

چاپ سوم

رنج و مستی

ایروینگ استون

رنج و سرمستی

«داستان زندگی میکل آنژ»

ترجمه و تلخیص از:

پرویز داریوش



تهران، ۱۳۵۷

This is an authorized translation of
THE AGONY AND THE ECSTASY
by Irving Stone.
Copyright 1961 by Doubleday & Company, Inc.
Published by Doubleday & Company, Inc., New York.

با همکاری مؤسسه انتشارات فرانکلین

استون، ایروینگ

رنج و سرمستی

ترجمه و تلخیص: پرویز داریوش

چاپ اول: ۱۳۴۳
چاپ دوم: ۱۳۴۴
چاپ سوم: ۱۳۵۷
چاپ: شرکت افست «سهامی عام» چاپخانهٔ بیست و پنجم شهریور
حق چاپ محفوظ است.

نامه‌ای از مترجم

عذاب جانکاه ومستی بخش ترجمه واختصار «رنج وسرمستی» اثر ایروینگ استون را امروزبه پایان رساندم . شاید نخستین کتابی بوده است که ناگزیرپنج‌بار از ابتدا تا به انتهاآنرا خوانده‌ام . مختصرساختن هیچ کتابی‌آسان نیست.آسوده‌تر ودرست‌ترشایدآن است که یاکنارش بگذاریم یا تمامی‌آنرا دردست ترجمه گیریم. گفتند این کتاب را دستگاه محترم ریدرز دایجست خلاصه کرده وبه چاپ رسانده است . ازمن‌خواستند که همانرا به فارسی برگردانم . اما تا به‌امروزبدان مراجعه نکرده‌ام . اصلاً ندیده‌ام چگونه چیزی‌است. اگرروزی ببینم خواهم دانست چه‌ها را آنجا انداخته‌اند که من نینداخته‌ام وچه‌ها را احیاناً من جاگذارده‌ام که ایشان همراه دارند . اما چه لزوم . همین درد ناخشنودی کنونی مرا بس است . از متن کتاب درحدود (۹۰۰۰) نه هزارسطر کوتاه وبلند ، جمعاً، حذف کرده‌ام که برابر دویست (۲۰۰) صفحهٔ پر وکامل‌آن است . بسیاربه ندرت بوده است که چندسطری را با رضای کامل حذف کرده‌ام . آن عوامل که مرا در برگزیدن سطرهای حذفی راهنما بوده‌اند هرگز مطلوب من نیستند : بازار وناشروفروش . وبالعکس جاهایی بوده است که من‌خود به حذف‌آنها راغب بوده‌ام و درنظرگرفتن همان عوامل دست مرا بسته بوده است . ازگونهٔ نخستین‌آن جای‌هاست کـه ایروینگ استون دل به

توضیحات راهنما داده وبا همهٔ حواس محو تماشای اثری ازمیکل‌آنژ شده درهمان بیخودی وصفی فنی ودرضمن‌شاعرانه و پیچیده ازروش‌کاراو به دست داده است. دلم نیامد . اینگونه شعرهای متفنن را همه‌جا نادیده بگیرم. از گونهٔ دوم آن‌صحنه‌های معطوف به مجامعت است که یك طرف زنی دلرباست وطرف دیگرُمیکل‌آنژ. این قسمتها یك باره جعل است . اما ایروینگ استون ازهمین بابت ترجمهٔ حال‌یا «بیوغرافی» میکل‌آنژ را تألیف نکرده دست به منضود ساختن «رمان» زده است : وجعل و رمان به یك معنی ازمترادفان‌اند .

اگرنام عمل مرا اقتباس می گذاشتند(که اکنون فرسنگها ازآن به دورم) یکی دوجا انگشتی از خود به میان صحنه می کشیدم . ایروینگ استون هربار و همه بار که خواسته است میکل‌آنژرابه تراشیدن پیکری جاندارمشغول‌دارد نخست او رابه معدن «کارارا» فرستاده . این دیگرقطعیت تاریخی است که دوست‌بزرگوار ما میکل‌آنژچندان اهمیتی به آثار گذشتگان نمی‌داد و چه بسیار تخته‌های مرمر تراشیده را از کولوسئوم به کارگاه خود بردوازآنهامریم وعیسای گویا وبیناساخت. اما استون ترجیح داده‌است ازچشم میکل آنژ نگاه کند و نظر نقادان بعدی را از دهان او بیان کند واعتقاد به اخلاقیات دوران اخیررا در اونشان دهد . میکل‌آنژ نه بدین سبب که همشهری وهمزمان و دوست ماکیاولی بود بلکه بدین علت که در دورهٔ خرق این عادات می‌زیست توجهی بدین نکته‌ها نمی کرده است . اما ناگزیر استون خواسته است از میکل‌آنژ عنصری جامع فضایل و عار، از رذایل بسازد .

در توجه لطیف میکل‌آنژبه پسران و جوانان خوبرو استون چندان ظرافت به خرج داده کـه خواننده ناگزیرگمراه خواهد شد . التفات استاد مسلم پیکرتراشی دراین مورد چندان عاشقانه بوده است کـه فروید به‌علت همدردی شیفتهٔ‌آن شده است . اماشاید اشاره‌یی بیش‌ازآنچه هم‌اکنون درمتن کتاب هست موجب‌خلاف عفت تلقی شدن تمامی کتاب می‌شد .

درباب پاورقی و توضیحات راجع به اسامی گوناگون که در متن کتاب هست به همین اشاره بسنده می کنم که چنین‌کاری درخورد«رمان» نیست . در کتاب‌تاریخ‌مثلا «قیصرومسیح» ـ چنین‌کاری شاید لازم باشد . ازقضا همان پاورقی‌ها راکه‌برای «امارت» تهیه کرده بودم ممکن بود با اندك افزایشی به ذیل این کتاب نقل کرد . اما شایسته ندیدم . یادم‌هست که وقتی سی‌سال پیش«بینوایان» ویکتورهوگوترجمهٔ حسینقلی مستعان را (که ای‌کاش به همان کار ادامه داده بود و آزیتا و شهرآشوب وآقابالاخان درست نمی کرد) می‌خواندم آن همه پاورقی کـه او با دقت و زحمت

فراهم آورده بود حتی در اشاره و استعارهٔ متن نیز لازم نمی‌نمود. اینك در این کتاب خواننده از آن گروه معدود است که فیدیاس و پراکزی طلس یا دوناتللو و برونه‌لشی را می‌شناسد یا از آن گروه کثیراست که باید شارل پنجم و پاپ کلمان را هم به اوشناساند؛ و اگراز زمرهٔ اخیراست بگذار تفاوتی میان لئوناردو داوینچی و یولیوس دوم نگذارد.

اختیار «ابوالمعالی» برابرIl Magnifico همچنانکه می‌دانی از کارهای من است که چندان‌پسند عام ندارد. بدبختانه انجام دادن کارهای عوام پسند استعدادی می‌خواهد که گویا درمن به ودیعه ننهاده‌اند.

. . . . . .

پرویز داریوش
۴۲/۶/۱۰

یادداشت نویسنده

این داستان که ترجمهٔ احوال یك هنرمند است حاصل چند سال زندگی و تحقیق درمواد موجود درمآخذ فلورانس ورم و کارارا و بولونی است . این کار را عملاً شش سال پیش آغاز کردم که به دستور من تمامی متن چهارصد و نود و پنج نامهٔ میکل‌آنژ و نیز دفترهای او و قراردادهایی را که برای اجرای سفارشهای هنری منعقد می‌کرده است آقای دکترشارل‌اسپرونی به زبان انگلیسی‌ترجمه کرد، واین‌کاری است که ازآن پیشتر هرگز انجام نپذیرفته بود . دکتر اسپرونی استاد زبان ایطالیایی در دانشگاه کالیفرنی‌لوس آنگلس است و این کاراو اساس محکمی برای نوشتن داستان به دست من‌داد . مقدار هنکفتی‌ازآنچه دراین داستان به‌چاپ می‌رسد نخستین بارست که درمعرض انظار قرار می‌گیرد . این منابع اکنون در کتابخانه دانشگاه‌کالیفرنی‌لوس‌آنگلس قرار دارند .

در اتمام این کار سخت مدیون استادان محقق دوران نوزایی هنر و ادبیات هستم . استاد فقید برنارد برنسون اطلاعات مجرب خود را دربارهٔ کتبی که راجع‌به میکل‌آنژ نوشته شده است در اختیار من نهاد و کتابخانه شکوهمند خصوصی خود را در ای‌تاتی به قول خود «شب وروز» به روی من گشود . لودویگ گولدشایدر صاحب نظرانگلیسی وقت و مطالب گرانبهای خودرا صمیمانه بذل من کرد. آلدو-

فورتونا، بایگان فلورانسی بی دریغ اسنادی را که از دوران نوزایی گردآورده بود تحت مطالعه من گذارد. کاردینال تیسران مجموعهٔ عالی آثار میکل آنژ را درواتیکان در دسترس من نهاد. پروفسور جیووانی پوجی درقفسهٔ شجره نامه و ولدنامه خاندان بوئوناروتی را برای من گشود که تا چند نسل پیش از میکل آنژ درآن ضبط شده است. دکتر اولریخ میدلدورف مدیر مؤسسهٔ تحقیقات تاریخی در فلورانس کار ما را در کتابخانهٔ خودآسان کرد. همچنانکه مدیران مؤسسه بیبلیوتکاهرتزیانا در رم تسهیلاتی درکار ما قایل شدند.

درکارارا مدیون الطاف برونو تاورلی و ماریوتاورلی شدم که به من کمك کردند معادن سنگ مرمر آن نقطه را از نزدیك مشاهده کنم ونیز با تحمل زحمت لهجهٔ محلی وآداب وسیر معمول را برای من توضیح کردند. دربولونی پروفسور اومبرتوبه سه گی با راهنمایی من به بهترین مآخذ و مراجع بولونی مرامرهون خود ساخت.

درسیه نانوادگان ویتوریا کولونا: مارکیزپاچه میشیاتلی وبانوجینروابونلی داستان مارکیزپسکارا را برای من نقل کردند و من از ایشان بسیار ممنونم. پیکرتراش کانادایی: استانلی لویز در فلورانس مرا با روش کار میکل آنژ آشنا ساخت و درضمن تراشیدن مرمررا به من آموخت. به یك سلسله پرسشهای بی پایان من دربارهٔ اندیشه و احساس پیکرتراش دروقت تراش هموپاسخ گفته است. شارل اسپرولی و خانم اوکارملا نسخهٔ خطی و نمونه مطبعی این کتاب را از سرمهر تصحیح کرده اند.

وبالاخره بزرگترین دین من به شارل دوتولنه است که پنج جلد کتاب پایدار او تاریخ قطعی هنر میکل آنژ را شامل است.

کتاب نخست :

کارگاه

برابر آینهٔ اطاق خواب طبقهٔ دوم نشسته گونه‌های نزار خودرا با کناره های استخوانی‌بلند وپیشانی پهن کشیده و گوشهایش که زیاده ازحد عقب واقع شده‌بودند وموهای سیاهش راکه دسته دسته تاب خورده به جلو ریخته بود و چشمان سیاه و دور ازهم خودرا باپلکهای سنگین روی کاغذ می کشید .

پسرك سیزده ساله باقیافهٔ جدی‌به خود گفت : «طرح خوبی‌ندارم . سرم بی‌قاعده است . پیشانیم آنقدر بزرگ است که دهان و چانه‌ام را پنهان کرده .کاش کسی‌شاغول به‌کار برده بود . »

بدن تنومند خود را آهسته جنباند مبادا چهار برادرش را که پشت سر او خفته بودند بیدار کند و آنگاه گوش بـه طرف خیابان دلانگویلارا برافراشت تا صدای سوت دوست خود گراناچی را بشنود. درضمن باخطوط سریع مداد به‌تجدید طرح گونه‌های خود پرداخت : بیضی‌چشمانش‌را گسترده ترساخت وپیشانیش را گرد کرد و گونه‌های نزارش را پهن تر کرد ولبها را گوشت آلود ساخت وچانه اش را درشت‌تر . اندیشید که «خوب، حالا بهترشدم . حیف که نمی‌شود صورت را قبل از تولد ازنو کشید : مثل نقشه‌های نمای‌کلیسای گنبدی !»[1]

۱- Duomo به زبان ایتالیایی‌مطلق کلیساست . درشهرفلورانس‌بزرگترین وشاید زیباترین‌کلیسای شهررا Duomo یاکلیسا می‌خوانند بی‌آنکه نامی از پس آن بیاورند هرچند در اصل به نام « سانتاماریا دل فیوره » بوده به سبك گوتیك ساخته شده است . درسال ۱٤۳۷ پیکرتراش ونقاش ومعمارفلورانسی فیلیپوبرونه‌لشی گنبد رومی هشت بری برآن زد که قطردایرهٔ درونی‌آن یکصدوسی وهشت‌قدم است وبعد از گنبد ساختمان پانتئون ازهمهٔ گنبدها بزرگتراست ، هرچند بیگمان گنبد میکل آنژ برکلیسای پطرس قدیس از راهی دیگر برآن برتری دارد . در سال ۱٤٦۲ فـانوسی بررأس کرهٔ گنبد نصب کردند.

اکنون در این ترجمه هر کجا ذکری ازکلیسای گنبدی یاساختمان گنبدی بیاید همین اعجوبهٔ بناکه هنوزهم زیباترین چشم اندازمردم فلورانس است منظور خواهد بود . م .

نوای نغمهٔ پرنده‌یی از دریچه که سه متر تازمین فاصله داشت و روبه هوای خنك بامدادی گشوده بود به درون آمد . پسرك کاغذ نقاشی را زیرمتکا بالا سرتخت خود پنهان کرد وبیصدا ازپلکان سنگی مدور پائین رفت تا به کوچه رسد .

دوست نوزده سالهٔ او فرانسسکو گراناچی یك سر و گردن ازاو بلندتربود. مویش به رنگ‌کاه و چشمانش میشی وتیزبود . از یك سال پیش گراناچی وسایل نقاشی دراختیار او می گذارد و اورا به خانهٔ پدری خود می برد تا بتواند درامن و امان نقاشی کند ودرضمن پنهانی آثار گیرلاندایو راازکارگاه اوبه امانت می‌آورد. گراناچی باآنکه ازخاندان توانگری بود در ده سالگی به شاگردی نزدفیلیپینو-لیپی رفته بود . درسیزده سالگی استاد ماساچیو ازروی‌اوتابلو « زنده کردن برادر-زادهٔ امپراتور به دست پطرس قدیس» راساخته اما ناتمام گذارده بود . دراین‌هنگام نزد گیرلاندایو شاگردی می کرد . نقاشی خودرا جدی نمی گرفت اما استعداد را در دیگران زود بازمی شناخت .

گراناچی باهیجان پرسید : « این مرتبه راستی بامن می‌آیی ؟ »

« این هدیه‌یی است که روز تولد خودم به خودم می‌دهم .»

گراناچی بازوی پسرك را گرفت واورا در طول انحنای خیابان بنتاکوروی پیش برد که برمحل بیضی‌شکل کولوسئوم رومیان قدیم‌بناشده بود واز کناردیوار-های بلند زندان استینچه می گذشت . درضمن حرکت گراناچی می گفت: « یادت باشد که دربارهٔ دومنیکو گیرلاندایو به تو چه گفتم . خودم پنج سال شاگردی او را کرده‌ام . افتاده‌باش . دوست دارد شاگردهایش حرمتش را نگاه دارند .»

دراین هنگام به خیابان گیبلینا اندکی بالاتراز دروازه‌یی به‌همین‌نام رسیده بودند که حدود دیوار دوم شهررا مشخص می‌ساخت . درسمت چپ ایشان تودهٔعظیم وزیبای سنگهای ساختمان بارجلو قرارداشت باحیاط رنگین آن که مقر حکمران بود وسپس‌چون به دست راست پیچیدند که خیابان پروکنسول بود بـه کاخ پازی رسیدند . پسرك با عشق و علاقه دست خود را روی قطعات خشن سنگ دیوارهای کاخ مالید .

گراناچی گفت : « عجله کنیم . بهترین موقع برای دیدن گیرلاندایو همین حالاست که هنوزشروع به نقاشی‌نکرده .»

باقدمهای نامتساوی درطول کوچه های باریك پیش‌رفتند . به‌خیابانی‌رسیدند که‌کاخهای سنگی داشت وپلکان‌آنهارا بیرون ساختمان تراشیده بودند و روی‌آنها را سقف زده بودند . برای رسیدن به‌کارگاه گیرلاندایو بایست ازمیدان بازارکهنه می گذشتند که شقه های گاو را به قناره کشیده در دکانهای قصابی آویخته بودند . از اینجا تاخیابان تاوولینی که کارگاه گیرلاندایو در آن واقع بود چندان راهی

نبود وبرای رسیدن بدان فقط بایست از کوچهٔ نقاشان می گذشتند .

میکل‌آنژ[۱] لحظه‌یی درنگ کرد تابه مجسمهٔ مرمری مرقس قدیس کاردوناللو خیره شود که برپایهٔ بلندی درکلیسای اورسان میشل قرار گرفته بود .

با صدایی که از فرط هیجان می لرزید گفت : «پیکر تراشی بزرگترین هنرهاست ! »

گراناچی متعجب شد که دوستش دراین دوسال دوستی احساس خودرا نسبت به پیکرتراشی ازاو پنهان کرده بود .

آرام گفت : « من با تو موافق نیستم . اما دهانت باز نماند ، حالا کار داریم . »

پسرك نفسی‌عمیق کشید . به اتفاق وارد کارگاه گیرلاندایو شدند .

[۴]

کارگاه اطاقی بزرگ بود و سقفی بلند داشت و بوی تندرنگ و زغال در آن پیچیده بود . در وسط تالار میزی ازتختهٔ ضخیم‌بر چند خرك قرار داشت که پنج ـ شش شاگرد خواب‌آلود دورآن روی چهار پایه نشسته بودند . در گوشه‌یی مردی در هاون رنگ می ساید . درکنار دیوارها پرده های رنگین نقاشی های دیواری کامل روی‌هم انبارشده بود . مجموع این نقاشی‌ها شام‌آخریا «هوخورش» کلیسای اونیسانتی و ندای حواریون اول را برای نمازخانهٔ سیستین رم تشکیل می داد .

درگوشه‌یی ازتالار روی سکوب مرتفعی مردی چهل ساله نشسته بود . میز مسطح وپهن اوتنها نقطهٔ‌مرتب کارگاه بود .ردیف‌های پاکیزهٔ‌قلم مووقلم ودفترهای طراحی وقیچی‌ودیگر ابزارها ازقلاب‌آویخته بود وپشت سراو برطاقچه‌های دیوار مجلدات نسخه‌های خطی‌مصورقرارداشت .

گراناچی پایین میز استاد ایستاد .

گفت : «سینیور گیرلاندایو ، این‌میکل‌آنژ است که دربارهٔ او باشماصحبت کرده بودم . »

میکل‌آنژ احساس کرد که یك جفت چشم به او دوخته شده‌است که معروف بود بیش از هرهنرمندی در سراسر ایتالیا می‌تواند به‌یك نگاه ببیند و به خاطر بسپرد . اما اونیز چشمان خودرا همچون دوقلم نقره‌یی به کار انداخت و در ذهن

۱- Michelangelo این نام به‌ایتالیایی میشل‌آنجلو تلفظ می‌شود . در فارسی نخست از راه زبان فرانسه بااین نام آشنا شده‌اند و باندك تحریف او را «میکل‌آنژ» شناخته‌اند.

تصویر هنرمند را که با نیم تنهٔ نیلی و شنل سرخ که برای حفظ خود از سرمای فروردین بردوش افکنده بود بالای سراونشسته بود ترسیم کرد . گیرلاندایو کلاه سرخی برسر نهاده بود . لبهای ارغوانی گوشت آلود وچهرهٔ حساسی داشت . زیر چشمانش استخوان‌ها بیرون زده بود . گونه‌هایش فرونشسته بود . موی انبوه‌سرش از میان دوپاره شده تا شانه‌اش ریخته بـود . درآن لحظه انگشتان بلند نرم دست راستش به گلویش چسبیده بود. میکل‌آنژ به خاطرآورد که چند روزپیش گراناچی برایش ازقول گیرلاندایو نقل کرده بود که :

« حالا که تازه راههای این هنر را می‌فهمم چقدرجای تأسف است که تمام دیوارهای فلورانس را دراختیار من نمی گذارند تاروی‌آنها نقش بیندازم . »

گیرلاندایو پرسید : « پدرت کیست ؟ »

« لودو ویکو دی لیونهاردو بواوناروتی ـ سیمونی . »

« این اسم را شنیده بودم . چند سال‌داری ؟ »

« سیزده سال . »

« من شاگرد ده ساله قبول می کنم . این سه سال را چه می کردی ؟ »

« وقتم را در مدرسهٔ ابتدایی فرانچسکودا اوربینو باخواندن لاتین ویونانی تلف می کردم . »

بر گوشهٔ لب گیرلاندایو که به‌رنگ شراب سرخ‌بودلرزشی‌پدیدآمد که‌نشان داد جواب را پسندیده است .

« بلدی بکشی ؟ »

« استعداد یادگرفتن دارم . »

گراناچی که می‌خواست به دوست خود کمك کند اما نمی توانست خود را لودهد که نقاشی‌های گیرلاندایو را برای تمرین میکل‌آنژ به امانت می‌برده است گفت :

« دست خوبی دارد . روی دیوارهای منزل پدرش در ستینانـو شکل هایی کشیده . یکی ازآنها هست که ... »

گیرلاندایو میان سخنش دوید کـه : « پس‌نقاش روی دیـواری است . در پیری رقیب من می‌شود . »

میکل‌آنژ چنان محو گفتگو بود که بیان گیرلاندایو راجدی گرفت. گفت:

« من هیچوقت بارنگ کار نکرده‌ام . کارمن نیست . »

گیرلاندایو دهان باز کرد تاچیزی بگوید اما منصرف شد . درعوض گفت:

« خیلی چیزها هست که شاید نداشته باشی . اما فروتنی جزو آنها نیست . پس گفتی در آینده رقیب من نمی‌شوی اما نه به این علت که استعداد آنرا نداری

بلکه به‌این علت که خوشت نمی‌آید با رنگ کار کنی . »

صدای نالهٔ آزردگی گراناچی‌را میکل‌آنژ پیش‌ازآنکه بشنود احساس کرد.

« منظورم این نبود . »

« خیلی کوچکتر از بچه های سیزده ساله هستی . به نظر نمی‌آید از عهدهٔ کارهای سنگین این کارگاه برآیی . »

« برای شکل کشیدن که عضله لازم نیست . »

احساس کرد که در دام افتاده بار دیگر سخن نابایست گفتـه و ازآن بدتر صدایش را بلند کرده است . شاگردان دیگر به شنیدن این صدای ناهنجار رو به ایشان گردانده بودند . اما لحظه‌یی نگذشت که طبع خوش و نیك گیرلاندایو بر خشم اوچیره شد .

« بسیار خوب . حالا چطور است طرحی بکشی ؟ طرح چه را می خـواهی بکشی ؟ »

چشمان میکل آنژ سراسر کارگاه را در نوردید و همانگونه که بچه های روستایی‌خوشهٔ انگور را درجشن شراب پائیز در دهان می‌فشارند از هرچیز اثری درخود گرفت .

« می‌توانم تمام کارگاه را بکشم ؟ »

گیرلاندایو خندهٔ کوتاه خفت‌آوری کرد که گویی از وضعی ناخوش رها شده است .

« گراناچی ، به بوئوناروتی کاغذ و زغال بده . خوب ، حالا اگر ایرادی ندارید من سر کارخودم بروم . »

میکل‌آنژ نقطه‌یی را نزدیك درجست که برای کشیدن طرح کارگاه از هر نقطهٔ دیگری بهتر بود . همانجا برنیمکتی نشست تا تصویر کند . گراناچی پهلوی اومانده بود .

« چرا موضوعی به این‌مشکلی پیشنهاد کردی ؟ حالاهم عجله مکن. یادش نمی‌ماند که تو اینجایی . »

چشم ودست میکل‌آنژ خوب باهم اخت بودند وبه اتفاق‌آنچه دراطاق ارزش اساسی داشت روی کاغذ آوراند : میز کار در وسط تالار با شاگردانی که گرد آن بودند . گیرلاندایو که به سکوب مرتفع خود زیر پنجرهٔ رو به شمال نشسته بود . ازوقتی پا به‌کارگاه نهاده بود تازه نفس‌مرتب وطبیعی برمی‌آمد . احساس کرد که کسی روی شانه‌اش خم شده است .

گفت : « هنوز کارم تمام نشده . »

« همین بس است . » گیرلاندایو کاغذ راگرفت و دقیقه‌یی‌مشغول ملاحظهٔ

آن شد . « در کارگاه دیگری‌هم کار کرده‌یی ! پیش روسلی بودی ؟ »

میکل آنژ می‌دانست که گیرلاندایو از روسلی ، صاحب تنها کارگاه دیگر فلورانس ، دل خوشی ندارد . هفت سال پیش گیرلاندایو و بوتی‌چلی و روسلی را پاپ سیکستوس چهارم به رم دعوت کرده‌بود تا قابهای دیواری نمازخانهٔ سیستین‌را که تازه تکمیل شده بود بسازند . روسلی با بکاربردن رنگهای سرخ زننده و آبی نیلی‌تند و زرین‌ساختن‌هرپاره ابرولباس و درخت چشم حضرت قدسی‌مآب‌را دزدیده پول جایزه را ربوده بود .

میکل‌آنژ با سر جواب نفی داد .

« درمدرسه وقتی‌استاد اوربینو توجه نداشت شکل می کشیدم . ازتصویرهای جیوتو که درکلیسای سانتا کروچه هست و ازنقاشی‌های ماساچیو در کلیسای کارمین کوپی کرده‌ام ... »

خشم گیرلاندایو فرو نشست . گفت : « حق باگراناچی بود . مچ پرقوتی داری . »

میکل‌آنژ دست خودرا جلو گرفت و یك دور چرخاند .

با سربلندی گفت : « این دست سنگتراش است . »

« ما درکارگاه نقاشی روی گچ تر برای سنگتراش کاری نداریم . حالا ترا به‌شاگردی قبول می کنم . اما با همان شرائط که مخصوص ده ساله است . باید بابت سال اول شش فلورین به‌من بدهی ... »

« من نمی‌توانم چیزی بدهم . »

گیرلاندایو خیره به‌او نگریست . گفت :

« خانوادهٔ تو مردم بی‌چیز دهاتی نیستند . حالا که پدرت میخواهد تو شاگرد من ... »

« هروقت من اسم نقاشی‌را برده‌ام پدرم کتکم زده است . »

« اما جز در صورتی که پدرت قرارداد صنف اطبا و داروفروشان را امضاء کند من نمی‌توانم ترا به‌شاگردی قبول کنم . ازکجا معلوم که این‌بار ترا کتك نزند ؟ »

« چه دفاعی بهتر از اینکه شما حاضر شده‌اید مرا قبول کنید . یکی این، یکی‌هم اینکه شما باید سال‌اول شش فلورین به‌او بدهید ، سال دوم هشت فلورین، سال سوم ده فلورین . »

از پلك چشمان گیرلاندایو آتش پرید .

« چه چیزهای نشنیده ! این پول را لابد باید بابت افتخار تدریس به تو بپردازم ؟ »

رنگ‌سای بدون دقت دستهٔ هاون را در هوا می‌چرخاند و از بالای شانه‌اش به این صحنه خیره شده بود . شاگردانی که دور میز نشسته بودند تظاهری به‌کار نمی‌کردند . استاد و شاگرد آینده تغییروضع داده بودند چنانکه گویی این گیرلاندایو بوده که بواسطهٔ احتیاج و علاقه به میکل‌آنژ دنبال او فرستاده بود . میکل‌آنژ دهان گیرلاندایورا دید که به‌تدریج به‌صورت بیان لفظ «نه» درمی‌آمد. اما جا خالی نکرد و رفتارش هم نسبت به استاد پیر احترام‌آمیز بود هم نسبت به خودش . چنان خیره و مستقیم به گیرلاندایو می‌نگریست که گویی به زبان حال می‌گفت :

« این کاری است که حتماً باید بکنی . از این کار پشیمان نخواهی شد .»

اگر اندك‌اثری ازضعف دراو پدیدآمده‌بود گیرلاندایو به‌او پشت می‌کرد. اما آن هنرمند پیر در این برخورد محکم احساس تمجید و تحسین غبطه‌آمیزی می‌کرد . شهرت داشت که گیرلاندایو مردی است « محبوب و دوست داشتنی » و اکنون نیزکاری نکرد که به این شهرت لطمه واردآید . گفت :

« مسلم است که بدون کمك بی‌بهای تو نخواهم توانست سرودخوان کلیسای تورنابوئونی را تمام کنم . پدرت را بیاور . »

وقتی گراناچی و میکل‌آنژ بار دیگر واردکوچهٔ تاوولینی‌شدند . گراناچی در میان بازرگانان که گرداگرد ایشان در جنبش بودند بازوی خودرا ازسرمحبت روی شانهٔ میکل‌آنژ نهاد . گفت :

« همهٔ قاعده‌هارا درهم شکستی . اما راهت را بازکردی !»

[۴]

گذشتن از برابر خانهٔ خانوادگی دانته آلیگیری شاعر وکلیسای سنگی صومعه برای میکل‌آنژ درحکم عبور از دالان موزه بود زیراکه اهل‌توسکان مثل عاشقی بامعشوقه‌اش باسنگ‌تماس‌می‌گیرد .مردم‌فیه زوله‌وستینیانووفلورانس اززمان نیاکان خوداز کوهها سنگ می‌کند ندوباگاو به‌سرزمین‌خود می‌کشیدند وآنهارا می‌بریدند وصاف می‌کردندوشکل می‌دادندوخانه‌وکاخ وکلیساورواق وقلعه ودیوار می‌ساختند .سنگ‌یکی‌ازقیمتی‌ترین میوه‌های خاك‌توسکانی‌بود. ازکودکی‌تماس‌و بو وعطرپوستهٔ‌بیرونی و گوشت درونی‌آنرامی‌شناختند.می‌دانستند که زیرآفتاب‌و باران وماه‌تمام‌وباد سرد کوهستانی‌چه عکس‌العملی‌دارد .مدت‌یکهزارو پانصدسال‌نیاکانشان با pietra serena سنگ شفاف‌کار کرده وشهری چنان زیباآفریده‌بودند که نفس‌را بند می‌آورد و میکل‌آنژ و نسل‌های پیش از او از ته دل می‌گفتند :

« هرگز جایی نمی‌روم که گنبد بزرگ کلیسا را نبینم ! »

به دکان نجاری رسیدند که طبقهٔ اول خانهٔ پدری میکل‌آنژ در خیابان

دل‌آنگیلارا به‌او اجاره داده شده بود ، از یکدیگر جدا شدند .

میکل آنژ از گوشهٔ تند خیابان بنتاکوری پیچید و به طرف دواسبی که سرشان‌را از روزن بالای‌اصطبل‌در آن‌سوی کوچه بیرون‌آورده‌بودند دستی تکان‌داد، و از پلکان پشت خانه به طرف آشپزخانه بالا رفت .

زن پدرش مشغول تهیهٔ نوعی غذای شیرین مانند بود که از جوجه و روغن و ران خوك و پیاز و جعفری و تخم مرغ و زعفران وآرد و پنیر و زنجبیل‌ساخته و در تنور پخته می‌شد .

« صبح به‌خیر مادرجان . »

« آه ، میکل آنژ . امروز یك چیز مخصوص تو درست کرده‌ام . سالادی داریم که توی دهان‌آواز می‌خواند . »

نام لوکرزیا دی‌آنتونیو دی ساندرو اوبالدینی داگالیانو از فهرست جهاز او بلندتر بود ، و اگر جز این بود چرا زنی چنان جوان حاضر می‌شد با مرد چهل وسه سالهٔ زن‌مردهٔ سفیدمویی با پنج‌پسر ازدواج کند وبرای خانوادهٔ نه‌نفری بوئوناروتی غذا بپزد ؟

هرروز بامداد ساعت چهار ازخواب برمیخاست تا همزمان با روستاییان که با ارابه‌های کوچك انباشته از میوه و سبزی و تخم مرغ و پنیر وگوشت وماکیان ازمیان کوچه‌های‌سنگفرش فرا می‌رسیدند به‌بازاربرسد . اگرهم عملا به‌پیاده کردن بار روستاییان کمك نمی کرد عملا با انتخاب‌کالاها وقتی هنوز به‌زمین نرسیده بودند تا در غرفه‌های مخصوص جای بگیرند بارشان‌را سبك می‌ساخت .

میکل‌آنژ و چهار برادرانش او را Il Migliore میخواندندکه به معنی بهترین است و سبب آن‌بود که هر جزء از اجزاء آشپزی او بایست بهترکالایی باشد که در بازار به‌هم می‌رسید. پیش از آفتاب با سبدهای انباشته به خانه بازمی گشت . چندان اهمیتی به‌پوشاك خود نمی‌داد ، و به چهرهٔ تیره‌رنگ و سادهٔ خود که‌اثری ازسبلت و ریش‌هم برآن بود هیچ توجه نداشت وموی برق‌افتاده‌اش‌را محکم به‌عقب کشیده پشت سرش می‌بست . اما میکل‌آنژ از مدتها پیش دریافته‌بود که زن پدرش از وضع خود بسیار خشنود است و در آن شدت و زحمت خود را خوشبخت می‌بیند .

میکل‌آنژمی‌دانست زن پدرش درهمهٔ مراحل ازدواج خود زنی‌آرام ومطیع بود مگر سرآشپزخانه که در آن ماده شیری می‌شد مثل مارزوکو ، شیر مدافع فلورانس ، جنگجوودلیر .ازهمه جای دنیا برای فلورانس ثروتمند غذاها و مواد خوراکی گرانبهامی آوردند . اما افسوس که خرید آنها مستلزم داشتن پول گزاف بود! میکل‌آنژ که دراطاق خوابش باچهار برادرش می‌خوابید هرروزمباحثات پیش

ازسحر پدر وزن پدرش راضمن لباس‌پوشیدن زن پدرش از فاصلهٔ یك تیغه که میان دواطاق بودمی‌شنید.

« توهرروز یك عدل ماهی می‌خواهی باهزارتاپرتقال »

« لودوویکو، بیخود از روی خرج باکاردپنیربری نزن . توآدمی هستی که اگر اختیارداشتی پول رادر کیسه نگاه می‌داشتی‌و گرسنگی رادرشکم.»

«گرسنگی ! الان سیصد سال است که یك نفر از خانوادهٔ بوئوناروتی سر بی‌شام بربالین نگذارده است . مگرمن هرهفته یك گوساله از ستینانو برای تو نمی‌آورم ؟ »

« وقتی بازار راگوشت بچه خوك و کبوترپر کرده ماچرابایدگوشت گوساله بخوریم ؟ »

در آن روزها که لودوویکو با زنده می‌شد خود را در دفتر های حساب گم میکرد ویقین داشت که یك لقمه از خوراك پرنده وبادام وشکر وپیه و زردچوبه نخواهد توانست بخورد که زن جوان عاری ازمسؤولیتش باتهیه کردن‌آن اوراخانه خراب نسازد . اما به تدریج که بوی خوش ودرهم غذا از زیردرآشپرخانه به‌بینی اومی‌رسید ترس اورا ازمیان می‌بردوخشم وواخوردگی او را فرو می‌نشاند و هنوز ساعت یازده نشده آمادهٔ خورد وخوراك بود.

لودوویکوچنان مردی بود که غذا را به‌افراط می‌خورد وبعد صندلیش رااز میزعقب می‌رد وبادستهای گشوده چند ضربه به‌روده‌های برآمده‌اش می کوفت. وجمله‌یی برزبان می‌آورد که اگریکی ازمردم توسکانی یك روز برزبان نیاوردآن روزبرایش بیهوده ووحشت‌آور بوده است :

«Ho mangiato bene! خوب خوردم ! »

پس از اعلام این جمله لوکرزیابقیهٔ ناهار رابرای شام سبك کنارمی گذارد وخادم را به‌شستن ظروف وامی‌داشت، وخودبه‌طبقهٔ بالامی‌رفت وتافرارسیدن‌تاریکی می‌خوابید درحالی که روزش رابی‌نقص گذرانده نشاط کافی حاصل داشته بود

اما برای لودوویکو چنین نبود ؛ زیرا که در این هنگام راه معکوس صبح را نسبت به غذای مطلوبی که خورده بود طی‌می کرد . هرچه فاصله بیشتر می‌افتاد وغذا بهترهضم می‌شد وخاطرهٔ بوهای خوش و مزه‌های دلپسند تقلیل می‌یافت سؤال پرآزار اینکه چقدر خرج‌آن ناهار شاهانه شده بود بیشتربجان او می‌افتاد واوباز خشمگین می‌شد.

از وقتی که میکل‌آنژ به یادداشت تنهافعالیت‌پدرش که‌عبارت بود ازتمرکز فکردربارهٔ اینکه چگونه ازخرج کردن پول پرهیز کند وبه چه نحوبقایای ثروت

خاندان بوئوناروتی را که درسال ۱۲۵۰ پایه‌گذاری شده بود اکنون به مزرعه‌یی به مساحت ده جریب در ستینانو و خانه‌یی تقلیل یافته بود که مالکیت آن مورد اختلاف بود و در همسایگی همین خانه واقع شده به اجاره واگذار گردیده بود حفظ کند.

لودوویکوصدای آمدن پسرش را شنید وسربلندکرد. طبیعت تنها در یك مورد نسبت به اوبخشندگی کرده بود وآن موبود. ازآنجا که موی فراوان داشت سبلت ضخیمی رویانده آنرا باریش خود پیوند زده ودرده سانتیمتری صورت خود آنرا چهارگوش‌زده بود. مویش فلفل نمکی بود. روی پیشانیش چهارخط مستقیم دویده بود که حاصل سالها دقت ومطالعه در دفتر حساب و اسناد خانوادگی بود. میکل‌آنژپدرش رامرد محتاطی می‌شناخت که در راباسه‌کلید قفل می‌کرد. میکل‌آنژ گفت: «صبح به‌خیر messer padre»[1]

لودوویکوآهی کشید. گفت: «خیلی دیربه دنیا آمده‌ام. صد سال پیش موزارهای خانوادهٔ بوئوناروتی را با سوسیس بسته بودند.»

لودوویکو می‌دانست که هر نسل بوئوناروتی چه‌اندازه زمین و خانه و طلا داشته است. تنها اشتغال اوهمین تاریخچهٔ خانوادگی بود وهریك ازپسران اونیز مجبور بودآن داستان را ازبرکند.

لودوویکوبه‌پسران خودگفته بود که: «قدمت ما از خاندان مدیسی کمتر نیست. ماشهرنشینان بزرگزاده هستیم. این نام سیصد سال سابقه دارد. سه‌قرن است که درفلورانس مالیات می‌پردازیم.»

میکل‌آنژاجازه نداشت بدون اجازهٔ پدرش در حضور او بنشیند و هروقت پدرش دستوری به اومی‌داد بایست تعظیم می‌کرد ـ از پدرش آموخته بود که کارو زحمت دون شأن شهرنشینان بزرگزاده است امانظر میکل‌آنژاین بود که زحمت پدرش درپیدا کردن راهی برای خرج نکردن پول از هرزحمت کشی بیشتربود. اما اگرلودوویکو می‌توانست هیچ خرج نکندآنقدر برایش مانده بود که تاپایان‌عمر به‌صورت نجیب زاده‌یی زندگی کند. اما باوجودآنهمه زحمت که لودوویکو برای خرج نکردن می‌کشید سرمایهٔ خانواده روزبه روز کمترشده بود.

میکل‌آنژ همچنانکه در فرو رفتگی دیوار دریچهٔ دومتر ونیمی ایستاده شانه‌های استخوانی خود را به آفتاب نیمگرم بهاری سپرده بود، ذهنش به سراغ خانه‌یی که در ستینانو داشتند رفت که بردرهٔ آرنومشرف بود. وقتی آنجا بودند مادرش زنده بود. درآن هنگام محبت وخنده خانه را آکنده بود؛ اما مادرش‌وقتی

۱ـ آقای ابوی

مرد که او شش ساله بود وپدرش نومیدانه به حصار اطاق خود پناهنده شده بود. در مدت چهار سال که زن عمویش کاساندرا نگاهداری خانه را برعهده گرفته بود میکل‌آنژتنها وبیکس مانده، احساس می کرد هیچکس به جزمادربزرگش مونا- آلساندرا که باایشان زندگی‌می کرد وخانوادهٔ سنگتراش‌آن طرف‌تپه به‌اوعلاقه‌یی ندارد. زن سنگتراش وقتی مادرخودش ازشدت بیماری نتوانسته بود به‌اوشیربدهد شیرش داده بود.

درآن مدت چهارسال، تاوقتی پدرش ازنوزن گرفت ولوکرزیااصرار کرد که به فلورانس نقل مکان کنند ، میکل آنژدرهرفرصت ازخانه به‌نزدخانوادهٔ‌توپولینو گریخته بود. راه خودرامیان زیتونهای سبزنقره‌یی در وسط مزارع گندم می‌جست واز نهری که نشانهٔ تقسیم زمین‌بود می‌جست وازتپهٔ روبرو میان موزارهابالامی‌رفت تابه حیاط ایشان می‌رسید. درآنجا خاموش می‌نشست وبه بریدن و تراشیدن سنك شفاف که ازمعدن مجاورآمده بود می‌پرداخت وسنگهای صاف ساختمانی برای‌کاخ جدید فلورانس می‌ساخت و بدبختی خود را بافرود آوردن ضربات دقیقی که از کودکی در حیاط این سنگتراش آموخته و بافرزندان خود سنگتراش قلم و پتك به‌دست گرفته بود ازیاد می‌برد .

میکل آنژبه نیروی ارادهٔ خود را ازخیال حیاط سنگتراشی در ستینانو به واقعیت خانهٔ خیابان دل آنگویلارا کشاند. گفت :

« پدر ، من هم اکنون از نزد دومنیکو گیرلاندایو می‌آیم . گیرلاندایو موافقت کرد که شماقرارداد شاگردی مرانزد او امضاء کنید.»

[۴]

در آن چند مدت که سکوت میان میکل‌آنژو پدرش در نبضان بود صدای شیههٔ اسبی از آن سوی خیابان وصدای برهم زدن آتش توسط لوکرزیا در مطبخ به‌گوش میکل‌آنژ رسید . لودوویکوبه کمك هر دودست برپاخاست ووضع مسلطی به‌خود گرفت. این آرزوی غیرقابل توضیح پسرش که میخواست پیشه‌ورشودآخرین فشاری بود که می‌توانست خاندان متزلزل بوئوناروتی رادر شکاف یاپرتگاه‌اجتماع سرنگون کند.

« میکل‌آنژ ، من معذرت می‌خواهم که مجبور شدم ترانـزد صنف پشمباف بـه‌شاگردی بگذارم و وادارت کنم به جای نجیب زاده بازرگان بشوی . اما ترا به‌مدرسهٔ گرانی فرستادم وپولی بالایت دادم که پرداختن آن برایم آسان نبودتاتو تحصیل کنی و درصنف ترقی کنی تاوقتی که خودت صاحب دکان و کارخانه بشوی . بیشترصاحبان ثروت درفلورانس همینطور شروع کردند ـ حتی خانوادهٔ مدیسی.»

صدای لودوویکو بالاتر رفت : « خیال کردی حالا می گذارم بروی عمرت را بصورت نقاش تلف کنی ؟ تا اسم خانوادهٔ ما را ننگین سازی ! سیصد سال است که هیچیك از افراد خاندان برئوناروتی دست بکار نزده است . »

میکل آنژ با خشم پاسخ داد : « راست میگوئید . اما علتش اینست که ما رباخواری می کرده‌ایم . »

« ما عضو صنف صرافان هستیم کـه یکی از صنوف معتبر فلورانس است . پول قرض دادن شغل شرافتمندی است . »

میکل آنژ کوشید به شوخی پناه برد :

« هیچوقت عمو فرانچسکو را دیده‌اید که وقتی بیرون اورسال میشله‌باران میگیرد بساطش را جمع می کند . هیچکس را ندیده‌ام کـه با دستش اینجور تند کار کند . »

عمو فرانچسکو همینکه نامش بر زبان میکل آنژ رفت دوان وارد اطاق‌شد. از لودوویکو درشت اندام‌تر و روشن روی‌تر بـود . در شرکت بوئوناروتی او عضو فعال بود . دو سال پیش ازآن از لودوویکوبریده پول هنگفتی فراهم آورده چند خانه خریده زندگی‌آبرومندی برای خود تهیه دیده بود اما بلافاصله گول خورده پولش را بمصرف خرید اسعار رسانده همه چیز را از دست داده ناگزیر نزد برادر بازگشته بود . آنسوی هروقت باران میگرفت روپوش مخمل را از روی میز تاشو جمع میکرد و کیسهٔ پول را از میان پایش بر میداشت و از میان کوچه‌ها بطرف خیاطی‌آماتوره میرفت که به او اجازه داده بود بساطش را زیر سقف اوپهن کند .

فرانچسکو با صدای خشنی گفت :

« میکل آنژ ، تو کلاغ را در کاسهٔ شیر نمی‌توانی ببینی ! چه لـذت کثیفی میبری ازاینکه به افراد خاندان بوئوناروتی توهین کنی ؟ »

پسرك ازاین اتهام برآشفت :

« من‌هم‌مثل‌دیگران‌بنام‌خانوادهٔ خودمان‌میبالم. چرامن نبایدبتوانم‌کارظریفی بکنم که تمام فلورانس ازآن بخود ببالند همانطور که از درهای ساخت گیبرتی و مجسمه‌های ساخت دوناتللو ونقاشیهای دیواری گیرلاندایو بخود میبالند ؟فلورانس برای هنرمند شهر خوبی است . »

لودوویکو دست بر شانهٔ پسرش‌نهادواورا میشل‌آنیولو[1] خطاب کرد که‌نشانهٔ محبت او بود . میان پنج پسرش این یـك را از همه بیشتر میخواست و بیش از دیگران در او امید بسته بود . همین محبت باعث شده بود که سه سال پول مدرسه رفتن‌او را نزد اوربینو بپردازد . امـا استاد زیاده بران بخود غره بود که بپدر

۱- Michelagnolo

شاگردش گزارش کند که پسرظاهراً باهوش او نقاشی در کتابچه‌هایش را بآموختن یونانی و لاتینی ترجیح داده بود . اما در مورد معانی و بیان ، این پسر قواعد شخصی در نطق داشت که اوربینو نتوانسته بود آنها را تغییر دهد .

« میکل‌آنژ، حقیقت این چیزها که تو در بارهٔ هنرمندان میگویی‌باندازهٔ حرفهای وکلای عدلیه است . من همیشه آنقدر از احمقی تو خشمناك شده‌ام که جز زدن توکاری نکرده‌ام . اما حالا دیگر سیزده سال داری . من پول داده‌ام که تو نطق بخوانی پس باید با تو منطق بکار ببرم . دوناتللو وگیبرتی‌کارشان را با پیشه‌وری شروع کردند وقتی هم مردند پیشه‌ور بودند . گیرلاندایو هم همین سرنوشت را در پیش دارد .کارهای هنریشان یك انگشت هم مقامشان را دراجتماع بالا نیاورد و دوناتللو درآخرعمرچنان بی‌چیز شده بود که کوسیموده‌مدیسی‌مجبور شد به او اعانت کند . »

پسرك ازاین حمله شعله‌ور شد .

« دلیل آن این است که دوناتللو تمام پولش را در سبد سیمی میگذاشت وآنرا از سقف می‌آویخت تا دستیاران و دوستان او بتوانند درموقع احتیاج‌ازآن بردارند . وگرنه گیرلاندایوخیلی پول در میآورد . »

فرانچسکو گفت : « هنر مثل آن است که سر خر را با قلیا بشویند »چون خرد اهل توسکانی مجموعه‌یی است از امثال : « هم زحمت باطل میشود هم قلیا از دست می‌رود . همه خیال میکنند شن در دستشان طلا میشود . این دیگر چه‌جور خواب و خیالی است ؟ »

میکل‌آنژ فریاد زد : « این تنها خوابی است که من میشناسم . اگر رگ مرا بزنید تا هنر من سرازیر بشود دیگرآنقدر مایع دربدنم نمیماند که تف کنم.»

لودوویکو نعره زد : « من پیش‌بینی کرده بودم که میکل‌آنژ من ثروت خانوادهٔ بوئوناروتی را زیاد میکند اما باید حرف دهنم را می‌فهمیدم ! حالاحالیت میکنم که با پدرت چه جور باید حرف بزنی . »

بی‌درنگ ضربات پیاپی بر سر پسرك فرودآورد . آرنج راستش را خمیده بود تا بازویش را مثل چماق بکار ببرد . فرانچسکو نیز که میخواست دراین لحظهٔ بحرانی در زندگی برادرزاده‌اش دستی داشته باشد شروع به زدن او کرد وباانتهای دست به گوش او کوفت .

میکل‌آنژ مثل حیوانات اهلی در توفان سرش را پائین برده بود . درگریز هیچ سودی نبود چون تمام آن گفتگو هاباید از نو تجدید میشد .از ته‌گلوالفاظ مادربزرگش را بر زبان آورد .

« Pazienza! الامان ! هیچکس پابه دنیانمیگذارد مگر آنکه شغلش هم با او بیاید . »

از گوشهٔ چشم زن عموکاساندرا را دید که‌از درگاه میگذشت .کاساندرا زن درشت‌استخوانی بود که ظاهراً هوایی که نفس میکشید به‌گوشت تنش می‌افزود . کاساندرا با ران‌های عظیم و کپل و پستانهای درشت و صدایی که از وزنش عقب نمیماند ، زن بدبختی بود . در ضمن وظیفهٔ خود هم نمی‌دانست که خوشبختی قسمت کند .

زن عموکاساندرا میگفت : « خوشبختی خاص دنیای دیگر است . »

ولولهٔ صدای زن عموکاساندرا که اکنون میخواست بداند چه اتفاقی افتاده است بیش از سیلی شوهرش ـ فرانچسکو ـ گوش میکل آنژ را می‌آزرد . آنگاه ناگهان همهٔ سروصداها و ضربات خوابید و میکل آنژ یقین کرد که مادربزرگش وارد اطاق شده است . مادربزرگ زن پیر سیاه‌پوشی بود با سر خوش‌ریخت که سلطهٔ خود را فقط درلحظات بحرانی خانواده نشان میداد . لودوویکو نمیخواست مادرش را برنجاند . خودش را روی صندلی انداخت .

اعلام کرد : « دیگر مباحثه تمام شد . من ترا برای این بزرگ نکرده‌ام که همه دنیا را بتراشی : همینقدرکافی است که پول درآوری و به اسم بوئوناروتی خدمت کنی . دیگر نشنوم که میخواهی پیش هنرمندها شاگرد بشوی . »

میکل‌آنژ ازاین خوشحال بود که زن پدرش بیش از آن سرگرم طبخ غذا بود که بتواند ازآشپزخانه بیرون بیاید . دیگر اطاق برای تماشاچی جا نداشت.

مونا آلساندرا کنار میز حساب بالای سر پسرش رفت .

« چه فرق میکند که میکل‌آنژ عضو صنف پشمباف شود و پشم بریسد یا به‌صنف داروساز بپیوندد و رنگ بساید ؟ توآنقدر پول نداری که پنج تا غاز را نان بدهی چه برسد به پنج پسر.» در صدای‌او اثری از سرزنش نبود . چون‌سقوط خاندان بوئوناروتی از کج‌فهمی و بدحکم کردن شوهر خودش لئوناردو بوئوناروتی آغاز شده بود . « هر پنج پسر تو باید دنبال نان‌درآوردن بروند . بگذارلئوناردو همانطور که میخواهد بصومعه بـرود و میکل‌آنژ هم بکارگاه . ما کـه نمی‌توانیم کمکشان کنیم دیگر چرا سد راهشان بشویم ؟ »

« من باید شاگرد گیرلاندایو بشوم ، پدر. شما باید اوراق را امضاء کنید. برای همه خوب می‌شود . »

لودوویکو با چشمهای عاری از اعتقاد به پسرش نگاه کرد . آیاپسرش‌دچار روح شیطانی شده بود ؟ آیا بهتر نبود او را نزد آرزو ببرد تا روح شیطانی را از او بیرون بکشد ؟

« میکل‌آنژ، تو حرفهایی می‌زنی که من از شدت اوقات تلخی باد میکنم.» وآخرین تیرش را رها کرد : «من یك شاهی ندارم که حق شاگردانهٔ تو را بدهم.»

و این‌آن لحظه بود که میکل‌آنژ انتظارش را می‌کشید . نرم گفت :

« پدرجان ، احتیـاجی بپول نیست . گیرلاندایو راضی شده است کـه بابت شاگردی من بشما پول بدهد . »

« پول می‌دهد ؟ » لودوویکو بجلو خم شده بود : « چطور شده است که هم بتو درس می‌دهد هم بمن پول ؟ »

« برای اینکه معتقد است من مچ خوبی دارم . »

پس از مدتی سکوت‌لودوویکو آهسته روی صندلی نشست .

[۵]

در سراسر ایتالیا کارگاه دومینکو گیرلاندایو از همه پرکارتر و کامیابتر بود . علاوه بر بیست وپنج هلال و قاب نقاشی دیواری روی گچ تر برای نمازخانهٔ خانوادهٔ تورنابوئونی درکلیسای سانتاماریا نوولا که قرار بود در مدت دو سال باقی از پنج سال قرار داد تکمیل شود قراردادهایی برای کشیدن تصویر عبادت شاهان جهت بیمارستان خانوادهٔ اینوسنتی وریختن طرح موزائیك برای سردر کلیسا امضاء کـرده بـود . هر چند روز یك‌بار با اسب سفری بشهر مجاور می‌کرد که از او میخواستند درآن هرچیز که ممکن باشد از مذبح‌کلیسا گرفته تا تالارکاخ دوك‌نشین را نقاشی کند. گیرلاندایو که خود دنبال گرفتن سفارش نمی‌رفت هیچ سفارشی‌را هم رد نمی‌کرد . روز اولی که میکل‌آنژ به شاگردی بکارگاه او رفت ، به‌او گفت:

« اگـر یك زن روستایی سبدی نزد توآورد کـه میخواست آنـرا برایش تزیین کنی هر قدر می‌توانی‌آنرا قشنگ تزیین کن چون‌آنهم درحد خود ازنقاشی روی دیوارکاخ کم‌اهمیت‌تر نیست . »

میکل‌آنژکارگاه‌را از نیرو و خوش‌جنسی‌آکنده یافت . سباستیانومانیاردی که مردی بیست وهشت ساله بود و موی سیاه بلندش را بتقلیدگیرلاندایو آراسته بود و چهرهٔ لاغر و رنـك پریده وبینی‌استخوانی نوك‌تیز و دندانهای بیرون زده‌یی داشت از شاگردان سرپرستی می‌کرد . وی شوهرخواهرگیرلاندایو بـود . علت ایـن ازدواج را جاکوپو دل ایندا کو شاگرد دیگرکارگاه کـه پسر بوزینه مانند یك خباز بود برای میکل‌آنژ چنین ذکر کرد :

« گیرلاندایو خواهرش را باو داده است تا او را وادارد برای خانواده کار کند . تو مواظب خودت باش . »

این شیطنت جاکوپو مانند غـالب شیطنت‌های او نشانی از حقیقت داشت . افراد خانوادهٔ گیرلاندایو همه هنرمند بودند و درکارگاه پدرشان تعلیم دیده‌بودند که زرگر استادی بـود و تاج طلایی ساخته بود بنام گیرلاندا[1] کـه درآن موقع

۱ ـ تاج گل

رسم شده بـود زنها برسر بگذارند . دو بـرادر کوچکتر دومنیکو ، بنام داود و بندیتو، نیز نقاش بودند . بندیتو که مینیاتورساز بود علاقه داشت که فقط جنبه‌های ظریف و دقیق جواهرات زنها یا گلها را بکشد . داود که ازاو کوچکتر بود باتفاق برادرش قرارداد تزیینی کلیسای سانتاماریا نوولا را امضاء کرده بود .

دومنیکو گیرلاندایو از نزد پدرش بکارگاه بالدووینتی رفته بود کـه استاد موزائیك بود. در بیست‌ویکسالگی بااکراه از نزد بالدووینتی رفته کارگاه مخصوص خود راگشوده بود . معتقد بود که نقاشی لایزال همان موزائیك است اما چون در آن موقع کسی خریدار موزائیك نبود به نقاشی روی گچ تر روی آورده در سراسر ایتالیا از همه کس چیزی آموخته و به عاریت برده از خـود نیز چیزی خاص و درخشان بدان افزوده بود .

مانیاردی که اکنون میکل‌آنژ را بدنبال می کشید بنحوی شگفت‌انگیز به گیرلاندایو شباهت داشت . خوش‌جنس و بااستعداد بود و درکارگاه وروچیو خوب تعلیم گرفته بود و بیش از هرکار به نقاشی کردن علاقه داشت .

مانیاردی برای شاگرد جدیدکارگاه توضیح دادکه : « منظور ازنقاشی آن است کـه تزیینی بـاشد . داستانها را بوسیله تصویر زنده کند . مردم را خوشحال کند . حتی باتصویر قدیسانی که شهید می‌شوند مردم‌را خوشحال کند ، میکل‌آنژ، این نکته را همیشه بخاطر داشته باش تا نقاش کامیابی شوی . »

اگر مانیاردی همه‌کارهٔ شاگردهای کارگاه بود میکل‌آنژ بزودی دریافت که جاکوپوی بوزینه شکل شانزده‌ساله سردسته بود . استعدادی داشت که بدون کار- کردن مشغول بنظر می‌رسید . به پسرك سیزده‌ساله خوش‌آمدگفت و درضمن اورا چنین برحذر داشت :

«کاری بجزکارهای سخت کـردن در خور یك فرد مسیحی نیست . اینجا در فلورانس ما ماهی نه روز تعطیل داریم . یکشنبه‌ها را بآن اضافه کن . می‌بینی که فقط یك روز درمیان بایدکار کنیم . »

گراناچی با لحن تندی که در او نادر بـود گفت : « جاکوپو، تفاوتش را برای تو ملتفت نمی‌شدم . توآن یك روز درمیان را هم‌کار نمی کنی . »

دو هفته اول بسرعت گذشت تا آن روز جادویی رسید که قراردادش امضاءو حق شاگردانه‌اش پرداخت میشد . میکل‌آنژ ناگهان متوجه شد که برای تحصیل آن مزد چقدر کم کار کـرده است . دو فلورین باو میدادند که نخستین مساعدهٔ او می‌شد . تا آن‌وقت ازاو بصورت یادو استفاده کرده بودند : نزد داروساز می‌رفت تا رنگها را بگیرد یا شن را الك می کرد تا نرم شود و بعدآنرا در بشکه‌بی‌میشست صبح وقتی برمیخاست که چهاربرادر کوچکترش هنوز خواب بودند. ازتخت‌بیرون

می‌جست، جورابها و پیراهن بلندش‌را از روی نیمکت بر میداشت و بشتاب‌بکارگاه می‌دوید .

گیرلاندایو ازدیدن پسرك صبح باین زودی تعجب می‌کرد . چند روزبود که روی تابلو یوحنای قدیس‌که نوگرویدگان را تعمیر می‌کرد مشغول مطالعه بود و ازاین باب برآشفته بود که هنوز نتوانسته بود فرض ذهنی خود را از عیسی مسیح روشن کند . و ایـن امر اوراآشفته‌تر ساخت کـه برادرش داود یـك دسته صورت‌حساب نزد اوآورد که باید پول‌آنها را میپرداخت . دومنیکو باحرکت‌تند دست چپ خود صورت حسابها را بکنار زد .

« داود ، تو چـرا نمی‌توانی‌کارگاه را اداره‌کنی و مرا آسوده بگذاری تا نقاشی‌کنم ؟ »

میکل‌آنژ صحنه را بـا وحشت تماشا میکرد : آیا ممکن بـود دو بـرادر فراموش‌کنند که آن روز چه روزی است ؟ گراناچی چشمش بچهرهٔ دوستش‌افتاد. از روی نیمکت سرید ونزد داود رفت وچیزی درگوش او گفت . داود دست‌بکیسهٔ چرمی برد که به‌کمر پهن خود آویخته بود و نزد میکل‌آنژ رفت و دو فلورین و یك دفتر قرارداد باو داد . میکل‌آنژ بشتاب در ردیف پرداخت اول امضاء‌کرد و بعد تاریخ گذاشت :

۱۶ آوریل ۱۴۸۸

بفکر لحظه‌یی‌که دو فلورین را بپدرش میداد شادی در عروقش می‌دوید . دو فلورین ثروت خاندان مدیسی نبود ، اما میکل‌آنژ امیدوار بودکه همین‌مبلغ جزئی‌محیط تیرهٔ‌خانوادهٔ بوئوناروتی راروشن‌کند . آنگاه متوجه زمزمهٔ شور زدهٔ شاگردان شد و صدای جاکوپو را شنیدکه میگفت :

«قبول‌کردیم‌که شکل‌آن جن راکه روی دیوار پشت‌کارگاه‌است ازخاطره بکشیم . هرکس دقیق‌تر از همه بکشد برده است و باید پول ناهار ما را بدهد. چیه‌کو، بالدینلی ، گراناچی ، بوجیار دینی ، ته‌دسکو: همه حاضرید ؟»

دردی سخت سینهٔ میکل‌آنژ راگرفت . اوراکنارگذاشته بودند. کودکی او بتنهائی و بیکسی گذشته بود . هرگز دوست صمیمی بخود ندیده بود تا وقتی که‌گراناچی در همسایهٔ تازه‌سال خـود استعداد نقاشی‌کشف کـرده بود . چه بسا کودکان همسال اورا ببازی خود راه نمیدادند. چرا ؟ آیاعلت این بودکه اندامش کوچك و خود بیمارمانند بود ؟ یا علت این بود کـه جوش نمی‌خورد ؟ چقدر از صمیم دل مشتاق بودکه به‌مصاحبت این‌گروه جوان راه یابد . اما این کارآسان نبود . درانتهای هفتهٔ اول گراناچی ناگزیر شده بـود در طرز ساختن با همسالان درسی باو بدهد .

PersianPDF.com

جیولیانو بوجیاردینی ، پسر سیزده سالهٔ درشت استخوان و ساده دل ، از لحظه‌یی که میکل‌آنژ واردکارگاه شده بود باو علاقه پیدا کرده بود . در اینمدت مشغول تمرین کشیدن یك عده زن بود. نمی‌توانست اندام انسان را بکشدوعلاقه‌یی هم بدان نداشت .

می‌پرسید : « چه فایده دارد؟ هیچوقت چیزی بجز دست و صورت را کـه نشان نمی‌دهیم .»

میکل‌آنژ که هیکل‌های کیسه‌مانند نقاشی او را دیده بود ، بفشار درون ، قلم بدست گرفته چند خط سریع کشیده و بدینوسیله زیر لباسهای سنگین‌زنها اندام‌های‌مختلف نهان‌آنهارا بحرکت درآورده بود. بوجیاردینی پلکهای‌سنگینش راچند بار تکان داده بود تا ببیند که شکل‌هایی که کشیده است موجودات زنده‌یی هستند. بوجیاردینی حسدرا نمی‌شناخت وازاین تصحیحات بدش نیامده بود. اماچیه کوسیزده ساله که طبق معمول در ده سالگی نزد گیرلاندایوبه شاگردی‌آمده بود رنجیده خاطرشد. چیه کو که زبان تندی داشت فریاد زد:

« تو حتماً مدل زن برهنه را مطالعه کرده‌یی !»

میکل‌آنژ به‌اعتراض گفت : «مگرهمچوچیزی درفلورانس ممکن است؟»

ته‌دسکو که سری سرخ وتنی لاغر داشت و نتیجهٔ هجوم مردم سرخ مو به فلورانس بود، باصدایی که زنگ خصومت داشت پرسید: «پس‌از کجاحرکت‌پستانها ورانهای زنها رابلدی که می‌توانی‌آدم واقعی زیرلباس بکشی ؟»

« وقتی زنهادر مزرعه‌ها لوبیا می‌چینند یاسبد ترکه‌یی برسردرجاده‌ها راه می‌روند من تماشامی‌کنم هرچیز که چشم آدم ببیند دستش می‌تواند بکشد.»

جاکوپوباصدای نشاط آلودی گفت : « گیرلاندایوخوشش نخواهدآمد!»

عصرآن روز گراناچی بالحن محرمانه‌یی گفت:

«مواظب باش ایجاد حسادت نکنی. چیه کووته‌دسکو چندین سال است که شاگردی می‌کنند. چطورمی‌توانند راضی شوند که توازروی غریزه بهتراز آنها که چند سال تعلیم دیده‌اند می‌کشی؟ بهترست ازکارآنها تعریف کنی.کارخودت را پیش خودت نگاهدار.»

واکنون برسرمیز شاگردان ، جاکوپو داشت جزئیات مسابقه را تکمیل مـی‌کرد .

« مدت مسابقه ده دقیقه برنده قهرمان ومیزبان خواهد بود .»

میکل‌آنژ فریاد زد: «جاکوپو، من چرا شرکت نکنم؟ »

جاکوپوسگرمه‌هارادرهم کشید. «توتازه‌کاری. تونه می‌توانی ببری‌نه‌احتمال دارد پولی‌بدهی: شرکت کردن تونسبت به بقیهٔ ماظلم می‌شود.»

میکل‌آنژ که دلش به‌درد آمده‌بود ، به‌التماس گفت : «جاکوپو، بگذارمن‌هم شرکت کنم. خواهی دید. زیاد بدنمی کشم.»

جاکوپوبا اکراه رضایت داد. گفت : «خیلی‌خوب. امانمیشود تووقت بیشتری بگیری . همه حاضرید؟ »

میکل‌آنژباهیجان زیاد زغال وکاغذ برداشت و به شتاب انگارهٔ تصویر آن صورت پرگره را که نیمی جوان ونیمی غول بود ، وچند بار آنرا بردیوار سنگی پشت کارگاه دیده بود، روی کاغذ آورد. به همان سرعت معجزه‌آسا که شاگردان استاد اوربینو می‌توانستند در جواب استاد ابیات ایلیاد هومروس یـا انه‌آس نامهٔ ورژیل را ازبربخوانند اکنون میکل‌آنژ خطوط آن تصویر را به خاطرمی‌آورد.

جاکوپو فریاد زد : « وقت تمام شد! نقاشی‌هایتان را وسط میز به ترتیب بگذارید . »

میکل‌آنژ به طرف میزدوید ونقاشی خود را به ترتیب گذاشت ، وبه شتاب طرح‌های دیگر راازنظر گذراند. از اینکه طرح‌های دیگر آنهمه نا آشنا و حتی غیر کامل بودند جاخورد. جاکوپوبادهان بازمانده به‌اوخیره شد.

«باورم نمی‌شود . همه نگاه کنید: میکل‌آنژبرنده است !»

صدای تحسین و تبریك بلند شد . چیه‌کووته دسکو نخستین بار پس از مرافعه‌یی که بااو کرده بودند به رویش لبخند زدند. میکل‌آنژباغرورمی‌درخشید. تازه‌ترین شاگرد کارگاه بود و با وجود این از همه برده توانسته بود برای همه ناهاربخرد...

برای همه ناهاربخرد! چنان شکمش فرونشست که گفتی‌آن دوفلورین طلارا بلعیده است. تعداد شادگردهاراشمرد. هفت نفربودند. دست کم دولیترشراب قرمز می‌خوردند،سوپ روستایی‌می‌خوردند، کتلت دسته‌دارمی‌خوردند، میوه‌می‌خوردند... یکی از آن دوقطعه طلا راکه مدتی مشتاقانه انتظارکشیده بود تا به پدرش بدهد حسابی سوراخ می کردند.

برسرراه خورشگاه که دیگران گویان و خندان از پیش می‌رفتند ، رشتهٔ گسسته‌یی درمغزش جان گرفت . دوك افکار خود را وارونه پیچید ، وخود را به گراناچی رساند.

« خرم کردند، ها؟ »

«بله.»

« چرا به من‌اشاره نکردی؟ »

« این هم قسمتی ازکارشاگردی است.»

« به پدرم چه بگویم ! »

« اگرمی‌دانستی دارند خرت می کنند حاضرمی‌شدی بدبکشی؟»
چهرهٔ میکل‌آنژ ازهم بازشد .
« هرقدربدمی کشیدند من بدترمی کشیدم ! »

[۹]

درکارگاه گیرلاندایو هیچ روش رسمی برای تعلیم مقررنبود. فلسفهٔ اساسی تعلیم راگیرلاندایوبرقطعه چوبی نویسانده بردیوار روبروی میز خودکوبیده بود:
« کاملترین راهنمایان طبیعت است. بی‌انقطاع هرروزچیزی بکشید.»
میکل‌آنژناگزیربود ازهرکارکه کسی در دست داشت چیزی بیاموزد . چیزی را ازاوپنهان نمی کردند. گیرلاندایو طرح کلی رابه‌انضمام ترکیب داخل‌هر قاب ورابطهٔ هماهنگ هرقاب را باقابهای دیگر بوجود می‌آورد . بیشتر تمثالهای مهم را خودش می کشید. اما صد تمثال دیگررا درکارگاه تقسیم می کرد، به‌طوری که گاه چند شاگرد روی یك تصویر برگچی که یك روزه کشیده شده بود کار می کردند. هرکجا که ازداخل کلیسا زاویهٔ دیدکاملی به نظر می‌رسید گیرلاندایو تمام قاب راخودش می کشید. درغیراین صورت قسمتهای عمده رامانیاردی وبنه‌دتو وگراناچی و بوجیار دینی می کشیدند . روی هلالی های جنبی که خوب دیده نمی‌شدند، چیه کووبالدینلی رابه‌کار گماشته بود.

میکل‌آنژ ازسرمیزی به‌سرمیز دیگرمی‌رفت وکارهای مختلف انجام می‌داد. هیچکس فرصت‌آنرا نداشت که کارش راتعطیل کند و چیزی به او بیاموزد . پشت سرگیرلاندایوایستاد تا اوتمثال جیووانی تورنابوئونی راکه سفارشی جداگانه بود تکمیل کرد، وبعد همانرا برای مجموعهٔ قابهای ملاقات شاهان کشید.

گیرلاندایو بالحن سخریه‌آلودی می گفت : « نقاشی روغنی کارزنهاست.اما این شکل روی گچ خیلی خوب می‌شود. میکل‌آنژ، هیچوقت سعی مکن آدم خلق کنی ، روی قاب نقاشی فقط صورت کسانی را بکش که قبلاً از روی آدم واقعی کشیده‌یی . »

داود وبنه‌دتو سرمیزبلندی درگوشهٔ کارگاه نزدمانیاردی می‌نشستند. بنه‌دتو هیچوقت بی‌حساب نمی کشید . به نظرمیکل‌آنژ توجه او بیشتر به مربعات ریاضی کاغذ بود تابه فردی که قراربود تمثالش رابکشند . امابه هرصورت درکارکردن با ابزارهای مخصوص تربیع متخصص بود . به میکل‌آنژ گفت :

« یادت باشد که صورت به سه‌قسمت می‌شود: اول موی سروپیشانی،بعدبینی، بعد چانه ودهان . حالا نسبتهای یك انسان را درنظربگیر، نسبتهای زنها را مورد

بحث قرار نمی‌دهم چون یك زن دردنیائیست که متناسب باشد.[۱] دست وبازوتاوسط ران کشیده می‌شود ... این جور . تمام‌طول‌قامت یك مردمساوی‌است با هشت‌برابر صورت او و باعرض او در حالیکه بازوهایش را در امتداد شانه دراز کرده باشد . همیشه به‌خاطرداشته باش که‌هرمردیك دنده ازیك زن کمتردارد...»

میکل‌آنژچندبار کوشید طبق طرح هندسی بنه‌دتونقاشی کند و خط شاغولی ونیم دایره‌های پرگاری را نگاه دارد اما آن محدودیت حکم تابوتی را داشت که میکل‌آنژفقط بدن مرده ازآن بیرون می‌آورد.

اما مانیاردی دست دقیق‌وپراطمینانی داشت که‌در کارش نفس می‌دمید . به ـ میکل آنژ یاد داد که چگونه تن انسانرا بارنگ آمیخته به سفیدهٔ تخم مرغ[۲] رنك کند وروی جاهای برهنه دوبار رنگ بزند.

« این ورقهٔ زیرین رنگ به خصوص درمورد افراد جوان بارنگ وروی‌ترو شاداب باید بازردهٔ تخم‌مرغ شهری مخلوط شود . زرده‌های تخم مرغ روستایی‌فقط به‌درد پیرها وسیه چرده‌هامی‌خورد.»

میکل‌آنژازمانیاردی‌آموخت که رگهٔسبزرازیررنگ پوست‌مرئی کندوروی ابروان وبالای بینی بااندکی رنگ سفید خالص‌نوربیندازد وباخط سیاه حدودپلك ومژگان را مشخص سازد.

اما ازجاکوپوبه‌جای هنرنقاشی اخبارجدید شهررامی‌آموخت . هیچ‌داستان رسوایی نبود که ازجاکوپودرامان بماند. ممکن بود خودش تمام عمررا با فضیلت طی کند وهرگزنلغزد ، امابینی اوچنان بوی طبیعت فاسد بشر را درك می کرد که پرندگان به حکم غریزه بوی مدفوع چارپایان رامی‌شنوند. جاکوپو جامع حرف مفت‌های شهروجارچی‌آنهابود. روزی یك باربه میخانه‌ها ومسافرخانه‌ها وسلمانی‌ها که در آنها شراب هم می‌فروختند و محلهٔ فواحش وگروههای پیرمردان که زیر آفتاب کنار میدان‌ها نشسته بودند سرمی‌زد، چون در این قبیل‌جاها بود که از هر جنجال وفسادی خبری بود. هرروزصبح از راه غیر مستقیم پرپیچ وخمی به‌کارگاه می‌آمد که بتواند به تمام منابع خود سری بزند . تاوقتی که به‌کارگاه گیرلاندایو می‌رسید یك سبد پراز اخبارشب داشت : زن کدام مرد را ازراه به دربرده بودند،

---

۱ ـ اگر بتوان این نظررا برای بنه دتوگیرلاندایومسلم انگاشت و بیان آنرا نیز ازجانب او به میکل‌آنژ مسلم پنداشت شکی نیست که تأثیر آن در همهٔ عمر برذهن میکل‌آنژ ماندویك نیمه از مردم‌روی‌زمین رادرنظر اونامطلوب‌ساخت.

۲

۱ ـ Tempera از این پس هرکجا بیاید همین لفظ به‌کار خواهد رفت .

کدام‌کارهنری را قرار بود به که‌واگذار کنند، چه کسی راقراربود به کندو زنجیر بکشند .

چنینی رساله‌یی در بارهٔ نقاشی نوشته در ضمن آن گفته بود : « ... یك‌علت دیگرنیز هست که وقوع‌آن موجب لرزش وارتعاش دست شود بیش‌ازآنچه‌برگهای درختان دربرابروزش بادمی‌لرزند، وآن معاشرت بیش‌ازحد بازنان است .»

جاکوپواین نسخهٔ قدیم را از برمی‌خواند وسرش راعقب می گرفت و چنان می‌خندید که کف به طاق کارگاه می‌زد و بعد رو به میکل‌آنژ آشفته می کرد که اطلاعاتش دربارهٔ زنان کمتر از اطلاع او در بارهٔ هندسه بطلمیوس بود . می گفت : «میکل‌آنژ، حالافهمیدی که من چرا دیگرنقاشی نمی کنم. برای اینکه‌نمی‌خواهم نقش روی گچ وروی قالب گیرلاندایومثل برگ درخت بلرزد!»

داود مردی دوست داشتنی و آسان گیربود وبه خوبی از عهدهٔ بزرك کردن قسمتهای جداگانه و انتقال آنها به نقش اصلی برمی‌آمد . نقش اصلی همان قاب دیوار کلیسابود. این کارخلاقه نبود اما مهارت زیاد احتیاج داشت . به میکل‌آنژ نشان داد که چگونه تمام قاب را به تعداد معینی مربع تقسیم می کند و نقاشی تقلیدی رانیزبه همان عده مربعات تقسیم می کند ونقش هرمربع را درمربع‌مربوط بزرك می کند و چیزهایی که در نقاشی کوچك دیده نمی‌شوند در نقاشی روی پرده برای قاب اصلی بزرك ومرئی می‌شوند.

بوجیار دینی که بدنی ناهموار داشت وازاین روی به نظرمی‌رسید که حتی‌از عهدهٔ سفیدکردن دیوار انبار پدرش برنخواهد آمد چنان روحی به اشکال خود می‌بخشید که باوجود عدم دقت وصحت‌آنهاازحیث تشریح بازهم جاندار می‌نمودند. یك بار درتمام مدت ناهارمیکل‌آنژ را وادارساخت که بی‌حرکت بنشیند تا ازروی اوطرحی تهیه کند. پس از دوساعت بوجیاردینی گفت : « به‌تصویرخودت‌نگاه کن. وضع وحال صورتت ازهمین حالا معلوم است.»

میکل‌آنژ به‌خنده افتاد. گفت :

« بوجیار دینی ، توشکل مرا طوری کشیده‌یی که یك چشمم روی شقیقه‌ام افتاده . خودت نگاه کن!»

بوجیار دینی به‌دقت درچهرهٔ میکل‌آنژنگریست وبعد به‌تصویرنگاه کرد.

«به‌نظرمن‌چشم‌تودرست همانطوراست که من کشیده‌ام. صورتت هم‌همینطور.»

میکل‌آنژ گفت : «پس این نقص طبیعت باید باشد.»

ظهرروز بعد میکل‌آنژ از کتلت‌دسته‌دارلوکرزیا خیلی کم خوردوبه‌کارگاه برگشت که درآن هنگام‌خلوت‌بود چون‌دیگران‌بعدازظهراندکی می‌خوابیدند. با خودعزم کرده‌بود که نقاشی‌های‌استادخودرا ببیند. زیرمیز گیرلاندایویك بسته‌نقاشی یافت که روی‌آنهابرچسب« کشتارمعصومین» زده‌شده‌بود.

آنهارا تامیزشاگردان بردوده‌ها پردهٔ مربوط به نقاشی روی گچ تررا روی آن گسترد. به نظرش رسید که گیرلاندایو نمی‌توانست حرکت رادر نقاشی نشان دهد چون سربازان باشمشیرهای آخته ومادران و کودکان که می‌دویدند یك نوع آشفتگی وشلوغی احساس دراو به وجود آوردند. باوجود این در این نقاشی‌ها سادگی وقدرت به چشم می‌خورد. به کوپی کردن نقاشی‌ها مشغول شد و به‌شتاب پنج ـ شش طرح را کشیده بود که احساس کرد کسی پشت سراو ایستاده است. به پشت نگاه کرد و گیرلاندایو رادید که بانگاه عدم رضایت به اومی‌نگرد وسگرمه‌ها رادرهم کشیده است.

«چرا توی آن بسته سرفرو کردی؟ که به‌تواجازه داده‌بود؟»

میکل آنژ،وحشت زده زغالش‌را روی میز گذارد.

«من‌خیال نکردم سری در آنها باشد. من‌میخواهم یادبگیرم.» حال‌عادی خودرا بازیافته بود. «هرچه زودتر یاد بگیرم‌تندتر می‌توانم کمك کنم. دلم میخواهدآن فلورین‌های‌طلا که می گیرم حقم باشد.»

«خیلی‌خوب. حالاقدری وقتم‌را صرف‌تومی کنم.»

«پس‌یادم بدهید که چه جورقلم به‌دست بگیرم.»

گیرلاندایوجدیدترین شاگرد خودرا کنارمیزخود بردوروی آن راپاك کرد ودوصفحه نقاشی‌هم اندازه روی‌آن گذاشت. یك‌قلم‌نوك پهن‌به میکل آنژدادویك‌قلم مشابه‌آن به‌دست گرفت‌وشروع به‌هاشورزدن کرد.

«این الفباء خط من‌است. چنددایره به جای‌چشم. رؤوس مثلث‌به‌جای بینی. مثل‌این. نوك کوتاه‌قلم‌را برای کشیدن‌دهان‌و کشیدن خط لب‌زیری‌بکار ببر.»

میکل آنژبا حرکات‌سریع‌دست پیرمردرادنبال می کرد و درضمن متوجه‌شده بود که گیرلاندایوهنگام‌ریختن طرح یك اندام هیچوقت زحمت‌به خود نمی‌داد که پاهای آنرا تمام‌بکشد بلکه‌ناگهان دنبالهٔ آنرا رهامی کرد. گیرلاندایومی‌توانست با چندخط‌سریع‌لباس معقولی‌به‌تن شکل کند، یا زنی‌را بکشد که‌لباس‌خود را باجلال بالاگرفته است، یاخطوط مشخص‌بدن‌راشاعرانه جلوه‌دهدودرضمن‌به‌اشکال خود تفرد وتشخص‌ببخشد.

نگاهی ازلذت عمیق برچهرهٔ میکل آنژپدیدآمد. هرگزدر عمرخود ازاین خوشحالتر نشده‌بودباقلم که دردست‌داشت هنرمند شده‌بود وباصدای بلندفکرمی کرد ودرذهن خودمی گشت ودردل‌خود دنبال آنچه‌احساس‌می کرد درجستجوبودوبه دست خودنگاه می کرد که ببیند از شیئی که‌پیش‌روی‌او بودچه برداشتی‌دارد. دلش می‌خواست ساعتهای پیاپی کناراین میزکار کند وازهرسرمشقی‌صدها نمونه اززوایای مختلف‌بکشد.

گیرلاندایو براشتیاق شدیدی که در چهرهٔ پسرك می‌درخشید وبرهیجانی که دستهایش را گرفته بودوقوف داشت.

«میکل آنژ، تونبایدبه خاطر نقاشی نقاشی کنی. این شکل به دردنقاشی روی گچ نمی‌خورد.»

گیرلاندایو که می‌دید این شاگردجدید خیلی خوب درس اورا دنبال می کنددو نقاشی دیگرازمیزخود بیرون آورد:

یکی تمرینی بودبه اندازهٔ طبیعی ازسرانسانی بـا گونه‌های نرم وچهرهٔ پرو چشمهای دورازهم که کمترازسی سال داشت وتصویراو باقدرت کشیده‌شده بود وطرز کشیدن موهابسیارظریف وتزیینی بود؛ دومی غسل تعمیدمردی درداخل سرودخوان کلیسای رومی که بالطف تلفیق انجام‌شده بود.

میکل آنژبانفس بریده گفت:«عالی‌است!» وخم شدتاورقه رابگیرد. «شماتمام فوت‌وفن ماساچیورایاد گرفته‌اید.»

خون‌ازچهرهٔ گیرلاندایورفت. آیااین‌پسرك به اوتوهین‌می کرد؟ اورامتخصص کوپیه میخواند؟ اماصدای پسرك ازغرور مالامال بود. گیرلاندایوسر گرم شده‌بود چون‌خام ترین شاگردان او به او تعارف می کرد. نقاشی‌هاراازاو گرفت. گفت:

«این‌طرحها ارزشی‌ندارد. فقط نقش‌روی گچ که تمام‌شده‌باشدارزش‌دارد. اینها را ازبین می‌برم.»

صدای‌چیه کووبالدینلی ازبیرون‌کارگاه به گوش ایشان‌رسید. گیرلاندایو از پشت‌میزبرخاست میکل آنژ کاغذوقلم‌جدیدش‌رابرداشت، به‌شتاب‌بستهٔ کشتارمعصومین را از نوبست پیش از آنکه دوشاگرد دیگر بـه کارگاه وارد شوندآنرادر گوشه قبلی نهاد.

گیرلاندایو دریك کشومیزخود که‌همواره آنرا‌قفل می کرد دفتری‌داشت که هروقت در فکر کشیدن قاب جدیدی بـود از روی‌آن طرح می کشید وآنرامطالعه می کرد گرانا‌چی به‌میکل آنژ گفته بود که‌سالهاطول کشیده‌بودتا گیرلاندایوتوانسته بود این‌نقاشیها را که آثاراستادان مسلم بودند فراهم‌آورد. اینها آثارتادتو گاری، لورنزومونا کو، فرا آنژلیکو، پائولواوچللو، پالایوئولو، فرانسیسکو، فرانسیسکو وچندنفردیگر بودند. میکل آنژساعتها باحال خلسه به مذبح‌ها و نقشهای دیواری این‌هنرمندان خیره شده بود که سراسرشهرفلورانس ازآنهامملوبود، اماهیچوقت‌کاردرجریان‌را از ایشان ندیده‌بود.

وقتی میکل آنژاز گیرلاندایو پرسید که آیاممکن‌است‌آن‌تمرینها رابینند، جواب شنید که به‌هیچوجه ممکن نیست.

میکل آنژنومیدانه فریادزد: «چرانمی‌شود؟»

این فرصتی بود گرانبها برای تماشا ومطالعهٔ طرزفکرو روش‌کار بزرگترین هنرمندان فلورانس.

گیرلاندایو درپاسخ گفت: «هرهنرمندی مجموعه‌یی برای خودش جمع می‌کند. این کار راطبق سلیقه‌وفهم خودش می‌کند. من این مجموعه‌رادرمدت بیست‌وپنج‌سال جمع کرده‌ام. توهم برای خودت مجموعه‌ای درست کن.»

چندروزبعد گیرلاندایومشغول کشیدن‌از روی طرحی‌اثربه‌نوزو گوزولی بود ازجوان برهنه‌یی نیزه‌دردست. دراین‌هنگام سه‌نفرازاعضاءشورای شهرنزد او آمدند که‌به‌اتفاق‌به یکی‌ازشهرهای‌مجاوربروند. گیرلاندایو فراموش کردطرح رادر کشو بگذارد.

میکل‌آنژآنقدرصبر کرد تاهمه برای خوردن ناهار رفتند، آنگاه سرمیز رفت وطرح به نوزو گوزولی را برداشت پس‌از ده ـ دوازده بارتوانست یك کوپی که به عقیدهٔ خودش‌کامل بودتهیه کند، وبلافاصله فکر گریزانی به سرش راه‌یافت. آیامی‌توانست گیرلاندایو را بااین کپیه فریب بدهد؟

ازعمرطرح اصلی سی‌سال می‌گذشت وکاغذآن خاك خورده بواسطهٔ کهنگی زردشده بود. چند تکه‌کاغذ برداشت وبه حیاط خلوت برد. دست به خاك مالید و آنرا روی کنارهٔ‌کاغذ کشید. پس ازاندك مدتی کپیهٔ خود را به حیاط‌آورد ومشغول زدودن رنگ آن شد.

کاغذ نقاشی کهنه درلبه‌هایش خاصیت دودزدگی داشت. میکل‌آنژ به‌کارگاه برگشت که آتش درآن افروخته بود و کاغذ های گل مال خود را برای آزمایش روی دود آن گرفت و بعد که خاطرش جمع شد کپیهٔ خود را از جوان برهنهٔ نیزه به‌دست روی آتش گرفت. سپس کپیهٔ خود را روی میز گیرلاندایو گذارد و طرح اصلی راپنهان کرد.

درطی‌هفته‌های بعد همهٔ حرکات گیرلاندایورامی‌پایید. هروقت استادفراموش می‌کرد طرحی را درکشوبگذارد، میکل‌آنژ برای تهیهٔ کپیه آنقدر می‌ماند تا شاگردان دیگربروند. اگراین فرصت نزدیکهای عصردست می‌داد، طرح اصلی‌را رابه‌خانه می‌برد وصبرمی‌کرد تاهمه بخوابند وآنوقت درطبقهٔ اول‌آتش‌می‌افروخت وکاغذ نورابه رنگ کهنه درمی‌آورد. یك ماه که گذشت مجموعهٔ طرحهای استادان او کمتراز مجموعهٔ گیرلاندایو نبود.

هنوزهم گیرلاندایو گاه پس ازناهار زودتر به‌کارگاه می‌آمد ویك ساعتی به شاگرد جدید خود تعلیم می‌داد. به‌کار بردن گچ سیاه، کارکردن بانقره چینی، و سپس عمق بخشیدن به‌آن باگچ سفید وامثال آن. میکل‌آنژ ازاو پرسید که آیا می‌توانند گاهی از روی مدل برهنه نقاشی کنند.

گیرلاندایو از او باز خواست که : « چرا می‌خواهی نقاشی بدن برهنه را یادبگیری درحالی که همیشه باید لباس روی آن بکشیم؟ اصلا درتمام کتاب مقدس آنقدر آدم برهنه پیدا نمی‌شود که این‌کارصرف کند.»

میکل‌آنژ درجواب گفت : «قدیس‌ها که هستند. وقتی‌اینها را باتیرمی‌زنند یاروی سیخ می‌سوزانند حتماً لباس به‌تن ندارند.»

« راست است . اما کیست که بخواهد تشریح اندا م‌قدیس‌ها را تماشا کند ؟ تشریح مانع بروزقدرت روح می‌شود .»

« اما به نشان دادن قدرت شخصیت کمك نمی کند؟ »

« نه.آنچه ازشخصیت برای نشان دادن لازم باشد درصورت ... وشایددستها نموده می‌شود. اززمان یونانیهای بت پرست تابه‌حال کسی بدن لخت نکشیده است. مابرای جامعهٔ مسیحی نقاشی می کنیم. علاوه براین ، بدنهای ما زشت و نامتناسب وپرازجوش وتب وآلودگی است. اماباغ نخل وسروو صنوبر ونارنجهای‌بهار کرده، وطرح معماری بادیوارهای سنگی مستقیم و پلکان روبه دریا ... زیباست.بحث هم برنمی‌دارد. نقاشی باید دلپذیز وروح افسا وقشنگ باشد . که می‌تواند بگویدبدن انسان همچو خصایصی دارد ؟ من خوشم می‌آید آدمهایی بکشم که باظرافت زیر لباس راه می‌روند...»

« ... ومن خوشم می‌آید آدمها راهمانطوربکشم که خداآفریده.»

[۷]

درماه ژوئن گرمای تابستان برفلورانس فرودآمد. میکل‌آنژجوراب بلندش را ضبط کرد وپای برهنه‌اش راباکفش بندی پوشاند. پیراهن پنبه‌یی سبکی‌پوشید. درهای پشت‌کارگاه را بازکرده ومیزهارا به حیاط خلوت زیر برگ درختان سبز کشیده بودند.

پردهٔ زایش یوحنای قدیس آماده شده بود و بایست آنرا به‌کلیسای سانتا-ماریا نوولا منتقل میکردند تا روی دیوار بیندازند . بااینکه میکل‌آنژ خیلی‌زود بکارگاه رسیداز همه دیرتر آمده بود.ازآنهمه‌هیجان چشمهایش خیره شده‌بود .همه در حرکت و جنب‌وجوش بودند ، پرده‌ها و تصاویر را جمع می کردند ، دسته‌های طرحها را بر می‌داشتند ، قلم مو وکاسه و بطری رنك را دسته میکردند و سطل و کیسهٔ شن وآهك و چوب‌الف‌ها را روی ارابه می گذاشتند . پس ازآنکه همه‌چیز را روی ارابهٔ کوچك‌انبار کردند که‌الاغ کوچکتری‌آن رامی کشید ، تمامی‌کارگاه‌و کارکنان آن براه افتادند و گیرلاندایو مانند سرکردهٔ جنگی پیشاپیش می‌رفت و میکل‌آنژ که جدیدترین شاگردان بود ارابه را از میان خیابان دل سوله به‌طرف علامت خورشید میکشید که نشان می‌داد به حدودکلیسای سانتا ماریا نوولا وارد

شده‌اند . الاغ را بطرف راست هدایت کرد و به میدان سانتاما ریا نوولا رسید که یکی از قدیمترین و زیباترین میدان‌های شهر فلورانس بود .

افسارالاغ را کشید. برابر اوکلیساقدبرافراشته بود که‌ازسال ۱۳۴۸ باظاهر آجری روستایی خودبطورغیر کامل‌باقی‌مانده‌بودتاجیووانی روسلای که‌درحکم‌دایی میکل‌آنژبود باحسن تشخیص‌لئون‌باتیستاآلبرتی‌رابرای ریختن‌طرح‌نمای مرمرسیاه وسفید برگزیده بود.

ته‌دسکوسردستهٔ کسانی‌بود که بایست‌باررا پیاده می‌کردند وباحرارت بسیار بردستهٔ سیزده‌سالگان فرمانروایی‌می‌کرد. میکل‌آنژازدرهای بسته‌برنزی وارد شد درحالی که یك‌طومارطرح‌زیربغل زده‌بودوهمینکه واردشدبرجای‌ایستاد وبه‌استشمام هوای‌خنك‌آمیخته به‌بوی کندرپرداخت.کلیسا به‌شکل‌صلیب‌مصری‌به‌طول‌سیصدپاپیش روی‌قرار داشت‌وسه طاق نوکدار وستونهای‌باشکوه آن‌صلیب را تشکیل‌می‌دادندوبه تدریج که ستونها به‌مذبح‌عمده‌نزدیك می‌شدند فاصلهٔ‌آنها ازیکدیگر کمتر می‌شد . کارگاه گیرلاندایومدت سه سال‌پشت همین مذبح‌مشغول کاربود . دیوارهای جنبی کلیسا از نقاشی‌های دیواری روشن پوشیده‌بود ومجسمهٔ عیسای مصلوب جیوتو بالای سر میکل‌آنژ قرار داشت .

میکل‌آنژ آهسته از راهرو عمده به‌راه افتاد و در هرقدم لذتی‌خاص می‌برد زیراکه حرکت در این‌کلیسا مثل تماشای مجموعهٔ هنر ایتالیا بود : جیوتو که هم نقاش بود و هم معمار و هم پیکرتراش و افسانه‌یی در بارهٔ او شهرت داشت که می‌گفت چیمابو اوراکه بچه‌چوپانی بوده و روی‌سنگ شکل می‌کشیده کشف کرده باخود به‌کارگاه خویش‌آورده‌بود تا بعدها نقاشی‌را از اسارت عاری از روح اسلوب بیزانس نجات بخشد . نود سال پس‌از جیوتوهمه ازکار او تقلید کرده بودند تاوقتی که ماساچیو خدا می‌داند از کجا پدیدآمده‌بود و هنر فلورانس ازنو زنده شده‌بود و اکنون در سمت چپ‌کلیسامیکل‌آنژ مدرك درخشان‌هنرماساچیو راکه تصویرتثلاثهٔ مقدس بود می‌دید .

در عرض بدنهٔ کلیسا و پیش از دو بازوی‌آن ، در سمت چپ عیسای مصلوب برونه‌لشی و نمازخانهٔ خانوادهٔ استروزی با نقشهای روی گچ و مجسمه‌های کار برادران اورکانیا قرار داشت ، و جلومذبح بزرگ مجسمه‌های برنزی گیبرتی واقع بود و بعد از همهٔ اینها نمازخانهٔ روسلای بود که‌گویی تمام آن شکوه را خلاصه می‌کرد .

تا آن هنگام میکل‌آنژ هرگز نتوانسته بود خود را راضی کندکه از آن چندبار که به‌نمازخانهٔ روسلای می‌رفت بالارود هرچندآن‌محل بالاترین گنجینه‌های هنری کلیسای سانتاماریانوولا را دربر داشت . بستگی به‌خاندان پدری مانع ازآن بود که میکل‌آنژ به نمازخانهٔ خاندان مادری خود قدم بگذارد . اما اکنون که

عضو خانوادهٔ خود نبود وبرای کارکردن به‌کلیسای سانتاماریانوولا آمده بود مگر حق ورود بدانرا بدست نیاورده بود ؟ آیا بدون آنکه خود را مزاحم احساس کند وارد آن‌طرف خانواده شود که پس از مرگ مادرش تمام روابط خودرا قطع کرده بودند وهیچ اهمیتی نداده بودند که برسر پنج پسر فرانچسکاروسلای دل سرا دختر ماریابوندا روسلای چه خواهد آمد ؟

بسته‌یی‌را که حمل می‌کرد برزمین نهاد وآهسته ازپله‌ها بالا رفت . همینکه وارد نمازخانه شد و خودرا میان تصویر مریم عذراء کار چیمابو و مجسمهٔ مرمرین مریم و عیسی‌کارنینو پزانو یافت به زانو درآمد زیرا که در همین نمازخانه بود که مادربزرگ‌مادرش همهٔ عمرعبادت کرده‌بود ومادرش درایام عید مخصوص جمع‌آمدن افراد خانواده درآن دعا خوانده بود .

اشك سوزان از چشمانش سرازیر شد . چندین دعا به‌اوآموخته بودند اما او بجز الفاظ بی‌معنی بر زبان نیاورده بود . اما در این هنگام بی‌آنکه اراده کند همان الفاظ برزبانش‌آمدند . آیا به‌آن مریمهای زیبا نماز می‌گذارد یا به‌خاطرهٔ مادرش؟ آیا واقعاً فرقی موجود بود ؟ هرگونه خاطرات مبهمی که ازمادرش داشت در خاطرات مریم عذراء حل شدند .

از جا برخاست وبه‌مجسمهٔ‌عذراء پیزانو نزدیك‌شد وانگشتان دراز استخوانی خود راباحس تندروی لباس‌مرمرین کشید .آنگاه برگشت وازنمازخانه بیرون‌رفت پشت سرودخوان رفقایش را دید که مصالح را روی چوب‌بست می‌برند .

از خود پرسید که چرا خانوادهٔ بوئوناروتی هرگز نمازخانه‌یی برای خود نساخته است در حالی‌که هرکس در وضع ایشان بوده نمازخانه‌یی به‌خانوادهٔ خود تخصیص داده است .

آیا کافی بود گفته شود این اتفاق به این سبب بود که افراد خانوادهٔ بوئوناروتی هرگز اهل دین نبوده‌اند ؟ بیانات لودوویکو از اصطلاحات و امثلهٔ مذهبی انباشته بود .

خاندان بوئوناروتی همواره با دشواری از فلورین‌های خود جدا می‌شدند . آیا تمایل به مایه‌گذاشتن در خرید خانه و زمین فقط که تنها منبع حقیقی ثروت در نظر اهل توسکانی است مانع شده بود که خاندان بوئوناروتی یك‌شاهی صرف‌هنر کند ؟ میکل‌آنژ به‌خاطر نمی‌آورد که یك نقاشی یا مجسمهٔ بسیار ساده در خانهٔ یکی ازبوئوناروتی‌ها دیده‌باشد. برای‌خانوادهٔ ثروتمندی که سیصدسال درخلاق‌ترین شهرجهان زندگی کرده بود که حتی‌درخانه‌های‌مردم وضیع هم‌آثارمذهبی‌دیده‌می‌شد که از چند نسل پیش بارمانده بود ، این کار بسیار دشوار بود .

میکل‌آنژ روی خودرا برگرداند و بار آخر نگاهی به دیوارهای پوشیده

ازنقاشی روی گچ نمازخانهٔ روسلای افکند و با قلب دردناکی متوجه‌شد که‌خانوادهٔ بوئوناروتی فقط خسیس نبودند بلکه دشمن هنرهم بودند چون از افرادی که خلاق هنر بودند نفرت داشتند .

فریاد بوجیاردینی از بالای چوب‌بست او را به‌خود خواند . دید که تمام کارگاه به هماهنگی مشغول‌کار است . بوجیار دینی روز پیش پوشش‌ضخیمی از گل روی قاب انداخته و روی‌آن خط انداخته بود واکنون درست روی‌آن‌قسمت‌آن که قراربود آن‌روز نقاشی‌شود گچ می کشید . پردهٔ نقاشی بزرگ‌را باچیه کووبالدینلی و ته دسکو بلند کردند ودرست بمحاذات‌قسمت گچی‌دیوار نگاهداشتند . گیرلاندایو با نوك میلهٔ عاج خطوط اشکال پرده را به روی گچ تازه نشاند، وبعد اشاره کرد که پرده را ببرند . شاگردها به‌شتاب از چوب‌بست پایین رفتند اما میکل‌آنژ همانجا ماند و به‌تماشای‌حرکات گیرلاندایو پرداخت که رنگهای معدنی‌خودرا دوشیشه‌های کوچك‌آب مخلوط می کرد وچوب قلم‌خودرا میان انگشتان‌خود می‌فشرد وبه‌نقاشی روی دیوار می‌پرداخت .

گیرلاندایو بایست سریع وبا اطمینان کار خودرا می کرد چون قبل‌ازآنکه گچ خشك شود همانشب باید کار نقاشی‌را تمام می کرد . اگرکارش طول می کشید گچی که روی‌آن نقاشی نشده‌بود با جریان هوا می‌بست و این قسمت‌ها لك می‌شد وطبله می کرد . اگر در اندازه گیری دقیق قسمتی که در یك‌روز می‌توانست روی آن نقاشی کند دچار اشتباه می‌شد روز بعد آن قسمت از گچ که خشك شده بود بایست کنده می‌شد و بعد که گچ تازه به‌کار می‌رفت و روی‌آن نقاشی می‌شد همیشه درز میان دوقسمت مشهود می‌ماند . ترمیم نقاشی ممنوع بود . رنگهایی که بعداً به‌کار می‌رفت چسب داشت و رنگ نقاشی را می‌برد وآنرا سیاه می کرد .

میکل‌آنژ باسطل‌آب روی‌چوب‌بست‌ایستاده روی‌دیوار پیش پای گیرلاندایو که بلافاصله می‌خواست روی آن نقاشی کند آب می‌افشاند تا مرطوب شود . نخستین بار بود که صحت معنی این مثل را درمی‌یافت که هیچ‌آدم بزدلی دست به نقاشی روی گچ تر نمی‌زند . گیرلاندایو را می‌دید که باگستاخی پیش می‌رفت و دختر سبد میوه برسر را می کشید و دامن باد کرده را دور پاهای او می‌بست که درآن موقع متداول بود و دختران فلورانسی را بصورت زنان حامله در می‌آورد . بعد از گیرلاندایو مانیاردی ایستاده دو خالهٔ پیر و افتاده‌حال خانوادهٔ تورنابوئونی را می کشید که به دیدن الیزابت آمده بودند .

جای بنه‌دتو روی چوب‌بست از همه بالاتر بود و روی سقف که درآن تیر کشیده بودند نقش مرکب دشواری می کشید . کشیدن دختر خدمتکار در وسط زمینه به گراناچی واگذار شده بود. خدمتکار سینی دردست داشت وبطرف‌الیزابت می‌رفت . داود خود الیزابت‌را می کشید که روی تخت چوبی منبت‌کاری لمیده‌بود.

بوجیاردینی که نقاشی در و پنجره سهم او شده بود میکل‌آنژ را نزد خود خواندو انگشتانش‌را از هم گشود تا میکل‌آنژآب بآنها بریزد ،آنگاه با نگاه تمجیدآمیز قدمی عقب نهاد وبه‌تماشای پنجرهٔ کوچکی پرداخت که لحظهٔ قبل بالای سرالیزابت کشیده بود .

پرسید : « پنجره ازاین قشنگتر دیده‌یی ؟»

میکل‌آنژ در جواب گفت : «عالی است، بوجیاردینی . مخصوصاً آن فضای باز که از میان‌آن بآنطرف نگاه می کنیم . »

بوجیاردینی با قیافهٔ معمایی اما غرورآمیز به‌نقاشی خود نگاه کرد . گفت: « ازآن قسمتش هم خوشت آمده ؟ مضحك است. من‌هنوزآنجا را نقاشی‌نکرده‌ام.»

اوج نقاشی آنجا بود کـه گیرلاندایو بکمك مانیاردی جیووانا تورنابوئونی جوان دلربا را می کشید که گرانترین پارچه‌های ابریشمی را پوشیده و جواهرات فلورانس را بخود زده بود، ومستقیم و خیره به گیرلاندایو مینگریست . نه‌توجهی به الیزابت داشت که روی تخت بلند خود نشسته بود نه به یوحنا که از پستان زن زیبای دیگری از خاندان تورنابوئونی شیر می‌خورد کـه روی نیمکت تختخوابی نشسته بود .

قاب بزرگ نقاشی با پنج روز کار شدید پایان یافت . فقط میکل‌آنژ بود که اجازهٔ رنگ‌زدن نداشت.وجودش دو پاره شده بود : قسمتی از وجودش‌احساس می کرد که هرچند فقط سه‌ماه درکارگاه بوده برای نقاشی باندازهٔ شاگردان‌سیزده سالهٔ دیگر توانایی‌دارد. ودرهمان ضمن‌صدایی‌درونی پیوسته در گوش‌اومیخواند که تمامی این فعالیت تب‌آلود ارتباطی با او ندارد. حتی در لحظه‌یی که بواسطهٔ کنار زده شدن بیش از هروقت احساس بدبختی می کـرد می‌خواست از سرود خوان و کارگاه به دنیای خاص خود بگریزد .

در اواخر هفته گچ اندك اندك خشك شد . آهك‌سوخته اسیدکاربونیك خود را از هـوا بازگرفت و رنگها را ثابت ساخت . میکل‌آنژ متوجه شد که به غلط می‌پنداشته است ذرات رنگ درگچ تر مینشیند . رنگ روی گچ میماند و روی آن پوشش بلوری از کربنات آهك می‌بست که مثل پوست جوان ورزشکار بود که گوشت و خون او را دربر میگیرد . دراین وقت تمامی قاب درخشش فلزی داشت که رنگها را از حرارت و برودت و رطوبت حفظ می کرد . اما نکتهٔ‌شگفت‌انگیزآن بود که نقاشی هرروز وقتی‌بتدریج خشك می‌شدبهمان رنگ درمی‌آمد که گیرلاندایو درکارگاه خود آفریده بود .

و با این وصف هنگامی کـه یکشنبهٔ هفتهٔ بعد میکل‌آنژ در وقت دعـا به کلیسای سانتاماریا نوولا رفت و راه خـود را از میان مردان فلورانسی گشود که با نیم‌تنه‌های کوتاه و شنل‌های فراخ پشم شتر کـه حاشیهٔ آن خز دوزی شده بود و

کلاه‌های بلند به دعا مشغول بودند : احساس واخوردگی کرد . مقدار زیادی از طراوت و قدرت نقاشی‌ها ازآنها رفته بود . آن هشت زن بصورت طبیعت بیجان روی موزاییك‌درآمده بودندمثل‌آنکه‌ازپاره‌های سخت‌سنگ‌رنگی ساخته‌شده‌باشند. و شك نبود که آن تابلو میلاد یوحنا را در خاندان معاصر زکریا و الیزابت‌نشان نمیداد . بلکه مجلس میهمانی خودمانی بود در خانهٔ بازرگان توانگری از مردم ایتالیا که خبری از روح مذهبی یا قناعت درآن نبود .

میکل‌آنژ سیزده‌ساله همچنانکه روبروی تابلو نقاشی درخشان ایستاده بود دریافت که گیرلاندایو فلورانس را دوست دارد . دین او همان شهر بود . عمرخود را صرف کشیدن چهرهٔ مردم آن و کاخ‌های آن و اطافهای متجمل آن و معماری آن و کوچه‌های زندهٔ آن و مناظر مذهبی و سیاسی آن می‌کرد ، و عجیب دیدی داشت ! هیچ چیز از چشم او نمیگریخت . ازآنجا که کسی حاضر نمیشد کشیدن فلورانس را باو سفارش دهد فلورانس‌را اورشلیم کرده بود . صحرای فلسطین‌همان توسکانی بود و همهٔ افرادی که در عهد قدیم و عهد جدید کتاب مقدس آمده بودند بدل بمردم فلورانس در زمان گیرلاندایو شده بودند . و ازآنجا که فلورانس بیش ازآنکه مسیحی باشد بت‌پرست بود ، همه‌کس از تصاویر مخلوط و در هم آمیختهٔ گیرلاندایو خرسند بود .

میکل‌آنژ با دل غمزده ازکلیسا بیرون رفت. قالب‌های‌تصاویر نقص‌نداشتند، اما ذات آنها کجا بود؟ همچنانکه میکوشید الفاظی بیابد که افکارمتصادم ذهن خود را بیان کند چشمانش تار شد .

او نیز میخواست بیاموزد که چگونه آنچه را بچشم می‌بینید بنحوی گویا نقش کند . اما دربارهٔ هرچه میدید آنچه احساس میکرد همواره مهمتر می‌ماند.

[۸]

قدم‌زنان بطرف‌کلیسای بزرك گنبدی رفت که جوانان روی پله‌های خنك مرمری آن جمع آمده بودند تا بخندند وبخوانند و منظرهٔ گذران را تماشا کنند.

در فلورانس هرروز بازار مکاره‌یی بود . این شهر که توانگرترین شهرهای ایتالیا بود و در تجارت با شرق جای ونیز راگرفته بود ، روزهای یکشنبه‌مردمش از خانه‌ها بیرون میآمدند تا ثابت کنند سی وسه‌کاخ بانکهای آن شهر برای همهٔ مردم ثروت میآورد . دختران فلورانس موی بور و لاغراندام بودند و سرافرازراه میرفتند و روسریهای رنگارنگ می‌بستند و پیراهنهای آستین بلند و یخه بسته می‌پوشیدند و دامنهایشان روی هم می‌افتاد و چین‌چین بود وپستانهایشان زیرلباسی از پارچهٔ نازکتر و رنگ‌بازتر میخفت . مردان سالمندتر قباهای سنگین در بر میکردند اما جوانان خانواده‌های توانگر با پوشیدن شلوارهای چسبان که هرپای آن یك رنگ و طبق نشانهٔ خانوادگی منقوش بود بین پله‌های‌کلیسای بزرك گنبدی

و تعمیدگاه هیجان رنگین عظیمی‌بوجود میآوردند. ملازمان این جوانان بالباسهای مشابه دنبالشان می‌رفتند .

جاکوپو بر بالای تابوت سنگی روم قدیم نشسته بود که با چند تابوت‌قدیم دیگر روبروی دیوار آجری کلیسا قرار داشت . ازآن نقطه دربارهٔ هر دختریکه میگذشت نکته‌های پیاپی میگفت و چشمان هرزه‌گرد او آن دخترها را می‌جست که بالاترین مدحها را نثارشان میکرد :

« به‌به ! عجب دختر خوش‌رختخوابی ! »

میکل‌آنژ بطرف جاکوپو رفت و دستهایش‌را با حال نوازش به‌تابوت‌سنگی کشید و انگشتانش در برجستگی‌های آن دستهٔ عزادار مردان جنگجو و اسبها را دنبال می‌کرد .

« دست بزن ببین چه‌جور این شکل‌های مرمری هنوز زنده هستند و نفس می‌کشند ! »

صدایش چنان بهجتی‌داشت‌که رفقایش برگشتند و باو خیره شدند.اکنون راز او درآن غروب فلورانس‌که خورشید رو به‌افول گوشه‌های تعمیدگاه وکلیسا را افروخته بود برملا شده بود . جوع او باو چیره شده بود .

« خدا نخستین پیکرتراش بوده . اولین شکل را او ساخته . وآن‌آدم‌بوده: و وقتی خداخواسته اصول خود را فاش‌کند چه بکاربرده ؟ سنگ، احکام عشره‌روی سنگ نقر شده بود که بموسی دادند . اولین ابزارهائی‌که انسان تراشید چه بود؟ سنگ. وحالا ما نقاشها را نگاه‌کنید که روی پله‌های این ساختمان میگوییم.چند پیکر تراش میان ما هست ؟ »

همشاگردان او از این طغیان احساس مبهوت شده بودند حتی جاکوپو از جستجوی دختران باز ماند . هرگز میکل‌آنژ را ندیده بودندکه با چنین اصرار و فشاری صحبت‌کند و چشمانش در روشنایی رو بضعف غروب مثل‌آتش بدرخشد . میکل‌آنژ توضیح دادکه چرا بعقیدهٔ او دیگر پیکرتراشی دیده نمی‌شد :آن نیرو که در تراشیدن پیکر مصرف میشد : مغز و بدن را یکسان ناتوان می‌ساخت در حالی‌که قلم مو و قلم و زغال را نقاش‌به سهولت بکار می‌برد .

جاکوپو صدای مضحکی کرد . گراناچی در جواب دوست خود گفت :

« اگر خستگی شدید ملاك هنر باشد کارگر معدن‌که مرمر را با دیلم‌های سنگین وگوه ازکوه می‌آورد باید بالاتر ازپیکرتراش تلقی شود وآهنگر مهمتر از زرگر باشد و بنا والاتر از معمار . »

میکل‌آنژ سرخ‌شد . نخستین‌بار که سخن گفته‌بود خطا کرده‌بود. به‌صورتهای تمسخرآمیز جاکوپو و ته‌دسکو وآن دو سیزده ساله نگاه کرد .

گفت : « اما حتماً قبول دارید که کار هنری به‌همان نسبت که نمودار حقیقت است ارزش پیدا می‌کند ؟ دراین‌صورت پیکرتراش به‌شکل و قالب حقیقی نزدیکتر می‌شود چون وقتی پیکرتراش مرمررا می‌تراشد آن صورت که می‌خواهد درآورد از چهارطرف دیده می‌شود ...»

میکل‌آنژ معمولاً بسیار کم سخن می‌گفت و اکنون پیاپی حرف می‌زد . می‌گفت:« نقاش رنگها را روی سطح مستوی می‌مالد و با استفاده از مناظر ومرایا سعی می‌کند به‌مردم بقبولاند که تمام صحنه‌را می‌بینند . اما همینکه کسی بخواهد دور یك انسان یا درخت نقاشی‌شده راه برود معلوم می‌شود که فریب خورده است ! و اما پیکرتراش تمام واقعیت را می‌تراشد ! به‌همین دلیل پیکرتراشی‌همان نسبت‌را با نقاشی دارد که حقیقت با کذب دارد . و اگر نقاش اشتباه کند چه می‌شود ؟ با یك ورقه رنگ روی خطا را می‌پوشد و ترمیم می‌کند و وصله می‌زند . و برعکس پیکرتراش بایدآن شکل‌را که درون مرمراست از ابتدا ببیند . قسمتهای شکسته‌را نمی‌تواند از نو بچسباند . علت آنکه دیگر پیکرتراش پیدا نمی‌شد همین است که هزاربار دقت‌نظر بیشتر می‌خواهد .»

ناگهان نفس‌زنان حرفش را بندآورد .

جاکوپو از روی در تابوت سنگی پایین جست و دو دستش را گشود تا بفهماند نوبت حرف زدن اوست . جاکوپو هوشمند بود . نقاشی را دوست داشت و می‌فهمید هرچند تنبل‌تر ازآن بود که‌کار کند .

« پیکرتراشی‌آدم را کلافه می‌کند . اصلا پیکرتراش چه‌چیزهایی می‌تواند بسازد ؟ مرد ، زن ، شیر ، اسب . و باز از سر . کار یکنواخت . اما نقاش تصویر تمام عالم را می‌تواند بکشد : آسمان ، خورشید ، ماه ، ستاره‌ها ، ابر ، باران ، کوهستان ، درخت ، رودخانه ، دریا . . . همه‌چیز . تمام پیکرتراشها از کلافگی سر به نیست شده‌اند . »

سباستیانوماتیاردی نیز به‌ایشان پیوسته گوش می‌داد . زنش را برای گردش هفتگی بیرون برده و اکنون به‌پلکان‌کلیسای بزرگ گنبدی‌و مصاحبت دوستان مرد خود بازگشته بود .او نیز مثل تمام مردان فلورانس مصاحبت مردان را به زنان ترجیح می‌داد . روی گونه‌های او که معمولا رنگ پریده بود نقطه‌های سرخ پدید آمده بود .

گفت : « راست است ! پیکرتراش فقط بازوی قوی و مغزتهی می‌خواهد . بلی : مغز تهی . بعد ازآنکه پیکرتراش طرح سادهٔ خود را کشید دیگر در مدت صدها ساعت که قلم را با چکش روی سنگ می‌کوبد درسرش چه می‌گذرد ؟ هیچ چیز ! اما نقاش باید در هر لحظه به‌فکر هزارچیز باشد تا تمام اجزای لاینجزای

نقاشی را به‌هم مربوط کند . ایجاد تصور بعد سوم در صفحهٔ دو بعدی صنعت است . به همین علت زندگی نقاش هیجان‌آمیز است در حالی که زندگی پیکر تراش روح ندارد .

اشك واخوردگی در چشمان میکل‌آنژ جمع شد . به‌خود لعنت می‌کرد که چرا نمی‌تواند آن اشکال سنگی را که در درون خود احساس می‌کرد به صورت الفاظ بتراشد .

« نقاشی پایدار نیست . اگر نمازخانه آتش بگیرد یا هوا زیاد سرد شود رنگ می‌پرد یا پرده می‌ترکد . اما سنگ جاودانی است ! هیچ چیز آن‌را ازمیان نمی‌برد . وقتی مردم فلورانس ساختمان کولوسئوم‌را خراب کردند با قطعات بزرگ سنگ چه کردند ؟ باآنها دیوارهای تازه‌ساختند . فکر پیکرتراشی یونان‌رابکنید که از دو سه هزارسال پیش زیر خاك مانده و حالا دارند بیرون می‌آورند . یك نقاشی به‌من نشان بدهید که دو هزارسال از عمرش بگذرد . همین تابوت‌مرمری رومی‌را نگاه کنید . مثل روزی که تراشیدن آن تمام شده محکم و روشن‌است...»

ته دسکو فریاد کشید : « همانطورهم سرد است . »

مانیاردی دست بالا برد تا همه توجه کنند .

نرم آغاز سخن کرد : « میکل‌آنژ ، هیچ به فکرت رسیده که علت اینکه دیگر پیکرتراش نداریم این است که مصالح آن خیلی گران است ؟ پیکرتراش محتاج مرد ثروتمند یا دستگاهی است که مقدار زیادی مرمر یا برنز در اختیارش بگذارد . صنف پشمباف فلورانس مخارج گیبرتی‌را به مدت چهل‌سال پرداخت تااو درهای‌برنزی‌تعمیدخانه را بسازد. کوسیمودهمدیسی‌تمام‌حوائج‌دوناتللورا برمی‌آورد. اما کیست که به تو سنگ بدهد ، کیست که وقتی تو سنگ‌تراشی راتمرین‌می‌کنی مخارج ترا تعهد کند ؟ اما رنگ ارزان است و سفارش نقاشی فراوان . به همین علت‌هم ما شاگرد می‌گیریم . و اما اینکه گفتی کار پیکرتراش این خطر را دارد که اگر جزئی خطا کند برگشت‌ندارد ، در بارهٔ نقاشی که روی گچ تازه نقاشی می‌کند چه می‌گویی ؟ اگر پیکرتراش باید شکل موجود در سنگ را از پیش ببیند مگرنقاش نباید نتیجهٔ نهایی رنگ‌های‌خودرا درگچ تر و تازه پیش‌بینی کند و دقیقاً بداند که وقتی خشك شد به چه‌صورتی درخواهدآمد ؟ »

میکل‌آنژ با زبان گرفته ناگزیر بود تصدیق کند .

ومانیاردی بازگفت: « وانگهی ، هرکار که‌بتوان در پیکرتراشی کرد تابحال شده است . پیزانو وگیبرتی و اورکانیا و دوناتللو دیگر چیزی باقی نگذارده‌اند . میگویی‌نه ، دزیدریو اهل ستینیا نورا در نظر بگیریامینو اهل‌فیه‌زوله را . اینها کوپی‌های قشنگ جالبی ازکارهای دوناتللو ساختند . یا برتولدو را درنظربگیر .

برتولدو کسی بود که موقع ریختن مجسمه‌های دوناتللو به‌او کمك می‌کرد و رموز کار را که دوناتللو از گیبرتی فرا گرفته بود یاد گرفت . و آنوقت برتولدو بجز چند مینیاتور از روی افکار بزرگ دوناتللو چه ساخته است ؟ و حالا ناخوش و مردنی‌شده و کارش‌هم تمام شده . همان است که گفتم . پیکرتراش بجز کپیه کردن چندان‌کاری نمی‌تواند بکند چون دامنهٔ پیکرتراشی محدود است . »

میکل‌آنژ رویش‌را برگرداند . کاش بهتر از این می‌دانست ! درآن صورت می‌توانست عظمت طرح ریزی اشکال را در فضا به‌این عده بقبولاند .

گراناچی دستی برشانهٔ میکل‌آنژ نهاد تاآرامش کند .

« میکل‌آنژ، یادت رفته‌است که پراکسی‌تلس‌چه گفته:« نقاشی‌وپیکرتراشی از یك پدر و مادرند . دوهنرند که خواهر یکدیگرند ؛ »

اما میکل‌آنژ حاضر به‌سازش نبود . بی‌آنکه یك کلمهٔ دیگر بر زبان‌آورد ازپله‌های سرد مرمرین سرازیر و ازکلیسای بزرگ گنبدی دورشد و از کوچه‌های سنگفرش به‌طرف خانه رفت .

[۹]

شب بیخوابی بود . میکل‌آنژ دربسترخود می‌غلتید و می‌لولید . آرام ازجا برخاست و از بستر بیرون‌آمد . چهار برادر او در همان اطاق خفته‌بودند . شلوار کوتاه و پیراهن و کفش بنددار پوشیدو از خانه‌بیرون‌رفت. ازخیابان‌دل‌آنگویلارا سرازیرشد و به‌میدان سانتا کروچه رسید . از میدان راه بورگولا کروچه را پیش گرفت تا به‌جاده‌یی در خارج شهر به نام جادهٔ پونتاچیه‌وه پیوست . در انتهای این جاده به یکی از شعب رودخانهٔ آرنو به‌نام رودخانهٔ افریقیه رسید . پس از پیمودن یك‌ساعت راه به تپه‌یی رسید و ازآن بالا رفت و به‌طرف ستینیانو روانه شد .

[۱۰]

در حدود چندصدگز پایین‌تر از جاده ویلای بوئوناروتی در میان مزرعه‌یی به وسعت پنج جریب واقع بود که بر طبق قرارداد طویل‌المدتی به افرادبیگانه به اجاره داده شده بود . ماهها بود که میکل‌آنژ به‌آنجا نرفته بود . مانند گذشته از زیبایی و جاداربودن منزل به شگفت آمد که در حدود دویست سال پیش ازآن با سنگ شفاف مایانو ساخته شده بود . خطوط بلند آن با شکوه بود و ایوانهای وسیعی داشت که به دره مشرف بود و رودخانه مثل نوار درخشانی از زیر آن می‌گذشت .

مادرش را به یاد می‌آورد که درآن اطاقها حرکت می‌کرد ، یا روی‌ایوان گستردهٔ طبقهٔ پائین چیز می‌بافت ، یا اورا در اطاق گوشه‌اش که به مزارع‌خانواده مشرف بود شبها می‌بوسید. خانوادهٔ توپولینو همواره درساختمان آنسوی تپه‌ساکن

بودند .

از حیاط خلوت و از پیاده‌رو سنگی که طرح استخوان داشت گذشت و به آب‌انبار سنگی با هاشورهای متقاطع آن رسید که درس اول نقاشی را از آن گرفته بود . آنگاه از تپه که دو سوی آن گندم و موزار بود و انگورهای موزار رسیده بود سرازیر شد وبنهر عمیق ته‌آن رسید که سایهٔ سبزی‌برآن افتاده بود .پیراهنش را و شلوار کوتاه و کفشهایش را بیرون آورد و درآب سرد شروع به غلتیدن کرد و از تری و طراوت آن روی تن فرسوده و خستهٔ خود لذت می‌برد . آنگاه چند لحظه‌یی زیرآفتاب داغ دراز کشید تا خشك شود ، و بعد لباس پوشید و با حال خوش به‌آنسوی تپه بالا رفت .

وقتی بجائی رسید که حیاط را می‌دید از رفتن باز ماند . این آن تصویری بود که دوست می‌داشت، جایی بود که خانه و مأوای او بود: پدر با قلمهای آبدادهٔ آهنین‌کار میکرد تا ستون زهوار دار را گرد کند ، و پسر کوچکتر یك‌دسته پله‌را صاف می کرد ، یکی از دو پسر بزرگتر چهارچوب ظریف پنجره‌یی را می‌تراشید و سومی قاب در را می کوبید تا دانه‌دار شود ، پدربزرگ‌ستونی رابا چرخ‌سنگ‌پا و شن نرم رودخانه صیقل می‌داد . پشت سر این عده سه طاق بود ، و زیر این طاقها مرغ و مرغابی وخوك می‌چریدند .

درذهن‌خرد-سال میکل‌آنژ میان Scalpellino سنگتراش‌وScultore پیکرتراش فرقی نبود چون سنگتراشان‌صنعتگران ماهری بودند و رنگ جوهر سنگ شفاف را بیرون میآوردند . ممکن است در درجهٔ هنری اختلاف داشتنداما اختلاف نوع نداشتند . تمام سنگهای‌کاخ‌های پاززی و پیتی و مدیسی بریده وصاف شده و سطحی پیدا کرده بود که گویی قطعهٔ نفیس پیکرتراشی بود : و در نظر سنگتراشان ستینیانو همینطور هم بود . صنعتگران کم‌مایه را بکار صاف کردن قطعات معمولی برای‌خانه‌های کوچکتر وسنگ مخصوص فرش‌خیابان‌هامی گماشتند. با این وصف همهٔ مردم فلورانس چنان به ساده‌ترین سنگهای فرش خیابانها می‌بالیدند که همهٔ اهل شهر دربارهٔ بینوایی لاف می‌زدند که چون اورا روی ارابه‌یی انداخته بودند که بکاخ شوری ببرند و به دارآویزند بلحن اعتراض فریاد برآورده بود :

« چه احمقهایی بوده‌اند که این سنگهای ناصاف را بریده‌اند . »

پدر صدای پای میکل‌آنژ را شنید .

« Buon di میکل‌آنژ ؛ »

« Buon di توپولینو . »

« ?Came va چطوری ؟ »

« Non c'è male بد نیست . Et te? و تو ؟ »
« Non c'é male و جناب لودوویکو ؟ »
« بد نیست . »

توپولینو واقعاً اهمیتی به احوال لودوویکو نمی‌داد . لودوویکو میکل‌آنژ را از رفتن نزد آن خانواده منع کرده بود . هیچکس از جا برنخاست چون‌معمار سنگ کار بندرت آهنگ‌کار خودرا بر هم می‌زند. دو پسر بزرگتر وآنکه همسن میکل‌آنژ بود باگرمی و شادی اورا خوش‌آمد گفتند :

« Benvenuto میکل‌آنژ . »
« Salve سلامت باشید . »

سنگتراشان خیلی کم و ساده حرف می‌زنند بطوری که‌کلماتشان با طول یك ضربهٔ چکش برابری می کند . وقتی سنگ را می کوبد اصلا حرف نمی‌زند: یك، دو، سه ، چهار، پنج ، شش ، هفت : دراین‌مدت هیچ نمی گوید ، فقطوزن‌حرکت شانه و حرکت دست با قلم درکاراست . آنگاه درمدت کوتاه : یك ، دو،سه، چهار، که زمان توقف‌کار است حرف می‌زند . هر جمله که می گوید باید با شمارهٔ چهار خاتمه یافته باشد وگرنه ناتمام یا ناگفته میماند . اگر فکر باید به شنونده منتقل شود ناگزیرست که بین چند بار شمردن از یك تا هفت با سکوت برگزار شود ودر شمردن از یك تا چهار بر زبان آید . اما سنگتراش یادگرفته است که فکر کردن خود را بآنچه میتوان در یك چهار شمارهٔ توقف بیان کردمحدود کند. سنگتراشان مدرسه نمی‌رفتند . توپولینو حساب قراردادهای خود را با شمارش انگشت می‌رسید.به‌پسرها درشش سالگی‌پتك وقلم‌میدادند و درده سالگی تمام وقت باسنگ‌کارمی کردند . هیچ ازدواجی بیرون از حلقهٔسنگ روی نمی‌داد . قرارداد میان سازندگان‌ومعماران ازنسلی‌به‌نسل دیگر می‌رسید .وهمچنان بودکارهای‌معدن کشی در مایانو که به هیچ بیگانه‌یی‌کار نمی‌دادند .میان‌طاقها یك‌قطعهٔ دراز سنگ شفاف آویخته بودبا نمونه‌های قدیم طرزتراشیدن آن که عبارت بود از: جناحی ، منگنه‌یی،روستایی، هاشور، افقی ،صاف‌کن ، قائمهٔوسط ، زیرتراش .اینها نخستین الفبایی بود که‌میکل‌آنژ فراگرفته بود و هنوز هم آسانتر و آسوده‌تر از الفبای حروفی بکارمی‌برد که برای خواندن دانته وکتاب مقدس باوآموخته بودند .

توپولینو گفت : « پیش کیرلاندایو شاگرد شده‌یی ؟ »
« آره . »
« خوشت نمی‌آید ؟ »
« نه خیلی . »
« Peccato خیلی بد شد . »

پدربزرگ‌پیر گفت : « چراکار دیگری مثل آبگوشت در زنبیل میماند ؟»
« پس چرا مانده‌یی ؟.»این برادر وسطی بود که می‌پرسید .
« دیگر کجا می‌توانم بروم ؟ »
« ما سنگتراش می‌خواهیم . » این برونو بود .
میکل‌آنژ از پسر بزرگتر بپدر نگریست .
« Davvero? راست است ؟ »
« Davvero راست است . »
« مرا شاگرد می‌گیرید ؟ »
« تو دیگر شاگرد نیستی . سنگتراشی . سهم می‌بری . »
دل میکل‌آنژ از جا جست . میکل‌آنژ بالای سر پدر ایستاده بود که‌همان لحظه قسمتی از غذائی را که به شکم خانواده می‌رفت باو تعارف کرده بود . دراین مدت همه در سکوت سنگ می‌تراشیدند .
« پدرم ... »
« Ecco یاالله ! »
« سنگ ببرم ؟ »
پدربزرگ که سنگ‌چرخ را می‌چرخاند در جواب گفت : « پدری بود که کشتی پسرش درپیزا بگل نشسته بود . پدر همیشه در رودخانهٔ آرنو می‌شاشید و می‌گفت : « همین هم کمك میکند . »
میکل‌آنژ، یك دست قلم ویك دست پتك ، روبروی ستونی که اطراف‌آنرا نیمه‌صاف کرده بودند نشست . از وزن آنها لذت میبرد . سنگ‌چیز ملموسی بود ، مجرد نبود . آدم نمی‌توانست از هر نقطهٔ پرگار دربارهٔ آن بحث کند .آنطور که با عشق یا الهیات میکردند .هیچ عالمی تاآن وقت‌سنگ را از معدن‌آن تفکیك نکرده بود.

میکل‌آنژ مهارت طبیعی داشت که پس از چند ماه دورماندن زنگ نزده بود. زیر ضربات او سنگ شفاف مثل نان شیرینی‌بریده میشد. میان حرکات‌درون‌بری و برون دهی نفس او و بالا وپائین‌رفتن بازوی پتك در دست هماهنگی برقرار بود . وآن درهنگامی بود که میکل‌آنژ دستی را که قلم بدان گرفته بود روی‌خط برش پیش می‌برد . تماس ملموس با سنگ باعث شد که‌میکل‌آنژ مجدداً احساس کند دنیا عیبی ندارد وتصادم ضربات امواجی از نیرو را ازبازوهای لاغر اوبطرف شانه‌ها و مهرهٔ پشت او بالا میفرستاد که بعد از قفسهٔ سینه و ساق پایش بکف پایش می‌رسید .
سنگ شفافی که باآن مشغول بودند گرم و خاکستری آبی زنده‌یی بود

که نورهای متغیر را باز می‌تافت و نگاه کردن بدان طراوت‌می‌آورد .سنگ دوام داشت و با این وصف به هر شکل میخواستند در می‌آمد . حال بازجهی داشت . مثل رنگش دلشاد بود . برای هر که باآن‌کار میکرد آرامش آسمان آبی ایتالیا را می‌آورد .

افراد خانوادهٔ توپولینوباوآموخته بودند که با سنگ دوستانه‌کار کند،اشکال طبیعی‌آن‌را بجوید ،کوهها و دره‌های آنرا پیدا کند ، ولو بظاهر محکم باشد . درهرحال هیچوقت نسبت بسنگ نامهربان یا خشمناك نشود .

«سنگ باتوهمکاری می کند. باطن خودش‌رانشان می‌دهد. امابابد ضربه را درست‌به‌آن‌بزنی.سنگ‌از قلم بدش‌نمی‌آید.باقلم‌به‌حریم‌آن تخطی‌نمی‌شود.طبیعت‌آن این است که تغییر کند. هرسنگی ذات‌مخصوص خودرادارد . باید آنرافهمید.باید بادقت باآن رفتار کرد،وگرنه ازهم‌می‌پاشد.مبادابگذاری‌سنگ خودش‌رانابود کند.

«سنگ خودش‌را تسلیم مهارت وعشق‌می کند.»

درس اولش آن بود که قدرت و دوام درسنگ است‌نه در بازوویا ابزارها سنگ ارباب است نه سنگتراش. اگرسنگتراشی پیدامی‌شد که‌خیال‌می کرد ارباب خوداوست سنگ بااودرمی‌افتاد وخردش می کرد. واگرسنگتراشی آنطورسنگش رامی کوفت که خرکچی‌نافهمی حیوانش رامی‌زند، سنگ نفس کش وجاندارو گرم و درخشان بیروح و بیرنگ وزشت می‌شد. زیردستش جان می‌داد. اگربه سنگ لگدبزنی یاناسزابگویی‌ودرکار شتاب کنی یا از آن بدت‌بیاید سنگ نقاب سنگی سختی دورماهیت نرم درو نیش می کشد. سنگ را می‌شود باخشونت درهم شکست اماهرگزنمی‌توان مجبور کردآنطورشود که مامی‌خواهیم.به مهربانی تسلیم‌می‌شود، حتی بیشتربرق می‌اندازد وتقارن پیدامی کند واشکال‌روان به دست‌می‌دهد.

ازابتدا به اوآموخته بودند که سنگ رمزی‌دارد: بایدشب هنگام روی‌آنرا پوشاند چون اگرماه تمام‌برآن می‌تافت ترك‌برمی‌داشت. هرقطعهٔ بزرگ سنگ در درون خود قسمتهایی داشت که خمیده و تهی‌بود. برای آنکه سنگ رانرم ومنقاد نگاهدارند باید آنرا درکیسه بگذارند تاگرم باشد وکیسه را نم بزنند. حرارت همان تموج را به سنگ می‌داد که در اصل درکوهستان داشته است . یخ دشمن سنگ است.

« سنگ با تو حرف می‌زند . در ضمن که با پهلوی پتك به آن می‌زنی گوش بده.»

به‌سنگ‌نام گرانبهاترین‌خوراکها راداده‌بودند که‌Carneیاگوشت‌باشد.

سنگتراشان آن ناحیه به سنگ احترام می گذاشتند. برای‌آنها سنگ با-دوام‌ترین جنسهای دنیا بود: نه فقط خانه‌ها و مزارع وکلیساها وشهرها رابرایشان

ساخته بودبلکه مدت هزارسال پیشه ومهارت وغرورکارگری وممرمعاش به ایشان بخشیده بود.سنگ شاه‌نه‌بلکه خدابود.مثل نیاکان‌اتروسکی خودآنرامی‌پرستیدند. بااحترام زیارتی‌به‌آن دست می‌زدند.

میکل‌آنژاین افرادرا مردم صاحب‌غروری می‌شناخت.نگاهداری ازخوك و گاووگوسفند وموزاروزیتون وگندم‌کارمعمولی‌بود. این‌کارها راخوب‌انجام‌می‌دادند تاخوب بخورند . اماکارکردن باسنگ برایشان اصل‌ومنشأ زندگی‌بود. مگرمردم ستینیانودلرباترین شهرهای اروپا یعنی فلورانس را به صورت سنگ از معدن در- نیاورده شکل‌نداده ونساخته‌بودند؟ این شهرجواهری بود زاییدهٔ هنرسنگتراش و زیبایی‌آن مخلوق معماروپیکراترش‌تنهانبود بلکه مخلوق‌سنگتراشان بود که‌بدون ایشان هیچگونه تنوع شکل‌وتزیین فراهم‌نمی‌آمد.

مونامارگریتا که زنی بی‌اندام بود ودستش درکار پرورش وبندگی‌مواشی و مزارع مثل اجاق وحمام به راه بود، از خانه بیرون آمده زیر طاق ایستاده گوش می‌داد.مونا مارگریتازنی بود که لودوویگووقتی‌میکل‌آنژخواسته‌بودبادست‌کارکند باتلخکامی دربارهٔ او گفته بود :

«بچه‌یی که پیش دایه فرستاده شودبه همان‌وضع دایه‌اش درمی‌آید.»

مونا مارگریتا میکل‌آنژرا باپسرخود مدت دوسال‌شیرداده بود وروزی که پستانهایش خشکیده بودهردورا به شراب بسته‌بود.آب برای‌شستشوی پیش ازنماز یکشنبه ذخیره می‌شد. میکل آنژهمان احساس محبت وامنیت راکه نسبت‌به‌مادر- بزرگش داشت درمورد مونامارگریتا نیزحس‌می‌کرد.

هردوگونهٔ مونامارگریتا رابوسید.

« Buon giorno . figlio mio»

«Buou giorno , madre mia»

آنگاه مونا مارگریتا به اندرز گفت:« صمرداشته باش . گیرلاندایو استاد بزرگی است. هرکه هنرش‌در کیسه زرش.»

پدرخانواده ازجابرخاسته بود.

گفت: « من باید در غار مایانو سنگ انتخاب کنم. تودر بارگیریش کمك می کنی ؟»

«باکمال میل. به امید دیدار،پدربزرگ، برونو. خداحافظ جیلبرتو. خدا حافظ انریکو.»

پهلوی هم روی نشیمن بزرگ پشت دوگاوسفید خوش ریخت نشستند. در صحرازیتون چینان ازنردبان‌های ساخته شده ازساق درختان باریك که گره‌خورده بودتاپله برآنها سوار کنند بالا رفته بودند. سبدها راگرد میان خود باطناب بسته

بودند وسبدها بەشکم ایشان وشاخهٔ درختها فشارمی‌آورد. بـا دست چپ شاخه را گرفته زیتونهای ریزسیاه را با حرکت‌دست راست که شبیه‌دوشیدن پستان گاوبود ازشاخه جدامی کردند.

توپولینو سنگی راکه تازه از معدن کاویده بودند با جملاتی که میکل‌آنژ بارها شنیده بود بازرسی کرد:

«آن یکی گره دارد. این یکی آهنش زیاد است . آن یکی مثل شکر از هم می‌پاشد. این توخالی است.»

تابالاخره پس ازبالارفتن از روی صخره‌ها ورسیدن به صخرهٔ ساحلی نفسش را رها کرد:

« به، به! چه گوشت خوبی اینجاست »

این طریقی است که باپخش کردن گرفتگی سنگ را وادارمی کنند خودرا بکند . به میکل‌آنژ نشان داده بودند که چگونه باید فشردگی جنس را بـدون آنکه بازوانش را ازسوراخهایی که دربدن سنگ تعبیه شده بود بیرون آوردتحمل کند . پاهایش را ازهم باز کرد، وزن بدنش را از بالای کپل به‌عقب داد.توپولینو نخستین شکاف میان سنگ وزمین را بامیلهٔ آهنی باز کرد . سنگ را ازروی صخره پیش راندند تابه‌زمین بازرسید،آنگاه به کمك‌کارگران صخره را ازمیان پشت‌ارابه که بازبود بالادادند.

میکل‌آنژعرق را با پیراهن ازچهره سترد . ابرهای پربـاران ازکوههای شمالی به‌سر رودخانهٔ آرنوتاختند. باتوپولینوخدا حافظی کرد.

توپولینو که افسار را تکان می‌داد تاگاوها بـه حرکت درآیند ،گفت : «Adomani»

میکل‌آنژ اندیشید که ، تافردا . فردا روزی است که من باز پیش خانواده خواهم ماند، خواه یکهفته باشد خواه یك سال.

ازمعدن سنگ دورشدوروی تپهٔزیرفیه‌زوله ایستاد. باران گرم روی‌صورتش می‌ریخت که روبه‌بالا گرفته بود.دسته‌های تیرهٔ برگهای زیتون به‌رنگ سبزنقره‌یی درآمده بودند. درمزرعه‌های گندم زنهای روستایی دستمالهای رنگین را دورموهای خود می‌بستند. زیرپای او فلورانس مثل آن بود که کسی خاك خاکستری بـرآن افشانده فرش‌کاشی‌های سرخ رنگ بامهارا محو کرده باشد . تنها گنبد پستان شکل کلیسا سربرافراشته بود وبرج مستقیم ومغرورشوری که راست به‌هوا برخاسته بود و این دونشانه مکمل یکدیگربود که فلورانس درلوای‌آنها رونق گرفته بود.

باغروری که باعث شده بود بپندارد قدش ازچهار مترهم گذشته است ازکوه سرازیرشد.

[۱۱]

میکل‌آنژ که یك روز را بدون اجازه غیبت کرده بود صبح زود به‌کارگاه برگشت. گیرلاندایوهمهٔ شب راآنجا به سربرده زیرنورشمع نقاشی کرده بود.ریش خودرا نتراشیده. ریش‌آبی و گونه‌های فرورفته‌اش در نور لرزان‌شمع به او ظاهر صومعه نشینان را می‌بخشید.

میکل‌آنژ به کنارسکوبی رفت که میز گیرلاندایو با ابهت تمام برکارگاه فرمانروایی می کرد وصبر کرد تا گیرلاندایوسربلند کند. آنگاه پرسید:

«چه اتفاقی افتاده؟»

گیرلاندایوازجابرخاست ودستهایش راتاسینه بالاآورد، آنگاه انگشتانش‌را به‌حال‌آویخته بالا وپایین تکان داد چنانکه گویی می‌خواست اشکالات خود را دور اندازد. میکل‌آنژازسکوب بالا رفت وبه ده‌ها طرح عیسی که یحیی درشرف تعمید دادن او بود خیره شد. شکل‌ها تاحد شکنندگی ضعیف بودند.

گیرلاندایو زیرلب باخود غریدکه : « بواسطهٔ موضوع ترس برم داشته . جرأت نمی کنم یکی ازاهالی فلورانس را بکشم که همه بشناسندش...»

قلمی برداشت وبه شتاب روی صفحهٔ کاغذ کشید. شکلی که درآمد نامشخص بود ودرقبال یحیی که گیرلاندایوکاملش کرده بود ناچیزمی‌نمود. یحیی جام‌آب در دست منتظرایستاده بود . قلم را بانفرت انداخت ، زیرلب غریدکه می‌رودبه خانه بخوابد. میکل‌آنژبه‌حیاط خلوت رفت که هوای خنکی داشت ودرهوای خنکی که هرروزصبح تابستان فلورانس رامی‌شکافت مشغول طرح کشی شد.

مدت یك هفته به صورت تجربه طرح می کشید . آنگاه کاغذ پاکیزه‌یی برداشت وشکلی کشید باشانه‌های قوی وسینهٔ عضلانی‌و کپل پهن‌وشکم بیضی‌پرودوران قوی که به دوپای استوار می‌پیوست : و این تصویرمردی بود که می‌توانست به یك ضربت پتك صخرهٔ سنگ شفاف رابه دونیم کند.

وقتی میکل‌آنژ تصویرعیسای خود رابه‌گیرلاندایو نشان داد یکه خورد . پرسید :

« مدل داشتی ؟ »

« معمارسنگ‌کاری که درستینیانو مرابزرك کرده .»

« عیسی ومعمار سنگ کار !»

« مگرعیسی نجار نبود؟»

« میکل‌آنژ، مردم فلورانس حاضرنیستند عیسایی ازطبقهٔ کارگر بپذیرند. عادت کرده‌اند که او را ازطبقهٔ بازرگان بشناسند.»

PersianPDF.com

میکل‌آنژ تبسم خفیف خود را فروخورد.

« وقتی که ابتدا پیش شما شاگرد شدم به من گفتید نقاشی حقیقی ابدی موزائیك است و مرا به سان مینیاتو فرستادید تا عیسای بالدووینتی را که از قرن دهم باز مانده بود ببینم . آن عیسی هیچ به پشم‌فروشهای پراتو شبیه نبود .»

گیرلاندایو در پاسخ گفت : « این مسأله مربوط بنزدیکی با طبیعت‌است‌نه قوت و جوانها به سهولت این دو را با هم اشتباه می‌کنند . حالا داستانی برایت می‌گویم . وقتی دوناتللو جوان بوده مدتی مشغول ساختن مجسمهٔ چوبی عیسای مصلوب شده تا درکلیسای سانتاکروچه نصب کنند . وقتی تمام شده بود مجسمه را پیش دوستش برونه‌لشی برده بود . برونه‌لشی گفته بود : « بنظرم می‌آید که تو بجای عیسی مسیح بدن یك برزیگر را بصلیب کشیده‌یی . عیسی مسیح تمام بدنش ظریف بوده . » دوناتللو که از انتقاد هنرمند پیر آزرده شده فریاد زده : « اگر ساختن مجسمه مثل ایراد گرفتن آسان است یك مجسمه خودت بساز ! »

« همان روز برونه‌لشی دست بکار شده بود . آنگاه دوناتللو را بناهار دعوت کرده بود ، منتها دو رفیق قبلا مقداری تخم مرغ و پنیر خریده بودند . وقتی دوناتللو مجسمهٔ عیسای مصلوب را در تالار برونه‌لشی دیده بود چنان حیرت کرده بود که دستهایش را بحال تسلیم بلند کرده بود و تخم مرغها و پنیر که در پیش‌بند خود داشته روی زمین افتاده . برونه‌لشی با خنده گفته بود :

« پس حالا ناهار چه بخوریم ، دوناتو ، تو که تخم‌مرغها را شکستی ؟ »

« دوناتللو که نمی‌توانسته چشم از عیسای زیبا بردارد ، جواب داده بود : تو باید عیسی بسازی و من برزیگر.»

میکل‌آنژ این هردو مجسمهٔ عیسای‌مصلوب را دیده بود . آنکه برونه‌لشی ساخته بود درکلیسای سانتاماریانوولا قرار داشت . با زبان گرفته توضیح داد که برزیگر دوناتللو را به عیسای اثیری برونه‌لشی ترجیح می‌دهد. دومی بنظراوچنان لطیف بود که گوئی آفریده شده بود تا مصلوب شود . برای شکلی که دوناتللو ساخته بود به صلیب کشیده شدن اتفاق دور ازانتظار وحشت‌آوری بود ، همچنانکه برای مریم و دیگران که در پای صلیب بودند هراس‌انگیز بود . اظهارنظر کرد که شاید روحانیت مسیح متکی به ظرافت بدنی او نبوده و بلکه بیشتربه گزند، ناپذیری پیام او اتکاء داشته است .

الهیات تجریدی برای گیرلاندایو هیچ‌جذبه‌ای نداشت. روبکار خود گرداند، و این‌کار خود بخود در حکم مرخص کردن شاگرد بود . میکل‌آنژ به حیاط رفت و زیرآفتاب با سر بزیر افکنده نشست . احساس کرد که اسباب درد سرشده‌بود.

چند روز بعدکارگاه پرسروصدا شد . گیرلاندایو عیسای خود را تمام کرده

آن‌را بزرگ‌میکرد تابه‌اندازهٔ پـردهٔ قاب‌کلیسا بشود .وقتی میکل‌آنژ اجازه یافت که شکل تمام شده‌را تماشا کند بهتش زد : همان عیسای او بود ! ساقهای پا بحال مثلث اندکی پیچ خورده و اندکی در قسمت زانو خمیده بودند ؛ سینه و شانه‌هاو بازوان ازآن مردی بودند کـه مدتها هیزم کشیده و خانه ساخته ، و شکم بیرون‌آمده‌اش نشان می‌داد کـه غذا خورده وآن‌را هضم کرده است . این شکل از حیث قـدرت و واقعیت خـود از تمامی اشکال‌طبیعت بیجان کـه گیرلاندایو تاآن هنگام کشیده بود بسیار سربود .

و اما اگر میکل‌آنژ دراین انتظار بود که گیرلاندایو اورا آفرینندهٔ آن تصویر معرفی کند سخت دلسرد شد. پیدا بود که گیرلاندایو مباحثه و نقاشی‌پسرك را فراموش کرده است .

هفتهٔ بعدکارگاه‌به‌تمامه‌به‌کلیسای‌سانتاماریانوولا نقل‌مکان کرد تا تصویرمرگ مـریم عذراء را در هلالی بالای سمت چپ سرودخوان‌کلیسا آغـاز کند . گراناچی شاد بود که گیرلاندایو تصویر چند تن از حواریون‌را باو سپرده بود و او ازچوب‌بست بالا رفته بود و تصنیفی با خود میخواند حاکی ازآنکه با چه سوزی معشوقهٔ خـود ، شهر فلورانس ، را دوست میدارد . فلورانس محبوب همهٔ مـردم فلورانس بود . مانیاردی نیز از چوب‌بست بالا رفته بود تا شکل کسی راکه کنار مریم از پا درآمده زانو زده بـود بکشد . داود در سمت راست موضوع مورد عـلاقهٔ خود را می‌کشید که جاده‌یی در توسکانی بود که پیچ میخورد و از کوهستان بالا می‌رفت‌تا به ویلای سفیدی می‌رسید .

کلیسای سانتا ماریا نوولا صبح بآن زودی خلوت بود و فقط چند زن در برابر عذاری دعا میخواندند . میکل‌آنژ بحال نامصمم زیرچوب‌بست ایستاده بود. کسی باو توجه نداشت . آنگاه رو به وسط‌کلیسا راه افتاد .

در وسط‌کلیسا چند نیمکت چوبی قرار داشت. میکل‌آنژ یکی را جلو کشید و نشست وکاغذ نقاشی و زغال از جیب درآورد و مشغول کشیدن صحنهٔ پیش روی خود شد .

از دیدن سایه‌هایی که از چوب‌بست پائین می‌آمدند حیرت کرد .

گراناچی اعلام کرد که : « وقت ناهار است. خیلی مضحك است که کشیدن شخصیت‌های روحانی به‌آدم اینقدر اشتها میدهد . »

میکل‌آنژ درجواب گفت: « امروز جمعه است و بجای خوراك گوشت ماهی باید خورد . تو راهت را بکش برو . من کرسنه نیستم .»

کلیسای خلوت فرصتی باو بخشید که معماری سرودخوان را بکشد . خیلی زودتر ازآنچه تصور میکرد رفقای او بازگشته از چوب‌بست بالا رفتند . خورشید

بطرف غرب کمانه کشید، سرودخوان را رنگین ساخته بود. میکل‌آنژ احساس کرد که کسی چنان ازپشت باو خیره می‌نگرد که پشتش سوراخ میشود. بعقب‌نگریست و گیرلاندایو را دید که پشت او ایستاده است. میکل‌آنژ خاموش ماند.

گیرلاندایو با صدای گرفته بنجوی گفت: «باورم نمی‌شود پسربچه‌یی بسن و سال تو همچو استعدادی داشته باشد. بعضی چیزها هست که تو بیشتر از من می‌دانی درحالیکه من بیش از سی‌سال است نقاشی میکنم! فردا صبح زود بکارگاه بیا. شاید از حالا ببعدکار را برای تو جالبتر کردیم.»

میکل‌آنژ با چهرهٔ فرورفته درخلسه بطرف خانه می‌رفت. گراناچی‌بشوخی گفت:

«مثل یکی‌ازقدیس‌های متبارك شدهٔ‌کارفرا آنجلیکا شده‌یی که بالای‌سنگفرش خیابان پرواز میکند.»

«بال هم دارم؟»

«با آن وضع خشنی که تو داری هیچکس نمیتواند اسم قدیس روی تو بگذارد. اما تمامی مساعی آمیخته‌بحقیقت دوستی برای تجدیدآنچه خدا دراصل آفریده ...»

«... نوعی عبادت است؟»

«... در خود اثری از عشق بعالم مخلوق خدا دارد. درغیر این‌صورت‌چرا هنرمند بخود زحمت بدهد؟»

میکل‌آنژ بسادگی جواب داد: «من همیشه خدا را دوست داشته‌ام.»

بامداد روز بعد با ناشکیبایی در انتظار نخستین خاکستر کبود بود که در برش باریك آسمان که ازبالای خیابان بنتاکوردی پیدا بود فرو ریزد. درخیابان لارگا الاغها و گاوها ارابه‌های مملو از محصول روستاها را بطرف بازار کهنه می‌کشیدند و سم بر سنگفرش میکوفتند در حالی که روستاییان روی ارابه پینکی میخوردند. میکل‌آنژ برج ناقوس جیوتو را دید که در سپیده‌دم برنگ‌سرخ‌وسفید راست ایستاده بود. حتی باآن شتاب اشتیاق‌آمیز که به‌سوی‌کارگاه می‌رفت‌فرصت کرد که با اعجاب به گنبدی نگاه کند که برونه‌لشی با نبوغ‌خود پس از صد سال که‌آن فضای وسیع رو بآسمان‌ها سرگشوده مانده بود ساخته و روی‌آن‌کار گذارده بود. هیچکس درآن مدت ندانسته بود که چگونه سر ساختمان را بهم‌آورد بدون آنکه تیر روی آن بزند.

وقتی میکل‌آنژ رسید گیرلاندایو پشت میز نشسته بود.

گفت: «خواب بزرگترین مزاحم‌های دنیاست. یك چارپایه بکش‌بنشین.» پسرك روبروی گیرلاندایو نشست و او پردهٔ پشت خود را کنار کشید تا روشنایی

شمال به‌رویشان بیفتد .

« سرت را بگـردان . یکقدری بیشتر. میخواهم از روی تو یحیی را در جوانی بکشم که شهر را میگذارد و بصحرا می‌رود . تا وقتی دیروز ترا درکلیسای سانتاماریانوولا ندیده بودم که نقاشی میکردی مدل مناسبی پیدا نکرده بودم . »

میکل‌آنژ بزحمت آب دهان را فرو داد . پس از یکشب بیخوابی وخواب آفرینش‌پرده‌های‌نقاشی بزرگ‌دیدن برای‌پر کردن‌قابهای خالی‌کلیسا...آنوقت....»

[۱۲]

اما گیرلاندایو نیت فریب شاگرد خود را نداشت . میکل‌آنژ را نزد خود خواند و نقشهٔ‌کلی تصویر مرگ عذراء را باو نشان داد . وبعد گفت :

« تو را میخواهم با گراناچی درصحنهٔ حواریون همکاری کنی . اگر موفق شدی میگذارم صورتهای سمت چپ با فرشتهٔ کوچکی که کنارشان است‌بکشی.»

گراناچی یك استخوان حسادت هم در خود نداشت . میکل‌آنژ و گراناچی باتفاق طرح حواریون را ریختند . یکی سرش طاس بود و دیگری یحیای گریان را بخود تکیه داده بود .

گراناچی باو گفت : « فردا صبح بعد از نماز بیا اینجا تا از پائین شروع کنیم . »

و فردای‌آن روز گراناچی‌میکل‌آنژ را به‌کار کردن سردیوار سنگی درپشت کارگاه گماشت .

« دیوارت باید سالم باشد . اگر طبله کند نقاشی روی گچ توازبین میرود. مقدار نمك را مواظب باش . یك ذره زیادبشود رنگ را میخورد. دست به ماسه‌یی که از نزدیکی دریا آمده باشد نزن . آهك باید کهنه باشد . حالا کشیدن ماله‌را نشانت میدهم تا بدانی چه جور روی دیوار را باید صاف کرد . یادت باشد گچ را بایدبا حد اقل آب ممکن زد تا مثل کره سفت شود . »

میکل‌آنژ طبق دستور عمل کرد اما شکایت داشت که :

« گراناچی من میخواهم با قلم نقاشی کنم نه با ماله ! » وگراناچی بالحنی تند در جوابش گفت : « هنرمند باید بر جزیی‌ترین‌کارهای حرفهٔ خود مسلط‌باشد. اگر بلد نباشی چه کنی چه توقع‌داری که یك گچکار دیوارصاف بتو تحویل‌بدهد؟»

« حق با توست . کمی دیگر می‌ولایمش . »

وقتی مخلوط آماده شد گراناچی‌تختهٔ چهارگوشی به میکل‌آنژ داد که بیك دست بگیرد و مالهٔ انعطاف‌پذیر پنج اینچی که باآن گچ بکشد . میکل‌آنژ خیلی زود راه‌کار دستش‌آمد . هنگامیکه گچ باندازهٔ‌کافی خشك میشد گراناچی یك پردهٔ نقاشی کهنهٔ‌کارگاه را پهلوی دیوار میگرفت و میکل‌آنژ بشتاب با چوب نوك عاج

چند صورت را از روی پـرده روی دیوار می‌انداخت . آنگاه درحالیکه گراناچی باز هم پرده را نگاهداشته بود کیسهٔ کوچك زغال را بلند میکرد تا سوراخ‌ها را پر کند . گراناچی پرده را رد میکرد و میکل‌آنژ خط رابطی با اخرا میکشید و همینکه این خط خشك میشد با پر مرغ زغال را می‌زدود .

رنگها را از دارو فروشی می‌آوردند . از قطعهٔ سنگ پاپایه می ساختند و دستهٔ هاون سنگ پایی را هم برای ساییدن بکار میبردند . بااینکه حد اقل مدت ساییدن نیم ساعت است درکارگاه گیرلاندایو فقط رنگی را بکار میبردند کـه لااقل دو ساعت خوب ساییده شده باشد .

پس ازآنکه گچ تر گراناچی‌روی دیوارآماده شد میکل‌آنژ روی چوب‌بست رفت تا کمك او باشد . گیرلاندایو هنوز باو اجازه نداده بود که قلم مو بکار برد . ازاین‌رو یك هفته بکار آمیختن رنگها پرداخت .

تا وقتی نقاشی‌های‌خود او برای مرگ عذراء آماده‌شد واو خود برای‌ایجاد نخستین نقاشی روی گچ تر حاضر گردید پاییز فرا رسیده بود . هوای خوش پائیز تازه و روان بود . حاصل برداشته شده و انگور فشرده شده بود و روغن‌زیتون در ظرفهای بزرگ جمع گردیده‌بود وکارگران مشغول‌بریدن درختهاو بردن‌شاخه‌ها به خانه‌های خود بودند تا بمصرف گرمای زمستان برسانند . سبزهٔ مزرعه‌ها برنگ زرد سرخی زده درآمده با سنگهای‌نخودی‌رنگ برج دارالشوری رقابت میکردند.

دو دوست با سطل‌های گچ وآب وقلم‌مو وقاشق‌های برهمزنی وپردهٔ تصویرو طرح‌های رنگی از چوب بست بالا رفتند. میکل‌آنژ مساحت کوچکی را با ورقـهٔ نازك گچ پوشاند.آنگاه پردهٔ تصویر قـدیس مـوسفید و ریشو را با چشمان درشت نزدیك دیوار گرفت. چوبهٔ نوك عاج و کیسهٔ زغال و رشتهٔ رابط اخرای سرخ و پر گردگیری را بکار برد.آنگاه رنگهایش را برای رنگ سبز زیـر طـرح مخلوط کرد وآنرا با قلم موی نرمی به دیوار زد. قلم موی نوك تیز و نرمی را برداشت وبا خاك سبز اشکال عمده را طرح ریزی کرد. بینی قوی رومی. چشمان فرونشسته. موی سفید تا شانه ریخته وسبیل درهم ریخته با ریش سفید. با دست‌آزاد وفقط پس از یکبار نگریستن به طرح، گردن وشانه وبازوی پیرمردرا هم کشید .

اکنون که برای بکار زدن رنگ به‌طورکامل‌آماده شده بود باچشمان گشوده روبه گراناچی کرد.

در جواب او گراناچی گفت: «میکل‌آنژ عزیزم، دیگر از دست من کمکی برای تو برنمیآید. باقی بین تو وخدای توست. موفق باشی.» واز چوب بست سرا- زیـر شد .

میکل‌آنژ خود را دربالای سرودخوان، برفراز کلیسا وجهان تنها یافت. یك

لحظه دچار سر گیجه شد. ازآن بالا چقدرکلیسا دیگر گونه می‌نمود: آنچنان‌خالی ومیان تهی. بوی نمناك گچ تازه وبوی تند رنگ در بینی او پیچیده بود. دستش‌قلم مو را فشرد. قسمت موبین‌آنرا میان شست وانگشتان دست چپ فشار داد. به‌خاطر آورد که در اول صبح باید رنگ را به حال مایع‌بکار برد. اندکی خاك‌سبز برداشت ومشغول سایه زدن به تمامی قسمتهای صورت شد که بایست تیره‌تر دیده میشد:زیر چانه، بینی، لبها، گوشه‌های دهان وابروان.

فقط یکبار برای کمك نزد استاد رفت.

«چه جور میتوانم درست همان رنگی که دیروز داشتم درست کنم؟»

«با وزن‌آن مقدار از شمش رنگ که با چاقو می‌بری. دست دقیقتر از چشم اندازه گیری میکند.»

مدت یکهفته تنهاکار میکرد.کارگاه‌آماده بود تا هر که کمك بخواهد کمك کند، اما کسی‌کاری با او نداشت .این غسل تعمید اودر دستگاه نقاشی بود.

روز سوم که فرارسید همه خبر شده بودند که میکل‌آنژ از قواعد پیروی نمیکنند. داشت اشکال برهنهٔ مردها را با دقت تشریحی‌میکشید وبرای مدل دو مرد را به‌کار میبرد که هنگام پیاده کردن بار در بازار کهنه تصویرشان را کشیده بود. بعد از اتمام کشیدن تصویر برهنه روی‌آنها لباس میپوشید، و این برخلاف معمول بود که وجود استخوانهای انسان را با تاها وچین‌های لباسش نشان میدادند.

گیرلاندایو هیچ سعی نکرد از کار او جلوگیری یا آنرا تصحیح کند و به همان قناعت کرد که زیر لب بیان خود میکل‌آنژ را تکرار کند:

«... من‌آدم را همانطور میکشم که خدا او را آفرید.»

میکل‌آنژ در عمرخودفرشته ندیده بود وازاین جهت‌نمیدانست چگونه‌فرشته بکشد. ازآن گیج کننده‌تر موضوع بالهای فرشته بود زیرا که کسی نبود باوبگوید بال فرشتگان از گوشت وخون است یا از مادهٔ سبك وزنی مثل ابریشم وپشم.دربارهٔ هالهٔ گرد صورت ایشان نیز کسی نمیتوانست توضیحی باو بدهد.آیا هاله مثل فلز محکم بود یا مثل قوس قزح هوایی؟

شاگردها بیرحمانه به او نیش میزدند.

چیه‌کو فریاد زد: «تو متقلبی اینها که بال نیست.»

بالدینلی افزود که: «وحقه باز.بالهایی که کشیده در رنگ لباس‌محومیشوند بطوری که کسی نمیتواند ببیند.»

ته‌دسکو گفت: «آن هاله را میشود علامت تصادفی روی دیوار فرض کرد. مگر تو مسیحی نیستی؟»

«مگر ایمان نداری؟»

میکل‌آنژ به حال بیمار شکلك درآورد. گفت:

«فرشته من پسر نجاری است که زیرخانه ما دکان دارد. من از پدرش درخواست کردم یك‌جفت بال برایش بسازد که...»

دو صورتی که او کشیده بود تصویرشخصی بودند در گوشهٔ زیرین هلالی‌پایین کوه مخروطی که بالای‌آن قلعه‌یی‌بود. باقی هلالی را بیش از بیست صورت گرفته بودند که گرد تابوت‌نرم‌عنواء میلولیدند. اینها صورتهای قدیسان‌وحواریون بودند که در بیان اندوه اندکی اختلاف داشتند. حتی پیدا کردن مریم مقدس درآن میانه دشوار بود.

هنگامی که میکل‌آنژ بارآخر از چوب‌بست پایین‌آمد جاکوپو کلاه سیاه داود را دور گرداند وهر کس چند شاهی درآن انداخت تا شراب بخرند. جام اول را جاکوپو بلند کرد و گفت:

«به سلامتی رفیق جدیدمان... که بزودی شاگرد روسلی میشود.»

میکل‌آنژ آزرده شد.

«چرا این حرف را میزنی؟»

«چون‌تو آن هلالی را از ما دزدیدی.»

میکل‌آنژ هیچوقت از شراب لذت نبرده بود اماآن یك جام از هر شرابی آزارنده‌تر بود.

آنروز شامگاه گیرلاندایو او را نزد خود خواند. دربارهٔ تصویر میکل‌آنژ روی گچ تر هیچ چیز به او نگفته بود، خواه تمجید باشد خواه تکذیب. چنان بود که گوئی هرگز از چوب بست بالا نرفته بود. از روی میزسر بلند کرد. چشمانش تیره بود.

«میگویند من حسودم. راست میگویند. اوه، اشتباه نکن. نه‌نسبت به‌آن دو صورت .آن صورتها خام وناپخته هستند. اگر جلوه میکنند برای‌آن نیست که بهتر کشیده شده‌اندبلکه برای‌این است که به سبك‌کارگاه ما نمیخورند. ریدولفو پسر شش سالهٔ من بهتر از تو سبك وروش کارگاه مرا تقلید میکند. اما باز هم اشتباه مکن. حسادت من نسبت به‌آن قدرت نقاشی است که یك وقتی از تو بروز خواهد کرد.»

میکل‌آنژدچار خشوعی‌شد که دراوبسیارنادربود .

«حالاباتوچه کنم؟ بگذارم نزدروسلی‌بروی؟»

مسلماًنمی گذارم! دراین قابها که تمام‌نشده هنوزخیلی‌کارداریم. پردهٔ تصویر صورتهای معاونین طرف راست‌راحاضر کن. ویادت‌باشدکاری‌نکنی آنهاهم مثل دست نوارپیچ‌شده توی‌ذوق بزنند.»

میکل‌آنژ آن شب دیر به‌کارگاه برگشت و کپیه‌هایی‌را که از نقاشیهای گیرلاندایو کشیده بودازمیزاودرآورد ونقاشی‌های اصلی را به جای آنها گذارد. صبح‌روز بعد وقتی‌میکل‌آنژ ازپهلوی میزمی گذشت گیرلاندایوزیرلب گفت:

«متشکرم که نقاشی‌های مرابرگرداندی. امیدوارم مفید واقع شده‌باشند.»

[۱۴]

بدترین‌آب وهوای زمستانی ایتالیا در درهٔ آرنو بود. آسمان بالای سرآن سنگین‌بود وسردی هوا خاصیت خزنده‌یی داشت که از سنگ و پشم می گذشت و داخل آنها را می گزید. پس ازسردی باران می‌آمد و کوچه‌های سنگفرش به صورت رودخانه درمی‌آمدند. هر کجاسنگفرش‌نبود مرداب پراز گلی بود. تنهانقطهٔ درخشان درآن زمستان سرد رسیدن‌ایزا بلا داراگونا بود که برای ازدواج بادوک میلان باعدهٔ زیادی از خانمهاوآقایان بالباسهای فاخری که پدرش دوک کالا بریا برایشان‌پوشانده بود، سرراه‌به فلورانس‌آمد.

درکارگاه گیرلاندایو فقط یك بخاری بود. افراد دور میزنیم دائره‌یی روبه شعلهٔ‌آتش می‌نشستند وبرای گرم شدن به‌یکدیگرفشارمی‌آوردند. پشتشان یخ می‌کرداما انگشتانشان‌آنقدر گرم می‌شد که بتوانند کار کنند. در کلیسای سانتاماریا-نوولا وضع‌ازاین‌هم بدتربود. سرودخوان مثل‌غار زیرزمینی سردبود. باد سردی که داخل‌کلیسا می‌وزید تخته‌ها وطناب چوب‌بست رامی‌لرزاند. نقاشی درآن محل مثل نقاشی در گردباد بود درحالی که نقاش‌آب یخ‌استشمام کند.

اماهرقدر زمستان سخت‌بود عمرآن کوتاه بود. با فرارسیدن فروردین باد شمال‌متوقف شدواشعهٔ خورشید اندك‌حرارتی باخودآورد و گرده‌یی ازرنگ‌آبی بر آسمان پاشیده شد. روز دوم پس از تغییر هوا گراناچی باشتاب به‌کارگاه آمد و چشمانش که معمولا بیحال بود سخت می‌درخشید. میکل آنژدوست خودرا کمتربه آن‌حال‌دیده‌بود.

گراناچی گفت: «بامن‌بیا. میخواهم چیزی‌نشانت‌بدهم.»

آنگاه گراناچی از داود اجازه گرفت ویك‌لحظهٔ بعد با میکل‌آنژدر کوچه بود. درخیابان‌لارگا روبروی دیوارکلیسای سانتاماریا دل‌فیوره دربزرگی بود.

گراناچی گفت: «مااینجا می‌رویم.»

دربزرگ راباز کرد. میکل‌آنژوارد شدومبهوت به‌جاایستاد.

باغ‌مستطیل‌شکل وسیعی بودباساختمان کوچکی در وسط. درقسمت جلو، در انتهای خیابان مستقیمی استخری باچشمهٔ آب قرارداشت ومجسمهٔ پسری که خاری ازپای خودبیرون می کشید روی پایه‌یی واقع بود. روی ایوان وسیع ساختمان گروهی ازجوانان پشت میزنشسته مشغول‌کاربودند.

هر چهار دیوار باغ طاقدار بود و زیر آنها مجسمه‌های نیم‌تنهٔ مرمری کهن دیده میشد . مجسمهٔ امپراطور هادریان ، سیپیو ، او گوست ، آگریپینا ، مادر نرون ، و چندین ساقی خفته . خیابان مستقیمی به ساختمان می‌پیوست که دوطرف آن صنوبر کاشته بودند. از هر گوشهٔ مستطیل خیابانهای پر درختی بطرف ساختمان کشیده شده بود و اطراف خیابان‌ها را چمن گرفته بود .

میکل‌آنژ نمی‌توانست اززیر طاق ساختمان چشم برگیرد که دو جوان زیر آن با قطعه سنگی کار میکردند : اندازه میگرفتند و نشانه میگذاردند . چند نفر دیگر نیز با قلمهای دندانه‌دار سنگ می‌تراشیدند .رو به گراناچی کرد و با زبان گرفته گفت :

« این ... اینجا ... کجاست ؟ »

« باغ پیکرتراشی . »

« برای چه ؟ »

« مدرسه . »

« مدرسه ؟ »

« برای تعلیم پیکرتراشی . »

زانوان میکل‌آنژ سست شد .

« چه پیکرتراشهایی ؟ »

« این باغ متعلق به کلاریس ده مدیسی بود . لورنزوبرای او خریده بود تا اگر خودش مرد منزل او باشد . اما کلاریس پارسال مرد و لورنزو اینجا را مدرسهٔ پیکرتراشی کرده است . برتولدو را هم برای تدریس آورده . »

« برتولدو که مرد !»

« نه . داشت میمرد . لورنزو دستور داد او را از بیمارستان سانتواسپریتو بانخت روان آوردند . باغ را باو نشان داد و گفت باید فلورانس را به روزهای بزرگ پیکرتراشی بازگرداند . برتولدو از تخت روان پایین آمده و به لورنزو قول داده که روزگار گیبرتی و دوناتللو را احیاء کند . »

چشمان میکل‌آنژ باغ را می‌بلعید : زیر طاقهای دراز می‌دوید ، مجسمه‌ها را فرومیداد ، گلدانهای یونانی ومجسمهٔ افلاطون را نزدیك در بزرگ میخورد .

گراناچی گفت : « آن‌هم برتولدو . یك مرتبه اورا دیده‌ام . میخواهی تورا معرفی کنم ؟ »

میکل‌آنژ وحشیانه سر خود را بالا و پائین برد .

از خیابان باریك شن‌پوش پیش رفتند ، دور استخر و چشمهٔ آب آن گشتند پنج- شش جوان پانزده تا سی‌ساله پشت میزهای تخته‌یی مشغول کار بودند.برتولدو

چنان کوچك‌اندام بود که مثل روح بی‌جسم مینمود . موهای بلند سفید خود را در دستار بسته بود . گونه‌های سرخش میدرخشید . داشت به دو پسربچه طرز طرح‌ریزی روی مرمر را می‌آموخت .

« استاد[۱] برتولدو، اجازه میفرمائید دوستم میکل‌آنژ را معرفی کنم . »

برتولدو سر بلند کرد . چشمان آبی کمرنك وصدای نرمی داشت که بنحوی عجیب از فراز ضربات چکش بگوش می‌رسید . به میکل‌آنژ نگاه کرد .

« پسر که هستی ؟ »

« پسر لودوویکو دی لیوناردو بوئوناروتی سیمونی . »

« این اسم را شنیده‌ام . با سنگ‌کار میکنی ؟ »

مغز میکل‌آنژ ازکار افتاده بود . کسی برتولدو را صدا کرد . برتولدو از آن دو عذر خواست و بطرف دیگر دیوار طاقدار رفت . گراناچی دست میکل‌آنژ را گرفت و از میان اطاقهای ساختمان گذراند . در یکی ازاین اطاقها مدالها و سکه‌ها و قالبهای نقش برجستهٔ لورنزو را بتماشا گذارده بودند . در اطاق دیگر نمونه‌های‌کار تمامی هنرمندانی که برای خانوادهٔ مدیسی‌کار کرده بودند دیده‌میشد: اول نمونهٔ‌کار گیبرتی که در مسابقهٔ ساختن درهای تعمیدگاه در زمان جد اعلای لورنزو برنده شده بود. دیگر دوناتللو که کوزیمو دو مدیسی حامی او بود.دیگر به نوزو گوزولی که تصویر افراد خاندان مدیسی را در تابلو سفر خردمندان به بیت‌اللحم روی گچ تر در نمازخانهٔ‌کلیسا کشیده بود . نمونه‌یی که برونه‌لشی‌قبل از ساختن‌ساختمان گنبدکلیسای بزرگ ساخته بود دراینجابود.همچنین نقاشی‌های‌روی کاغذ فراآنجلیکو از قدیسانی که میخواست روی دیوارکلیسای سان مارکو بکشد . و نیز طرحهای ماساچیو برای کلیسای سرخ کارمین . این مجموعه گنجینه‌یی بود که میکل‌آنژ جوان را گیج کرد .

گراناچی بار دیگر دست اورا گرفت و از دربزرگ بیرون برد تا بخیابان لارگا رسیدند . میکل‌آنژ روی نیمکت در میدان سان مارکو نشست . کبوتران دور پای او در جنب وجوش بودند. کف دست را زیر پیشانی نهاده بآن فشارمیداد. وقتی سربلندکرد و به گراناچی نگریست چشمانش تب‌آلود بود .

« شاگردهای اینجا چه کسانی هستند ؟ چه جور قبول شده‌اند ؟ »

« خود لورنزو و برتولدو انتخابشان کرده‌اند . »

میکل‌آنژ ناله‌یی کرد

« و من هنوز باید تا دو سال دیگر در کارگاه گیرلاندایوکار کنم . وای مادرجان . چه به روز خودم آوردم ! »

۱ ـ ظاهراً Maestro که‌همان «استاد»است‌استاد تربه‌گوش می‌آید . م .

گراناچی به تسلی او گفت : « صبور باش ! تو پیرمرد که نشده‌یی . بعد از اینکه‌کار شاگردیت را پیش گیرلاندایو تمام ... »

میکل‌آنژ مثل نارنجك تر کید که : صبور باشم ! گراناچی ! من حتماً باید اینجا قبول بشوم ! همین حالا ! من نمیخواهم نقاش بشوم ،من میخواهم‌مرمرتراش باشم . آنهم حالا ! چه جور میتوانم‌قبول بشوم ؟ »

« باید دعوتت کنند . »

« چه جور میتوانم دعوت بشوم ؟ »

« من نمیدانم . »

« پس که میداند ؟ لابد کسی هست که بداند ! »

« چرا هی زور میدهی ؟ داری مرا از روی نیمکت می‌اندازی . »

میکل‌آنژ آرام شد . اشك دست بستگی بچشمانش نشست .

« وای ، گراناچی ! هیچوقت چیزی را آنقدر خواسته‌یی که تحملش را نیاوری ؟ »

« ... نه . همیشه هرچه خواسته‌ام موجود بوده . »

« چقدر خوشبختی . »

گراناچی نگاهی به لهیب آرزو درچهرهٔ دوستش کرد و گفت: «شاید».

باشگاه ادبیات

کتاب دوم

باغ پیکرتراشی

میکل‌آنژ چنان بطرف باغ واقع در میدان سان مارکو کشیده می‌شد که گویی مجسمه‌های سنگی کهن آهن‌ربا در دل داشتند. گاه خود متوجه نمی‌شد که پاهایش او را بدان سو میبرند. ناگهان خود را میان در بزرگ می‌یافت ودرسایهٔ طاقها می‌لولید. باکسی حرفی نمی‌زد. جرت نداشت از راهی که بساختمان می‌پیوست وازمیان‌چمن‌میگذشت روانه‌شودوبجایی‌برسد که‌برتولدو وشاگردانش‌مشغول کار بودند. همین بی‌حرکت می‌ایستاد و با چشمانش همه چیز را می‌بلعید.

شبها دیرگاه که برادرانش بخواب می‌رفتند با خود باستدلال میپرداخت که: «حتماً باید راهی باشد. خواهر لورنزو ده مدیسی، نانینا، زن برناردو روسلای شده. اگر من پیش او بروم و باو بگویم که پسر فرانچسکا هستم‌وخواهش کنم برای من نزد ابوالمعالی[1] وساطت کند...»

اما هیچیك ازافراد بوئوناروتی حاضر نبود کلاه در دست نزد یکی ازافراد روسلای برود.

گیرلاندایو هیچ شتاب نداشت.

«قاب تصویر تعمید عیسی را باید در چند هفته تمام کنیم و چوب‌بست را یك طبقه پائین بکشیم تا به‌قاب دوم بپردازیم که تصویر زکریاست درحال نوشتن نام پسر خود. وقتمان دارد کوتاه می‌شود. فکر نمیکنی بجای پرسه‌زدن در کوچه‌ها بهتر باشد مشغول نقاشی بشوی؟»

«اجازه می‌دهید یك مدل برای فرد نو دین در تابلو بیاورم. امروز یکی را دیدم که در بازار کهنه بار پیاده میکرد.»

«بیاور.»

میکل‌آنژ روستایی جوان زبر و خشن خود را که تازه از مزرعه آمده بود درحالی‌کشید که زانو زده بود تا گلچین‌های خود را بردارد. رنگ گوشت او سیاه سوخته بود و اندامش ناهموار با عضلات درشت عاری از لطف. اما آنچنانکه در

---

۱ -IL.Magnifico لقبی‌است که مردم فلورانس به لورنزو ده مدیسی داده بودند. م.

تابلو به یحیی خیره شده بود از صورتش برق متساطع بـود . پشت سر این جوان دو یاور ریشوی یحیی‌را با چهره‌های زیبا و نیروی خشنی در اندامهایشان کشید.

بتدریج که‌شکلها از زیر قلم میکل‌آنژ بیرون می‌آمدند گراناچی با ناراحتی بالای سر او می‌جنبید .

گفت : « گیرلاندایو هم نمی‌تواند اینجور نقاشی کند . »

« دست وپا را توی کیسه میکند ،ها ؟ »

گیرلاندایو بیش ازآن در طـرح پنج شش قاب باقی مانده گرفتار بود کـه مداخله کند .این‌بار که میکل‌آنژازچوب‌بست بالارفت مانندبار نخست‌برابر گچ‌تر دست‌وپای خود راگم نکرد. ازکاسه‌های‌رنگ خود رنگ‌درآورد ومشغول‌آزمایش رنگ بـدن شد . و ازاین کوشش بدنی که در راه زنده کردن اشکال روی کاغذ بکار میبرد لذت‌میبرد.به‌تن‌اشکال‌برهنهٔ‌خود لباسهایی برنگ‌زردلیمویی‌وصورتی میکرد . امادر تمام این مدت چیزی در سرش فریاد می‌زد :

« هنوز دو سال مانده . چه جور طاقت می‌آوری ؟ »

گیرلاندایو سخت از اوکار میکشید :

« حالا تو را بآن طرف سرودخوان جابجا میکنیم تا تصویر پرستش‌مجوسان را بکشی . پردهٔ دونفرآخری راکه ایستاده‌اند اینجا طرف راست حاضر کن .»

روی پرده‌یی که تصویر پرستش مجوسان کشیده میشد تاآن هنگام آنقدر شکل کشیده بودند که میکل‌آنژ از افزودن دو شکل دیگر چندان لذتی نبرد . وقتی از ناهار برگشتند گراناچی رو بمیز شاگردان گفت :

« درست یك سال ازآمـدن میکل‌آنژ باینجا میگذرد . سفارش کردم وقت تعطیل یك بطر شراب اینجا بیاورند . باید جشن بگیریم . »

درجواب او همه ساکت ماندند .کارگاه ازشدت فشار روحی در شرف‌شکافتن بود . پشت میزی که در وسط‌کارگاه بود شاگردان سرشان روی‌کاری که میکردند خمیده بود . خودگیرلاندایو بخشکی یکی از موزائیك‌های کار استادش پشت میز خود نشسته بود . پیشانیش از تهریشش سیاه‌تر شده بود .

به صدای‌بلند اعلام کرد: «ابوالمعالی‌مرا احضار کرده بودند وازمن‌خواستند که دو نفر از بهترین شاگردانم را به مدرسهٔ جدید مدیسی بفرستم.»

میکل‌آنژ به تخته‌های کف کارگاه میخکوب شده بود.

گیرلاندایو فریاد زد: «من‌بهیچوجه حاضرنیستم بهترین‌شاگردانم‌رابفرستم. هیچوقت نمیگذارم کارگاه مرا غارت کنند .آنهم در وقتی کـه از بنه‌دتو دعـوت کرده‌اند به پاریس برود وبرای پادشاه فرانسه نقاشی کند. من پنج- شش قاب دارم که باید تمامشان کنم.» وخیره بجمع حاضران نگریست. «اما چه کسی جرأت‌دارد

به ابوالمعالی جواب رد بدهد. ببینم، بوئوناروتی تو دلت میخواهد بروی؟»

میکل‌آنژ به‌التماس گفت: «من مثل سگ گرسنه جلو دکان قصابی درآن‌باغ ویلان بوده‌ام.»

«بس است!» میکل‌آنژ هرگز گیرلاندایو را آن اندازه خشمگین‌ندیده‌بود. گیرلاندایو باز گفت:

«گراناچی، تو وبوئوناروتی از قرار داد شاگردی بامن‌آزاد میشوید.همین امشب در دفتر صنف اوراق لازم را امضاء میکنم، حالا دیگر مشغول‌کار شویم:همه! مگر خیال کرده‌اید من هم گیرلاندایو ابوالمعالی هستم که میلیون‌ها ثروت برای حمایت آکادمی داشته باشم؟»

شادی مثل باران شمالی پوست میکل‌آنژ را نوازش میداد. گراناچی غمزده ایستاده بود

«گراناچی، عزیز من، چه شده است؟»

«من نقاشی را دوست دارم. من نمیتوانم با سنگ کار کنم . سنگ زیادی سفت است.»

«نه، نه، جان من. تو مجسمه ساز خوبی میشوی. خودم کمکت میکنم. حالا صبر کن ببین.»

گراناچی لبخند مشتاقانه‌یی برلب‌آورد.

«نترس، میکل‌آنژ. با تو میآیم. اما آخر مرابا قلم وچکش چکار؟ یك وقت میزنم زانویم را قلم میکنم!»

اما میکل‌آنژ نمیتوانست حواس خود را جمع کند. پس از اندك مدتی از پشت میز بزرگ برخاست وبکنار میز گیرلاندایو رفت. میخواست از مردی که همین یکسال پیش او را بشاگردی پذیرفته بود تشکر کند. اما پائین میز ایستاده بود و چشمانش خیره شده اشك درآن حلقه زده بود و از دهانش صدا برنمیآمد: آخر چه جور میتوانست از مردی که اجازه میداد او را نیمه کاره تنها بگذارد تشکر کند؟

گیرلاندایو اثر کشمکش درونی را برچهرهٔ میکل‌آنژ جوان خواند. وقتی به صحبت درآمد چنان نرم میگفت که هیچکس به جز میکل‌آنژ نمیشنید.

«بوئوناروتی، حق با تو بود. نقاشی روی گچ ترکار تو نیست.آن فرد نودین را که برای من کشیده‌یی مثل این است که از سنگ تراشیده باشی.تو نقشه کش با استعدادی هستی. شاید بعد ازچند سال بتوانی نقشه‌هایت را روی‌سنگ برگردانی اما هیچوقت از یاد مبر که دومنیکو گیرلاندایو اولین استاد تو بود.»

آن روز غروب روبروی خانهٔ بوئوناروتی‌ها، میکل‌آنژ زیرلب به گراناچی

گفت :

«بهتراست توهم با من بیایی. اگر دو نفری باهم باشیم وپدرم بفهمد که هر دو به‌آنجا می‌رویم دیگر نمیتواند پشت گوش بیندازد.»

از پلکان جلو منزل بالا رفتند تا ازآشپزخانه وحضور نامادری میکل‌آنژ پرهیز کنند. باطاق نشیمن خانواده رفتند که پدرش پشت میز سه گوش خود خمیده بود. اطاق سرد بود. سقف اطاق چهارمتر و نیم از کف اطاق فاصله داشت. بایست نیمی از بهار طی میشد تا آفتاب فلورانس بتواند سنگها را از سردی زمستان نجات بخشد.

«پدر، خبری‌آورده‌ام. من از پیش گیرلاندایو در میآیم.»

«به به! خیلی خوب! خودم میدانستم عقلت سر جایش برمیگردد. حالا به صنف پشمباف...»

«از پیش او می‌روم تا در باغ پیکرتراشی مدیسی شاگرد بشوم.»

لودوویکو میان شادی وحیرت گرفتار شده بود.

« .. باغ مدیسی... چه باغی؟»

گراناچی به میان‌آمد که: «آقای بوئوناروتی. من‌هم‌می‌روم. قرار است‌تحت هدایت ابوالمعالی ما شاگردبرتولدو بشویم.»

«میخواهید سنگتراش بشوید!» ولودوویکو بازوان هراسیدهٔ خود رابطرف سقف بلند کرد.

«خیر، پدر. میخواهیم پیکرتراش بشویم. برتولد وآخرین استادی است که زنده مانده.»

«بدبختی هیچوقت پایان ندارد. از مارپیچ وتابش بیشتر است. اگر مادر تو از روی اسب پرت نمیشد ما مجبور نمی‌شدیم ترا پیش نه‌نه توپولینو بگذاریم تا شیرت بدهد. آنوقت تو از سنگتراشی خبر نمیشدی.»

میکل‌آنژ جواب گفتن را مصلحت ندید . گراناچی در جواب گفت: «آقای بوئوناروتی، ممکن بود ده‌تا بچهٔ دیگر را هم پیش نه‌نه توپولینو بگذارند وگرد سنگ هم روی سر هیچکدامشان ننشیند. پسر شما به پیکرتراشی دلبستگی دارد.»

«پیکرتراش کدام است؟ از نقاش هم پائین‌ترست. حتی در اصناف هم‌بعضویت قبولش نکرده‌اند. یك کارگر ساده است مثل هیزم شکن. یا مثل زیتون چین.»

گراناچی با لحن مؤدبانه باصرار گفت: «با یك فرق بزرگ. زیتون رافشار میدهند تا روغن بگیرند. هیزم را میسوزانند تا آبگوشت بپزند. هر دو از میان می‌روند. اما هنر یك خاصیت جادویی دارد: هرچه عدهٔ کسانی که‌آنراهضم میکنند بیشتر باشد عمرآن طولانی‌تر میشود.»

لودوویکو جیغ کشید. «شعر میگوئی! من دارم حرف روزمرهٔ خودم‌رامیزنم تا زندگی زن وبچهٔ خودم را در ببرم وتوآمده‌یی شعر میگویی!»

مادر بزرگ میکل‌آنژ، مونا آلساندرا ، وارد اطاق شده بود.

«میکل‌آنژ، به پدرت بگو که ابوالمعالی چقدر میدهد. ابوالمعالی مرد ثروتمندی است وهمه میدانند که دست ودل باز است. مدت شاگردی چند وقت است؟ مزد چند می‌دهند؟»

«نمیدانم. نپرسیدم.»

لودوویکو با لحن استهزاءآمیز گفت. «نپرسیدی! خیال کردی ما هم مثل پدر گراناچی‌پولداریم که بتوانیم خرج خل بازیهای ترا بدهیم؟»

خون در گونه‌های سفید و بور گراناچی دوید. با لحن تندی که معمول او نبود گفت. «اما من پرسیدم. هیچ وعده‌یی نمیدهند. قرارداد هم نمی‌بندند. پول هم نمیدهند. فقط مجانی تعلیم میدهند.»

میکل‌آنژ پاها وپشتش را جا بجا کرد و منتظر بیرون ریختن خشم نهایی لودوویکو شد. در عوض، لودوویکو با صدای تلپی‌روی صندلی چرمی افتاد واشك از چشمهایش سرازیر شد. میکل‌آنژ بی‌آنکه توجهی کند میاندیشید که:

«ما مردم فلورانس‌آدمهای عجیبی هستیم. یك قطره خون ماهم با احساسات نیامیخته وبا وجود این فوری اشکمان درمیآید.» نزد پدرش رفت ودست‌برشانه‌اش نهاد. «پدر، این فرصت را به من‌بدهید. لورنزوده مدیسی میخواهد یك نسل‌جدید پیکرتراش در فلورانس به وجود بیاورد. من میخواهم یکی ازآنها باشم.»

لودوویکو سربرداشت وبه پسری که امید آینده‌اش بود نگریست.

«مگر لورنزو به طور خاص ترا خواسته ؟ مگر فکر میکند تو استعداد داری ؟»

پسرك اندیشید که اگر چند دروغ ساده بگوید تا چه اندازه کار را برای همه‌آسان کرده است.

«لورنزو دو نفر از بهترین شاگردان گیرلاندایو را خواسته است .من و گراناچی انتخاب شدیم.»

نامادریش از درگاه گوش می‌داد. در این هنگام وارد اطاق شد. رنگش پریده بود وآن قسمت از مویش که سیاه بود وز کرده بود. به میکل‌آنژ گفت:

«من از تو هیچ شکایتی ندارم تو پسر خوبی هستی. خوب غذا میخوری.» آنگاه رو به‌لودوویکو کرد. «اما من‌باید وضع کسان خودم را حفظ کنم. پدرم‌فکر میکرد وصلت با خانوادهٔ بوئوناروتی سبب افتخار ما میشود. حالا اگر تو بگذاری این بچه وضع ما را خراب کند دیگر چه برای‌من میماند؟»

لودوویکو به دو طرف صندلی خود چنگ زد. خسته‌وفرسوده مینمود گفت: «من هرگز رضایت نخواهم داد.»

آنگاه از اطاق بیرون رفت. مادر وزنش را هم با خود برد. درآن سکوت شکسته گراناچی گفت:

«پدرت فقط سعی دارد وظیفه‌اش را در حق تو انجام بدهد. چطور میتواند تصورش را بکند که حکم وفهم یك پسر چهارده ساله از خود او بهتر باشد. اگر همچو فکری داشته باشیم‌دیوانه‌ایم.»

میکل‌آنژ باخشم شدید برآشفت که:«پس‌من این فرصت را از دست بدهم؟»

«نه. اما یادت باشد که پدرت سعی دارد نسبت به پسرلجبازی بهترین‌کاری راکه میتواند انجام بدهد که او را به وضعی میاندازد که بدبختانه فهمش بـه‌آن نمیرسد.»

میکل‌آنژ ساکت ماند ومژه برهم زد.

«گراناچی، بگو ببینم، تو پدرت را دوست داری؟»

«بله»

«خوش به حالت.»

«پس تو باید به پدرت محبت کنی.»

«محبت؟»

«بله. چون تو هیچ دلت نمیخواهد به دست اوآزرده شوی.»

[۴]

باغ پیکرتراشی‌مدیسی شباهتی به کارگاه گیرلاندایو نداشت. در درجهٔ اول ناگزیر بود خرج خود را درآورد. دومنیکو گیرلاندایو همواره شتاب داشت‌واین تنها بخاطر عائلهٔ متعدد او نبود بلکه از این جهت نیز بود که قراردادهای متعدد می‌بست ودر هریك ازآنها تاریخ اتمام را ذکر میکرد.

درآن محیط که میکل‌آنژ در ماه‌آوریل قدم نهاد تا شاگردی خود را نزد لورنزو ابوالمعالی وبرتولد وآغاز کند هیچ اثر از فشار نبود. گویی باغ بزبان‌حال خود میگفت:

«سر فرصت کار کنید. شتاب مکنید. ما در اینجا فقط یك رسالت داریم: و آن‌آموختن است. هیچ چیز برای عرضه کردن نداریم مگر تعلیم و هیچ چیز را نمیخواهیم به کمال برسانیم مگر هنرمندی و مهارت خود شما را.فقط باید رشد کنید. آرام خود را برای یك عمر پیکر تراشی‌آماده کنید.»

نخستین کسی که باوتهنیت گفت پیترو توریجیانی‌بود که جوانی‌زیبا ونیرومند وسفید وبور وچشم سبز بود .با خنده‌یی درخشان که دندانهای سفید او را نمایـان

ساخت گفت:

«پس توآن کشیکچی هستی. جن‌این باغ. دست از سراین‌باغ‌برنمی‌داشتی.»

« خیال نمی‌کردم شما متوجه من می‌شوید.»

توریجیانی جواب داد، « متوجه بشویم! تو ماراباچشمهایت می‌خوردی.»

برتولد و فقط دو چیزرا به اندازهٔ پیکرتراشی دوست می‌داشت : خنده و آشپزی . یك کتاب دستورآشپزی هم نوشته بود . تنها شکایت او از انتقال به‌کاخ مدیسی همین بود که فرصت تمرین‌آشپزی نداشت.

اما برای پیکرتراشی هم فرصت تمرین وتکثیرداشت وهم این‌کاررامی‌کرد. چون این مرد کوچك اندام باموهای سفید برف مانند وگونه‌های سرخ و چشمان آبی کمرنگ‌وارث تمامی معلومات و اطلاعات قابل انتقال عصر زرین پیکرتراشی توسکانی بود.

دستهای لاغرخود رابه‌میان بازوان شاگردان جدید افکنده توضیح می‌داد:

« راست است . تمام مهارت رانمی‌شود منتقل کرد . دوناتللومرا وارث خود کرد، اما نمی‌توانست مرا همطرازخود کند. همانطور که برنزآب شده را در قالب می‌ریزند اوپیشه وری و تجربهٔ خود را درمن ریخت . از هیچ انسانی بیش از این کاری ساخته نیست. اگردوناتونبود من حالا زرگریا جواهرساز بودم . بعد ازبیش از نیم قرن که بااوکار کردم تازه یك مینیاتوریست هستم . هرقدر هم سعی می‌کرد نمی‌توانست انگشت خودش را در دست من کاربگذارد یا حرارت خودش را در دل من بدواند. ماهمه همانطور هستیم که خدا ماراآفریده .من‌هرچیز راکه گیبرتی‌به دوناتللو آموخت ودوناتللو به من به شما درس می‌دهم. اینکه شماچقدرش راجذب می‌کنید بسته به ظرفیت خود شماست.معلم مثل آشپز است.جوجهٔ تاپزیاگوسالهٔ سفت به او بدهید هرقدر هم رب‌های خوشمزه به‌آنها بزند بی‌فایده است .»

میکل آنژ به صدای بلند خندید. برتولدو که از طبیعت خود خشنود شده بود همه را به طرف ساختمان روانه کرد.

« وحالا باید دست به‌کار بشویم. اگراستعداد داشته باشید معلوم می‌شود.»

میکل‌آنژ می‌اندیشید که : « صبر کن یك قلم وپتك در دست من بگذارند تاپرواز خرده سنگ‌ها را تماشا کنند ! »

اما برتولد وهیچ قصد نداشت این ابزارها را دردست یك تازه‌کار بگذارد . به میکل‌آنژتکلیف کرد که پشت یك میزنقاشی روی ایوان میان توریجیانی هفده ساله وآندره‌آسانسووینوبیست ونه ساله بنشیند. سانسووینونزد آنتونیوپالایوئولو شاگردی کرده بود و اکنون قرار بود کاری راکه به سفارش انجام داده بود برای

کلیسای سانتواسپریتو بفرستد.

برتولدو لوازم کار را از اطاقهای داخل ساختمان به او دادو گفت :

« نقاشی برای پیکرتراش وسیلهٔ دیگری است که باپیکرتراشی فرق دارد. انسان و یك قطعه سنگ سه بعدی هستند و همین موجب می‌شود که‌وجه اشتراك انسان وسنگ بیش ازانسان ودیواریاقاب چوبی باشد.»

در این باغ نیز میکل‌آنژ شاگردان را مشابه شاگردان کارگاه گیرلاندایو یافت . سانسووینوحکم مانیاردی را داشت . شاگردی خود را کرده بود واکنون درحد خود استادکار بود. درطرف دیگر ایوان سوجی کارمی کرد که نظیر چیه کو بود. نظیرجاکوپودراینجا باچیواهل مونته‌لوپو بود: همانطور بی‌اعتنا به‌اخلاقیات ومملو ازداستانهای خوشمزه ومربوط به‌جنجالهای شهر . نظیر گراناچی،روستی‌چی بود: پانزده ساله وپسر یکی ازنجیب زادگان ثروتمند توسکانی که برای لذت‌خود وشرف آفرینش اثرهنری کارمی کرد.

هنوزیك هفته ازآمدن میکل‌آنژ به باغ نگذشته بود که روستی‌چی او را به‌ناهار دعوت کرد.

پس ازصرف ناهار به اطاق‌آرامی رفتند که نقاشیهای خانوادگی‌به‌دیوارهای آن آویخته بود.

روستی‌چی از در اندرزبه میکل آنژ گفت : « تونقاشی را بلدی. از این‌حال شاید به پیکرتراشی برسی. اما بگذار قبلاً خبرت کنم. حاضر نشو به‌کاخ بروی و درتجمل‌آن زندگی کنی.»

میکل آنژ صدایی از بینی در آورد که به معنی رد چنان پیشنهاد تصوری بود، و گفت : «همچوخطری مرا تهدید نمی کند.»

« گوش کن، دوست من، عادت کردن به زندگی گران ونرم وآسوده آسان ودلپذیر است . اما همینکه آدم معتاد شد ریزه خوار ومفتخوار شدن خیلی آسان می‌شود. خیلی راحت می‌شود بال وپرفهم ودرك راچید تا بازهم آدم را نگاهدارند. قدم بعدی عوض کردن سبك کار است برای خوشایندکسانی که قدرت دردست دارند، وآن برابر بامرگ پیکرتراش است .»

شاگردی که میکل‌آنژبیش ازهر کس با او نزدیکتر شد توریجیانی بود که به‌نظرمیکل آنژ به‌سربازی بیشتر می‌خورد تابه‌پیکرتراشی. توریجیانی،میکل‌آنژ رامسحورمی کرد. همچنین هر وقت ابروانش راگره می‌زد و باصدای بلندو گیرای خود حرف می‌زد اورا می‌ترساند. توریجیانی از افراد خاندان قدیم شراب‌فروشان بود که مدتها بود به طبقهٔ نجیب زادگان پیوسته بودند. ازرفتار بابرتولد و ازتمام شاگردان متهورتربود. ستیزه‌جوئیزبود، چنانکه باعث شده بود چندتن‌ازشاگردان

برتولدو مدرسه را رها کنند.

دوستی سریع و گرم خود را به‌میکل‌آنژ عرضه کرد، وازمیزمجاورپیوسته بااوحرف می‌زد. میکل‌آنژهرگز جوانی به‌زیبایی توریجیانی ندیده بود.اینگونه زیبایی جسمانی که تاحد کمال بشری می‌رسید اورابواسطهٔ نداشتن گونه‌های لطیف وبراثر کوچك بودن قامت دچار ضعف می‌ساخت.

گراناچی مواظب رشد دوستی توریجیانی ومیکل‌آنژبود. یك بار که‌میکل‌آنژاز گراناچی پرسیدآیا به نظراو توریجیانی‌عالی ووالاست، گراناچی دست‌به‌عصا جواب داد:

«من اورا از بچگی می‌شناسم. معاشرت خانوادگی داریم.»

«گراناچی، توکه به سؤال من جواب ندادی.»

«پیش ازآنکه باکسی رفیق شوی یك لقمه نان ونمك بااوبخور.»

یك‌هفته از رفتن اوبه باغ می‌گذشت که‌لورنزو ده‌مدیسی بادختربچه‌یی به باغ‌آمد. میکل‌آنژاینك نخستین بارمردی رامی‌دید که بدون اداره ودفترو شغل‌بر فلورانس حکومت می‌کردوآن شهررا جمهوری بلند مرتبه‌یی ساخته بود ونه فقط درتجارت بلکه درهنروادبیات وکسب دانش ثروت‌آنرا سرشار کرده‌بود.لورنزوده‌مدیسی درچهل سالگی‌چهره‌یی ناهموار داشت که‌گویی ازسنگ سیاه‌کوه تراشیده بودند. قیافه‌اش ناصاف بودوهیچ‌زیبایی نداشت. پوست اوتیره بود وچانه‌اش بیرون زده ولب‌پائینش‌روی‌لب بالایی راگرفته وبینیش برگشته و انتهای سربالای آن از استخوان وسط‌درشت‌تربود.

چشمان درشت سیاه‌داشت وگونه‌های‌او گودیهای تیره‌یی‌را آنسوی گوشه‌های دهان نمودارمی‌ساخت.

تودهٔ موی‌سیاه اوازوسط فرق داشت، وازدو طرف تابالای ابروان‌شانه شده بود.لباس بلندی به رنگ زردمتمایل به سرخ‌دربرداشت که آستین‌های‌آن ارغوانی بود ویخهٔ سفید رنگی ازگردن اوبالاآمده‌بود. قدش اندکی‌ازمتوسط بلندتربود،و بدن نیرومندی داشت که با سواریهای طولانی و شکار با قوش نیروی آن را حفظ می‌کرد.

همچنین‌طالب علوم قدیم وخوانندهٔ مشتاق نسخه‌های خطی‌یونانی‌ولاتینی‌بود. شعرنیزمی‌گفت وآکادمی افلاطونی شهرفلورانس اشعاراورا شبیه اشعارپترارك‌ودانته تشخیص داده بود. نخستین مؤسس کتابخانهٔ عمومی در اروپا بود وبرای این‌کار ده هزارنسخهٔ خطی وکتاب گرد آورده بود که پس ازکتابخانهٔ اسکندریه نظیری در عظمت نداشت.همه‌تصدیق داشتند که بزرگترین حامی‌ادبیات وهنراست.مجموعه‌یی

ازمجسمه و نقاشی رنگی و نقاشی سیاه و جواهر تراشیده داشت که همهٔ طلاب و هنرمندان می‌توانستند برای تماشا و کسب الهام تماشا کنند. برای دانشمندانی که در فلورانس جمع آمده بودند تا آن شهر را مرکز دانش پژوهی اروپا سازند در سرآشیب تپهٔ فیه‌زوله ویلاهایی مقررساخته بود که درآن‌ها پیکودلا میراندولا و آنجلوپولیتزیانو ومارسیلیو فیچینوو کریستوفورولاندینونسخ خطی جدیدالاکتشاف یونانی‌وعبری راترجمه می کردند وشعرمی گفتند و کتب‌فلسفی ودینی می‌نوشتند و به ایجادآنچه لورنزوآنرا «انقلاب تأدب» لقب‌داده بود کمك می کردند.

میکل‌آنژداستانهای مربوط به‌لورنزورا شنیده بود،چون لورنزو ابوالمعالی تنهاموضوع گفتگوی مردم فلورانس‌بود. شنیده‌بود که لورنزوچشمانش ضعیف است وازبدوتولدفاقدحس‌بویایی بوده‌است.واکنون که‌به گفتگوی لورنزوبابرتولدو گوش می‌داد احساس‌می کرد که صدای اونیزخشن وناپسند است.

اماشاید این تنهاخاصیت ناخوش آیند لورنزو بود، چنانکه ضعف چشمانش نیزشاید تنهانقطهٔ ضعف او بود، وفقد حس بویایی تنها فقدی که از تولد باآن خو گرفته بود . چون لورنزو که تنها ثروتمندترین‌مردجهان بود وفرمانروایان‌شهر-دولتهای ایتالیایی وخاندانهای سلطنتی نیرومندی مانند سلطانان عثمانی وخواقین چینی‌یکسان خواستاردوستی اوبودند، طبع گشودهٔ دوست داشتنی‌داشت باعدم‌محض غرور و خود پسندی . با آنکه به همان‌گونه که gonfalonieri di giustizia (حاکم صلح) وشورای شهر حاکم قانون و نظم شهر بودند او نیز فرمانروای جمهوری بود، نه ارتشی داشت نه نگهبانی و بدون‌ملازم در کوچه‌های فلورانس می گشت ومانند دودست همطرازباهمهٔ اهل شهر صحبت می کردوزندگی خانوادگی ساده‌یی‌داشت و کف‌اطاق‌بافرزندانش جست‌وخیزمی کرد و درخانه‌اش به روی هنرمندان واهل‌ادب ودانشمندان جهان بازبود.

ونبوغ اودرهمین‌بود. درامور مربوط به سیاست قدرت مطلق اعمال‌می کرد. وبا وجود این بر فلورانس با چنان حسن ادراك و ادب ذاتی و شخصیتی حکومت می کرد که مردمی‌را که درغیرآنصورت دشمن یکدیگر می‌شدند به همکاری کشیده بود. پدرش‌پیروبود که باقدرت برفلورانس حکومت کرده‌بود. پدربزرگش کوزیمو لقب Pater Patriae گرفته بود که به معنی ابوالمله است و آن به خاطر خاتمه دادن به اختلافات چند صد سالهٔ دوخانوادهٔ گلف و گیبلین وایجاد جمهوری فلورانس بود . اما هیچیك ازآن دو نیز چنین نتیجهٔ دلپسندی نگرفته‌بود. شهر فلورانس می‌توانست بااخطاریك ساعته لورنزوابوالمعالی رابه انضمام‌کاخش بچاپدو اورا ازشهربیرون کند. لورنزواین امررا می‌دانست. مردم شهرنیزمی‌دانستند.وهمین

اطلاع باعث‌می‌شد که حکومت بی‌تاج وتخت‌لورنزوبرشهرعملی‌شود. چون‌همانگونه ازخود پسندی بری بود ازبزدلی هم بی‌خبربود. در هفده سالگی باکودتای سریع زندگی پدرش رانجات داده بود وبرای نجات دادن‌شهرخودازهجوم بیگانگان‌تنهاو یك‌تنه به‌چادرفرانته هجوم برده‌بود.

واکنون این مرددرچندقدمی‌میکل‌آنژایستاده بامحبت مشهودبابرتولدو در بارهٔ چند پیکر کهنسال که همان روز از آسیای صغیر رسیده بود سخن می گفت. اهمیت مجسمه وپیکرتراشی‌برای لورنزواز کشتی‌های او که دردریاهای جهان بـه سفرمی‌رفتند یاسلسلهٔ بانکهای اودر کشورهای اروپایی‌وساحل مدیترانه یامیلیونها فلورین‌طلامحصول ودادوستد باانواع کالاهای فلورانس ازقبیل‌پشم وروغن وشراب و عطرهای خارجی وادویه وابریشم خاور زمین، کمترنبود. لورنزو برخی رابا ثروت خود ناچاربه احترام می کردوبرخی دیگررابا‌قدرت خود.اماهنرمندان‌ودانشمندان اورا به خاطرعلاقهٔ شدیدی که به علم داشت وبه خاطرآزادی ذهن خود که پس از هزارسال زندانی‌ماندن درسیاه چالهای تیره‌وتارلورنزوده مدیسی به‌آزادی آن کمر بسته بود،دوست می‌داشتند.

دراین هنگام لورنزو درنگ کرد تا با شاگردان سخن بگوید. میکل آنژ نگاه خیرهٔ خودرامتوجه دختری ساخت که در کناراوراه می‌رفت. دخترك کوچکی بود که سنش ازمیکل‌آنژ کمتربود.لباس آستین بلندی ازپشم صورتی بادامن نرم و چین‌دارپوشیده بودبا بالاتنهٔ بندی‌چسبان که زیرآن پیراهن یخه‌بلند و گردی‌به‌تن کرده‌بود. کفشهایش ازرشته‌های زردرنگ بافته شده بود وروی زلف انبوه سیاهش کلاه کوچك صورتی‌ابریشمین مروارید نشان نهاده بود. چنان رنگ پریده بود که حتی کلاه صورتی‌ولباس‌سرخ‌هم نمی‌توانست به‌گونه‌های اورنگ‌بیندازد.

درآن هنگام که لورنزوبا حرکت خفیف ونامشهود سرازبرابرمیزمیکل‌آنژ می گذشت ناگهان چشمانش درچشمان دخترافتاد.

ازکاربازماند. دخترنیزاز رفتن بازماند. میکل آنژنمی‌توانست ازاین دختر لاغرباچهرهٔ تیزچشم بردارد. دخترازشدت بیان چهرهٔ میکل‌آنژدرآن فوران نیرو که درنقاشی پیش روی اومی‌ریخت یکه خورده بود. درگونه‌های عاج مانند دختر رنگ روبه بالادوید.

میکل‌آنژ این بیداری احساس رامیان خودودختربانفس تندخود درك کرد. یك‌لحظه پنداشت دخترمی‌خواهد چیزی به اوبگوید چون لبان رنگ پریده‌اش‌را تر کرد. آنگاه باحرکتی لرزش آمیز نگاه خیرهٔ خود را باز گرفت و بـه پدرش پیـوست .

لورنزودست درمیان نزار دخترافکند. همراه هم‌از کنار چشمه گذشتند وبه

طرف‌دربزرگ رفتند وبه میدان رسیدند.

میکل‌آنژروبه توریجیانی کرد.

«این که بود؟»

«ابوالمعالی‌بود، احمق.»

«نه،نه. دخترراممی گویم.»

« ... دختر؟ ها. کنتسینا.دخترش. کوچکترین دخترش که در کاخ‌مانده.»

« کنتسینا؟ کنتس کوچولو؟»

«بله. لورنزومعمولا به دخترهای دیگرش کنتسینامی گفت.وقتی‌این کوچولو به دنیاآمد اسمش‌را کنتسینا گذاشت برای‌چه می‌پرسی؟»

«بی‌خود.»

[۴]

لودوویکوهرگز رضایت نداده بودکه میکل آنژبه باغ پیکرتراشی برود. هرچند افراد خانواده می‌دانستند که ازنزدگیرلاندایوبیرون آمده است‌با تعرض‌از قبول‌آن ازتنزل به درجهٔ پیکر تراشی‌اعراض‌می کردند . کمتراورا می‌دیدند، صبح وقتی‌همه خواب بودند ازخانه بیرون می‌رفت، فقط‌نامادریش پیش ازاو برمیخاست واوهم قبلابه بازاررفته بود. سرظهر به خانه می‌آمدکه لوکرزیاگوشت یا پرندهٔ سرخ‌شده راسرمیزمی‌آورد. تافرارسیدن تاریکی‌درباغ‌کارمی کرد، وهنگام‌مراجعت به‌خانه تامی‌توانست پرسه می‌زدتا وقتی‌که افراد خانواده به خواب می‌رفتند وفقط برادرش بوئوناروتودربستربیدارمی‌ماند تاخبرهای روزرا ازاوبشنود یامادربزرگش درآشپزخانه منتظرمی‌ماند تاشام سبکی به‌اوبدهد.

گراناچی علتی نمی‌دید که صبح به‌آن زودی برخیزد یاعصربه‌آن دیری به خانه بازگردد. فقط هنگام‌ظهردونفری باهم می‌رفتند وبازمی گشتند. گراناچی هر روز گرفته‌تر می‌شد. شانه‌های خمیدهٔ اوفقط یکی دوگره از شانه‌های میکل آنژ بالاتربود.

به شکایت می گفت : « تمام تقصیرآن گل سرد چسبناك است . ازآن نفرت دارم . سعی می کنم هرقدر می‌توانم مدل خودم را بد از کار در بیاورم تا برتولدو خیال نکند برای پیکرتراشی آماده هستم . ده‌ها بار با سنگ‌سخت‌کار کرده‌ام وهر مرتبه ضربهٔ پتك به‌جای سنگ به جان من‌می‌خورد . »

« اما گراناچی ، عزیز من ، مرمر طنین دارد . ضربه را بخودش می گیرد. سنگ سخت مثل نان بیات میماند . صبر کن تانوبت مرمر برسد . آنوقت مثل‌این است که انگشتهایت را توی شیرینی تازه فرو کرده باشی . »

گراناچی حیرت‌زده در گونه‌های دوست خود جستجو کرد .

« راجع به همه چیز سختی و تندی می کنی . اما همینکه اسم مرمر به دهانت می‌آید شاعر می‌شوی . »

میکل‌آنژ خود را در دیگ جوشان نقاشی غرقه می‌دید . نخستین جمله‌یی که برتولدو به‌او گفت این‌بود که : « اینجا دراین‌باغ نقاشی شرط غیرقابل‌اجتناب است . وقتی صبح اینجا می‌رسی دست چپ را بکش . بعد کفشهایت را درآور و پاهایت را بکش . برای خلاصه کردن خطوط تمرین خوبی است . »

« چطور است شکل دست راستم را هم بکشم ؟ »

برتولدو با خرسندی غرید که: « یك شوخ دیگر هم به جمع ما اضافه‌شد.»

اما میکل‌آنژ حتی هنگامی که نزد خاندان توپولینو با سنگ شفاف کار می کرد گاهی پتك را از دست راست بدست چپ داده و هیچ تفاوتی در دقت وتعادل نیافته بود . پس ازآنکه دست چپ خود را در چند وضع می کشید قلم را به دست چپ می‌داد و دست راستش را می کشید .

برتولدو بسراغ اوآمد وصفحهٔ‌کاغذ را با پنج شش نقاشی که‌آنرا سیاه کرده بود برداشت .

نرم زیر لب گفت : « ازکوزه همان برون تراود که در اوست . »

« به من برنخورده بود . دست چپ و راست من مثل هم می‌مانند . »

از هر گوشهٔ فلورانس مدلهای زنده با گردن‌کلفت و سرهای مربع وابروهای کمان و پهن می‌آوردند . همه را لورنزو دراختیار ایشان می‌نهاد . چه دانشمندان سیاه‌پوش چه اراذل کم‌پوش . روستابیانی که از ارابه‌های خود پیاده شده بودند ، پیرمردان بیمویی که بینی‌هایشان بشکل قلاب و چانه‌هایشان بصورت فندق‌شکن در آمده‌بود . زاهدان صومعه‌نشین با طیلسان‌های سیاه و کلاهك سیاه که دوبرآن‌روی موی خاکستری ایشان را پوشانده بود. جوانان سرخوش فلورانس ، زیبا وبا بینی‌های یونانی که از بالای پیشانی راست تا نوك آن کشیده بود ، موهای مجعد که تا گردن افشانده بودند ، و چشمان میان‌تهی گرد . رنگرزان با بازوهای رنگین . آهنگران با دستهای پینه‌بسته . باربران تنومند. خدمتگاران گوشت‌آلود خانه‌ها. نجیب‌زادگان با لباس ابریشم سرخ و سفید که در حاشیه‌آن‌مروارید دوخته‌بودند. پسران نازك‌بدن با لباس بنفشه‌رنگ ، و کودکان فربه که مدل کروبیان میشدند.

میکل‌آنژ وقتی برتولدو به‌لحن خشنی از یك پشت که او کشیده بود انتقاد کرد صدایش درآمد .

« چطور می‌شود فقط از بیرون کشید . تنها چیزی که ما می‌بینیم همان‌است که به پوست فشار می‌آورد. اگر بتوانیم وضع درونی بدن رادنبال کنیم:استخوان،

عضله ... برای آشنا شدن با انسان باید تن و خون اورا شناخت . من هنوز دل و رودهٔ آدم را ندیده‌ام . »

برتولدو زیر لب دشنامی داد . « ای خدای مصلوب ! فقط دکترها اجازه دارند یك بدن را هرسال در روز بخصوصی تشریح کنند . آنهم در مقابل شورای شهر. غیر ازاین هر کس همچوکاری بکند در فلورانس مرتکب بدترین جنایات‌شده است . این فکر را از کله‌ات خارج کن . »

« از دهانم بیرون می کنم، اما از ذهنم نمی‌توانم . من تا وقتی ندانم که‌بدن انسان چه‌جورکار می کند حاضر نیستم پیکرتراشی کنم . »

« حتی یونانیها هم تشریح نمی کردند . درحالی که یونانیها بت‌پرست بودند وکلیسایی نداشتند که این‌کار را تحریم بکند . دوناتللو هم بـرای جمع‌آوری اطلاعات شگرفی که از بدن انسان داشت حاجتی به نگاه کردن توی آن نداشت . تو میخواهی از فیدیاس و دوناتللو هم بهتر بشوی ؟ »

« بهتر، نه . اما میخواهم با آنها فرق داشته باشم . »

میکل‌آنژ هرگز برتولدو را چنان برافروخته ندیده بود . دست پیش برد وآرام بازوی لاغر پیرمرد را نوازش کرد.

با وجـود این برخوردهـای شدید روزانه با یکدیگر دوست شدند . وقتی دیگران با گل قالب می گرفتند یاسنگ می‌تراشیدند برتولدو پسرك را با خود به داخل ساختمان می‌برد وساعتها سرپرستی میکرد تا میکل‌آنژ ازروی نظرقربانیهای مصری و مداسیون‌های یونانی وسکه‌های رومی کپیه کند. یکایك‌آثارهنری گرانبها را در دست می گرفت و می کوشید به میکل‌آنژ بفهماند کـه هنرمند باستانی چه منظوری را عملی ساخته است .

با تعجب بسیار میکل‌آنژ متوجه شدکه علاقهٔ توریجیانی را نیز بخودجلب کرده‌است و او میزکار خودرا بمیز میکل‌آنژ نزدیکتر کشید. توریجیانی‌شخصیت عظیم و جذابی داشت ، بـا لطف و تـوجه و دلزندگی خود میکل‌آنژ را از پا در آورد . جـوان خوش‌اندامی بود کـه پیراهنهای ابریشمین رنگارنگ می‌پوشید و کمربند پهن با قلاب طلا می‌بست. هرروز صبح در بازارکاه‌فروشان به دکان‌سلمانی می‌رفت تا پیش ازآمدن به سرکار ریش خـود را بتراشد و سرش را با روغن‌هـای عطرآگین شانه بزند . میکل‌آنژکارگر بی‌نظمی بود : دستش زغالی می‌شد و بعد بدون تـوجه آنرا به صورت خود میمالید . رنگ روی پیراهن خـود می‌ریخت . جورابهایش را مرکبی می کرد .

توریجیانی تمام روز را کارمیکردوباوجود این‌هنگام غروب قمیص[۱] پنبه‌یی زرد خود را باآستین‌های بادکرده و قبای سبزش راکه یك حرف T روی شانه‌آن

۱- Camicia

PersianPDF.com

به‌رنگ زرد ابریشم‌دوزی کرده بودند وروپوش سرمه‌یی خود را پاکیزه نگاه می‌داشت . روشی در پیکرتراشی پدید آورده بود که گرد سنگ را از موها و لباس او دور نگاه می‌داشت و همچو چیزی برای سنگتراشان محال بود که درپایان‌روز مثل مجسمهٔ سنگی شده‌اند . درنظر میکل‌آنژ توریجیانی موجود شگفت‌انگیزی بود ، وچون توریجیانی بازوان توانایش را روی شانهٔ او می‌نهاد بخود می گرفت ، وچون چهرهٔ زیبای خود را بصورت او میچسباند ودر بارهٔ آخرین‌طرحی که ریخته بود با او سخن می گفت میکل‌آنژ از شادی درپوست نمی گنجید .

« میکل‌آنژ عزیز من ، تو پاکیزه‌تر از همه‌کار میکنی و بیش از هر کس آلوده میشوی . »

توریجیانی پیوسته در حرکت بود : میخندید ، ادا در می‌آورد ، حرف می‌زد ، پرت میگفت ؛ اما هرگز آرام نمی گرفت وهمیشه دستهای خود را با انگشتریهای مروارید و زمرد حرکت میداد و گویی نیازمند بود که هوای اطراف خود را تحت تسلط خود درآورد . صدای قوی و دلپذیر او روی چمن‌خرم بهاری باگلهای وحشی آن می‌لغزید و سنگتراشانی که‌آن‌سوی باغ مشغول تراشیدن‌سنگ برای ساختن کتابخانهٔ جدید لورنزو بودند یك لحظه دست ازکار می کشیدند تا گوش فرا دارند .

میکل‌آنژ محبت عمیقی در دل نسبت به‌توریجیانی احساس می کرد. تقریباً عاشق او بود . خود را بسیار ساده میدید . ازاین‌رو جلب توجه و حسن نظرجوانی بزیبایی و دلپسندی توریجیانی ... شرابی تند و گیرا بود ، آنهم برای کسی که هرگز شراب ننوشیده بود .

[۴]

میکل‌آنژ ناگزیر شده بود بسیاری از چیزهایی‌را که درکارگاه گیرلاندایو بخاطر سپرده بود اکنون از ذهن بیرون ریزد ، و این بسبب اختلاف طرز نقاشی برای گچ تازه و نقاشی برای پیکرتراشی بود .

برتولدو با همان الفاظِ اورا توجه میداد که گیرلاندایو خلاف آنرا میگفت . «این نقاشی‌است بخاطر خود نقاشی . منظور این است که دست‌وچشم آموخته‌شود.» برتولدو اندك‌اندك اختلاف دو نقاشی را در ذهن او جایگیر می کرد . پیکرتراش میخواهد شکل سه بعدی بسازد . فقط ارتفاع و عرض را نمی‌جوید بلکه عمق هم میخواهد . نقاش شکل می کشد تا فضا را بگیرد درحالیکه پیکرتراش میخواهد فضا را پر کند . نقاش طبیعت بیجان را در یك چهارچوب می کشد . پیکرتراش نقاشی می کند تا حرکت را غافلگیر کند ، هیجان و کشش درون اندام آدمی را کشف کند .

« نقاش شکل می‌کشد تا جزء خاص را برملا سازد. پیکرتراش شکل می‌کشد تا کل عام را بیرون‌آورد . می‌فهمی ؟ »

میکل‌آنژ ساکت میماند .

« ازهمه مهمتر این‌است که نقاش شکل میکشد تا از درون خود شکلی را بیرون‌آورد و روی‌کاغذ ثابت نگاهدارد . پیکرتراش شکل میکشد تا شکلی‌را از جهان خارج به‌درون خود بکشد ومحکم کند . »

برخی ازاین نکات را میکل‌آنژ قبلا حس کرده بود . اما بسیاری از آنها را بصورت خرد و تدبیری‌می‌دید که حاصل تجربه است.

برتولدو درمقام پوزش می‌گفت : « من مثل آش درهم جوش می‌مانم . هر چیز که هر پیکرتراش توسکانی در مدت دو قرن به آن اعتقاد داشته است در سر من ریخته‌اند . اگر حرفهای من در هم و برهم است باید ببخشی . »

برتولدو که کار دشوار تربیت و پرورش نسل جدید پیکرتراشان را برعهده گرفته بود معلم علاقمندی بود ، برخلاف گیرلاندایو که صرفاً فرصت آن کار را نداشت . پیکرتراشان وقتی بسیار پرحرف باشند تازه‌الفاظ یك هجایی بکارمیبرند. صدای پتك و قلم زبان عام و نطق حقیقی ایشان است و صداهای کوچك و دنیاهای کوچکتررا خفه می‌کند .

« میکل‌آنژ ، تو خوب نقاشی میکنی . اما این‌هم مهم است که شخص‌بداند چرا باید خوب نقاشی کند . نقاشی برای پیکرتراش مثل شمعی میماند که میتوان آنرا روشن کرد تا پیکرتراش در تاریکی کورمال نکند . مثل نقشه‌یی است برای فهم ساختمانی که به‌آن خیره شده‌ایم . سعی درفهم ودرك‌یك انسان دیگرو کوشش‌برای رسیدن به اعماق وجود او خطرناك‌ترین کوشش‌های بشری است . و تمام این کارها را هنرمند سلاح‌بدست انجام نمی‌دهد بلکه با قلم یا زغال انجام می‌دهد. این توریجیانی خیال‌باف ازرفتن بجنگ حرف می‌زند. جنگ‌کاربچه‌هاست ! هیچ‌هیجان آمیخته به خطر مرگی بپای هیجان یك انسان تنها نمی‌رسد که کوشش داردچیزی بیافریند که پیش ازآن هرگز نبوده است . »

میکل‌آنژ کار تمام روز خود را دردست گرفته چنان درآن‌نگاه می‌کرد که گویی میخواست آنچه را برتولد ومی‌گفت بهتر بفهمد یاچیزی ازآنچه برتولدو می‌خواست در آن بیابد.

پیرمرد بازبه اندرز گفت :« نقاشی عالیترین طریقی است که بوسیلهٔ آن می‌توانی جهل را دربارهٔ موضوعی محو کنی وبه جای آن خرد بنشانی .همانطور که دانته وقتی ابیات « اعراف» را می‌نوشت این کار را می‌کرد . بله،بله . نقاشی مثل خواندن کتاب می‌ماند . یك وقت مثل خواندن هومروس برای‌اطلاع‌پیدا کردن در-

بارهٔ پریام وهلن وتروا . یك وقت مثل‌خواندن سوئتونیوس برای خبرشدن دربارهٔ قیاصره . »

میکل‌آنژ سر به زیرانداخته بود.

« من بی‌کمالم . یونانی ولاتینی نمی‌توانم بخوانم . اوربینو سه سال سعی کرد به من درس بدهد. امامن لجوج بودم ، چیزی یاد نگرفتم . فقط میخواستم نقاشی کنم.»

« نافهم ! ملتفت منظورمن نشدی . پیداست که درس دادن به توچقدر برای اوربینو مشکل بوده . نقاشی خود درس خواندن است. واحد و مقیاس است . گزی است که باآن وجودحقیقت وشرافت را می‌سنجیم . غرفهٔ اعتراف است . وقتی نقاش خیال می کند دارد دیگری را برملامی کند نقاشی‌اوخود او را برملامی کند نقاشی شعرمکتوب شاعراست: روی کاغذ آمده تامعلوم کند داستان ارزش گفته شدن داردیا آن حقیقت به کشف می‌ارزد یانه.»

صدای پیرمرد نرم ومهربان شد.

« یادت باشد ، پسرجان ، Figlio mio : نقاشی مثل خدابودن‌استوقتی که نفس درآدم دمید : نفس کشیدن برونی هنرمند ونفس کشیدن درونی مدل‌حیات سومی را روی‌کاغذ خلق می کند. این عشق محض است، میکل‌آنژ ، عشق صرف که هرچیز برروی زمین بوسیله‌آن زاده می‌شود.»

راست است . نقاشی دم زدن حیات بود. این را میکل‌آنژخوب می‌دانست . اما بازهم نقاشی برای او هدف نبود بلکه وسیلهٔ نیل به هدف بود.

به تدریج بی‌آنکه کسی‌خبرشودشبها بعدازهمه‌می‌ماند. ابزارهای‌تراشندگان رابرمی‌داشت وهر گونه سنگی را در کناری می‌یافت، از سفیدوزرد وسیاه ، مشغول تراش می‌شد. اما وقتی بسیار خرسند می‌شد که کسی قطعهٔ سفید مرمر خالص به جا می گذاشت. در کودکی روبروی مرمر تراشان‌ایستاده‌آرزو کرده بود که‌آن سنگ گرانبها را در دست بگیرد اماهرگزممکن نشده بود. مرمرسفید کمیاب و گران بود. همانقدر بود که برای اجرای سفارشی ازمعادن کارارا وسراوزامی‌آوردند.

اینك درنهان دست به‌آزمودن قلم وسیخ دندانه دار و پهن زد . روی مرمر نیزمثل سنگ شفاف کارگاه توپولینو نقشهای سطحی می‌افکند . این خوشترین ساعات روز برای اوبود که درباغ تنها بماند وتنهامصاحب اومجسمه‌ها باشند. دراین اندیشه بود که هرچه زودتر بایست‌آن ابزارها را همیشگی دردست بگیرد. بایست بتواند صبح اول وقت آنها را بردارد چون این ابزارها مثل دست وپا ملحقات طبیعی اوبودند. اماهمیشه به یادداشت که وقتی هوا تاریك می شد هرشکلی را که روسنگ کنده بودباقلم محو کند تا کسی نفهمد، وخرده سنگهارا جمع کندو روی

تودهٔ سنگی در انتهای باغ بریزد.

اما گزیری از آن نبود که گیر بیفتد . منتهی کسی او را گرفت که هیچ به فکرش هم نمیرسید. دراین اواخر کنتسینا ده مدیسی تقریباً هرروز به‌باغ می‌آمد. اگر پدرش همراه نبود ، با پولیزیانو یا فیچینویا پیکودلا میراندولا می‌آمد که دانشمندان آکادمی افلاطونی پدرش بودند. وقتی می‌آمد با گراناچی، باسانسووینو، باروستی‌چی حرف می زد و پیدا بود که مدتهاست ایشان را می شناسد . اما کسی میکل‌آنژ را به‌او معرفی نکرده بود. هیچوقت با او حرف نمی‌زد .

وقتی کنتس کوچولو وارد باغ می‌شد میکل‌آنژ فوراً وبدون آنکه چشمش به‌آن اندام چابك باسورتی که همه چشم‌بود بیفتد، آمدن اوراحس می کرد. احساس می کرد که همهٔ وجودش خبرشده است چنانکه گویی همهٔ جنبش‌های پیرامون او، حتی جنبش خورشید وهوا، سرعت گرفته است .

همین کنتس کوچولوبود که گراناچی را از بدبختی‌کار کردن باسنگ آزاد ساخته بود. گراناچی از احساس خود با اودرد دل کرده بود واو به‌پدرش گفته بود.

هرگز به تماشای کار میکل‌آنژ نمی ایستاد . همیشه کنار میز توریجیانی می‌ایستاد . درسمت دورتر میزمی‌ایستاد تاروبه روی میکل‌آنژ باشد ، ومیکل‌آنژ بتواند همهٔ حرکات او را ببیند وخندهٔ او را بشنود . بااینکه به حال افسون شده کنتس کوچولو را می‌پایید هیچوقت چشمانشان باهم مصادف نمی‌شد.

هنگامی که بالاخره کنتسینا از باغ می‌رفت میکل آنژ احساس می کرد که عواطف اواز پای درآمده است. نمی‌توانست معنی آنرادریابد. هیچ توجهی به‌دخترها نداشت . حتی یك سال زیر دست جاکوپوبارآمدن اورا به‌آن مرحله نرسانده بود که بداند کدام یك «رختخوابی» است . درخانوادهٔ او هیچ دختری نبود. درحلقهٔ دوستانشان هم نبود. به یاد نمی‌آورد که باهیچ دختری هم صحبت شده باشد . حتی هیچوقت هوس نکرده بود طرح دختری را بکشد! دخترها برایش بیگانه بودند . پس چرا وقتی‌می‌دید کنتسینا باتوریجیانی می گوید ومی‌خندد دلش به‌درد می‌آمد؟ چرانسبت به توریجیانی وخود کنتسینا خشمگین می‌شد؟این شاهزاده خانم که خون شریف مدیسی درعروقش جریان داشت برای او چه مفهومی داشت؟

گونه‌یی بیماری اسرارآمیزبود . میکل‌آنژ دلش می‌خواست کنتسینابه باغ قدم نگذارد، واو راآرام بگذارد . روستی‌چی‌می گفت قبلاً کمتر به باغ می‌آمده . پس حالاچراهرروز می‌آمد وهرباریك‌ساعت یابیشترمی‌ماند ؟ هرچه بیشتروباشورتر خود راروی‌کاغذ نقاشی می‌انداخت بیشتربه حضور کنتسینا وقوف می‌یافت که بابدن لرزان کنارمیز توریجیانی ایستاده باجوان زیبا و ورزشکار مغازله ومطایبه می کند ودرضمن به‌هرنحو که بود هرعمل وهرکشش زغال میکل‌آنژ راکاملاً می‌بیند وبه

خاطرمی‌سپرد.

مدتها گذشت و گرمای تابستان به بالاترین حد خود رسید و گلهای وحشی همه پژمردند و چمنهای باغ همه سوختند تا میکل‌آنژ فهمید دچار درد حسادت شده است. هم به کنتسینا حسادت می کرد هم‌به‌توریجیانی. هم به هردوایشان‌باهم. هم به یکایك ایشان جداگانه .

ودچار وحشت شد.

واکنون پس از رفتن همهٔ شاگردان کنتسینا او را در باغ گیرآورده بود . برادرفریبش‌جیووانی همراهش بود که همسن میکل‌آنژبودوهمان وقت به‌کاردینالی انتخاب شده بود ، وپسرعمویش که حرامزادهٔ برادر محبوب لورنزو، جیولیانو بود که توطئه چینان رادر دارالشوری بادشنه‌از پا درآوردند.وقتی‌این اتفاق افتاده بود میکل‌آنژسه سال بیشتر نداشت ، اما هنوزهم مردم فلورانس دربارهٔ منظرهٔ توطئه‌چینان که ازدریچه های دارالشوری‌به دارآویخته شده بودند گفتگومی کردند.

نخستین کلمات بی مقدمه برزبانها جاری شد.

«Buena sera» ۱

« Buena sera»

« میکل‌آنژ.»

« کنتسینا.»

« Come va ؟ »۲ سؤال راکنتسینا کرده بود .

« Nonc'é male . » ۳ به‌زبان‌یك سنگتراش ستینیانویی .

روی یك قطعه سنگ شفاف طرح سنگ جناحی مـی‌انداخت . دست از کارنکشید .

« این سنگ بومی‌دهد.»

« بوی انجیرتازه . »

« این یکی چطور ؟ » باانگشت یك قطعه مرمر راکه روی نیمکت پهلوی اوبود نشان داد . « این هم بوی آلوی تازه‌می‌دهد؟ »

«نه ، این بوندارد.» قطعه‌یی ازآن جداکرد. «خودتان بو کنید.»

کنتسینا بینی خود را بالاکشید ، وبه اومی‌خندید . میکل‌آنژ پشت مرمر استوارنشست ومثل باران باقلم ضرباتی به‌آن وارد آورد که خرده سنگها به‌اطراف پریدند

«چرا اینطور ... اینطور باشدت کارمی کنی ؟ خسته ات نمی کند ؟ اگرمن

---

۱ ـ شب به خیر. ۲ـ چطوری ؟ ۳ـ بد نیست

بودم خسته می‌شدم.»

میکل‌آنژ از ضعف وبیماری اوباخبربود، می‌دانست که درخانوادهٔ اوبیماری تب لازم هست ومادر وخواهر او را درسال گذشته برده است . روستی‌چی می گفت علت اینکه لورنزو اینطور به اوعلاقه داردهمین است که چیزی ازعمراوباقی‌نیست.

« نه ، نه . تراشیدن سنگ قوت‌آدم را نمی گیرد . به‌آدم قوت می‌دهد . بفرمایید، روی این مرمرسفید کار کنید. تعجب می کنید که چه جور زیردست شما زنده می‌شود.»

«میکل آنژ، زیردست توزنده می‌شود. این طرح راروی سنگ‌شفاف برای من تمام می کنی؟»

«این که‌چیزی نیست .طرح جناحی است که‌برای سنگفرش‌باغ‌یاسرآبگیر می‌سازند.»

«من خوشم می‌آید.»

« پس‌تمامش‌می کنم.»

کنتسینا بی‌حرکت، درست بالای سرمیکل‌آنژایستاده بود،ومیکل‌آنژروی سنگ خم‌شده بود. وقتی‌به نقطهٔ سختی‌رسید به دوروبرخود دنبال سطل آب گشت، وچون سطلی ندید، دقیق به همان نقطه که میخواست نرم کند تف انداخت وسپس با قلم به صاف کردن سنگ پرداخت.

کنتسینا که بدش نیامده بود ، پرسید : « وقتی دهانت خشك شود چه می کنی؟»

میکل‌آنژبا چهرهٔ برافروخته خیره به اونگریست.

«هیچ سنگتراش خوبی‌تفش خشك نمی‌شود.»

[۵]

فرارسیدن نخستین گرمای دربستهٔ باغ‌نخستین ضایعه را همراه داشت وآن سوجی بود. شوروشوق اومثل سبزی چمن پژمرده بود. دراین مدت هیچ جایزه یا سفارشی نصیب اونشده بودوهرچند برتولدوچند سکه‌یی‌به اومی‌داد، درآمد اوفقط ازمیکل آنژبیشتربود که خود هیچ نبود.

یك روز عصردراواخرماه اوت که گرمای هوانفس را می‌برید سوجی آنقدر صبر کرد تاهمه رفتند واوابزارهایش راپرتاب کرد وبه سراغ جدیدترین‌شاگردان آمد. امیدواربود که چون میکل آنژنیزدرآمدی ازاین پیشه عاید نمی‌داشت با او همراه شود .

«من می‌خواهم شغلی‌داشته باشم که مردم هرروزبه من مراجعه کنند.شیرینی یاگوشت خوك بخرند جوراب یاشراب بخرند . مردم بدون این چیزها نمی‌توانند

زندگی کنند . هر روز باید بخرند . آنوقت من هم هر روز می‌فروشم . بـا آنچه می‌فروشم‌زندگی می کنم.»

میکل‌آنژ گفت: «پیکرتراشی بالای‌فهرست حوایج‌من قرار گرفته.»

سوجی چند پارچه چیزی را که داشت در کیسه‌یی‌بست.

صبح روز بعد وقتی برتولدو خبرعزیمت سوجی را شنید شانه هایش را بالا انداخت .

«این‌ها ضایعات پیکرتراشی است . هر کس وقت تولد اندك‌استعدادی دارد: امادر بیشترمردم شعلهٔ استعداد خیلی‌زود خاموش‌می‌شود »

دستش رابه حال‌تسلیم میان موهای سفید تنکش کشید.

«ماهمیشه این وضع را درکارگاه‌های خودمان داشته‌ایم. آدم از همان اول میداند که مقدارمعینی ازتعلیم هدرمی‌رود. اماآدم نمی‌تواندبه آن‌دلیل علم راپیش خودش نگاهدارد، وگرنه همهٔ شاگردها صدمه می‌خورند. امثال سوجی را آنچه دنبال پیکرتراشی می‌فرستد عشق یابستگی‌به این‌هنرنیست بلکه وفوروشدت جوانی است. همینکه این شعلهٔ اولی‌خاموش می‌شود به خودشان می گویند:«خواب وخیال بس‌است.فکرراه عملی زندگی باید بود . وقتی‌شما هم استاد کارگاه شدید می‌بینید این حرف من راست است.پیکرتراشی‌کار سخت وپرمشقتی است. شخص نباید چون می‌تواند هنرمند شود هنرمند شود بلکه چون ناگزیر از هنرمند شدن است باید هنرمند شود . هنر فقط برای کسانی است که اگر آفرینندهٔ آن نباشند بدبخت می‌شوند .»

روزبعد بوجیاردینی‌با صورت‌گرد خودبه‌عنوان شاگردجدید ، به‌آنجاآمد. هیچ قد نکشیده اما فربه‌تر شده بود . میکل آنژو گراناچـی گرم او را درآغوش کشیدند .

گراناچی پس ازمرخص شدن ازباغ به دستورلورنزو برای اومشغول نقاشی شده بود وآنقدر در سازمان دادن استعداد ازخود بروز داده بود که لورنزو از او خواسته بود مدیرباغ شود. گراناچی ازمأموریت لذت می‌برد، وتمام وقت خود را صرف‌آن‌می کرد که سنگ یابرنزیاآهنی که آمده همان‌باشد که باید باشد وبرای شاگردها مسابقه ترتیب می‌داد وخود ازاصناف سفارشهای ناچیزمی گرفت.

میکل آنژبه اواعتراض می کرد که: «گراناچی، تونباید این‌کارهارا بکنی. استعداد توازهیچکس دراین باغ کمترنیست.»

کراناچی به نرمی گفت: «امامن ازاین‌کارها لذت‌می‌برم.»

«خوب لذت مبر. اگرما ذغال یامدل میخواهیم بگذار خودمان پیدا کنیم. چراتوکارت رارها کنی که ماکارمان انجام بگیرد؟»

گراناچی چنان نبود که تعارف و تحسین مضمر در چشم میکل آنژ را

درك نکند.

درجواب گفت: «عزیزمن، هرکاروقتی دارد. من نقاشی خود را کرده‌ام. باز هم‌نقاشی خواهم کرد.»

اماوقتی گراناچی بازبه سرنقاشی رفت میکل‌آنژبیش از پیش خشمگین شد. چون لورنزو او را به‌کار تزیینات صحنه برای نوعی تعزیه ونیزساختن علم و کمان برای دسته واداشته بود.

«گراناچی، احمق‌جان، چطورمی‌توانی اینطور اینجا بایستی وبا خوشحالی آواز بخوانی و مشغول نقاشی تزیینات کارناوال باشی که فردای تعزیه دورش می‌اندازند؟»

«اما من‌ازکارهایی که تواسمش‌رامی گذاری‌سبك‌خوشم می‌آید. میهمانی و نمایش اخلاقی هم اهمیت دارند چون مردم از آنها لذت می‌برند و لذت یکی از مهمترین چیزهای زندگی است ودست کمی ازغذا ومشروب‌وهنرندارد.»

«ای... ای... فلورانسی!»

[۶]

هرچه روزهای پاییزعمیقترمی‌شد برعمق دوستی میکل‌آنژنیز می‌افزود. درروزهای عید یاخاص‌کلیسا که در باغ را می‌بستند روستی‌چی اورا به ناهار دعوت می‌کرد و بعد او را به ییلاق برای تماشای اسب و پرداخت وجه به‌کشاورزان و مهتران وخربندگان به خاطراستفاده ازطویله ومزرعه برای‌نقاشی‌می‌برد.

روستی‌چی می‌گفت: «اسب زیباترین مخلوق خدا است. باید هر اسب که می‌بینی چندین مرتبه ازرویش بکشی.»

«آخر، روستی چی، من نمیخواهم مجسمهٔ اسب بسازم فقط میخواهم انسان بسازم.»

«همینکه اسب راشناختی دنیا را شناخته‌یی.»

سانسووینو که سنش دوبرابرمیکل‌آنژ واز روستائیان‌آرزوبود فلسفهٔ خاص خودراداشت.

«هنرمند باید چندین بار سرخاك برگردد. باید شخم بزند و تخم بپاشد وجین کند ودروکند. تماس بازمین نیروی ما را تازه می‌کند. فقط هنرمند بودن مثل‌غذا خوردن ازذخیرهٔ بدن است که منجربه بیحاصلی می‌شود. به همین علت من هرچند هفته یك بارسوار قاطرم می‌شوم وبه‌آرزو می‌روم. توهم، میکل‌آنژ، بایدبا من‌بیایی وخاك شخم زده رازیرپایت حس کنی.»

«سانسووینو، من خیلی دلم میخواهد با شما به‌آرزو بیایم، به شرط آنکه سنگ مرمری باشد ومن خیش راورویش بدوانم.»

فقط وقتی به‌خانه می‌رفت بیچاره می‌شد. لودوویکوبه ترتیبی توانسته بود حسابی به دست‌آورد که هریك ازشاگردان باغ به عنوان جایزه و پاداش وسفارش در آمد داشت . می‌دانست که سانسووینوو توربجیانی و گراناچی خوب در آمدی داشتند .

لودوویکو باز خواست می‌کرد که : « اما تونداری ؟ یك شاهی هم به تو نمی دهند ؟»

«هنوزنه.»

«بعد ازهشت ماه تمام؟ چرا؟ چرا به دیگران می‌دهند وبتونمی‌دهند؟»

«نمی‌دانم.»

«من فقط به یك‌نتیجه می‌رسم . وآن این است که تو نمی‌توانی با دیگران رقابت کنی.»

«هنوزنکرده‌ام.»

«اگراستعداد پیکرتراشی داشته باشی مگرلورنزونمی‌فهمد؟»

«حتماً می‌فهمد.»

«اماهنوزبه‌کار توتوجه‌نکرده؟»

«هیچوقت.»

«بنابراین‌فقط چهارماه دیگربه توفرصت می‌دهم تایك سال تمام‌شود آنوقت اگربازهم لورنزوفکرمی کرد که تومیوهٔ بی‌آب هستی باید بروی سرکار.»

اماصبرلودویکوفقط چهار هفته عمر کرد. یك روزیکشنبه میکل آنژرا در اطاق‌خواب خود گیرآورد.

«برتولدو ازکارتوتعریف می کند؟»

«نه.»

«هیچ میگوید که تواستعداد داری ؟»

«نه .»

«هیچ تشویقت نمی کند؟»

«تعلیم می‌دهد.»

«تعلیم هیچ ربطی به تشویق ندارد.»

«صحیح است».

«ازکاردیگران تعریف می کند؟»

«بعضی وقتها.»

«ممکن است دلیل‌آن این باشد که‌استعداد توازهمه کمتراست؟»

«ممکن نیست.»

«چرا؟»

«من از آنها بهتر می کشم»

«می کشی! کشیدن کدام است؟ اگر به تو تعلیم می‌دهند که پیکرتراش بشوی چرا پیکرتراشی نمی کنی؟»

«برتولدو نمی گذارد.»

« چرا؟»

« میگوید هنوز آماده نشده‌ام.»

« اما دیگران پیکرتراشی می کنند؟»

« بله.»

« معنیش این است که استعداد تو از دیگران کمتر ست.»

« این موقعی ثابت می‌شود که دست من به سنگ برسد.»

« این اتفاق چه موقع می‌افتد؟»

« نمیدانم.»

« تاوقتی که باسنگ کار نکنی هیچ درآمد نداری؟»

« نه »

« و هیچ نشانی هم در کار نیست که خیال داشته باشند سنگ به دست تو بدهند ؟ »

« هیچ.»

« به نظر خودت وضع نومیدی‌آوری نیست؟»

« نه .»

« پس به نظر تو چه جورست؟»

« معماست.»

« وتا کی می‌توانی گرفتار این معما بمانی؟»

« تاوقتی که برتولدو فکر می کند باید بمانم.»

« پس غرورت چه شده؟»

« طوری نشده.»

« خودت هم در باغ همین طور شده‌یی؟»

« آدم وقتی چیزی یاد می گیرد غرورش را گم نمی کند.»

« حالا تقریباً پانزده سال داری. خیال داری تا ابد چیزی گیر نیاوری ؟»

« گیر می‌آورم.»

« کی؟ چه جور؟»

« نمیدانم.»

« بیست بارتا به حال گفته‌یی نمی‌دانم ، یا، نه، پس کی‌خواهی‌دانست ؟»

« نمیدانم.»

لودوویکو که کلافه شده بود فریادزد: «حالاباید ترا باعصا بزنم. کی‌درسرت شعور پیدا می کنی؟»

« من‌کاری می کنم که باید بکنم. این‌خودش شعوراست.»

لودو ویکودرصندلی فرورفت.

« لیوناردومیخواهد زاهد شود. چه کسی تا بحال شنیده که یك بوئوناروتی زاهد شده باشد؟ تو میخواهی هنرمند بشوی . چه کسی تا به حال شنیده که یك بوئوناروتی هنرمند شده باشد؟ جیووان سیمونه میخواهد ولگرد بشود وبه عابرین سنگ بیندازد. چه کسی تا به حال شنیده که یك بوئوناروتی ولگرد شده باشد ؟ اوربینو، سیجیسموندو را پس فرستاده و گفته من پول‌خودم را تلف می کنم چون‌او نمی‌تواند الفبا یاد بگیرد. چه کسی تابه حال‌شنیده که یك بوئوناروتی بیسوادباشد؟ دیگرنمی‌دانم آدم پسرمی‌خواهد چه کند؟»

میکل آنژبه کنار صندلی لودو ویکو رفت و آرام انگشتش را روی شانهٔ پدرش نهاد.

« پدر، به‌من اطمینان داشته‌باش. آب درهاون نمی کوبم.» [1]

امادرباغ هم اوضاع برای اوبهترنشد که هیچ درواقع‌چنان می‌نمود که بدتر هم شد. برتولدوسخت به اوفشارمی‌آورد، هیچوقت ازکار او راضی نمی‌شد: ازروی یك پا روی پای دیگرمی‌جست وفریاد می‌زد: «نه ، نه. از این بهترمی‌توانی کار را تمام کنی. ازسر.ازسر.»

واو را وادارمی کرد از روی نردبان بالای سرو کف اطاق مکرر صورت‌بر-دارد و درآخرهفته مجبورش می کرد روز تعطیل به باغ بیاید و طرحی بریزد که شامل تمام طرحهای طول هفته باشد.

شب که میکل آنژ همراه گراناچی رو بـه منزل می‌رفت بـا درد و رنج می‌نالید که :

« چرا نسبت به من تبعیض‌می کنند.»

گراناچی جواب می‌داد: «تبعیض نمی کنند.»

« اماهمه می‌فهمند . به من اجازه نمی‌دهند در هیچ یك ازمسابقات لورنزو که جائزه نقدی دارد شرکت کنم یا کارهای سفارشی را انجام بدهم بهَ من اجازه نمی‌دهندبه‌کاخ بروم وکارهای هنری راتماشا کنم. حالاتومدیرباغ شده‌یی. بابرتولدو حرف بزن. به من کمك کن.»

---

۱ ـ در متن : «دنبال پشم پشت الاغ نمی گردم .»

«هروقت برتولدوترا آمادهٔ شرکت درمسابقاش ببیند حودش می‌گوید. تا آن وقت..»

« وای خدایا! تاآن وقت من شبهازیرطاقی دارالشوری میخوابم تا پدرم با عصا به جانم نیفتد.»

چیزدیگری هم بود که اورا بیچاره کرده بود اما نمی‌توانست نزد گراناچی ازآن ذکری کند. ازوقتی هوا مرطوب شده بود لورنزوبه کنتس کوچولو اجازه نمی‌داد ازکاخ خارج شود.

درچشم میکل‌آنژ کنتسینا نزارو بیمار نبود در اوشعله‌یی می‌دید که از فرط قدرت مرگ راهم می‌سوزاند. اکنون که دیگراوبه باغ نمی‌آمد باغ به‌نحوعجیبی خلوت شده بود . روزها بلند و بی‌وقفه شده بود بدون آنکه هیجان انتظاری در کار باشد .

درآن‌تنهایی وبیکسی به توریجیانی روی‌آورد. جدایی‌ناپذیرشدند. میکل‌آنژدیوانهٔ توریجیانی وخوشمزگی واستعداد ذاتی وبدن و... اوشده بود.

گراناچی‌ابروانش رادرهم می‌کشد.

« میکل‌آنژ، من در وضع بدی قرارگرفته‌ام . نمی‌توانم آنچه باید بگویم وگرنه فکرمی‌کنی رنجیده‌ام وحسادت می‌کنم. امابایدخبردارت کنم. توریجیانی این‌کار راقبلاهم کرده است .»

« چه‌کارکرده ؟ »

« محبت خودش‌را روی کسی سرازیر کرده ، یکی رابکلی اسیرخود کرده و بعد غضب کرده وهمینکه کس دیگری پیدا شده رابطهٔ خود را بکلی با اولی قطع کرده. توریجیانی به شنونده احتیاج دارد. این‌استفاده‌یی که ازتومی‌کند باعلاقه داشتن به خودت اشتباه مکن.»

برتولدومثل گراناچی نرم نبود. وقتی یك نقاشی‌میکل‌آنژرا دید که تقلیدی بود ازیك نقاشی که توریجیانی تازه تمام کرده بود آنرا صد پاره کرد.

«یك سال بایك چلاق راه برو،آخرسال می‌لنگی. میزت رابکش‌همانجا که اول بود ! »

[۷]

برتولدو خوب می‌دانست که میکل آنژ به سرحد بیصبری رسیده است . بازویش راکه همچون برگ خزان سبك بود گرد شانهٔ پسرك نهاد.

«خوب، حالا نوبت پیکرتراشی‌است .»

«میکل آنژسرش رادر دستهایش فرو برد. چشمان شبق رنگش از احساس

انباشته بود. عرق از پیشانیش بیرون زد. آسایش و نشاط وبینوائی باهم آمیخته باعث شده بود که دلش سخت بکوبد ودستهایش بلرزد.

وبرتولدو بالحن ناصحان پرسید: «واما پیکرتراشی‌چیست؟»

پیکرتراشی هنری است که بازدودن و برطرف کردن آنچه زائد است ازماده‌یی که باآن کارمی‌شود آنرا به صورتی درمی‌آورد که درذهن هنرمند بوده است...»

میکل‌آنژ که‌آرامش خود رابازیافته بود، فریاد زد: «باپتك وچکش‌وقلم.»

وبرتولدوباز گفت : « یاهنری است که با افزودن متوالی این عمل راانجام می‌دهد، چنانکه درقالب‌گیری با گل یاموم که درآن روش افزودن به‌کارمی‌رود،

میکل‌آنژ سرخود را به‌شدت تکان داد.

« من نیستم. من می‌خواهم یکسره بامرمر کار کنم . می‌خواهم مثل یونانیها کار کنم، یعنی مستقیم ازخود سنگ صورت بتراشم »

برتولدو مکارانه لبخند زد.

«آرزوی بزرگی داری. اما برای یك ایطالیایی به عقب رفتن و رسیدن به یونانیها مدت زیادی وقت می‌گیرد. این است که اول باید نمونه‌سازی با گل وموم را یادبگیری. مادام که روش افزایش یاپیراستن را یادنگرفته‌یی نخواهی توانست روش زدودن یا آراستن را به‌کاربری .»

«پس باسنگ نمی‌شود؟»

«باسنگ نمی‌شود. نمونه‌هایی که باموم می‌سازی باید درحدود سی‌سانتیمتر ارتفاع داشته باشند. دستور دادم گراناچی مقداری موم برای توبخرد. برای اینکه موم نرم شودمقداری ازاین پیه به‌کارمی‌بریم. اینطور. ازطرف دیگر اگربخواهیم کمی سفت بشود تربانتین به‌آن می‌افزاییم. درست شد؟»

درضمن که موم ذوب می‌شد برتولدوبه‌اونشان داد که چگونه استخوان‌بندی زیرمجسمه را می‌سازند وبرای اینکار ازقطعات چوب بریده یاسیمهای‌آهنی‌استفاده می‌کنند ووقتی موم سردشد چه جور آنرا به‌صورت غلتك در می‌آورند . همینکه قالب کارآماده شد میکل‌آنژمشغول به‌کاربردن موم شد تاببیند تاچه حدبه‌آفرینش یك شکل سه بعدی از روی تصویردوبعدی نزدیك شده است.

پس این بودآن معجزه‌یی که روی پلکان کلیسای بزرگ به‌خاطر آن فریاد کشیده بود. به‌خاطرهمین بود که ازفضایل پیکرتراشی نسبت به نقاشی دم زده بود. کار دشوار پیکرتراش همین خلق عمق و گردی وبعدی بود که نقاش باتوهم مراباو مناظرالقاء می‌کند.دنیای پیکرتراش‌دنیای سخت‌واقعیت بود. هیچکس نمی‌توانست گردنقاشی خود بگردد. اماهمه کس می‌توانست گرد مجسمه بگردد وآنراازتمامی زوایا تماشا کند.

برتولدو گفت: «وبه این ترتیب باید ازهمه طرف کامل باشد. نه‌فقط ازطرف مقابل ومعنی‌این نکته این است که هرقطعه‌یی یکبار تراشیده نمی‌شود بلکه سیصد وشصت بار تراشیده می‌شود. چون باتغییر هردرجه‌از دایره قطعهٔ دیگری می‌شود.»

میکل‌آنژ افسون شده بود . صدای برتولدو مثل شعلهٔ آتش درون او را می‌سوخت .

«فهمیدم.»

موم را بدست گرفت وحرارت‌آنرا باکف دست سنجید. برای دستهائی که جوع سنگ داشت غلطك موم پسند نبود. اما کلمات برتولدو او را برانگیخت تا ببیند می‌تواند سر وپشت واندام کاملی بسازد که تا حدی نقاشی را مجسم کند. کار آسانی نبود .

فریاد زد: «هرچه هست هرچه زودتر شروع شود زودتر تمام می‌شود.»

پس ازآنکه موم را روی استخوان بندی گسترد طبق دستورهای برتولدو با ابزارهای‌آهنی واستخوان مشغول شکل دادن به‌آن شد. پس ازآنکه اندك‌تقریبی به مدل اصلی پیدا کرد با انگشتان قوی خود مشغول تعدیل وحك واصلاح‌آن شد. نتیجه‌یی که حاصل شد اثری ازبرگرداندن حقیقت ونشانی از نیروی خام وتربیت نشده در خود داشت.

برتولدو انتقاد کرد که: «اما هیچ لطف ندارد. و شباهت ظاهری هم ابداً ندارد .»

میکل‌آنژ لند لند کنان گفت: «من که مجسمهٔ انسان نمی‌سازم.» چون‌دستور وتعلیم را به شتاب وعمق اسفنج‌آب ندیده‌یی که برودخانه انداخته باشند جذب می‌کرد اما تحمل انتقاد نداشت .

«باید بسازی.»

«اجازه می‌دهید صریح حرف بزنم؟»

«مگر طرز دیگری هم می‌توانی حرف بزنی؟»

«مرده‌شو تصویر سازی را ببرد. من هرگز ازآن خوشم‌نخواهدآمد . »

«تودر این‌سن بیش از من‌باهرگز فاصله داری . . . وقتی از گرسنگی در شرف فوت بودی و دوك میلان از تو خواست که تصویر او را روی‌مدالیون برنز بسازی... »

میکل‌آنژ غرید که: «من هیچوقت‌آنقدر گرسنه نمی‌شوم.»

اما برتولدو جا خالی نکرد. از بیان حالت ولطف و تعادل صحبت کرد. از ارتباط متقابل بدن با سر گفتگو کرد. اگر سر مربوط به پیرمردی باشد بازوان و تن وپاها ودستها هم باید پیر باشند. اگر صورت جوانی ساخته می‌شود باید نرم و

گرد وشیرین باشد . ریزش لباسها روی هم باید طوری ترتیب داده شود که حاکی از جوانی بدن برهنهٔ زیرآنها باشد. مو وریش را باید با ظرافت ساخت.

هفته‌ها پیاپی می‌گذشتند برتولدو اصرار داشت که میکل‌آنژ در نقل ابزار کار خود از زغال به موم خود را کامل کند، وقتی که میکل‌آنژ دیگر تحمل‌نداشت ابزارهای استخوانی خود را بزمین می‌افکند وبه انتهای باغ می‌رفت و پتك و قلم بدست می‌گرفت وخشم خود را با بریدن قطعه سنگهای مخصوص ساختمان کتابخانهٔ لورنزو فرو می‌نشاند. سرکارگر سنگتراشان که یقین نداشت باید باین طغیان‌اجازه دهد، بار اول پرسید:

«چرا پیش ما می‌آیی؟»

«باید این موم را از دستم بیندازم.»

«سنگتراشی کجا یاد گرفتی؟»

«در ستینیانو.»

«آها.»

هر روز یکی دو ساعت با سنگتراشان کار می‌کرد. سنگ شفاف را که میان دو پا می‌گرفت به او استقامت می‌بخشید.

برتولدو عاقبت واداد.

گفت:

Alla guerra di amor vince chi fugge. ۱

«حالا دیگر باگل کار می‌کنیم... یادت باشد اگر باگل مرطوب کار کنی ترك بر می‌دارد . گل را خرد خرد درست کن . برش‌های نرم وموی اسب را مخلوط کن تا مدل‌های بزرگ شکاف برندارد . برای لباس پوشاندن روی مجسمه پارچهٔ طاقه را به قطر گل خیس کن، بعد دور مجسمه تا بزن. بعداً یاد می‌گیری که چه جور باید مدل را باندازه‌یی که می‌خواهی بتراشی بزرگ کنی.»

میکل‌آنژ شکلکی درآورد و گفت: «آخرش کلمه تراشیدن رابه کاربردید . معلوم می‌شود بهدف نزدیك شده‌ام.»

ماه فوریه نیز فرارسید ومه وباران از کوه به شهر محصورآمد تا جایی که همهٔ کوچه‌ها به صورت نهر درآمدند . هر روز فقط چند ساعتی هوا نیمه روشن‌بود ومی‌شد کار کرد. کلیساهاوکاخها مرطوبتر از آن بودند که بشود برای کپیه برداشتن بآنها مراجعه کرد. شاگردان ناگزیر در اطاقهای‌ساختمان باغ مانده و روی چهارپایه‌های بلند بالای منقل‌آتش‌نشسته بودند . برتولدو ناگزیر می‌شد هربار چندروز

۱ ـ درجنگ عشق‌آنکه گریخت برد .

در بستر بماند. گل مرطوب چسبناکتر وسردتر از همیشه می‌نمود. میکل‌آنژ غالباً با نور روغن چراغ کار می‌کرد واکثر درساختمان سرد تنها بود. خوش نبود، اما از هرجای دیگر که می‌توانست باشد راضی‌تر بود.

جز یکی دو ماه تا ماه آوریل فاصله نبود. باتصمیم لودوویکومبنی برآنکه اگر بدرجهٔ حقوق بگیر نرسد اورا از باغ ببرد نیز همین‌قدرفاصله بود. برتولدو وقتی خود را در لباسهای کلفت وسنگین می‌پیچید و به کارگاه می‌آمد شبح‌رنگ پریده‌یی بود؛ اما میکل‌آنژ می‌دانست که چاره‌یی ندارد و باید حرف بزند. شکلهای گلین را که نمونه‌برداری کرده بود به برتولدو نشان داد واجازه خواست که آنهارا روی سنگ برگرداند.

برتولدو با خشونت گفت: «نه، پسر جان هنوزآماده نیستی.»

« دیگران‌آماده‌اند؛ من نیستم؟ »

«هنوز خیلی چیزها باید یاد بگیری. »

«صحیح است. »

صدای گراناچی بلند شد که: «صبرداشته باش. خدا هرپشتی را به شکل بار خودش می‌سازد. »

۸

چندین خار به پهلوی میکل‌آنژ فرو می‌رفت.

برتولدو سخت او را تحت فشار گذارده بود و پیوسته باران انتقاد بر او می‌بارید. میکل‌آنژ هرقدر هم کوشش می‌کرد نمی‌توانست کاری کند که یك کلمهٔ تحسین‌آمیز بشنود. یك خار دیگرآن بود که هنوز اورابکاخ وعده نگرفته بودند. برتولدو فریاد می‌زد:

«نه، نه. به این مدل بیش از اندازه ور رفته‌یی. وقتی پیکر تراشی‌های کاخ را دیدی خواهی فهمید که مرمر می‌خواهد فقط عمیق‌ترین وشدیدترین احساسات را بیان کند.»

ومیکل‌آنژدر دل می‌گفت: «خوب دعوتم کنید تا ببینم!»

وقتی لورنزو بوجیار دینی را بکاخ دعوت کرد میکل‌آنژ خشمگین شد. اما نسبت به که؟ به برتولدو؟ به لورنزو؟ به‌خودش؟ خودش هم نمی‌دانست این پذیرفته شدن در حکم رد او بود. خود را مانند خری می‌دید که خار می‌خورد و بار طلا می‌برد.

۱ــ در متن : چندین جوش چرك کرده بود .

آنگاه یك روز سرد اما بسیار روشن اواسط فروردین برتولدو بالا سریك مدل گلین که میکل‌آنژ تازه تمام کرده بود ایستاد. مجسمه ازنیمه خدایان ونیمه آدمیان و نیمه جانوران باستان بود.

برتولدو گفت: «یك مجسمهٔ خدای شبانان (فاون) که تازه کشف‌شده در کاخ هست. دیشب بازش کردیم. بدون شك مربوط به یونان بت پرست است. فیچینو و لاندینو فکر می کنند مربوط به قرن پنجم پیش از میلاد باشد. بایدآنرا ببینی.»

میکل‌آنژ نفس خود را حبس کرد.

«همین حالا موقع مناسبی است بلند شو برویم.»

از میان میدان سان مارکو گذشتند واز خیابان لارگا سرازیر شدند. در کنار خیابان ده گوری کاخ مدیسی از دیوار حد دوم شهربصورت پی استفاده کرده بود معمار میشلوزو سی سال پیش‌آنرا برای کوسیمو به پایان رسانده بود. آنقدر وسیع بود که می‌توانست یك خانوادهٔ سه نسلی را در خود جا بدهد و بازهم برای مرکز تجارت جهانی و مقر حکومت جمهوری ومرکز هنرمندان و دانشمنداتی که که به فلورانس می‌آمدند جا داشته باشد. مجموعهٔ مرکبی بود از خانه واداره و کارگاه ودانشگاه وهنرکده وموزه وتئاترو کتابخانه. محلی بود والاودر ضمن‌مزین به سادگی شاهانه که خاندان مدیسی را مشخص می‌ساخت.

برتولدو گفت: «هیچ اثر هنری بدی درکاخ نیست.» وقتی میکل‌آنژ در خیابان لارگا متوقف شد تالحظه‌یی بااعجاب به‌کاخ بنگرد ظرافت سنگ‌کاری اورا مبهوت ساخت. باآنکه کاخ راصد بار بیشتر دیده بود هربارکه از نوآنرا می‌دید نووتازه می‌نمود. این سنگتراشان چه پیشه‌وران ماهری بودند. هر قطعه سنگ گوده دارکه از طبقهٔ اول بیرون زده بود مثل قطعه‌یی که پیکر تراشی شده باشد صاف شده بود. سطح سنگها را با قلم ریزهاشور زده ولبه‌ها باانحنایی تغزلی اریب شده بود که قطعات عظیم سنگ را به‌سرود خوانی وامی داشت. وهیچ دو سنگی دیده نمی‌شد که عین یکدیگرباشند چنانکه از دوناتللو دومجسمهٔ مرمری نمانده بود که یکسان باشند.

یك رج حلقه‌های‌آهنین میان سنگها نشانده شده بود تا میهمانان اسبهای خود را به‌آنها ببندند. درگوشه‌ها شمعدانهای بزرگ برنزی قرار داده بودند که شبها مشعل درآن ها می‌سوزاندند. دورکاخ درهردو کوچه نیمکت سنگی بلندی واقع بود که مردم دلزندهٔ فلورانس روی‌آن می‌نشستند وآفتاب می‌خوردند وحرف می‌زدند.

میکل‌آنژ میان سکوت گفت: «هرقطعه سنگ گوده دارآنقدر خوب است

که می‌توان آنرا روی پایه‌یی گذاشت ودر زیرطاق باغ قرار داد.»

برتولدو به‌موافقت گفت : «شاید . اما به‌نظرمن زیاد سنگین هستند. باعث می‌شوند که ساختمان بیش ازحد نمای قلعه پیدا کند. من آن سنگهای بریدهٔ صاف معمولی طبقهٔ دوم وحتی‌سنگهای کوچك طبقهٔ سوم رابیشترترجیح می‌دهم.سنگهای طبقهٔ سوم را مثل جواهر تراشیده‌اند . همین باعث شده که هر چه کاخ بالاتر رفتد سبکترشده .»

میکل‌آنژ گفت : « من هیچ توجه نکرده بودم که معماری هم تقریباً هنر بزرگی است مثل پیکرتراشی.»

برتولدولبخند رضایت‌آمیزی زد.

« جیولیانو داسانگالو که بهترین معماران توسکانی است اگر اینجا بود به تومی گفت که معماری همان پیکرتراشی است : یعنی ریختن طرح اشکالی که فضا را می گیرند. اگر معمار پیکر تراش نباشد تنها چیزی که می‌سازد چهار دیواری است. اگرکارمی‌خواهی به‌جای مجسمهٔ مریم وعیسای شهید طرح یك کاخ رابریز.»

ازمیان در بزرگ وارد شدند وبه حیاط مربعی رسیدند که در سه طرف آن طاقهای کاملی روی دوازده ستون قوی زده شده بود و سرستونها همه مزین بود . برتولدو باغرور تمام به‌یك دستهٔ هشت‌تایی اشکال کلاسیك که بین رأس طاقها وجام پنجره‌ها پیکرتراشی شده بود اشاره کرد

« این‌هاکار من است. اینها را از روی جواهرقدیم کپیه کرده‌ام . جواهر اصلی را در مجموعهٔ لورنزو درکتابخانه او خواهی دید . به قدری اینها را خوب ساخته ام که مردم باآثار دوناتللواشتباه می کنند!»

میکل‌آنژ گره برابروان افکند: چطوربرتولدوراضی بود که اینهمه‌ازاستاد خود عقب مانده باشد؟

آنگاه چشمش به دومجسمه از بزرگتربن آثار پیکرتراشی شهر فلورانس افتاد: یکی داود دوناتللو ودیگری داود وروچیو. بافریاد شعف به طرف مجسمه‌ها دوید تادست به‌آنها بساید.

برتولدو به کنار اوآمد و دستهای کارکردهٔ خود را روی سطح های عالی برنزی می کشید

« در ریختن این یکی برای کوسیمو من کمك کردم . راستی هم قرار بود همین جا در این حیاط گذارده شود تاازهرطرف دیده شود. چقدربرانگیخه‌بودیم! مدت چند قرن فقط نقش برجسته داشتیم، یاشکل‌هایی که به زمینهٔ خود چسبیده بودند. این اولین مجسمهٔ برنز مجزابود که پس ازمتجاوزبرهزارسال ریخته می‌شد.

قبل ازدوناتللو ازپیکرتراشی فقط برای تزیین معماری استفاده می کردند. بعد از دورهٔ رومیها دوناتللو اولین پیکرتراش بود.»

میکل‌آنژ بادهان باز به‌داود دوناتللوخیره شده بود که جوان و نرم بود و موهای بلند مجعد داشت وپستانهای نوك برجسته . بازوی لاغر وظریف او شمشیر مهیبی راگرفته بود. ساق پای چپش چنان با لطف تراشیده شده بود تا پای صندل پوشیدهٔ داود برفرق سرجدا شدهٔ جلیات نهاده شود. این معجزهٔ مضاعف بود. آنطور که میکل‌آنژ می‌دید یك معجزه آن بود که بـرنز ریختگی با آن نرمی‌ابریشم مانند وکامل از قالب درآمده بود میکل‌آنژ می‌دانست که برتولدو دراین کارسهیم بوده‌است . معجزهٔ دوم آن بود که موجودی چنان لطیف وبه کوچك اندامی کنتس کوچولو توانسته بود غولی به مهامت جلیات رابکشد.

میکل‌آنژ همینقدر فرصت یافت که سه تابوت سنگی رومی را زیرطاقها و دومجسمه اثرمارسیاس راکه تازه اززیر خاك بیرون‌آورده بودند مطالعه کند،زیرا که برتولدو ازپلکان به طرف نمازخانهٔ بالا راه افتاده بود . در نمازخانه نقش‌های روی گچ گوزولی چنان رنگهای درخشانی داشت که میکل‌آنژ ازوجد نعره‌زد .

آنگاه چون برتولدو اورا از اطاقی به‌اطاقی بردسرش به دوران افتاد:چون اینجا واقعاً جنگلی ازمجسمه وموزه‌یی ازنقاشی بود. آنقدر چشم دربدن ونیرودرپا نداشت که ازقطعه‌یی به‌سرقطعهٔ دیگربرود یاهیجان عاطفی خود را تحمل کند. هیچ هنرمند خوبی از اهل ایتالیا ، بعد ازجیوتوبـانیکولاپیزانو، نبود که اثری درآن اطاقهانداشته باشد. مجسمه‌های مرمری‌کار دوناتللو ودزیدریو اهل ستینیانوولوگا- دلاروبیا وورروچیو. مجسمه‌های برنزی کاربرتولدو. درهراطاق انتظار وتالارورواهرو واطاق نشیمن ودفترواطاق خواب تابلونقاشی‌آویخته بود . تابلوپل قدیس و میدان دارالشوری اثرماساچیو؛ تابلونبرد سان رومانو ونبرد اژدها وشیراثرپائولواوچللو؛ تابلوعیسای مصلوب جیوتو ؛ تابلومریم عذراء وتقدیس مجوسان اثر فراآنجلیکو ؛ تابلو ولادت ونوس و بهار و مریم کلیسای مانیفیکا اثربوتیچلی. همچنین آثاری از کاستانیو وفیلیپولیپی وپالایوئولو به‌اضافهٔ صدها تابلو دیگر ازنقاشان ونیس وبورژ موجود بود.

به کتابخانهٔ لورنزو رسیدند که‌آخرین اطاق از یك سلسله اطاق زیبابود که به‌آن لقب «طبقهٔ بزرگان کاخ» داده بودند. دفترلورنزو نبود بلکه اطاق نوشتن او بود وطاق‌آنرا لوگادلاروبیاپیکرتراشی کرده بود. میز تحریر لورنزونزدیك دیوار انتهایی اطاق زیر رفهایی بود که گنجینه‌های او از جواهر ومدالیون و نقش‌های برجستهٔ مرمری کوچك ونسخه‌های مصور کهن همه برآنها قرار داشت : اطاق دنج

شلوغی بود که بیشتر به دردخوشی میخورد تاکار . میزهای کوچکی نیزدراین اطاق بود که توسط جیوتو و وان‌آیك روی‌آنها نقاشی شده بود . قطعات برنزی کهن‌ویك مجسمهٔ برهنهٔ هرکول روی سر بخاری قرار داشت . سرهای برنزی کـوچك روی سردرها و گلدانهای شیشه‌یی‌کارگیرلاندایوبود.

برتولدوپرسید : «چه فکرمی‌کنی؟»

« هیچ . همه چیز. مغزم ازکار افتاده.»

« تعجب نمی‌کنم. این‌آن مجسمهٔ خدای شبانان است که دیروز از آسیای صغیررسیده. چشمهایش راکه نگاه‌کنی می‌بینی چقدر درلذات بدنی غوطه خورده. حتماً جد بزرگ‌اهل فلورانس بوده! حالا چند دقیقه‌یی ترا اینجا می‌گذارم وخودم می‌روم ازاطاقم چیزی بردارم. »

میکل‌آنژ نزدیك مجسمهٔ خدای شبانان رفت. متوجه شد که میان چشمهای درخشنده وخیره سری نگاه می‌کند. ریش بلند مجسمه لکه برداشته بودچنانکه گویی شراب سرخ درمجلس عشرت برآن ریخته است. چنان عمیقاً زنده می‌نمود که میکل‌آنژ احساس‌کرد مجسمه در شرف حرف زدن است و بااین وصف درون لبخند بدسگال مجسمه لبها ودندانها دیگرپیدا نبودند. میکل‌آنژ نوك انگشتانش را روی سوراخ شکاف کشید ودنبال تراش دندانها گشت، اما ازمیان رفته بود.سرش رابه‌عقب گرفت وخندید، واطاق سنگی بانگ خنده‌او را بازتافت. بار دیگرخون در رگهایش به جریان افتـاد.

به صدای بلند خطاب به‌مجسمه گفت: از بس لاف ماجراهای عجیب خودرا زده‌یی دندانهایت ریخته؟»

آنگاه از درون پیراهن خود کاغذ ومداد سرخ درآورد ودرآن طرف اطاق نشست وطرح مجسمه راکشید ولب ودندان وزبان گستاخی به‌آن افزود،بدانگونه که می‌پنداشت پیکرتراش یونانی در دو هزار سال پیش مجسمه را چنان تراشیده بوده است .

احساس‌کرد کسی‌پشت اوایستاده‌است وهمان‌لحظه بوی عطرضعیفی‌به‌مشامش خورد. به‌شتاب دورخود چرخید.

از وقتی او راندیده بود چندین هفته می‌گذشت. چقدر دختر کوچك‌اندامی بود وفضارا چه‌کم می‌گرفت چشمانش همه چیز را می‌بلعید وبقیهٔ گونه‌های حساس ورنگ پریدهٔ اورا درمایع گرم وقهوه‌یی خود حل می‌کرد. پیراهن بلندی پوشیده بود که دورش خزدوخته بودند. ستاره‌های سفید روی پیراهن و آستین او آپلیکه شده بود. نسخه‌یی ازخطابه‌های ایزوکرات روی پوست‌آهوی یونانی‌دردست‌داشت.

میکل‌آنژ بی‌حرکت نشسته ، مثل خود اودرچشمان اومحوشده بود.

« میکل‌آنژ. »

چگونه ممکن بود در ایراد صرف یك نام که همهٔ روزآنرابی‌اندك هیجانی می‌شنید اینهمه نشاط باشد؟

« کنتسینا.»

« در اطـاق خودم داشتم مطالعه می‌کردم . ناگهـان فهمیدم که کسی باید اینجاباشد.»

« حرأت امیدواری نداشتم که بازهم شمارا مـی‌بینم . برتولدو مرا به‌اینجا آورده که‌آثار هنری رابینم.»

« پدرم تاآمدن بهار نمی‌گذارد به باغ بیایم. تو فکرمی‌کنی من می‌میرم.»

«آنقدرزنده می‌مانید که چندین پسربزایید.»

گونه‌های کنتش کوچولو گلگون شد.

میکل‌آنژپوزش خواهانه پرسید: « اسباب رنجش شما شدم ؟»

کنتسیناسرش راجنباند « به من می‌گفتند توکندو خشکی» چند قدم به‌صندلی نزدیکترشد. «وقتی نزدیك توهستم احساس قوت می‌کنم. چرا؟ »

« وقتی من نزدیك شما هستم گیج می‌شوم. چرا؟»

کنتسینا خندید: خندهٔ خوش خوش صدایی بود.

« دلم برای باغ تنگ شده.»

« جای شما در باغ خالی است.»

.«فکرنمی‌کردم متوجه نبودن من شده باشد.»

« متوجه شده . »

عمق وشدت صدای میکل‌آنژ روی اوراگرداند.

« کارت چطورست ؟ »

« بدنیست.»

« زیاد حرف نمی‌زنی.»

« هدف من این نیست که ناطق بشوم.»

« پس روی چشمهایت نقاب بینداز.»

« مگرچشمهایم چه میگویند ؟»

« چیزهایی که من خوشم می‌آید .»

« پس به‌خودم بگویید.آینه همراه ندارم.»

« چیزهایی که راجع به دیگران می‌دانیم اسرارشخصی‌ما هستند.»

میکل‌آنژ احساس کرد که رسوا شده وبواسطهٔ نمودار ساختن احساسی که نامی روی‌آن نمی‌توانست بگذارد خفیف شده است. کاغذ طرح خود رابرداشت.

« دیگرباید کار کنم.»

کنتس کوچولوپابرزمین کوفت. «هیچکس یك فردمدیسی را ردنمی کند.» خشم درچشمانش زبانه کشید و درخشندگی آنها را به تیرگی بدل کرد ، آنگاه خنده‌یی کوچك درآنها راه یافت. « دیگر از این حرفهای احمقانه از من نخواهی شنید . »

«اهمیتی ندارد. خودم هم ازاین حرفها می‌زنم.»

کنتش کوچولودست خود را درازکرد. دست کوچکی بود. درمشت خشن و قوی میکل‌آنژ انگشتان کنتسینا مثل گنجشك شکننده بود. میکل‌آنژ آنقدر فهم داشت که آن دست را نفشرد . سپس چون لحظه‌یی گذشت احساس کرد که جنبشی دردست کوچك پدیدآمد وبعد حرارت وآنگاه دستش به قوت حرکت داده شد.

« Addio میکل‌آنژ.»

« Addio کنتسینا.»

« موفق باشی.»

« Grazie mille »[1]

کنتس کوچولو از در اطاق مطالعهٔ پدرش بیرون رفته اثری ضعیف از بوی خوش درمنخرین وهجوم خون را در دست میکل‌آنژباقی گذارده بودچنانکه گویی دستش باقلم کاملاً متعادل سوئدی مشغول تراش بوده است.

مداد سرخ را به‌کاغذ کشید.

۹

آن شب خواب به چشمانش راه نیافت : غلطید وبه‌خود پیچید سال اول‌کار-آموزی اودرباغ نزدیك به‌اتمام بود. می‌اندیشید که آمدیم لودوویکونزد لورنزو رفت ؟ چون تهدید کرده بود این کار را می‌کند. و از او خواست که مرا مرخص کند؛ آنوقت آیا لورنزوحاضرمی‌شود یك خانوادهٔ معروف فلورانسی راباخوددشمن کند؟ آنهم به‌خاطرشاگردی که هنوز توجهی نیزبه‌اونکرده بود؟

با وجود این هرچه می‌کرد می‌دید نمی‌تواند پیش ازآنکه یك‌بار دسترسی بسنگ پیدا کند ازآنجا برود .

دیگر تحمل آن گرسنگی دست خالی را نداشت . از بستر بیرون جست ، زیر نور مهتاب بشتاب لباس پوشید . مصمم بود تا فرا رسیدن سپیده خود را به

---

۱ ــ حرف به حرف: هزار سپاس : بسیارسپاسگزارم.

ستینیانو برساند و تمام روز را به تراش قطعات و ستونهای سنگ شفاف بگذارند. اما وقتی بدون صدا بشتاب از پلکان مدور پائین رفت و بخیابان بنتاکوردی رسید از رفتن باز ایستاد. درذهنش تصویری ازخودش زنده شد که نزد سنگتراشان آخر باغ مشغول کار است که همهٔ سنگها راآنجا انبار می کردند. یکی ازآن قطعه سنگها را بخصوص می‌دید که مرمر سفید بود و اندکی دور از سنگهای ساختمان میان علفها افتاده بود. بذهنش خطور کرد که این قطعه سنگ درست به اندازهٔ مناسب آن قطعه پیکرتراشی بود که درنظر داشت : وآن خدای شبانان بود نظیر آنکه درکتابخانهٔ لورنزو دیده بود. اما این یك مال خود او بود.

بجای آنکه بسمت چپ بپیچد و از کوچهٔ خندق بطرف بیابان برود بسمت راست پیچید واز کنارکاخهای زیبای باردی در خیابان بنچی گذشت و بدروازهٔ چوبی بلند شهر رسید. خود را به نگهبان معرفی کرد و از پل گراتزی گذشت و از ویرانه‌های قلعهٔ بلوه در بالا رفت و روی جان‌پناهی نشست و برودخانهٔ آرنو که زیر پایش جریان داشت خیره شد.

وچون مدتی همچنان نشسته ماند وبشهر محبوب خود خیره نگریست دانست که چه باید بکند.

خروس‌ها در مزارع بالادست رودخانه بانگ سحر را رها کردند. نگهبانان دروازه ندا دادند که درهای سنگین میله‌دار باز شود.

میکل‌آنژ از تپه پایین آمد ودر طول رودخانه پیش رفت تا به پل وچیو رسید که معبر آنرا شاگردان خواب‌آلود تازه داشتند می گشودند. میکل‌آنژ همچنان براه خود ادامه داد تا بمیدان سان مارکو وباغ پیکرتراشی رسید. مستقیم بسراغ قطعه سنگ مرمر میان علفها، پشت محل ساختمان جدید رفت، آنرا میان بازوان گرفت و زیر وزن آن به ثقلا افتاد. تا آنرا براه باریك پشت ساختمان رساند. دراینجا تنهٔ درختی را که اره کرده بودند راست کرد وقطعهٔ مرمر رامحکم روی آن نهاد.

می‌دانست که هیچ حق ندارد بآن مرمر دست بزند. می‌دانست که لااقل به طور ضمنی درمقابل مقامات باغ سرکشی کرده ونظم آهنین برتولدو را درهم شکسته است. می‌اندیشید که : اگر پدرم حرفش را پیش ببرد که در هرحال باید ازاینجا بروم. اگر هم برتولدو خیال داشت مرا بیرون کند بهتر بود در برابر قطعهٔ پیکرتراشی این کار را می کردم که مرا اصلا برای فراگرفتن آن باین محل آورده بودند.

دستهایش مرمر را نوازش می کرد وخطوط پوشیده‌تر آنرا می‌جست. درطی این یکسال حتی یکبار هم دست به مرمر سفید مجسمه نزده بود.

می‌لرزید و از خود می‌پرسید : « چرا این حال را پیدا کرده‌ام ؟ »

برای او آن قطعه مرمرسفید شیری موجودیتی زنده و نفس کش بود که حس می کرد و احساس داشت وداوری می کرد . نمی‌توانست اجازه دهد که اورا محتاج ببینند . این ترس نبود بلکه تقدیس بود . چیزی در اعماق ذهنش باو می گفت:

« این عشق است . »

ازاین صدای درونی هیچ نترسید ، یکه هم نخورد . تشخیص داد که حقیقت محض است . حاجت درجهٔ اول او این بود کـه این عشق هر دو سر باشد . مرمر قهرمان زندگی او بود . سرنوشت او بـود . تا همان یك لحظهٔ پیش که دستهایش با مهر و لطف و عشق روی مرمر گذارده شدکاملا زنده نشده بود .

چون این چیزی بود که میخواست تمام عمر همان باشد : پیکرتراش مرمر سفید . همین وهمین : نه بیش و نه کم .

ابزارهای توریجیانی را برداشت ومشغول کار شد : بدون طرح ، بدون نقاشی قبلی ، بدون برداشتن و ساختن نمونهٔ گلی یا مومی ، و حتی بـدون آنکه با زغال روی پوستهٔ خشن مرمر علامت گذاری کند . أضافه بر غریزه و کشش درونی، آنچه اورا بپیش می‌راند تصویر روشن کندگی خدای شبانان درکاخ بود: قیافه‌یی بدذات، انباشته از لذات ، حیله گر، نابکار ودرضمن بطورکامل سحرانگیز.

نوك قلم را روی قطعه سنگ نهاد و اولین‌ضربهٔ پتك را وارد آورد.احساس کرد که جای او اینجاست . خود او و پتك و قلم ومرمر همه یکی بودند .

[۱۰]

پیکر خـدای شبانان‌کامل شد . میکل‌آنژ سه شب تمام پشت ساختمان کار کرده و سه روزآنرا زیرپارچهٔ پشمی نهفته بود. اکنون آنرا به میزکار خودمنتقل کرده بود . اکنون راضی بود که برتولدو خدای شبانان کار او را با لبهای شهوی برجسته و یك دسته دندان سفید آلوده و زبان گستاخ کـه از میان دندانها بیرون زده بود ببیند . داشت با سنگ سنباده وآب روی آن را می‌سایید تا آثار ابزارو نقطه‌های سفیدرا از روی آن پاك کند که شاگردان رسیدند و لورنزو از راهی که به‌کاخ می‌پیوست پدید آمد . مقابل میزکار میکل‌آنژ توقف کرد .

لورنزو گفت: «آه، خدای شبانان کتابخانهٔ من.»

«بلی.»

«ریشش را نساخته‌یی.»

«دیدم لازم ندارد »

«مگرکار کپیست این نیست که کپیه کند؟»

«پیکرتراش کپیست نیست »

«حتی شاگرد پیکرتراش؟»

«خیر. شاگرد باید چیز نوی از چیز کهنه خلق کند.»

«چیز نو از کجا می‌آید؟»

«از همانجا که همهٔ آثار هنری آمده‌اند. از درون هنرمند.»

پنداشت برقی در چشمان لورنزو دیده است اگر هم دیده بود در دم خاموش شد.

«این خدای شبانان پیر است.»

«مگر نباید باشد؟»

«راجع به سنش نبود که گفتم. موضوع این است که تمام دندانهایش را جا گذاشته‌یی.»

میکل‌آنژ خیره به‌مجسمه خودنگریست.

«میخواستم آن دهان دیگر را که تباه شده اصلاح کرده باشم.»

«بایست درنظرمی‌گرفتی که درآدمهایی که به سن وسال این می‌رسندهمیشه چند دندان جایش خالی است.»

«در انسان بله اما درخدای شبانان چطور.می‌گویند اینها بزهستند[1] دندان بز هم می‌ریزد؟»

لورنزو با خوش طینتی خندید.

گفت: «هنوز توی دهان بز نگاه نکرده‌ام.»

وقتی لورنزو رفت، میکل‌آنژ قلم برداشت و به جان دهان خدای شبانان افتاد. روز بعد لورنزو باز بباغ‌آمد. در این روز هواگرمتر شده بود وبرتولدونیز همراه اوآمده بود.

لورنزو برابر میزکار ایستاد.

«خدای شبانان تو یك روزه بیست سال به عمرش افزوده شده.»

«پیکرتراش زمان را مثل موم در دست دارد. می‌تواند موضوع پیکرتراشی خود را جوانتر یا پیرتر کند.» لورنزو به ظاهر خرسند می‌نمود.

«می‌بینم یك دندان را از فك بالایی برداشته‌یی. دوتا را هم ازگوشهٔ دیگر پایین بیرون کشیده‌یی.»

«برای حفظ تعادل.»

«جایی که دندان را بیرون کشیده‌یی لثه‌هایش را هم پر کرده‌یی.»

چشمان میکل‌آنژ می‌رقصید.

---

۱ ـ خدای شبانان وکشاورزان بصورت نیم بز (پائین تنه) و نیم انسان (بالاتنه) نموده شده است.

PersianPDF.com

«بصیرت بخرج داده‌یی که از نو روی تمام دهان کار کرده‌یی. اگر دیگری بود شاید به همین قناعت می کرد که با چکش آن چند دندان را بریزد.»

«منطق اینطور حکم می کرد.»

لورنزو لحظه‌یی درسکوت خیره باونگریست. چشمان‌فهوه‌یی عمیق‌اومتفکر می‌نمود . آنگاه گفت: « خیلی‌خوشحالم که می‌بینم‌آب درغربال نمی گرفته‌ایم .» ۱

لورنزو رفت. میکل‌آنژ روبه برتولدو کرداندکه رنگش‌پریده بود واندکی می‌لرزید. برتولدو هیچ نگفت. آنگاه او نیز رفت.

صبح روز بعد غلام بچه‌یی با جورابهای رنگارنگ و نیم تنهٔ ارغوانی بباغ آمد. برتولدو بصدای بلند گفت:

«میکل‌آنژ، ترا در کاخ می‌خواهند. با این غلام بچه برو.»

باچیو فریاد زد: «دخل خودت را آوردی. چرا مرمر را دزدیدی؟»

میکل‌آنژ به برتولدو وبعد به گراناچی نگریست. از صورت‌آن دو هیچ چیز دست گیرش نشد. همراه غلام بچه راه افتاد واز میان دیوار سوراخداری وارد باغ عقبی شد وبا چشمان بیرون‌آمده به تماشای شمشاد ها پرداخت که بصورت فیل و گوزن و کشتی شراعی قیچی شده بود. برابر چشمه‌یی که سنگ زیرآن گرانیت بود باز ایستاد که مجسمهٔ برنز یودیت اثر دوناتللو روی آن کار گذارده شده بود .

غلام‌بچه بصدای بلند گفت: «آقا خواهش‌می کنم بفرمائید.حضرت‌ابوالمعالی را نمی‌شود منتظر گذاشت.»

برگرفتن چشم از اندام نیرومند و مغلوب هولوفرنس که نزدیك بود سرش بشمشیر یودیت ازتن جدا شود محتاج نیروی اراده بود. آنگاه غلام بچه او را از توقفگاه کالسکه گذراند واز دو طبقه ساختمان بالا برد.

لورنزو در کتابخانهٔ بزرگ خود نشسته بود که اطاق بزرگی بود با ردیفهای طاقچه که کتاب‌روی‌آنها چیده شده بود واز پنجاه سال پیش پدر بزرگ او بایجاد آن کوشیده بود. دراین اطاق فقط دو قطعه مجسمه دیده می‌شد یکی نیم‌تنهٔ‌مرمری پدر لورنزو ودیگر نیم تنهٔ عموی لورنزو از مرمر که هر دو کار مینو اهل فیه‌زوله بود.

میکل آنژ با چهرهٔ برافروخته بشتاب بکنار مجسمهٔ نیم تنهٔ پیرو ، پدر لورنزو رفت .

گفت: «این صیقل را ببیند : مثل این است که هزارتا شمع توی مجسمه بسوزد . .»

لورنزو برخاست و کنار میکل‌آنژ ایستاد تا مجسمه را مطالعه کند .

---

۱ ـ حرف به حرف : سوپ درسبد نمی‌پختیم .

«این استعداد اختصاص مینو بود: همیشه می‌توانست کاری کند که مرمر سفید رنگ پوست تن بشود.»

ناگهان میکل‌آنژ از میان خم شد.

«قربان، من بمحض ورود ادای احترام نکردم . از دیدن مجسمه حواسم پرت شد . »

لورنزو به اشارهٔ دست این اتفاق را بی‌اهمیت جلوه داد.

«چند سال داری؟»

«پانزده سال.»

«پسر که هستی؟»

«لودوویکودی لیونارد وبوئوناروتی سیمونی.»

«اسمش را شنیده‌ام.»

کشو میز تحریر خود را عقب کشید و یک کیف پوستی بیرون آورد . ده‌ها نقاشی ازآن بیرون کشید و روی میز گسترد . میکل‌آنژ باورش نمی‌شد.

« اینها ... که مال منند . »

« درست است . »

« برتولدو بمن می گفت اینها را دور می‌ریزد . »

لورنزو روی میز تحریر خود رو به او خم شد. گفت : « میکل‌آنژ ما چندین مانع سر راه تو قرار دادیم . برتولدو خیلی سخت گرفته و انتقادهای تند کرده وهیچ تعریفی نکرده یا اگر کرده ناچیز بوده . ما میخواستیم یقین کنیم‌تو واقعاً شور داری . می‌دانستیم که واقعاً استعداد داری اما خصوصیات اخلاقی ترا نمی‌دانستیم. اگر بواسطه نشنیدن تعریف یا نگرفتن پول از پیش ما رفته‌بودی...»

درآن اطاق زیبا سکوتی دست داد که در انساج آن بوی دلپذیر صفحات پوستی وپوشش چرمی و اوراق تازه‌چاپ شده پیچیده‌بود. دندانهای عقبی‌میکل‌آنژ چنان قفل شده بود که زبانش برای حرف‌زدن بحرکت در نمی‌آمد .

لورنزو دور میز گشت و کنار اوآمد .

گفت : «میکل‌آنژ، تو تمام خصائص یك پیکرتراش را داری. من‌وبرتولدو یقین داریم که تو جانشین و وارث اورکانیا و گیبرتی و دوناتللو میشوی . »

میکل‌آنژ همچنان ساکت‌مانده بود .

«علاقه دارم که بیایی درکاخ زندگی کنی .یکی از افراد خانوادهٔ من‌بشوی. ازاین ببعد تمام فکرت باید فقط متوجه پیکرتراشی باشد . »

« من بیشتر دوست دارم با مرمرکار کنم . »

لورنزو به قهقهه خندید .

« نه تشکر میکنی، نه شادی میکنی ازاینکه قرارست بیایی درکاخ مدیسی زندگی کنی . فقط علاقهٔ خودت را به مرمر بیان میکنی . »

« مگر بهمین علت مرا دعوت نکرده‌اید ؟ »

« فقط بهمین علت . پدرت را پیش من می‌آوری ؟ »

« فردا . من شما را چه صدا کنم ؟ »

« هرچه میخواهی . »

« لورنزو . »

« با محبت بزبان می‌آوری . »

« همینطور هم احساس می‌کنم . »

« درآینده از من مپرس چه بکنی چه نکنی. من دیگر ازتو انتظارکارهای دور از انتظار دارم . »

یك بار دیگر گراناچی حاضر شد که نزد لودوویکو وساطت کند . اما لودوویکو ازآنچه گراناچی می‌گفت چیزی نمی‌فهمید .

« گراناچی ، تو داری پسر مرا منحرف می‌کنی . »

« آقای بوئوناروتی ، کاخ مدیسی واقعاً جای منحرفی نیست . اینطور که می‌گویند قشنگ‌ترین‌کاخهای اروپاست . »

« اما آخر منظور چیست ؟ سنگتراش وکاخ ؟ با مهتر فرقی ندارد . »

« میکل‌آنژ سنگتراش نیست . پیکرتراش است . »

« اهمیتی ندارد . با چه شرایطی به‌کاخ می‌رود ؟ »

شما ملتفت نمی‌شوید . قرار نیست حقوق بگیرد . »

« حقوق نمی‌گیرد ! یك سال دیگر هم وقتش باطل می‌شود ! »

« ابوالمعالی از میکل‌آنژ خواهش کرده که درکاخ زندگی کند . مثل‌یکی از افراد خانوادهٔ مدیسی می‌شود . سر میز با بزرگان دنیا غذا می‌خورد ...»

« هر که با نیرومندان همکاسه شود چشمش درکاسه می‌افتد . »

« پیش افراد آکادمی افلاطونی که بهترین دانشمندان ایتالیا هستند چیز یاد می‌گیرد . برای تراش هم مرمر دراختیارش میگذارند . شما نمی‌توانید پیش ابوالمعالی نروید . »

لودوویکو زیر لب گفت : « ناچار می‌روم . مگر می‌توانم نروم ؟ اما هیچ خوشم نمی‌آید . »

درکاخ ، برابر ابوالمعالی درکتابخانهٔ کوچك او ایستاده بود . میکل‌آنژ می‌دید که پدرش فروتن وتاحدی قابل ترحم شده است . دلش بحال او سوخت .

« بوئوناروتی ، سیمونی ، ما مایلیم که میکل‌آنژ اینجا درکاخ با ما زندگی

کند و پیکرتراش بشود . همه چیز برایش تهیه میشود. پسرت را بما می‌سپری؟»

« جناب ابوالمعالی ، نمی‌دانم چطور میشود امر جنابعالی را اطاعت نکرد » و تعظیم غرایی کرد . « نه‌فقط میکل‌آنژ بلکه تمام ما از جان و دل گوش بفرمان جنابعالی هستیم . »

« بسیارخوب . شغلت چیست ؟ »

« هیچوقت شغل و پیشه‌یی را دنبال نکرده‌ام . بهمان چند پارچه ملك که از اجدادم رسیده رسیدگی کرده‌ام وبا درآمد ناچیزم ساخته‌ام . »

« پس از من استفاده کن . ببین در فلورانس‌کاری نیست که من بتوانم برای تو بکنم . با تمام قدرتم‌کارت را از پیش می‌برم . »

لودوویکو نگاهی به پسرش کرد وبعد رو گرداند .

« من‌کاری بجز نوشتن وخواندن بلد نیستم . همکار مارکوپوچی در گمرك‌خانه مرده ، من دلم می‌خواست جانشین او بشوم . »

« من انتظار داشتم چیز خیلی مهمتری بخواهی . امـا اگر فقط دلت می‌خواهد همکار مارکوپوچی بشوی ، مشغول شو.»

آنگاه رو به میکل‌آنژ کرد که با لبان فشرده پیش روی او ایستاده بود. لبخندی گرم چهرهٔ عاری از ابهت و تیره اورا روشن کرد .

« شصت سال از روزی می گذرد که پدربزرگ من کوسیمو ، دوناتللو را به همین‌کاخ دعوت کرد تا مجسمهٔ برنز داود را بسازد . »

کتاب سوم :

کاخ

غلام‌بچه‌یی در التزام او از پلکان بزرگ بالا رفت وسپس درطول دالان‌پیش رفت تا به ساختمانی روبروی حیاط مرکزی رسیدند. غلام‌بچه در زد. برتولدودر راگشود.

« میکل‌آنژ، بخانهٔ من خوش‌آمدی. ابوالمعالی فکر میکند که چیزی از عمر من نمانده این است که می‌خواهد من در خواب هم بتو تعلیم بدهم. »

میکل‌آنژ خود را در محوطه‌یی بشکل حرف L یافت که عملا دو اطاق را تشکیل داده‌بود. تخت‌برتولدو درقسمت داخل این‌حرف بود و تخت میکل‌آنژ درقسمتی که در قرار داشت و ازآنجا می‌توانست پیکرهای تراشیده راکه روی اشکاف نهاده بودند ببیند اما چیزی از محوطه تخت برتولدو را نمی‌دید.

برتولدو گفت: « ترتیب اطاق طوری است که هردو جای مجزا داریم. چیزهایت را بگذار توی صندوق پای تختت. اگرچیز قیمتی داری بده بمن دراین صندوق عتیقه بگذارم که قفل دارد. »

میکل‌آنژ نگاهی به‌بستهٔ کوچك لباس‌ها وجورابهای وصله‌دار خود افکند.

« تنها چیزهای قیمتی من دو دست من است: اینها را هم بهترست با خودم داشته باشم. »

« این دستها ترا بجایی می‌رسانند که با پا نمی‌توانی برسی. »

خیلی زود به بستر رفتند. برتولدو شمعها را در شمعدانهای برنزی روشن کرد و انگشتهای لرزان نور به هردوبال اطاق نفوذ کرد. یکدیگررا نمی‌دیدند، اما تخت خوابها فقط چند پا از هم دور بودند وآن دو می‌توانستند آهسته با هم گفتگو کنند. تنها چیزیکه هردو می‌توانستند ببینند اشکاف میان دو بال بود که نمونه‌های اصلی‌کار برتولدو روی‌آن قرار داشت.

« مجسمه‌های شما درنور شمع قشنگند. »

برتولدو یك لحظه خاموش ماند. آنگاه گفت: « پولیزیانو می‌گوید: برتولدو پیکرتراش آثارکوچك نیست بلکه پیکرتراش کوچکی است! »

میکل‌آنژ نفس خود را تند فرو برد. برتولدو صدای اعتراض را شنید و

نرم گفت :

« دراین شوخی ظالمانه اثری ازحقیقت هست . مگر همین خودش دردآور نیست که با یك نگاه ازروی بالش میتوانی آثار تمام عمر مرا ببینی ؟ »

« اما ، برتولدو، پیکرتراشی راکه نمیشود با وزن کردن سنجید . »

« با هر مقیاسی که بگیری کار من ناچیز بوده. استعداد چیز کم‌بهایی‌است. خود را به استعداد سپردن گران است . تمام عمر گرفتارش می‌مانی . »

« مگر زندگی برای چیز دیگری هم هست ؟ »

برتولدوآه کشید . « افسوس ! من خیال می کردم برای خیلی چیزهاهست: شکار با باز؛آزمایش‌دستورهای آشپزی : دنبال کردن دخترهای خوشگل . این ضرب‌المثل مردم فلورانس را شنیده‌یی که میگویند : « زندگی برای لذت بردن است . » پیکرتراش باید مجموعه‌یی ازآثار خود خلق کند . باید مثل گیبرتی یا دوناتللو پنجاه یا شصت‌سال پیکرتراشی کند.بایدآنقدر خلق کند که دنیا را بگیرد.»

پیرمرد خسته شده بود . میکل‌آنژ صدای نفسش را شنید که آهی کشید و به‌خواب رفت . بفکر او تفاوتی میان « زندگی برای لذت‌بردن است » با «زندگی برای‌کار کردن است » نبود . با لبخندی به‌روی چهره به خواب رفت .

با برآمدن آفتاب از خواب بیدار شد. آرام لباس پوشید و به تالارهای‌کاخ رفت . دست روی مرمر عتیقی می کشید که مارسیاس مجسمهٔ فاستینا و آفریکانوس رابا آن ساخته بود. نقاشی‌های ونیزرا تماشا کرد. تمثالهای رنگی‌پالایوئولو رابا تمثالهای مرمرین مینواهل فیه زوله مقایسه کرد. یك ساعت در نمازخانه با حیرت به تصویرسه مجوس که گوزولی روی گچ ترکشیده بود خیره نگریست. به هردر که می‌رسید درمیزد ووارد میشد وبادنیایی ازحیرت مواجه‌می گردید. آنقدر اثرهنری دید که سرش گیج رفت‌وپنداشت خواب می‌بیند.

ساعت یازده به اطاق خودبازگشت ودید خیاط‌کاخ لباس جدیدی روی‌تخت اونهاده است. باحال شادلباس جدید رابرکرد و به تماشای خود برابرآینه ایستاد عجیب بودکه لباسهای ابریشمین و رنگارنگ نو تا چه اندازه او را جذاب ساخته بود .

همچنان که برابرآینه ایستاده بود ازتغییراتی که در خود می‌یافت شادمان شد. نه‌فقط یکی دوگره به قدش افزوده شده بود بلکه اندکی نیز به وزنش‌اضافه شده بود.

استخوانهای بلندگونه‌هایش دیگرشبیه اسکلت نبود وبا رشد دهان و چانه دیگرچندان معلوم نبود که گوشهایش زیاده ازحد عقب سرش قرار دارند. دیگر مردم نمی‌توانستند فکر کنند کهٔ قیافه‌اش قناص است.

زیبایی رادردیگران می‌پرستید: وخودتاآن حد باآن بیگانه بود. درسیزده سالگی باکوچك اندامی وزشت رویی خود آشتی کرده بود. از آنجاکه نسبت به نیروی اعلی وتناسب شکیل بدن مرد حس اعجاب بسیار داشت اندامهای ناچیز و هیکل متوسط خودش را مثل قبای ژنده می‌دید . اما اکنون تـا آن اندازه بد ریخت بود .

در آن حال که به تماشای خود مشغول بود متوجه ورودبرتولدونشد.

« آه،برتولدو... من داشتم ...»

« دراین ملبوس ازخودت خوشت‌آمده؟»

« نمی‌دانستم که می‌توانم این ریختی‌بشوم.»

« حالاهم نمی‌توانی. اینها فقط برای روزعید است.»

« مگرناهار روزیکشنبه درحکم عیدنیست؟»

« حالا این پیراهن وسرداری راپیوش، روزتولد مریم عذراء که شد خودت رانسایش بده.»

میکل‌آنژآهی کشید وقبای بنفش رادرآورد وبند پیراهن پنبه‌یی‌لطیف زرد رنگ راباز کرد وسپس نگاه شیطنت باری به معلم خودافکند.

گفت: «خربندری یراق وزری نمیخواهد . »

[۴]

بامداد روزبعد میکل‌آنژبه اتفاق برتولدودرهوای حساس بهاری در کوچه‌ها راه افتادند. آسمان آبی‌لاجوردی بود وسنگهای فلورانس با فروبردن نورخورشید طلای آتشین بودند. بالای سرشان تپه‌های فیه‌زوله هردرخت صنوبروهرویلا وهر صومعه پشت به زمینهٔ خاکستری سبزدرختهای زیتون وتاك داده بود. به‌انتهای باغ وسرمجموعهٔ قطعات مرمررفتند. چنان بود که گویی در گورستانی کهنه ایستاده‌اند که سنگهای آن زیرآفتاب سفید شده است.

برتولدو باحال شرمساری که ازدیدگان آبی کمرنگ اوآشکار می‌شد روبه شاگرد مخصوص خود کرد.

« همه‌میدانند وخودم هم‌قبول دارم که مرمرتراش بزرگی‌نیستم. اما شایدبا نوکه‌کار کنم بتوانم معلم بزرگی بشوم .»

میکل آنژبه حکم غریزه فریاد زد: «عجب تکه گوشت قشنگی!»

برتولدو به این استعمال اصطلاح سنگتراشان لبخندزد.

« شکلی که می‌خواهی بتراشی باید باقطعه سنگ همراه باشد. ازخرده‌هایی که وقت تراش از قطعـه سنگ جدا می‌شود می‌توانی بفهمی که بـه راه می روی یا بیراه .

برای اینکه رگهای مرمر را تشخیص بدهی به چه جهاتی می روند آب روی قطعه سنگ بریز. آن لکه‌های کوچك سیاه حتی در مرمرخوب لکهٔ آهن است. گاهی می‌شود با قلم سواشان کرد. اگربا قلم به رگ آهن بزنی احساس می کنی چون آهن از مرمر سخت تراست و در واقع فلزقلم با فلز توی سنگ برخورد می کند.»

« فکرش را که می کنم چندشم می‌شود.»

« هربار که باپتك وقلم ضربه‌یی به مرمرمی‌زنی بلورها راخرد می کنی. بلور خردشده مرده‌است. بلورمرده پیکرتراش راابود می کند. بایدیادبگیری که‌قطعات بزرگ سنگ مرمررا طوری بتراشی که‌بلورهاخرد نشوند.»

« چه موقع؟»

« بعد.»

برتولدودربارهٔ حبابهای هوا ونقطه‌هایی که پس ازهواخوردن‌خالی‌می‌شوند برای میکل‌آنژتوضیح داد.

این نقطه‌ها را ازبیرون نمی‌توان دید وباید یادگرفت که چه جورازبیرون می‌توان معلومشان کرد. این‌کارمثل انتخاب سیب می‌ماند. سیب را ازاینجا می‌توان فهمید که سالم وبیعیب است که ازهمه طرف گرد وتندرست بیرون زده است. اگر سیبی‌عیبناك‌باشدبعضی‌جاهای آن مقعرمی‌شود.

« مرمرمثل آدم است: پیش ازآنکه باآن دست به‌کار شوی باید هرچیز که درآنست بدانی. مثلا اگر درتو حباب هوا باشد من وقت خودم راتلف می کنم.»

میکل‌آنژ شوخی بچگانه‌یی کرد که برتولدو به روی خودنیاورد و درازاء سراغ دستهٔ ابزارها رفت که درکیسه بود.

«این منگنه است. اینرا برای برطرف کردن لك و عیب بکار میبریم. این دوتا هم دوجور قلم هستند که مخصوص شکل دادن هستند.»

برتولدو عملا نشان داد که حتی وقتی منظورش از زدن قلم بر طرف کردن لك وعیب است باز هم باید با ضربات موزون‌کار کند تاخطوط مدور دور قطعه‌سنگ بیندازد. مرمرکار هیچوقت نباید یك قسمت تنها را تمام کند بلکه باید در تمام قسمتها باهم‌کار کند وروابط را متعادل نگاهدارد. میفهمی؟

«بعد از اینکه مرا میان این مرمرها ول کنید خودم میفهمم. من باگوشم یاد نمیگیرم با دستهایم یاد می گیرم.»

«پس پنبه را از گوشت درآرا آن خدای شبانان که ساخته بودی خیلی بد نبود اما تو براهنمائی دریافت درونی خودت که کورست بآن نتیجه رسیده بودی. برای آنکه نتایج تو یکدست باشد باید هرکار که میکنی بدانی چرا میکنی.»

کارگاه پیکرتراشی داخل باغ‌کارگاه مرکب‌آهن ریزی وآهنگری ونجاری

بود. مقدار زیادی تیر و گووه واسب چوبی واره ورنده وتیشه وقلم چوبی موجود بود برای تعمیر دسته‌های پتك و چکش. کف باغ را سمنت کرده بودند تا زیر پا محکم باشد . درکنارآهن ریزی شمشهای‌آهن سوئدی قرارداشت که گراناچی روز قبل خریده بود تا میکل‌آنژ بتواند یك دستهٔ کامل ابزار برای خود بسازد که نه‌تا میشد . برتولدو به او دستور داد که درکوره‌آتش بیفروزد. یادش داد که زغال‌بلوط آتش ملایم وثابت ویکدستی دارد.

میکل‌آنژ گفت: «من‌ساختن‌ابزارمخصوص‌سنگ شفاف رابلد بودم . خانوادهٔ تو پولینو به من یاد دادند.»

وقتی‌آتش افروخته شد دمْ را برداشت ومشغول دمیدن شد.

برتولدو فریاد زد: «بس است! این میله‌های‌آهن را بهم بزن ببین مثل زنگ طنین دارد یا نه.»

میله‌ها آهن‌شمش خوبی‌بود ، بغیرازیکی که‌آنرا کنار گذاشتند . وقتی‌آتش خوب داغ شد میکل‌آنژ غرق ساختن نخستین دستهٔ ابزارهای خود شد. میدانست که گفته‌اند هر که ابزار خود را نسازد مجسمه هم نمیتراشد. ساعتها پیاپی گذشت. برای خوردن ناهارهم‌دست ازکارنکشیدند . تاریکی درشرف گسترش بود که پیرمرد ضعف کرد ورنگ از رویش پرید. اگر میکل‌آنژ به موقع او را بغل نزده بود به زمین می‌افتاد. میکل‌آنژ برتولدو را به ساختمان برد ودر ضمن‌مبهوت مانده بود که برتولدوآنقدر سبکوزن بود. معلم خود را آرام روی صندلی نهاد .

زیرلب بخود غرید که : «چه جور گذاشتم شما تا حالاکار کنید؟»

اندك رنگی روی استخوانهای تردگونه‌های برتولدو پدید آمد. گفت: «بلد بودن طرز کار بامرمرکافی نیست . باید پیکر تراش‌آهن هم درخونش داشته باشد:»

بامداد روز بعد میکل‌آنژ در تاریکی برخاست وآرام چنانکه برتولدو را را از خواب نجهاند وارد کوچه‌های خراب شد تا بتواند قبل‌از سحر بباغ برسد . می‌دانست که فقط نخستین شعاعهای خورشید است که میتواند حقیقت درون مرمر را آشکار سازد. مرمر زیرآن اشعهٔ نافذ تقریباً شفاف میشد : تمامی رگها و عیبها وفرورفتگی‌های‌آن بیرحمانه برملا میشدند. آن جنس مرمر که‌از امتحان‌آفتاب‌اول صبح فایق در میآمد با فرارسیدن شب صدمه‌یی نمیبرد.

از سر یکقطعه سنگ سر قطعهٔ بعدی میرفت و با چکش خود بر سرآنها میکوفت. از قطعات مرمر سالم صدای زنگ برمیخاست واز قطعات عیبدار صدای خفه‌یی بلند میشد. یکقطعهٔ کوچك که مدتها زیر هوا مانده بود پوست کلفتی پیدا کرده بود. با قلم وچکش رویهٔ سنگ را تراشید تا به مغز سفید شیری وسط آن رسید. برای کشف جهت رگه‌ها چکش را محکم بدست گرفت وگوشه های بلند

را شکست.

ازآنچه دید خوشش‌آمد: قطعه زغالی برداشت وسر وریش پیرمردی راروی مرمر کشید. آنگاه نیمکتی را پیش کشید وروی قطعهٔ مرمر سوار شد وآنرا میان زانوان فشرد وپتك وقلم را بالا برد. بدنش با حرکت آه مانندی آرام شد با هر خرده سنگ که بکناری می‌افتاد از فشار درونی او می‌کاست. سنگ وجودش را پر کرده جسمی دیگرباو داده بود: احساس می کرد که کامل و بی‌نقص شده است. با گذشت زمان وساعت بازویش سبکتر وقویتر میشد. باین ابزارهای فلزی زره خود را به تن او کرده بودند. او را نیرومند کرده بودند.

مرمر سفید قلب عالم بود. خالص‌ترین ماده‌یی بود که خدا خلق کرده بود. نه‌فقط آیتی از خدا بود بلکه تصویر او بود. طریقی بود که خدا برای ارائهٔ خود اختیار کرده بود. تنها دست خدا بود که میتوانست چنان زیبایی‌شگرفی خلق کند. احساس کرد که خود جزوی از خلوص سفید پیش پای خود شده است: کمال آنرا چنان احساس کرد که گویی خاص خود اوست.

مگر این نکته حقیقت نداشت که پیکرتراش هرگز نمی‌توانست نقشی را که همجنس‌مرمرنباشد برآن تحمیل کند؟ اینطور فهم کرده بود که هرقدر هم پیکر-تراش باصمیمیت طرح بریزد اگر آن طرح باطبع اصلی مرمر جور در نمی‌آمد به‌جایی نمی‌رسید. بدین معنی پیکرتراش هرگز نمی توانست کاملاً حاکم سرنوشت خود باشد. برخلاف نقاش. رنگ مایع‌است و درگوشه های تصویر خم می‌شود؛ و حال آنکه مرمرنفس جمادی بود. مرمرتراش ناگزیربود که مقررات شدیدشرکت بامرمر را بپذیرد. مرمر ومرمرتراش یکی بودند. بایکدیگرسخن می گفتند. و برای او دست زدن به مرمرولمس آن حداعلای دریافت بدنی بود. هیچگونه‌ارضاء حواس دیگر: ازچشایی وبینایی وشنوایی وبویایی به‌پای‌آن نمی‌رسید.

پوستهٔ بیرونی را تراشیده ازبین برده بود. اکنون باقلم به‌درون مادهٔ مرمر راه یافته بود. دراین عمل خلق فرو کردن و نفوذ یافتن و ضربان و تپش به‌طرف بالا تاآنجا که به‌اوج دسترس حاصل شده لازم بود تاتصرف کامل وکلی شود. صرف یك بار مفاعله نبود بلکه نفس معاشقه بود: جفت شدن نقش‌های درونی خوداوبود بااشکال ذاتی مرمر. حملی بود که درآن پیکرتراش تخم می‌کاشت و اثرهنری زنده بارمی‌آورد.

برتولدو به‌کارگاه آمد ومیکل‌آنژ را مشغول کاردید. فریاد زد: «نه، نه. این غلط است. دست نگهدار! این طرزکار ناشی‌هاست.»

میکل‌آنژ صدای برتولدو راازبالای صدای چکش خود شنید، رو به سوی او گرداند تابفهماند شنیده است. اما یك لحظه نیز از فشردن وکوفتن قلم خود

باز نایستاد.

« میکل آنژ، ازسرعوضی شروع کرده‌یی!»

میکل‌آنژصدای او را نمی‌شنید. برتولدو ازمنظرهٔ شاگرد خود که مرمررا مثل‌مربای به سوراخ می کرد روگردان شد. سرش را بانومیدی‌آمیخته باخرسندی جنباند. پیش خود گفت:

« مثل این است که بخواهی ازآتشفشانی وزوویوس جلوگیری کنی.»

[۴]

آن شب درلگن‌آب داغ که دراطاق کوچکی درانتهای دالان اطاقشان برای اوگذارده بودند حمام کرد و پیراهن سرمه‌یی پوشید و جوراب سرمه‌یی پاکرد و برای صرف شام همراه برتولدو به اطاق کار لورنزو رفت . عصبی بـود . چه باید می گفت ؟ شهرت داشت که‌آکادمی افلاطونی مرکزتفکرودانش اروپابود، دانشگاه‌و چاپخانه بود ، چشمهٔ ادبیات و تجسـات جهانی بود که برای اجرای نیات خـود میخواست فلورانس را به‌آتن ثانی بدل کند . آرزومی کرد که کاش وقتی اوربینو خواندن نسخه‌های خطی یونانی رابه‌او می‌آموخت به‌حرفش گوش کرده بود.

دربخاری اطاق کار لورنزوآتش می‌سوخت و ازچراغهای برنجی نور گرمی روی میزتحریرلورنزو می‌ریخت ومحیط دوستانه وخوش بود . هفت صندلی را دور میز کوتاهی چیده بودند. رفهای کتاب، نقشهای برجستهٔ یونانی، جعبه‌های مدالیون ونظرقربانیها اطاق را دوستانه ودنج ساخته بودند . گروه افلاطونیان سرسری با اوتعارف کردند وسپس بحث خود را دربـارهٔ ارزش تطبیقی طب ونجوم به عنوان علم دنبال کردند ودر ضمن به میکل‌آنژ فرصتی دادند که چهره‌ها وشخصیت‌های آن چهار دانش پژوه را که مشهور بود بزرگترین مغزهای ایتالیا را دارند بررسی کند.

مارسیلیوفیچینوپنجاه وهفت ساله بود وآکادمی افلاطونی را برای کوسیمو پدربزرگ لورنزو تأسیس کرده بود. مرد کوچك اندامی‌بود و باوجود علت قلبی تمام آثار افلاطون را ترجمه کرده فرهنگ متحرك فلسفه‌های قدیم شده بود : چون قبل ازپرداختن به فلاسفهٔ یونان از ارسطو گرفته تا اسکندانیان همهٔ آثار مصریان را خوانده بود. باکنفوسیوس وزرتشت هم‌آشنابـود. چون پدرش خواسته بود طبیب شود علوم طبیعی را هم خوب می‌دانست . شهرت داشت که همهٔ آثار افلاطون را ازبردارد ولی کفشهایش رانمی‌داند کجا کنده است.

کریستوفورولاندینو شصت و شش سال داشت . بپدر لورنزو ، پیرو درس داده بود .

خود لورنزو هم شاگرد او بود . نویسنده و ناطق زبردستی بود که بمردم فلورانس تعلیم میداد که خودرا از احکام علوم ملی برهانند و کشفیات علمی‌را نسبت بطبیعت بپذیرند . درمورد دانته نظر او حجت شناخته میشد. با ترجمهٔ آثار پلینی وهوراس و ورژیل بزبان غیررسمی ایتالیایی سعی داشت یك تنه‌آن زبان را بدرجه زبان زنده برساند . درشخص لورنزو فرمانروای مطلوب افلاطون‌را آنچنان که‌در « جمهوری » وصف کرده است باز یافته بود: «فرمانروای بکمال آراستهٔ شهرهمان حکیم است . »

آنجلو پولیتزیانو سی وشش ساله بود وآنقدر زشت‌رو که دشمنان لورنزو می‌گفتند عمداً اورا بمصاحبت برگزیده است تا خودش خوشگل بنظر بیاید .

در ده سالگی به لاتین کتاب چاپ کرده بود . در شانزده سالگی ایلیاد هومروس را ترجمه کرده بود . لورنزو اورا برای تربیت پسرانش بکاخ آورده بود. شعرخوش میسرود .

از همه جوانتر پیکودلامیراندولا بود که بیست وهفت سال داشت وبه‌بیست ودو زبان مینوشت و می‌خواند . طبعی شیرین وصمیمی داشت که موی نرم زرین و چشمان آبی آسمانی وپوست سفید لطیف و اندام متناسب خرابش نکرده بود.اهل فلورانس اورا « زیبا ومحبوب » لقب داده بودند . تنها آرزوی او آن‌بود که تمام فلسفه‌ها و دین‌ها را از بدو خلقت با هم آشتی دهد . او نیز مثل فیچینو مایل‌بود همهٔ دانشهای بشری‌را درخود جمع آورد . بهمین منظورآثار فلاسفهٔ چینی‌رابچینی میخواند وآثار اعراب را بعربی و عبرانیان‌را به عبری. معتقد بود که همهٔ زبان‌ها بخشهای عقلانی یك زبان عالمگیر هستند . باوجود آنهمه استعداد هیچ دشمن نداشت . برخلاف پولیتزیانو زشت که یك دوست هم نیافته بود .

در باز شد و لورنزو که بواسطهٔ حملهٔ اخیر دردمفاصل می‌لنگید بدرون‌آمد. رو بدیگران سری خم کرد وبعد متوجه میکل‌آنژ شد .

«اینجا حریم مقدسات است[1] . بیشتر چیزهایی که در فلورانس می‌آموزند از اینجا آب میخورد. هروقت درکاخ بودیم و توبیکار، بیا پیش ما.»

لورنزو پرده‌یی پرآذین را پس کشید وروی بالاکش ظرف و غذا مشت زد. میکل‌آنژ از اینجا حدس زد که اطاق‌کارلورنزو درست روی اطاق ناهار خوری‌قرار دارد. صدای عقب رفتن سکوب بالاکش بلند شد و اندکی بعد همهٔ اهل آکادمی بشقابهای پنیر ومیوه ونان وعسل وگردو را از روی سکوب برمیداشتند وروی‌میز وسط اطاق می‌چیدند. هیچ خدمتکاری دراطاق نبود. جز شیر هم مشروبی به هم نمی‌رسید. با اینکه گفتگو وزنی نداشت میکل‌آنژ دریافت که‌آن گروه برای کار کردن درآن اطاق جمع میآید وبعد از شام «شراب مورا آماس میدهد.»

۱ـ Sancta sanctorum

روی میز را برچیدند وبشقابها وپوست میوه‌ها و گردو را از بالاکش پایین دادند. گفتگو در دم جدی شد. میکل‌آنژ که روی چهارپایه‌یی کنار برتولدو نشسته بود شنید که دربارهٔ وضع کلیسا بحث میکنند. آن چهار دانشمند که در اطاق بودند دیگر کلیسا را با دین خود یکی نمی‌دانستند. لورنزو وغالب پیروان او معتقد بودند که پاپ سیکستوس در توطئه بازی که منجر به قتل جیولیانو برادر لورنزو وکارد خوردن خود لورنزو شده بود دست داشته است. پاپ با فلورانس قطع رابطهٔ دینی کرده بودوفلورانس نیزباپاپ قطع رابطه کرده واومدعی‌شده بود که ادعای‌پاپ‌نسبت بحقوق دنیوی متکی به سند اعطائیهٔ قسطنطین بود که درقرن هشتم‌جعل‌شده بود .[۱]

پس از ارتقاء اینوسان هشتم در ۱٤۸٤ به مقام پاپی‌بار دیگرمیان‌فلورانس ورم صلح برقرار شده بود. اما میکل‌آنژ همچنانکه خلاصهٔ مدارك موجود را به نحوی که‌آن چهار نفر باز گو میکردند می‌شنید چنین براو معلوم شد که غالب‌اهل کلیسای توسکان بنحوی روبافزایش در رفتار و کردار شخصی و اجرای تکالیف دینی دست از اصول اخلاقی شسته بودند. استثناء عمده در این زمینه سلسلهٔ اغوسطی در دیر سانتواسپیریتو بود که در نهایت انضباط تحت هدایت آب بیچیل‌لینی اداره می‌شد .

پیکودلا میراندولابه مصاحبان خود اطمینان داد که: «جیرولاموساوونارولا سالهای‌عمر خود راوقف کتاب خواندن کرده‌آثار افلاطون وارسطا طالیس وهمچنین آباء کلیسا را مطالعه کرده.»

لورنزو پرسید : «هدفش چیست؟ »

«اینکه‌کلیسا را تصفیه کند »

«همین وبس؟ دربارهٔ قدرت چطور؟»

«فقط به قدرت درونی خود اتکاء دارد .»

لورنزو بصورت پیشنهاد گفت: «اگر این‌آخوند با ماکار میکرد...»

«کافی است که عالیجناب انتقال او را از آباء لومبارد تقاضا کند .»

«ترتیبش را میدهم.»

همینکه این مطلب فیصله یافت پیرترین‌آن چهار که لاندینو بود و جوان‌ترینشان که پیکوولامیراندولا بود توجه خود را به میکل‌آنژ معطوف ساختند. لاندینو از او پرسید که‌آیا شرحی راکه پلینی دربارهٔ مجسمهٔ معروف لاکوئون نوشته است خوانده؟

۱ــ اثبات مجعول بودن این سند توسط دلامیراندولا نخستین‌عمل مثبت در تحقیق تاریخی است. برای‌آشنایی بیشتر با غالب اشخاص این کتاب مراجعهٔ‌اجمالی به «تاریخ تمدن غرب ومبادی‌آن در شرق» مفید است. .م.

«من هیچ چیزازپلینی‌نخوانده‌ام،»

«پس من برایت میخوانم.»

کتابی را از رف برداشت و بشتاب ورق زد و داستان مجسمه را در کاخ امپراطور تیتوس خواند: «اثری که میتوان نسبت بسایر حاصل‌های هنر نقاشی یا مجسمه سازی با رجحان بدان نگریست. تمامی‌آن از یکقطعه سنگ تراشیده‌شده وکودکان وبزرگان از هم جدا نیستند ومارها نیز با چین‌های زیبایشان از همان پارچه سنگند.»

آنگاه پولیزیانو شرحی دربارهٔ ونوس اثر کنیدوس لوسیایی گفت که ونوس را برابر پاریس ایستاده نشان می‌داد وپاریس جایزهٔ زیبائی را باو میداد. آنگاه پیکو مجسمهٔ مرمری گورگزنفون را بیادآورد.

پیکو گفت: «برای میکل‌آنژ لازم است که آثار پائوزانیاس را بزبان اصلی آن بخواند. من نسخهٔ خطی خودم را برایت می‌آورم.»

میکل‌آنژ با اندك شرمساری گفت: «من یونانی بلد نیستم.»

«خودم یادت می‌دهم.»

«من استعداد یادگرفتن زبان ندارم.»

پولیزیانو بمیان‌آمد که: « اهمیتی ندارد . هنوز یکسال نشده به لاتینی و یونانی غزل‌خواهی گفت .»

میکل‌آنژ در دل گفت: «شکش با خودم.» اما توی ذوق این دوستان جدید زدن که دربارهٔ کتابهائی که بایست برای تدریس او انتخاب می کردند مباحثه‌داشتند البته دور از ادب بود.

«... هومروس برای یادگرفتن یونانی از او بهتر کسی نیست.»

«خواندن اریستوفانوس تفریح دارد. ضمن درس خواندن خنده هم در کار است ...»

وقتی توجه گروه از او برید خلاص یافت.آنچه ازگفتگوی عالمانه وسریع ایشان دریافت این بود که دین‌ودانش میتوانند درکنار هم باشند وبرزیب یکدیگر بیفزایند. یونان وروم قبل از بروز مسیحیت در بشر دوستی وهنرها وعلوم و فلسفه آثار مهمی باقی گذارده بودند. آنگاه مدت هزار سال اینها همه زیر پا مانده بود واهل منبر زیبایی وخرد را کفر خوانده در تاریکی دفن کرده بودند . اکنون‌این گروه کوچك وشکننده باکمك وتحت راهنمایی لورنزو کوشش میکرد زیر لوایی که میکل‌آنژ تا آن هنگام نام آنرا نشنیده بود دریافت جدیدی پدیدآورد.

این نام « تأدب »[1] بود .

۱ـ Humarisme

معنی آن چه بود؟ .

همراه گذشت ساعتهای پیاپی میکل‌آنژ متوجه شد که اندك اندك علاقه پیدا کرده است . بطوریکه وقتی برتولدو اشاره کرد که میخواهد برود و بیصدا از در بیرون‌خزید میکل‌آنژ همراه او نرفت. وبتدریج که یکایك آن چهارتن‌افلاطونی اندیشه‌های خود را بیرون می‌ریخت میکل‌آنژ مفهوم ایشانرا دریافت:

می گفتند : ما دنیا را بانسان وانسان را بخودش باز می‌دهیم. انسان از این پس رذل نیست بلکه شریف است. در ازای روح نامیرا ذهن او را نابود نمیکنیم. انسان بدون ذهن‌آزاد وفعال وخلاق فقط حیوان است و مثل حیوان خواهد مرد بدون‌آنکه ذره‌یی روح داشته باشد. ما هنرها وادبیات و علوم و استقلال تفکر و احساس انسان را باو باز میدهیم تا دیگر مثل غلام باحکام ثابت بسته نباشد و میان آن زنجیر نپوسد.

در پایان آن شب وقتی باطاق‌خود بازگشت و برتولد و را بیدار یافت، با خشم گفت:

«از حرف زدنشان احساس میکنم که خیلی نفهم هستم.»

«اینها بهترین مغزهای اروپا هستند. میتوانند موضوعهای قهرمانی بتو بدهند تا ذهنت باز شود.» آنگاه برای دلداری دادن بجوان خسته وفرسوده گفت: :«اما بلد نیستندمرمربتراشند واینهم زبانی است که در فصاحت دست کمی از زبان آنها ندارد.»

[۴]

یکشنبه پیش از عید بیك روز گرم بهارتصادف کرده بود . میکل‌آنژ روی دستشویی خود سه فلورین طلا یافت. برتولدو برایش توضیح داد که این پول توی جیبی اوست وهرهفته سرپیرو از اهائی ببینا منشی‌لورنزو روی‌میزاوخواهد گذارد میکل‌آنژ نتوانست در برابر وسوسهٔ خود نمائی نزد افراد خانوادهٔ خود مقاومت ورزد روی تخت خود لباس جدید دیگری را گسترد که عبارت بود از پیراهن سفید که شکل خوشهٔ انگور وبرگ تاك را برآن برودری دوزی کرده بودند ونیم‌تنهٔ کوتاه با یخهٔ شنلی که در قسمت جلو با قلابهای کمر بسته میشد و جورابهای جگری. وقتی در ذهن قیافهٔ گراناچی را مجسم کرد که اورا در میدان سان‌مارکو می‌دیدتا باتفاق بطرف خانه بروند لبخندی زد.

وقتی از راه پائین‌آمد روستی‌چی باو خیره نگریست وصبر کرد تا نزدیك شود وبعد با دهان کجی گفت:

«من‌آدم ساده‌یی هستم.» وآنگاه با لحن زننده‌یی گفت «چتر بزن.»

«چتر بزنم ؟ »

«همهٔ طاووس‌ها چتر میزنند.»

میکل‌آنژ نالید و گفت: «چه میگوئی روستی‌چی؟ مگر حق ندارم دست کم یك مرتبه این لباس را بپوشم؟»

«مگر حق ندارم این‌جواهرات را یك مرتبه بزنم؟ مگرحق ندارم این‌شراب نایاب را یك مرتبه بخورم؟ مگر حق ندارم این مستخدمین را یك مرتبه این طرف وآن طرف بفرستم. مگر حق ندارم با این دخترخوشگل یك مرتبه بخوابم؟...»

«تمام وسوسه‌های ستیکانی را یك نفس تحویل من می‌دهی. راست می گویی، روستی‌چی‌مثل این است که‌من‌برای نمایش مخصوص لباس پوشیده‌ام. امادلم‌میخواهد چشم خانواده‌ام را پر کنم.»

« برو گمشو! ».

توریجیانی از آنسو پدیدار شد در حالی که شنل‌آتشی وپرهای نارنجی‌روی کلاه مخمل سیاه او تاب میخورد.

وقتی برابر میکل‌آنژ رسید از رفتن باز ایستاد.

«میخواهم با تو تنها حرف بزنم »

توریجیانی بازویش را گرفت، اما میکل‌آنژ خودش را عقب کشید.

«چرا تنهایی؟ ما که سری نداریم.»

«با هم درد دل میکردیم. تاوقتی که تو بکاخ رفتی وخیلی مهم شدی .»

شکی نبود که چرا توریجیانی رنجیده خاطر است. میکل‌آنژ با ملایمت با اوسخن می گفت تا دلش را نرم کند .

«اما توریجیانی، تو که از خودت کاخ داری.»

«بله، دارم ومجبور نیستم محض تملق‌کارهای بی‌ارزشی بکنم ومثلا دندانهای مجسمهٔ خدای شبانان را بیندازم تا مدیسی‌ها از من خوششان بیاید.»

«حسادت میکنی.»

« به چه ؟ به‌آدم خشك غیرقابل تحمل . »

« چرا خشك ؟ چه ربطی به موضوع دارد ؟ »

«چون تو از خوشی ودوستی چیزی نمی‌فهمی؟

«هیچوقت به خوشی حالا نبوده‌ام . »

«بله، چون با دستهای کج و کوله‌ات با زغال خط میکشی.»

میکل‌آنژ بشدت گفت: «اما خطهای قشنگی‌میکشم. » حاضر نبودحرفهای توریجیانی را جدی تلقی کند.

رنگ چهرهٔ توریجیانی سرخ شد.

«منظورت این است که خطهای من قشنگ نیست؟»

۱ـ Vai via.

«چرا همیشه سر حرف را بخودت برمیگردانی؟ تو که مرکز عالم نیستی.»
«برای خودم مرکز عالمم. برای توهم بودم تا وقتی که باد برت داشت.»
میکل‌آنژ بهت زده باو مینگریست.
«تو هیچوقت برای من مرکز عالم نبودی.»
«پس‌تو کولم زده بودی. توخیلی پیش از وقت بخاطر سفارشی که میخواهند بتو بدهند چاپلوسی میکنی.»
آفتاب گرم برای‌میکل‌آنژبسردی گرائید. باسرعت‌هرچه‌تمامتر به‌دودرآمد واز باغ بیرون رفت.
نجار وبقال که بیرون دکان خود زیرآفتاب نشسته بودند بدیدن میکل‌آنژ دست بکلاه خود بردند تا ادای‌احترام کنند. تنها اثر لباس نو او همین بود. اهل خانه‌نیزمانندروستی‌چی‌آزرده‌شدند. پدرش چنان رنجیده بود که گفتی لباس مجلل نو نوعی توهین نسبت باو بشمار میرود.
میکل‌آنژ سه فلورین طلا را از کیسه‌یی که بکمر بسته بود درآورد وروی میز تحریرلودوویکو نهاد. لودوویکوبدون اظهارنظربآنها خیره شد، امانامادریش لوکرزیا هر دو گونهٔ او را با شادمانی بوسید و چشمانش از هیجان میدرخشید.
اکنون همهٔ افراد خانواده در اطاق نشیمن که اطاق دفتر لودوویکو نیزبود جمع‌آمده بودند. مادر بزرگ میکل‌آنژاز این خرسند بود که نواده‌اش بابزرگان فلورانس نشست وبرخاست میکرد. برادرش جیووان سیمونه بمجالس‌ضیافت علاقه داشت. عمو وزن عمویش از سکه‌های طلا که بخانه آورده بود خشنود بودند. برادرش بوئوناروتو میخواست بداند ترتیب کار را چگونه داده‌اند،آیا هر هفته سه فلورین طلا خواهد گرفت؟ آیا هزینهٔ سنگ ومصالح را ازحقوق‌او کم میکردند؟
پدرش خواهش کرد که همه گوش باو بدهند.
«خانوادهٔ مدیسی وشخص ابوالمعالی چطور با تو رفتار میکنند؟»
«خیلی خوب.»
«پیرو چطور؟»
«خیلی‌افاده دارد.طبیعتش اینطور است»
«جیووانی که قرارست کاردینال بشود چطور؟»
«او با همه یك جور رفتار میکند. هربار که کسی را میبیند مثل این است که بار اول باشد»
«جیولیانو چطور؟»
میکل‌آنژ لبخند زد. «تمام اهل‌کاخ دوستش‌دارند.»
لودوویکو لحظه‌یی بفکر فرو رفت وبعد اعلام کرد:
«طرز رفتار پیرو مهم است. تو درکاخ حکم مستخدم فرومایه‌یی را داری.»

نگاهی به سه سکهٔ طلا افکند که روی میز تحریر می‌درخشید. پرسید: «اینها چی هستند ؟ هدیه ؟ یا مزد؟»

«قرارست هفته‌یی سه سکه بگیرم.»

«وقتی پول را بتو دادند چه گفتند؟»

«روی میز دستشویی من‌بود. وقتی‌ازبرتولدو پرسیدم گفت پول‌هفتگی‌است.»

عمویش فرانچسکو نمیتوانست خرسندی خود را پنهان کند.

«عالی است. با این پول ثابت میتوانیم یك غرفه کرایه کنیم. میکل‌آنژ ترا هم شریك میکنیم. تو هم از منافع سهم میبری...»

زن عمویش کاساندرا با احترام جدیدی درصدایش گفت: «فکرش را بکنید که قرار باشد میکل‌آنژ وضع ما را در تجارت از نو درست کند.»

لودوویکو با چهرهٔ برافروخته فریاد زد: «نه! ما فقیر و بیچاره نیستیم.»

لوکرزیادرجواب گفت: «امااینها را به میکل‌آنژبعنوان‌یکی‌ازافرادخانوادهٔ مدیسی داده‌اند.»

لودوویکو با لحن استهزاءآمیز گفت: «زکی! با چه چیزش از افرادمدیسی شده؟ با همین سه فلورینش؟»

دیگر به میکل‌آنژ برخورده بود: «این صدقه‌کـه نیست. از صبح تا شب کار می‌کنم.»

«قانوناً ترا بشاگردی قبول کرده‌اند؟ مگر من با صنف قرارداد بسته‌ام؟» و ببرادرش گفت: «هدیه هوسی است. شاید هفتهٔ دیگر چیزی ندادند!»

وقتی میکل‌آنژ میخواست برود، برادرش لیوناردو گفت:

«میکل‌آنژ میخواستم پیش از رفتنت چیزی بتو بگویم.»

میکل‌آنژ روبروی برادرش درآنسوی میز نشست. هیچوقت نتوانسته بود با این برادرش تفاهم پیدا کند.

میخواهم با تو خدا حافظی کنم. امشب از این‌خانه میروم تا در سان‌مارکو به‌جیرولامو ساوونارولا بپیوندم.»

«پس ساوونارولاآمده؟ لورنزو دعوتش کرد. وقتی پیکودلا میراندولاپیشنهاد کردولورنزو قبول کرد که به لومباردی کاغذبنویسد من‌آنجا بودم »

«یکی از دروغهای مدیسی‌هاست! چطور لورنزو حاضر میشود ساوونارولا را دعوت کند در حالی که نیت ساوونارولا نابود کردن مدیسی‌هاست؟ همانطور که خود ساوونارولا از خانهٔ پدریش در فـرارا بیرون رفت منهم از اینجا میروم. با یـك‌تا پیراهن میروم. کف حجره‌ام در صومعه آنقدر زانو می‌زنم و برایت دعا میکنم تا زانویم خون بیفتد. شایدآن خون ترا نجات بدهد.»

میکل‌آنژ از چشمان سوزان لیوناردو فهمید که فایده‌یی در جـواب دادن

نیست. سرش را با اندوه مسخره تکان داد.

زیرلب به لئوناردو گفت: «ما زیاد ازهم دور نیستیم. فقط چهل- پنجاه‌متری باهم فاصله داریم. توآن طرف میدان سان‌مارکو هستی، من اینطرف. اگرازپنجرهٔ حجره صومعه سرت را بیرون بیاوری صدای سنگ تراشی مرا در باغ میشنوی.»

[۵]

هفتهٔ بعد که میکل‌آنژ سه سکهٔ طلا را روی میز دید عزم کرد که دیگر آنها را بخانه نبرد. دنبال کنتسینا گشت واو را در کتابخانه یافت.

گفت: «باید هدیه‌یی بخرم.»

«برای یك خانم؟»

«برای یك زن.»

«شاید جواهر بد نباشد.»

میکل‌آنژ با ترشرویی گفت: «نه. این زن مادر رفقای سنگتراش من‌است.»

«چطور است یك رومیزی حاشیه‌داربرایش بگیری؟»

«رومیزی دارند.»

«لباس زیاد دارد؟»

«همان یکی راکه با آن عروسی کرده .»

«پس یك پیراهن سیاه برای مراسم ترطیل چطوراست ؟»

«عالی است.»

«چه اندازه‌یی هست؟»

میکل‌آنژ مبهوت شد .

کنتسینا گفت: «شکلش را بکش».

میکل‌آنژ دندانش را بهم فشرد. «قلم‌که بدست بگیرم همه چیز رامیدانم. حتی اندازه‌های یك زن را.»

«از پرستارم خواهش میکنم برود پارچهٔ پشمی سیاه بخرد. خیاط مشخص‌من طبق نقاشی تو می‌دوزدش.»

«چقدر لطف دارید. کنتسینا . »

«این چه حرفی است.»

خود ببازار میدان سانتواسپیریتر رفت وبرای سایرافراد خانوادهٔ توپولینو هدایایی خرید وسپس با یکی از مهتران‌کاخ قرار گذارد که اسب وخرجینی‌بامانت بگیرد. بامداد یکشنبه پس از شرکت درمراسم ترطیل کاخ خرجین‌را بست وبطرف ستینیانو حرکت کرد. آفتاب‌روی سربرهنه‌اش میتافت. ابتدا فکر کرده بودلباسهای کهنه‌اش را بپوشد تا خانوادهٔ توپولینو گمان نبرند بخودش گرفته است اما خیلی

زود متوجه شد که این کار نوعی تظاهر است. وانگهی از ظاهر خودش با پیراهن و جوراب سرمه‌یی خوشش میآمد.

خانوادهٔ توپولینو روی ایوان مشرف به دره و خانهٔ بوئوناروتی درآن سوی دره نشسته، پس از مراجعت از نماز در کلیسای ده ساعتی را بفراغت میگذراندند. چنان از دیدن میکل‌آنژ که سوار کرهٔ خاکستری رنگی از جاده پیش می‌آمد حیرت کردند که از ابراز شادمانی غافل ماندند. میکل‌آنژ نیز ساکت بود. ازاسب پیاده شد وآنرا بدرختی بست خرجین را برداشت وهرچه درآن‌بود روی میزخالی کرد. پس از لحظه‌یی سکوت پدر پرسید که‌آن بسته‌ها چه هستند. میکل‌آنژ در در جواب گفت: «هدیه»

«هدیه؟» پدربا حیرت بسه پسرش نگریست، چون مردم توسکان‌جز بکودکان هدیه نمی‌دادند.

میکل‌آنژ گفت: «من مدتها نان شما را خورده‌ام. شراب شما را خورده‌ام.»

پدر به خشونت جواب داد : «بجایش سنگ میتراشیدی . »

«بار اول که پول گرفتم بردم بخانه برای افراد بوئوناروتی . امروز پول‌دوم را برای افراد توپولینوآورده‌ام.»

پدر بزرگ بلند پرسید: «سفارش گرفته‌یی؟»

«نه. لورنزو هر هفته پول بمن می‌دهد که خرج کنم.»

افراد خانواده در چهرهٔ یکدیگر بجستجو پرداختند.

پدر پرسید: «پول برای خرج ؟ یعنی مزد؟»

«مزد به من نمی‌دهند.»

«فهمیدم. پول خرجی است. بابت اطاق و غذا.»

«بابت اطاق وغذا پولی نمی‌دهم »

«پس پول خرید است . تا ابزار ومرمر بخری ؟»

«همه‌چیز را خودشان می‌دهند . »

«پس این پول برای چیست؟»

«برای اینکه هرچه دلم خواست بخرم.»

«اگر غذا وتخت وسنگ مرمر داری دیگر چه دلت میخواهد؟»

«کیف.»

«کیف بکنی؟» افراد خانواده چنان این لفظ را دردهان مزه کردند که گویی میوهٔ ناچشیده‌یی است. «چه جور کیفی؟»

میکل‌آنژ اندکی فکر کرد.

«مثلا با ورق بازی کنم.»

«مگر بازی میکنی؟»

« نه » .

« دیگر چیه ؟ »

پس از اندکی درنگ : « در بازار کاه فروشها ریشم را بتراشم . »

« مگر ریشت درآمده ؟ »

« هنوز نه . اما می‌توانم بدهم به مویم مثل توریجیانی روغن بمالند . »

« خوشت می‌آید روغن به‌مویت بمالی ؟ »

« نه . »

« پس اینکه کیف ندارد . دیگرچه ؟ »

با نومیدی : «خوب ازآن‌زنها که روزهای یکشنبه بعد ازظهر باشلق‌زنگ‌دار سرشان می گذارند و در کوچه راه می‌روند . »

« ازآن زنها می‌خواهی ؟ »

« مثل زدم . می‌توانم شمع بخرم پیش مریم عذراء روشن کنم . »

« این تکلیف است . »

« یکشنبه بعد ازظهر یك لیوان شراب بخورم . »

« این رسم است . »

میکل‌آنژ کنار میز آمد .

« برای این است که برای دوستانم چیز بخرم . »

آهسته‌واز میان سکوت عمیق شروع به‌پخش هدایا کرد .

« این برای‌مادرم که به‌کلیسا برود . این کمرچرمی باقلاب‌نقره برای‌برونو. این پیراهن وجوراب زرد برای جیلبرتو . این شال گردن پشمی برای پدربزرگ. برای پدر این چکمه‌های بلند تا وقتی به‌غار مایانو می‌رود پایش کند . انریکو ، تو می گفتی دلت می‌خواهد هروقت بزرگ شدی انگشتری طلا دستت کنی . اینهم انگشتری . »

لحظه‌یی طولانی بی‌آنکه صدا برآورند خیره شده بودند . آنگاه مادر وارد خانه شد تا پیراهن‌را تن کند . پدر چکمه‌هارا پا کرد . برونو کمررا به‌میان بست. جیلبرتو پیراهن زرد را پوشید . پدربزرگ ایستاده شال گردن را می‌بست و باز می‌کرد . انریکو سوار اسب شد تا در تنهایی از انگشتری لذت ببرد .

آنگاه پدر گفت :

« اینها همه ... همه هدیه هستند . ازپول توی جیبی خریده‌یی؟ » .

« همه‌اش . »

« ولورنزو این پول‌را می‌دهد که برای‌ماهدیه بخری ؟ »

« بله . »

« واقعاً ابوالمعالی است . »

میکل‌آنژ چشمش به بستهٔ دیگری روی میز افتاد . مبهوت آنرا باز کرد ، و یك رومیزی بیرون کشید . حرف کنتسینا به‌یادش آمد . پیدا بود که‌خود کنتسینا آن رومیزی را ازطرف خود درخرجین گذارده‌بود . صورتش سرخ شد . رومیزی‌را در دست مادر انداخت .

« این هدیهٔ کنتسینا ده مدیسی است برای شما . »

افراد خانوادهٔ توپولینو مبهوت شده بودند .

« کنتسنیا ده مدیسی ! چطور ممکن است رومیزی برای ما بفرستد . اصلا نمی‌داند ماهم آدمیم . »

« چرا . می‌داند . خودم برایش گفتم. خیاط خودش پیراهن‌شمارا دوخته . »

پدربزرگ صلیبی به‌خود کشید . گفت : « این معجزه‌است . »

میکل‌آنژ اندیشید که : « آمین . راست است . »

[۹]

لورنزو تعلیم عمومی او را نیز به‌پیش میراند . بامداد یك روز یکشنبه از میکل‌آنژ خواست که همراه خانوادهٔ مدیسی به کلیسای سان‌گالو برود و به وعظ فراماریانو گوش دهد که خود لورنزو هروقت میخواست در بارهٔ دین به‌بحث جدی پردازد نزد او می‌رفت . لورنزو می‌گفت : « فرماریانو کمال مطلوب من است . سختگیری اخلاقی او با جلال آمیخته است و ریاضت او فریبندگی و مذهب او آزادگی شعور اشراقی دارد . خواهی‌دید . »

فراماریانو با صدای ملایمی وعظ می‌کرد وَکلمات مناسب به‌کار می‌برد . مسیحیت را تهنیت می‌گفت از این جهت که به مکتب افلاطون شباهت دارد . از نویسندگان وفلاسفهٔ یونان نقل‌قول می‌کرد واشعارشاعران لاتینی‌را ازبرمیخواند. میکل‌آنژ فریفته‌شد. اینگونه کشیش پیش‌ازآن ندیده‌بود . هنگامی که فراماریانو صدای خودرا پائین‌آورد میکل‌آنژ مسحور شد و هنگامی که به استدلال پرداخت به نظریات او تسلیم شد . چون ماریانو تمثیل خنده‌آوری به‌کار برد میکل‌آنژ به خنده افتاد و چون حقایق جدی را پیا پی بیان کرد میکل آنژ تسلیم فشار آنها شد .

بعداً به لورنزو گفت : « حالا بهتر می‌فهمم افراد آکادمی از دین و مذهب چه‌منظوری دارند. »

✡✡✡

یکی از خادمان پیرو در اطاق میکل‌آنژ را کوبید و وارد شد.

« جناب اجل پیرو مدیسي به‌میکل‌آنژ بوئوناروتی امر می‌کند که‌یك‌ساعت

پیش از غروب دراطاق انتظار ایشان حاضرشود . »

میکل‌آنژ اندیشید که : « چقدر بـا پدرش فرق دارد که می‌پرسد آیا بدم نمی‌آید نزد او بروم . » اما با ادب به‌خادم پاسخ‌داد : « به‌عرض جناب‌اجل‌برسانید که مشرف می‌شوم . »

فرصت‌کافی بود که پیش از رفتن درلگن بزرگ چوبی در اطاق حمام‌خودرا بشوید . کف حمام نشسته زانوان‌را زیرچانه جمع کرده متحیر مانده‌بود که ولی‌عهد سلسلهٔ مدیسی که جز با تکان‌دادن رسمی سر به‌او التفاتی نکرده بود از او چه میخواهد . غریزه‌اش به‌او می گفت که لباس طاوسی او با پیراهن برودری دوزی و شنل بنفش درست همان پوشاکی بود که مورد پسند پیرو می‌توانست باشد .

دستگاه پیرو درطبقهٔ دوم‌کاخ و درست بالای دیوارهای طاقدار گوشهٔ‌خیابان گوری و خیابان لارگا واقع بود . میکل‌آنژ هرگز تاآن هنگام پا به آن قسمت کاخ ننهاده بود و حتی برای دیدن‌آثار هنری که می‌شنید موجود است نرفته بود. علت این پرهیز سردی و بی‌اعتنائی پیرو بود . اکنون به‌زحمت در دالانی که به دستگاه پیرو می‌پیوست پیش می‌رفت چون روی‌دیوارها نقاشی‌های‌عالی فراآنجلیکو و نقش برجستهٔ ظریفی از دزیده ریو اهل ستینیانوآویخته بود .

خادم بیرون اطاق انتظار پیرو درانتظاربود . میکل‌آنژ را راه داد . مادونا آلفونسینو ، زن پیرو ، در لباس ابریشمین بلند جواهرنشان بی‌حرکت روی‌صندلی تخت مانند پشت بلند ارغوان رنگی نشسته بود . پشت او پرده‌یی زربفت بانقش گل وگیاه بود و روی دیوار طرف چپ او تصویر رنگ و روغنی بزرگی از اوآویخته بود که گونه‌های سفیدآن سفید رنگ پریده‌بود . پیروچنین وانمود کرد که متوجه ورود میکل‌آنژ نشده‌است ، روی قالی چندرنگ ایرانی پشت به میکل آنژایستاده جعبهٔ استخوانی را با قابهای شیشه‌یی تماشا می کرد که بر دیواره‌های آن داستان مسیح را نقش کرده‌بودند .

آلفونسینا با نگاه‌آمرانه به‌میکل‌آنژه می‌نگریست و هیچ نشان نمی‌داد که اورا می‌شناسد بلکه باشدت بطور معمول‌خود بو می کشید؛ چنانکه گویی‌فلورانس و اهل‌آن بوی بد می‌دادند . از ابتداهم کوششی نکرده بود که تحقیرخودرا نسبت به مردم فلورانس پوشیده دارد . در نظر اهل توسکانی که مدت چند قرن روم و هرچیز رومی‌را به‌شدت مکروه می‌داشتند این‌عمل بسیارخشم‌آوربود. پیروده‌مدیسی که یك نیمه‌اش خون اورسینی داشت اکنون نیمهٔ دیگرش راهم با ازدواج بااین اورسینی لکه‌دار میکرد .

پیرو چرخی‌زد و موی انبوه‌بلندش روی‌شانه‌اش موج زد ، چهره‌اش باوجود شکافی که در چانه داشت زیبا بود . بدون هیچگونه تهنیت رسمی اعلام کرد :

« میکل آنژو بوئوناروتی ، ما به تو اعلام می کنیم مایلیم تصویر مادونا آلفونسینارا با مرمر بتراشی . »

میکل آنژ در پاسخ گفت : « تشکر می کنم ؛ قربان . اما بنده نمی‌توانم تصویر بتراشم . »

« چرا نمی‌توانی ؟ »

میکل‌آنژ کوشید توضیح دهد که هدف او خلق یك شخص بخصوص نیست . « من شباهت را نمی‌توانم منتقل کنم . این کار نقاش است که شمارا راضی کند . »

« مهمل می گویی ! من امر می کنم که مجسمهٔ زنم را با مرمر بتراشی ! »

میکل‌آنژ به‌قیافهٔ تحقیرآمیز پیروخیره‌نگریست وحرف پدرش لودوویکو درگوشش صدا کرد که : «سنگتراش شدن‌درکاخ مدیسی مگرچه هست ؟عیناًحکم نوکری را دارد . »

مادونا آلفونسینا نخستین‌بار به‌سخن درآمد .

« لطفاً این بگومگو را به‌اطاق خودت ببر . »

پیرو باخشم دری‌را بازکرد و ازآن بیرون رفت . میکل‌آنژ حدس زدکه بهترست دنبال او برود . در را پشت سر خود بست و از این حیرت کردکه میان جامها وکلاه‌خودها که پیرو در مسابقات برده بود چندین اثر هنری نیز به‌چشم می‌خورد : پالاس کار بوتیچلی ؛ بلروفون اثربرتولدو ، و نیزنقاشی‌های قدیم روی مجسمه‌های چوبی که روی‌زمینه طلایی بر طاقچه‌ها قرار داشت . بی‌اراده به‌صدای بلند گفت :

« جناب اجل عجب سلیقهٔ خوبی در جمع‌آوری آثار هنری دارند . »

پیرو بااین تعارف نرم نشد .

«هر وقت عقیدهٔ ترا خواستم میپرسم. تاآنوقت برسد توضیح بده‌که چرا تصور میکنی از بقیهٔ خدمه بهتری .»

میکل‌آنژ خشم خود را میان دندانها فشرد و خود را مجبور ساخت مؤدبانه پاسخ بدهد .

«من پیکر تراشم به تقاضای پدر شما در این‌کاخ اقامت کرده‌ام.»

«بیش ازصد پیشه‌ور ازبرکت این‌کاخ زندگی میکنند، هرکار بایشان‌دستور داده شود انجام می‌دهند. فردا صبح دست بکار میشوی. سعی خودت رابکن که از علیامخدره مجسمهٔ زیبایی بسازی.»

«همچوکاری از مینو اهل فیه‌زوله‌هم برنمیآید.»

چشمان‌پیرو برق زد .

«تو... تو... دهاتی! لباس پاره‌هایت را جمع کن از حضور ما برو.»

میکل‌آنژ باطاق خود رفت وشروع کرد به‌انداختن لباسهایی که در صندوق داشت بروی تخت. کسی‌انگشت به در زد. کنتس کوچولو با پرستار خود وارد شد.

«شنیدم با برادرم مرافعه کرده‌یی.»

میکل‌آنژ خم شد تا از ته صندوق چیزی بردارد.

کنتسینا با لحن‌آمرانه گفت: «بلند شو بایست با من حرف بزن!»

میکل‌آنژ برخاست ونزد او رفت.

«چیزی ندارم بگویم.»

«راست است که حاضر نشدی مجسمهٔ آلفونسینا را بتراشی؟»

«راست است.»

«اگر پدرم از تو بخواهد مجسمهٔ او را بسازی رد میکنی!»

میکل‌آنژ ساکت بود. از خود میپرسید که‌آیا حاضر بود تقاضای لورنـزو راکه‌آنقدر مورد علاقهٔ او بود رد کند؟

«اگر من خواهش کنم چطور!»

بار دیگر میکل‌آنژ به تله افتاد.

آرام جواب داد: «پیرو از من خواهش نکرد. بمن امر کرد.»

صدای پاهای شتابان از راهروآمد. لورنزو باطاق‌آمد، چهره‌اش تیره‌تر از همیشه بود وپلکش میپرید. پرستار با لکنت زبان گفت:

«قربان....من سعی کردم نگذارم کنتسینا...»

لورنزو با اشارهٔ دست او را بکنار راند.

«من اجازه نمی‌دهم همچو اتفاقی در خانهٔ من بیفتد.»

چشم میکل‌آنژ خیره شد.

«مگر من از پدر تو نخواستم که ترا بمن واگذار کند؟»

«چرا.»

«پس من مـؤول تو هستم.»

«من علتی نمی‌بینم که عذرخواهی کنم »

«من از تو عذرخواهی نخواستم. تو بعنوان یکی از افراد خانوادهٔ من اینجا آمده‌یی. هیچکس حق ندارد با تو مثل... مثل درباری رفتار کند... یا ترا از خانهٔ خودت بیرون کند.»

زانوان‌میکل‌آنژسست شد. روی تخت‌نشست لورنزو مهربانتر به سخن‌درآمد

«اما تو هم خیلی چیزها باید یاد بگیری...»

«تصدیق میکنم. طرز رفتارمن...»

«... یکی اینکه هر دفعه دلت گرفت یا ازکسی رنجیدی یك راست نـدوی

اینجا اسبابت را جمع کنی. در اینکار نشانی‌از وفاداری نسبت‌بمن نیست. فهمیدی؟»
میکل‌آنژ از جا برخاست. میکوشید اشکش را در چشمش نگاهدارد.
«من باید از پیرو عذر خواهی کنم. حرف بدی نسبت به زنش زدم.»
«او باید از تو عذر بخواهد. اینکه تو میخواهی چیزی در عوض باو بگویی مربوط بخود توست.»
کنتسینا اندکی بعد از پدرش ماند تا از بالای شانه‌اش به‌نجوی بگوید:
«با پیرو آشتی کن. اگر بخواهد خیلی اسباب زحمتت میشود.»

[۷]

وقت آن‌فرارسیده بود که مفهومی را به مرمر منتقل کند. اما اول آنکه‌مفهوم چه بود؟ ودوم اینکه چه مفهومهایی او را خوش میآمد؟
آن چهار تن افلاطونی بیك زبان رأی دادند که: «مفهوم باید یونانی باشد. میتوان‌آنرا از داستانها گرفت: مثل هرکول وآنته‌ئوس، نبردآمازونها، یا جنگ تروا.» این پولیتزیانو بود که با طالبی از دهان‌آویخته نظر می‌داد. «باید به حال سرستون پارتنون درآتن باشد.»
میکل‌آنژ گفت: «اما من از این مطالب چندان اطلاعی ندارم.»
لاندینو با قیافهٔ وقارآمیز گفت: «میکل‌آنژ عزیزم، در مدت ماه‌های گذشته سعی ما همین بوده که دربارهٔ دنیای یونان وفرهنگ آن بتو چیزی یاد بدهیم.»
پیکودلامیراندولاخندید و کتابخانهٔ کوچك ازصدای خوش‌موسیقی‌انباشته‌شد
«بنظر من‌آنچه رفقای من سعی دارند بگویند این است که دلشان میخواهد ترا به عصر زرین بت پرستی باز گردانند.»
دربارهٔ دوازده خوان هرکول و عذاب نیوب در مرگ فرزندانش و دربارهٔ می‌نروای‌آتن و گلادیاتور محتضر داستان‌ها برایش گفتند. لورنزو با صدای بالنسبه ناخوش خود بحث را ملایمتر ساخت:
«برای دوست جوانمان فرمان صادر نکنید. خودش باید موضوع و مفهوم کارش را انتخاب کند.»
میکل‌آنژ روی صندلی‌خود را عقب کشید وسرش را روی پشتی صندلی‌نهاد. چشمانش زیرنور شمع مثل‌آتش می‌درخشید وموی سرش را سرخ رنگ میساخت. گوش به ندای درونی خود داده بود. در یك چیز یقین داشت: نخستین موضوع‌و مفهوم کار او نمیتوانست از آتن یا قاهره یا روم یا حتی فلورانس بیاید بایست از خود او بیاید. چیزی باشد که بداند واحساس کند وبفهمد. اگر جز این باشد سر درگم میشود. کار هنری شباهتی بکار تحقیقی نداشت. کار هنری شخصی و ذهنی یا نفسانی بود. بایست در درون او پدید میآمد.

آنگاه در میانهٔ اصوات خودرا چنان دید که روی پله‌های نمازخانهٔروسلای ایستاده است. روز اولی است که همراه گیرلاندایو به سانتاماریانـووولا رفته است. اکنون نمازخانه را با تمام رنگهای‌آن پیش چشم می‌دید .

مریم‌های عذراءکارچیمابو ونینوپیزانو بار دیگر او را بیاد مهر مادرانداخت وآن گمگشتگی که وقتی مادرش را از دست داده بود وآن تنهایی و عطش محبت.

دیر شده بود. جلسه بهم خورد. لورنزو مانـد. با اینکـه می گفتند گاه گاه زبانش لبهٔ تیزی دارد، اکنون واضح وطبیعی حرف میزد.

گفت: «این شور وذوق چهار افلاطونی‌را باید ببخشی.»

فیچینو برابر مجسمهٔ افلاطون شمع میسوزاند. لاندینو روز تولد افلاطون‌را جشن میگیرد، برای ما افلاطون ودیگر یونانیان کلیدی هستند که موجب رهایی‌ما از سیاه چال مذهب شدند.ما اینجا در فلورانس کوشش داریم باردیگر عصرپریکلس را بازآوریم. در پرتو بلند پروازی ماست که باید شدت شور ما رادرك کنی.»

میکل‌آنژ گفت: «لورنـزو، اگـر شما خسته نیستید میتوانیم کمی در قصر بگردیم وبمریمهای عذرا با عیسی مسیح‌نگاه کنیم »

لورنزو چراغ برنز راکه سخت صیقل خورده بود برداشت.ازدالان سرازیر شدند تا وقتی به اطاق انتظار دفتر لورنزو رسیدندکه در آن نقش برجسته‌یی اثر دوناتللو قرار داشت که به نظرمیکل‌آنژ چنان دور وعاری ازتشخیص بود که تمیز داده نمی‌شد . از آنجا به‌اطاق خواب جیولیانو رفتند . کوچکترین افراد مدیسی همچنان درخواب بود. لحاف تاروی صورتش کشیده شده بود. لورنزوومیکل‌آنژدر بارهٔ مریم وعیسی‌کار په زلینو بحث کردندکه بادوفرشته روی میزچوبی نقاشی‌شده بود. در دالانها راه می‌رفتند ومجسمهٔ مریم وعیسی‌کار فرا فیلیپولیپی راموردمطالعه قرار دادند. لورنزو توضیح می‌دادکه مدلهای آن تابلویکی لوکرزیا بوتی تارکهٔ دنیابودکه فرافیلیپوعاشق‌اوشده بود ومدل عیسی بچهٔآن دوبود به نام فیلیپینولیپی که نقاش بود و زیر دست بوتیچلی بارآمده بود . چنانکه بوتیچلی نزد فرافیلیپو پدر فیلیپینو نقاشی‌آموخته بود. آنگاه‌تابلومریم‌کار نری دی بیچی راتماشا کردند. سپس به سراغ مریم و عیسی کارلوکا دلاروبیا رفتند . عاقبت به‌اطاق خواب لورنزو رفتند تا مریم وعیسی کاربوتیچلی که بیست سال پیش برای پدرو مادر لورنزونقاشی شده بود تماشا کنند.

« آن دومجسمه که روبروی مریم وعیسی زانوزده‌اند من وبرادرم جیولیانو هستیم. همانطور که می‌بینی نقاش درکشیدن من سعی کرده مرا بسیار بهترازآنچه هستم نشان دهد . من مرد زشتی هستم وخجالتی هم نمی‌کشم اما نقاشها همه تصور می‌کنند باید از این راه به من تملق بگویند. به لوزوگوزولی هم درنمازخانهٔ ما

همین کار را کرده . پوست تیرهٔ مرا سفید جلوه می‌دهند . بینی خمیدهٔ مرا راست می‌کنند. موی ناهموارمرا مثل موی قشنگ پیکومی‌سازند.»

لورنزونگاه تند نافذی براو افکند. لبهایش را به‌هم فشرده وابروانش رادر هم کشیده بود.

« مثل اینکه تومی‌دانی من احتیاج به چاپلوسی ندارم.»

میکل‌آنژ هول زده گفت : «گراناچی می‌گوید من آدم تندی هستم. »

لورنزو گفت: « توبه سلاح خوناپذیری مجهزی همینطوربمان.»

میکل‌آنژساکت بود. وقتی به یاد مادرش می‌افتاد اورا زیبا وجوان می‌دید. امازیبایی او نوع دیگری بود. نوعی زیبایی بود که از درون اومی‌آمد . زنی‌نبود که هرنوع مردی اورابخواهد. بلکه زنی بود که پسرش رادوست می‌داشت‌وپسرش هم اورا دوست داشت. سرش رابلندکرد وبااطمینان کامل خطاب به لورنزو گفت :

« احساس می‌کنم که خیلی به مریم عذرانزدیکم. این تنها تصوری است که ازمادرم دارم. چون هنوز باید ازحیث فنی تجسس کنم بهترنیست خودم بدانم چه میخواهم بگویم؟»

لورنزو باوقار جواب داد : « ازهمه بهترهمین است »

«شایدآنچه من دربارهٔ مادرم حس می‌کنم دربارهٔآنچه اونسبت به‌من‌احساس می‌کرده صادق باشد .»

آنچه میکل‌آنژ دنبالش می‌گشت تشابه صوری نبود بلکـه روح مادری را می‌جست . مادروفرزند رابه‌هروضع که به ذهنش می‌رسید می‌کشید ورابطهٔ حقیقی بین‌آن دو را بوسیلهٔ زغال وکاغذ خود می‌دید. آنگاه باپرداخت چند شاهی زنها را راضی کرد که حرکت کنند وخود وفرزندی را که درآغوش دارند جابه‌جا کنند تا زوایای دید بیشتری در اختیار او بگذارند تا چیزی راکـه خودش نمی‌دانست چیست بیابد.

همراه گراناچی وتوریجیانی وسانسووینو وروستی‌چی به تماشای آثارهنری فلورانس می‌رفت وبارکوز ذهن مریم وعیسی رامی‌کشید و گوش به دهان برتولدو داشت که قطعه به قطعه آثارگذشتگان وعلت توفیق یافتن ایشان راوصف می‌کرد.

یك روز صبح درکنارهٔ رودخانهٔ آرنو به طرف پونتاسیه‌وه‌بـه راه افتاد . خورشید سخت می‌سوزاند . پیراهنش را در آورد و سینه‌اش را به‌اشعهٔ جان بخش خورشید عرضه کرد. تپه‌های‌آبی توسکانی درسلسله‌های دندانه دار ناپدیدمی‌شدند.

میکل‌آنژ در حالی‌که سراشیبی تند رازیرپای خود احساس می‌کرد و از تپه بالامی‌رفت ، توجه یافت که هنوز با آنچه میخواست در بارهٔ مریم و فرزندش باتراشیدن پیکرایشان به بیننده بفهماند خوب آشنانشده است . فقط میدانست که

میخواهد به چیزی نووحیاتی دست یابد. مشغول تفکر دربارهٔ شخصیت و سرنوشت مریم شد. موضوع اعلام بارداری از موضوعهای مورد علاقهٔ نقاشان فلورانس بود ملك جبرئیل ازآسمان فرود می‌آید تا به مریم اعلام کند که باید پسرخدا راحمل کند. در هرتصویر که میکل‌آنژ دیده بود چنان می‌نمود که خبر بکلی ناگهانی و غافلگیر به مریم رسیده بود وظاهراً مریم راهی بجزقبول نداشته است.

تصمیم گرفت مریم را چنان بتراشد کـه در حال شیردادن به کودك ضمناً تصمیم خود را بگیرد. همه چیزرا بداند وبخواهدآیندهٔ خود و فرزند و جهان را تعیین کند.[۱]

اکنون که می‌دانست چه میخواهد بکند، می‌توانست بـا توجه به منظور نقاشی کند. درآن‌پیکرخود مریم برهمه چیزسیطره می‌یافت. مرکزتلفیق می‌شد. قامتش قهرمانی می بود؛ زنی بود که نه فقط اختیار اخذ تقسیم به او واگذار شده بود بلکه خود واجدآن نیروی درونی بود که لازمهٔ اخذ تصمیم است. دراین‌پیکر فرزند در درجهٔ دوم اهمیت قرار می‌گرفت. حضور می‌داشت و با فشار و قدرت زنده می‌بود، اما به هیچوجه توجه بیننده را از مادرش برنمی‌گرفت.

به این فکر افتاد که فرزند را روی دامان مادر قرار دهد به طوری کـه چهره‌اش درپستان مادر پنهان شود، و پشتش کاملا به طرف بینندگان باشد. این ترکیب محل طبیعی طفل را در هنگام اجرای ضرورترین فعالیت روزانه‌اش به او می‌داد. وبا رد معنی ازراه نشانه و دلالت، همین ترکیب لحظه‌یی را نشان می‌داد که مریم بیش از هروقت متوجه لزوم اخذ تصمیم باشد.

تاآنجا که می‌دانست هرگز کسی عیسی را ازپشت نکشیده ونتراشیده بود. درحالی که گیرندگی ومهابت زندگی اوتا سی سال بعد هم‌آغازنمیشد. این‌موضوع مربوط به دوران اهمیت مادر ونشان دادن تصویراوبود.

صدها طرح مادروفرزند راکه درچند ماه گذشته دیده بود مورد مطالعه‌قرار داد وآن چند تا راکه درخورد انگارهٔ جدید او بود کنار گذاشت، وسپس با توجه به طرحهای برگزیده به فکرزمینهٔ کارافتاد. اول اینکه در آن هنگام مریم کجا بوده؟ یك طرح که پیش رویش بود مادری را نشان می‌داد که در پایین پلکان روی نیمکت نشسته.

۱ـ خواننده باید نیك بداند که ازاینجا به بعد آنچه ایروینگ استون در بارهٔ یکایك‌آثار میکل آنژونحوهٔ پدیدآمدن آنهاومفهومی که دربردارند می گوید یکی‌ازچند تعبیردقیق وبالنسبه علمی وآغشته به‌تجارب انتقادی هنری است ازآثار موجود میکل‌آنژ. خلاصه: بی‌آنکه‌لازم‌باشدمیکل‌آنژچنین‌اندیشه کرده‌باشد ممکن هست که چنین اندیشیده باشد. م

غیراز فرزندش درآن هنگام چه کسانی با او بوده‌اند ؟ دریك تصویرچندین کودك را درحال بازی کشیده بود . قیافهٔ مریم ممکن بود ترکیبی از این مادران قوی توسکانی باشد . اما تصویرمریم عذراء را چگونه باید کشید ؟ خاطره‌یی که از قیافهٔ مادرش داشت تقریباً مربوط به ده سال پیش بود و بیشتربه رؤیا می‌مانست .

نقاشی‌ها را کنار گذاشت . آیا ممکن بود قطعه مجسمه‌یی را در ذهن ساخت بدون‌آنکه مرمری که باید با آن ساخته شود بشناسیم ؟

دنبال گراناچی راه افتادکه یکی از بزرگترین اطاقهای ساختمان را به او داده بودند تا کارگاه نقاشی اوباشد ،واز او خواست که باهم به سراغ سنگفروشان شهربروند .

«اگرمرمردر دسترسم باشد تاآنرا ببینم ولمس کنم و ساختمان درونی آنرا یاد بگیرم خیلی بهترکار می کنم . »

«برتولدو گفته تا وقتی نقاشی و نمونه سازی تمام نشده مرمر نباید خرید چون آن وقت مجسمه ساز می‌تواند بـا اطمینان قطعه سنگ مناسبی را انتخاب کند . »

میکل‌آنژ متفکرانه جواب داد : « وارونه‌اش هم درست است . یك جور بستگی مخصوص . . »

«خیلی خوب . دروغی می‌بافم و به برتولدو می گویم . فردا بیا برویم . »

در شهرفلورانس ده‌ها سنگفروشی بود که درآنها گرانیت و تراورتن و مرمر رنگی وسنگ تراشیدهٔ بنایی وسنگ مخصوص فرش بام وجام پنجره وستون به هر اندازه وبه هرشکلی می‌فروختند . اما درهیچیك از این دکانها مرمر معدن کارا را پیدا نشد ومیکل‌آنژفقط همانرا می‌خواست .

«بیا برویم تا حدود ستینیانو. آنجا بهترممکن است پیدا کنیم . »

درحیاط کهنه‌یی که دزیده ریو مینو در آن تعلیم دید بودقطعه سنگی دید که بیدرنگ افسونش کرد . به‌اندازهٔ متوسط بود امابلورهای‌آن برق سفید می‌زد. آب روی آن ریخت تـا اگرترك دارد معلوم شود . چکش به‌کناره‌های آن زد تا صدای‌آنرا بشنود . دنبال عیب وحباب ولکه گشت .

به شادی فریاد زد : «گراناچی ، سنگ همین‌است . مریم وعیسی خوب از ازاین درمی‌آید . اما باید زیراولین اشعهٔ خورشید ببینمش . آنوقت می‌توانم بطور یقین بدانم که کامل هست یا نه . »

« اگرخیال کرده‌یی من تا صبح روی زمین می‌نشینم مرمر ترا پرستش ...»

«نه ، نه . توقیمتش را طی کن . من از تو پولینو یك اسب امانت می گیرم تا توزنده بخانه برگردی . »

دو نفراز سنگتراشان کمك کردند تا قطعه سنگ زیر پناهگاه حمل شود . آنگاه میکل‌آنژمیز نقاشی خود را باوسائل‌آن ازساختمان به‌آنجا برد .

برتولدو حیرت زده به عقب باغ آمد .

«آمادهٔ تراشیدن شده‌یی؟»

«نه . هنوزخیلی مانده .»

«پس چرا از ساختمان بیرون‌آمدی ؟»

«چون خوشم می‌آید درآرامش کار کنم.»

«آرامش ؟ یك لحظه هم در تمام روز از صدای چکش سنگتراشان در امان نیستی . »

«آن صدا را دوست دارم.باآن بزرگ شده‌ام.»

«اما من مجبورم هرروز مدتی در ساختمان با آنهای دیگرکار کنم . اگرتو نزدیك من باشی می‌توانم هروقت کمك بخواهی کارت را درست کنم . »

میکل‌آنژلحظه‌یی اندیشید، آنگاه گفت :

«برتولدو، من احساس می کنم که به تنهایی احتیاج دارم و باید دور ازچشم دیگران کار کنم . حتی دور از چشمهای شما . هر وقت احتیاج به دستور و تعلیم داشتم خودم می‌آیم می‌پرسم . »

لبهای برتولدو لرزید . « اینطور خیلی بیشتر اشتباه می کنی و تا بخواهی اشتباهت را بفهمی بیشترطول می کشد . »

«مگراین بهترین شیوهٔ یاد گرفتن نیست ؟ مگربهترنیست اشتباهاتمان را تا نتیجهٔ منطقی‌آنها دنبال کنیم ؟ »

«یك کلمه راهنمایی ازائتلاف وقت جلوگیری می کند . »

«وقت من کم نیست.»

«راست می گویی . وقتت کم نیست . هروقت کمك خواستی بیا پیش خودم »

[۸]

مرمردر گوشه‌های ناشکافته وتاریك ذهن او نورمی‌افشاند و وجود اورابرای پذیرفتن بذرهای اندیشه‌های نوازهم می گشود. اکنون ازروی نقاشی‌هاونمونه‌های گلین خود کارنمی کرد. آنها همه را کنار گذارده بود. از روی تصاویر ذهنی خود می‌تراشید.

دستها وچشمانش محل و موقع هرخط و انحنا را در میان تودهٔ سنگ می‌دانستند و همچنین می دانستند که وقتی به چه عمقی برسند باید نقش برجسته را آغاز کنند . چون فقط یك مربع از پیکری که می تراشید از سطح‌سنگ بیرون می زد .

درپناهگاه خود مشغول کاربود که جیووانی به دیدنش آمد. این نخستین بار بود که جوان پانزده ساله که قرار بود کاردینال شود به دیدن اومی‌آمد. با وجود آنکه بکلی عاری از لطف صورت بود میکل‌آنژ قیافه اورا هوشمند وبیدار یافت. مردم فلورانس می‌گفتند که پسر دوم سهل انگار لورنزو که دوستدار عشرت بود استعداد داشت اماآن استعداد راهرگزبه‌کارنمی‌برد چون تنها گرفتاری اودرزندگی این بود که ازجنجال بگریزد.

همه جا سایهٔ غمزدهٔ او پسرعموی پانزده ساله‌اش جیولیو که طبیعت او را نقطهٔ مقابل جیووانی آفریده بود پهلویش بود. جیولیو بلند و خوش اندام بود و چهرهٔ مثلث وبینی کشیده وچانهٔ فرونشسته وابروان کمانی وچشمان درشت داشت: زیبا وباجلال وکاربرودوستدار مشغله ودرضمن مثل مرده خونسرد وعاری ازاحساس بود. لورنزو اورا ازخاندان مدیسی‌شناخته بود اماپیروو آلفونسینوبواسطهٔحرامزاده بودنش ازاونفرت داشتند.تنها بوسیلهٔ یکی از پسرعموهایش می‌توانست جایی برای خود باز کند. این‌بود که خود رابه جیووانی چاق وخوش‌جنس بسته باحیله وتزویر خود را به جایی رسانده بود که تمام‌کارهای جیووانی را انجام می‌داد وخلق تند او را تلافی می‌کرد و هرگونه عشرتی میخواست فراهم می‌آورد. هر وقت جیووانی کاردینال کامل می‌شد به رم می‌رفت ناگزیرجیولیوهمراهش می‌رفت.

میکل آنژ گفت: «جیووانی، چقدر لطف کرده‌اید که بـه ملاقات من آمده‌اید.»

جیووانی باصدای پرطمطراق خودگفت: «برای ملاقات نیامده‌ام. آمده‌ام دعوتت کنم که درشکارمن شرکت کنی. برای تمام ساکنان‌کاخ هیجان‌آمیزترین‌ایام سال است.»

میکل‌آنژچیزهایی دربارهٔ شکار شنیده بود. شکارچیان لورنزو وسوارکاران و مهتران او به نقطه‌یی در کوهستان فرستاده شده بودند که خرگوش وجوجه تیغی‌و گوزن وگرازفراوان داشت. همهٔ ناحیه رابا کرباس محصور می‌ساختند وروستاییان حوالی مواظبت می‌کردند که گوزنها ازروی حصار پارچه‌یی نجهند وگرازها آنرا سوراخ نکنند که در آنصورت همهٔ شکارها می‌گریختند. میکل آنژ تا آن موقع جیووانی بیحال راندیده بود که چنان به جوش‌آمده باشد.

«معذرت میخواهم. اما همانطور که می‌بینید من مشغول تراش مرمرهستم و نمی توانم بیایم.»

جیووانی‌ازهم وارفت. «توکه‌کارگرنیستی هروقت بخواهی می‌توانی‌کار کنی. توآزادی.»

میکل آنژمشت خودرا دورقلم می‌فشرد وبازمی‌کرد.

این قلم راهشت پرساخته بود تامیان انگشتانش نسرد.

« جیوانی، خیلی مسلم نیست.»

« چه کسی جلوت رامی گیرد؟»

« خودم.»

« واقعاًکار را به شکار کردن بامن ترجیح می‌دهی؟»

« چون اختیار به من‌می‌دهید ،بله.»

« خیلی عجیب است . باور نمی کردم . فقط می‌خواهی کار کنی ؟ هیچ وقت تفریح نداری؟»

این کلمه برای میکل آنژ بی ارزش بود چنانکه کلمهٔ کیف برای خانواده توپولینو مقداری نداشت . گرد مرمر را از روی لب بالا یش که عرق کرده بود پاك کرد.

« مگرهر کسی تفریح را یك جور نمی‌بیند؟ برای من مرمر کمتر از شکار هیجان‌آورنیست.»

جیولیو زیر لب به پسرعمویش گفت: «خدا مارا ازشرخوره نجات دهد.»

میکل‌آنژ در نخستین جمله‌یی که خطاب به جیولیو برزبان آورد پرسید : «چرا من خوره هستم ؟»

جیووانی جواب داد: «چون‌فقط به یك‌چیزعلاقه داری.»

بار دیگرجیولیوزیرلب چیزی به جیووانی گفت. جیووانی در جواب گفت : «کاملا حق باتوست.» وبی‌آنکه چیزی بگویندرفتند.

میکل‌آنژبه تراش‌مرمرباز گشت، وآن حادثه ازخاطرش محوشد. اماچندان نپایید. نزدیك غروب که هوا خنك شده بود کنتس کوچولو به باغ آمد . تا کنار مرمرمیکل آنژآمد ونرم به گفتار در آمد. « برادرم جیووانی می گوید که از تو می‌ترسد.»

« ... می‌ترسد؟ من که کاری نکردم.»

« جیووانی می گوید تویك‌جور .. صلابتی داری.»

« به برادرتان بگویید ازمن نومید نشود. شاید سن من کمتراز آن است که دلم دنبال تفریح برود.»

کنتسینا نگاه متجسسی به‌او افکند.

« شکار رفتن جیووانی بزرگترین جنبش او در ظرف سال است . درآن‌چند ساعت او رئیس خانوادهٔ مدیسی میشود و حتی پدرم از او فرمان می‌برد . اگر دعوت اورا به شکار ردکنی مثل‌آنستکه خود جیووانی را ردکنی وخودت را بالاتر از او بدانی . جیووانی مهربان‌است ، هیچوقت نمی‌خواهد آزارش بکسی برسد .

چرا میخواهی اورا بیازاری ؟ »

« کنتسینا ، من نمی‌خواهم اورا آزار بدهم . موضوع‌این است که من نمی‌خواهم از این حال بیرون بیایم. من میخواهم هر روز و همه روز کار کنم تا کارم تمام شود . »

کنتس کوچولو بلحن آزرده فریاد کشید :«هنوز هیچ نشده پیرو را دشمن خودت کردی . حالا باید با جیووانی هم همین کاررابکنی ؟»

هیچ جوابی به ذهنش نرسید . آنگاه ، چون حال تراش از میان رفته بود، قلم سه دندانهٔ خودرا کنار نهاد وپارچهٔ سفید بزرگی را درچشمه خیس کرد وروی مرمر خود را پوشاند . اندیشید که روزی خواهد رسید که هیچکس مانع کار من نشود !

« بسیارخوب ، کنتسینا . به شکار می‌روم . »

✡ ✡ ✡

بیرون آوردن اشکال زنده از دل مرمر محتاج ساعت‌های طولانی وروزهای طولانی‌تر بود . نوعی پوست کنی تدریجی بود که ورق به ورق انجام می‌شد.همچنین امکان تعجیل در زایاندن موضوع نبود . پس از یك سلسله ضربات پیاپی یك قدم عقب می‌رفت وپیشرفت خود را تماشا میکرد .

در سمت چپ طرح او پلکان سنگی سنگینی‌رو بپائین می‌آمد.مریم نیمرخ روی نیمکتی درطرف راست نشسته بود . چنان می‌نمود که نرده‌های بزرگ پلکان در دامان او پایان می‌یابد . درست زیر زانوی عیسی . متوجه شده بود که اگر دست چپ قوی مریم که ساقهای کودك را گرفته بود بیشتر باز می‌شد و در سطح مستوی اندکی پیشتر می‌رفت نه فقط می‌توانست پسرش را محکم بگیرد بلکه نردبان نرده‌ها را نیز می گرفت و آنرا بصورت تیر مستقیم در میآورد . در آنصورت مریم هم وزن پسرش عیسی را بردامان خود وهم اگر چنان تصمیم می گرفت که التماس خدا را اجابت کند وخدمت‌اورا بپذیردوزن‌صلیبی راکه‌بعدها پسرش را بر آن مصلوب می‌ساختند تحمل‌میکرد .

دلالت این معنی را به بیننده تحمیل نمیکرد اما هر که می‌خواست و می‌توانست ببیند آن آیت اشارت درآنجا بود.[۱]

اکنون وضع عمودی را ساخته بود اما حامل افقی کجا بود ؟ نقاشی‌های خود را مطالعه کرد تا راهی برای تکمیل تصویر پیدا کند . نگاهی به یحیی کرد که پسربچهٔ کوچکی بود و بالای پلکان بازی‌میکرد. حالا اگربازوی گوشت‌آلود راست را از روی نرده‌ها با زاویهٔ قائمه می گذراند ...

۱ ـ این اسناد تعبیر است به هنرمند و استادانه است .

طرح زغالی جدیدی کشید وسپس بکندن و کندن دل بلوری مرمر پرداخت. بتدریج که میکل‌آنژ در دل سنگ رسوخ میکرد بازوی راست و بدن یحیی حامل زنده و کوبندهٔ افقی را تشکیل می‌داد . همچنین نیز بایست می‌شد . چون یحیی بود که بعدها معمدانی شد یعنی پسرخالهٔ خود عیسی را تعمید کرد و جزء لاینجزای تعزیهٔ او گردید .

پس از تراشیدن تصویر دو کودک کوچک دیگر که بالای پلکان بازی می‌کردند ، مریم و عیسای او تمام شده بود . زیر نظر و دستورهای شدید برتولدو به تنهاکاری دست زد که پیشتر هیچ تعلیم نگرفته بود وآن پرداخت بود. برتولدو ضررهای زیاده از حد صیقل دادن را در سر او فرو کرد و باو فهماند که چنین کاری اثر هنری را زیاده از حد احساساتی میکند . چون با سنگ‌آماده درقسمت جنوبی کارگاه خودکار کرده بود اکنون از بوجیاردینی تقاضا کرد که قطعهٔ ۱۳ در در۱۸ اینچی را بدیوار غربی تکیه‌دهد تا زیر نور غیرمستقیم شمالی آنرا پرداخت کند .

ابتدا سوهان خشنی بکار برد تا رویه‌های ناهموار را بیرون آورد. آنگاه گرد لطیف مرمر را شست . سوراخهایی دید که برتولدو به‌او توضیح داد دراول کار پدید آورده و علت آن رسوخ زیاده از حد قلم و خرد کردن بلور زیر سطح سنگ بوده است .

برتولدو یادش داد که : «سنگ سنبادهٔ نرم باآب بکار ببر. اما فشارمیاور.»

همینکه این‌کار تمام شد بار دیگر تمامی قطعه را با آب شست . اکنون اثر او خاصیت ملموسی داشت که به‌کاغذ مات بی‌شباهت نبود .پس ازآن سنگ پای سبکی را برای جلا دادن سطح و جلوه‌دادن بلورهای درخشان و تازه بکار برد و انگشتانش را روی مرمر میکشید تا بافت ابریشمین آنرا احساس کند . با تغییر نور شکل مجسمه عوض می‌شد ومیکل‌آنژاز نو به‌سنباده وآب وسنگ پا دست‌برد.

بتدریج نقاط برجسته هویدا شدند: نورآفتاب برچهرهٔ مریم و موهای‌مجعد وگونهٔ چپ و شانهٔ چپ کودک ؛ ونیز برروی پارچه‌یی که پای مریم‌را می‌پوشاند . بر پشت یحیی درحالیکه سوار نرده شده بود . وبر داخل نرده‌ها بمنظورنشاندادن اهمیت آن در کل طرح . تمام قسمتهای دیگر مجسمه درسایه قرار داشت.میکل‌آنژ اندیشید که اکنون بیننده بحران و تفکر عمیق و ملتهب مریم را بر چهره مریم که مکیدن طفل را بر پستان و وزن صلیب را در دست خود احساس میکرد می‌دید و می‌فهمید .

***

لورنزو چهار عضو آکادمی را احضار کرد. وقتی میکل‌آنژ با برتولدو وارد

اطاق شد مجسمه را دید که باطاق‌آورده روی مذبح بلند مسطحی که با مخمل‌سیاه پوشانده بودند قرار داده بودند.

آن چهار تن افلاطونیان سخت مشعوف بودند.

پولیتزیانو با بهجت بسیار فریاد زد: «بالاخره یك مجسمه یونانی‌تراشیدی!»

پیکو با فشاری که معمول اونبود گفت: «وقتی به پیکری که تراشیده‌بی‌نگاه میکنم‌ازدنیای مسیحیت بیرون می‌روم. این‌شکل قهرمانی که ساخته‌بی‌واجدالوهیت رسوخ ناپذیر هنر یونان باستان است.»

لاندینوی سفید مو گفت: «موافقم. این پیکرآرامش و زیبایی و جنبهٔ فوق بشری دارد که فقط یك هنرمندآتنی میتواندآنرا وصف کند.»

میکل‌آنژ مبهوت پرسید: «چرا اینطور باشد؟»

فیچینو فریاد زد: «چرا ؟ چون تو یك راست ازآکروپولیس به فلورانس افتاده‌یی.»

«تو هم در قلبت مثل ما بت پرست هستی. ابوالمعالی اجازه میفرمایید آن لوحهٔ عتیقه راکه یك زن روی برجستگی گور نشسته است بیاورند؟»

هنوز چند لحظه نگذشته خادم نه‌فقط لوح عتیقه بلکه چندین مریم‌وعیسای قابل حمل را باطاق‌آورده بود وچهارتن افلاطونیان کوشش داشتند بکمك‌آنها به میکل‌آنژ ثابت کنند که پیکر تراشی‌او هیچ‌قرابتی باپیکرتراشی مسیحی نداشته است .

میکل‌آنژ اندکی با حرارت جواب داد: «قرار نبود قرابتی داشته باشد. من میخواستم چیز نو وبینظیری بیافرینم.»

لورنزو از تماشای این صحنه لذتی برده بود.

گفت: «میکل‌آنژ وضع‌موافقی پدیدآورده. اثزاو هم یونانی است‌هم‌مسیحی که با زیبایی بهم‌آمیخته وبهترین جنبه‌های هردو فلسفه را نمودار ساخته.این‌باید بخصوص برای شما که تمام عمرتان را صرف اتحاد افلاطون و مسیح کرده‌ایدآشکار باشد .»

میکل‌آنژ اندیشید که: «حتی یك کلمه هم دربارهٔ مریم و لحظهٔ اخذ تصمیم او نگفتند. آیا معنی اثر زیاد ناپیداست؟ یا این همان قسمت است که میگویند یونانی است؟ چون کودك هنوز مسؤول نیست؟»

برتولدو که ساکت مانده بود، غرید که: «خوب دیگر دربارهٔ پیکرتراشی صحبت کنیم. خوب است؟ بداست؟»

کسی توجهی به میکل‌آنژ نداشت چنانکه گوئی در اطاق نیست اینطور فهمید که‌آن عده از اولین کار مهم او خوششان‌آمده است چون بنظر ایشان فرزند

تأدب بود. از این فکرانقلابی که عیسای کودك پشت ببیننده داشت حظ کرده‌بودند. همچنین از علم واطلاع آمیخته ببزرگواری مریم. از دست یافتن میکل‌آنژبه‌مناظر ومرایاکه تازگی در تراش مرمر راه یافته بود شوری پیدا کردند. چون حتی‌دونا- تللو نیز در تراشیدن‌مجسمه‌های مریم به‌آن تشبث نکرده بهمین قناعت کرده بود که نشان دهد فرشتگان و کروبیان بنحو مبهمی پشت افراد اصلی قرار دارند. نیروی بارزآن سه موجود تراشیده که از فشار درونی در حال انفجار بودند ایشان راتحت تأثیر قرار داده بود. این یکی از زنده‌ترین نقشهای برجسته بود که در عمر خود می‌دیدند.

البته‌چیزهایی هم‌بود که نمی‌پسندیدند. بدون‌آنکه‌الفاظرا نرم وشیرین کنند باو گفتند که بنظرشان چهرهٔ مریم بیش از حد شکیل بود وزیاد بودن پوششهای او توی ذوق میزد. اندام کودك زیاده از حد عضلانی بود ووضع بازو ودست اوناهنجار بود. اندام یحیی چنان بزرگتر از اندازه بود که خشن جلوه‌میکرد.

لورنزو فریاد زد: «بس کنید. بس کنید. دوست جوان ما بیش از شش‌ماه‌سر این مجسمه کار کرده...»

برتولدو درآن میان گفت: «وتمامش هم بفکر خودش بوده. اگر من کمکی کرده‌ام بکلی علمی بوده.»

میکل‌آنژ ازجا برخاست تا توجه ایشان را بخود جلب کنند.

«اول اینکه من از پوشش بدم می‌آید. من فقط میخواهم بـا بدن برهنه سروکار داشته باشم. این است که صرفاً نتوانستم ازعهدهٔ این قسمت برآیم. واما درمورد صورت مریم، نتوانستم صورتی که میخواستم پیدا کنم. منظورم این است که درذهن خودم پیدا نکردم. بهمین علت‌هم نتوانستم با... واقعیت بیشتری آنرا بکشم یا بتراشم. اما حالا که تمام شده دلم می‌خواهد چیزی را که میخواستم به انجام برسانم برایتان بگویم.»

پولیتزیانو گفت: «اطاق سراپا گوش است.»

«میخواستم این شکلها حقیقی وباور کردنی باشند بطوری که بیننده احساس کند همراه نفس بعدی اینها هم زنده میشوند.»

آنگاه با شرمندگی فکروطرز فکرخود را دربارهٔ مریم وفرزند او ولحظهٔ اخذ تصمیم اوتوضیح داد. لورنزو وچهار افلاطونیان ساکت شدند وازنوبه تماشای مجسمه پرداختند. میکل‌آنژ احساس کرد که نگاهشان‌متجسس است. آنگاه‌یکایك به تدریج رو به طرف او گرداندند: چشمانشان سرشار از غرور بود.

✡ ✡ ✡

وقتی به اطاق خود باز گشت کیسه‌یی چرمین روی دستشوئی خود یافت. از

فلورینهای زرین براق پربود ومیکل‌آنژ نمی‌توانست تعداد آنها را حدس بزند .

ازبرتولدو پرسید : «این دیگرچیست؟»

«کیسه‌یی که لورنزو فرستاده . »

میکل‌آنژ کیسه را برداشت وبه طرف پلکان مجاور ساختمان خودشان رفت وبه طبقهٔ دوم رسید ویك راست به اطاق خواب لورنزو رفت لورنزو روبروی چراغ نفتی پشت میز کوچکی نشسته نامه می نوشت . وقتی پرستار شب آمدن میکل‌آنژ را اعلام کرد لورنزو سرجای خود چرخید .

«لورنزو ، من نمی‌فهمم معنی ...»

«آرام ، آرام . اینجا بنشین . حالا ازسرشروع کن.»

میکل‌آنژ آب دهان فروداد وخود راآرامتر کرد .

«موضوع این کیسهٔ پول است . شما که نباید مجسمه رابخرید . ازاصل مال شما بوده . وقتی‌آنرا می‌تراشیدم درکاخ زندگی می کردم . شما همه چیزمرا ...»

«میکل‌آنژ،من با این پول‌قصد خریدآنرا نداشتم . مجسمه مال خودتوست. این پول نوعی جائزهٔ اتمام‌کاراست . همانطور که وقتی پسرم جیووانی دروس‌مذهبی را درپیزا تمام‌کرد به اوهم دادم. فکر کردم‌بدت نمی‌آید سفر کنی وآثاردیگران را ببینی . ازشمال به طرف بولونی وفرارا وپادوا تا ونیز از جنوب به سیه‌ناتارم و ناپل ؟ سفارشت راهم می کنم . »

با وجود دیر بودن وقت میکل‌آنژ به شتاب بخانه رفت . همه خواب بودند اما زود دراطاق نشمن جمع آمدند . هریك شمعی در دست داشت و شب کلاهش کج شده بود . میکل‌آنژ سکه‌های زر را با ادای نمایشی روی میزتحریر پدرش ریخت .

لودو ویکوبا لکنت زبان گفت : «این ... اینها ... چیه ؟ »

«پول جائزهٔ من . باب تمام کردن مجسمهٔ مریم وعیسی »

عمویش گفت : «خیلی پول است . چقدر هست ؟ »

میکل‌آنژبا بی‌اعتنایی گفت : «فرصت نکردم بشمرم.»

پدرش مشغول شمارش بود : «سی ، چهل، پنجاه . یك خانواده را می‌شود شش ماه بااین پول نگاهداشت . »

میکل‌آنژ که مشغول خود نمایی بود بهتردید کـه کارش راکامل کند . از این جهت پرسید: «من شش ماه کار کرده‌ام . چراکارشش‌ماه من نباید یك خانواده را شش‌ماه نگهدارد ؟ »

لودوویکو به خروش‌آمده بود .

«مدتهاست دستم یك‌جا به پنجاه فلورین نخورده . میکل‌آنژتوباید فوری،

همین فردا صبح یك قطعهٔ دیگرشروع کنی . خوب پول می‌دهند . »

میکل‌آنژحظی کرده بود . پدرش هیچ از اوتشکرنمی کرد . فقط شادی بی پردهٔ پدرش بود ازاینکه این‌همه پول طلارا دردست داشت وزیرنورشمع برق میزد. به حال طنزیادش به خودش افتاد که وقتی بار اول لورنزو اورا به کاخ دعوت کرده بود فکرش همه نزد مرمر بود ؟

اودو ویکو گفت : « باید عقب مزرعهٔ دیگری بگردیم . زمین تنها چیزی است که ارزش پول دارد . آنوقت با درآمد اضافی‌آن ...»

« پدر، من یقین ندارم می‌توانم بگذارم شما این‌کار را بکنید . ابوالمعالی گفته این پول را به من می‌دهد تا سفر کنم:به ونیس یا ناپل بروم و مجسمه‌ها را تماشا کنم . . »

«سفر کنی تا مجسمه‌ها را تماشا کنی!» لودو ویکو هراسیده بود . جریب‌ها زمین که خیال داشت بخرد ازپیش‌چشمش ناپدید شده بود . «تماشا کردن مجسمه‌ها چه فایده دارد ؟ تماشا می کنی و بعد می‌روی ، پول هم رفته است . اما باخرید مزرعه‌های جدید ...

برادرش بوئوناروتو پرسید : «میکل‌آنژ، راستی می‌خواهی به سفربروی؟ »

میکل‌آنژخندید و گفت : «نه فقط میخواهم‌کار کنم.» روبه‌پدرش گرداند . «این پولها مال شماست، پدر »

[۹]

هفته‌یی چندبار برتولدو اصرار می‌ورزید که باهم به کلیسا بروند و از روی آثار استادان گذشته نقاشی کنند . چهارپایهٔ چوبی همراه می بردند تا بتوانند با تغییروضع نورجای‌خود راعوض کنند . دراین وقت درنمازخانهٔ برانکاچی درکلیسای کارمین طرح برمی‌داشتند . توریجیانی چهار پایهٔ خود را چنان نزدیك چهار پایهٔ میکل‌آنژ نهاده بود که شانه‌اش به بازوی میکل‌آنژ فشار می‌آورد . میکل‌آنژ اندکی چهارپایهٔ خود راعقب کشید . توریجیانی رنجید. میکل‌آنژبه توضیح گفت: «بازویم که گیرباشد نمی‌توانم نقاشی کنم .»

«چرا اینقدرغرغرو شده‌یی ؟ من فقط میخواستم در ضمن که نقاشی می کنیم سرمان هم گرم باشد . دیشب یك تصنیف تازهٔ هرزه شنیدم....»

«من میخواهم حواسم را جمع کنم .»

«من کلافه شده‌ام تابه‌حال پنجاه مرتبه از روی این نقشهای روی گچ کپی برداشته‌ایم . دیگربرای یادگرفتن چه دارند ؟ »

«این راکه به‌مهم ماساچیو چه جورنقاشی‌می کرده.»

«من میخواهم مثل توریجیانی بکشم . همین برایم کافی است . »

میکل‌آنژ بدون آنکه سربلند کند بابیصبری به اوپرید که : «اما برای من کافی نیست.»

«اینرا ببین دیگر! من سال پیش سه جائزهٔ نقاشی بردم . توچند تا بردی؟»

«من هیچ نبردم همین هم هست که دلم میخواهد یاد بگیرم.»

توریجیانی احساس کرد که باخته است. با لبخند بدخواهی گفت: «تعجب می کنم که شاگرد سوگلی هنوز باید مثل بچه مدرسه‌یی‌ها کار کند» .

«کپی کردن کار ماساچیو کار هیچ بچه مدرسه‌یی نیست مگر به فکر خود بچه مدرسه‌یی‌ها.»

«صحیح.پس حالا فکر توبهتر از فکر من است.» ومشتعل شده گفت: «تا به حال خیال میکردم فقط دستت از دست من بهتر است.»

«اگر نقاشی بلد بودی می‌فهمیدی که فرقی ندارند.»

«واگرتوکاری غیر ازنقاشی‌بلد بودی می‌فهمیدی که چقدر مرده‌یی.همانطور که گفته‌اند: آدم کوچك زندگی کوچك،آدم بزرگ زندگی بزرگ.»

«آدم بزرگ باد بزرگ.»

توریجیانی خشمگین شده بود. میکل‌آنژ روی چهارپایهٔ خود چرخید تارو به‌نقاشی پسر امپراطور کند که مدل نقاشی‌فیلیپینولیپی شده بود ازمرده‌یی که‌پطرس قدیس زنده‌اش می کند .

توریجیانی چهارپایهٔ خود را گرداند تا از بالا به میکل‌آنژ خیره شود.

«حالا دیگر فحاشی می کنی!»

از چهارپایه‌اش بزیر جست،دست عظیمش را روی شانهٔ میکل‌آنژ نهادوبیك حرکت او را سرپا واداشت. میکل‌آنژ همینقدر فرصت داشت که قیافهٔ درهم رفته ودندانهای فشردهٔتوریجیانی رابیند واحساس کند که توریجیانی با تمام نیروی‌خود خواهد زد. اما فرصت دزدیدن سرش رانداشت‌وازجلو ضربه هم نمی‌توانست‌بگریزد مشت توریجیانی روی پل‌بینی میکل‌آنژ با صدای ترکیدن باروت در کوه فرود آمد. میکل‌آنژ مزهٔ خون‌واستخوان شکسته رادردهان احساس کرد، وآنگاه فریاد هراسیدهٔ برتولدو را از دور شنید.

«چکار داری میکنی؟»

ستاره‌ها درآسمان سیاه بیرون می‌زدند که میکل‌آنژ جواب توریجیانی را شنید :

«حس کردم که غضروف واستخوانش مثل بیسکویت زیر مشتم خردشد...»

میکل‌آنژ روی زانو افتاده وستاره‌های آبی همچنان درآسمان می‌رقصیدند. سمنت سرد سخت را زیر چانه‌اش احساس کرد وسپس بیهوش شد.

وقتی بیدار شد در بستر خود درکاخ بود. روی چشمان و بینیش پارچهٔ تر انداخته بودند. سرش یك توده درد بود. همینکه جنبید کسی پارچه‌ها را برداشت. کوشید چشمانش را باز کند اما فقط پلکش را جنباند. پیر لئونی پزشك مخصوص لورنزو ولورنزو وبرتولدو روی او خم شده بودند. کسی انگشت بدر زد. میکل‌آنژ صدای ورود کسی را شنید وبعد حرف اورا:

«قربان، توریجیانی از شهر فرارکرده. از دروازهٔ روم گریخته.»

«سریعترین سواران را دنبالش بفرستید، کندش میزنم. پشتش رابدیوار....»

میکل‌آنژ پلکهایش را رها کرد، دکتر جای او را روی بالش مرتب کرد، دهانش را پاك کرد، وبعد با سر انگشتان بکاوش در چهرهٔ او پرداخت.

«پل بینیش خرد شده. شاید یکسال طول بکشد تا خرده‌استخوانها بیرون بیایند. حالا لوله‌های بینی بکلی بسته بعدها اگر بختش بگوید باز میتواندازبینی نفس بکشد.»

بازویش را زیر شانهٔ میکل‌آنژ انداخت، اندکی او را بلند کرد وفنجانی‌را زیر لبش گرفت.

«بخور، می‌خواباندت. وقتی بیدار بشوی دردت کمتر شده.»

باز کردن لبهاشکنجه‌یی بود. امابهرحال جوشاندهٔ گرم را فرو داد. صداهایی که از بالا می‌شنید تقلیل یافتند. بار دیگر از حال رفت، صدای مسخره آمیز توریجیانی را درگوشهای خود می‌شنید، ستاره‌های رقصان‌آبی رنگ را می‌دید و سمنت سرد را با چانهٔ خود احساس می‌کرد.

وقتی بیدار شد در اطاق تنها بود. اکنون درد ببینی او محدود شده بود و اوتبضی راکه زیر چشمان وبینیش می‌زد احساس می‌کرد. بیرون پنجره‌روشن بود.

روپوش را بکنار زد، از بستر بیرون‌آمد، چرخید وبسرعت کنارهٔ میز دست شویی راگرفت تا نیفتد. آنگاه دل بخود داد و درآینه نگریست.

باردیگر ناگزیر شد کنارهٔ میز رابگیردتا ضعف نکند. چون بزحمت‌صورت خود را درآینه می‌شناخت. هر دو چشمش چنان باد کرده بودندکه از تخم مرغ بزرگتر می‌نمودند، سخت کوشید تا پلکهایش را اندکی بیشتر بگشاید. صفحهٔ وسیعی از بیرنگی ورنگهای درهم دید: چند ارغوانی و چند صورتی و گل‌کاسنی و نارنجی وسیکلمهٔ سوخته:

تا وقتی که ورم نمی‌خوابید نمی‌توانست عواقب‌کامل‌ضربهٔ توریجیانی‌رابداند.

هفته‌ها وشاید ماهها طول می کشیدتا اوبتواندببیند چگونه‌دوست سابقش بطورکامل اما بالعکس عمل تجدید طرح چهرهٔ او راکه‌آنهمه خودآرزویش را داشت انجام داده است. آن یك ضربه قوی از مشت بزرگ توریجیانی چنان صورت او را از ترکیب انداخته بود که گویی توریجیانی موم نرم را در دست چرخانده باشد.

در حالیکه‌از سوزش تب می‌لرزید روی دست وپا خودرا بطرف‌بسترش کشید وشمت را چنان روی خود کشید که گویی میخواست جهان برونی و واقعیت را از خاطر بزداید.

صدای باز شدن در را شنید ازآنجا که مایل به دیدن هیچکس نبود ازجا نجنبید. دستی شمت را از روی صورتش بکنار زد. چشم گشود و در چهرهٔ کنتس کوچولو خیره ماند.

«میکل‌آنژ من.»

«کنتس کوچولو.»

«خیلی متأثر شدم که این اتفاق افتاد.»

«به قدر من که متأثر نشدید»

«تو ریجیانی فرار کرد. اما پدرم قسم خورده گیرش بیاورد.»

میکل‌آنژ سرش را بزحمت روی بالش تکان داد.

«فایده‌یی ندارد. تقصیر از خودم است. من تحریکش کردم... آنهم بیش‌از حد تحملش.»

«او شروع کرده. تمام قضیه را شنیدیم.»

میکل‌آنژ احساس کرد که اشك سوزان چشمانش را می‌سوزاند ودرآن حال خود را وادار ساخت که ظالمانه‌ترین الفاظ را نسبت بخود برزبان‌آورد.

«من زشتم.»

وقتی صحبت می کردند چهرهٔ کنتسینا نزدیك گونه‌های او بود، وچنان‌نجوی میکردند که گویی میخواهندازپرستار که با تردید نزدیك‌در بازمیلولید خلوت‌خود را حفظ کنند.

کنتس کوچولو بی‌آنکه از جا بجنبد لبانش را روی پل شکستهٔ بینی‌اونهاد ومیکل‌آنژ رطوبت گرم وخفیف‌آنها را مثل اثر مرهم جان بخشی احساس کرد. و لحظهٔ بعد کنتسینا از در بیرون رفته بود.

روزها گذشت . میکل‌آنژ نتوانست خودرا حاضر کند که ازکاخ بیرون‌رود، هرچند روزبروز از شدت درد وآماس می‌کاست . پدرش خبردارر شد و بکاخ آمد تا میزان خسارت را برآورد کند . مثل آن بود که لودوویکو بواسطهٔ صحت‌نظرش درباره هنر وهنرمندان شادتر ازآن می‌نمود تا بواسطهٔ لطمه‌یی که بصورت پسرش

وارد آمده‌بود غمگین شده‌باشد. همچنین ناراحت بود که ممکن است آن سه‌فلورین طلا در مدت بستری بودن میکل‌آنژ پرداخت نشود .

« حالا دیگر لورنزو بتو مزد نمی‌دهد ؟ »

میکل‌آنژ خشمگین شده بود

« این مزد نبود . وچون من‌کار نمی‌کنم قطع نمی‌شود . شاید هیچکس‌فکر نکندکه تا وقتی اینجا بستری هستم پول بدردم بخورد . »

لودویکو زیر لب گفت : « آخر من روی آن حساب‌کرده بودم . » سپس از نزد او رفت .

وقتی بوئوناروتو به‌دیدنش‌آمد ، باو شکایت‌کردکه : « پدرم هیچ حق‌ندارد مرا سرزنش‌کند . » برادرش یك‌کاسه سوپ با بادام سرخ‌کرده از طرف لوکرزیا آورده‌بود. بوئوناروتو اکنون نزد استروزی درحرفهٔ پارچه‌فروشی‌شاگردی‌میکرد. قیافه‌اش جدی بود

«میکل‌آنژ، هرکسی احتیاج بپول شخصی دارد . حالا فرصت خوبی است که تو چند فلورینی‌ذخیره‌کنی ، خودم تا چند هفته میآیم پولت‌را جمع‌میکنم .»

میکل‌آنژ از نگرانی مهرآمیز برادرش متأثر و از دقت نظر تجاری‌که تازه در او پدید آمده بود شاد شد .

لورنزو هر روز بعد ازظهر چند دقیقه‌یی به دیدار او می‌آمد و سکه یا مدال عتیقه‌یی را همراه میآورد تا دربارهٔ آن بحث‌کنند .

جاکوپو با صورت بوزینه مانندش وته‌دسکو با موهای قرمزش ازکارگاه گیرلاندایو بعیادتش‌آمدند و باو اطمینان‌دادندکه اگر توریجیانی را در کوچه‌های فلورانس ببینند اورا سنگ‌باران خواهندکرد . گراناچی ساعتها در اطاق او می‌گذراند و همواره وسایل نقاشی وکیفهای مملو از نقاشی می‌آورد . پزشك نیز میآمد و با میله توی بینی اوکاوش می‌کرد و دست آخر باو اطمینان دادکه‌لااقل از میان یك لوله می‌تواند نفس بکشد . برتولدو ازاینکه خلوت اطاقش را بر هم زده بودند چیزی بروی خود نمی‌آورد . می‌کوشید میکل‌آنژ را تسلیت بدهد .

« توریجیانی خیال‌کرده با مشت می‌تواند استعداد ترا بکشد تا از حد او نگذری . »

میکل‌آنژ سرش را تکان داد .

« گراناچی پرهیزم داده بود . »

«با وجود این ، راست است : آدمهایی‌که نسبت باستعداد حسادت میورزند می‌خواهند آنرا در دیگران بکشند . تو دیگر باید سرکار بیایی . در باغ جای تو خالی است . »

میکل‌آنژ به قیافهٔ خود درآینهٔ روشوئی خیره شد . پل بینی او مادام‌العمر فرو نشسته بود، با برآمدگی بزرگی در وسط‌بینی، او از گوشهٔ چشم راستش‌بطرف گوشهٔ چپ دهانش تاب برداشته وهر گونه تفارنی راکه پیش ازآن موجود بوده از میان برده بود . چهره‌اش را در هم کشید .

«عجب پیکرتراش‌در هم کوفته‌یی شده‌ام ! معلوم می‌شود سنگم نرم و پر از سوراخ بوده . تحمل اولین ضربهٔ پتك را نیاورده . حالا دیگر بدون تعادل وطرح خراب شده و مثل قطعه‌سنگی که بر کوهستان مانده باشد در هم ریخته . هیچوقت قیافهٔ جالبی نداشتم ، امـا حالا دیگر خـودم هم از این قیافهٔ له و لورده دلم بهم می‌خورد . »

نومیدی تلخی اورا گرفته بود . اکنون دیگر حقیقتاً پیکرتراش زشتی‌بود که می‌خواست پیکرهای زیبا بتراشد .

[۱۰]

دغدغه از باغ رخت بربسته بود . هیچکس نام توریجیانی را برزبان نمی‌آورد و از حادثه ذکری نمی‌کرد. توریجیانی را نگرفته بودند وشاید هرگز گیر نمی‌افتاد . میکل‌آنژ که از طرح جدید بهیجان آمده بود تمام همش مصرف حل مشکل خـود می‌شد . پولیتزیانو که از شادی گل‌انداخته بود بطور خلاصه سهمی راکه قنطور[۱] در متل‌های یونان داشت بـرای او تشریح می‌کرد و میکل‌آنژ به شتاب آنچه در ذهنش می‌گذشت روی کاغذ می‌کشید . تمـامی بدن اسب باستثنای شانه‌ها وگردن و سر. و از تن اسب سینه و سر انسان بیرون می‌زد .

چندان علاقه‌یی به داستان متل‌ها نداشت . باطبعش بیگانه بود ، توجه او به واقعیت بود ، یعنی تا آن حدکـه می‌توانست هضم کند . برای او حقیقی‌ترین و مهم‌ترین واقعیت‌ها اندام برهنهٔ مرد بودکه نمونه‌یی از تمامی اشکال وطرحهای دیگر را در خود داشت .

در درون خود به کاوش پـرداخت تا طرح جامعی پیدا کند و بتواند بیست شکل را درآن جا دهد . چند صحنهٔ عمل جداگانه لازم بود ؟کانون‌کلی صحنه چه بود ؟که چشم بیننده به دلخواه پیکرتراش ازآن بطرف سایر قسمتها حرکت کند؟

روی تابوت سنگی پیزا وهمچنین درنقش برجستهٔ برتولدو درجنگ رومیان جنگجویان و زنان همه لباس بر تن داشتند . اندیشید که اکنون کـه باید برای ساختن این پیکر به متل‌هـای یونانی روی آورم حق دارم لباسها را در آورم و

۱ - Centaur غولی است که دست و سینه وسر انسان و تنه و چهارپای اسب داشت .

نگذارم کلاه خود و قبا و لنگ اثر مرا مثل مجسمهٔ برنزی برتولدو خراب کند. بامید حصول سادگی و تسلط برکار، لباس را نیز مانند اسب و زیادی قنطورها و سلاح‌ها زاید تشخیص داد.

اما با اخذ این تصمیم بجایی نمی‌رسید. حتی گراناچی هم نمی‌توانست کمکش کند.

« هیچ نمی‌شود مدل برهنه تهیه کرد. »

« نمی‌توانم یك کارگاه کوچك بگیرم تنها کار کنم؟ »

گراناچی سر خود را با خشم تکان داد. « تو تحت حمایت لورنزو هستی. هرکار بکنی سایه‌اش روی او می‌افتد. »

« پس فقط یك کار می‌توانم بکنم، می‌روم کنار غار مایانو کار می‌کنم. »

هنگام خنکی هوا در بعد از ظهر پیاده به ستینیانو رفت. همچنان که از میان دشتهای تیره می‌گذشت و از نهر ته دره گذشت لحظه‌یی دچار هراس شد.

خانوادهٔ توپولینو نیز خبر نزاع اورا با توریجیانی شنیده بودند. اما میکل آنژ یقین داشت که ایشان به دیدن او چنان صحنه‌یی براه نخواهند انداخت که که خانوادهٔ خودش براه انداخت: نامادری‌و زن‌عمویش گریه می‌کردند وعمویش فحش می‌داد ومادربزرگش بی‌صدا ایستاده بود وچشمانش خشك‌بود اما همان‌عذاب راکه خود او کشیده بود به دیدن او تحمل می‌کرد.

اما افراد توپولینو بطور عادی او را تهنیت گفتند. ازاینکه شب را نزد ایشان می‌گذراند شاد بودند. اگرهم‌متوجه صدمه‌یی‌شدند که‌بصورت او واردآمده بود یا اگر از تاریکی شام استفاده کردند تا بدقت حد و اندازهٔ آنرا رسیدگی کنند، میکل‌آنژ متوجه نشد.

سحرگاهان در نهر ته دره خودرا شست وسپس راه خودرا از طریق گاو رو در کنارهٔ بالای تپه ها به طرف معدن سنگ پیش گرفت که یك ساعت پس از برآمدن آفتاب معدن‌کاوان دست به‌کار می‌شدند. از بالای کوه چشمش به قلعه‌یی افتاد که میان دو خط موازی از درخت زیتون و تاك محصور بود. در معدن آن سنگ شفاف که روز پیش بیرون آورده بودند به رنگ زمرد آبی درآمده بود در حالی که سنگهای دیگر نخودی شده بودند. ده ستون به پایان رسیده وطرح یك پلنگ عظیم درآورده‌شده بود که دورآنرا خرده سنگ گرفته بود. به‌همان‌زودی معدن‌کاوان مشغول سرخ کردن و کوفتن ابزارهای خود بودند. روزی پانزده‌واحد به کار می‌بردند و این به جهت آن بود که سنگ شفاف خیلی زود از پا درشان می‌آورد.

سنگ‌کاران حال خوشی‌داشتند و میکل‌آنژ را باطیبت تهنیت گفتند.

« چرا برنمی گردی به معدن یك روز نانت را مردانه درآوری ؟ سنگ کار تاآخر عمرش سنگ‌کاراست . »

« توی این هوا کار کنم ؟ می‌روم زیر درخت می‌نشینم وچیزی سنگین تر از مدادهم به دست نمی گیرم . »

همین توضیح برایشان‌کافی بود .

از سنگ شفاف حرارت شدیدی برمیخاست . سنگ کاران لباسهای خود را درآوردند : فقط لنگ مانندی و کلاه حصیری و کفش رو باز بند داری با خود داشتند . میکل آنژ به تماشای ایشان نشست . این سنگ کاران نمی توانستند به میل او وضع ثابتی به خود بگیرند . بایست‌کار روزانهٔ خودرا انجام می دادند و تنهای نزار وعضلانی وگره دار ایشان باآن زیبایی‌کامل یونانی که درمجسمه‌های باستانی دیده بود فرق بسیار داشت.اما زیرآفتاب گرم عرقی که برتنشان می‌نشست باعث می‌شد که مثل مرمر صیقل خورده بدرخشند وبرق بزنند . تمام عضلات پشت وشانه ویا را برای تراشیدن وبرگرفتن سنگ به‌کار می‌بردند . وقتی میکل آنژ طرحشان را می کشید هیچ توجهی به‌حال و وضع خود نداشتند و میکل آنژ سعی داشت آن نیرو را که درون تنهای خلل ناپذیر این پیشه وران کاردان نهفته بود بازیابد .

وقتی نیمی ازصبح به سرآمد سنگ‌کاران در « تالار » خود جمع‌آمدند ، و آن غاری بود درپایهٔ کوه که میان سنگ شفاف بریده بودند و در تمام سال به یك حرارت بود . در اینجا صبحانهٔ خود را که ماهی پخته و پیاز ونان وشراب قرمز کیانتی بود می‌خوردند . میکل‌آنژ برایشان نقل کرد که از او خواسته بودند مجسمهٔ نبرد قنطورها را بسازد .

سنگ‌کاو جوان سخت تنی‌گفت : « وقت آن شده که این رگهٔ سنگ زیر کوه چه چری هم یك پیکرتراش بیرون بدهد . همیشه یك‌همچو کسی داشته ایم. مینواهل فیه‌زوله . دزیده ریواهل ستینیانو . بنه‌دتو اهل مایانو »

پس از چند دقیقه به سر کار خود بازگشتند و میکل نیز به نقاشی خود بازگشت . اکنون ازنزدیکتر می کشید . امتداد دستها را وفشاری را که بر بند دوم انگشتها می‌آمد وجایی را که پوست‌ازفشردن پتك وقلم درشرف ترکیدن بود می کشید . وه که تا چه اندازه تن انسان نکته های آموختنی دارد! چند هزار اجزاء دقیق وظریف که هریك بادیگری فرق دارد و هریك واجد جزئیات جالب است . یك هنرمند می‌تواند همهٔ عمررا به‌کشیدن اندام آدمی بپردازد وبازهم‌فقط مقداری از اشکال متغیرآنرا ضبط کرده باشد .

وقتی‌آفتاب بالای سرشان‌آمد چند پسربچه پدید آمدند که روی شانه های

خود دوچوبه بلند درخت نهاده بودند و روی هرچوب چندین میخ کوبیده شده‌بود و از هرمیخ غذای یکی از سنگ کاران آویخته بود . بار دیگر سنگ کاران در « تالار » جمع‌آمدند . سوپ سبزی و گوشت پخته ونان و پنیر و شراب خود را با میکل‌آنژ تقسیم کردند وبعد دراز کشیدند تایکساعت بخوابند .

میکل‌آنژ وقتی خوابیدند شکلشان را کشید . روی زمین افتاده کلاه را روی صورت نهاده بودند و بدنشان آرام بود و نیروی خود را باز می‌یافتندو خطوط اندامشان حرکت نداشت وشکل‌کلی‌ایشان خوابیده بود . تا وقتی ارخواب‌برخاستند بچه ها آب تازه آورده بودند تا سنگ‌کاران بیاشامند وابزارهای سرخ شده راآب بدهند . بچه ها چرخ هارا می‌چرخاندند وابزارها را تیز می کردند وپتك و قلم را آماده می کردند تا کمك کرده باشند . میکل‌آنژ اندامهای لطیف ایشان را درحال حرکت می کشید .

[۱۱]

موم عسل خالص به‌کار برد که به صورت شمش می‌آوردند . ظرفی را روی آتش زغال می‌نهاد وشمش را به قطعه های کوچك تقسیم می کرد . وقتی موم سرد می‌شد با انگشت آنرا به صورت رشته درمی‌آورد . اول صبح قدری تربانتین روی انگشتان خود می‌ریخت تاموم را نرمتر کند . چون قرار بود این مجسمه برجسته باشد نیمی ازتنهای تراشیده شده ازقطعهٔ مرمر بیرون می‌زد .

بوجیاردینی با صورت گرد خود که به تدریج به‌همان اندازهٔ گراناچی از پیکرتراشی متنفرمی‌شد روزها را نزدیك پناهگاه میکل‌آنژ می گذراند ورفته‌رفته با انجام دادن کارهای دستی دستیار میکل‌آنژ شد . میکل‌آنژ او را واداشت که قطعه چوبی به اندازهٔقطعهٔ مرمری که می‌خواست بتراشد ببرد وازآن سیم‌بگذراند تا ازآن اسکلت بسازد . آنگاه از روی نقاشی‌هایی که کرده بود شکل ها را با موم می‌ساخت وبه اسکلت می‌بست وبازوها وپشت وسینه ها وپاها وسرها را به صورتی که درمرحلهٔ نهایی بامرمر ساخته می‌شدند متعادل می‌ساخت .

قطعه سنگی را که می‌خواست درحیاط کاخ یافت وبه کمك بوجیاردینی آنرا به پناهگاه خودآورد و روی تیرهای چوبی‌سوار کرد تا گوشه‌های‌آن آسیب‌نبیند. همین ایستادن ونگاه کردن بدان به میکل‌آنژ نیروی وافرمی‌بخشید . وقتی شروع به ریختن‌طرح اجمالی کرد باتمام بدنش کارمی کرد : دوپا را ازهم گشاد می گذاشت تا محکم بایستد و تمام وزنش را به بازویی می‌داد که پتك‌را به دست گرفته بود و تعادل خاص پیکرتراش را بوجود می‌آورد . یعنی نیرویی که برای تراشیدن به‌کار می‌رود باید با مرمری که تراشیده می‌شود مساوی باشد .

این آرزوی او بود که وجود خود را درفضا به دیگران برساند . یکی از دلایل اینکه فهمیده بود باید پیکرتراش شود همین بود که خلاء تهی‌بودن فضا را با مجسمه‌های عالی پر کند: مجسمه‌های مرمرپاك که ارزنده‌ترین وعمیق‌ترین احساسات را بیان کند .

نفس عمیق کشید وپتك و قلم را بالا برد تا حمله را آغاز کند . گرد مرمر دستها وچهره‌اش را پوشاند و در لباسش رسوخ کرد از دست زدن بصورت خود و احساس کرد مرمر لذت می‌برد . مثل‌همان مرمری بود که باآن‌کار می کرد. احساس می کرد که با وسیلهٔ بیان اندیشهٔ خود یکی می‌شود .

شبهای یکشنبه‌کاخ خلوت می‌شد.پیرووآلفونسینابه‌میهمانی بزرگان‌فلورانس می‌رفتند . جیووانی وجیولیوبدیدار اجتماعی میشتافتندلورنزوآنطور که شایع بود باگروهی‌ازجوانان‌دنبال‌عشرت می‌رفت‌ودرجلسات‌عیش ونوش‌وعشق شرکت‌می‌جست.

میکل‌آنژهرگز نفهمید که این‌شایعات صحت دارد یا کذب است . امامعمولا روز بعد لورنزو بیحوصله و تندخو می‌شد . ورم مفاصل که ازپدر به ارث برده بود اورا در بسترنگاه می‌داشت یا وادار می‌ساخت که به کمك عصای کلفتی دور وبرکاخ درحرکت باشد .

دراین شب‌ها میکل‌آنژ اجازه داشت که باکنتسینا و جیولیانو روی رواق طبقهٔ بالای کاخ درهوای نرم شب شام صرف کند . آن شب ضمن خوردن گرمك خنك و گپ زدن درنورشمع ، کنتس کوچولوبه میکل‌آنژ گفت که تفسیربوکاچیورا دربارهٔ قنطورها خوانده است .

میکل‌آنژ خندید گفت : «اوه ، من چند روزی است که نبرد اصلی را رها کرده‌ام . »

کاغذی ازپیراهن ومدادی از کیسهٔ خود درآورد وبه شتاب روی‌کاغذ اشکالی کشید وبرای کنتسینا توضیح داد که چه منظوری رادنبال می کند . انسان باسنگ زنده است وبا سنگ می‌میرد . برای القاءِ مفهوم یکی بودن انسان و مرمرسرها و قطعات مرمری که می‌افتاد از هم تشخیص داده نمیشد .تمام‌بیست‌مرد وزن و قنطور یك هیکل بودند و هراندامی نمودار یکی ازجنبه‌های متعدد طبیعت انسان اعم از حیوانی وبشری ونروماده بود وهریك می کوشید دیگری را نابود کند . با خطهای سریع برخی ازهدفهایی را که درتراش آن پیکر داشت نشان داد . پیکرها را در سه‌سطح می کشید ومی‌تراشید به طوری که هرسطح‌ازسطح دیگربرجستگی کمتری داشته باشد اما نیروی‌آن کمترنباشد . پیکرهائی که نیمی ازآنها درون قطعه‌سنگ بود ونیم دیگرشان ازسنگ رسته بود ظاهراًآزاد ایستاده بودند وهراندامی نیروی خود را می‌پراکند .

«یك وقت ازتوشنیدم که می گفتی درپس هرپیکر باید حال تقدیسی باشد . دراین روایت تو ازنبرد انسان چه چیزی برای پرستش وتقدیس هست ؟»

«اثراعلای هنر: بدن مرد که درگویا وزیبا بودن حدی ندارد.»

کنتس کوچولو بلاراده به‌پاهای لاغروپستانهای‌تازه غروشیدهٔ خودنگریست وبعد با دلگرمی چشم به چشم میکل‌آنژدوخت .

«اگر بخواهم می‌توانم بواسطهٔ پرستش بدن مرد آبرویت را ببرم . شاید افلاطون نظرتو راداشته‌اماساوونارولا اگربشنود می‌دهد به اسم کافرآتشت بزنند.»

«نه ، کنتسینا ، اینطورنیست . من مرد راستایش می کنم اما خدا راپرستش می کنم که مرد راآفریده . »

هردودرحالی که سرهایشان نزدیك هم بود خندیدند . چون چشمان کنتسینا را دید که به‌طرف درحرکت کرد وسرش‌تند بالاآمد وسرخی درهمی به گونه‌هایش رنگ انداخت ، رو به طرف درکرد و از وضعی که لورنزو ایستاده بود فهمید که مدتی است درآنجا ایستاده .

صمیمیت ونزدیکی‌آندواطاق رافراگرفته درهوا نشر کرده بود . میکل‌آنژ توجهی به‌آن حال نکرده بود . اما چون دراوج‌آن حال به خود آمده بود متوجه شدکه آن‌حال شیمی باخود دارد که هیچیك ازخود اویا لورنزو یاکنتس کوچولو نمی‌تواندآنرا درنیابد .

«... داشتیم... گفتگو... می کردیم ... من چند شکل کشیده بودم ...»

خشنونت درچهرهٔ لورنزو فرونشت پیش‌آمد تا به نقاشی‌ها نگاه کند .

«جیولیوانی ملاقاتهای شمارا بـه من اطلاع داده . دوستی شما با هم خوب است. به هیچکدامتان صدمه نمی‌زند . خیلی اهمیت دارد که هنرمندها دوستهایی داشته باشند . ...مدیسی‌ها هم همینطور.»

✡ ✡ ✡

چند شب بعدکه ماه بدرتمام بود و بوهای خوش و وحشی در هوا درتلاطم ، دونفری کنارپنجرهٔ کتابخانه نشسته‌به خیابان‌لارگاوتپه‌های‌پشت‌آن‌نگاه می کردند .

کنتس کوچولو آهی کشید و گفت : « فلورانس درشبهای مهتاب پرازجادو می‌شود . دلم می‌خواست جای بلندی بودم وهمه‌اش را می‌دیدم . »

میکل‌آنژ با شادی گفت : « جایش را بلدم . همین آنطرف رودخانه . در آن جا مثل این است که اگر آدم دستش را درازکند تمام شهر را می تواند در بغل بگیرد . »

« می‌شود به‌آنجا برویم ؟ یعنی‌همین حالا ؟ می‌توانیم جدا جدا ازدرعقب‌باغ بیخبر بیرون برویم . من باشلق سرم می گذارم . »

ازهمان راه رفتند که میکل‌آنژ همواره تنها می‌رفت . روی لبهٔ سنگی قلعه نشسته پاهایشان را تاب می‌دادند . مثل این بود که سنگفرش شهر آب خاکستری رنگی است وپاهایشان را درآن خیس کرده‌اند . میکل‌آنژو بالای پدرش را درفیه‌زوله وحمام عمومی را پایین تر ازآن و دیوار هشت برجه را که پای تپه‌های فیه‌زوله ازشهر حفاظت می کرد وخوشهٔ سفید ودرخشان کلیسای تعمید خانه و گنبد کلیسای بزرگ وبرج زنگ وبرجهای بلند و زرین بلدیه وشهر بیضی شکل را که میان دیوارها و رودخانه محصور شده بود ودر این سوی رودخانه که نشسته بودند کاخ پیتی را که ازسنگ معدن خودآن درباغهای بوبولی ساخته شده واکنون درنور ماه غرق بود یکایك نشان کنتسینا داد .

زیر نورماه اندکی جدا ازهم نشسته در زیبائی شهر ودامنهٔ تپه‌های آن که ایشانرا درآغوش گرفته بود اسیرشده‌بودند . روی سطح ناهموارسنگ انگشتانشان آهسته رو بهم لغزید ، بهم رسید و درهم قفل شد .

باز تاب این گردش شبانه زود پدید آمد . لورنزو که چند روز بود در وینیون به حمام آب معدنی رفته بود اورا از باغ احضار کرد . پشت میز تحریر بزرگ در دفتر بزرگ خود نشسته بود که یك نقشهٔ جهان ویك نقشهٔ ایتالیا وقلعهٔ اسفورزا درمیلان روی دیوارهای آن راگرفته بود . روی میزها و . فها مجموعه‌یی از گلدانهای سنگی وعاج ومجلدات چرم ارغوان اشعار دانته وپترارك و یك کتاب مقدس باجلد مخمل ارغوان و زیورهای سیمین انباشته بود . کنار لورنزو منشی‌او سرپیرواهل بیبینا ایستاده بود . حاجتی بدان نبود که به میکل آنژ بگویند چرا احضار شده است .

« قربان ، کنتسینا کاملاً درامان بود . یك لحظه ازکنارمن دورنشد . »

«اینطور می‌فهمم . واقعاً خیال کردید کسی‌شمارا نمی‌بیند ؟ جیولیو کنتسینا را وقتی از در عقب بیرون می‌رفته دیده بود . »

میکل‌آنژ که بیچاره شده بود درپاسخ گفت :

« بی‌عقلی کردیم . » آنگاه چشم از روی قالی ایرانی خوش نقش برگرفت وبلند گفت :

« آنقدرآن بالا قشنگ بود ! مثل این بود که فلورانس معدن سنگ‌مرمر باشد وکلیساها وبرجهای آنرا ازیك طبقهٔ واحد سنگ تراشیده باشند . »

« میکل‌آنژ ، من به رفتار تو ایرادی ندارم . اما سر پیرو به عاقلانه بودن آن ایراد دارد . خودت می‌دانی که فلورانس شهر لغز خوانهاست . »

« پشت سر یك دختر بچه که لغز نمی‌خوانند . »

لورنزو یك لحظه درچهرهٔ میکل‌آنژ به مطالعه پرداخت .

PersianPDF.com

« کنتسینا دیگر دختر بچه نیست . دارد بزرگ می شود . من فعلاً کاملاً نفهمیده بودم . خیلی‌خوب ، میکل‌آنژ . تو دیگر بر گرد سرکارت . میدانم خیلی مشتاقی . »

میکل‌آنژ باوجودآنکه مرخص شده بود ازجا نجنبید .

« کاری ازمن ساخته است که رفع ورجوع بکنم ؟ »

« خودم کرده‌ام . » لورنزو ازپشت میز تحریرخود بیرون آمد و هردو دست را روی شانه های لرزان پسرك نهاد . « ناراحت مباش . نظر بدی نداشته‌یی . لباست را برای شام عوض کن . کسی اینجاهست که بهترست با اوآشنا شوی . »

در آن حال زار آخرین چیزی که میکل‌آنژ می توانست هوس کند همین بود که با شصت پنهان شام بخورد . اما اکنون وقت سرپیچی نبود . در لگن خود خوب شستشو کرد . قبای ابریشمی‌حنا رنگی دربر کرد و به تالار ناهارخوری رفت وخادمی اورا به‌جایش هدایت کرد . مجاور او جیانفرانچسکو آلدووراندی نشسته بود که ازبزرگترین‌خاندانهای بولونی بود . لورنزوآلدووراندی را درسال۱۴۸۸ به سمت شهردار میهمان[1] فلورانس‌تعیین کرده‌بود . حواس میکل آنژ خوب جمع نبود . مغز ومعده‌اش درخروش بودند . اما آلدووراندی تمام توجه خود را به او معطوف ساخت .

« عالیجناب لطف کردند نقاشی‌ها ومجسمهٔ‌مرمر مریم عذراء وعیسی شما را به من نشان دادند . خیلی درمن اثر کرد . »

« تشکر می کنم . »

« من ثنا خوانی نمی کنم . از این جهت حرف می زنم که خودم نسبت به پیکرتراشی شور دارم وباکارهای عالی جاکوپو دلاکوئرچیابزرگ شده ام . »

میکل‌آنژ به‌صدای‌ضعیف پرسیدآن شخص که‌بوده .

« آه ، علت اینکه از عالیجناب ابوالمعالی خواهش کردم با شما حرف‌بزنم همین بود . جاکوپو دلاکوئرچیا را در فلورانس نمی‌شناسنداما اویکی‌ازبزرگ ترین پیکرتراشانی بود که در ایتالیا دیده شده‌اند . اگر دوناتلو با سنگ شعر می گفت دلاکوئرچیا با سنگ نمایشنامه می‌ساخت . امیدوارم به بولونی‌بیایید و و بمن اجازه بدهیدکارهای اورا بشما نشان بدهم . ممکن است تأثیر زیادی درشما بکند . »

میکل‌آنژ میخواست جواب بدهدکه تأثیر زیاد درست همان چیزی است

---

۱ ـ به‌ایتالیائی Podesta

که می‌خواهد ازآن پرهیز کند . با وجود این معلوم شد که‌پیش‌بینی آلدوورانی درست بوده است .

در طی روزهای بعد میکل‌آنژ شنید که پیرو وآلفونسینا چند بار نسبت به « اجازه یافتن کسی از طبقهٔ زیردست به نشست و برخاست نزدیك با یك مدیسی» اعتراض کرده بودند . و سر پیرو به لورنزو کـه در حمام معدنی بود نامه‌یی تند اما پر پیچ و خم نوشته ازجمله ذکر کرده بود که: « اگر تصمیمی دربارهٔ کنتسینا گرفته نشود ممکن است موجب تأثر ما گردد . »

چند شب بعد بود که میکل‌آنژ منظور لورنزو را ازاصلاح و رفع و رجوع فهمید . کنتسینا را برای دیدار به ویلای ریدولفی درخارج شهر فرستاده بودند.

[۱۲]

کنتسینا میکل‌آنژ را در کتابخانه یافت که مشغول طرح برداشتن از روی تصاویر یك نسخهٔ عتیق بود . چند هفته کنتسینا ازکاخ دور مانده بـود . رنگ به چهره نداشت . میکل‌آنژ از جا جست .

« کنتسینا مگر ناخوشید ؟ اینجا بنشینید . »

« آمده‌ام چیزی بتو بگویم . » و روی صندلی افتاد و بطرف بخاری خم‌شد چنانکه گویی میخواست دستهای خود را با آتش نیفروخته گرم کند . «قراردادها را بستند . »

« قراردادها را ؟ »

« قراردادهای ازدواجم را . با پیرو ریدولفی . نخواستم خبرش را ازاین‌و آن بشنوی . »

پس از لحظه‌ای سکوت میکل‌آنژ با لحن تند پرسید : « اصـلا این خبر چرا درمن تأثیر کند ؟ همه می‌دانند که دخترهای خاندان مدیسی شوهرهای‌سیاسی میکنند : مادلن را به فرانچسچتوچیبو دادند که پسر پاپ است . لوکرتزیا را به جاکوپوسالویاتی دادند ... »

« راستی هم نمی‌دانم ، میکل آنژ ، چرا باید در تو تأثیر کند یا اصلاً در خودم تأثیر داشته باشد . »

میکل‌آنژ آنروز نخستین‌بار چشم در چشم او دوخت .

« و واقعاً تأثیری دارد ؟ »

« چه تأثیری میخواهی داشته باشد ؟ همه میدانند کـه دخترهـای خاندان مدیسی شوهرهای سیاسی میکنند . »

« مرا ببخش . کنتس کوچولو. دلم به درد آمده بود . »

کنتس کوچولو لبخندی رغبت‌انگیز زد و گفت : « عیبی ندارد . مدتهاست ترا شناخته‌ام . »

« و این ازدواج ... کی عملی میشود ؟ »

« مدتی طول دارد . من هنوز کوچکم . یك سال مهلت گرفتم . »

« با وجود این همه چیز تغییر کرده . »

« برای ما نه . ما باز هم دوست هستیم . »

پس‌از اندك سکوتی میکل‌آنژ پرسید: « این پیرو ریدولفی که ترا بدبخت نمیکند ؟ به تو علاقه دارد ؟ »

کنتسینا با سر فروافتاده چشم باو دوخت .

« راجع باین چیزها حرف نزنیم . من‌کاری را کـه مجبورم بکنم می‌کنم . اما احساسات مال خودم هستند . »

کنتسینا از جا برخاست و کنار او رفت . میکل‌آنژمثل حیوان توفان زده سرش را به زیر افکنده بود. وقتی بالاخره سر برداشت چشمان کنتسینا را ازاشك انباشته یافت . با تردید دست پیش برد ، و کنتس کوچولو با تأنی انگشتان خود را در دست او نهـاد تا هر دو دستش در دستهای او زنـدانی شدند . بعد کنتسینا دستهایش را عقب کشید و بوی خوش عطر را درهوا وخشکی گرم نامطبوعی را در گلوی او بجا گذارد .

✡✡✡

ساوونارولا در دومین مجلس وعظ خـود در فلورانس ناگهـان به خاندان مدیسی پرداخت و لورنزو را مسؤول بدیها وآلودگی‌های شهرشناخت وسقوط آن خاندان را پیشگویی کرد ودرضمن نابودی پاپ را در واتیکان نیز قطعی شمرد.

لورنزو با آنکه با واتیکان بـارها درافتاده بود اکنون مایل بود به خاطر جیووانی که چیزی بکاردینال‌شدنش نمـانده بود با پاپ اینوسان هشتم حسن رابطه داشته باشد . اما چون ساوونارولا به دعوت لورنزو به فلورانس رفته بـود ممکن بود پاپ حملهٔ اورا به‌خود با اطلاع لورنزو تصور کند . اما از لحاظ لورنزو حسن مطلب درآن بود که ساوونارولا در یك نفس به‌آن هردو تاخته بود .

اولین اثر بیانات ساوونارولا در باغ پیکرتراشی پـدید آمد . گـراناچی گزارش داد که باچیو که دوستدار عیش وعشرت بود ساعتهای پیاپی ساکت میماند وبعد یکی دوروز غایب می‌شد . اندکی بعد شروع به بدگویی از خاندان‌مدیسی کرد . بعد به تعریف و تمجید فضایل ساوونارولا مشغول شد . بالاخره یك‌روزباغ را رها کرد و به تارکان دنیای دومینیکی پیوست .

در مدت آن چند ماه که نخستین‌بار میکل‌آنژ در مجلس وعظ ساوونارولا

حاضر شده بود چند تغییر در کشیش پدید آمده بود . بواسطهٔ طول مدتی که هر روز وهرهفته به‌توبه وانابه واستغاثه می گذراند درزانوانش قوتی نمانده بود که از منبر بالا رود . خود راکاملا با عیسی مسیح یکی می‌انگاشت .

« همچنانکه می‌بینید و می‌شنوید من به زبان خـود با شما سخن نمیگویم بلکه با زبان خدا میگویم . منم صدای خدا برروی زمین . »

میکل‌آنژ به دیدن خـانوادهٔ خود رفت . غبار اندوه‌کلیسا سخت بـر سفرهٔ بوئوناروتی سنگینی می کرد لوکرزیا گریه می کرد .

«چه‌آدم‌بدجنسی . گوشت گوسالهٔ سفید قشنگ مراخراب کرد . لودوویکو ازاین ببعد هروقت خواستی برای شنیدن وعظ ساوونارولا بروی باید بعد از ناهار باشد نه پیش ازآن . »

شورای شهر ساوونارولا را دعوت کرد که در تالار بزرگ کاخ شوری برای شوری خطابه بخواند . لورنزو و چهار تن افلاطونیان و افراد مهم دستگاه مدیسی در تمام شهر اعلام کردند کـه در آن جلسه حضور خواهند یافت . میکل‌آنژ روی نیمکت بلندی میان کنتسینا وجیووانی‌نشست. روبروی او ساوونارولا بالای‌سکوب مقابل منبر چوبی ایستاده بود . حکومت شهر پشت او قرار داشت .

نخستین‌بار که ساوونارولا نام لورنزو ده مدیسی‌را بعنوان جابر بر زبان‌راند میکل‌آنژ لبهای لورنزو را دید که به تبسم خفیفی از هم گشوده شد . خود میکل آنژ الفاظ را نمی‌شنید چون خیره به‌دیوارهای بلند و سفید می‌نگریست ودرفکر آن بود که چه نقشهای عالی می‌توان برآنها افکند .

همینکه حملات ساوونارولاافزونترشد تبسم‌لورنزو پرید. ساوونارولامی گفت همهٔ خوبی‌ها وهمهٔ بدیها ازسر شهر یا کشور می‌آید. اگر سر کشور راه راست را دنبال کند همهٔ کشور متبارك می‌شود. اما فرمانروایان جابر اصلاح ناپذیرند چون مغرورند. گوششان به فقرا نیست. اغنیا را هـم محکوم نمی کنند. فقط دهندگان رأی را فاسد وبار مردم را زیادتر می کنند.

در این هنگام میکل‌آنژ با دقت گوش فرا داد چون ساوونارولا لورنزو را متهم ساخت که صندوق کمك به جهیز دختران فلورانسی را بنفع خـود ضبط کرده وآرزوی پدران ومادران فقیر شهر را در مورد به شوهر رفتن دخترانشان پایمال نموده است. می گفت لورنزوآن پول را صرف خریـد نسخه‌های خطی کفرآمیز و آثار شوم هنری کرده است. مجالس بزم وشرابخواری برپا کرده وازآن راه مـردم فلورانس را بیشتر براه گناه سوق داده است.

رنگ تیرهٔ لورنزو سبز شد.

اما ساوونارولا هنوز حرف خود را تمام نکرده بود. گفت: آن فـرمانروای

جابر باید برود. آن اعضای نادرست شورای شهر که پشت سرش نشسته‌اند بایدبروند قضاة ومأموران ادارات باید بروند. حکومت بکلی جدیدی که تحت ادارهٔ یك‌سلسله قوانین جدید وقوی باشد بایست مستقر گردد تا فلورانس را شهر خدا کند.

دراین‌صورت چه کسی بایست برفلورانس حکومت کند؟ در قوانین آن‌تجدید نظر وآنها را اجراء کند؟

ساوونارولا

خدا چنین مقدر فرموده بود.

[۱۴]

با وجود این میکل‌آنژ جهاد ساوونارولا را در راه اصلاح می‌پسندیدوتأیید می‌کرد. تنها با حملات او بخاندان مدیسی وبه هنر مخالف بود. وقتی خواست مشکل خود را توضیح دهد، برتولدو لند لند کرد وچون بار دیگرکار خود را باو نشان داد برتولدو فریاد زد که میکل‌آنژ اصلا مفهوم نبرد قنطورها را درك نکرده است.

«این خیلی برهنه است. تو از مجسمه‌یی که من از نبرد ساخته‌ام هیچ یاد نگرفته‌یی. از مجسمه‌یی هم که درپیزا دیدی همینطور. تمام غنا وابهت صحنه را حذف کرده‌یی. این تأثیرساوونارولاست. در این پیکر بزرگ باید اسبها ولباسهای فاخر وسلاح‌ها دیده شوند. وگرنه دیگر چه چیز را میخواهی بتراشی؟»

میکل‌آنژ زیرلب گفت: «آدمها را.»

«این پیکر که می‌تراشی گداست. اگر نظر مرا بخواهی خودت تمامش را بعنوان تمرینی که غلط درآمده دور بینداز واز گراناچی تقاضا کن یك قطعه مرمر دیگر برایت پیدا کند.»

تا چند روز دیگربرتولد وبه ته باغ‌نرفت. بجای اوبرادرمیکل‌آنژ،لیوناردو باطیلسان وباشلق وگونه‌های فرونشسته سراغش رفت.

«لیوناردو، بکارگاه من خوش‌آمدی»

لیوناردو با دندانهای بهم فشرده بصحنهٔ نبرد نگریست.

«راجع بهمین پیکرتراشی تو سراغت‌آمده‌ام، ما از تو می‌خواهیم که هنرت را به خدا عرضه کنی.»

«چه جور این‌کار را بکنم؟»

«با نابودکردن‌آثارت. بوتیچلی نقاشیهای خودش را آورده. افراد دیگر هم تمام‌آثار خلاف عفت را تقدیم کرده‌اند. قرارست ساوونارولا اولین بار در فلورانس آتشی بیفروزد وتمام اینگونه آثار را بسوزاند.»

این دومین بار بود که از میکل‌آنژ دعوت می‌شدآثار خود را نابود کند.

«بنظر تو این مجسمهٔ مرمر خلاف عفت است ؟»

«کفراست. بیاورش‌بمیدان سان مارکو وبه دست‌خودت بیندازش توی‌آتش.»

درصدای لیوناردو اثری از کشش حرارت عاطفی بود که میکل‌آنژ را عصبی کرد. آرنج او را گرفت (و در عین خشم متوجه شد که در بازوی برادرش اثری از گوشت نیست) واو را تا در باغ برد وبکوچه انداخت .

قصد کرده بود چند هفته پیکری را که تراشیده بود صیقل بدهد تا همهٔ‌نقاط درخشان‌آن راآشکار سازد. در عوض‌از گراناچی خواهش کردباو کمك کند تا همان شب‌قطعهٔ مرمررابکاخ منتقل‌نماید. گراناچی زنبهٔ چرخداری تهیه کرد وبوجیاردینی آنرا از میدان سان‌مارکو بخیابان لارگا راند .

میکل‌آنژ به کمك بوجیاردینی‌و گراناچی‌قطعه مرمر را باطاق نشیمن‌لورنزو برد. یکماه بود که لورنزو آن قطعه را ندیده بود و یکماه از وعظ ساوونارولا می گذشت. با چهرهٔ فرو نشسته ورنگ‌پریده وچشمان بی‌نور بکمك عصا باطاق‌آمد وبکلی غافلگیر شد. بصدای بلند گفت: «آه!» وخود را روی یك صندلی افکند. مدتی ساکت نشست ونگاه خیره‌اش به پیکرتراشیده دوخته ماند. جزء جزء وپیکر به پیکرآنرا مطالعه کرد: رنگ به گونه‌هایش بازآمد. چنان می‌نمود که نیرو به همهٔ عضوهایش باز گشته است. میکل‌آنژ همچنان پشت سر او ایستاده بود واو نیز اثر خود را مطالعه می کرد. عاقبت لورنزو رو بطرف او گرداند وبا چشمان‌فروزان باو نگریست .

«حق داشتی که صیقل نزدی. آثار دویدن قلم بهترشکل را تشریح می کند.»

«قربان، پس مجسمه را می‌پسندید؟»

«چه چیز را بپسندم؟ همه چیز را حس می کنیم‌همهٔ‌بدنها وهمهٔ استخوانهای شکسته وهمهٔ سنگها وانگشتهای جوانی که‌آن گوشه مجروح شده ودر موهایش‌فرو برده وبازویش که سنگها را پناه داده وهیچوقت نخواهد توانست پرتاب کند حس می کنم. به هیچ مجسمهٔ مرمری که تاکنون دیده‌ام شباهت ندارد.»

«به همین زودی مشتری پیدا کرده.»

«کسی می‌خواهد بخردش ؟»

«خرید که خیر می‌خواهند تقدیمش کنم . تقاضا از ساوونارولا توسط برادر من رسیده که‌آنرا روی‌آتش‌آنها بیندازم وبخدا تقدیم کنم.»

پیش ازآنکه لورنزو چیزی بگوید بطور نامحسوس درنگ کرد . «وتو چه جواب دادی؟»

«گفتم که اجازه ندارم بدهم. گفتم این قطعه به لورنزو ده مدیسی تعلق‌دارد «قطعه متعلق بخود توست.»

«حتی برای اینکه بدهم ساوونارولا بسوزاندش؟»

«اگر میلت باشد.»

« قربان، فرض کنیم که من خودم این قطعه راقبلا بخدا تقدیم کرده باشم؟ به‌آن خدا که انسان را شبیه خوبی و نیرو و زیبایی خود آفرید؟ ساوونارولا می‌گوید انسان شراست. آیاخدا ممکن بود انسان رابا نفرت بیافریند ؟»

لورنزو چست ازجا برخاست باانداك نشانه‌یی ازلنگی دور اطاق قدم می‌زد خادمی به اطاق آمد ومیز کوچکی بادونشیمن چید:

« بنشین ودرضمن که باتوحرف می‌زنم بخور: من هم میخورم. اگرچه پیش ازآمدن توهیچ اشتها نداشتم .»

دست پیش برد ورویهٔ خشك قطعه نانی‌را برداشت .

« میکل‌آنژ، نیروهای تخریب دنبال قدرت آفرینش در حرکتند. بهترین وعالیترین هنرهای هرعصر را مردم عصر بعد می‌درند می‌شکنند و می سوزانند . گاهی همینطور که حالا در فلورانس می‌بینی دوستان و همسایگان سابق در همان شهر و در همان سال آن آثار را نابود می کنند . ساوونارولا آنطور که‌می گوید قصدش‌ازمیان بردن‌آثارغیرمذهبی‌وبرهنگان‌شهوت‌انگیزنیست. نقاشی‌ها وپیکرهای تراشیده‌یی را هم که درقالب مخالفت او نمی گنجند نابود می کند . مثل نقش‌های روی کچ ساچیوو فیلیپولیپی و تابلوهای بنوزو گوزولی و گیرلاندایو وتمام مجسمه های قدیم روم ویونان ومرمرهای ساخت فلورانس

« به جز فرشته‌های ساخت فرا آنجلیکو در حجره‌های سان مارکوچندان چیزی باقی‌نمی‌ماند. اگرطبق میل ساوونارولا عمل شود با این قدرت روبه ازدیاد اوفلورانس به همان روزی می افتدکه آتن به دست اسپارت افتاد . مردم فلورانس دمدی هستند . اگرتا مقصد معلوم ساوونارولا دنبالش بروند از زمان پدر بزرگ من که برای ساختن درهای برنزی تعمیدخانه جایزه معین کرد تا کنون هرچیز که درفلورانس بوجود آمده است ازمیان خواهند برد. فلورانس دوباره در ظلمت فروخواهد رفت.»

ازشدت وامتداد احساسات لورنزو میکل‌آنژلرزید وفریاد برآورد: «چقدر اشتباه کردم که خیال می کردم ساوونارولا فقط آنچه در زندگانی مردم فلورانس بد است اصلاح خواهدکرد . اما چیزهای خوب را هم نابود خواهدکرد . من که پیکرتراشم با اصلاحات اومثل غلامی می‌شوم که هردو دستم را قطع کرده باشم.»

لورنزو با لحن غمگینی جواب داد : « هیچکس بـه از دست رفتن آزادی دیگری ماتم نمی گیرد.» آنگاه بشقاب خودرا عقب زد. «میل دارم قدری باهم راه برویم. چیزی را میخواهم به تونشان بدهم .»

به عقب‌کاخ و از وسط میدان محصوری به مقابل سان لورنزو که نمازخانهٔ خاندان مدیسی بود رفتند. درآنجا کوسیموپدر بزرگ لورنزو کناریکی ازپایه‌های برنزی مرجسته که دوناتللو طرح کرده و برتولدو انجام داده بود مدفون بود. در انبار کهنه نمازخانه که برونه‌لشی آنرا طرح کرده بود تابوتی حاوی پدر و مادر کوسیموقرار داشت ولیزیك تابوت سنگی در آن بود که پدر لورنزو، پیرو در آن خفته بود . این تابوت کار وروچیو بود . اما نمای اصلی کلیسا از آجر ناهموار با فاصله‌های نامساوی وخاکی رنگ بود که پیدا بود ناتمام مانده بود .

« میکل‌آنژ، این‌آخرین اثربزرگ هنری است که من باید برای خاندانم کامل کنم. یك نمای مرمری با بیست پیکر تراشیده که در طاقچه‌های آن ایستاده باشند . »

« بیست پیکر تراشیده ؟ این درست به تعداد پیکرهایی است کـه بیرون ساختمان‌کلیسای بزرگ قرار دارند »

« امابرای توزیاد نیست، مقابل هرصورتی که درمجسمهٔ نبرد اشاره‌یی به‌آن کرده‌یی اینجا یك مجسمهٔ کامل می‌سازی . باید چیزی به وجود بیاوریم که همهٔ ایتالیا به دیدن آن شادی کنند . »

میکل‌آنژمشکوك بود که آن احساس فرونشستن که در قفسهٔ سینه می‌کرد نشان شادی بودیا غم . بی‌اراده فریاد زد: «لورنزو، این‌کار رامی کنم. قول می‌دهم. اماوقت می‌خواهم. هنوزخیلی‌چیزها هست که‌بایدیاد بگیرم . هنوزدستم‌رابه اولین مجسمهٔ تنها وسرپا نیازموده‌ام .»

وقتی به اطاق مشترك خود بابرتولدورسید برتولدو رادیدکه خودرا دربتو پیچیده کنار منقلی ازآتش سرخ در قسمت خود نشسته، چشمانش سرخ و صورتش بیرنگ است. میکل آنژ به شتاب خود را به اورساند .

« برتولدو، حالتان خوب نیست ؟»

« نه، حال درستی ندارم. من مرد پیراحمق کور مسخره‌یی هستم که دوره‌ام گذشته وهنوزمانده‌ام .»

میکل آنژبه لحن خوشی گفت : « ازکجا به این نتیجهٔ سخت رسیده‌اید .» میخواست حال پیرمرد راخوش کند .

« به پیکرنبرد تودراطاق لورنزو نگاه می کردم ویادم آمد چه چیزهاراجع به آن گفته بودم . اشتباه از من بود . خیلی هم اشتباه کرده بودم . من نفهمیده میخواستم آن را به صورت مجسمهٔ ربختگـی برنزی در بیاورم . آنـوقت مجسمهٔ مرمری توخراب می‌شد. باید مرابیخشی.»

« بگذارید روی رختخواب بخوابانمتان .»

برتولدو رازیرلحاف پرخواباند وبعد به‌آشپزخانهٔ طبقهٔ زیررفت ودستورداد یك‌کاسهٔ بزرگ شراب راروی‌آتش گرم کنند. جام سیمین رابه‌لبهای برتولدو گرفت وهمراه مایع داغ‌آسایش وآرامش نیزبه خورد اوداد.

«اگراین مجسمهٔ نبرد خوب ازکار درآمده بواسطهٔ درسهایی است که شمابه من داده‌اید. اگرمن نتوانسته‌ام آنرا به‌صورت برنزدربیاورم به خاطراین است که شمافرق بین مرمرجامد وفلزمایع رابه من یاد دادید. پس راحت باشید . فردایك تکهٔ دیگررا شروع می کنیم وشما بازهم به من یاد می‌دهید.»

برتولدو گفت : « خیلی خوب فردا .» وآهی کشید . چشمانش را بست وباز مختصرزمانی باز کرد وپرسید: «میکل‌آنژ، یقین داری که فردایی هم‌هست ؟» وبه خواب رفت.

چند دقیقه‌ای نگذشته بود که درتنفس اوتغییری دست داد. مثل آن‌بود که سنگین وسخت شده باشد.

میکل آنژ رفت و سر پیرو را بیدارکـرد و او کـسی را به دنبال پزشك لورنزو فرستاد .

میکل‌آنژهمهٔ آن شب برتولدو را بغل گرفته بود تا بتواند قدری آسوده‌تر نفس بکشد. پزشك‌اعتراف کرد که دیگرکاری نمی‌تواند بکند. همینکه سپیده زد برتولدوچشم گشود، به میکل‌آنژوپزشك و سرپیرو خیره نگریست، تقدیر خودرا فهمید، وزیرلب گفت:

« ... مرابسپرید به پوجیو... خیلی جای قشنگی‌است ...»

وقتی خادمی بـه اطاق آمد تـا آمـاده بـودن کالسکه را اطلاع دهد ، میکل آنژ برتولدو را با پتوهایی که دورش بود بلند کرد ، و در طول راه‌به طرف پیستویا اورا روی زانویش نگاهداشت . پیستو از زیباترین ویلاهای مدیسی بود که جیولیانو دا سانگالو تالارهای باشکوهی درآن ساخته بود. تمام‌راه باران کالسکه رامی‌شست. اما همینکه برتولدو را دراطاق مورد علاقه‌اش روی‌تخت بلندی خواباندند که به رودخانهٔ اومبرونه مشرف بود ، خورشید برآمد و منظرهٔ سرسبز وخوش توسکانی را روشن ساخت . لورنزوسواره به عیادت دوست قدیم خود آمد واستاد استفانو اهل پراتو را همراه‌آورد تا چند داروی دیگر را بیـازماید.

برتولدو اواخر بعد از ظهر روز دوم مرد. پس ازآنکه کشیش در گوش او تلقین خواند ، برتولدو همراه آخرین الفاظی که برزبان آورد اندکی خنده به‌لب داشت چنانکه گویـی می‌خواست هنگام بیرون رفتن از صحنهٔ زندگی دلقك باشد نه پیکرتراش .

« میکل‌آنژ... تو وارث منی ... همانطور که من وارث دوناتللو بودم.»
« بسیار خوب ، برتولدو. افتخار می کنم .»
« ملکم را به تومی‌بخشم.. »
« هرطور میل شماست.»
« ترا پولدار می کند... مشهور می کند، کتاب آشپزی هم مال تو.»
« همیشه نگاهش می‌دارم.»

بار دیگربرتولدولبخند زد، چنانکه گویی شوخی مشترکی‌دارند، وآخرین بار چشمانش را بست. میکل‌آنژ بیصدا اورا بدرود گفت وازاطاق خارج شد.استادش را ازدست داده بود. ازآن پس هر گزاستادی نیافت .

[۱۵]

پاشیدن سازمان باغ اکنون‌کامل شده بود. همهٔ کارها متوقف شد، گراناچی نقاشی یك صحنهٔ جشن خیابانی راکه تقریباً کامل کرده بود رها کرد و همهٔ وقت خودرا با شور زیاد صرف تهیه کردن مدل زنده وپیدا کردن قطعات مرمروبه‌دست آوردن سفارشهای کوچك برای سنگ‌کور ومریم عذراء می کرد.

یك روز بعد ازظهر میکل‌آنژ دوست خود را در گوشه‌یی گیرآورد.

« گراناچی، فایده‌یی ندارد. مدرسه تمام شد.»
« این حرف را مزن. کاری که باید بکنیم این است که یك استاد بیاوریم . لورنزودیشب به من گفت به سیه‌نا بروم ویك استاد...»

سانسووینو وروستی‌چی به‌کارگاه‌آمدند .

سانسووینو گفت : «حق بامیکل‌آنژ است . من خیال دارم دعوت شاه‌پرتغال را قبول کنم بروم پرتغال .»

روستی چی به‌موافقت گفت : « من خیال می کنم کار ما دیگر از شاگردی گذشته . »

بوجیاردینی گفت : « من اصلاً برای تـراش سنگ خلق نشده‌ام . طبع من خیلی نرم‌است، برای مخلوط کردن رنگ وروغن درست شده . من‌پیش گیرلاندایو برمی گردم .»

گراناچی به لحن تند به‌میکل‌آنژ گفت : «توکه دیگر نمیخواهی ازاینجا بروی ! »

« من؟ کجا را دارم بروم ؟»

دسته ازهم پاشید. میکل‌آنژهمراه گراناچی به طرف خانه رفت تاخبرمرگ برتولدو را به‌خانواده بدهد. لوکرزیا ازدیدن کتاب‌آشپزی به هیجان‌آمدوچندین

دستور را به صدای بلند خواند. لودوویکو هیچ علاقه‌یی نشان نداد.

« میکل‌آنژ، تمام شد... این مجسمهٔ جدید که می‌ساختی؟»

«تقریباً»

«ابوالمعالی آنرا دیده ؟»

« بله ، خودم بردم که ببیند.»

«خوشش آمد ؟ »

«بله.»

«همین ؟ فقط بله؟ اظهارمسرت نکرد؟ تعریف نکرد؟»

« چرا، پدر، کرد.»

« پس پول کو؟ »

« چه پولی؟»

« آن پنجاه فلورین؟ »

« کدام پنجاه ...»

« بس کن، دیگر. وقتی مجسمهٔ مریم وعیسی راتمام کردی ابوالمعالی پنجاه فلورین طلا به تو داد. کیسه را بده به من.»

« کیسه کجابود که بدهم ؟»

« کیسه کجابود؟ یك سال تمام‌کار کرده‌یی. باید پولت رامطالبه می کردی .»

« حقی ندارم که مطالبه کنم، پدر. هرچه به من داده‌اند داده‌اند.»

« میگویی ابوالمعالی بابت‌آن مجسمه به توپول داد وبابت این یکی نداد، ها ؟ معنی‌آن فقط می‌تواند این باشد که از این یکی خوشش نیامده .»

« یك معنی دیگرش این است که ناخوش است ، خیالش از خیلی چیزها ناراحت است ...»

«پس هنور امکانش هست که پولی بدهد؟ »

«هیچ نمی دانم.»

« باید تذکربدهی.»

میکل‌آنژسرش را نومیدانه جنباند ، و از میان کوچه های باران خورده به‌کاخ بازگشت .

هیچ چیز دربارهٔ پول اتمام‌کار گفته نشد وازاین جهت میکل‌آنژ نمی‌توانست به خانه برود. حتی آن سه فلورین طلا که پول توی جیبی اوبود نیز دیگر روی دستشویی گذارده نمیشد. احتیاجی به پول نداشت ، اما ناگهان ناپدید شدن آن او را برمی‌انگیخت . چه کسی همچو دستوری داده بود؟ لورنزو ؟ سر پیرودابیبینا ؟

شاید سرپیروفکر کرده بودحالا که باغ دیگرکار نمی کرد پرداخت پول لازم‌نیست. یاشاید پیرو پسرلورنزو دستور داده بود ؟

درآن بی‌آهنگی میکل‌آنژبه کنتسینا روی آورد وخواستار مصاحبت اوشد وساعتها وقت خود را به گفتگو بااومی گذراند. «کومدی الهی» را برمی‌داشت‌وآن قطعه‌ها راکه بیش از قطعات دیگر دوست می‌داشت برای او میخواند . مثلاً این قطعه را از آواز نهم ازکتاب «جهنم» :

«هنر» چونیك تواند ، پیرو طبیعت است
چون شاگرد استاد را؛ صنعت
یاهنر، راست بخواهی ، نوادهٔ خداست.
از این دوسرچشمه (اگربه خاطرآوری
آن گفتار را درسفرتکوین
آدمیزاده باید رزق برگیرد وپیشرفت.»
عاقبت لورنزودنبالش فرستاد.

می‌خواهی بامابه فیه‌زوله بیایی؟ شبرا در ویلامی گذرانیم. صبح جیووانی به هیأت کاردینالها در می‌آید . شرکت در مراسم برایت خوبست . بعدها در رم جیووانی به یاد می‌آورد که توهم حاضربودی .»

دریك کالسکه باکنتسینا و جیولیوی کوچك و پرستار به فیه زوله رفتند . کنتسینا خواهش کرد درسان دومنیکو که میانهٔ راه تپه بود پیاده شود و دیرکلیسا راتماشاکند که فردا چون زن بود به او اجازه تماشا نمی‌دادند .

میکل‌آنژآن کلیسای کوچك را خوب می‌شناخت ، چون بارها سرراه خود به فیه‌زوله وغار مایانو برای تماشا به‌کلیسا رفته بود . قسمت پایین نماکه سبك رومی داشت از سال ۱۰۵۰ بازمانده بود اما برای میکل نژزیبایی عظیم آن در داخلهٔ آن بود که تمام سنگ کاریهای آن به سبك برونه‌لشی از نو اصلاح شده بود . دیوارها و ستونها و پنجره‌ها و منبرها همه کارهای هنری بی‌عیب و نقص سنگ‌تراشان فیه‌زوله و ستینیانو بودند . از جمله مردان خانوادهٔ توپولینو. وقتی صدای تحسین میکل‌آنژ به دیدن اینهمه کمال برخاست ، کنتسینا خنده زنان به کنایه گفت :

« میکل‌آنژ ، تو مرتدی . تو خیال می‌کنی اهمیت کلیسا به آثار هنری آن است . »

«مگرنیست؟ »

دوساعت پیش ازبرآمدن روشنی آفتاب بیدارشد ولباس پوشید وبه دسته‌یی پیوست که ازتپه به‌طرف کلیسای دیرسرازیربودند ، که جیووانی تمام شب را درآن

به نماز و دعا گذرانده بود .

کلیسای کوچك درنور صدها شمع برق مـی‌زد . دیوارهای آن را نشانه‌های لیاکان مدیسی جیووانی پوشانده بود .

فرمان پاپ خوانده شد که درآن دستور پوشاندن ردای کاردینالی داده شده بود وپس ازآن انگشتری فیروزه‌یی راکه نشانهٔ اساس‌آسمانی‌کلیسا بود به انگشت جیووانی کردند .

میکل‌آنژ از کلیسای دیر بیرون آمـد وپیاده به طرف فلورانس راه افتاد . در روشنایـی اوایل بهار بامهای سرخ شهرزیر پای او نقش درهم بافته‌یی را عرضه می‌کرد . کنارپل مونیونه به نمایندگان اهل فلورانس برخورد که لباسهای خوش رنگ پوشیده بودند و غالب ایشانرا میکل‌آنژ می‌شناخت . به نشانهٔ پایان یافتن گرفتاریهای لورنزو گروهی ازاهل‌کلیسا نیزهمراه این گروه بودند که قبلا سوگند وفاداری به ساوونارولا خورده بودند و اکنون به خدمت کاردینال جدید جیووانی ده مدیسی می‌رفتند تاایشان را متبارك کند .

آن شب درکاخ موسیقی و رقص ونمایش وآواز برقرار بود . آن شب نیزبه تمامی مردم فلورانس از طرف مدیسی غذا وشراب فراوان دادند .

دو روزبعد میکل‌آنژ درصفی طولانی ایستاده بود تا با کاردینال جیووانی و جیولیوبدرود بگوید . جیووانی میکل‌آنژ را متبارك ساخت و دعوت کرد کـه هر وقت به رم می‌رود به دیدن اوبرود .

با رفتن کاردینال نشاط از کاخ رخت بست . لورنزو اعلام کرد که به کاره‌جی می‌رود . درغیاب اوپسرش پیرو زمام کاخ را دردست می‌گرفت .

اززمان عزیمت لورنزو ازکاخ دوهفته می‌گذشت . میکل‌آنژدراطاق خواب خود نشسته بود که صداهایی در دالان شنید . صاعقه‌یی فانوس بالای گنبد کلیسای بزرگ را زده بود و فانوس به طرف کاخ مدیسی سرنگون شده بود . اهل شهر ازخانه‌ها بیرون ریختند تـا به تماشای فانوس درهم شکسته بپردازند و بعد نگاه غمگین خود را متوجه کاخ سازند چنانکه گویی ماتم گرفته‌اند . روزبعد ساوونارولا ازفرصت استفاده کرد و به وعظ پرداخت وبلایایی برای فلورانس پیش‌بینی کرد از قبیل هجوم قشون دشمن و تخریب شهرو نابودی شهر براثر زمین لرزه و حریق و سیل . میکل‌آنژ درمیان جمعیت فشرده ایستاده گوش می‌داد و ناخن در بازوی گراناچی فرومی‌برد .

آن شب خادم منشی لورنزو شایعه‌یی به او رساند مبنی براینکه لورنزو به جای آنکه بهترشود بدتر شده بود . دنبال پزشك دیگری به نام لازارو اهل پاویا فرستاده بودند که دارویی از مروارید والماس عجبین به لورنزو خورانده بود . این

دارو که تا آن هنگام معجزه‌ها کرده بود از تأثیر بازمانده بود . لورنزو دنبال پولتیزیانوو پیکوفرستاده بود که برای تسکین درد او از کتب مورد علاقه‌اش برایش بخوانند .

میکل‌آنژ باقی شب را در تالان قدم زد ، زیرا که درد وحشت او را گرفته بود . پیرو به همان زودی به طرف کاره‌جی حرکت کرده . کنتسینا و جیولیانو را نیزهمراه برده بود . هنگام برآمدن روشنایی روز میکل‌آنژ به زیرزمین شتافت وزین به روی اسبی انداخت و آن یك فرسنگ را در دامنهٔ تپه تا ویلای زیبای لورنزو با برج کبوترخوان وباغهای سبزیکاری که درسراشیب تپه تا ته دره گسترده بود به تاخت طی کرد .

ازقسمت دورتر ملك دور زد وازمیان دیوارها گذر کرد وبه حیاط رسید . از آشپزخانه صدای شیون می‌آمد . خاموش ازپلکان پهن بالارفت تا مبادا کسی صدای اورا بشنود . بالای پلکان به طرف چپ پیچید ، تا مصمم مقابل اطاق خواب‌لورنزو ایستاد ، سپس بیصدا دستگیرهٔ سنگینی را چرخاند .

اطاق خواب وسیع بود وسقف بلند وپرده‌های سنگینی داشت که دیوارهارا در دو طرف در پوشانده بود تا حرارت بخاری بزرگ را که‌آتش درآن افروخته بود بیشتر نگاهدارد. میکل‌آنژ در یك سوی اطاق لورنزو را دید که روی تخت بلند پایهٔ خود افتاده چندین بالش اطراف او نهاده‌اند ودکتر پیر لئونی ازبازوی‌او خون می گیرد. پولیتزیانو پای تخت نشسته بود و اشك ازچشمانش سرازیر بود و پیکو نیز کنار تخت نشسته از کتاب خودبنام «وجود وواحد» بصدای بلند می‌خواند میکل‌آنژ بی‌صدا پشت پرده کنار در سرید، ودر همان وقت کشیش اخذ اعتراف لورنزو به دکتر لئونی اشاره کرد که دیگر خون نگیرد وهمه را از کنار تخت‌دور کرد.آنگاه از لورنزو اعتراف گرفت و گناهان او را آمرزید.

میکل‌آنژ همچنان بیحرکت ماند ودید که پیکو وپولیتزیانو به کنارلورنزو بازگشتند. پس از لحظه‌یی صدای ضعیف لورنزو را شنید که خواهش کرد پیرو را از کتابخانه احضار کنند. خادمی‌وارد شد وسوپ داغ به لورنزو خوراند. پولیتزیانو پرسید :

«لورنزو ، ابوالمعالی، غذا خوشمزه بود؟»

تبسمی خفیف گونه‌های فرسودهٔ لورنزو را از هم باز کرد.

با بشاشت‌پاسخ داد: «مزه‌اش‌همان بود که هر محتضری حس می کند.احتیاج بقوت دارم تا بتوانم به پیرو پند بدهم.»

پیرو از در درآمد وسرش در مقابل احتضار پدرش بحقارت فرو افتاده بود. خادم از اطاق بیرون رفت. لورنزو بسخن درآمد.

«پسرم، پیرو، در این ایالت تو همان اختیارات را خواهی داشت که‌من‌داشتم اما چون فلورانس جمهوری است باید توجه کنی کـه سران متعدد دارد. نخواهی توانست طوری رفتار کنی که در همه مورد همه راخوشوقت کنی. آن طریقه‌رادنبال کن که کمال محض حکم می‌کند. بجای ارضاء یکدستهٔ تنها منافع تمام جامعه را در نظر بگیر. اگر اینطور رفتار کنی فلورانس وخاندان مدیسی‌را حفظ کرده‌یی.»

پیرو پیشانی‌پدرش را بوسید. لورنزو اشاره کرد تا پیکوو‌پولیتزیانونزدیکتر بروند.

«پیکو، تنها تأسف من این است که نتوانسیم کتابخانه را درباغ پیکرتراشی تمام‌کنم چون دلم می‌خواست تو مسؤول‌آن باشی.»

از بیرون تالار صدای حرکت شتابزده‌یی‌آمد. بـرابر چشمان حیرت زدهٔ میکل‌آنژ ساوونارولا بشتاب از کنار او گذشت. ساوونارولا کنار بستر رفت و باشلق از سر گرفت تا لورنزو صورت او را ببیند. دیگران عقب کشیدند.

«لورنزو ده مدیسی، تو عقب من فرستاده بودی؟»

«بله، فراساوونارولا.»

«چه خدمتی می‌توانم بکنم؟»

«دلم می‌خواهد با خیر کل ناس بمیرم.»

«پس بتو امر می‌کنم به مسیح ایمان بیاوری.»

«همهٔ عمر ایمان راسخ داشته‌ام.»

«اگر زنده ماندی مکلفی زندگی خودرا اصلاح کنی.»

«پدر مقدس، اگر زنده ماندم اطاعت می‌کنم»

«وبالاخره التماس دارم که اگر لازم شد مرگ را با استقامت تحمل کنی»

لورنزو که صدایش روبضعف نهاده بود گفت:

«هیچ چیز را بیش ازمرگ نمی‌خواهم.»

ساوونارولا کرنشی رسمی کرد وبطرف در راه افتاد لورنزو روی بالش‌خم‌شد وبصدای گرفته فریاد زد: «پدر مقدس، پیش از رفتن مرا تبرك کن»

ساوونارولا برگشت وسرش را خم کرد و دعای مخصوص مـوت را خوانـد: لورنزو که اکنون صورتش با وقار و پـرهیزگار می‌نمود جمله بجمله پشت‌کشیش تکرار می‌کرد. پیکو وپولیتزیانو در بیان‌اندوه خود بی‌قرارشدند ساوونارولاباشلق بسر کشید ولورنزو را تبرك کرد وبیرون رفت.»

لورنزوآرام گرفت ونیرویش را جمع کرد ودنبال خادمان فرستاد. وقتی‌همه دور تخت او راگرفتند، ایشان را بدرود گفت وحلال بودی طلبید :

میکل‌آنژ همهٔ نیروی خودرا بکار برد تاپرده رابه کنار نزند وروبتخت ندود وزانو نزند وبانگ برنیاورد . اورا احضار نکرده بودند. مزاحمی بود که کسی از

حضورش خبر نداشت همان وقت که لورنزو روی بالش پس افتاد میکل‌آنژصورتش را به پشت خشن پرده می‌فشرد.

دکتر لئونی روی تخت خم شد وچشمان لورنزو را بست و ملحفه‌یی روی صورتش کشید.

میکل‌آنژ از در بیرون خزید، از پلکان پایین دوید وبباغ سبزیکاری رسید. قلبش در سینه‌اش آماس کرده بود. در حیرت بود که‌دیگران چه‌آسوده می‌توانستند بگریند . اشکهای نریختهٔ خودش‌پردهٔ سوزان کوری‌آوری بودند درپس‌چشمهایش.

لورنزو مرده بود! میکل‌آنژ باورش نمی‌شد. آن ابوالمعالی حقیقی. چرا ساوونارولا راکه خصم حتمی او بود ببالین خود خوانده بود؟ آنوقت همهٔ فلورانس یك زبان می گفتند ساوونارولا لورنزو را در هم شکسته واین ارادهٔ خدا بوده است که چنین سریع وسهل بنتیجه رسیده است. وآن روح‌ومغز واستعداد عظیم که‌چنان زنده و قوی بود جاودان از میان رفته بود.

در انتهای باغ نشست واحساس کرد دنیایش درهم ریخته است. اکنون که لورنزو در اطاق خود افتاده مرده بود میکل‌آنژ بزرگترین دوست خود را ازدست داده بود. از حیث صمیمیت وعلاقهٔ قلبی لورنزو در حقیقت محلی داشت که عملاً بایست جای لودوویکو میبود.

پس از اندك مدتی از جا برخاست. گلویش خشك و بسته شده بود.آهسته بسوی کاخ باز گشت. بچاهی رسید ورسن چنبر را رها کرد وسطل بآب رسید و او همچنان نگاه می کرد تا آب درآن پر شد.

در ته چاه مردی به‌پشت افتاده بود. میکل‌آنژ که از وحشت تقریباً فلج‌شده بود خیره بتاریکی پرآب می‌نگریست. آنگاه صورت‌آن‌مرد را شناخت. دکترپیر لئونی بود ، خود راکشته بود .

فریاد را در گلوی خود خفه کرد . با زور خود را از چاه دور کرد وآنقدر دوید تا خسته شد واز پا درآمد اکنون اشکش سرازیر شده بود: داغ وپرشکنجه فرو می‌ریخت وبا خاك توسکانی که زیر او بود می‌آمیخت

کتاب چهارم

فرار

باز با برادرش بوئوناروتو هم‌بستر شده بـود . دو مجسمهٔ برجستهٔ مرمری خود را در پارچهٔ پشمی نرم پیچیده زیر تخت نهاده بود . لورنزو گفته بود کـه مجسمه‌ها ازآن خود اوست . با لبخند اندوهبار می‌اندیشید کـه شك نیست پیرو اینها را نمیخواهد . پس‌از دو سال زندگی در اطاق آسوده وآزادی حرکت‌درکاخ اکنون زندگی دراین اطاق کوچك با سه برادر برایش آسان نبود .

پدرش می‌پرسید : « چرا بر نمی‌گردی برای پیرو ده مدیسی‌کار کنی ؟»

« مرا نمی‌خواهند . »

« اما پیرو که صریحاً بتو نگفته ترا نمیخواهد . »

« پیرو فقط حرفهای شیرین می‌زند . »

لودوویکو هردو دست زیر موهای انبوه کرد . گفت: «تو حق نداری‌اینقدر مغرور باشی . کیسه‌ات برای اینکار خالی است . »

میکل‌آنژ به فروتنی گفت : « پدر، دراین لحظه غیر از غرور چیزی‌برایم نمانده . »

لودوویکو دلش برحم آمد و دیگر چیزی نگفت .

آن سه ماه طولانی‌ترین مـدتی بود کـه میکل‌آنژ بدون نقاشی گذراند . بیکاری خلقش‌را تند کرده بود . لودوویکو نیز تندخو شده‌بود، خصوصاً که‌جیووان سیمونه که دراین وقت سیزده ساله بود به‌واسطهٔ عملیات خرابکاری دچار تضییقات شوری شده بود . وقتی حرارت‌وسط تابستان فرا رسید و میکل‌آنژ باز هم‌آشفته‌تر ازآن بود که کار کند صبر لودوویکو سررفت .

« میکل‌آنژ، چیزی که فکر نمی‌کردم هیچ‌وقت راجع به تو بگویم ایـن است که تو هم تنبلی . نمی‌توانم دیگر بتو اجازه بدهم دور خانه ول بگردی . از عمویت فرانچسکو خواهش کرده‌ام دست ترا درصنف صرافها بند کند . تو در کاخ دو سال پیش آن پرفسورها درس می‌خواندی ...»

میکل‌آنژ با به یاد آوردن چهارتن افلاطونیان که گرد میز کوتاه اطاق کار لورنزو می‌نشستند ومنابع عبرانی مسیحیت را تجزیه می کردند لبخند حسرتی زد.

«آنچه آنجا یاد گرفتم چیزی نبود که بتوان با آن پول درآورد . »

« ... یك روزی هم با بوئوناروتو باید شریك بشوی . کاسب زرنگی خواهد شد . کارتان خواهد گرفت .»

برخلاف جریان آرنو به راه افتاد و به کناره‌یی رسید کـه بید اطراف آنرا گرفته بود . تن داغ خود را در آب گل‌آلود رودخانه خنك کرد سرش که خنك شد ازخود پرسید: «دیگر چه راهی دارم ؟» می‌توانست برود نزد خانوادهٔ توپولینو وباآنها کار کند . چند بار از تپه بالا رفته ساکت در حیاط نشسته سنگ ساختمان صاف کرده بود . از این کارآسایشی حاصل می کرد امـا مشکلش حل نمی‌شد . آیا می‌توانست مثل چاقوتیز کن‌ها ازکاخی به‌کاخی واز کلیسایی به‌کلیسایی واز روستایی به روستایی بگردد و هوار بکشد «مرمرهای خوب می‌تراشیم ! » ؟

برخلاف چهارتن افلاطونیان ویلایی با ملزومات آن دراختیاراوننهاده بودند که کارخود را دنبال کند .

لورنزوازلودوویکو پرسیده بود : «پسرت را واگذارمی کنی؟» اما هیچوقت او رارسماً عضوخانواده نکرده بود . درواقع لورنزو به‌او سفارش داده بود که تمامی نمای جلوخان ناتمام کلیسای مدیسی را بسازد . بیست پیکربتراشد . اما خرجی و وسایل کار را به اونداده بود .

پیراهنش را روی تن خیس پوشید که اکنون مثل معدن‌کاوان مایانوسوخته بود . وقتی به خانه رسید گراناچی را منتظرخود دید . گراناچی چند روزپس از ختم لورنزو همراه بوجیاردینی به کارگاه گیرلاندا یوباز گشته بود .

«چطوری ، گراناچی . کاروبار گیرلاندایو چه طور است؟ »

«سلام، میکل‌آنژ. خیلی‌خوب‌است . دوقاب‌بزرگ برای‌صومعهٔ سان‌جیوستو می کشیم . تصویرتهنیت مجوسان‌رابرای‌کلیسای‌کاستلومی کشیم . راستی، گیرلاندایو می‌خواست ترا ببیند.»

کارگاه مثل سابق بوی زغال تازه ساییده وپاره‌های رنگ و کیسه‌های گچ می‌داد . بوجیاردینی از شادی او را درآغوش کشید . ته دسکو دوستانه دست بـر شانه‌اش کوفت . چیه کو وبالدینلی ازچهارپایه پایین‌آمدند و حالش را پرسیدند . ماینارادی با محبت هر دو گونه‌اش را بوسید . داود و بنه‌دتو دستش را فشردند . دومنیکو گیرلاندایو پشت میز تحریربرازندهٔ خود نشسته این‌صحنه را با تبسم گرمی تماشا می کرد . میکل‌آنژ خیره به نخستین استاد خود می‌نگریست و در فکرآن بود که از چهار سال پیش که اولین بارآنجا ایستاده بود تاکنون چه اتفاقاتی روی داده است .

گیرلاندایو پرسید : « چـرا شاگردی خودت را اینجا تمام نکنی ؟ پول

فرار داد را دو برابر می‌کنم . اگـر بعداً بیشتر خواستی دوستانه با هم کنار می‌آییم . »

میکل‌آنژ کنگ ایستاده بود .

«همینطور که‌می‌بینی خیلی کار روی دستمان است حالا نمی‌خواهد بگویـی نقاشی روی گچ‌ترکار تو نیست . اگرهم نتوانی روی دیوارتر نقاشی کنی شك ندارم که درتهیهٔ پرده‌های نقاشی خیلی به درد من می‌خوری . »

ازکارگاه بیرون‌آمد و به میدان شوری رفت وزیرآفتاب سوزان بدون‌آنکه چشمش جایی را ببیند به مجسمه‌های زیر طاقی خیره شد . پیشنهاد گیرلاندایو به موقع بود . درمدت روز او را ازخانه بیرون می‌کشید. دوبرابرشدن حق قرارداد هم لودوویکو را خشنود می‌ساخت . خودش از وقتی بـاغ تعطیل شده بود تنهـا و بیکس شده بود . کارگاه کس وکار به‌اومی‌داد . همچنین بار دیگر اورا زیر لوای حرفه‌یی می‌کشید ودرهفده سالگی‌این امرلازم بود. هیچ انگیزه‌یی برای‌کارنداشت اماگیرلاندایو او را زیر انواع کار وفعالیت فرومی‌کرد. شاید همین او را ازآن بیحالی نجات می‌بخشید.

بی‌اعتنا به شدت گرما جادهٔ ستینیانو را پیش گرفت ،از میان مزرعه های گندم رسیده گذشت، وتن خود را درنهرته دره خنك کرد. چون از لونیرو گرفت راه خود را به‌طرف محل توپولینوهاادامه داد ، زیر طاق نشست و شروع به‌تراش سنگ کرد.

چند روزآنجا ماند ومدام کارکرد وشبها باپسران توپولینو در هوای آزاد روی تشك کاه خوابید. خانوادهٔ توپولینو نه سؤالی ازاو کرد نه راهی پیش پای او گذارد. بایست خودش راه خود را می‌یافت . دستهایش برای گرفتن پتك وقلم‌بازو بسته می‌شد. استحکام‌آشنای‌آنها رامیان دستهای بستهٔ خودحس می‌کردوهمچنانکه سنگ می‌تراشید حرکات موزون مچ وبازو وشانهٔ خود را حس می‌کرد، وبه‌سنگ شفاف صورت و ظاهر می‌بخشید . عجیب بود که همینکه دستش خالی می‌شد قلبش نیز خالی می‌شد.

درستینیانو مثلی بود که می‌گفتند : «هر که باسنگ‌کارمی‌کند طبع سنگ دارد : ازبرون سخت واز درون نرم است .»

همچنانکه سنگ می‌تراشید اندیشه‌های خود را به رشته کشید: یك دوسه چهارپنج شش هفت کاربدون فکر ، یك دوسه چهار برای استراحت وصورت دادن به پاره‌یی فکر. دراینجا می‌توانست آرامش احساس وروشنی فکر به دست آورد. دراینجا نیروی درونی‌خود رامصمم می‌ساخت . به‌تدریج که سنگهاشکل می‌گرفتند

اندیشه های او در مغزش به پختگی می‌رسیدند ؛ و میکل‌آنژ دریافت که امکان بازگشت نزد گیرلاندایو برایش نیست. چون رفتن نزد او همان بازگشت بود آنهم به هنرو حرفه‌یی که هرگز خواستار آن نبود و از این جهت آن را اختیار کرده بود که در فلورانس جایی برای پیکر تراشی نبود . فشار خاص نقاشی روی گچ‌تر نقاشی وطرح ریزی اورا عوض می کرد وهمهٔ آنچه را ازپیکرتراشی درآن سه‌سال آموخته بود از دست می‌داد. چنان کاری مبارزه‌یی بلا انقطاع می‌شد وآن نسبت به‌گیرلاندایو منصفانه نبود. عملی نمی‌شد . میکل‌آنژ احساس کرد که باید به‌پیش برود ولونتواند ببیند به‌کجا می‌رود وچگونه می‌رود .

باخانوادهٔ توپولینو خداحافظی کرد وازتپه به‌سوی شهرسرازیرشد .

درخیابان‌باردی با اب نیکولا بیچیل لینی بزرگ بزرگ جثهٔ سلسلهٔ‌تارکان دنیای سانتواسپیریتو برخورد کرد . این زاهد در همسایکی میکل‌آنژ بزرگ‌شده بهترین فوتبالیست میدان سانتاکروچه بود. اکنون درپنجاه سالگی در موی سیاه کوتاه او دانه‌های خاکستری پدیدآمده بود اما تن اوزیر طیلسان پشمی سیاه و کمرچرمی چنان از نیروی حیاتی سرشار بود که هرروز کار بیست وچهار ساعته صومعهٔ دهکده مانند خود راکه ازهیچ لحاظ نیازی به خارج نداشت وهم‌کلیسابود هم بیمارستان . هم میهمانان صومعه راجا وغذا می‌داد هم نانوایی بود، هم کتابخانه بود هم مدرسه وچهارصد تن تارك دنیا داشت که روزهٔ صمت گرفته بودند با جان و دل استقبال می کرد .

از صمیم دل به میکل‌آنژ تهنیت گفت ، و چشمان آبی درخشانش از پشت عدسی‌های ذره بین برق می‌زد.

« میکل‌آنژ بوئوناروتی، چقدرخوشوقت شدم . ازوقت تشییع جنازهٔ لورنزو تراندیده‌ام .»

« پدر، من هیچکس را ندیده‌ام.»

«یادم هست که پیش‌ازرفتن به باغ مدیسی درسانتواسپیریتونقاشی‌می کردی. از مدرسهٔ استاد اوربینوغیبت می کردی تا از روی نقاشی فیورنتینی کپیه برداری. هیچ می‌دانی اوربینو به من شکایت می کرد؟»

اندك اندك درون میکل‌آنژ گرم می‌شد.

« پدر، من چقدر باید به خود ببالم که شما مرا به‌یاد دارید.»

ناگهان تصویر مجلدات و نسخ خطی زیبای کتابخانه و اطاق کار لورنزو به‌خاطرش‌آمد که آنگونه از آنها دور افتاده بود.

« پدر ، اجازه می‌دهید من درکتابخانهٔ شماکتاب بخوانم ؟ دیگر هیچ دسترسی به‌کتاب ندارم.»

«البته ، البته. کتابخانهٔ ماعمومی است. اگرلاف زدن مرابیخشی بایدبگویم که کهنسال‌ترین کتابخانهٔ فلورانس هم هست. بوکاچیوهمهٔ نسخه‌های خطی و کتاب های خود را وصیت کرد به این کتابخانه دادند. پترارك هم به همچنین . هروقت توانستی به دفترمن بیا.»

پس از چندماه نخستین باربود که میکل‌آنژ احساس شادی می کرد.

« متشکرم پدر، وسایل نقاشی هم می‌آوردم.»

صبح زود روز بعد ازپل سانتاترینیتارد شد وبه طرف‌کلیسای سانتواسپیریتو رفت. مدتی از روی نقاشی روی گچ‌تر اثرفیلیپینولیپی وتابوتی‌کار برنارد وروسلینی کپیه برداشت. اززمان مرگ لورنزو نخستین باربود که کارمی کرد. احساس کرد که نیروی حیاتی او افزون می‌شود ، تنفسش عمیق و طبیعی شده بود بدون آنکه مانع بدبختی وزن ونظم آن را به هم زند.

درهفته‌های بعد هیچکس راندید مگرآنکه کارآن شخص موجب می‌شد از بیت‌الاموات یاخوان دوم بانقاشیهای آن که ازسه نسل گادی بازمانده بود یاحوزهٔ حجرات که مارتینی مصیبت عیسی را بردیوارهای آن کشیده بود بگذرد .

بامرك لورنزو همه چیز تغییر کرده بود.آنجا که لورنز و پیوسته باشورای شهر ملاقات وموافقت ایشان را ازطریق اقناع جلب می کرد ، پیروبرای شوریهای انتخابی محلی قایل نبود ومن عنده تصمیم اتخاذ می کرد. آنجا که پدرش از میان کوچه وخیابان بایکی دودوست پیاده می گذشت وباهمه خوش وبش‌می کرد، پیرو جزسوار براسب ودرمیان نگهبانان مزدور پدیدار نمی‌شد ودرآن هنگام نیز ضمن پراکندن مردم وارابه‌ها والاغها وکالاهای فروشی کسی را نمی‌شناخت و شاهانه از ویلا به‌شهر واز شهربه ویلا می‌رفت .

[۲]

آن شب میکل‌آنژ از برادرش پرسید: «بوئوناروتو چقدرپول برای من‌جمع کرده‌یی؟»

بوئوناروتو بدفتر حساب خود نگاهی کرد و ببرادرش گفت که از پس انداز دورهٔ اقامت درکاخ چند فلورین مانده است.

«خوب شد. با این پول می‌توانم یك قطعه مرمربخرم وچیزی هم برای‌اجارهٔ خانه بگذارم.»

«پس کار پیدا کرده‌یی؟»

«نه، فقط احتیاج بکارم زیادتر شده. وقتی بپدرمان دروغ می گویم باید

پشتش را بگیری. بپدرمان می گویم که سفارش کوچکی گرفته‌ام و کسی که سفارش داده فقط پول مرمر را می‌دهد وتا وقتی برای او کار می کنم مقرری جزوی‌ماهانه می‌پردازد. این مقرری را از محل پس انداز بپدرمان می‌دهم.»

بوئونارونو سرش را غمزده جنباند.

«من بپدرمان می گویم کسی که سفارش داده برای خودش این حق را قائل شده که اگر راضی نبود کار تمام شده را قبول نکند. درآنصورت اگر من نتوانم‌کار ترا بفروشم خودم را نجات داده‌ام.»

آنگاه میکل‌آنژ با مشکل دوم مواجه شد. اصلا میخواست چه بتراشد! احساس میکرد وقت‌آن شده است که اولین مجسمهٔ بدون اتکاء و مجزای خود را بسازد. اما چه شکلی؟ مجسمه‌اش راجع به چه باشد؟ این سؤال زاینده بود: هرفکر که بذهنش می‌رسید دو برابر و چند برابر می‌شد. اگر فکر یا انگارهٔ اصلی در ذهن هنرمند نبود هیچ اثر هنری پدید نمی‌آمد. موضوع بهمین سادگی و به همین بغرنجی بود.

تنها آرزوی قلبی اواز عشق واندوه برمی‌خاست: یعنی می‌خواست‌کاری‌دربارهٔ لورنزو بکند: موضوعی انتخاب کند که کاملیت ومجموعیت استعداد وشجاعت وسعت وعمق دانش وفهم بشری این انسان راکه متعهد شده بود جهان را بسوی انقلاب فکری وهنری سوق دهد بیان کند.

جوابی بکندی در ذهنش نقش می‌بست: جوابها همواره بکندی می‌رسیدند. با وجود این تنهابواسطهٔ پشتکار وسماجت بود که‌عاقبت‌به انگاره یی‌رسید که‌درهای نیروی خلاق او راگشود. فکرش مدام باین «وضوع باز می گشت که لورنزو بارها دربارهٔ هرکول‌سخن گفته متذکرشده بود که‌افسانهٔ باستانی یونانی‌ها باین معنی‌نبود که دوازده خوان او را بمعنی لفظی‌آنها تعبیر کنند.

میکل‌آنژ از خود می‌پرسید: آیا لورنزو هرکول مجسم نبود؟

لورنزو گفته بود:هرکول نیمه انسان ونیمه خدا بوده:پدرش زاوش‌ومادراش آلکمنهٔ فانی بوده. نشانهٔ جاودانی این اندیشه بوده که ما همه نیمه انسان و نیمه خدا هستیم. اگر ازآن نیمه که خدایی است استفاده کنیم هر روزه می‌توانیم ازآن دوازده خوان بگذریم.»

در ضمن ادامهٔ این افکار بایست از خانه بیرون می‌رفت و پا بکارگاه خود می گذارد.

همچنانکه برجسته کاری را پشت سر نهاده بود از هنر خاص برتولدو نیز که مینیاتورکاری بود رد شده بود. از این گذشته نمی‌توانست تصورآنرا بکند که پیکر هرکول یا لورنزو راکوچکتر از اندازهٔ طبیعی‌انسان بتراشد. بحکم‌استحقاق

بایست دست کم دو برابر معمول می‌ساخت چون آن هر دو نیمه خدایی بودند که برای آفرینش ایشان ناگزیر قطعه مرمر بزرگی لازم می‌شد. اما چنین مرمری را از کجا بیابد؟ واز کجا پول آنرا بیاورد؟ پس اندازی که داشت عشر آن مبلغ را نیز تعهد نمی کرد.

کارگاه کلیسای گنبدی را پشت کلیسای عظیم بیاد می‌آورد که مرکز کارگران ولوازم بود تا وقتی که کلیسا ساخته شد وسپس محل سرکارگر و گروه مأمور نگهداری شد. هنگام عبور از در ورودی بیاد داشت که چند قطعه مرمر را درآن حوالی دیده بود. بکارگاه رفت وبحیاط سر کشی کرد. سرکارگر که سری طاس ومثل مرمر صورتی داشت وبینی او مثل انگشت از بالای دهانش بیرون زده بود پیش آمد تا ببیند چه خدمتی می‌تواند بکند. میکل آنژ خود را معرفی کرد

«من در باغ مدیسی شاگرد بودم. حالا باید تنها کار کنم. بیك قطعه مرمر بزرگ احتیاج دارم. اما زیاد پول ندارم. فکر کردم شاید شهر حاضر باشد مرمری بمن بفروشد که مورد احتیاجش نیست.»

سرکارگر که حرفه‌اش سنگ کاری بود چشمان خود را تنگ کرد تا خرده سنگ بچشمش نخورد .

«اسم من بیه است. درست بگو چه می‌خواهی.»

میکل آنژ نفس عمیقی کشید.

«بیه، پیش از هرچیز این ستون بزرگ را می‌خواهم. آنکه قبلا رویش کار کرده‌اند.»

«اسم این تکه «قطعهٔ دوچیو» است مرمر کاراراست. قدش هفده‌هیجده قدم است. هیأت سرپرستی کلیسای بزرگ برای دوچیو خریده بود تا هرکول بتراشد. دوچیو برای صرفه‌جویی کار دستور داد در معدن صافش کنند. وقتی اینجا رسید خراب شده بود. من آنوقت دوازده ساله بودم. شاگردی می کردم.» بیه با قلم شش دندانهٔ خود بشدت پشت شلوارش را خاراند. «دوچیو یك هفته کار کرد. هیچ شکلی درآن پیدا نکرد. چه کوچك چه بزرگ.»

میکل آنژ دور قطعه سنگ بزرگ راه رفت انگشتان خود را بکاوش روی آن کشید .

«بیه. این پارچه سنگ واقعاً در معدن خراب شده بود؟ درست است که شکل ناجوری دارد اما شاید دوچیو با این قلم‌ها که زده خودش سنگ را خراب کرده، مثل اینجا که در حوالی وسط سنگ زیاد عمیق کنده. حالا هیأت سرپرستی کلیسا حاضر است اینرا بفروشد؟»

«امکان ندارد. حرفش هست که یك روز ازش استفاده کنند.»

«خوب، این قطعهٔ کوچکتر چطور؟ روی این هم کار شده، اما نه به‌آن‌بدی بیه قطعه سنگ نه قدمی را که میکل‌آنژ نشان می‌داد بررسی کرد.

«باید بپرسم، فردا بیا.»

«قیمتش را برای من چانه می‌زنی؟»

سرکارگر دهان خود را بخنده گشود و بی‌دندانی خود را آشکار ساخت.

«هنوز سنگتراشی‌ندیده‌ام که امروز پول‌نان فردایش را در کیسه‌داشته‌باشد»

چند روز طول کشید تا جواب رسید، اما بیه کار برایش صورت داده بود.

«سنگ مال‌تو شد. گفتم‌سنگ بی‌ریختی است که اگر کسی ببردش ازجایش می‌توانیم استفاده کنیم.

«بمن گفتند قیمت عادلانه‌یی رویش بگذارم. پنج فلورین چطور است؟»

«بیه! بیا بغلت کنم. امشب پولش را می‌آورم. نگذاری سنگ فرار کند.»

اکنون که مرمر را گیرآورده بودبایست‌کارگاهی می‌یافت. غم یادبود گذشته او را بباغ مدیسی می‌کشید.

از زمان مرگ لورنزو کسی از باغ استفاده نکرده بود. علفها بلند شده و کسی‌آنها راکوتاه نکرده بود و رنگشان به زرد قهوه‌یی برگشته بود، وساختمان کوچك وسط باغ بکلی خالی شده بود وفقط تودهٔ سنگها درانتهای باغ دیده می‌شد که ساختمان کتابخانهٔ لورنزو ناتمام رها شده بود. حیرت زده ازخود پرسید:«آیا می‌توانم در پناهگاه سابق خودم کار کنم؟ نه به چیزی صدمه‌یی می‌زند نه برای پیرو خرج دارد. شاید اگربه اوبگویم چه چیزی را می‌خواهم بتراشم راضی شود واجازه بدهد.»

اما نتوانست خود را راضی کند که نزد پیروبرود.

وقتی برگشت که ازدرعقبی باغ بیرون رود از گوشهٔ چشم دو نفر را دید که که از در بزرگ که به میدان سان مارکو باز می‌شد وارد شدند. یکی کنتسینا بود و دیگری جیولیانو. از زمان مرگ لورنزو یکدیگررا ندیده بودند. روی ایوان ساختمان کوچك جمع شدند. مثل آن بود که جثهٔ کنتسینا بازهم کوچکتر شده بود، حتی درآن آفتاب گرم تابستان رنگش پریده بود. تنها چیزی که از زیرکلاه لبه‌پهن وبزرگ او دیده می‌شد چشمان بخور رنگش بود که به حد اعلا زنده بود.

اول جیولیانوبه سخن درآمد.

«چرا به دیدن ما نیامدی؟ دلمان برایت تنگ شده بود.»

صدای کنتسینا شماتت بار بود. می‌توانستی به دیدن ما بیایی.»

«...آخرپیرو...»

«من هم مدیسی هستم. همینطورجیولیانو.» کنتسینا خشمگین شده‌بود. «این کاخ خانهٔ ماست . درش بروی دوستان ما بازاست.»

جیولیانو گفت : « من چند بار از کنتسینا پرسیدم که چرا به دیدن ما نمی‌آیی . »

« کسی مرا دعوت نکرده بود.»

کنتسینا به فشار کشش درونی فریاد زد : «من ازتودعوت می کنم. جیووانی باید فردا به رم برود ، آنوقت ماتنها می‌مانیم . البته پیرو وآلفونسینا هستند اما ما هیچوقت آنها را نمی‌بینیم »

باز کنتسینا گفت :«پاپ‌اینوسان دارد می‌میرد .جیووانی باید آنجاها باشد تانگذارد بورژیا پاپ شود.»

کنتسینا به باغ نگاه کرد .

«تقریباً هرروزجیولیانو ومن اینجا می‌آمدیم . فکرمی کردیم حتماًمشغول کارهستی . کجاکار کنی ازاینجا بهتر؟»

«خیر، کنتسینا .کارنکرده‌ام . اما امروز به فکریك قطعه مرمر بودم . »

جیولیانو با اشتیاق گفت : «پس می‌توانیم به دیدنت بیاییم . »

«اجازه ندارم که...»

«واگرمن برایت اجازه بگیرم؟»

میکل‌آنژقد برافراشت .

«کنتسینا ، یك قطعه مرمر نه قدمی است خیلی کهنه است . بد جوری به کارش برده‌اند . اما تویش‌خوب است . می‌خواهم مجسمهٔ هرکول بسازم . هرکول مورد علاقهٔ پدرشما بود . »

دست دراز کرد تا دستهای کنتس کوچولو را بگیرد. با وجود گرمای شدید هوا انگشتان کنتسینا یخ کرده بود .

میکل‌آنژبا شکیبایی انتظار کشید . یك روز ، دو روز، سه روز، چهارروز مرتب هنگام غروب ازباغ برمی گشت . اما کنتسینا نمی‌آمد . آنگاه روزپنجم که میکل‌آنژروی پلکان ساختمان کوچك نشسته یك دسته علف زرد می‌جوید ، کنتسینا را دید که از میان دروازهٔ بزرگ به باغ‌آمد . قلب میکل‌آنژ از جا کنده شد . پرستار پیر کنتسینا همراهش بود . میکل‌آنژ به شتاب درخیابان باغ می‌دوید تابه کنتسینا رسید .

چشمان کنتسینا سرخ شده بود .

میکل‌آنژفریاد زد :. «پیرونپذیرفت!»

«جواب نداده . صد مرتبه سؤال کردم. همینطورساکت می‌ایستد. معمولش

PersianPDF.com

این است . آنوقت هیچکس نمی‌تواند بگوید پیرو خواهش کسی را نپذیرفته یا اجازه نداده.»

امید بلند و درخشان کار کردن درباغ درهم شکست .

« بدبختانه فکرمی کردم همینطور شود کنتسینا ، به همین علت هم بود که ازکاخ رفتم . وبرهم نگشته‌ام ، حتی برای دیدن شما.»

کنتسینا یك قدم پیشتر آمد . اکنون به گونه‌یی ایستاده بودند که لبهایشان جزیکی دوانگشت ازهم فاصله نداشت . پرستار رو گرداند .

هیچیك پیشتر نرفت . لبهایشان به هم نپیوست . بدنهای لاغر و جوانشان تماس نیافت ؛ با اینهمه میکل‌آنژاحساس می کرد که کنتسینا اورا درآغوش گرفته واوخود کنتس کوچولو را به جان خود می‌فشرد .

[۳]

بیهٔ سرخ گونهٔ آبی رگ که درزشتی چیزی از اتروسك‌های اصلی ایتالیا کم نداشت به فریادش رسید .

«به هیأت سرپرستی گفتم احتیاج به کسی‌دارم که مدتی ازروز برایم‌کار کند وتوپیدا شده‌یی وحاضری مفتی‌کار کنی . ما اهل توسکانی ازبس‌آدمهای خوبی‌هستیم. خدمت مفت را هیچوقت رد نمی کنیم کار گاهت را کنار دیوار علم کن »

اکنون کارگاهی داشت که می‌توانست از زدن سپیده تا فروشدن خورشید درآن‌کار کند . بار دیگر جایی کار می کرد که پتك سنگتراشان در گوشش صدا می کرد . آنگاه با کاغذ نقاشی و زغال و قلم و مرکبهای رنگین آمادهٔ شروع به کار شد .

ازخود چیزها پرسید چون نتیجهٔ نهایی که می گرفت بستگی‌داشت به دایره های روبه توسعه وژرفی سؤالاتی که می کرد و جواب می‌داد .

اول‌آنکه لورنزو انسان بود . به عنوان بایست از نوخلق می‌شد و ازمیان این قطعه مرمرباران خورده که به کمك تیروشمع روبروی اوبرپا ایستاده‌بود زنده بیرون می‌آمد . بایست درذهن خود قوی ترین مردی را که برروی زمین راه رفته بود تصور می کرد به نحوی که ازهمه حیث جالب نظرباشد . چگونه ممکن بود در توسکانی که همهٔ‌مردها کوچك اندام ونزار وبی‌شباهت به قهرمانان بودند چنین مدلی پیدا کند ؟

این سؤالات راقبلا ازبرتولدو کرده بود. اکنون جواب آنهاوا می‌دانست. ازمدتها پیش دردرون اومدفون بود. اکنون بالزوم آن دست به گریبان شده بود. راه فراری نبود، مادام که ازطریق تشریح خودرا تعلیم نمی‌داد نمی‌توانست جزوی

ازپیکری شود که می‌تراشد. بایست عمل هرجزء ازبدن انسان را فرا می‌گرفت و وظیفهٔ آن‌را به‌طور دقیق می‌دانست . روابط متقابل تمامی اجزاء را از استخوان و خون ومغزوعضله و پی و پوست و امعاء می‌شناخت . شکلی که سه بعدی ساخته می‌شد بایست کامل می بود چون از هرطرف دیده می‌شد . پیکرتراش نمی توانست بدون در نظر گرفتن سبب حرکت ، حرکت خلق کند . نمی توانست گرفتگی و کشش‌ومبارزه درونی‌وگیرودار وفشارونیروخلق کند مگرآنکه‌همهٔ انساج‌وذوات‌را که دردرون بدن درکارند تانیرو وحرکت پدید آورند بشناسد ؛ مگرآنکه بداند حرکتی که از مقابل انجام می‌شود عضلات پشت را به چه حال درمی‌آورد؛ مگر آنکه تمامی بدن انسان درچنگال دانش اوباشد.

برایش حتم بود که باید تشریح بیاموزد! اماچگونه؟ جراح شود؟ این خود سالهابه طول می‌انجامید. حتی برفرض که می توانست آن دانش دشوار را بیاموزد تازه تشریح دوجسد درمدت سال‌آنهم همراه عده‌یی درمیدان دارالشوری چه سودی برای اوداشت؟

بایست راهی می‌یافت که‌تشریح رابه چشم ببیند.

در دنبالهٔ فکر خود راجع به اموات و تعداد آنها به این اندیشه افتاد که بیماران فقیررا به بیمارستانهای وابسته‌به کلیساها می‌بردند.کلیسایی که بزرگترین بیمارستان خیریه رادر فلورانس داشت‌کلیسای سانتواسپیریتوبود.

احساس کرد که موبرپیشانیش می‌شکند.نه تنهارئیس‌صومعهٔ سانتواسپیریتورا می‌شناخت بلکه باهر گوشهٔ‌آن از کتابخانه وباغ وبیمارستان وحجره‌ها آشنابود.

آیامی‌توانست ازاب‌بیچیل لینی تقاضا کند که اجساد بی‌صاحب رادر اختیار اوبگذارد؟ اگرزاهد گیرمی‌افتاد چیزی بدترازمرگ نصیبش می‌شد. اورا ازسلسله بیرون می گردند وبه‌کلیسا نمی‌پذیرفتند. اما این زاهد مردی دلداربود که تا خود عملی برخلاف فرمان خدا انجام نمی‌داد از هیچکس روی زمین هراس نداشت. چگونه به خودمی‌بالید که پدر روحانی سابق بر اوبا بوکاچیو دوستی داشته که در زمان خود منفورترین ومکروه‌ترین افراد بوده است. بوکاچیورا به کلیسا راه داده وازاونگهداری کرده واز کتابخانهٔ بوکاچیوبرای افزایش‌دانش بشری استفاده کرده. این تارکان دنیای سلسلهٔ او گوستین وقتی‌خودرابرحق می‌دانستند ازهیچ چیزهراس نداشتند .

وچه‌کاری دردنیا بود که بی‌هیچ خطرانجام می‌شد؟ مگردرهمان سال یك تن ایتالیایی از بندر ژنوا سه کشتی کوچك رابه اقیانوس اطلس‌نکشیده بود تا به هندوستان برسد درحالی که به اومی گفتند درانتهای اقیانوس اطلس از خاك زمین به بیرون پرت خواهد شد؟

میکل‌آنژ این سؤال راهم ازخود کرد که اگراب بیچیل‌لینی حاضر می‌شد آن خطرموحش رابپذیرد آیا خود اوآنقدر خودخواه بود که تقاضای‌آن رابکند؟ آیاهدفی که درپیش داشت مجوزقبول خطرمی‌شد؟

اب بیچیل لینی همینقدر گذاشت که میکل آنژ جزوی ازپیشنهاد خود را عرضه کند، نگاهی شتابزده به شکل‌هایی که میکل‌آنژ قبلا کشیده وروی میزبرابر اونهاده بود افکند وبعد به یك اشاره دهان اورا بست.

« بس‌است! کاملا می‌فهمم. دیگر حرفش راهم مزن . اصلا این موضوع را مطرح هم نکردی. مثل دود به آسمان رفت، اثری هم‌ازآن نماند .»

میکل‌آنژ که ازسرعت انکاریکه خورده بودنقشه‌های خود را جمع کرد وبه میدان سانتواسپیریتو رفت .

زیرآسمان پاییزی ناگهان یخ کرده بود و شلوغی بازار را نمی‌دید و فقط توجه داشت که زاهد رادچار وضع تحمل ناپذیری ساخته است . قطعاً زاهد دیگر نمی‌خواست اورا ببیند. به‌کلیسا می‌توانست برود چون درکلیسا به روی همه بازبود. اما دیگربه قسمت حجره‌ها نمی‌توانست برود. آن امتیازرا ازدست داده بود .

[۴]

روی نیمکتی روبروی نقش عظیمی برگچ ترنشسته بود. پس ازخاتمهٔ نماز بامدادی کلیسای سانتواسپیریتوآرام بود. گاه‌گاه زنی با روسری سیاه برابر مذبح زانومی‌زد. مردی وارد شد وزانوزد وبه شتاب بیرون رفت. بوی‌تند کندر زیر اشعهٔ خورشید معلق مانده بود.

اب بی‌چیل لینی ازانبارکلیسا بیرون آمد و میکل آنژرا دید وبه طرف او آمد. لحظه‌یی ایستاد وخطوط نااستوار نقاشی راتماشا کرد آنگاه پرسید:

« میکل‌آنژ، دراین دوهفته کجا بودی ؟»

« ... من... من...»

«مجسمه تاچه حد پیشرفت کرده ؟»

در رفتار پدر روحانی هیچ تغییری مشهود نبود،همان علاقه‌ها وهمان محبت درآن دیده می‌شد.

« همانجا... افتاده .»

« چند نسخهٔ خطی مصوربه مارسیده ومن به یادتوافتادم . چند نقاشی اندام ازقرن چهارم درآن‌ها هست که ممکن است برای توجالب توجه باشد . میل داری آنهارا ببینی؟»

میکل آنژ بـا شرمندگی برخاست در انبار دنبال پدر رفت تا ازحجره‌ها گذشتند وبه اطاق مطالعهٔ اورسیدند. روی میزنسخهٔ خطی‌مصور زیبایی‌روی پوست

کوزن قرارداشت به رنگ طلایی و آبی. کشیش دست به‌داخل میز تحریر برد وکلید بلندی درآورد وآنرا روی شیرازه نهاد تا اوراق پخش نشود. چند دقیقه‌یی صحبت کردند و بعد زاهد گفت :

« خوب دیگر، هردوکارداریم. زود زود سربزن.»

میکل‌آنژ با حرارتی‌درونی به‌کلیسا باز گشت، دوستی اب بیچیل‌لینی‌رااز دست نداده‌بود .زاهد اورابخشیده وحادثه را فراموش کرده‌بود. اگرهم‌درراه خودبه‌سوی تشریح پیشرفتی نکرده بود دست‌کم خسارت جبران ناپذیری وارد نیاورده بود.

بازهم به کتابخانهٔ سانتواسپیریتو رفت تادرمیان کتابها راه جدیدی بیابد که قدما چگونه هر کول را تصورمی کرده اند. درضمن یك نسخهٔ خطی مصور پزشکی یافت که نشان می‌داد چگونـه بیماران را قبل از عمل جـراحی با طناب به‌تشك می‌بسته‌اند . اما تصویری ازآنچه جراح پس ازشکافتن تن یافته بود نبود.

باردیگر زاهد کمك خود را عرضه کرد . یك جلد کتاب چرمی سنگین را روی یکی از رفهای بالایی پیدا کرد وپس ازجستجو درآن ، فریاد زد :«آه،آری اینجا مقداری اطلاعات هست » وکلید برنزسنگین را میان صفحات گذاشت.

میکل‌آنژ تاجلسهٔ چهارم هم متوجه‌کلید نشد و تنها در جلسهٔ پنجم بود که کلید را بمناسبت‌کلید بودنش دید. زاهد نه فقط برای بازنگاهداشتن کتابها از آن استفاده می کرد بلکه وقتی کتابی را می‌بست‌آن کلید را به‌عنوان نشانه میان اوراق جا می گذارد و هنگامی که در بیان نکته‌یی اصرارو تأکید داشت آنرا به صورت چوب‌الف به‌کارمی‌برد.

پیوسته کلید . وهمواره همان یك کلید . اماهیچوقت بادیگران که بود، از تارکان دنیا یادوستان غیردینی، ازآن کلید استفاده نمی کرد.

چرا ؟

میکل‌آنژدرهفتهٔ بعد دمـ دوازده باربه‌کلیسا بازگشت . اگریکی دوساعت به‌نقاشی‌می‌نشست،اب بی‌چیل‌لینی‌ازکلیسامی‌آمدواورا بابشاشت‌تهنیت‌می گفت‌وبه‌اطاق مطالعهٔ خود دعوت می کرد . وبی گفتگوکلید برنزازمیزتحریر بیرون می‌آمد.

شب‌ها میکل آنژ بیدار می‌افتاد وکلید را پیش چشم می‌دید . روزهـا زیر باران خزان پیاده تاغار مایانو می‌رفت وباخود حرف می‌زد.

«حتماً یك معنیی دارد کلید برای چه کاری است؟ برای باز کردن‌درها. در کلیسا چند درهست که من به‌آن علاقه یی دارم؟ فقط یکی. اطاق اموات.»

باید دل به دریا می‌زد. اگرنظرپدر روحانی آن بود که کلید را بردارد که چه بهتر.اگر همچونظری نداشت میکل‌آنژ تصادفی یااشتباهی کلید را برده بود و روز بعد آنرا برمی گرداند. شب خود را از درعقب باغ صومعه داخل می کردو به

طرف اطاق اموات می‌رفت . اگر کلید به در می‌خورد فرضش صحیح بود . اگر نمیخورد . . .

نیمه شب بود که به‌صومعه رسید . ازخانه بیصدا بیرون آمده بود تا کسی‌را بیدارنکند وبعد راه پرپیچ وخمی راپیش گرفته بود . بدین طریق از برخورد با شبگردان که ازراه معینی فانوس به دست می گذشتند و ازیك میدان دورتر پیدا بودند پرهیز کرده بود.

تمامی‌کلیدهای مختلف که در صومعهٔ سانتواسپیریتو به‌کار میرفت در عقب را بازمی کرد. میکل‌آنژ وارد شد و آهسته ازکنار طویله گذشت ، از راه عمده پرهیز کرد چون ساختمان بعدی خوابگاه برادران غیردینی بود، ازپهلوی دیوارهای آشپزخانهٔ تاریك رد شد ، نفسش تند شده بود ، و تند به طرف دیوار داخلی درمانگاه حرکت کرد.

طاق گشودهٔ مرکزی رایافت وواردداالانی شد که درهای حجره‌های بیماران بدان گشوده می‌شدواکنون‌آن درهابسته بود،وآنگاه به‌طرف اطاق اموات پیچید. یك چراغ نفت سوز روی رفی می‌سوخت . شمعی از کیسهٔ کرباس سبزرنگ که با خود می کشید بیرون آورد وفتیله آنرا روشن کرد و نورآنرا پشت کلاه خود در پناه گرفت .

تنها خطر مهم که او را تهدید می کرد پیدا شدن رئیس درمانگاه بود، اما ازآنجاکه این تارك دنیامسؤول ادارهٔ اموال سلسله نیز بود و ازبام تا شام حوائج درمانگاه و ساختمان میهمانان و صومعه را تهیه می کرد ، احتمال نمی‌رفت برای بازدید شبانه ازغرفهٔ خودخارج شود، همینکه شام ساعت پنج بعد ازظهرداده میشد بیماران راآمادهٔ خواب می‌ساختند ودرهای حجره‌ها راقفل می کردند. هیچ پزشك مقیمی نبود: قرارنبود بیماران هنگام شب بیمارترشوند یا کمك بخواهند.وبیماران هرچه قراربود می کردند .

لحظه‌یی بیحرکت برابر اطاق اموات ایستاد . کلید بزرگ رابه قفل در انداخت، حرکت‌آهسته‌یی به طرف راست کرد، وبعد به طرف چپ، وحس کرد که زبانه چرخید . یك لحظه نگذشته در را بازکرده مثل تیروارد شده در را پشت سرخود قفل کرده بود . و در این لحظه که آن کار را به خود تحمیل کرده بود نمی‌دانست جرات روبروشدن باکارخود را دارد یانه.

اطاق اموات کوچك ودرحدود ده قدم درهشت قدم بود. پنجره هم نداشت . دیوارهای سنگی را سفید کرده بودند و کف اطاق از سنگهای ناهموار فرش بود . روی تخته‌های باریك که روی خرك چوبی‌سوار کرده بودند جسدی قرار داشت که سرتابه پا درکفن پیچیده بود.

میکل‌آنژ کنار در ایستاد و بدان تکیه داد . سخت نفس می کشید و شمع مثل بید در برابرباد شمال می‌لرزید. نخستین بار بود که در اطاقی با مرگ تنها مانده بود، چه برسد به‌آنکه در هم قفل باشد ونیت‌او کفرآمیز. گوشت تنش مثل آن بود که از استخوانها جدا شده میخواست بریزد. چنان ترس برش داشته بود که هیچ درعمرش سابقه نداشت.

ازخود پرسید چه کسی درآن کفن پیچیده است؟ وقتی جسد را باز می کرد و کفن را کف اطاق می‌انداخت چه میدید ؟ این موجود بدبخت چه کرده بود که اکنون بدون اطلاع یا رضایت خود بایست قطعه قطعه می‌شد؟

از طینت مرده‌آسای خود دل قوی کرد ،کیسه‌اش را زمین گذارد و دنبال جایی گشت تامشمع را بگذارد چون شمع نه فقط از حیث روشنی بلکه از حیث پیمانهٔ زمان نیزبرای اواهمیت داشت : لازم بود که قبل ازساعت سه بامدادازآنجا خارج شود تابا تارکان دنیایی که نانوایی را به‌کار می‌انداختند روبرو نشود .

کیسهٔ خود را خالی کرد وقیچی وکاردآشپزی رابیرون‌آورد. کارد رابا کف زمین تیز کرد. شمع را لحظه‌یی وارونه گرفت وسپس ته‌آنرا روی شمع ذوب شده محکم کرد . شنل خود را در آورد چون به همان زودی در آن اطاق سرد عرق کرده بود. دعایی خواند به این مضمون که : « خدایا مرا ببخش که نمی‌دانم چه می کنم » وبه جسد نزدیك شد.

نخست بایست کفن راازدوراوبازمی کرد .چوب‌دوپایه باریك بود.میکل‌آنژ هیچ نمی دانست که تا آن حد دست وپابسته است . آهسته باجسد خشك شده در آویخت . اول پاهایش رابلندکرد تاحدی که کفن از زیر قسمت سافل جسدبیرون آمد، بعد از میان بلندش کرد وبادست چپ بغلش زد تاتوانست پارچه را ازدورتن وسرآزادکند. کفن دراز بود ومیکل‌آنژ مجبور شدآن طریقهٔ پرپیچ وتاب راپنج بار طی کند تا بالاخره جسد بکلی عریان شد.

شمع رااز زمین برداشت وبادست چپ بالاگرفت تابدن مرده را تماشاکند، نخستین احساس او رحم‌بود و دومین احساسش وحشت :

« من نیز همین روزگار را خواهم داشت ! »

ناگهان همهٔ اختلافات میان زندگی ومرگ آشکار شد.

چهرهٔ مرده فاقد حالت بود ؛ دهانش نیمه باز پوشتش ازقانقار یاسبز شده بود.آن مرد در زندگی قوی هیکل و در اواسط حیات خود بوده و ظاهراً درآن هنگام به زخم کاردکه به سینه‌اش خورده بود از دنیا رفته بود. جسد آنقدر درآن اطاق مانده بودکه حرارتش تادرجهٔ انجماد اطاق یخ زده تنزل کرده بود.

بینی میکل‌آنژ بویی گرفت مثل بوی گلهای پوسیده که درآب بگندند. بو چندان تند نبود: وقتی میکل‌آنژ به ته اطاق رفت تا ازآن بیاساید دیگر بمشامش نمی‌رسید. اما همینکه به جسد نزدیك شد باز بو برخاست و ازآن لحظه همچنان در منخرین او باقی ماند.

از کجا شروع کند؟ بازویی راکه باو نزدیکتر بود بلند کرد وچنان‌احساس سردی کرد که پیش ازآن نکرده بود. نه‌آنکه‌آن بازو از هرچیز دیگر سردتر باشد ،اماسردی‌آن‌با سردیهای دیگرفرق داشت. گونه‌یی سردی بود که بامایحتوی احساسی‌آمیخته بود. سردی سختی بود؛ اماآن‌پوست نبود که سرد.ودبلکه عضلهٔزیر پوست بود. پوست مثل مخمل نرم بود. احساس کراهت کرد. مثل‌آن بود که دستی آهنین معده‌اش را می‌فشرد. هرچه خاطره از بازو وشانهٔ گرم داشت در ذهنش زنده شد.دستش‌را عقب کشیدتابتواندکارد رااززمین‌بردارد وآنچه‌رادربارهٔبدن‌انسان‌خوانده استوچند تصویری راکه دیده است به‌یادآورد مدتی‌بطول‌انجامید. بالای جسد خم شد، در حالیکه خود نیز یخ زده بود، وبزحمت آب دهان فرو می‌داد. آنگاه کارد را فرودآورد ونخستین بار بدنی را از استخوان‌سینه تا مفصل ران شکافت. اماآنقدر که باید فشار نیاورده بود. پوست مرده بیش از انتظار او محکم بود.

از نو شروع کرد. اینبار پشت کارد زور می‌آورد. معلومش شدکه ماده زیر پوست بسیار نرم است. پوست باندازهٔ دو گره شکاف برداشت. از خود پرسید «پس خون کجاست؟» چون جاری نشده بود. همین توهم او را از سردی و مرگ افزود. آنگاه پیه را دید وآنرا شناخت چون چربی حیوانات را در بازار دیده بود. کارد را بیشتر فرو برسد تا بعضله برسدکه رنگ آن با پوست و چربی فرق داشت و دشوارتر بریده می‌شد. ستونهای الیاف قرمز تند را تماشا کرد . باز هم شکافت و امعاء را درید.

بو تندتر می‌شد. دلش به‌آشوب افتاد. پس از اولین شکاف همهٔنیروی‌خودرا جمع کرده بود تا پیش برود. اکنون انواع‌حسها یکی بدو هجوم‌آورده‌بود:سردی، وحشت، عفونت، و واکنش نسبت به مرگ از لیز بودن نسج‌بدش آمده بود. پیه مثل روغن انگشتانش را می‌سراند. دلش می‌خواست‌آب داغ بود وهمانجا دستهایش را می‌شست.

«حالا چه کنم؟»

از شنیدن انعکاس‌آوای خود لرزید خطرآنکه کسی صدای او را بشنود اندك بود. داخل مغاك امعاء تاریك بود. شمع را برداشت و کیسه را زیرپای مرده استوار ساخت وشمع را هم‌طراز جسد نشاند.

همهٔ حواس او تند شده بود، آن روده‌ها که اکنون در دست می‌چرخانـد سرد ولیز وجنبان بود. دردی‌در امعاء خودش پیچید. یکسر آنرا به یکدست گرفت وسر دیگر را بدست دیگر تا خوب نگاه کند. مار شفاف خاکستری رنگ درازی دید که روی هم چنبر زده بود. جنبهٔ ظاهر صدف را داشت وچون مرطوب بودبرق می‌زد وچیزی درآن بود که همینکه میکل‌آنژ بآن دست زد پیش رفت وخالی‌شد.

احساس نخستین او کـه نفرت و دل‌آشوبه بـود تسلیم هیجان شد. کارد را برداشت وشروع ببریدن از ته قفسهٔ سینه کرد. کارد خوب قوی نبود. قیچی‌رابدست گرفت اما مجبور شد یکایك از کنار دنده‌ها بگذرد. استخوان‌های دنده‌سخت بود. مثل‌آن بود که بخواهد سیم ببرد.

ناگهان شمع بلرزه درآمد بهمان زودی سه ساعت گذشته بود! باورش‌نمی‌شد. به هرحال نمی‌توانست اخبار شمع را ندیده بگیرد. کیسهٔ سبز و شمع راکف اطاق نهاد وکفن را ازگوشهٔ اطاق برداشت . پیچیدن کفن هزار بار دشوارتراز باز کردن آن بود چون دیگر نمی‌توانست جسد را به پهلو بغلتاند وگرنه همهٔ روده‌های‌آن کف اطاق می‌ریخت .

عرق به چشمانش دوید، قلبش چنان بلند می کوفت که پنداشت همهٔ صومعه را بیدار خواهدکرد : این درآن موقع بودکه آخرین نیروی خود را برای بلند کردن جسد از روی میزبایك دست وکشیدن کفن بادست دیگر پنج بار زیرورروی آن به‌کار برد . تنها یك لحظه فرصت داشت که ببیند جسد همانطور که اول دیده بودروی تخته‌هاقرار گرفته است وکف‌اطاق شمع مذاب نچکیده باشد. شمع‌آخرین بارلرزید وخاموش شد.

آنقدر برخود تسلط داشت که از راه غیر مستقیم به سمت خانه برود وبیش ازده بار درگوشهٔ ساختمانها و تاریکی کوچه‌ها بالا بیاورد . هرنفس که می کشید بوی جسد در مشامش می‌پیچید . وقتی به خانه رسید تـرسید روی آتش افروختهٔ لوکرزیا آب بجوشاند : از ترس آنکه مبادا اهل خانه بیدار شوند . باوجود این نمی‌توانست با احساس پیه دور انگشتانش زنده بمانـد . بیصدا دنبال قطعه صابون قلیایی گشت که درآب سرد کف کند .

وقتی به‌بستررفت بدنش‌یخ کرده بود. به‌برادرش‌چسبیداما حرارت بوئوناروتو هم نتوانست گرمش کند . چند بارمجبور شد از جابلند شود و در ظرف آب بالا بیاورد . صدای بلند شدن ولباس پوشیدن لوکـرزیا وردشدن اورا ازآشپزخانـه و پایین رفتنش را از پلکان مار پیچ به طرف کوچه همراه پدید آمدن اولین نشانهٔ سفیدی درآسمان شنید.

همهٔ روز دچار تب ولرزبود. لوکرزیا سوپ جوجه برایش برد امانتوانست

درمعده نگاهش دارد. افراد خانواده یکایك به‌اطاق خواب آمدند تا ببینند چه‌دردی دارد . اما میکل‌آنژ مثل همان جسدبربسترافتاده بود. هیچ چیز نمی‌توانست بوی مرگ را ازمشامش بزداید. پس ازآنکه به‌لوکرزیا اطمینان داد شام اوحالش را به هم نزده، لوکرزیا به‌آشپزخانه بازگشت تا جوشانده‌یی تهیه کند .مونا آلسااندرا اورا معاینه کرد تاتنش‌دانه نزده باشد. اواخربعد از ظهرتوانست اندکی‌ازجوشانده را برنگرداند وبسیار از لوکرزیا تشکر کرد.

درحدود ساعت یازده از جابرخاست و کفش به‌پا کرد وپیراهن و قبای گرم پوشید وباپاهای لرزان به طرف سانتواسپیریتو راه افتاد.

دراطاق اموات مرده‌یی نبود. شب بعد هم نبود.آن دو روزمهلتی به او داد که به حال بیاید. شب سوم روی میزتخته کوبی شده جسد کفن پیچیده‌یی یافت.

هیچ نمی‌دانست کار را باماروده‌ها چگونه آغاز کند تکه‌یی را برداشت و کشید . تامدتی آسان بیرون می‌آمد نزدیك دومتر بیرون آمد . امعاء سست به دیوارهٔ عقبی چسبیده بودند وبیرون آمدند . آنگاه احساس مقاومت کرد . قسمت بالاترکلفت‌تر بود و به‌انتهای آن کیسه مانندی وصل بود. میکل‌آنژ حدس زد که باید معده باشد. مجبورشد کارد به کار برد تاآنرا رها کند .

درحدود هفت متروروده راآزاد ساخت، انگشت به‌آن مالید واختلاف اندازه ومایحتوی را سنجید. بعضی‌جاها حاوی مایع بود، بعضی‌جاها حاوی جامد. فهمید که لولهٔ پیوسته‌یی است واز ابتدا تاانتها مخرجی ندارد . برای آنکه انگاره‌یی از وضع درونی آن حاصل کند چند جای آنرا باکارد درید. رودهٔ پایینی حاوی مدفوع بود. تعفن وحشتناکی برخاست .

آن شب شمع چهارساعته با خود برده بود ، اما بهمان زودی شمع هروله میکرد . روده‌ها را در حفرهٔ شکم جمع کرد و با اشکال زیاد جسد را ازنوپیچید

شب دیگر باز باطاق اموات رفت .

پیش ازآنکه در را پشت سر خود قفل کند در بوی فساد غرق شد . کفن را باز کرد و دید پای چپ جسد به رنگ قهوه‌یی درآمده و ترشح سبزرنگی دارد و ساق پا دوبرابر شده است . باقی بدن به رنگ خاکستری بود وصورت بکلی فرو نشسته بود .

کار را ازجایی آغاز کرد که شب پیش رها کرده بود . مستقیم بطرف امعاء پیش رفت و قطعه قطعه روده‌ها را از هم جدا کرد و ازهمهٔ اجزاء بدن درآن‌قسمت بازدید بعمل‌آورد .

وقتی آن شب بیصدا از پله‌های خانه بالا رفت پدرش‌را منتظر خود دید .

«کجا بودی ؟ این بوی وحشتناك چیست که می‌دهی ؟ بوی مرگ میدهی.»

میکل‌آنژ با چشمان به زیر افکنده بهانه‌یی‌آورد و از کنار لودوویکو به مأمن اطاق خواب خود گریخت . نمی‌توانست بخوابد .

زیر لب غرید که : « هیچوقت باین حال عادت نمیکنم ؟ »

شب بعد در اطاق اموات مرده‌یی بود . وقتی متوجه شد آن قسمت از کف اطاق کـه یك لحظه امعاء مرده روی آن مانده بـود بدقت ساییده شده و از باقی سنگهای گرد خود درخشانتر شده بود احساس خطر نزدیکی کرد . قطعه‌یی‌ازشمع او که کنار پایهٔ میز تخته کوبی قرار داشت دست نخورده بود . اگر هم فعالیتهای او جلب نظر کرده بود بواسطهٔ سوگند سکوت که در صومعه معمول بود ، ازخطر مصون بود .

شب بعد پسرك پانزده‌ساله‌یی را در اطاق اموات یافت کـه نشانی از بیماری در او نبود ومعلوم نبود چرا مرده است . حتی در مرگ هم جذاب بود .

[۵]

جرأت نداشت بار دیگر با خطر مـواجه شدن با پدر و بوی مرگ دادن دربیفتد .ازاین جهت آنقدر در کوچه‌ها گشت تا درمحلهٔ کارگران دکان شرابفروشی راگشوده یافت . اندکی کیانتی خورد . همینکه دکاندار رویش را برگرداند باقی شراب را روی پیراهن خود ریخت .

وقتی لودوویکو بوی شراب تند به مشامش خورد سخت‌برافروخت:

« همین بس نیست که تمام شب را در کوچه وخیابان پرسه می‌زنی و خـدا میداند چه‌کارها میکنی و با چه جور زنهایی می‌روی کـه حالا دیگر وقتی بخانه می‌آیی بوی گند میکده‌را هم با خودت می‌آوری . وضع ترا نمی‌فهمم .چطورشده که باین راه افتاده‌یی ؟ »

تنها محافظتی که دراین مورد می‌توانست از خانوادهٔ خود بکند آن بود که ایشان را در جهل نگاهدارد . بهتر همان بود که پدرش تصور کند به عیش و طرب مشغول‌است که جیووانسیمونه انواع‌آنرا میآزمود واکثر با چهرهٔ خون‌آلودولباس دریده به خانه میآمد .

میکل‌آنژ متوجه شد که برای استراحت روزانه‌اش باید جای دیگری‌بیابد خانوادهٔ توپولینو هرگز او را سؤال‌پیچ نمیکردند و میتوانست آنجا بماند ؛ اما ستینیانو خیلی دور بود و ساعتهای متوالی از وقت گرانبهای او صرف آمد‌و رفت می‌شد . صبح به‌کارگاه ساختمان‌کلیسای بزرگ رفت و از چارپایهٔ پشت میز نقاشی خود بالا رفت . بیه بسراغش‌آمد تا سلامش کند درحالیکه ابهام قیافهٔ پیر و زشت او را دگرگون کرده بود .

«رفیق‌جان ، مثل میت میمانی . چه به روز خودت آورده‌یی ؟ »

میکل‌آنژ تند باو نگریست .

« بپه ... داشتم ...کار می کردم . »

بپه با دهان بی‌دندان قاه‌قاه خندید .

« آه ،کاش منهم آنقدر جوان بودم که ازاین‌کارها میکردم. خوب :سعی‌نکن هرشب چماق هرکول[1] را بلندکنی . یادت باشد آنچه شبها توی خانمها میریزی روزها دیگر نداری که خرج مرمر کنی . »

آنشب با نخستین جسد زشت روبرو شد . جسد چنان بود که میکل‌آنژ از دیدن آنچه ممکن است برسر بندگان خدا آید بخود لرزید . مرده درحدودچهل ساله بود با چهرهٔ بزرگ سرخ تیره که حوالی گردن آن آماس کرده بود .دهانش باز مانده لبهایش آبی و سفیدی چشمانش مملو از نقطه‌های سرخ بود . از میان دندانهای زردش زبان سرخ تیره‌اش معلوم بود که بادکرده تقریباً تمامی دهان را پر میکرد .

دو شب بعد جسد جدیدی‌آورده بودند و میکل‌آنژ سبکدست پوست‌صورت راکند . زیر نسج نازك و زرد رنگ پیه عضلهٔ بزرگی یافت که از یك گوش تا گوش دیگر کشیده بود و از دو بر لبها می گذشت . اکنون نخستین‌بار بود که می‌فهمید چگونه این عضلات صورت را بحال خنده یا لبخند یا گریه یااندوه در می‌آورند .

بطرف‌کارگاه کلیسای بزرگ رفت . پرتاب کردن کیسه از بالای دروازه و سپس بالاکشیدن خود بطرف دیگرکارآسانی بود . زیر نور ماه قطعات مرمرسفید درخشش‌سفیدی داشتند . پاره‌ها و خرده‌های مرمر که‌دور ستونهای ناتمام ریخته‌بود شکل برف داشت و پاکیزه و روح‌پرور بود . هوای سرد حال معده‌اش‌را جاآورد. بطرف نیمکت‌کار خود رفت ،جایی را روی آن پاکیزه کرد . روی‌آن درازکشید، قطعه کرباس سنگینی روی خود کشید وبه خواب رفت .

چند ساعت بعد زیرآفتاب درخشان ازخواب بیدار شد . از میدان صدای‌کار روستائیان که غرفه‌های خود را علم میکردند به گوش او میرسید . تاکنار چشمه رفت وسر وصورتش‌را شست و یك برش پنیر و دو قطعه نان برشته خرید وبکارگاه بازگشت .

کوشیدگرد لبه‌های قطعه مرمر هرکول را بتراشد و تصور میکرد احساس ابزارهای آهنین در دستش موجب خرسندی خاطرش خواهد شد . ما اندکی بعد ابزارها را بر زمین نهاد و روی چهارپایه‌اش نشست ومشغول کشیدن شد . وقتی‌بپه رسید، نزد اوآمد تا سلامی بکند ؛ میکل‌آنژ بشتاب صفحهٔ‌کاغذ نقاشی را زیردست

---

۱ ــ ناگزیربرابراست باگرز رستم . م .

خود پنهان کرد . بیه جا خورد ، اما پیش از جاخوردن چشمش به‌کاسهٔ خالی‌چشم و دل و رودهٔ بی‌حاجب افتاده بود . سر خود را اندوهبار جنباند وبر گشت ورفت.

هنگام ظهر میکل‌آنژ برای‌خوردن ناهار به‌خانه رفت تا وحشت لودوویکو را دربارهٔ غیبت خود برطرف کند .

چند روز دیگرطول کشید تا میکل‌آنژ توانست به خود دل بدهد که برای شکافتن کاسه سرمرده بـه اطاق‌اموات باز گردد .همینکه به اطاق اموات رسید به شتاب با قلم و چکش از پل بینی روبه عقب مشغول شد . تجربهٔ اعصاب شکنی بود چون هربار که ضربه‌یی فرود می‌آورد سرمرده تکان می‌خورد . همچنین نمی‌دانست چقدر فشار درضربهٔ خود بگذارد تااستخوان بشکند . نتوانست جمجمه را باز کند سررا پوشاند ومرده را وارونه کرد و باقی شب را به مطالعهٔ ستون فقرات گذراند.

سرمردهٔ بعدی دیگراین اشتباه را نکرد کـه جمجمه را رو به عقب بشکافد بلکه دور سررا ازنوك گوش چپ در کنار خط موشکافت‌وفقط سه چهارضربهٔ محکم به قلم وارد ساخت که دراستخوان فرونشیند . دراین هنگام آنقدرجا بازشده بود که بتواند نیشترخود را زیر جمجمه نگاهدارد و گرد تا گرد بشکافد . خمیر گونهٔ شکری رنگی بیرون تراوید . انساج گشوده‌ترشد . وقتی استخوان را اندکی بیش از نیمه شکافته بود نیشتر خود را به صورت اهرم به‌کار برد و سررا دوپاره ساخت. جمجمه دردستش ورآمد .

جمجمه را به جای خود گذاشت وپارچه را محکم به سرآن بست تانیفتد دیگرمانند شبهای پیش بیمار یا تلخکام نبود . اما دیگرنمی‌توانست‌آنقدر صبر کند تا مردهٔ دیگربرسد ومغزاورا بگشاید .

وقتی‌نوبت به بر گرفتن‌جمجمهٔ بعدی رسید ازآن مبهوت شده بود که‌انسانها باآنکه مغزشان آنهمه شبیه یکدیگراست این قدرباهم تفاوت دارنـد . از اینجا نتیجه گرفت که باید مادهٔ جسمانی‌خاصی درمغزباشد که درهرانسان با انسان دیگر تفاوت داشته باشد . انگشت سبابه‌اش را زیرمغز گرداند و فهمید که مغزبالکل از استخوان سرجدا است . آنگاه انگشتانش را ازدوطرف کنار مغزنهاد وخواست‌مغز را درسته درآورد . اما مغزبلند نشد .

جایی که انگشتانش به هم می‌رسید مغز با چیزی شبیه یك دسته سیم به ته جمجمه وصل بود . سیمها را برید وتودهٔ مغزرا بیرون‌آورد . چیزنرمی بود و در ضمن چنان لیز که به زحمت می‌توانست‌آنرا دردست نگاهدارد . باحیرت واعجاب درآن نظر کرد : ازاین مادهٔ بالنسبه کوچك که وزن آن از هفت سیرافزون نبود همهٔ عظمت بشرنشأت می‌یافت : هنروعلم وفلسفه‌و حکومت وهرچیز کـه‌انسان را به بدی یا به نیکی سوق می‌داد ازهمین ماده بود .

با فرا رسیدن بهار هوا گرم شد . بیه خبرش کرد که چند تراش برای طاق جدید دالان سانتواسپیریتو باید تهیه شود . چند سرستون ومقداری سنگ‌تراشیده برای تزیین طاق و درها . هیچ به ذهنش خطورنکرد که از اب بیچیل‌لینی تقاضای وساطت کند . مستقیم نزد سرکار گررفت وتقاضا کرد که آن کاررا به اوبدهد . سر کارگرحاضرنبودکار را به یك شاگرد بدهد .

میکل‌آنژ پیشنهاد کرد که مریم عذراء وعیسی‌وقنطورهایش را بیاورد وثابت کند که‌آن کار ازاوساخته است . سرکارگربه اکراه پذیرفت . بوجیاردینی یکی از ارابه‌های گیرلاندایورا امانت گرفت و به خانهٔ بوئوناروتی‌آمد و کمك کرد تا مرمرها را بستند و از پله‌ها پایین بردند . بعدآنها را روی بستری ازکاه نهادندو ارابه‌ها را به سانتواسپیریتوبردند .

دیدن‌آنها تأثیری درسرکار گرنکرد . آن پیکرها ربطی به‌کاری که او می‌خواست نداشتند .

«وانگهی،من دونفررا استخدام کرده‌ام .»

میکل‌آنژبا تعجب پرسید : «پیکرتراشند؟»

«پس می‌خواهی چه باشند؟»

«اسمشان؟»

«جیووانی دی بتووسیمونه دل‌کاپرینا.»

« تا بحال اسمشان را نشنیده بودم . کجا تعلیم گرفته‌اند ؟ »

« در دکان نقره سازی . »

« مگر سنگها را با نقره زیور می کنید ؟ »

« در پراتو هم همین‌کار راکرده‌اند . درکارشان تجربه دارند . »

« وآنوقت من تجربه ندارم ؟ بعد از سه سال‌کار کردن در باغ پیکرتراشی لورنزو، آنهم زیر دست برتولدو، من بی‌تجربه‌ام ؟ »

« پسرجان ، اینطور به دلت مگیر. اینها آدمهای مسنی هستند ، زن وبچه هم دارند . خودت که می‌دانی چقدرکار مرمرتراشی کم پیدا می‌شود . اما چون‌مورد توجه پیرو ده مدیسی هستی وپیرو خرج تمام‌کار ما را می‌دهد اگر از پیروفرمانی بیاوری ... »

میکل آنژ و بوجیاردینی مجسمه‌ها را با ارابه برگرداندند و از نو زیر تخت او نهادند .

[۹]

مرگی ناگهانی تشریح اموات میکل‌آنژ را خاتمه داد .

دومنیکو گیرلاندایو که با تندرستی و قدرت کار می کرد بیمار شد و دو

روزه مرد . میکل آنژبه کارگاه رفت تاباگراناچی و بوجیار دینی وچیه کو و بالدینلی وته دسکوجای خود را در یك طرف تابوت بگیرد ، وطرف دیگر را به پسرو برادران و دامادان او واگذارد . دوستان گیرلاندایو نیز آمدند . همه به اتفاق جنازه گیرلاندایو را تشیع کردند .

آنروز عصر میکل آنژ بـه دیدن اب بیچیل لینی رفت وبی‌اعتنا کلید بلند برنزی را روی صفحات کتابی نهاد که اب به خواندن آن مشغول بود ، و گفت : «دلم میخواهد چیزی برای این‌کلیسا بتراشم .»

اب اظهار شادی کرد اما تعجبی نشان نداد .

« مدتهاست که من متوجه شده‌ام چقدر به مجسمهٔ عیسای مصلوب برای مذبح مرکزی احتیاج داریم . همیشه فکر کرده‌ام خوبست چوبی باشد . »

« چوبی ؟ نمی‌دانم ازعهده برمی‌آیم یا نه ؟ »

این بار عقلش به دادش رسید ونگفت : « چوب کار من نیست . » حالا که اب بیچیل‌لینی‌عیسی مصلوب را چوبی‌میخواست با یست چوبی‌آنرا تهیه می کرد ، هرچند تا آنوقت دست به چوب نزده بود . هیچگونه ماده‌یی که درپیکرتراشی به کار می‌رود نبود که برتولدو او را وادار نکرده باشد بیازماید : خواه موم خواه گل وخواه سنگهای مختلف . اما هیچوقت باچوب کار نکرده بودند. شاید به این علت که دوناتللو درسی وپنج سال آخرعمر خود دست به چوب نزده بود. اماآن پس ازخاتمه ساختن مجسمهٔ عیسای مصلوب برای برونه‌لشی بود .

میکل آنژ دنبال اب بیچیل‌لینی بـه انبار کلیسا رفت کشیش از رفتن باز ایستاد وکمانهٔ پشت مذبح بزرگ رانشان داد که یکی از دو مدخل قسمت شرقی کلیسارا تشکیل می‌داد. آنگاه پرسید :

«جای مجسمهٔ تمام قداینجامی‌شود ؟ »

« بایدکمانه‌ها ومذبح را به اندازهٔ خودشان بکشم تامطمئن باشم. ولی‌تصور می کنم تقریباً تمام قد می‌شود. برای این‌کار می‌شود در نجاری صومعه‌کار کنم ؟ »

« برادران نجار ما خیلی هم خوشحال می‌شوند.»

برادران غیردینی در کارگاه نجاری زیر پنجره های سقف کارمی کردند و آفتاب برشانه‌هایشان می‌تابید . درمحیط آسوده و آرام کارگاه با او چنان رفتار کردند که گویی نجاردیگری‌آمده است تاابزار مفید دیگری برای سانتواسپیریتو بسازد . باآنکه در آن کارگاه شلوغ دستور سکوت داده نشده بود کسی که اهـل گپ زدن بود هرگز به طرف آن صومعهٔ اگوستینی نمی‌آمد.

این به‌میکل‌آنژمی‌ساخت : ازکار کردن‌درآن سکوت‌محصوردرصداهای‌اره‌و

تیشه ورنده لذت می‌برد. بوی خاك اره فرح بخش بود. روی چوبهای مختلف که‌در اختیار صومعه بـود کار کرد تا غلق این جنس را که هیچ شباهت به مرمر نداشت پیدا کند. چوب ظاهراً مقاومت ومخالفتی نمی کرد.

این حاجت طبیعت میکل‌آنژ بود که‌آثار بی‌نظیر پدید آورد. اما در بارهٔ عیسای مصلوب چه می‌توانست پدیدآورد که پیش ازاو دیگران نتراشیده یانکشیده باشند؟بااینکه موضوع به صلیب کشیدن عیسی خود به‌خودبه‌ذهن اوخطورنمی کرد اکنون شوقی داشت که کاربخصوص ظریفی بکند که ایمان اب بیچیل لینی را دراو استوارتر دارد. کار تمام شده بایست بی‌حد روحانی می بود تامبادا اب به این فکر بیفتد که کاش نگذاشته بود اموات را تشریح کند.

مدتها وقت خود را روبروی مجسمهٔ عیسای مصلوب دوناتللو درکلیسای سانتا کروچه گذراند وازلطف اعلای آن درحیرت فرورفت. هرگونه عاطفه واحساسی‌را که دوناتللو قصد کرده بود درمجسمهٔ خود ظاهرسازد :از نیروی آمیخته به‌اکمال روستایی گرفته تاقدرت عفو واقتدارياتوانايی تخریب واحیاء ، همه را موفق شده بود به بیننده القاء کند. بااین وصف میکل‌آنژدر درون خود هیچیك ازچیزهایی راکه دوناتللو حس کرده بود حس نمی کرد. چون هیچوقت در دل یقین نـکرده بود که چرا خدا نمی‌توانست کارهایی راکه پسرش را برای اجرای آنها به زمین فرستاده بود خود به تنهایی انجام دهد. اصلاً خدا چه نیازی به پسر داشت ؟ آن عیسای بسیار متعادل دوناتللو به اومی گفت :

« خدامیخواست اینطوربشود، درست طبق نقشه.وقتی سرنوشت کسی ازپیش معین شده باشد قبول آن چندان دشوار نیست . من این دردو عذاب را پیش بینی کرده بودم.»

سرنیمکت کارخود بازگشت ومشغول‌بررسی محتوی ذهن خودبه کمك مداد وکاغذ شد. هرچه ازذهنش می گذشت روی کاغذ می کشید. برچهرهٔ مسیح این بیان هویدا شد :

« من دردو وحشت دارم. نه از میخهای آهنین بلکه از زنگ شك . »

نمی‌توانست الوهیت مسیح را بوسیلهٔ چیز آشکاری مثل هاله بنمایاند. چنین چیزی بایست ازطریق نیروی درونی دیده می‌شد وآن نیرو بایست چنان قوی می‌بود کـه درآن لحظه که شدیدترین و دشوارترین امتحانات را می گذراند برشك درونی او فایق می‌آمد.

ناگزیر مسیح میکل‌آنژ به انسان نزدیکتر بود تا به خدا. خبرنداشت که قرارست مصلوب شود . نه چنین چیزی را خواستار بود نه علاقه‌یی بدان داشت . ودر نتیجهٔ این بی خبری بدنش مثل بدن تمام انسانها بواسطهٔ شك‌ها و سؤال های

درونی درپیچ و تاب بود.

وقتی میکل‌آنژ آمادهٔ تراش مجسمه شد انگارهٔ جدیدی پیدا کرده بود. سرو زانوان مسیح را به دو جهت مخالف گرداند و از طریق این ناهنجاری طرح نوعی امتداد شکلی پدید آمد که مبارزهٔ بدنی‌وروحانی درون انسانی رامی‌نمایاند که از دوسو کشیده شود.

شکلی را که می‌ساخت درسخت‌ترین چوب موجود در توسکانی که نوعی بلوط باشد تراشید وچون کارش با قلم وچکش پایان یافت سنباده به‌آن کشید و روی‌آن روغن ضد زنگ وموم مالید نجاران همکار او هیچ عقیده یی اظهارنکردند، امادر تمام مدت کار او گاه کنارنیمکتش می‌ایستادند تا پیشرفت کار او را تماشا کنند. در این مورد حتی خود اب بیچی‌ال‌لینی هم در بارهٔ مفهومی که مجسمه القاء می‌کرد وارد بحث نشد. همین گفت:

«مجسمهٔ عیسای مصلوب‌هرهنرمندی نوعی تمثال شخصی‌اوست. این مجسمه را من برای مذبح درنظر گرفته بودم. متشکرم.»

صبح روز یکشنبه میکل‌آنژ خانوادهٔ خود را به سانتواسپیریتو برد. همه‌را به طرف نیمکتی کنار مذبح راهنمایی کرد. عیسای او از بالا بدیشان می‌نگریست. مادربزرگش آهسته گفت:

«کاری کرده‌یی که من دلم به‌حال عیسی مسیح می‌سوزد. پیش از این همیشه فکرمی‌کردم دل عیسی به‌حال من می‌سوزد.»

اما دل اودوویکو که‌به‌حال هیچکس نمی‌سوخت پرسید:

«بابت سفارش چند دادند؟»

«سفارش نبود. من داوطلب شدم.»

«یعنی مزد به تونمی‌دهند؟»

«پدر روحانی خیلی بمن محبت کرده. من هم خواستم دینم را ادا کنم.»

«چه جور محبت کرده؟»

«... خوب دیگر. .بەمن اجازه داداز روی‌آثارهنری کپیه بردارم...؟»

«درکلیسا به روی همه بازاست.»

«مال صومعه را. واز کتابخانه هم استفاده کنم.»

«کتابخانه هم عمومی است. مگر دیوانه شده‌یی که با جیب خالی مفت برای صومعهٔ پولدارکاربکنی؟»

توفان پربرفی که دو شبانه روز به طول انجامید شهرفلورانس را سفیدپوش ساخت. بامداد یکشنبه هوا صاف وخشك وسرد بود. میکل‌آنژ درکارگاه محصور ساختمان کلیسای بزرگ تنها بود و روی منقل آتش خم شده کوشش داشت اولین

نمونهٔ هر کول را بکشد که یکی ازخادمان پیرو دنبالش آمد .

«عالیجناب پیروده مدیسی خواهش کردند شما به کاخ تشریف بیاورید . »

میکل‌آنژ اول دربازار کاه فروشان به سلمانی رفت و موی سر را کوتاه کرد وتکه‌های ریش را که بردو گونه وچانه‌اش رسته بود تراشید . سپس به خانه رفت وآب جوش‌آورد ودرلگن حمام کرد وقبای پشمی آبیرنگ خود را پوشید وپس از یك سال ونیم به‌سوی کاخ راه افتاد . مجسمه‌هایی که در حیاط بودند همه زیربرف رفته بودند . وقتی میکل‌آنژرسید همهٔ فرزندان ونوادگان دراطاق کارلورنزو گرد آمده بودند . آتش دربخاری می‌سوخت .

روز تولد جیولیانو بود . کاردینال جیووانی که‌پس ازانتخاب بورژیابه پاپی درکاخ کوچك اما دلپسندی درمحلهٔ سان‌آنتونیومنزل کرده بود ، فربه‌تر از همیشه روی صندلی لورنزو نشسته بود و پسرعمویش جیولیو روی اوخم شده بود . مادلن خواهربزرگشان با دوفرزند خود و لوکرزیا خواهر وسطشان و نانینا عمه‌شان با شوهرش وپیرو وآلفونسینا دراطاق بودند . کنتس کوچولوهم بود .

غروب‌آنروز وقتی‌آخرین دسته ازمردم فلورانس درزمینهای‌کاخ میگشتند، پیرو پشت میزتحریرپدرش نشست .

گفت :«میکل‌آنژ، چرا به‌کاخ برنمی‌گردی . ماميل داریم حلقهٔ اطرافیان پدرمان را ازنوتشکیل دهیم .»

«اجازه می‌دهید بپرسم با چه شرایطی می‌توانم برگردم؟»

«همان مزایایی را که در زمان پدرمان داشتی به توعنایت می کنیم .»

میکل‌آنژآب دهانش را فرو برد . وقتی به این کاخ آمده بود پانزده سال داشت . اکنون‌هیجده ساله بود . دراین سن دیگرنمی‌توانست به همان پول توی جیبی که روی دستشویی‌می گذاشتندبسازد . اما بازهم فرصتی بود که‌ازخانهٔوحشت‌زای بوئوناروتی واز غرغرهای پیاپی لودوویکو فرار کند و پولکی درآورد وشاید چیزخوبی هم برای خاندان مدیسی بتراشد .

[۷]

خادمی‌اثاث اورا به اطاق‌سابقش برد که مجسمه‌های ساخت برتولدوهمچنان دست نخورده روی رفهای آن قرار داشت . خیاط کاخ با پارچه و نوارهای اندازه گیری‌آمد ، و روز یکشنبهٔ هفتهٔ بعد خزانه دار پیرو به نام سربرناردو دابیبیناسه فلوربن‌طلا روی دستشویی نهاد .

همه چیزمثل سابق‌بود وبااین وصف همه چیزفرق کرده‌بود.دیگردانشمندان ایتالیا واروپا به کاخ نمی‌آمدند . آکادمی افلاطونی ترجیح داده بود که جلسات خود را در باغهای روسلای تشکیل دهد . در ناهار روز یکشنبه تنها آن عده از

خانواده‌های بزرگزادگان به‌کاخ می‌آمدند که پسران لذت دوست داشتند . به‌جای نجبای واقعی شهر-دولت و بازرگانان بزرگ واعضای شورای شهردوستان جوان و ورزشکار پیروجمع بودند .

افراد خاندان توپولینو پشت گاوهای سفید خود پس از مراسم دینی روز یکشنبه به شهر آمدند و قطعه مرمر هرکول را به ارابهٔ خود سوار کردند . پدر بزرگ ارابه را می‌راند و پدر وسه فرزند ومیکل‌آنژ در کوچه‌های آب و جاروب شده پیاده می‌رفتند و هریك سرطناب آویخته‌ای را گرفته بود . از مدخل پشت باغ وارد شدند و مرمررا پیاده کرده کنار جایگاه پیکرتراشی سابق اوبرپاداشتند.

میکل‌آنژپس ازآنکه آسوده برکار استوار شد سرنقاشی‌های خود بازگشت ویك تصویرباگچ سرخ ازجوانی کشید که دو فك شیررا با دو دست برهنهٔ خود از هم می‌درد . یکی دیگراز مردی چهل ساله کشید که باآنته‌ئوس کشتی می گیرد و او را می کشد . یکی دیگر از پیری کشید که با اژدهای صد سردر نبرد است . اما همهٔ تصاویررا بیش ازحد زینتی یافت . عاقبت تمامی تصورات نقاشان فلورانس را دربارهٔ هرکول‌به کناری نهاد وچیزی کشید که به‌مفهوم هرکول یونانیان‌شبیه‌تر بود و درآن نیروی وافرهرکول درقدرت جامع میان تنه ودست‌های اوبود .

ازاینکه مجسمهٔ هرکول او بزرگتربن هرکولی می‌شد که تاآن هنگام در فلورانس ساخته شده بود وحشتی نداشت . وقتی نسبتهای مجسمهٔ عظیم را نشان می کرد وهفت قدم وهفت گره قدویك قدم‌ونیم پایه وپنج گره حاشیه امنیت دربالای سرمعین کرد که می خواست از آنجا رو به پایین بتراشد ، به یادآورد که هرکول قهرمان ملی یونان بوده همچنانکه لورنزو قهرمان مردم فلورانس بود . در این صورت چرا لورنزو رابه‌صورت مجسمهٔ کوچك برنزی درآورد ؟ هم هرکول‌شکست خورده بود هم لورنزو؛ اما پیش از آن تا چه حد پیشرفت کرده مفید واقع شده بودند وبهمین علت تا چه حد درخورد آن بودند که مجسمهٔ آنها بزرگتراز اندازهٔ طبیعی ساخته شود .

ابزارهای خود را برای ضربه‌های اولی درکوره ساخت ومیله‌ها راکوبید تا درازترشود وانتهای‌آنها را کلفت‌ترساخت تا بهترضربات پتك را تحمل کند ویك‌بار دیگربواسطهٔ‌کارکردن بافلزاحساس صلابت وپایداری درخود پدیدآورد . روبروی مرمربرزمین نشست . نگریستن به قطعه مرمربزرگ حس قدرتی به او می‌بخشید. لبه‌های سنگ را با قلم وپتك سنگین تراشید و چنین اندیشید که باهمین عمل بر قامت قطعه سنگ پیش‌روی خود افزوده است . هیچ میل نداشت‌آن لوح نه قدمی را تسخیر کند بلکه فقط می‌خواست آن را راضی کند که معانی آفرینندهٔ او را بیان نماید .

روی جعبه‌یی درآن نزدیکی نشست تا عرق را از چهره‌اش بزداید .

ابزارهای جدید ساخت با لبه‌های تیز و دقت کرد کـه کاملا متقارن باشند. اکنون هرضربه که با پتك وارد می‌ساخت مستقیماً به آن سرابزار منتقل می‌شد که مرمررا می‌تراشیدچنانکه گویی آنچه ازمیان بلورهای مرمرمی گذشت انگشتان‌او بود نه قلم . هرچند دقیقه یك‌بار عقب می‌رفت ودورسنگ می گشت. آنگاه بابرس گرد را از روی مرمرپاك می کرد .

بار دوم چند اشتباه کرد . چشمش از اندازه گیری دقیق سطح مرمر که کم می‌شد بازماند ودر نتیجه چند ضربهٔ شدید کوبید که هماهنگی جبههٔ مرمرراخراب کرد . اما مرمراضافی راپشت‌سنگ‌به‌جا گذارده بود وازاین جهت توانست تمامی صورت واندام را بیش ازآنچه قصد کرده بود دردل سنگ فروبرد .

هرچه بیشتردر مرمر فرو می‌رفت پیشرفت او سریعترمی‌شد وچنان به شدت ورقه های سنگ را بیرون می ریخت که احساس می کرد در میان توفانی ایستاده وزش تندآنرا فرومی کشد ودرلحظهٔ برخورد پتك باقلم چشمان خودرا می‌بندد .

تشریح مرمر اندك اندك باتشریح مدل گلی او یکی ازکار در می‌آمد . سینهٔ قوی وبازوان مدور خوش ترکیب ورانهای مجسمه که مثل گوشت سفید زیرپوست درختان بزرگ بود و سرآن که قدرت سهمگینی را در محوطهٔ محدود خود جمع آورده بود همه یکسان بودند . پتك و قلم در دست از برابر اندام مرد پرنیرو که هنوز صورت نداشت عقب می ایستاد و آنرا نگاه می کرد که روی پایه‌یی که ناهموار تراشیده شده بود ایستاده بود تامادهٔ راکه ازآن بوجودآمده بودنشان‌دهد وفکرمی کرد که هم‌ازابتدا مرمر به عشق واداده بود ومثل رحم‌پذیرنده بودوآسان به هرسومی گردید .وقتی بامرمرکار می کردتبدیل به‌جنس نرمسلط برماده می‌شد: هم انتخاب با اوبودوهم نتیجه، اماهمینکه باموجودمطلوب یامعشوق خودمی‌آمیخت همه مهرولطف ونوازش می‌شد.قطعهٔمرمرباکره بوداما خشك وسردوبی‌عاطفه نبود : باحرارت‌سفید خوداو گداخته‌شده بود ازمرمرمجسمه بیرون می‌آمد امانه‌پیش از آنکه ابزاردرآن‌فرورود وپیکرمادهٔ آنرا باردار کند .همهٔ زندگی‌ازعشق‌می‌آمد .

رویهٔ کار را با سنگ زنی خاتمه داد اما پرداخت نکرد ، تا مبادا ازمردی مجسمه بکاهد . موی سروریش را به حال ناآراسته‌یی گذاشت به نحوی که اندکی مجعد می‌نمود .

یك شب مونا آلساندرا خسته به بستررفت و هرگز بیدار نشد . لودوویکو این فقدان را سخت به دل گرفت . مثل غـالب مردم توسکان سخت به مادرش دلبسته بود وچنان نسبت به او مهرمی‌ورزید که هیچکس درخانواده نظیرش راندیده بود . برای میکل آنژ ازدست دادن مادربزرگ خیلی دردآور بود چون وقتی مادر

خودش سیزده سال پیش مرده بود مونا آلساندرا تنها زنی بود که در جستجوی محبت یا تفاهم می‌توانست به او پناه برد . بارفتن مادربزرگ خانهٔ پدری درنظرش اندوهبارتر ازپیش شده بود .

کاملا بالعکس خانهٔ پدری اوکاخ مدیسی بواسطهٔ ازدواج کنتس کوچولو که قرار بود در اواخر ماه مه انجام پذیرد از شادی و غوغا انباشته بود . از آنجا که کنتسینا آخرین دختر خاندان مدیسی بود پیرو تمامی قوانین ضد اسراف را زیر پا می‌نهاد و آماده شده بود پنجاه هزار فلورین خرج جشن عظیمی کند که مردم فلورانس هرگز نظیرآنرا ندیده باشند . کنتسینا مشغول کارهای خود بود واز نزد این خیاط نزد آن خیاط می‌رفت ودستور می‌داد صندوقهای جهاز را نقاشی کنند و با بازرگانان سراسرجهان مصاحبه می‌کرد تا ملحفه‌ها وپارچه‌های زربفت وجواهر وظروف طلا و نقره و ظروف چینی و پتوها و اثاثهٔ حقهٔ خود را به عنوان دختر خاندان مدیسی بخرد .

آنگاه یك شب برحسب تصادف در اطاق‌کار سابق لورنزو با هم روبروشدند. باکتابها و آثار هنری لورنزو که اطرافشان راگرفته بود چنان وضع سابق زنده شده بود که یك لحظه مراسم مشرف به وقوع را ازیاد بردند و با محبت بازو در بازو افکندند .

« میکل‌آنژ، دیگر کمتر ترا می‌بینم . توبایدد روقت عروسی من بد حال باشی . »

« مرا هم دعوت می‌کنند ؟ »

« عروسی همین جا خواهد بود . چطور می‌توانی شرکت نکنی ؟ »

« دعوت را باید پیرو بکند . »

« اینقدر به خودت سخت مگیر!» از چشمان کنتس کوچولو مانند هر بار دیگر که میکل آنژسرسختی کرده بود آتش می بارید . « توهم باید مثل من سه روزجشن بگیری .»

« کاملا نه مثل شما .» وهردو سرخ شدند .

پیرو گراناچی رامأمور کرده بود که صحنهٔ نمایش عروسی ورقص و ضیافت وتئاتررا تهیه کند . کاخ ازآواز ورقص ومیگساری وعشرت مالامال بود . با وجود این میکل آنژغمزده وتنها بود . بیشتروقت خود را درباغ می‌گذراند .

پیرو با ادب رفتار می‌کرد اما خود را دور می‌گرفت ، چنانکه گوئی همینقدر که پیکرتراش پدرش را به خانهٔ خود آورده بود کافی بود. احساس وسیلهٔ نمایش بودن وقتی در اوتقویت شد که شنیدپیرو به گزافه می‌گفت درکاخ خود دو شخص خارق‌العاده دارد : یکی میکل‌آنژ که آدم برفی بزرگ می‌ساخت و دیگر

مهتری اسپانیایی که چنان تند می‌دوید که پیرو سوار براسب تیزتك خود نتوانسته بود به اوبرسد .

« عالیجناب ، اجازه می‌دهید بطور جدی در بارهٔ کارمن صحبت کنیم ؟ من میخواهم نان خودم را دربیاورم . »

درقیافهٔ پیرو آثار باورنکردن پدیدار شد .

« دو سال پیش چون من خواستم با تو مثل یك پیشه ور رفتار کنم به تو برخورد . حالا از این رنجیده‌یی که چرا آنطور با تو رفتار نمی‌کنم . چه جور می‌شود شما هنرمندها را راضی نگاهداشت ؟ »

« من به هدفی احتیاج دارم که پدر شما برایم تعیین کرده بود . »

« وآن چه بود ؟ »

« نمای‌کلیسای سان لورنزو را بسازم با چند رف برای بیست مجسمهٔ مرمری تمام قد . »

« ذکری ازآن به من نکرد . »

« این مربوط به قبل ازعزیمت بارآخرآن مرحوم به‌کارجی است . »

« فهمیدم . این ازهمان رؤیاهای آدمهای مشرف به فوت است . این رؤیا چندان عملی نیست . بهترست که تو هرطور می‌توانی خودت را مشغول کنی تا من فرصت کنم کاری برای تودر نظربگیرم . »

میکل‌آنژ به تماشای کاروان هدایای‌عروسی رفت که‌ازسراسرایتالیا و اروپا وخاور نزدیك واز طرف دوستان لورنزو و طرفهای بازرگانی مدیسی سرازیر شده بود: جواهر کمیاب، عاج‌های تراشیده ، عطریات،پارچه‌های پرند آسیایی ، جامها وپیاله‌های زرین ازمشرق زمین ، اثاثهٔ منبت وتراشیده . اونیز می‌خواست هدیه‌یی به کنتس کوچولوبدهد ، ولی چه ؟

مجسمهٔ هرکول ! چرا هرکول را ندهد ؟ مرمر آنرا باپول خود خریده بود . کارش پیکرتراشی بود ، پس باید پیکرتراشیده‌یی را به عنوان هدیهٔ عروسی به کنتس کوچولوتقدیم کند.مجسمهٔ هرکول برای تزیین باغ کاخ خانوادهٔ ریدولفی! اصلا چیزی در این باره به کنتس کوچولو نمی‌گفت . فقط از خانوادهٔ توپولینو خواهش می‌کرد برای بردن مجسمه به او کمك کند .

گراناچی اورا بواسطهٔ تکمیل کردن‌کاری چنان پیچیده تحسین کرد،آنگاه به لحن آرامی گفت :

« دوست من : تو نمی‌توانی آنرا بـه کنتس کوچولو بدهی . کار درستی نیست . »

« چرا درست نیست ؟»

« زیاد ... زیاد بزرگ است . »

«مجسمهٔ هرکول خیلی بزرگ است؟»

«نه. هدیه زیاد بزرگ است. ممکن است خانوادهٔ ریدولفی این‌کاررامناسب ندانند .»

«این‌کار راکه من به کنتسینا هدیه بدهم؟»

«هدیهٔ باین بزرگی.»

«صحبت از اندازه می کنی‌یا از ارزش؟»

«هردو. تو از خانوادهٔ مدیسی یا یکی از خانواده‌های فرمانروای توسکانی که نیستی. این است که ممکن است این کار را زشت تلقی کنند.»

«اما این مجسمه هیچ ارزشی ندارد. من نمی‌توانم بفروشمش.»

«ارزش دارد. می‌توانی بفروشیش.»

«به که؟»

«بخانوادهٔ استروزی. برای محوطهٔ کاخ جدیدشان. یکشنبهٔ پیش‌آوردمشان اینجا، به من اختیار دادند که صد فلورین طلای بزرگ بتو پیشنهاد کنم در حیاطشان جای مهمی به‌آن می‌دهند. این اولین فروش توست.»

اشك واخوردگی‌پلکهای چشم میکل‌آنژ رامی‌سوزاند ،اما اکنون‌سالمندتر شده بود ومیتوانست از ریختن‌آنها جلوگیری کند.

«حق با پدر من وبا پیروست. هنرمند هرقدر هم که جان بکندآخرش یك مزدور است وچیزی برای فروش دارد.»

در جشن عروسی محلی هم برای نشستن او در تالار ناهار خوری در نظر گرفته بودند. بهترین فرآورده‌های توسکانی رابرای‌جشن بکاخ‌آورده بودند.هشتصد بشکه شراب، پانصد کیلوآرد وگوشت وشکار. میکل‌آنژ رسوم عروسی توسکانی را تماشا می کرد که ضمن‌آن کودکی را درآغوش کنتسینا نهادند ویك فلورین طلادر کفش اوتا فراوانی وبارآوری همراه بیاورد.آنگاه پس از جشن عروسی هنگامی که میهمانان به تالار رقص رفتند که گراناچی‌آنرا تبدیل ببغداد باستانی کرده بود میکل‌آنژ ازکاخ بیرون‌آمد واز میدانی به میدانی رفت که همه‌جا بدستور پیرو میزهای مملو از شراب وغذا نهاده بودند تا مردم فلورانس همگی در جشن‌عروسی شرکت کرده باشند. اما مردم غمزده می‌نمودند.

میکل‌آنژ به‌کاخ برنگشت که قرار بود تا دو روز دیگرمراسم جشن ادامه یابد وسپس کنتسینا همراه ملازمان بکاخ ریدولفی برود در عوض در تاریکی شب پیاده بطرف ستینیانوراه افتاد وپتوی کهنه‌یی زیرطاقهای‌توپولینو گسترد ودستهایش را زیر سرش نهاد وآنقدر بیدار ماند تا سر زدن‌آفتاب و تابیدن نورآنرا بر تپه‌ها

وبام خانهٔ بوئوناروتی درآنسوی دره تماشا کرد.

[۸]

ازدواج کنتسینا هم برای میکل‌آنژ، هم برای فلورانس نقطهٔ عطف از کار درآمد:

میکل‌آنژ اکراه وانزجار مردم را در شب اول ضیافت نسبت به‌پیرو بچشم دیده و اظهارات ضد پیرو را به‌گوش شنیده بود. چندان احتیاجی به وعظهای آتشین ساوونارولا که با قدرت بیشتر به فلورانس برگشته بود واز شوری می‌خواست که پیرو را بعلت نقض قوانین ضد اسراف محاکمه ومحکوم کندنبود.

میکل‌آنژ که از شدت واکنش مردم بحیرت افتاده بود بدیدن‌اب بی‌چیل لینی رفت.

پرسید: «مگر در مراسم ازدواج دخترهای دیگر مدیسی کمتر اسراف می‌شد؟»

«نه بطور محسوس، منتهی در مورد لورنزو مردم احساس می‌کردندکه او خودش را یکی از ایشان می‌داند ودر همه چیز با ایشان سهیم است. در حالی‌که در مورد پیرو احساس می‌کنندکه انعام می‌دهد. این احساس شراب عروسی را در کامشان ترش کرد.»

گراناچی هنگام غروب سراغش بباغ‌آمد وباو گفت‌که کسی هرکول او را در باغ استروزی دیده واکنون بدیدن اوآمده مایل است دربارهٔ سفارش دادن چیزی با او صحبت کند. میکل‌آنژ وقتی دیدکه خریداران جدید پسر عموهای مدیسی: جیووانی ولورنزو هستند تعجب خود را پنهان ساخت. بارها ایشان را در زمان‌حیات لورنزو درکاخ دیده بود چون‌آندو لورنزو را مثل پدر دوست‌می‌داشتند وابوالمعالی بالاترین مشاغل سیاسی را به ایشان داده حتی یازده سال پیش هنگام جلوس شارل هشتم برتخت سلطنت ایشان را برای عرض تبریك بفرانسه فرستاده‌بود اما پیرو همواره بایشان افاده فروخته بود چون از شاخهٔ زیردست خانوادهٔ مدیسی بودند.

دو برادر دو طرف هرکول ایستاده بودند. لورنزو که دوازده سال ازمیکل آنژ بزرگتر بودگونه‌های خوش طرح‌آکنده از حالی داشت‌آنهم با وجود اینکه صورتش مهرآبله خورده بود. مردی قوی هیکل باگردن ضخیم وشانه‌ها و سینهٔ نیرومند بود. مثل‌امیر بزرگی درکاخ خانوادگی خود در میدان سان‌مارکوزندگی می‌کرد ودر دامنهٔ تپهٔ زیر فیه‌زوله ونیز در کاستلو چند ویلا داشت. حتی در همان هنگام نیز بوتیچلی میهمان او بود و بسفارش او «کومدی الهی» دانته را مصور می‌کرد. اوخود شاعر ونمایشنامه نویس‌مورد توجهی بود. برادر کوچکتر،جیووانی

که بیست وهفت سالش بود از مردم فلورانس لقب «خوشگل» گرفته بود.

از صمیم دل او را تهنیت گفتند، وبسیار از هرکول تعریف کردند و بعد سر موضوع رفتند. حرف زدن با لورنزو بود.

«میکل‌آنژ، ما آن قطعه مرمر را که برای عموی ما تراشیده بودید دیدیم وبارها به یکدیگر گفته‌ایم که یك روز باید از شما بخواهیم چیزی برای ما بتراشید.»

میکل‌آنژ ساکت ماند. برادر کوچکتر موضوع را دنبال کرد:

«ما همیشه دلمان یك‌مجسمهٔ یحیی معمدانی می‌خواسته است که جوان باشد واز مرمر ساخته شده باشد. یحیی معمدانی‌قدیس حافظ خانوادهٔ ماست. باین‌موضوع علاقه‌یی دارید؟»

میکل‌آنژ با ناراحتی پا به پا می‌شد واز در بزرگ استروزی بطرف‌دریاچهٔ نورآفتاب در خیابان تورنابوئونی خیره شده بود. کار را فقط بخاطر پولی که درآن بود نمی‌خواست بلکه بعلت ناراحتی خود از بیکاری می‌خواست. وعدهٔ‌آن در میان بود که باز مرمر در اختیار داشته باشد.

لورنزو گفت: «ما حاضریم پول خوبی هم بدهیم» وبرادرش گفت: «پشت‌باغ ما جایی هم برای کارگاه موجود است. حالا چه می‌گویید؟»

«طرف توجه بودن همیشه لطف دارد. اجازه بدهید در اینباره فکر کنم.»

لورنزو از صمیم قلب گفت: «البته. ما هیچ‌نمی‌خواهیم شما را مجبوربتعجیل کنیم حالا خواهش میکنم‌روز یکشنبه ناهار اینجا تشریف بیاورید.»

با سر بزیر افکنده ولب خاموش‌بطرف خانه راه افتاد. تا وقتی که‌میخواستند درگوشهٔ خیابان بنتاکوردی وخیابان دل‌آنگویلارا از یکدیگر جداشوند گراناچی کلامی بر زبان نیاورد.

در اینجا گفت: «از من خواسته بودند ترا ببرم ترا بردم. اما معنی این کار این نیست که من حتماً معتقدم تو باید این سفارش را قبول کنی.»

«متشکرم، گراناچی. منظورت را می‌فهمم.»

اما افراد خانوادهٔ او چنان فهم و چنان تساهلی نداشتند.

لودوویکو انبوه موهای خاکستری را از روی چشمانش عقب زد وبا شادی گفت: «البته سفارش را قبول می‌کنی. منتها این مرتبه‌قیمت را خودت‌تعیین‌می‌کنی چون‌آنها دنبال توآمده‌اند.»

میکل‌آنژ باصرار گفت: «خیال می‌کنید چرا دنبال من‌آمده‌اند؟»

زن عمویش کاساندرا: «چون مجسمهٔ یحیی را می‌خواهند.»

«اما چرا حالا که دستهٔ مخالف پیرو را تشکیل داده‌اند دنبال من آمده‌اند؟

چرا در مدت دو سال گذشته سراغ مرا نگرفتند؟»

عمویش فرانچسکو با عتاب گفت: «این بتو چه ربطی دارد؟ این دیگر چه دیوانگی است که می‌خواهی از ته و توی کار سر در بیاوری؟»

«عمو فرانچسکو، آخر نکته‌های دیگری هم در کار هست. اب‌بی‌چیل‌لینی می‌گوید هدف این دو برادر این است که پیرو را از فلورانس بیرون کنند. من خیال می‌کنم می‌خواهند یك ضربهٔ دیگر هم به پیرو بزنند.»

لوکرزیا با چهرهٔ بهت زدهٔ خود پرسید: «وآن ضربه تو هستی!»

میکل‌آنژ لبخندی زد که زشتی بینی پهن شده‌اش را پنهان کرد، و گفت: «مادر جان، البته ضربهٔ خیلی ناچیزی.»

لودوویکو با لحن‌آمرانه گفت: «راجع بسیاست صحبت نکنیم. بکار خودمان بپردازیم. مگر روزگار نسبت بخانوادهٔ بوئوناروتی‌آنقدر مهربان شده که توبتوانی سفارش کار را رد کنی؟»

«نه، پدر. اما نمی‌توانم از وفاداری نسبت به لورنزو دست بردارم.»

«مرده‌ها احتیاجی به وفاداری ندارند.»

«احتیاج دارند. عین زنده‌ها. همین تازگی صدفلورین هر کول‌رابشما دادم.»

دو برادر در ناهارمجلل روزیکشنبه جای محترمی برای او تعیین کرده‌بودند ودربارهٔ همه چیز صحبت شد مگر پیرو ومجسمهٔ یحیی معمدانی. وقتی که بعد از ناهار میکل آنژ بـا لکنت زبان اظهار کرد که از لطف ایشان ممنون است اما نمی‌تواند در آن موقع بخصوص سفارش ایشانرا بپذیرد، لورنزو با سهولت جواب داد:

« هیچ عجله‌یی درکار نیست. پیشنهاد ما به جای‌خود باقی است.»

[۹]

با فرا رسیدن پاییز، فلورانس گرفتار یك اختلاف بین‌المللی‌شد که ممکن بود به انهدام آن شهر- دولت جمهوری منجرشود. میکل آنژ اینطور دستگیرش شد که تمام آن رویدادها به این علت بود که شارل هشتم پادشاه فرانسه به ایجاد نخستین ارتش دایمی بعد از ژول سزار دست زده بود و آن ارتش از بیست هزار مرد جنگی باسلاحهای‌کامل تشکیل می‌شد. ودراین هنگام آن ارتش را از فراز آلپ گذرانده به داخل ایتالیا می‌آورد تاحکومت ناپل رابرای خود مسلم سازد. درمدت حیات لورنزو شارل هشتم بیش ازآن روابط دوستانه با اوداشت که اورا به عبور دادن ارتش خود از توسکان تهدید کند و برفرض که چنین تهدیدی می‌کرد دوستان لورنزو که شهر- دولت‌های میلان و ونیز وژن وپادوآ و فرارا بودند دست به دست هم می‌دادند وراه عبوررابراومی‌بستند. اما پیرواین متحدان را ازدست‌داده

PersianPDF.com

بود . دوك میلان سفرایی نزد شارل فرستاده او را به ایتالیا دعوت کرده بود . دو برادر مدیسی که پسر عموی پیرو بودند و در زمان تاجگذاری شارل به ورسای رفته بودند به پادشاه فرانسه اطمینان داده بودند که شهر فلورانس منتظر قدوم مظفراوست .

پیروبمناسبت اتحاد باخاندان اورسینی ازطرف مادر وزن خود حاضر نبود به شارل اجازه دهد که آزادانه به طرف ناپل حرکت کند . با این وصف در طی ماههای میان بهار وپاییزهیچ اقدامی برای جمع آوردن سربازان یا اسلحه نکرده بود تا ازآمدن پادشاه فرانسه جلوگیری کند . شهرنشینان فلورانس که به خاطر لورنزو از جان ومال خود دریغ نمی کردند آمادهٔ استقبال از پادشاه فرانسه شده بودند چون آمدن او موجب اخراج پیرو می گردید . ساوونارولا نیز از شارل دعوت می کرد که به فلورانس وارد شود .

در اواسط ماه سپتامبر شارل هشتم همهٔ ارتش خـود را از کوهستان آلپ گذرانده مورد استقبال دوك میلان قرار گرفته شهر راپالو را غارت کرده بود . وصول این خبرشهرفلورانس را دچار تب ساخت . همهٔکارهای روزمره متوقف شد وبا این وصف وقتی شارل هشتم باردیگرنمایندگانی فرستاد تا اجازهٔ عبوربگیرند پیرو ایشان را بدون جواب قطعی باز فرستاد . پادشاه فرانسه قسم یاد کرد که توسکانی را زیر وزبر وشهر فلورانس راتسخیر کند .

دراین وقت میکل آنژهمسایهٔ جدیدی در کاخ پیدا کرده بود . پیرو برادر آلفونسینا ، پائولو اورسینی ، را به فلورانس آورده بود تـا یوزباشی صد سرباز مزدور شود وجلوارتش بیست هزارنفری شارل رابگیرد . بیش ازده بارمیکل آنژ سوگند خورد که از کاخ بگریزد و به پیشنهاد لورنزو به ونیز برود . با وجـود احساس وفاداری‌نسبت به لورنزووکنتسینا وجولیانووحتی کاردینال جیووانی، نسبت به پیرو که خانه ومحل کاروحقوق به اوداده بود هیچ‌گونه احساس موافقی‌نداشت. اما نمی‌توانست خود را راضی کند که به دستهٔ مخالف بپیوندد .

آن سه سال که تحت رهبری و پدری لورنزو در باغ و کاخ گذرانده بـود سالهای هیجان و رشد و آموختن و تسلط بر ابزارها و حرفه بود و هر روز که می گذشت گوهری ارجمند بود که در خاطراو اثر می گذاشت . هر روز آن مثل یك سال پختگی بود . و اکنون بیش ازنیمی از دوسال ونیم که از مرگ لورنزو می گذشت ، میکل آنژاز دنبال کردن راه خود بازمانده بود . راست است که از برکت وجود اب بیچیل لینی و آن ماهها که صرف تشریح اموات کرده بود در طراحی پیشرفت بسیار کرده بود، اما احساس می کرد کمتراز دوران‌کار آموزی‌نزد برانولدو و لورنزو و چهار تن افلاطونیان دل زنده ودانش پژوه وخلاق است . تا

مدتی درنیمهٔ زیرین دایره در گردش بود . اکنون چه شده بود که بار دیگر به طرف نیمهٔ بالایی سوق داده شده بود ؟ چگونه توانسته بود میان آنهمه غوغا و هیاهو ووحشت وفلج درشهرفلورانس سربرآورد وذهن ودستهای خود رابار دیگر به عنوان یك تن پیکرتراش به‌کار اندازد ؟

تاری که گردفلورانس کشیده میشد هرروز تنگترمی‌شد . وایزحودرابی‌طرف اعلام کرد . رم از فرستادن نیرو سرباز زد . شارل به قلعه های مرزی توسکانی حمله ور شد . چند قلعه سقوط کرد معدن‌کاوان پیتراسانتا خوب جنگیدند، اما تارسیدن نیروی فرانسه به فلورانس چند روزی بیشترنمانده بود .

میکل آنژ چندان فرصتی برای تفکر معقول نداشت.احوال عصبی ناشی از وحشت وآسایش متناوباً مردم را فرا می گرفت . زنگ بزرگ برج را در میدان شوری می‌نواختند و مردم به کوچه ها می‌ریختند تا آخرین خبر را بشنوند . آیا شهرغارت می‌شد ؟ جمهوری سرنگون می‌شد ؟ آیا پس از آنکه فلورانس آنقدر با همهٔ جهان باصلح وصفا زیسته بود که دیگر ارتش و سلاح و ارادهٔ جنگ نداشت بایست ثروت وهنرو بازرگانی وامنیت و ترقی شهرتوسط پادشاه مهاجمی در رأس ارتش نیرومند ضبط و بلع می‌شد ؟ آیا بار دیگر مانند زمان نوح دنیا طوفان می‌شد ؟

یك روزصبح که میکل‌آنژ از خواب برخاست همه کاخ را ترك گفته بودند پیرو واورسینی وسرکردگان دسته به‌بیرون شهر تاخته بودند تا باشارل درافتند . آلفونسینا بافرزندان خود وجیولیانوبه ویلایی در دامنهٔ تپه پناه برده بود . صرف نظر ازچند خادم میکل‌آنژ تنها مانده بود . آن کاخ رفیع درآن سکوت ناشی از خلوت وحشت‌آور شده بود . بدن لورنزو درکارجی مرده بود واکنون روح بزرگ آن مرد که نمودار آن کتابخانه و آثار هنری گرانبهای او بود نیزدر شرف فوت بود . میکل آنژهمچنانکه دردالانها راه می‌رفت وصدای پایش می‌پیچید وبه درون اطاقهای بزرگ خلوت می‌نگریست چیزی از بوی خوف انگیز مرگ در آنها می‌یافت . تشخیص چنان بویی‌حق اوبود که دراطاق اموات صومعهٔ سانتواسپیریتوبه درجهٔ تخصص نائل‌آمده بود .

هرج و مرج ادامه داشت . پیرو نزد شارل سر تعظیم فرود آورد ، قلاع ساحلی را به‌فاتح زورمند تقدیم کرد واز راه التماس درخواست کرد که اگر شارل ازهمان کنارهٔ دریا پیش رود وبه فلورانس رو نیاورد پیزا ولگهورن ودویست هزار فلورین را هم به پای او بریزد . شورای شهر که از این تسلیم خفت‌آور سخت به خشم آمده بود دستور داد زنگ بزرگ را بنوازند ومردم را احضار وپیرو را بمناسبت بزدلی وخفت عقل وعدم لیاقت وتسلیم به دشمن مخلوع اعلام کرد .

هیأتی به عضویت فرا ساوونارولا نزد شارل فرستادند . این هیأت محلی به پیرونگذارد . پیرو به شتاب به فلورانس بازآمد تا حقوق خود را تأیید کند. شهر ازخشمی که نسبت بدوداشت دیوانه شده بود. پیرو ازمردم می‌خواست که یکبار به حرف او گوش کنند. مردم فریاد می‌زدند: « برو گمشو! شوری را ناراحت مکن !» پیرو باتحقیراز مردم رو گرداند . مردمی که در میدان گرد آمده بودند کلاه‌های خود را جنباندند وبچه‌ها هیس کشیدند وسنگ پرتاب کردند . پیرو شمشیر کشید. مردم در کوچه ها او را دنبال کردند . پیرودرکاخ ناپدیدشد وبه چند خادمی که مانده بودند دستور داد شراب وشیرینی میان مردم تقسیم کنند و ازاین راه موقتاً ایشان را ازهجوم منصرف ساخت.

آنگاه پیکهایی از راه رسیدند وجارزدند که :« شوری پیرو راتبعید کرده است و چهار هزار فلورین به کسی می‌دهد که سرپیرو را تحویل دهد . مرده باد پیرو ! »

میکل‌آنژ همینکه وارد کاخ شد خبریافت که پیرو ازدرعقب باغ گریخته و به‌دستهٔ مزدوران اورسینی که در دروازهٔ سان گالو منتظربودند پیوسته است تافرار کند . کاردینال جیووانی که چهرهٔ فربهش از فرط عرق سرخ شده بود و یك بغل نسخه‌های خطی باخود می کشید ودوخادم ازپشت اومجلدات نفیس می‌بردندبه‌سمت باغ می‌رفت تا از در عقب به جای امنی بگریزد . چهرهٔ وحشت زده‌اش به دیدن میکل‌آنژ شکفت .

« بوئوناروتی! بعضی از نسخه‌های خطی گرانبهای پدرم را که از همه بیشتر دوست داشت نجات داده ام !»

مردم فلورانس یك دقیقه پس‌ازفرار اوسررسیدند .

خلق به حیاط ریختند . فریاد« مدیسی خلع شد» با فریاد « هرچه در کاخ هست مال خود ماست!» دنبال شد.آشوبگران به انبارهای شراب ریختند، بشکه‌ها را باز کردند وهر کجا ازباز کردن چوب پنبه واماندند بطری رابه دیوار کوبیدند. صدها بطری ولیم بطری ازدست به دست وازدهان به‌دهان می گشت ومردم بی‌آنکه مزهٔ شراب را درك کنند علی‌العمیاازدهان بطری می‌نوشیدند وشراب چنان بی‌اعتنا برزمین می‌ریخت که درانبارراه افتاد. پس‌ازافزایش مستی دستهٔ اول نیروی مهاجم باخشونت از پله‌ها بالا رفت وازکنار دسته‌یی که به‌پایین می‌آمد گذشت تاکاخ را غارت کند .

میکل‌آنژ بدون هیچگونه قدرت دفاعی برابرمجسمهٔ داود دوناتللوایستاده بود . جمعیت هنوز از دربزرگ وارد می‌شد و حیاط را پر کرده بود . افرادی که

میکل‌آنژ همهٔ عمردیده بود آرام وخوش طبع وبی‌آزار ازکوچه وبازارمی‌گذرند و برسرکار خود می‌روند اکنون جزوی ازجمعیت عاری از مسؤولیت شده کمربه تخریب کاخ بسته بودند. چه چیزباعث این تغییرشده بود؟ آیا حاصل آن بود که بار اول به‌صورت ارباب وحکمفرما وارد کاخ مدیسی می شدند نه به‌صورت بیگانه و امر بر؟

میکل‌آنژ سخت به داود کوفته شد وسرش ورم کرد . مجسمهٔ یودیت و هولوفرن را که اندکی ازداود فاصله داشت باپایه از جا برداشتند و بانعرهٔ تأیید عموم از در عقب باغ بیرون بردند وبابیل وکلنگ خرد کردند .

میکل‌آنژاز کناردیوارخودراعقب کشید وبه‌شتاب ازپله‌های بزرگ بالارفت وباسرعت هرچه بیشتر در دالان دوید تابه اطاق کار لورنزو رسید و دررا محکم پشت خود بست و دنبال چفت گشت . در اصلاً چفت نداشت . چشمش به بالاکش مخصوص غذا افتاد . درآنرا بازکرد وطناب راکشید. آنگاه تاجا می گرفت نقاشی‌های کوچك وجامهای زمرد ویشم و مجسمهٔ کوچك افلاطون و ساعت بلوری سوار برنقره و گلدانهای بلورکار گیرلاندایوونسخه‌های خطی وانگشتری وسنجاق گرانبها را درآن چپاند ودر رابست وبالاکش راپایین داد.

این‌آخرین فایدهٔ او بود. اکنون صدها تن آشوبگردرمیان کاخ می گشتند وبه اطاق‌های بزرگ سرك می کشیدند و بشقابهای غذاخوری را برمی‌داشتند وبر زمین می کوفتند ونزاع می کردند وازشادی تماشا و نابودکردن مجموعهٔ مدالهای طلاونقرهٔ مدیسی نعرهٔ مستانه می کشیدند و جامها و نشانهای پیرو را برداشتند و مجسمهٔ هرکول وشیراثرپالایوئولورا بابطری‌های نیمه پرشراب شکستند . دراطاق لورنزومیکل آنژبه حال خشم‌آمیخته به‌عجز تماشاکرد که چگونه چهارگلدان کوارتز ابوالمعالی راکه نام او برآنها نقش بود برداشتند و میزهای نقاشی شده ماساچیو را بیرون بردند و نقاشی ها را از قابشان بیرون کشیدند و مجسمه‌ها را ازروی پایه‌هاکندند ومیزها وصندلیها را خردکردند و صندوقها را شکستند . در کتابخانه هرچه نسخهٔ نایاب بود برزمین ریختند ولگدمال کردند .

آیا مردم فلورانس انتقام خود را ازپیروباز می‌ستدند ؟ اگراین بود ، آن مجموعه‌های گرانبهای کمیاب به پیرو تعلق نداشت . میکل آنژ همچنانکه مردم رانگاه می کرد که پرده‌ها ویالان‌های مخمل وابریشم را می‌دریدند وروبهٔ صندلیها واثاثه را پاره می کردند نومیدانه سری جنباند وزیرلب گفت : « چه جورمی‌شود فکرخلق راخواند ؟»

کاخ درهم ریخته بود . آنگاه دراطاق دفترلورنزو پس ازپاره کردن نقشه‌ها وپرده‌ها چند حمال زورمند موفق شدند گاوصندوق لورنزو را بشکنند . بارانی از

بیست هزار فلورین فروبارید وخلق رادچارآخرین حملهٔ شعف ساخت .

میکل‌آنژ ازپلکان عقب خود رابه پایین وبه باغ رساند وسپس از کوچه پس کوچه به‌کاخ ریدولفی رفت . ازخادمی قلم و مرکب خواست و یادداشت مختصری خطاب به کنتسینا نوشت : « هروقت خطررفع شد ... کسی را به اطاق کار پدرتان بفرستید ... بالاکش غذا رانا توانستم پرکردم . » وامضاء کرد : م . ب .

سرراه خود به منزل دو جا توقف کرد . در منزل بوجیا ردینی ودر منزل جاکوپو. برای هر دو پیغام گذاشت که سحر او را در دروازهٔ سان گالو ببینند . وقتی عاقبت شهربه خواب رفت ، بیصدا خود را به استبل مدیسی رساند . دو تن از مهتران در طی آشوب نزد اسبها مانده آنها را آرام نگاهداشته بودند . مهتران می‌دانستند که میکل آنژهروقت بخواهد می‌تواند اسب ببرد . کمکش کردند تاسه اسب رازین کند . یکی راسوار شد ودوتای دیگررا یدك کشید .

دروازه نگهبان نداشت . بوجیاردینی باحال‌خوش درتاریکی ایستاده باچاقو ناخن خود رامی‌گرفت اندکی بعد جاکوپوهم رسید . به طرف ونیزراه افتادند .

[۱۰]

بعدازظهرروزدوم از کوهستان آپینین گذشته از گدارفوتاسرازیرشده به‌طرف بولونی‌می‌رفتند که گرد آنرا دیوارهای آجری نارنجی پوشانده بود ومناره‌ها و در حدود دویست برج‌آن که برخی ازآنها ازبرج پیزا نیز کجتربودند درشکم آسمان لاجوردی فرو رفته بودند . از طرف رودخانه به شهر وارد شدند . از کسی نشانی گرفتند و به طرف میدان کوموناله راه افتادند . در کوچه‌های تنگ پرپیچ و خم که روی آنها را طبقهٔ دوم ساختمانها که پیشترآمده بود پوشانده بود چندان‌هوائی برای تنفس نبود . هرخانوادهٔ بولونیی برای دفاع در برابر همسایگان خود برجی ساخته بود واین رسمی بود که زمانی‌مردم فلورانس نیز داشتند تاوقتی که کوسیمو- ده مدیسی مردم را واداشته بود از ارتفاع برجها بتراشند تا همسطح بامها شوند . روی کوچه‌های پهن‌تر و میدانها طاقهایی ازآجرنارنجی زده بودند. تاه‌ردم ازبرف وباران و گرمای شدید تابستان درامان باشند وبدینگونه هر کس در بولونی می- توانست همهٔ شهررا بگردد بی‌آنکه آفتاب برسرش بیفتد

به میدان عمدهٔ شهر رسیدند که کلیسای با شکوه پترونیو در یك سمت آن بود وکاخ اجماع یك طرف آنرا گرفته بود . از اسب پیاده شدند و بیفاصله پلیس بولونی ایشانرا محاصره کرد .

« شما دربولونی غریبه‌اید ؟ »

میکل‌آنژ جواب داد : «ازفلورانس می‌آییم . »

« شست‌هایتان رانشان بدهید .»

« شست‌هایمان ؟ باشست‌هایمان چه کاردارید ؟»

« میخواهیم ببینیم لاك شده یانه .»

« مالاك نداریم .»

« پس باید باما بیایید. توقیف هستید .»

ایشانرا بـه گمرکخانه بردند و در آنجا متصدی کار توضیح داد که هر بیگانه‌یی به بولونی برسد باید همینکه ازیکی ازشانزده دروازهٔ شهر وارد می‌شود نامش رانثبت وباشستش مهر کند .

میکل آنژ پرسید : « ما ازکجا می دانستیم ؟ ما کـه قبلا اینجا نیامده بودیم .»

« عدم اطلاع از قانون کسی را معاف نمی‌کند . جریمهٔ شما پنجـاه لیرهٔ بولونیی است . »

« پنجاه لیره ... ما اینقدرپول نداریم .»

« بدیش گریبانگیر خودتان می‌شود . باید پنجاه روز در زندان بمانید . »

میکل آنژ بادهان باز وزبان گرفته به بوجیاردینی و جاکوپو خیره شد . هنوزحالشان به جانیامده بودکه مردی قدم پیش نهاد .

« آقای گمرکچی ، ممکن است من بااین‌جوانها حرف بزنم ؟ »

« البته ، قربان .»

آن مرد به میکل‌آنژ گفت : «مگراسم شما بوئوناروتی نیست ؟»

« چرا .»

« مگرپدرشما ازمأموران گمرك فلورانس نیست ؟»

«چرا ، آقا .»

مرد بولونیی روبه متصدی گمرك کرد .

« این مردجوان ازخانوادهٔ سرشناس فلورانس است پدرش رئیس یك شعبهٔ گمرکخانه‌است . مثل‌شما . فکرنمی‌کنید بهترباشداین دوشهربرادرباخانواده‌های مهم آن درمیهمان نوازی مبادله کنند ؟ »

متصدی گمرك که به خودگرفته بود پاسخ داد : « همین طوراست که می‌فرمایید ، قربان .»

« من ضامن رفتارشان می‌شوم .»

وقتی به زیرآفتاب کم پشت زمستان درمیدان باز گشتند میکل‌آنژ درقیافهٔ مرد خیر دقیق شد . چهرهٔ پهن خوشی داشت که هیچ گرفتگی در آن نبود . بـا آنکه موی سرش اندکی خاکستری شده بود و نشان مـی‌داد میان چهل و پنجاه

سال دارد پوستش نرم ورنگش بازوصورتش تراشیده بـود ودندانهای سالم سفید و دهان کوچکی داشت که میان بینی و چانهٔ او زندانی شده بود و اینها همه او را جوانترنشان می‌داد . ابروانش‌فقط تاوسط چشمانش پیش می‌آمدند وبعدرو به بالا می‌دویدند . لباس پشمی سیاهرنگی با یخهٔ سفید چروکیده به تن کرده بود .

« شماخیلی مهربانید و من خیلی احمقم . شماقیافهٔ بی‌خاصیت مرا به یـاد داشتید درحالی که من باوجود اینکه یقین داشتم شمارا دیده‌ام ... »

مرد توضیح داد که : «مایك روز سرمیزناهار لورنزو ده مدیسی پهلوی هم نشسته بودیم .»

« اوه ، بله! شماآقای آلدووراندی هستید. شهردار افتخاری فلورانس‌بودید. راجع به‌کار یك پیکرتراش بزرگ که دربولونی بوده بامن‌صحبت می کردید.»

« جاکوپو دلاکوئرچیا . حالا فرصتی پیدا کرده‌ام که کارهای اورا به شما نشان بدهم . ممکن است شماو دوستانتان مرا به صرف شام مفتخر کنید ؟»

جاکوپو با خنده گفت : « ما مفتخر می‌شویم . از وقتی کلیسای‌بزرگ را ندیده‌ایم سروری به معده‌های خودمان نداده‌ایم.»

آلدو وراندی گفت :« پس به خوب شهری آمده‌اید . بولونی معروف به La Grassa [1] است . از تمام اروپا مابهترمی‌خوریم. »

وقتی‌آلدووراندی‌میکل‌آنژ رابرای تماشای کتابخانهٔ خود که باقابهای‌چوبی ساخته شده بود برد جاکوپووبوجیار دینی به تیماراسبها پرداختند .

« لورنزو ده مدیسی به من کمك کرد تا این مجلدات را فراهم کردم.»

همچنانکه میکل‌آنژ به تماشای کتابها مشغول بود، آلدووراندی پرسید :

« میکل‌آنژ، بگویید ببینم چه شدکه به‌بولونی امده‌اید ؟ »

آلدووراندی ازآنچه برسرپیرو آمده بود خبرداشت چون روز پیش دستهٔ طرفداران مدیسی از بولونی عبور کرده بود . میکل‌آنژ توضیح داد که بر سرراه خود به ونیز به بولونی آمده است .

« چطور شده است که باوجود آنکه می‌خواهید راه به‌آن دوری راطی کنید سه نفری پنجاه لیرهٔ بولونیی ندارید ؟ »

« بوجیار دینی وجاکوپویك شاهی ندارند . خرج سفر را من می‌دهم.»

آلدو وراندی لبخندی زد و گفت : « اگر کسی خرج سفر مـرا هم بـدهد حاضرم دور دنیا بگردم. »

« امید ما این است که در ونیزکار پیدا کنیم.»

۱ـشهر فربه

«پس چرا در بولونی نمی مانید ؟ اولاً می‌توانید کارهای دلاکوئرچیا را مطالعه کنید. ثانیاً شاید سفارشی هم برای پیکرتراشی پیدا کردیم. »

چشمان میکل‌آنژ برق زد.

« بعد از شام با دوهمسفرم صحبت می کنم.»

برخورد باپلیس بولونی‌کافی‌بود که هوس سفر را از سرجاکوپو و بوجیار-دینی بیرون کند. به پیکرتراشی دلاکوئرچیا نیز علاقه‌یی نداشتند. عزم کردند که به فلورانس بازگردند . میکل‌آنژ خرج سفرشان را داد و خواهش کرد اسبها را بازگردانند . آنگاه به‌آلدو وراندی گفت که خود در بولونی می‌ماند و اطاقی پیدامی کند .

آلدو وراندی در جواب گفت : « فکرش راهم مکنید ! هیچیك از دوستان ومحبان لورنزو ده مدیسی نمی‌تواند به بولونی بیاید ودر مسافرخانه منزل کند. یك نفرفلورانسی که پروردهٔ چهارتن افلاطونیان باشدبرای ما موهبتی است. شمامیهمان ما هستید .»

آلدو وراندی حرص جمع‌آوری آثار هنری داشت. همراه میکل‌آنژبه‌کاخ رفت تادفترهای نقاشی شده ولوح های چوبی تراشیده وجامهای طلا ونقره وسکه و سرهای سفالی وعاج وبرنزو مرمرهای تراشیده را به اونشان دهد.

باحال اندوهباری توضیح داد: «اما همانطور که می‌بینید نشانی ازآثارمحلی نیست. این خود برای مـن معمایی شده است کـه چرا فلورانس آن همه هنرمند دارد وبولونی یکی هم ندارد. ثروت شهر ما کمتراز شهرشما نیست. مردم این شهر هم مثل مردم فلورانس دلدار وباحرارتند. درموسیقی ودانش پژوهی آثاری داریم، اما هیچ اثر بزرگ‌نقاشی یا پیکرتراشی نداریم. چرا؟»

«باعرض احترام می‌خواهم بپرسم چرا به‌این شهرلقب بولونی چاقه‌داده‌اند؟»

« چون ما شکم پرستیم . از زمان پترارك‌به علاقه‌مند بودن به لذات بدنی معروف شده‌ایم . خودمان قبول داریم که به تن بیشتر می‌پردازیم.»

«آیا همین جواب معما نیست ؟ »

« یعنی وقتی تمام حاجات برآورده شود حاجتی به هنرنیست ؟ اما فلورانس هم ثروتمند است. خوب زندگی می کند ..»

«خانوادهٔ مدیسی بله. خانوادهٔ استروزی ، بله. چند خانوادهٔ دیگرهم، بله. مردم توسکان طبیعةً لاغر هستند. خسیس هم هستند. ماناز خرج مال‌لذت نمی‌بریم. من به یاد ندارم که یك بار وقت ناهاریاشام‌درخانه میهمان داشته باشیم. یاخودمان به‌میهمانی رفته باشیم . به یاد ندارم که خانوادهٔ ما هدیه‌یی گرفته باشند یـا داده

باشند. ما ازپول درآوردن خوشمان می‌آید نه از خرج کردن آن .»

سرناهارچهل نفرتمام سرمیزنشستند . برادران وبرادرزادگان آلدوورانده‌ی، استادان دانشگاه بولونی ، خانواده های فرمانروای فرارا و راونا کـه از بولونی می گذشتند ، بزرگان‌کلیسا، اعضاء هیأت شانزده نفری حاکم بولونی .آلدوورانده‌ی میزبان دلپذیری بود اما برخلاف لورنزو کوششی نمی کرد که میهمانانش را باهم پیوند دهد یا به جز التذاذازماهیها وسوسیس‌ها و گوشتهاوشرابهای عالی و گفتگوی دوستانه ونقل‌داستان به‌کاردیگری‌ازقبیل دادوستد وبرآوردن مقصودخاص بپردازد.

پس از خواب بعد از ظهر آلدو وراندی از میکل‌آنژ دعوت کرد که گشتی درشهربزنند

زیر طاقها به راه افتادند . بیشتر دکانها بهتریـن و خوشمزه ترین غذاهای ایتالیا را از پنیرونان سفید و شراب اعلا پشت شیشه نهاده بودند. در راستهٔ قصابها میکل‌آنژ آنقدر گوشت دید که درمدت یکسال درفلورانس ندیده بود. سپس‌به‌سوق ماهی فروشان رسیدند که بهترین ولذیذترین ماهی مرداب و دریا را درآن عرضه کرده بودند

چند دقیقه بعد به جوانی رسیدند که مجسمه‌های نیم تنه از گـل می‌ساخت که قرار بود بالای سرستون‌کاخ آمورینی درخیابان سانتواستفانونصب شود . جوان بدنی قوی و شانه‌ها و سرسینهٔ بزرگ داشت اما سرش تخم مرغی بود وبالای‌آن باریکتراز پایین آن بود . پوستش زیر آفتاب به رنگ نارنجی آجرهای بولونی درآمده بود. آلدوورانده‌ی وینچنزوراصدایش زد. گفت : «این دوست‌من،بوئوناروتی بهترین مجسمه ساز فلورانس است. »

وینچنزو درپاسخ گفت : « پس واقعاً حق بود ماباهم ملاقات کنیم چون من هم بهترین وجوانترین مجسمه ساز بولونی هستم . جانشین دلارکا هستم . قرارست مقبرهٔ بزرگ پیزانو را در سان دومنیکو تکمیل کنم »

آلدو وراندی بالحن تند پرسید: « سفارشش را به‌تو داده‌اند؟»

« قربان ، هنوز نداده‌اند اما حتماً باید به من بدهند. هرچه باشد من‌اهل بولونی هستم . مجسمه سازهم که هستم . از این طبیعی ترچه ؟ » روبه میکل‌آنژ کرد: « اگر دربولونی کمکی خواستی من همه چیز رانشانت می‌دهم.»

وقتی راه افتادند آلدو وراندی گفت :

« واقعاً جانشین دلارکا شده ! راستش را بخواهید فقط جانشین پدرش وپدر-بزرگش شده که بهترین آجرپز بولونی بودند . وینچنزو هـم بهترست به همان کار بچسبد .»

آلدووراندی درکلیسای سان دومنیکو گفت : « دلارکا هشت ماه پیش مرد. سه‌صورت مانده که تراشیده نشده. یك مجسمه اینجا طرف راست. مجسمهٔ پترونیوس قدیس درحالی که مدل شهر بولونی را در دست دارد . ومجسمهٔ پروکولوس قدیس اینها آن مجسمه‌هایی است که وینچنزو می گفت قرار است بسازد . »

میکل‌آنژ نگاه دقیق عمیقی به آلدووراندی کرد . آلدووراندی‌دیگرچیزی نگفت وصرفاً میکل‌آنژ را ازکلیسا بیرون برد و بعد به میدان ماجیوره رفتند تا کار جاکوپود لاکوئرچیا را روی سر در سان‌پترونیو ببینند . آلدووراندی عقب ایستاد تا میکل‌آنژ تنها جلو برود .

میکل‌آنژ بهت‌زده بجا ایستاد در حالی که از حیرت و لذت نفس می‌زد . آنگاه آلدووراندی پیش آمد .

« هیچ خبر داشتید که دلاکوئرچیا درمسابقهٔ مربوط بساختن‌درهای تعمیدخانه در فلورانس شرکت کرده‌بود ؟ این‌کار مربوط بسال ۱۴۰۰ است . اما گیبرتی بر او فائق شد . این پنج صحنه در دوطرف دیواره‌های جنبی وپنج منظرهٔ بالای آن‌ها جواب او به رد شدن درمسابقه است . ما اینجا در بولونی فکر می کنیم‌اینها دست کمی ازآثار گیبرتی ندارند . »

میکل‌آنژ روبروی قابهای سنگی ایستاده سر خود را به نشان باور نکردن می‌جنباند . فکر می کرد که شاید این بزرگترین‌یگانه پیکرتراشی باشد که تاآن هنگام دیده بود .

در جواب آلدووراندی گفت : « شاید بهمان‌خوبی باشد شاید هم بهتر باشد اما مسلماً باآن فرق دارد. دلاکوئرچیا هم باندازهٔ گیبرتی بدعت گذار بوده. ببینید چقدرآدمهایی که تراشیده زنده هستند ، چه‌جور نبضشان می‌زند . » دستهایش را پائین برد و اول یك قاب و بعد قاب دیگررا نشان داد . «آن خدایی که تراشیده. آن آدم وحوا . آن قابیل و هابیل . آن نوح مست . آن اخراج آدم از بهشت . این قدرت وعمق طرح را ببینید . مات مانده‌ام .»

آنگاه رو بهمراه خود کرد و با صدای گرفته گفت :

«آقای آلدووراندی، این‌آنجورصورت بشری است که من خواب تراشیدنش را می‌دیده‌ام . »

[۱۱]

میکل‌آنژ در بولونی هیجانی از نوع دیگر یافت که خوابش را هم ندیده بود .

همه‌جا همراه آلدووراندی می‌رفت : به‌کاخهای برادران‌اوبرای صرف شام‌یا ناهارخانوادگی ، بخانه‌های دوستان‌اوبرای خوردن‌شام دوستانه .مردم بولونی‌طبیعتاً

میهمان‌نواز بودند و از پذیرائی لذت میبردند . درضیافت شام مارکوآلدوورالدی، برادرزادهٔ میزبانش درویلای مارکو دردامنهٔ تپه‌ها بود که باکلاریسا سافی روبرو شد. کلاریسا میزبانی می‌کرد . هیچ‌زن دیگری نبود. همهٔ میهمانان مرد بودند .

کلاریسا لاغراندام و موطلایی بود و مـوهایش را از خط پیشانی طبق رسم روز بالا زده بود. موجود چابك ونرمی بود که با ظرافت شهوت‌انگیزی می‌جنبید. هر حرکت موزون بازو وشانه وپای او مثل موسیقی دل‌انگیزولذت‌بخش بود.یکی ازآن موجودات کم‌نظیر بود که هر نفس که می‌کشند برای عشق‌ساخته شده است. میکل‌آنژ که در ذهن طرح اورا میکشید کمالی در او یافت همراه نرمی‌مواج‌رفتار و خرام و صدا وحرکت او .

از زیبایی گردن و شانه و سینه به‌یاد علاقهٔ شدید بوتیچلی نسبت به اندام برهنه وکامل زن‌افتاد : نه برای عشق‌ورزیدن بلکه برای کشیدن با رنگ. کلاریسا بسیاری از زیبایی طلایی سیمونتا ، مدل بوتیچلی را در خود داشت ، بدون آنکه آن عصمت غم‌زده را هم که بوتیچلی به سیمونتا داده بود داشته باشد .

کلاریسا با هر زنی که میکل‌آنژ تاآن هنگام دیده بود فرق داشت.وجود او را تنها با چشمان خود نمی‌دیدید بلکه با همهٔ مسامات و اجزاء بدن خود حس میکرد.صرف حضور او در اطاق نشیمن مارکو، پیش ازآنکه یك کلام سخن‌بگوید خون را در عروق میکل‌آنژ بجوش آورد ، پشت وشانه‌اش را بی‌اراده بلندکرد و در ساختمان خاصرهٔ او زندگی نوی براه انداخت . اگر کلاریسا از برابر کلیسای گنبدی بـزرگ در فلورانس می‌گذشت و جاکوپو اورا می‌دید نعرهٔ شادیش بلند می‌شد که « عجب خوش رختخواب است . » اما بنظر تیزبین میکل‌آنژ کلاریسا از آن بیشتر بود . کلاریسا عشق بود بصورت اعلای زنانهٔ آن .

تبسم کلاریسا که ورود اورا خوش‌آمد می‌گفت چنان بود که گویی اورا در آغوش گرفته است . کلاریسا از همهٔ مردها خوشش می‌آمد ، نوعی تمایل طبیعی نسبت بآنان داشت . حرکات کلاریسا شکوهی داشت که بیننده را در بند می‌کشید وبرای حواس میکل‌آنژ نفس لذت بود . رشته‌های بلندگیسوی زرین بافتهٔ اومثل آن بود که آفتاب سوزان ایطالیا را در خود دارد و حتی‌درآن اطاق گرم میکل‌آنژ را داغ کرده بود . با اینکه طبل درونی درگوشهای میکل‌آنژ میکوفت بازهم موسیقی لرزان و نرم صدای او را می‌شنید وبیشتر بهیجان می‌آمد .

کلاریسا از سه سال پیش معشوقهٔ مـارکو شده بـود . درآن هنگام مارکو از در دکان پدر پینه‌دوز کلاریسا عبور کرده اورا دیده‌بود که دکان پدرش‌را پاکیزه می‌کند . مارکو که نخستین فردی بود که زیبایی کلاریسا را باز شناخته بود اورا در ویلای دورافتاده‌یی نشانده راه و رسم پوشیدن لباسهـای فاخر و نصب جـواهر

گرانبها را باو آموخته معلمی بخانه آورده بود تا خواندن ونوشتن را باو بیاموزد.

پس از صرف شام وقتی دوستان قدیم ببحث در سیاست پرداختند میکل‌آنژ وکلاریسا خود را در اطاق کوچك مخصوص موسیقی تنها یافتند . میکل‌آنژ با وجود همهٔ ادعاها که هیچ علاقه بصورت و اندام زن ندارد و درآن هیچ هیجانی نمی‌یابد که درخورد پیکرتراشی باشد، نمی‌توانست چشم ازپیراهن چسبان کلاریسا برگیرد که از پارچهٔ زربفت بود و این معجزه را عملی ساخته بود که بظاهر پستان‌های لطیف‌وقشنگ‌اورادرمعرض تماشا مینهاد و در عین حال آنها را پوشانده بود . میکل‌آنژ هرچه بیشتر مینگریست کمتر از عهدهٔ دیدن بر می‌آمد :چون‌با شاهکار هنر خیاط روبرو شده بود که هدف او برانگیختن و دل‌ربودن بود درحالی که عملا چیزی جز از وهمی از دو کبوتر سفید درآشیانه نشان نمی‌داد .

کلاریسا از خیره‌نگری میکل‌آنژ بدش نیامده بود .

« بوئوناروتی ، با هنر سر وکار داری ؟ »

چشم دوختن‌درنگاه خیرهٔ کلاریسا در حد خودکار دشواری بود چون‌چشمان او نیز نرم ومدور بودند و گاه نزدیکی وصمیمیت اورا آشکار میکردندو گاه‌پنهان.

« من پیکرتراشم . »

« می‌توانی از مرمر مجسمهٔ مرا بسازی ؟ »

میکل‌آنژ بگستاخی گفت : « از اول شما را تراشیده بوده‌اند . آنهم بدون یك ذره نقص . »

اندك سرخی از گونه‌های کم گوشت و به چربی آراستهٔ کلاریسا بالا رفت .

با هم خندیدند، ودرآن خندیدن اندکی سوی یکدیگرخمیدند . مارکو اورا خوب تعلیم داده بود و او با صوت خوش و طرز ادای خوش صحبت میکرد. اضافه‌برآن میکل‌آنژ متوجه شد که دریافت سریع ومبتنی بردرك درونی نیزدارد.

میکل‌آنژ پرسید : « باز هم شما را می‌بینم ؟ »

« اگرآقای آلدووراندی ترا بیاورد ، البته . »

« درغیر این‌صورت نمی‌شود ؟ »

لبان کلاریسا بگل خند باز شد .

« میل داری بایستم یا بنشینم تا از رویم نقاشی کنی ؟ »

« نه . بله . نمی‌دانم . حتی نمی‌دانم چه میگویم تا چه برسد باینکه‌بدانم چه منظوری دارم . »

کلاریسا از صمیم دل خندید . جنبش او توری زربفت روی پستانهایش را تنگتر ساخت ومیکل‌آنژباردیگر متوجه شد که‌بااشتیاق‌آن دو گوی‌مطبوع‌مطلوب را زیر پیراهن تنگ چسبان تماشا میکند . در دل بخود گفت :

« این دیوانگی است ! معلوم نیست چه‌ام شده ؟ »

آنکه آن اشتیاق سوزان‌را در نگاهش دید دوستش آلدووراندی بود.دستی محکم بر شانه‌اش کوفت وبصدای بلند گفت :

« خوب، میکل‌آنژ ، بیش ازآن عقل داری که خودت را در بحث سیاسی محلی ما واردکنی. حالا قدری موسیقی می‌شنویم . میدانی که ما یکی از مراکز بزرگ‌موسیقی‌اروپا هستیم ؟ »

در راه منزل که آلدووراندی و میکل‌آنژ کنار هم در کوچه‌های به‌خواب رفته وازهردوسوبه نهال نارنج آراسته اسب می‌راندند،آلدووراندی پرسید :

« مجذوب کلاریسا شده بودی ؟»

میکل‌آنژدید در راستی خطری نیست. جواب داد : « از دیدنش همهٔ بدنم به‌خاك می‌ریزد. منظورم جانم است.»

« زیبایان بولونی ازاین کارها زیاد می کنند. برای اینکه قدری ازحرارتت بکاهد حدس بزن که چقدر خرج برایش شده.»

« متوجه شدم که لباس وجواهرش خیلی گران قیمت بود . »

« این مقدمهٔ حدس بود .کلاریسا یك خانهٔ بسیار عالی هم دارد، به اضافهٔ خدم وحشم ویك طویله باچندکالسکه ... »

میکل‌آنژ باخندهٔ شکاك مانندی فریاد زد: « دیگربس است ! اما من زنی مثل اوندیده بودم. اگریك وقت بخواهم مجسمهٔ ونوس را ازمرمر...»

« هیچ فکرش را هم مکن ! برادر زادهٔ من درتمام بولونی درتندی و تیزی خلق وشمشیرنظیر ندارد. »

آن شب میکل‌آنژازتب سوخت . وقتی متوجه شددربسترمی‌پیچدومی‌چرخد وهمه به خاطرآن است که درخیال چهره‌اش را میان پستانهای اوبگذارد فهمیدچه برسرش آمده است: اما اگر توانست چشم جسور خود راازتوری تنگ زرین باز-گیرد آن شب هم توانست صورتش را به تصور یافتن آن پستانها زیربالش دربالش فرو نکند .

روز بعد در راستهٔ بزازان بر کلاریسا گذشت که همراه زنی سالمندتر بود . کلاریسا تاج گلی به گیسوان بسته باهمان جادوی آسان از این سوی بازار به‌آن سومی‌رفت . پیراهنی ابریشمی با کمر بند زرین به‌تن داشت وقلاب کمرجواهرنشان بود وشنل پشمی برشانه افکنده بود. کلاریسا سرفرودآورد و لبخند نازکی زد و راه خود را دنبال کرد ومیکل آنژ را خشك روی آجر فرش خیابان به‌جا گذاشت.

آن شب وقتی میکل‌آنژ باز هم به خواب نرفت ، از پله پایین رفت ووارد

کتابخانهٔ آلدو وراندی شده چراغی روشن کرد، قلم میزبان خود را برداشت وپس ازچند شروع نابجا چنین سرود:

تاج گل وکمربند

آن تاج گل خجسته چه دلشاد است
که برموی زرین او راست نشسته
هرغنچهٔ آن ازپشت به پیش می‌تازد
تابیشتر برپیشانی او بوسه زند.

*

آن جامه که همهٔ روزدربردارد شاد است
که دوپستان او را می‌پوشاند وجلوه می‌دهد
وآن تورخوش بافت از زرناب
خوش برگلووگونهٔ او آرمیده‌است.

*

اما از این‌ها شادمانتر کمر است
با دوسر زرگرفته که شیرین می‌خواند
و پستانها را در خود می‌فشرد.

*

وکمربند گردمیان اوبسته
به‌هر که دریابد گوید : « هماره همین‌جا می‌خسبم»
وه ! چه میشد اگر بازوانم کمربند بودند !

چند یکشنبه بعد آلدووراندی میکل‌آنژ را شب به ویلای کلاریسا وعده گرفت که عده‌یی از دوستان مارکوجمع شده بودند ورق بازی کنند. میکل‌آنژاز این بازیها هیچ بلد نبود، پولی‌هم نداشت که قمار بازی کند.

پس ازآنکه کلاریسا مراقبت کرد تا غذا ومشروب دوستان مارکوداده شد، نزد میکل آنژ روبروی آتش پرصدایی در اطاق نشیمن جنبی نشست که بند زیور شده‌یی از گل پخته دور بخاری داشت . میکل‌آنژ چهرهٔ کلاریسا را در نورآتش تماشا می‌کرد : گونه‌هایی چنان نردو شکننده آن چنان شدت و حرارت درونی داشتند .

کلاریسا به صورت درد دل گفت: « باهمسن خود صحبت کردن لطفی دارد. همهٔ دوستان مارکو پیرند. »

« دوست جوان ندارید ؟ »

« حالا دیگر ندارم. اما غمی ندارم. بوئوناروتی، به نظرتوعجیب نیست که دختری در فقر و مسکنت بزرگ‌شود و آنوقت بطور طبیعی بااین محیط مجلل جور بیاید ؟»

« نمیدانم ، مادونا. شما از حوزهٔ من خارجید.»

« حوزهٔ تو، البته به غیرازپیکرتراشی، چه هست؟»

« شعر . » لبخند غمزده‌یی به کلاریسا تحویل داد. « شما به قیمت دو شب بیخوابی من تمام شدید تا وقتی توانستم غزلم را روی کاغذ بیاورم »

« برای من غزل گفته‌یی؟ » حیرت کرده بود. «ایـن اولین غزلی است کـه برای من گفته شده . ممکن است بشنوم؟»

میکل‌آنژ سرخ شد.

« فکر نمی‌کنم . اما یك وقت یك نسخه‌اش را می‌آورم . می‌توانید در خلوت بخوانید.»

«چرا خجالت می‌کشی ؟ مورد علاقه بودن خیلی هم خوب است. مثل‌تعارف قبول کردنی است .»

میکل‌آنژچشم به‌زیرانداخت . چگونه می‌توانست اعتراف کندکه در این بازی نیزمانند بازی باورق ناشی بود؟ چه جورمی‌توانست اعتراف کندکه در میان‌گاهش‌آتشی افروخته است؟ »

ناگهان سربلندکرد و کلاریسا را متوجه خود دید کلاریسا احساسات او را درناصیه‌اش خوانده بود. دست خود را دردست میکل آنژنهاد ، چهرهٔ لهیده‌اش را به‌تماشا گرفت . این چند دقیقه درون نگری رابطهٔ‌آن دورا تغییرداد.

« میکل آنژ،چه روی صورتت افتاد ؟»

« ران خوك .»

« ازقنارهٔ قصاب ؟ نتوانستی سرت رابدزدی ؟»

« همانطورکه اهل پمپی نتوانستند از برابرسعیر آتش‌فشان فرارکنند پیش ازآنکه خبرشوند دارد می‌آید رویشان راگرفته بود .»

« هیچوقت عاشق شده‌یی ؟»

« ... تاحدی .»

« همیشه‌آدم تاحدی عاشق می‌شود .»

« هیچوقت عشق‌کامل نیست ؟»

« آنقدرکه من می‌دانم ، نه . گاهی سیاسی است مثل ازدواج ویـولانته

بنتیوولیوبا پاندولفومالاتستا در ریمینی که دوست توآلدوورااندی رئیس تشریفات آن بود . گاهی برای تولید بچه و کار راه انداختن است مثل ازدواج دهقانها . گاهی محض کیف ولذت جواهروقصرولباس است ... مثل خود من ... »

« والبته آنچه مانسبت به هم احساس می کنیم ؟»

تن کلاریسا در پیراهن جنبید و صدای خشاخش ابریشم برخاست . پای او که در کفش خوش ساختی بود کنار قوزك میکل آنژ قرار داشت . درون‌میکل‌آنژزیروروومی‌شد .

« مادونفرجوانیم . چرا همدیگررا نخواهیم ؟»

باردیگرمیکل آنژشب رابیدارماند . بدن سوزانش دیگراز فشردن بالش به تصور پستانهای کلاریسا آرام نمی‌گرفت : اکنون همه ضربان وجودش درپی درون شدن‌کامل بود . پیاپی ومکررکلمات کلاریسا رادر تاریکی اطاقش می‌شنید و خود دراشتیاق تحمل ناپذیری به خود می‌پیچید .

« چرا همدیگررا نخواهیم ؟ »

ازبستربرخاست وبه کتابخانهٔ آلدوورااندی رفت وبه نوشتن قطعه و جمله و بیت پرداخت.هرچه به ذهنش می‌رسید می‌نوشت :

با مهرجهانیان و به خود نامهربان
گرمی به جهان می‌آیدگه بامرگ بی‌صدا
جان خود را برخی پوشاندن اندام لطیف می‌سازد
تا با ارزش حقیقی خود بـا مرگ جاودانی شود .

*

وه که اگر می مردم واو می‌یافت
درمرگ من ستار عورتی !
یا چون مارعوض می‌شدم ومی‌توانستم
هرکجا ماندگارم پوست بیفکنم !

✡

نه : ای کاش آن پشم رشته از من بود
که درپوشاك نرم بافته وساخته می‌ماند
تاپستان دلخواه او را شاد در برگیرد !

✡

روزهمه روز مرا به خود می‌فشرد
اگرمن‌آن کفش بود می‌وباراو بردمی
وچون راه گل‌آلودمی شد پایش می‌بوسیدمی !

طی جشنهای میلاد مسیح بود با هیزم « دعای خیر» کـه در بخاری اطاق نشیمن می‌سوخت و با کودکان فقیر که به امید دریافت هدیه و عیدی در کوچه‌ها سرود می خواندندو آلدووراندی‌برمراسم ظاهرشدن خادمان‌برای‌شرکت دربازی « بیـرون کشیدن بخت » از کیسهٔ هدایا نظارت می کرد : که میکل‌آنژ از عذاب خودرست .

پس ازآنکه خادمان جامهای خود را به سلامت ارباب وخانوادهٔ اوخوردند و رفتند و خانوادهٔ آلدووراندی که به سی تن می‌رسیدند هدایای خود را بیرون کشیدند آلدووراندی روبه میکل آنژ کرد :

« حالاشما باید بخت خودرا امتحان کنید .»

میکل‌آنژدست در کیسهٔ حصیری کرد . فقط یك بسته مانده بود. ازلبخندها که برچهره‌ها نشسته بود پیدا بود که همه در آن شوخی دست دارند. میکل آنژ بسته رابیرون کشید ونمونه‌یی ازمقبرهٔ سان دومنیکوائر دلارکا باگل پخته بیرون آمد . درسه جای خالی که قراربود فرشته و پترونیوس‌وپروکولوس قرار بگیرند سه مجسمهٔ کاریکاتوری به اندازهٔ نامتناسب ازمیکل آنژبود با بینی شکسته وسایر خصائص او.

« یعنی ... به من ... سفارش می‌دهند ؟»

آلدووراندی شادمانه به او لبخند زد . «هفتهٔ پیش شوری تصویب کرد که ساختن اینها را به شما واگذار کنند.»

✡✡✡

همراه آلدووراندی به کارگاه دلارکا درپشت سان پترونیو رفت که جزوی ازحیاط محصوری بود که به رخت‌کن کلیسا راه داشت و قسمتی از آنرا طاق زده بودند وبرای عمله نگاهداری جاهایی ساخته بودند نظیرآنها که درکلیسای بزرگ گنبدی فلورانس بود اما از آنکه میکل آنژ هرکول خود را در آن ساخته بود کوچکتربود . از زمان مرگ ناگهانی دلارکا در ده ماه پیش‌کارگاه دست نخورده بود . روی نیمکت کار اوقلمها و پتکها و موم خشکیده و نمونه‌های متغیرگلی و مینیاتورها و دفترهـای طرح صورتهای باقی مقبره و تـه مدادهای اوقرار داشت. گویی تصویری ازمردی بود که دروسط زندگی وکارازکار بازمانده باشد .

هوای زمستانی بسیار سرد بود اما دومنقل پرازآتش جایگاه روباز راگرم می‌کرد . پس ازدو ماه‌کپیه کـردن در کلیساهای بولونی وکشیـدن از روی آثار دلاکوئرچیا میکل‌آنژ میل بسیارداشت که دست‌به‌کارشود . شش ماه اززمان اتمام هرکول می‌گذشت .

تازه چند روزی بود که کارمی‌کرد و باکلاه پشمی سنگینی سروگوشهای

خود راپوشانده بود وروی میزترسیم خود خمیده بود که هیکل درشتی روبروی او سبزشد . سربلندکرد و وینچنزو پیکرساز گل کار را دید .صورتش از سوز سرما کهربایی شده وچشمانش تند نگاه بود .

« بوئوناروتی ،کاری که من دنبالش بودم توگرفتی .»

میکل آنژلحظه‌یی ساکت ماند ، آنگاه زیرلب گفت: «متأسفم .»

« نه ، نیستی . تو اجنبی هستی . من اهل بولونی هستم . تونان ماپیکر-تراش‌های محلی راآجر کرده‌یی .»

میکل‌آنژ بالحنی که میخواست اورا جلب کند گفت : «درد تورا می‌فهمم ، پارسال من هم پیکرتراشی صومعهٔ سانتواسپیریتو را ازدست‌دادم ودونفره سازآنرا گرفتند .»

« بهتر که می‌فهمی . برو به شوری بگو حاضرنیستی این‌کار را قبول کنی . آنوقت به‌من سفارش می‌دهند . »

« اما ، وینچنزو، اگر اززمان مرگ دلارکا تا به‌حال سفارش نداده‌اند...»

وینچنزو با تـاب دادن بازوان نیرومند آجرپزی خـود این اعتراض را کنار زد .

« توبه کمك نفوذ الدووراندی این سفارش را دزدیده‌یی .وگرنه کسی خبر نداشت که تو پیکرتراشی بلدی . »

میکل‌آنژ دلش به‌حال آن مرد درشت اندام می‌سوخت که از واماندگـی بد حال بود .

« من با آقای آلدووراندی صحبت می کنم . »

« هرچه زودتر بهتر . وگرنه ازآمدن به بولونی پشیمانت می کنم . »

وقتی میکل‌آنژ داستان را برای‌آلدووراندی نقل کرد ، او جواب داد :

« راست است که او اهل بولونی است . راست است که کارکردن دلارکا را تماشا کرده . راست است که می‌داند اهل بولونی چه‌چیزهایی‌را دوست دارند . اما فقط یك اشکال در کارش هست و آن این است که مرمر نمی‌تواند بتراشد . اگر بخواهد نامش جاودان بماند باید آن آجرهای عالی مخصوص بولونی‌را بسازد . »

« چطور است باو پیشنهاد کنم دستیار من بشود ؟ »

« به دستیار احتیاج دارید ؟ »

« می‌خواهم سیاستمداری کنم . »

« بهتر است همان پیکرتراشی کنید . فکر اورا از سر بیرون کنید. »

وقتی روز بعد میکل‌آنژ به وینچنزو خبر داد کـه کاری برای او از دستش بر نمی‌آید ، وینچنزو گفت : «کاری می کنم که هیچوقت مرا از یاد نبری . »

میکل‌آنژ نگاهی به دستهای استخوانی وینچنزو افکند که دوبرابردستهای خوداوبود . وینچنزوهمسال اوبود ، درحدودنوزده سال‌داشت ، اماشاید وزنش دو برابر او و قدش یك سر و گردن بلندتر از او بود . به‌یاد توریجیانی افتاد . مشت نیرومند توریجیانی رادید که در هوا پیش‌می‌آید و بر بینی او می‌کوبدومزهٔ خون واستخوان شکسته را در دهان چشید دست وپایش سست شد .

« چه‌ات شد ، بوئوناروتی ؟ حالت بهم خورده . ترسیدی زندگی‌را برایت سیاه کنم ؟ »

« سیاه کردی . »

اما نه بآن سیاهی که فرصت تراشیدن سه قطعه مرمر سفیدکارارا را ازدست بدهد .

[۱۴]

هنگام فرا رسیدن سال نو پیرو ده مدیسی به بولونی بازگشت تا مرکز عملیات خود را دایر کند . میکل‌آنژ وقتی ازکارگاه بازگشت گروهی ازسربازان حرفه‌یی پیرو را برابر کاخ آلدووراندی درکوچه دید . پیرو باتفاق جیولیانو در کاخ بود. با وجود آنکه شارل هنگام صلح با فلورانس اصرار کرده بود که سربهای پیرو و جولیانو لغو شود همهٔ املاك مدیسی مصادره شده و خود پیرو به پنجاه فرسنگ آنسوی مرز توسکانی تبعید گردیده بود .

وقتی میکل‌آنژ درمدخل ناهارخوری با پیرو مواجه شد، بصدای بلند گفت: « قربان ، چقدر خوب شد عالیجناب را باز دیدم . هرچند آرزو می‌کردم این اتفاق درکاخ مدیسی بیفتد . »

پیرو غرید که : « بهمین زودیها بر می‌گردیم . شورای شهر مرا بزور از شهر بیرون کرد . من دارم لشکر جمع می‌کنم وآنها رابزور بیرون خواهم کرد.»

جیولیانو که دراین‌هنگام هم‌قد میکل‌آنژ شده‌بود بطور رسمی به‌میکل‌آنژ سری خم کرد ، اما همینکه پیرو باآقای آلدووراندی پیش افتادند و بطرف‌ناهار-خوری رفتند، دوجوان یکدیگر را درآغوش کشیدند و گونهٔ یکدیگررا بوسیدند.

برسر میز ناهار آلدووراندی که معمولا نشاط حکمفرما بود آنروز خبری از شادی نبود ، چون پیرو بمحض نشستن نقشهٔ خود را برای فتح مجدد فلورانس طرح کرد .تنها چیزی که لازم داشت پول‌کافی وسربازان مزدور و اسلحه وتعدادی اسب بود . پیرو ازآلدووراندی انتظار داشت دوهزار فلورین‌دراین راه کمك کند .

آلدووراندی بااحترام پرسید : « عالیجناب ، یقین دارید که این بهترین طریقه است ؟ وقتی جد اعلای شما کوسیمو تبعید شد آنقدر بیرون از شهر ماند تا اهل شهر دیدند باو محتاجند و اورا دعوت کردند . عالیجناب ، شما هم صبر کنید

تا آن موقع برسد . »

« من مثل پدربزرگم کریم نیستم . فلورانس همین حالا هم مرا می‌خواهد. فقط ساوونارولا و پسرعموهای من‌اند که بر ضد من توطئه کرده‌اند . »

رو به میکل‌آنژ کرد .

« تو با سمت مهندس وارد قشون من می‌شوی و به طرح کشیدن دیوارقلعه بعد ازفتح شهر کمك می کنی . »

میکل‌آنژ با سر بزیرافکنده نشسته بود . پس از لحظه‌یی زیرلب‌پرسید:

« عالیجناب با فلورانس جنگ می کنید ؟ »

« البته جنگ می کنم . همینکه‌آنقدر نیرو جمع کنم که بتوانم دیوارهای شهر را فرو بریزم جنگ می کنم . »

« آخر اگر شهر را به توپ ببندید خراب می‌شود ... »

« پس میخواهی چه بشود ؟ فلورانس یك مشت سنگ است . اگر خرابش کردیم ازنو می‌سازیمش . »

« اما آثار هنری ... »

« هنر چیست ؟ دریك سال‌تمام مرمرها و رنگها رابه‌جایش برمی گردانیم . وآنوقت فلورانس شهری می‌شود که فرمان مرا می‌برد . »

هیچکس دست به غذا نبرد . آلدو وراندی رو به پیرو کرد . «به نام‌دوست خودم ابوالمعالی ناگزیرم تقاضای عالیجناب رارد کنم . پولی که میخواهید همیشه دراختیار شماست اما نه برای جنگ بافلورانس. اگر لورنزو زنده بود اولین کسی بود که رأی شمارا می‌زد . »

پیرو رو به میکل‌آنژ کرد .

« تو چطور ، بوئوناروتی ؟ »

« عالیجناب ، من هم مجبورم رد کنم . به هر طریق که بفرمائید نوکرشما هستم به جز برای جنگ با فلورانس . »

پیرو صندلی خودرا عقب زد وبرپا خاست .

« عجب مردمی از پدرم ارث بردم ! پولیتزیانو وپیکو که مردن را به زنده ماندن ترجیح دادند . شما ، آلدووراندی که شهردار افتخاری پدرم بودید .و تو میکل‌آنژ که چهارسال درخانهٔ ما زندگی می کردی . شما چه جورآدمهایی‌هستید که حاضرنیستید باغاصبین بجنگید ؟ »

با غیض از اطاق بیرون رفت . میکل آنژ که اشك در چشمانش جمع شده بود ، گفت : « جیولیانو ، مرا ببخش . »

جیولیانو نیز ازجا برخاسته بود و رو گرداند تا از اطاق بیرون رود. گفت:

« من هم حاضر نخواهم شد جنگ کنم . این کار باعث می‌شود که فلورانس

ازما متنفرتر شود . به امید دیدار میکل‌آنژ . به کنتسینا می‌نویسم که ترا دیدم.»

میکل‌آنژ هنوز هم از ترسیم فرشته وحشت داشت . یادش بود که نخستین فرشته‌یی که برای گیرلاندیو کشیده بود مدلش شاگرد نجار زیرمنزل پدرش بود. سایر شاگردان گیرلاندایو او را متقلب خوانده بودند چون در مورد کشیدن هاله نیرنگ زده و آنرا در زمینهٔ کلی تصویر محو کرده بود . اصلا فرشته چه چیزی بود ؟ زن بود یا مرد ؟ آدم بود یا بالاتر ازآدم ؟ اب بی‌چیل لینی یك بار گفته بود که « موجودی معنوی است در خدمت خدا . »

پس ازآن چند ماه که به کار تشریح پرداخته بود ، اکنون پس از کشیدن صدها طرح فرشته بیشتر مضطرب میشد . اکنون که نسج ها و وظیفهٔ اعضاء بدن انسان را می‌شناخت هیچ نمی‌توانست از به کار بردن آن دانش خودداری کند . اما آیا فرشته هم بیست و پنج قدم رودهٔ مار مانند دارد ؟ همچنین مجبور بود به تن مجسمهٔ فرشتهٔ خود نیز لباس بپوشاند تا قرینهٔ آن فرشته شود که آنسوی کشتی نوح ایستاده بود . اکنون که وقت کشیدن فرشته و دو قدیس‌شده بود می دید همانجاست که گیرلاندایو می گفت همهٔ عمرخواهدبود : یعنی‌خواهد توانست دست وپا واندکی از گردن و گلورا بکشد . درمورد بقیه تمامی دانش او که سخت‌حاصل کرده بود زیر لباسهای تابدار پنهان می‌شد .

به عنوان مدل « موجود معنوی در خدمت خدا » یك پسر بچهٔ روستایی را انتخاب کرد که همراه خانوادهٔ خود به شهرآمده بود تا به کلیسا برود . اندکی شبیه بوجیاردینی‌بود وچهرهٔ پهن گوشتالودی داشت اما گونه‌هایش به‌سبك‌یونانیان چهارگوش‌بود. بازوهاوشانه‌هایش‌خوب رشد کرده‌بود واین‌نتیجهٔ‌راندن گاوپیشاپیش خیش بود . این پسر جوان نیرومند شمعدانی‌را بالا گرفته بود که بلندکردن آن محتاج غولی بود .به جای آنکه با کشیدن بالهای شفاف لطیف تلافی قوت‌وصلابت بدنی فرشتهٔ خود را بکند به جراحت سرسختی خود نمك دیگری پاشید و آن این بود که دوبال عقاب را وقتی در شرف کندن از زمین است کشید . دو بال به پشت‌پسر می‌رسید . این بالها را از چوب‌تراشید تا به مدل گلی‌خود نصب کند . این بالها چنان سنگین بودند که اگر آنهارا بردوش فرشتهٔ دلارکا در آن سوی کشتی می‌نهادند فرشته را ازپا درمی‌آوردند . از آلدو وراندی دعوت کرد که به‌کارگاه بیاید . آلدو وراندی هیچ‌ازدیدن‌قدرت ونیروی نمونه ناراحت نشد .

« ما مردم بولونی‌اهل معنی‌نیستیم . فرشتهٔ جاندار برای ما بساز .»

وقتی وینچنزو با یك بار ارابه کاشی رسید ، لیشی به میکل آنژ زد که : « من دیروز یکصد سنگ پایدار ساختم . توچه ساختی ؟ همین روی کاغذ خط کشیدی ؟ » و چون براثر خندهٔ همشهریان خود تشویق شده بود باز گفت : « این شکل‌ها که می کشی تراپیکر تراش می کند ؟ چرا به وطنت برنمی گردی بولونی‌را

به اهل بولونی ببخشی ؟ »

« هروقت این سه مجسمه را ساختم خیالش را دارم . »

« هیچ چیز نمی‌تواند به‌آجری که من می‌سازم آسیب برساند . اما ببین به چه‌آسانی ممکن است به مجسمه‌یی که تو می‌سازی آسیب برسد . »

کارگران وسط کار متوقف ماندند . سکوت درحیاط حکمرماشد . وینچنزو که حرف زدنش هم مانند آجر ساختنش با حرکات دست همراه بود با لبخند حیله‌گری باز گفت :

« مثلاً یك نفرآنقدر ازنزدیك کشتی رد می‌شود که بدنش به‌آن می‌خورد . شپلق ! وفرشتهٔ تودو پاره می‌شود . »

میکل‌آنژ احساس کرد که خشم گلویش را گرفته است .

« جرأت نمی کنی ! »

« نه ، نه ، بوئوناروتی . خود من که نه . من ازاین‌کارها نمی کنم . امایك نفر که درست راه نمی‌رود ممکن است بلغزد . »

خندهٔ کارگران که ابزارهای خود را از زمین برمیداشتند حال میکل‌آنژرا برهم زد : نیروهای تخریب همواره یك‌قدم بانیروی خلاقه فاصله داشتند ! روزها وهفته های پیاپی میکل‌آنژ درعذاب بود .

پترونیوس باچهرهٔ غمزده وپرچین و چروك ازکار درآمد ، اما در ساختمان بدن او نیروی ذاتی محسوس بود . وضع سر برروی شانه ها ، ونیروی چنگ زن پاها درکفش بند دار ، وضع پرقوت زانوها و کپل‌ها و زانو ها در زیر لباس فاخر وبازوان قادری که شهر بولونی‌را محکم گرفته بود ، آن گونه قدرت را می‌توانست بروز دهد . خود به‌عنوان هنرمند ابزار در دست می‌داشت که‌کارش را خوب انجام داده است . اما به عنوان هنرمند آفریننده احساس می کرد که چندان چیزی به جهان هنر نیفزوده است .

وقتی آلدو ورانِدی قطعهٔ پرداخت شده را دید گفت : خیلی لطیف است . دلارکا نمی‌توانست از این بهتر بسازد . »

میکل‌آنژ با سماجت گفت : « اما من تصمیم دارم چیز بیشتری به این شهر بدهم ـ نمی‌توانم ازبولونی بروم بدون‌آنکه چیز هیجان‌آور واصیل وبی‌نظیری به آن داده باشم . »

« بسیارخوب . شما به‌خودتان فشارآوردید تا توانستید پترونیوس راآنطور که مردم بولونی میخواهند به آنها بدهید . حالا من به بولونی فشار می آورم تا پروکولوس را آنطور که شما میخواهید قبول کند . »

بولونی چاقه برای میکل آنژ تبدیل به بولونی لاغره شد . روزها برای ناهار به خانه نمی‌رفت . وقتی یکی ازخادمان آلدو ورانِدی برای او غذای گرم

می‌آورد در صورتی که با هنگام دست از کار کشیدن او مصادف نمی شد ، غذا سرد می‌شد ومی‌ماند . اکنون که بهار نزدیك می‌شد ، روز بیشتر می‌توانست کار کند و غالباً پیش از تاریك شدن هوا به‌کاخ نمی‌رسید و درآن هنگام عرق کرده وآلوده به گرد زغال یامرمر وازخستگی آمادهٔ سقوط دربستربود. اما خادمان آلدوورانِدی لگن بزرگ چوبی پر از آب داغ برای او می‌آوردند و لباسهای پاکیزه اش را آماده می گذاردند . میدانست که ارباب او از او انتظار دارد که چند ساعتی در کتابخانه با او گفتگوی دوستانه کند .

کلاریسا را به‌ندرت می‌دید ، چون کمتر به‌ضیافت می‌رفت . اما هروقت هم که اورا می‌دید شعف دیدار و عذاب دوری تا چندشب اورا می‌آزرد و خوابش را می گرفت و تا چند روز ذهنش را که می‌خواست صورت پروکولوس را بیافریند چنان فرا می گرفت که در عوض انـدام برهنهٔ کلاریسارا زیرجامهٔ ابـریشمین می کشید .

ترجیح می‌داد که اورا نبیند . دیدار زیاده از حد دردناك بود .

روز اول مه آلدوورانِدی به او گفت که نمی‌تواند کار کند . آن روز برای بولونی خوشترین روز سال بود و کنتس عشق برآن حکومت می کرد . مردم در صحراها گلهای وحشی برای کسان و دوستان خود گرد می‌آوردند . درباریان‌جوان خیال دوست زیر دریچهٔ معشوقه‌های خوددرختهای پربرگ با نوارهای ابریشمین رنگین می‌نشاندند و دوستانشان برای معشوقه‌ها ساز وآواز راه می‌انداختند .

میکل‌آنژ همراه‌آلدوورانِدی از دروازهٔ بزرگ شهر بیرون رفت که درآن سکوبی برافراشته روی‌آن را با ابریشم و سبدهای گل پوشانده بودند . در اینجا بر سر کنتس عشق تاج می گذاردند و همهٔ مردم بولونی جمع می‌آمدند تا عرض بندگی کنند .

میکل‌آنژ نیز می‌خواست‌به‌عشق یابه‌هرچه بواسطهٔ هوای سکرآورصبح بهار وحشی خون اورا به‌جوش‌آورده بود عرض بندگی کند . عطر هزاران گل و غنچه و بوی خوش زنان زیبای بولونی در این روز باستانی در لباسهای ابریشمین و با زیورها و جواهر اورا مست کرده بود .

اما کلاریسارا ندید . مارکورا میان افراد خانواده‌اش با دو دوشیزه دید که پیدا بود خانواده‌اش برای ازدواج او پسند کرده بودند : هریك از دو دوشیزه از یك بازوی اوآویخته بود . آن زن مسن را نیز دید که همراه کلاریسا برای‌خرید به‌شهرآمده‌بود ، ندیمهٔ او و چندتن از خادمان اورا نیز دید که درصحرای‌اطراف سکوب مراسم‌جشن به‌صرف غذا مشغول بودند . اما خبر از کلاریسا نبود . هرچه گشت سودی نبرد .

آنگاه متوجه شد که دیگر در نزدیکی سکوت‌ماه مه‌یا میان جمعیت مردم بولونی که جشن گرفته بودند نیست . پاهایش اورا به‌شتاب از جاده‌یی که به ویلای کلاریسا می‌پیوست بالا می‌بردند . نمی‌دانست وقتی آنجا برسد چه خواهد کرد . چه خواهد گفت ، یا اگر کسی در را باز کرد چه توضیحی خواهد داد . سراپایش می‌لرزید. نیمی راه می‌رفت و نیمی درآن سراشیب تند رو به‌بالا می‌دوید .

در بزرگ چفت نبود . ازآن گذشت و به در ساختمان رسید . کوبهٔ در را به دست گرفت و مکرر کوفت . درست وقتی که به‌فکرش رسید کسی درخانه نیست وکارش ابلهانه بوده‌است ؛ لای در بازشد . میان در کلاریسا ایستاده بود ، درقطیفهٔ حمام، و موهای طلائیش تا پشتش و تقریباً تا سر زانوانش رها ریخته ، بی‌آرایش و زیور ، و تنها بویی که از او برمیخاست بوی صابون بود : و به‌چشم میکل‌آنژ چهره‌اش زیباتر از همیشه و همهٔ تنش خواستنی‌تر از همیشه بود زیرا که هیچ آذین نداشت .

میکل‌آنژ از در وارد شد . در خانه هیچ صدا نبود . کلاریسا چفت‌را بست. بیدرنگ یکدیگررا تنگ درآغوش کشیدند ، تنهاشان یکی‌شد : زانو در ران و پستان درسینه : دهانها نمناك و شیرین وچسبناك و نوشان و بازوهای هریك باتمام نیروی اطفاءِ ناپذیر قوای حیاتی دیگری را درآغوش پرنبضان زمان ومکان حس خرد می کرد .

کلاریسا میکل‌آنژرا به‌اطاق خواب‌خود برد . زیر قطیفه هیچ برتن‌نداشت آن تن خوش ریخت ، با پستانهای برجستهٔ نوکدار قرمزه و قلهٔ طلایی زهره همه به همانگونه بودند که چشمان نقشه‌بردار او از پیش پنداشته‌بود : یك زیبایی‌کامل زنانه‌که برای عشق‌ورزی ساخته شده بود .

درحکم رسوخ کردن در دل مرمرسفید با پیشرفت قلم‌زنده و کوبندهٔ اوبود که به یك فرمان «پیش!» رو به‌بالا می‌تپید و در مرمر سفید پیش می‌رفت و همهٔ بدن او از پشت به‌قلم‌فشار می‌آورد وهرلحظه بیشتر وبیشتردرآن جنبش‌زندهٔ واداده راه می‌یافت تا وقتی که به اوج قریب به انفجار رسید و همهٔ نیروی مایع او وعشق وشهوت وآرزوی او به‌صورت زاینده‌یی ریخته شده بود و مرمر که ساخته شده‌بود تا دست پیکرتراش حقیقی را دوست بدارد پاسخ مثبت داده از حرارت و ماده و صورت مایع درونی خود بیرون ریخته بود تا آنجاکه پیکرتراش و مرمر بالکل دست به دست هم داده چنان عمیق در یکدیگر فرورفته و وادادە بودندکه یکی شده بودند : مرمر ومرد یك واحد زنده شده هریك دیگری را در بزرگترین‌عمل هنر و عشق که بر نوع بشر معلوم است تکمیل کرده بود .

✡✡✡

پس از روز اول ماه مه ترسیم پروکولوس‌آکنده از مردی‌خودرا که برابر

دروازهٔ شهر بولونی در سال ۳۰۳ در عنفوان جوانی شهید شده بود کامل کرد . آنگاه قبای کمرداری به‌او پوشاندکه سینه و پشت و تهیگاه و پاهای برهنهٔ او را هیچ نمی‌پوشاند . ازحیث تشریح این رسم‌کامل وصحیح بود . وقتی‌مدل گلمی‌خودرا می‌ساخت تجربه‌یی که سر هر کول آموخته‌بود به‌کارش خورد ،چون توانست رانهای طناب پیچ کشنده را با قوزکهای بیرون زدهٔ مملو از نیرو بسازد . راستی که‌هیکل و پاهای جنگجو وآزادی‌بخش قهرمانی بود : نیرومند و انهدام‌ناپذیر بود .

آنگاه بی‌هیچ شرمندگی ازخود از روی تصویرآینهٔ اطاق خواب خود مدل گرفت : پل بینی‌شکسته ، استخوانهای پهن گونه و گشادی فاصلهٔ دو چشم ، پارهٔمو که تا وسط پیشانی ریخته بود ، نگاه ثابت خیره که مصمم به پیروزی و فتح بود ، همه‌را منعکس ساخت .

وقتی بامرمرکار می‌کرد وضربهٔ قلم خودرا در می‌یافت وینچنزو ازخاطرش محو می‌شد . چشمانش را تنگ می‌کرد تا خرده سنگ درآن نرود وچون پیکر وصورت از قطعه سنگ بزرگ جدا می‌شد بار دیگر احساس می‌کرد که چهارمتر قدکشیده است . دراین مواقع وینچنزو نخست کوتاه می‌شد وبعد از میان می‌رفت تا وقتی که دیگر اصلا به‌کارگاه نیامد .

اگر وینچنزو ناپدید شده بود ، اثری ازکلاریسا نیز نبود . به شنیدن نکتهٔ غیرعمدی از آلدوورانِدی فهمیدکه مارکو اورا به آسایشگاه شکار خود در کوه‌های آپنین برده تا ازگرمای تابستان بیاساید . خانواده آلدوورانِدی نیزبرای فرار ازگرمای تابستان به ویلای خود درکوهستان نقل مکان کردند . قسمت‌بیشتر ماه ژوئیه وتمام ماه اوت شهر بولونی چنان تعطیل بود کـه گفتی طاعون بر آن گذشته است . میکل‌آنژ تنها به اتفاق دوخادم درکاخ ماند . این دوتن آنقدر پیر بودندکه حاضر به‌رنج سفر نبودند . آلدوورانِدی را هم هفته‌یی یك بار می‌دیدکه با چهرهٔ آفتاب خورده برای رسیدگی کارهایش به شهر می‌آمد . یك بار هم اخبار خیرگی بخش ازفلورانس آورد :

« آن فراساوونارولا نقـاب را برداشته . به پاپ اعلان جنگ داده ! » و هنگام گفتن این سخنان ابروان پیچیدهٔ او بالاجسته بود .

« یعنی همانجور که لورنزو وقتی رم با فلورانس قطع رابطه کرد اعـلان جنگ داد ؟ »

« آه ، نه . این‌بار جنگ شخصی است و جنبهٔ مجازات دارد . »

✡✡✡

تابستان به پایان رسید وبولونی کرکره‌ها را بالازد وازنو زنده شد . پاییز فرا رسیده بود و پروکولوس خاتمه یافته بود . میکل آنژ و آلدوورانِدی برابر مجسمه ایستاده بودند . میکل‌آنژ دست خودرا به نوازش روی صیقل عالی مجسمه

PersianPDF.com

می‌کشید . بسیارخسته شده‌بود اما ازنتیجهٔ کارخوشحال بود . آلدوورانی نیزهمان حال را داشت :

« ازآباء کلیسا در خواست می‌کنم تاریخی برای افتتاح تقدیم مجسمه تعیین کنند . شاید درتعطیلات میلاد مسیح بد نباشد؟» .

میکل‌آنژساکت بود . کارپیکرتراش‌آن بود که پیکربتراشد وکارارباب‌پرده گرفتن ازروی‌کار .

«می‌شود درسان دومینکوبه شما افتخاراتی بدهند . »

« من کارم راکرده‌ام وبرای فلورانس بیقرار شده‌ام شما خیلی دوست خوبی هستید . »

آلدوورانی لبخندی زد . « در ازاءِ یکسال خواب و غذا ساعتهای بیشمار خواندن شعر ویك نسخهٔ مصور کومدی الهی از شما درآورده‌ام . کدام یك ازافراد خانوادهٔ من توانسته است معاملهٔ پرسود تری انجام دهد؟»

میکل‌آنژ نمی‌توانست بدون بدرود گفتن کلاریسا برود . این کار مستلزم انتظار بود . عاقبت آلدوورانی میکل‌آنژ را به ضیافتی در ویلای دورافتاده‌یی در تپه‌ها دعوت کرد که مردان جوان و ثروتمند بولونی آزاد بودند معشوقه‌های خود را برای جشن ورقص همراه بیاورند . میکل‌آنژدید فرصتی برای یك‌لحظه خلوت درکتابخانهٔ آرام یـا اطاق موسیقی نخواهـد بود . ناگزیر بایست در وسط اطاق نشیمن میان بیست جفت با یکدیگر خدا حافظی کنند و در آن حال قیافهٔ بشاش مخصوص مردم بولونی را به خود بگیرند به این‌معنی که تعارفات مقبولی ردوبدل می‌کنند .

« کلاریسا،من‌آنقدر ماندم تاباتوخداحافظی کنم . به فلورانس برمی‌گردم.»

ابروان کلاریسا یك لحظه درهم کشیده شد ، اماآن تبسم ثابت تکان‌نخورد.

«متأسفم که می‌روی . علم به اینکه تواینجایی لطفی داشت.»

« لطف ؟ عذاب لطف دارد ؟ »

«تاحدی . کی برمی‌گردی؟»

«نمی‌دانم . شاید هیچوقت .»

«همه به بولونی برمی‌گردند . سرراه همه جاست . »

«پس من هم برمی‌گردم . »

[۱۳]

خانوادهٔ او از باز دیدن اوحقیقةً شاد شده بودند و همه هر دوگونهٔ او را می‌بوسیدند واز ته ریش اوتعجب می‌کردند . لودوویکوبواسطهٔ بیست وپنج دوکاتی که میکل‌آنژبرایش آورده بود حالی داشت . بوئوناروتو ظاهراً یك وجب بلندتر

شده برد . سیجیسموندو که دیگربچه‌نبود درصنف شرابفروشان شاگردی می کرد. جیووان سیمونه بکلی‌ازخانه رفته به عنوان یکی‌از رهبران ارتش جوانان ساوونارولا درآپارتمانی‌آنطرف آرنو زندگی می کرد .

لودوویکو آهی کشید و گفت : « دیگر بـه خانه نمی‌آید . چون ما خیلی سؤالات مزاحم می کنیم. »

گراناچی با جدیت بسیار ازبام تاشام درکارگاه گیرلاندایوکارمی کرد به‌این امید که کارگاه را زنده نگاهدارد .

سرراه منزل گراناچی به اوخبرداد که : «خانوادهٔ پوپولانو میل دارند کـه توچیزی برایشان بسازی.»

«پوپولانو؟ من کسی را به این اسم نمی‌شناسم.»

صدای‌آرام گراناچی دراین هنگام تیز شده بود : «چرا ، می‌شناسی . همان پسرعموهای مدیسی هستند . لورنزو و جیووانی . اسمشان را عوض کرده‌اند تا با حزب مردم یکی باشد وحالا درحکومت فلورانس شرکت دارند . ازمن خواسته‌اند که هروقت توبرگشتی پیش ایشان ببرمت . »

برادران پوپولانو میکل‌آنژ را در اطاق نشیمن پذیرفتند که ازآثار هنری گرانبهای کاخ لورنزو ده مدیسی‌آکنده بود . میکل‌آنژبهت زده به آثار بوتیچلی وگوزولی و دوناتللو خیره شده بود .

جیووانی به‌سهولت گفت: «مااینها را ندزدیده‌ایم . اولیاء شهراینها راحراج کردند . ماهم خریدیم . »

میکل‌آنژ بی دعوت نشست . گراناچی به دفاع ازدوبرادر دهان گشود .

«اینطورنقاشی‌ها ومجسمه‌هاسالم می‌مانند بعضی‌ازبهترین آثاردرخارج‌فلورانس فروش می‌روند .»

میکل‌آنژازجا برخاست . «غافلگیرشدم ... خیلی ازخاطرات گذشته به من هجوم‌آورد . »

جیووانی پوپولانو دستورداد شراب شیرین وشیرینی‌آوردند . آنگاه لورنزو گفت که هنوزهم علاقه دارند مجسمه‌یی ازیحیای جوان داشته باشند واگرمیکل آنژ برای سهولت کار مایل باشد درکاخ منزل کند قدمش روی چشم .

آن شب وقتی همهٔ ناقوسهای شهررا می‌نواختند میکل‌آنژاز کوچه‌های شهر می گذشت وبه طرف‌کاخ ریدولفی‌می‌رفت . نزد سلمانی‌توریجیانی دربازارکاه فروشان ریش خود را تراشیده و موی سر را زده بود . حمام کـرده بهترین پیراهن پشمی سرمه‌یی وجورابهای خود را برای این ملاقات پوشیده بود .

خانوادهٔ ریدولفی از اعضاءِ حزب خاکستری بودند که شورای شهرایشان را بواسطهٔ پیروی از مدیسی مورد عفو قرار داده بود و اینك بطور آشکار عضو حزب

جمهوریخواهان بودند . کنتسینا او را در اطاق نشیمن به حضور پذیرفت . هنوزهم پرستار پیر درحضور اوبود . آشکار بود که باردارست .

«میکل‌آنژ.»

«کنتسینا . حال شما چطورست؟»

«می گفتی من چند پسرخواهم زایید.»

میکل‌آنژ به گونه‌های رنگ پریده وچشمان سوزان وبینی بالا کشیدهٔ او که میراث پدرش بود خیره نگریست . وکلاریسا را به یادآورد و احساس کرد که در آن اطاق کنار کنتسینا ایستاده است . «همهٔ عشق‌ها تاحدی است.»

«آمده‌ام به شما اطلاع بدهم که پسرعموهای شما میخواهند به من سفارش بدهند . من نمی‌توانستم به قشون پیرو ملحق شوم . اما نمی‌خواهم وجدان من‌زیر بارلمك نشناسی بماند .»

«ازقصدشان خبردارم . میکل‌آنژ، بار اول که آن دوخواستند به توسفارش بدهند وفا داری خودت رابه ما ثابت کردی . دیگرلزومی ندارد که بخواهی بازهم ثابت کنی . اگرمیخواهی بپذیری بپذیر.»

«می‌پذیرم.»

«واما درمورد پیرو... فعلامن‌وخواهرم‌تحت حمایت خانواده‌های‌شوهرهایمان زندگی می کنیم . اگریك وقت پیروبا قوای زیاد به شهرحمله کند و شهرواقعاً به خطربیفتد خدا می‌داند چه به روزما خواهدآمد.»

[۱۴]

به‌کارگاه کلیسای گنبدی رفت تاازبیه دیدن کند وخبرشد که یك قطعه مرمر خوب درهمسایگی هست و او می‌تواندآنرا به قیمت مناسب بخرد . بقیهٔ پولی را که بابت تراشیدن یحیی معمدانی به اومساعده داده بودند به لودوویکوداد .

نمی‌توانست‌خودرا راضی کند که درکاخ برادران‌مدیسی که نام«کاخ پوپولانو» برآن نهاده بودند اقامت گزیند ، امامیزکارخود را درباغ استوار ساخت . دوبرادر با اومثل دوست رفتارمی کردند وغالباً اورا با همان لباس‌کاربه‌کاخ دعوت می کردند تا اثر هنری جدید یا نسخهٔ خطی مصوری را تماشا کند . در خانه اکنون فقط سه پسرمانده بودند . اما چون بوئوناروتو داوطلب شد که باسیجیسموندو هم اطاق‌شود میکل‌آنژتوانست به‌آن‌تجمل که عادت کرده بود ادامه‌دهدیعنی‌تختخواب جداگانه داشته باشد . هوا خنك بود ومیکل‌آنژتا ظهرچیزی نمی‌خورد ونمی‌نوشید وازاین جهت با اشتهای کامل به خانه می‌رفت و این باعث شادمانی لوکرزیا می‌شد . حتی لودوویکوهم به ظاهراز اوخشنود بود .

باغ پوپولانوبا دیوارهای بلند محصوربود وایوانی داشت که ازسه طرف‌طاق

خورده بود ومیکل‌آنژبرای گرم ماندن زیرآن کار می‌کرد . با وجود این چندان نشاطی نداشت و جهش آفرینندگی در او نبود . پیوسته از خود می‌پرسید : « چرا ؟ »

موضوع کار مورد علاقهٔ او بود : یحیای جوان که به بیابان می‌رود تا در آن وعظ کند . جامهٔ پشم شترولنگ چرمی لباسش بود وملخ وعسل وحشی غذاش.

آیا آشفتگی نا آسودهٔ شهر شور او را تهی ساخته موجب شده بود در بارهٔ محل خود در خانهٔ خود نگران شود ؟ داستانهایی که رواج یافته بود شامل انواع شایعات وترسهای خیالی بود . می‌گفتند ساوو نارولا کاملا برشهر حکومت خواهدکرد . فلورانس که از پیوستن به اتحادیهٔ شهر- دولت های ایتالیا به این علت اباکرده بودکه می‌ترسید اتحادیه پیرورابرفلورانس مستولی سازد بازبه خطر تسخیردچار شده بود. ونیزودوك اسفورزا درمیلان وپاپ بورژیا در رم که می‌دیدند پیروبرای مقابله با ساوونارولا متحد خوبی است به او کمك کرده بودندکه ده هزار دوکات برای اجیرکردن سرباز جمع کند . اینها شایعات بود .

اما هنرازآن پیشترهم تهدید شده بود . هنرمندان دردنیای‌آشفته‌کار کرده بودند . آیاحقیقتاً هیچگونه دنیای دیگری ممکن بود ؟

ذهن میکل آنژ متجسس بود . محتاج آن بودکه دلیل هرچیز را بداند، اصول محرك فلسفی را بشناسد . ازاین روبه خواندن سرگذشت یحیی معمدانی درانجیل متی پرداخت .

« در آن روزگاران یحی معمدانی پدید آمدکه در صحرای یهودیه وعظ می‌کرد . می‌گفت : توبه کنیدکه ملك آسمانها در دسترس است . هم در بارهٔ او بودکه بشرع نبی سخن گفته بود آنگاه که فرمود : آوای کسی هستکه درصحرا بانگ می‌زند . راه خداوند راآماده گردانید وکوره راه اورامستقیم سازید .

میکل‌آنژاگرعالم دینی نبود هنرمند قابلی بود . هفته ها درسراسرشهربه‌کشیدن طرح مشغول بود . هر جوانکی راکه می توانست چند دقیقه‌یی معطل‌کند مدل قرار می‌داد. هرچند خیال نداشت یحیای عظیمی بسازد بهیچوجه مایل نبودیحیای ظریف شکننده‌یی بسازدکه انواع آن در فلورنس فراوان بود . از این رو نرمی اندامهای جوان پانزده ساله رانخست روی کاغذکشید وسپس به سنگ مرمرمنتقل ساخت وفقط لنگی برمیانش تراشید. حاضرنشد دور سرپسرك هاله بیندازد یاطبق سنت صلیب بلندی به دستش بدهد، چون گمان نمی‌برد یحیی صلیبی به‌دست داشته باشدکه چندین سال بعد بواسطهٔ نحوهٔ مرك عیسی برای کلیسا مفهوم خاصی پیدا کرد . درنتیجه مجسمه تصویر زنده‌یی از جوان پانزده ساله‌یی شد ، اما وقتی هم از پرداخت آن فارغ شد نمی‌دانست منظورش از آن مجسمه چیست .

برادران پوپولانواز مجسمه چندان معنی نمی‌خواستند. از نتیجهٔ کارخرسند شده بودند و مجسمه را درطاقی محفوظی در دیوار باغ جادادند که از پنجره های پشت کاخ دیده می‌شد . باقی فلورینهایی راکه قرار نذارده بودند به اوپرداختندو گفتند اگربخواهد می‌تواند ازباغ ایشان به عنوان کارگاه استفاده کند.

اما دیگر ذکری ازسفارش بعدی نکردند.

میکل‌آنژ باحال اندوهباری درتفسیراین عمل به گراناچی گفت : «تقصیری هم ندارند. همچوچیزی هم نیست . »

یأسی او را فراگرفته بود. « تراشیدن دور مجسمه را یادگرفته‌ام. اما کی می‌توانم چیزفوق‌العاده‌یی را جدا ازدیواربسازم ؟ احساس می کنم که حالا دربیست ویکسالگی کمتر از هفده سالگی کار بلدم . چطور این طور شده ؟ »

« اینطور نشده.»

« برتولدو به من می گفت : یك مجموعهٔ اثر ایجادکن . من در این چهار سال شش مجسمه ساخته‌ام: یکی‌هرکول، یکی عیسای مصلوب باچوب، یکی‌فرشته، یکی پتروینوس، یکی پروکولوس، واین یحیی . اما فقط در مجسمهٔ پروکولوس اصالت هست .»

روز تولد خود باناراحتی به باغ پوپولانو رفت. یك قطعه مرمر سفید روی میزکار خود دید. روی‌آن گراناچی بازغال نوشته بود: « بازهم بکوش ! »

فوری دست به‌کار شد. بدون آنکه روی کاغذ چیزی بکشد یامدل گلی‌بسازد بچه‌یی قوی وزنده ووتتی ساخت به اسلوب مجسمه سازان رومیان قدیم واین بچه از وقتی مشغول ساختن مجسمهٔ یحیی معمدانی بود در مغزاو پدید آمده بود . در تمام مدت کارفکر نمی کردکار جدی می کند ، در واقع تمرینی بود که ازآن لذت می‌برد: یاد زهری بود برای آشفتگی واشتداد یحیی معمدانی. وبدین طریق مرمر آزادانه می‌ریخت واز آن قطعهٔ سنگ کودك شش سالهٔ فرح بخشی پدید آمد که خفته بود وبازوی راست را زیرسرنهاده پاها راآسوده به‌اطراف گشوده بود.

فقط چند هفته طول کشید تا آن پسررا تراشید وپرداخت کرد ، نه درصدد حصول کمال بود نه امید فروش آنرا داشت . تمام آن کار تفریحی بود برای نشاط بخشیدن به او ؛ واکنون که به پایان رسیده بودخیال داشت مجسمه رابا یادداشتی به این مضمون برای گراناچی بفرستد که : «فقط از کهنگی بدترشده‌ام .»

اما لورنزوپوپولانوباعث شد که تصمیم خودرا تغییردهد. وقتی‌مجسمهٔ تکمیل شده رادید صورتش ازشادی روشن شد .

«اگر بتوانید طوری دستمالیش کنید که خیال کنند از زیرزمین در آمده

من آنرا به رم می‌فرستم وحتماً آنرابه جای کوپید* کارقدیم می گیرند. بلدید این کار را بکنید؟»

« تصور می کنم بلد باشم . یك بار یك دفتر نقاشی را کهنه نما کردم .»

« اگربکنید خیلی گرانترمی‌توانید بفروشیدش . من آنجا دلال تیز هوشی دارم به اسم بالداساره اهل میلان . اوترتیبش‌رامی‌دهد .»

میکل آنژآنقدر مجسمه‌های یونانی و رومی دیده بود که بداند مجسمهٔ خودش باید چه ظاهری پیدا کند نخست با قطعات مانده از کودك آزمایش کرد . ابتدا گل رابا انگشت درخلل بلورمرمرمالید . آنگاه پیش‌ازآنکه باردوم گل مالی کند سنباده کشید ولبه‌های بیرونی را سخت باخاك و زنگ لکه‌دار کرد و با برس زبری تغییر رنگ رابیشترنشاند .

وقتی ازطرزکار خود راضی‌شد به خودکودك پرداخت . خیلی بادقت کارمی‌کرد وازفکر تقلبی که در پیش داشت مانندوقتی که خودکودك رامی‌تراشید شاد شده بود .

لورنزو نتیجهٔ کار راپسندید .

« بیننده را اقناع می کند . بالداساره پول خوبی برایتان درمی‌آورد. چند روز دیگر چندکیسه به رم می‌فرستم. این مجسمه را هم جزء آنها میفرستم »

حدس لورنزو درست از کار درآمد . کودك به اولین مشتری که بالداساره نشانش داد فروخته شد و او کاردینال ریاریو دی سان جیورجیو نوهٔ برادر پاپ ـ سیکستوس چهارم بود . لورنزو کیسه‌یی فلورین‌طلا دردستهای میکل‌آنژخالی کرد که سی‌دانه می‌شد . میکل‌آنژ گمان برده بود که یك کوپید عتیق در رم دست کم صد فلورین فروخته خواهد شد. تازه همین مبلغ هم دوبرابر آن بود که احتمالاً در فلورانس فروخته می‌شد، آنهم درصورتی که کسی ازبیم‌ارتش پسران ساوونارولا که آثار وثنی را ازخانه‌های مردم به زور می‌بردند حاضرمی‌شدآنرا بخرد.

نه برای میکل‌آنژ ممکن بود از دیدن منظرهٔ موحش عظیم پیش از میلاد مسیح درفلورانس‌چشم بپوشد نه برای هیچکس دیگر. درچهارمحلهٔ عمدهٔ فلورانس ارتش پسران در رداهای سفید خود به صورت دسته های نظامی درآمده از پشت نوازندگان طبل وفلوت وعلمداران حرکت می کردندوشاخهٔ زیتون به دست گرفته بلند می‌خواندند «زنده باد مسیح ، پادشاه فلورانس! زنده بادمریم، ملکهٔ‌فلورانس!» وازچهارطرف بسوی میدان دارالشوری درحرکت بودند. درآن میدان ، روبروی برج درخت عظیمی علم کرده بودند . گرد آن چوب بست هرم شکلی زده بودند .

* Cupid خدای عشق رومیان . شاید همان که یونانیان پیشتر از رومیان Eros می‌خواندند .

شهرنشینان فلورانس ودهکده‌های اطراف میدان را پر کرده بودند. کرد قسمتی که مخصوص سوزاندن بود توسط تارکان دنیای سان مارکوطناب کشیده شده بود و خود ایشان دست به دست هم داده بودند وساوونارولا وسط ایشان وضع فرماندهی گرفته بود .

پسران خرمن‌آتش رابرپا کردند درقاعدهٔ هرم دسته‌های زلف عاریه‌وظروف سرخاب عطروآینه وتوپهای پارچه‌های ابریشمی‌فرانسه وجعبه‌های زنانه‌و گوشواره ودست‌بند وتکمه‌های ظریف ریختند. پس‌ازآن نوبت همهٔ وسایل قمار رسیدوبارانی ازورق بازی‌لحظه‌یی درهوامعلق ماند وپس‌ازآن‌طاس وتخته نردوشطرنج ومهره‌های آن درآتش سرازیرشد.

درطبقهٔ بالاتر از قاعده کتابها ونسخه‌های خطی با جلدهای چرمی وصدها نقاشی‌مدادی وروغنی وهرقطعه‌یی از پیکرهای تراشیدهٔ باستانی که پسران‌به چنك آورده بودند توده شده بود. درطبقهٔ اعلی دسته دسته ویولن و بربط وارگ دستی انباشته بودند واشکال زیبای‌آنهاوچوب براقشان‌آن تودهٔ دیوانه وار رابدل‌به‌منظرهٔ عشرتهای طولانی می کرد. آنگاه نوبت نقابها ولباسهای نمایشی وعاجهای تراشیده‌و آثار هنری شرق وانگشتریها وسنجاقها و گردن بندها رسید که سرازیرشدند و در هوابرق می‌زدند . میکل‌آنژ درمیان جمعیت بوتیچلی نقاش بزرگ را شناخت که طرحهای سیمونتا معشوقهٔ خود را دربغل گرفته به‌سمت تودهٔ آتش دوید وآن همه را پرتاب کرد . فرابارتولومئو باطرحهای خود ازدنبال‌آمد وتارکان دنیای دلاروبیا با حرکات دیوانه‌وارپیکرهایی راکه از گل پخته ساخته بودند برآن توده‌افزودند، ازنعره‌های متناوب جمعیت مشکل می‌شد فهمید که آن قربانیها را باترس‌استقبال می کردند یا بالذت سرشار.

اعضای دارالشوری برایوان برج ایستاده این منظره را تماشا می کردند ، ارتش پسران ازخانه‌یی به‌خانهٔ دیگر رفته تقاضا می کردند هرآثر هنری که منافی ایمان باشد به‌ایشان تسلیم گردد. اضافه برآن تمامی زیورهاواجناس‌تجملی‌وتزیینی که خلاف قانون اسراف بود اخذ می کردند . اگرآن مقدار که به نظرشان کافی می‌آمد می گرفتند به‌خانهٔ بعدی می‌رفتند ودرغیر این صورت صاحب خانه را پس می‌زدند ووارد خانه می‌شدند وغارت می کردند . دارالشوری برای حفظ شهر در مقابل این «فرشتگان سفید قبا» هیچ عملی انجام نداده بود.

ساوونارولا دست را به علامت لزوم سکوت بلند کرد. صفوف تارکان دنیا که نگهبانی می کردند بازوان را رها کرده به‌آسمان برافراشتند. تارك دنیایی‌بامشعل

افروخته پیش آمد وآنرا به ساوونارولا داد. ساوونارولا مشعل را بالا گرفت ونگاه خیرهٔ خود را دورمیدان گرداند . آنگاه دور تودهٔ آمادهٔ افروختن قدم زد وبنقاط مختلف آن آتش زد تا وقتی که همهٔ چوب‌بست یك شعلهٔ عظیم شد .

ارتش پسران گرد تودهٔ افروخته راه می‌رفتند و همان سرود را میخواندند که : « زنده باد مسیح ! زنده باد عذراء ! » از تودهٔ انباشتهٔ مردم فریادهای عظیم بایشان جواب می‌داد : «زنده باد مسیح! زنده باد عذراء ! »

چشم‌های میکل‌آنژ اشك‌آلود شد . مثل بچه‌ها نخست با پشت دست چپ و سپس با پشت دست راست چشمانش را پاك کرد . اما باز هم اشك در چشمانش‌جمع میشد و شعله‌های آتش باز هم بالاتر می‌رفت و سرود خوانی و عربده کشی باز هم اوج می گرفت واشك ازچشمان میکل‌آنژ سرازیر شد وشوری آنها به‌لبانش‌رسید.

ازصمیم قلب‌آرزو داشت که هرچه دورتر و دورتر شود و رنگ‌سرخ‌کلیسای بزرگ را هرگز نبیند .

[۱۵]

در وسط تابستان خادمی ازطرف جیووانی پوپولانو نزد میکل‌آنژآمد و از او تقاضا کرد به‌کاخ برود و با یك‌تن بزرگزاده رمی که بکار پیکرتراشی علاقه‌دارد ملاقات کند . لئوبالیونی ، میهمان پوپولانو ، مردی بود سی ساله با موی بور و خوش‌صحبت ، همراه میکل‌آنژ تا کارگاه او رفت .

« میزبانان من می گویند شما پیکرتراش بسیار عالی هستید . میشود بعضی ازکارهای شما را ببینم ؟ »

« اینجا چیزی ندارم . فقط مجسمهٔ یحیی معمدانی در باغ هست . »

« نقاشی مدادی چطور؟ من بخصوص به نقاشی علاقه دارم . »

« دراین‌صورت جنابعالی میان هنردوستان آدم کم‌نظیری هستید . با کمال افتخار حاضرم دفترنقاشی‌هایم را نشانتان بدهم . »

لئوبالیونی بدقت به صدها نقاشی نگاه کرد .

« ممکن است لطف کنید وفقط یك شکل را برای من بکشید ؟ مثلاً یك دست بچه را . »

میکل‌آنژ بسرعت از روی خاطره چند صورت دست بچه‌را دراحوال‌مختلف کشید . پس از اندك‌زمانی بالیونی گفت :

« دیگر جای شك نیست .کار خود شماست . »

«کار من ؟ »

« بله . آن کوپید را می گویم . »

« آه ؟ »

« خواهش می کنم ازاین ظاهرسازی که کردم مرا ببخشید. اما من به‌دستور رئیس‌خودم‌کاردینال ریاریو دی‌سان جیورجیو به‌فلورانس آمده‌ام تا شاید پیکرتراش آن کوپید را پیدا کنم . »

« بله ،کار من است . بالدا ساره اهل میلان سی فلورین بابت آن برای من فرستاد . »

« سی فلورین ! اماکاردینال دویست فلورین ... »

« دویست ! عجب ... مرد کهٔ ... دزد ... »

لئوبالیونی با برق شیطنت در چشمانش گفت : « درست همـان حرفی کـه کاردینال زد .کاردینال تشخیص داده بود که‌کار تقلبی است . حالا چرا با من به رم نمی‌آیید ؟ می‌توانید حسابتان را هم با بالدا ساره تسویه کنید . یقین دارم‌کاردینال با کمال میل از شما پذیرائی میکند .کاردینال می گفت هر پیکرتراشی که بتواند همچو تقلبی بکند قطعاًکارهای اصیل بهتری هم می‌تواند داشته باشد . »

میکل‌آنژ که از رشتهٔ وقایع مبهوت شده بود سرش را تکان داد . امـا هیچ خدشه‌ای در تصمیمش نبود .

« قربان ، فقط چند تکه لباس از خانه بر می‌دارم و در خدمت شما آمادهٔ سفر میشوم . »

پاشگاه ادبیات

کتاب پنجم

شهر رم

میکل‌آنژ در شمال شهر بر بلندی ایستاده بود . زیر پای او رم در بستر تپه‌هایش بحال خراب لمیده بود ، چنانکه گویی قوم واندال تازه از غارت‌آن‌دست کشیده‌اند . لئوبالیونی با انگشت خطوط دیوار شیری وقلعهٔ سانت آنجلو را به‌او نشان داد . وقتی بشهر رسیدند میزبانش اورا از میان یك سلسله کوچه‌های تاریك و پر پیچ وخم گذراند که دو اسب بزحمت از کنار هم رد می‌شدند . از تئاتر پمپی گذشتند که درآن هنگام صدها خانواده زیر طاق ترکیدهٔ آن زندگی میکردند. سپس به دشت فیوری رسیدند که اولین‌نشانه‌های مشخص زندگی به چشم‌میکل‌آنژ خورد : بازار سبزی و گل وپنیر وماهی و گوشت ، با غرفه‌های پاکیزهٔ متوالی و آشپزها و زنهای خانه‌دار رم که برای ناهار خرید میکردند . از وقتی قدم بشهر رم نهاده بودند نخستین بار بود که میکل‌آنژ توانست رو به میزبان خود کند و لبخندی تحویل او دهد .

لئوبالیونی پرسید : « ترسیده بودید یا منزجر شده بودید؟»

«هردو. چندبار نزدیك بود سر اسبم‌را برگردانم‌وبطرف فلورانس‌برگردم.»

« رم قابل‌ترحم است . باید زایرینی را که ازسراسراروپا می‌آیند ببینید . دسته‌های شاهوار ما اموال این زایرین رامی‌دزدند، کتکشان می‌زنند ولگدمالشان میکنند ، در مسافرخانه ها آنقدر کیك و ساس می گزدشان که جانشان به لبشان می‌رسد و تازه دست آخر کلیسا ها آخرین دینارشان‌راهم می گیرند . براکولینی شصت سال پیش‌نوشت : « ساختمانهای دولتی وشخصی‌خمیده وبرهنه وشکسته مثل اندامهای غول از پا درآمده‌یی افتاده‌اند . رم جسد رو به فسادی است . » پاپ سیکستوس چهارم واقعاً کوشید کوچه‌ها را عریض کند و بعضی ساختمانها را تعمیر کند . اما تحت فرمانروایی بورژیاها شهر از زمان براکولنی هم خراب‌تر شده است . اینجا خانهٔ من است . »

دریك گوشه که‌مشرف به بازاربودخانهٔ سه طبقهٔ‌خوش طرحی‌قرارداشت .در داخل ساختمان اطاقها کوچك وتنگ بااثاث بلوطی ، از میزوصندلی ، تزیین شده بودند . اما فرشهای عالی گسترده وپرده‌های ضخیم گرانبها ازدیوارهاآویخته بودو

قابهای چوبی بانقاشی زیبا باقی دیوار را گرفته بود و آینه‌های طلایی و زیورهای چرمی سرخ رنگ بساط را تکمیل می کرد .

جامه‌دان کرباسی میکل‌آنژ را به طبقهٔ سوم بردند . اطاقی را که در گوشه واقع شده بود به اودادند که به‌بازار وساختمان سنگی بسیار بزرگی مشرف بود و میزبان او گفت تازه توسط کاردینال ریاریو که مجسمهٔ کودك راخریده بود تکمیل شده بود.

در اطاق ناهارخوری که از سروصدای کوچه درامان بود ناهاری عالی صرف کردند . اواخر بعد ازظهر قدم زنان به ویلای قدیمی کاردینال رفتند و در راه از میدان جدید گذشتند که در گذشته محل زمین استاد امپراتور دومیتیان بوده و چشم میکل‌آنژ به تنهٔ مرمری افتاد که نیمی زیرخاك بود ونیمی از آن را بیرون کشیده بودند ولئوبالیونی معتقد بود که جزوی از مجسمهٔ منه‌لائوس است درحالی که پاتروکلوس را حمل می کند.

کاردینال ریاریو درمیان انبوه جعبه‌ها و چمدان‌های نیمه انباشته که آمادهٔ حرکت می‌شدند میکل‌آنژ را پذیرفت . نامهٔ معرفی لورنزوپوپولانو را خواند و میکل‌آنژ را خوش‌آمد گفت .

« بوئوناروتی ، مجسمهٔ کودك بسیار خوب تراشیده شده بود . تصور من این است که می‌توانی چیزبسیار خوبی برای مابتراشی.»

« تشکرمی کنم، قربان .»

«میل دارم امروزبعد از ظهربروی وبهترین مجسمه‌های مرمری مارابینی. ازطاق دومیتیان در کنار کورسوشروع کن، بعد به‌سروقت ستون تراژان برو، آنوقت به تماشای مجموعهٔ برنزهای کاپیتول که عموی من سیکستوس چهارم شروع به‌جمع‌آوری آن کرد برو...»

وقتی کاردینال راهنمایی خود را به پایان رساند درحدود بیست قطعه پیکر تراشی رادرده ـ دوازده مجموعهٔ مختلف ونقاط مختلف شهرنام برده بود.

وقتی میکل‌آنژ قدم به دروازهٔ باغ کاردینال رووره نهاد بانفس بریده به‌جاماند .چون مجسمه‌یی از آپولو درآنجا بود که فقطتنهٔ‌آن باقی مانده بودوآن گیراترین طرح بشری بود که تا آن موقع دیده بود . مانند روز اول که همراه برتولدو واردکاخ مدیسی شد دراین روزنیز ذهنش اسیرآنهمه مجسمه وآثار هنری گردیده بودو نیمه مدهوش ازسرونوس به سرآنته‌ئوس و از آنجا به سراغ عطارد می‌رفت و صدای لئوبالیونی را بطور مبهم می‌شنید که توضیح میداد کدام قطعه از یونان دزدیده شده و کدام را امپراتور هادریان خریداری کرده باکشتی به رم فرستاده بود . اگرفلورانس درسراسر گیتی ازحیث ایجاد هنرتوانگرترین مراکز

بود شك نبود که این شهر آلودهٔ پلید رو به فساد بزرگترین مجموعه های هنرهای باستان را درخودجمع آورده‌بود. ودلیل آنچه را که روی پله‌های کلیسای‌بزرگ‌به همشاگردان خود نزد گیرلاندایو گفته بود دراینجا می‌دید : مجسمه‌های مرمر که مانندآن روز که در دوهزار سال پیش تراشیده شده بودند زیبا وزنده بودند .

لئو گفت : «حالا به دیدن مجسمهٔ برنزی‌مارك اورل برابرلاتران می‌رویم آنوقت ازآنجا...»

«خواهش میکنم دیگربس باشد . تمام دلم می‌لرزد. باید خودم را دراطاقم حبس کنم تاآنچه را تابه‌حال دیده‌ام هضم کنم. »

آنشب نتوانست شام بخورد . بامداد روز بعد که یکشنبه بود لئو اورابرای گزاردن نماز به‌کلیسای کوچك سان لورنزو جنب کاخ جدید کاردینال ریاریو برد که راهی هم به‌آن کاخ داشت . میکل‌آنژ ناگهان خود را میان بیش از صد ستون مرمری وگرانیت محصوریافت که هیچیك به دیگری شبیه نبود وهریك سردیگر گونه‌یی داشت که بقول لئو « به طورالتقاطی ازنقاط مختلف اروپا به‌امانت گرفته شده بود اما بیشترآنرا از شبستان تئاترپمپی برداشته بودند...»

کاردینال اظهارعلاقه کرده بود که میکل‌آنژ به‌کاخ جدید بیاید . ساختمان سنگی وسیع که دو برابرکاخ مدیسی بود تمام شده و فقط حیاط وسطی آن باقی مانده بود .

کاردینال گفت : « بگوببینم، بوئوناروتی ، در بارهٔ مرمرهایی که دیدی چه فکرمی کنی ؟ می‌توانی چیزی به همان قشنگی بسازی؟»

« به همان قشنگی را نمی‌دانم . اما بعد معلوم می‌شود.»

« بوئوناروتی، از این جواب خوشم‌آمد . نشانهٔ فروتنی است .»

میکل‌آنژاحساس فروتنی نمی کرد. منظورش ازآنچه گفته بود فقط‌آن بود که‌کارش باکار دیگران فرق دارد.

ریاریودنبال کلام خود گفت : « بهتراین است که فوراً شروع کنیم. کالسکهٔ من بیرون دراست . می‌توانیم به‌سنگفروشی برویم. »

وقتی مهتر کاردینال کالسکه را از روی پل سیستو وازمیان دروازهٔ ستی‌میانا به سنگفروشی تراسته وره می‌برد میکل‌آنژ صورت ارباب جدید خود را مطالعه می کرد . می گفتند کاردینال ریاریو از دیدن منظرهٔ کارد خوردن مدیسی چنان یکه خورده بود که چهره‌اش ارغوانی مانده بود . بینی بلند خمیده‌یی داشت که روی دهان ولب نازکی افتاده بود.

همینکه به محوطهٔ سنگفروشی رسیدندکاردینال بی‌صبری‌می کرد. میکل‌آنژ میان قطعات سنگ سرگردانِ شده متحیر بود سنگ را به چه بزرگی می‌توانند

انتخاب کند . عاقبت برابریك ستون مرمر کارارا که درازی آن بیش ازهفت قدم و ضخامت آن بیش‌ازچهارقدم بود متوقف شد. به‌کاردینال اطمینان داد که درآن‌ستون حتماً مجسمه خوبی موجود است . چشمانش برق می‌زد . کاردینال ریاریو به شتاب سی‌وهفت دوکات از کیسه‌یی که به کمرداشت پرداخت .

لئوپشت طاق گنبدی سان لورنزو در داماسوجایگاهی دید که کارگرانی که کاخ را ساخته بودند ابزارهای خود را شبها درآن می گذاردند . میکل‌آنژ درها را ازلولا درآورد . لئو نزد سلمانی خود رفت . بوفاتی‌ها که فروشندهٔ سنگ‌بودند سنگ را پیاده کردند .

میکل‌آنژ کف خاکی اطاق روبروی سنگ نشست وزانوانش رازیرچانه‌اش گرفت . با علاقه خطاب به سنگ گفت : « توگوشت قشنگی هستی . » و به فکر موضوعی افتاد که امیرکلیسا ممکن بود برای مجسمهٔ تمام قد بپسندد . آیا حتمی نبود که‌موضوع‌دینی باشد ؟ امامعروف بود که کاردینال علاقهٔ خاصی به مجسمه‌های عتیق یونان و روم دارد .

آن روز بعد ازظهر کاردینال دنبالش فرستاد . اورا دراطاق خشکی پذیرفت که هیچ اثاثه نداشت . دریك گوشه مذبح کوچکی بود و کنارآن در کوچکی قرار داشت . ریاریوطیلسان وباشلق سرخ سختی‌پوشیده بود .

«حالا که خیال داری تعهد کارطولانی بکنی بهتراین است کـه به کاخ نقل مکان کنی . اطاق پذیرایی آقای بالیونی یك فهرست طولانی از خانمهای زیبا در انتظار دارد.»

«قربان ، بنده باچه شرایطی بایست درکاخ زندگی کنم؟»

«چطور است فقط بگویم نشانی محل اقامت تو از این به بعد کاخ کاردینال ریاریوست . خوب ، حالا کارهای دیگرداریم . »

یك کلمه در بارهٔ چیزی کـه کاردینال میخواست تراشیده شود گفته نشد . همچنین دربارهٔ قیمت کار . نیزاینکه‌آیا درمدت کار به اومزد ثابت می‌دادند یا نه . نشانی اوکاخ بود . همین وبس . دیگرچیزی نمی‌دانست .

اما یادگرفت. اینجا قرارنبود مانند پسرکاردینال زندگی کند، چنانکه در کاخ مدیسی حکم پسرلورنزو را داشت . برخلاف منزل آلدوورانتدی ، در اینجا دوست‌کاردینال‌هم نبود . مباشرکاخ اورا به اطاق باریکی درپشت طبقهٔ‌اول راهنمایی کرد که شایدبیست اطاق دیگرنظیرآن‌موجود بود . درآنجا میکل‌آنژچند چیزی راکه داشت ازکیسه درآورد . وقتی برای صرف اولین غذای خود راه افتاد فهمید که اورا جزو دستهٔ «طبقهٔ سوم» کرده‌اند ومصاحبان اونسخه برداران و سردفتردار وعامل‌خرید مایحتاج‌کاخ ومباشران مزارع‌وسیع و دورافتاده وقلمستان‌ها و کشتی‌ها وموقوفه‌های کاردینال درسراسرایتالیا بودند .

کاردینال ریاریو منظورخود را به‌صراحت‌فهمانده‌بود: میکل‌آنژ بوئوناروتی قراربود به عنوان یکی از گروه کارگران ماهر در کاخ زندگی کند . نه‌بیش ونه کم . همین وبس .

[۲]

بامداد روزبعد خیلی زود به سراغ بالداساره دلال‌آثارهنری رفت.بالداساره روزپیش ناگزیرشده بود دویست دوکات کاردینال ریاریو را بابت مجسمهٔ کودك پس بدهد . بالداساره مرد فربه سیه چرده‌یی بود که سه غبغب ویك شکم بسیار بزرگ داشت که جلوترازخودش از حیاط پیکرتراشی او به دکان‌آمد. پیشرفت میکل‌آنژ درحیاط بسیاربطیئی بود چون این دلال چند اثرعتیقهٔ گرانبها داشت که برپایه‌نصب کرده بود .

«من میکل‌آنژ بوئوناروتی پیکرتراش فلورانسی هستم . »

بالداساره شیشکی بست .

«آمده‌ام مجسمهٔ کودك خودم را پس بگیرم . سی فلورینی را که برای من فرستادید پس می‌دهم.»

دلال فریاد زد : «غیرممکن است! »

« شما سرمن کلاه گذاشتید . فقط حق داشتید حق دلالی بردارید . مجسمه را دویست دوکات فروختید وصد وهفتاد دوکاتش را برداشتید . »

« برعکس این شما و دوست شما پویولانو بودید که تقلب کردید . مجسمهٔ عتیقهٔ قلابی برای من فرستادید . ممکن بود درنتیجه کاردینال دیگر چیزی ازمن نخرد .»

میکل آنژ باخشم وغضب ازحیاط بیرون رفت ودر خیابان سانتا می‌دوید . ازکوچه ردشد و آنقدر خیره به ستون تراژان نگریست تا سرش راحت‌شد . آنوقت قاه قاه خندید .

« بالداساره حق دارد . من بودم که تقلب کردم . مجسمهٔ کودك راکهنه‌نما کردم . »

صدای کسی را ازپشت خود شنید :

« میکل‌آنژ بوئوناروتی ! همیشه باخودت حرف می‌زنی ؟»

برگشت وجوانی همسال خود را دید که قبلا درصنف صرافان شاگرد شده بود ومدت کوتاهی نزد عمویش فرانچسکو کار می‌کرد . اگر در فلورانس بودند شاید صد سال یکدیگر رامی‌شناختند ودوست نمی‌شدند. اما دررم یکدیگر را در آغوش کشیدند .

«بالدوچی تودر رم چه میکنی ؟»

«دربانك جا کوپو گالی کار میکنم. سرحسابدارهستم. کودن‌ترین فلورانسی‌ها از باهوش‌ترین رمی‌ها باهوش‌تر است . علت سریع ترقی کـردن من همین است . چطور است با هم ناهـار بخوریم ؟ میبرمت به یـك رستوران توسکانی در محله فلورانسی‌ها . تحمل غذای رمی را ندارم حالاصبر کن تا تورتلینی بابیفتك‌بخوری، خیال میکنی زُوبروی گنبدکلیسای فلورانس نشسته‌یی . »

« حـالا تا ظهر خیلی مـانده . بیا برویم به نمـازخانهٔ سیستین . میخواهم نقاشی‌های روی گچ ترکار نقاش‌های فلورانس را تماشا کنم . »

میکل‌آنژ با حال آمیخته‌بهیجان یك‌راست سر نقاشی‌های‌روی گچ گیرلاندایو رفت که از پرده‌های‌کارگاه یادش مانده بود : برخاستن عیسی از مردگان و ندای پطرس و آندره‌آس . حس تحسینی که نسبت به مهـارت تصویری گیرلاندایو داشت تجدید شد . پس از آن بسراغ پردهٔ شام آخر اثر روسلینی رفت که برخلاف آنچه گیرلاندایو گفته بود آنرا زننده ندید . آنگاه نگاه خیره‌اش متوجه پـردهٔ موسی دربرابر بوتهٔ‌سوزان اثربوتیچلی شد وسپس‌آثار خیرگی‌بخش پروجینووپینتوریچیو و سینیورلی را تماشا کرد . همچنانکه اطراف نمازخانه راه می‌رفت حس میکرد که زیر این بام ناهموار وعاری از تعادل بـزرگترین مجموعهٔ استادان در سراسر ایتالیا جمع‌آمده بود . بنظرش چنین‌آمد کـه پردهٔ پروجینو :« مسیح‌کلیدها را به پطرس می‌دهد » با بهترین سنن فلورانس رقابت میکرد و ایـن عالی‌ترین تعریفی بود که در ذهن میکل‌آنژ از کسی میشد کرد . به بالدوچی تذکر داد کـه چقدر جای تعجب بود که این نمازخانهٔ غارمانند که قسمت بالای آن سنگین‌تر ازقسمت پائین‌آن‌است و زشت‌ترین و نامناسب‌ترین اثر معماری بود که او دیده‌بود توانسته بود غنی‌ترین کوشش خلاق هنرمندان را بخود جذب کند .

اما بالدوچی یك نگاه هم به نقاشی‌ها نکرده بود .

« راه بیفت برویم به رستوران . گرسنگی مردم . »

سر غذا میکل‌آنژ خبر شد که توریجیانی در رم است .

بالدوچی گفت : « اما خیال نمیکنم اورا ببینی . با بورژیاها همدم شده و ازاین‌جهت فلورانسی‌ها نمی‌بینندش و راهش نمی‌دهند . برای برج‌کاخ بورژیاقالب گچی میسازد . درضمن مشغول ساختن نیم‌تنهٔ پاپ هم هست . هرقدرپیکر تراشی بخواهد باو داده‌اند . شنیده‌ام گفته میخواهد به ارتش سزار بورژیا ملحق شود تا ایتالیا رافتح کند . »

***

قطعه مرمر هفت‌قدمی خود را روی تیرهایی برپا داشت و از عقب بست به نحوی که می‌توانست دورآن بگردد . واخوردگی او از اینکه کاردینال بی‌درنگ

موضوع خاصی را باو سفارش نکرده بود جای خود را باین واقعیت داد که بهتر بود اول خودش می‌دانست چه میخواهد بتراشد. درآن‌صورت مجبور نمی‌شد با فروتنی بپرسد: «عالیجناب میل دارند بنده با این مرمر برایشان چه بسازم؟»

لئو باخبرش کرد که: «تا می‌توانید دقت کنید تا وقتی‌کاردینال ریاریواجازهٔ دست زدن به مرمر را نداده است بـآن دست نـزنید. نسبت باموال خـود خیلی سختگیرست.»

«لئو، اگر قدری لبه‌های مرمر را صاف‌کنم و ببینم چه ازآن در می‌آید صدمه‌یی ...»

از اینکه مثل یك‌کارگر به او امر ونهی میکردند که مال ارباب را حیف ومیل نکند احساس حقارت میکرد. باوجود این ناگزیر بود قول بدهد که یك ذره از قطعه‌سنگ نشکند.

لئو بمنظور دلجویی او گفت: «می‌توانید از وقت خـود استفـاده ببرید. چیزهای شگفت‌آوری در رم هست که به‌دردمطالعه میخورد.»

میکل‌آنژ گفت: «بلی، می‌دانم.» و ازخود پرسید«چه لزومی دارد سعی کند تب مرمر خود را توضیح بدهد؟» موضوع صحبت را عوض کرد. پرسید: «در رم میشود مدل برهنه پیدا کرد؟ درفلورانس قدغن است.»

لئو با بدذاتی پاسخ داد: «علتش آن است که ما اهل رم مردم پاکیزه و خوشخویی هستیم. اما شما فلورانسی‌ها...!» وچون میکل‌آنژ سرخ شد او خندید. «شاید علتش آن است که ما هیچوقت دچار بیماری قـوم لوط[1] نبوده‌ایم درحالیکه فلورانس دراین مورد اسم ورسمی بهم زده یا شاید بدنام شده. دراینجا مردها مشغول تنظیم معاملات تجـاری و ترتیب‌دادن توافق‌هـای سیاسی و ازدواج بوده‌اند و این‌کارها را برهنه و درحمام انجام داده‌اند.»

«شما می‌توانید ترتیبی بدهید که من مدل برهنه داشته باشم؟»

«چه جورش را میخواهی؟»

«همجور: کوتاه، بلند، لاغر، چاق، جوان، پیر، سبزه، سفید، کارگر و مفت‌خور.»

آن سالها که بگرفتن تعلیم گذرانده بود اکنون مورد عملی می‌یافت. آن ماهها که به تشریح مشغول بود بنقاشی او قدرت وحقیقت درونی بخشیده نحوهٔ‌بیان نقاشی اورا عوض کرده بود. حتی لئو که مردی آرام‌خو بود و زیاد با نقاشی سر وکار نداشت دربارهٔ نیروی جنبندهٔ این شکل‌ها اظهارعقیده میکرد.

«هرروز صبح سریك مـدل جدید می‌روی مثل اینکه می‌خواهی دنبال امر

---

۱ ــ درمتن‌با توجه‌به علواستحسان‌یونانیان«بیماری یونانی»آمده است. م.

هیجان انگیزی بروی . ازاین کشیدن یك چیز بطور مکرر،یعنی بـازوها و تنه و ساق پاخسته نمی‌شوی ؟»

« لئو،این‌ها هیچوقت تکراری نیستند ! دردنیا هربازو وساق پاوگردنی با بازووگردن وساق پای دیگرفرق دارد و احـوالش مخصوص خودش است . دوست من ، تمام اشکالی که درعالم خدا هست در بدن انسان هم هست . صورت وبدن مرد هرچیزرا که نمودار آن باشد بیان می کند . آنوقت من‌چه جورمی‌توانم ازتوجه به آن خسته شوم ؟»

بالیونی از شدت احساس میکل آنژ لذت می‌برد نگاهی به دستهٔ طرح‌های زیربازوی میکل‌آنژ کرد وباناباوری سرش راجنباند .

« خصایص درونی چطور ؟ در رم معمولاً ما ترجیح می‌دهیم آنچـه هستیم پنهان کنیم . »

« این یکی ازمقیاس‌هایی است که با آن می‌توان پیکرتراش راسنجید ، تا چه حد می‌تواند به زیر پوست نفوذ کند ؟ من هرموضوع تازه راکه به دست‌می‌گیرم بـه خود می گویم : وقتـی برهنه برابر جهان ایستاده‌یی حقیقةً چـه هستی ؟ »

لئو لحظه‌یی درین بـاره اندیشه کرد . « پس برای تو پیکرتراشی‌تجسس است . »

میکل آنژشرمزده لبخندی زد .

« مگر برای همهٔ هنرمندان اینطور نیست ؟ هر کسی حقیقت را از سوراخ قیف خودش می‌بیند . احساس من نسبت به هرشکل جدیدی همان احساس ستاره‌شناسی‌است وقتی ستارهٔ جدیدی کشف می کند . یك پارهٔ دیگرعالم هم پرشده‌است. شاید اگرمن می‌توانستم شکل هر مردی را بکشم آنوقت می‌توانستم تمام حقیقت رادر بارهٔ مرد جمع‌آوری کنم .»

لئو گفت : «پس من توصیه می کنم که بامن به حمامهای عمومی بیایی . در آنجامی‌توانی درهرجلسه شکل صدنفررا بکشی .»

لئومیکل‌آنژرابه تماشای ویرانه‌های‌وسیع ومزین حمامهای‌باستانی‌کاراکالاو تراژان وقسطنطین ودیوکلتیان برد وبرایش توضیح داد که چگونه رومیان قدیم از حمامها به جای باشگاه ومحل ملاقات استفاده می کردند وهر روزبعد ازظهر وقت خود رادرحمام می گذراندند .

« لابد این جمله راکه به سزار نسبت می‌دهند شنیده‌یی : «به مردم بـاید نان وسیرك رساند . » چندتن از امپراطورها احساس کردند که آب هم بـه همان درجه ازاهمیت است ومعتقد بودند که مردم منتظر بودند ببینند امپراطـور حمام

عمومی راتاچه حد زیبا می‌سازد .»

در هفته‌های بعد لئو میکل آنژرا به حمامهایی برد کـه به میهمانسراها و صومعه‌ها وکاخهای قدیم مربوط بودند . به هرحمام که می‌رفتند لئو میکل آنژ را معرفی می کرد تابتواند بعداً تنها برود ومیکل آنژدر هرترکیب جدید روشنی و رنگ دیوار وبازتاب آفتاب وآب روی بدنها حقایق جدید وراههای تازه‌یی برای بیان کردن آن احوال باخطوط سادهٔ قوی می‌یافت .

[۴]

بالدووچی‌نیزمانند همشهریان خود از رم نفرت داشت ، اما درهمهٔ زندگی مردم رم یك مرحله بودکه او آنرا بسیار می‌پسندید : وآن هفت هزار زن‌روسپی بودندکه ازسراسر جهان در رم گرد آمده بودند . یکشنبهٔ هفته بعد پس‌ازناهاری که باهم در رستوران توسکانی خورده بودند، بالدوچی میکل‌آنژ را به گردش‌برد. میدانها وچشمه‌ها وسراها وطاقهای نصرت وهیکل‌ها را از این جهت بلد نبود کـه زمینهٔ تاریخی دارند بلکه ازحیث ملیت زنانی که آن محله رامرکزکار خود قرار می دادند می‌شناخت . ساعتها درکوچه‌ها می گشتند و در چهره های زنـان خیره می‌شدند واندام آنانرا از زیر ردا تخمین می‌زدند و در تمام مدت بالدوچی دربارهٔ فضایل ونقایص وخصایص لذت بخش هریك آتشی ازتفسیر می‌بارید . زنان رمی که طوطی یا میمون روی شانه‌های خود حمل می کردند وبا جواهر وعطرسراپای خود رامی‌آراستند و خادمان سیاه‌پوست براق دنبال خود می‌انداختند ، با سرفرازی و افاده برزنان خارجی سروری می‌فروختند . دختران اسپانیایی چشمان درخشان و موی سیاه شبق‌آسا داشتند . دختران یونانی به سبك کشور خود پیراهنهای سفید می‌پوشیدند وبرمیان باریك خودکمرمی‌بستند . زنان سبزهٔ مصری لباسهایی‌داشتند که از شانه به پایین راست افتاده بود . زنان چشم آبی وزلف طلایی شمال اروپا گل به‌گیسوی بافتهٔ خود می زدند . زنان ترك موی صاف و آویخته داشتند و از پشت مقنعه زل می‌زدند . زنان شرقی چشمان اریب داشتند و چنـد متر ابریشم خوشرنگ‌باز دور خود پیچیده بودند .

بالدوچی برای میکل آنژ توضیح دادکه : «من هیچوقت یك نفررا دوبار نمی‌برم . ازتنوع وتضاد ورنگهاوشکل‌ها و شخصیت‌های‌مختلف‌خوشم می آید.قسمت جالبش برای من همان است : مثل گردش دوردنیا می‌ماند .»

«بالدوچی ، تواز کجا می‌دانی که اولین زنی که به او برمیخوری جذابترین زن آن روز نیست ؟»

« دوست معصوم من : اصل مطلب دنبال کردن است . به همین‌دلیل جستجویم راطول می‌دهم : گاهی ازصبح تاشب طول می کشد ، ظواهرزنها فرق می کند : قامت،

اندازه، اندام ، اداواطوارشان جوراجوراست . اماخود عمل ؟ یکی است . تا حد زیادی یکجور است . اصل مطلب دنبال کردن است ...»

میکل آنژ مجذوب شده.بود . تجربه‌یی که با کلاریسا داشت جایی برای توجه‌به زنان دیگرنمی گذاشت.همان کلاریسا رامیخواست .»

«من صبرمی کنم تاچیزی بهترازحال یکنواخت پیداشود .»

« تاعاشق بشوی ؟»

«تاحدی .»

« چه خنده دار ! خیلی عجیب‌است که یك هنرمند تا این حد قرار دادی باشد . »

« فقط درتراش مجسمه‌ها قراردادی نیستم .»

میکل‌آنژ فقط تامدتی می‌توانست بدون تراش مجسمه وقت بگذارند که با توجه به مجسمه‌یی که درذهن داشت شکل می کشید . اما هفته ها می گذشت و از کاردینال ریاریوخبری نمی‌رسید . چند بار میکل آنژ بـه سراغ منشیانی رفت که تعیین وقت ملاقات می کردند اما سرش را به طاق می کوبیدند . فهمیده بود کـه کاردینال گرفتار است ، چون بعد ازشخص پاپ ثروتمندترین فرد اروپا بود و یك امپراطوری بازرگانی را اداره می کرد که ازبانکهای لورنزو ده مدیسی کمترنبود. میکل آنژهیچ ندیده بود که کاردینال مراسم مذهبی انجام دهد ، اما لئو اطمینان می‌داد که صبح زود درنمازخانهٔ کاخ نمازمی گزارد .

بالاخره لئوترتیب ملاقاتی داد . میکل‌آنژ کیفی مملوازطرح با خودداشت. کاردینال ریاریوظاهراً ازدیدن اوخرسند شده بود ، اماتاحدی تعجب کرده بود که میکل‌آنژهنوز در رم مانده است . دردفتر خود میان دفترها و حسابداران ونسخه برداران که میکل‌آنژهفته‌یی چند بار باایشان ناهار می‌خورد اما دوست نشده بود محصور بود . همهٔ این افراد کنـار میزهای بلند ایستاده مشغول کار بودنـد و سرشان را هم بلند نمی کردند . وقتی میکل آنژ پرسید که کاردینـال در بارهٔ مجسمه‌یی که میخواهد از مرمر هفت قدمی ساخته شود چه تصمیمی گرفته است ، ریاریوجواب داد :

«فکرش راخواهیم کرد هرچیز به وقت خود .تاماتصمیم خودمان رابگیریم، رم برای مردهای جوان جای شگفتی‌است ، کمترلذتی در دنیا هست کـه ما در رم فراهم نکرده باشیم وحالا باید به کارهای دیگربپردازیم .»

میکل‌آنژآهسته ازپلکان پهن به حیاط ناتمام رفت . چانه‌اش را درسینه‌اش فروبرده بود . ظاهراً همان وضع را داشت که قبلا با پیرودہ مدیسی‌پیدا کرده‌بود: همینکه هنرمندی زیربام این بزرگان‌قدم می گذاشت راضی می‌شدند ؛ کاردیگری لازم نبود .

وسائل نقاشی و انواع مدلها را دراختیار او نهاده بودند . زندگی در کاخ برای اوخرجی نداشت . با این‌وصف آن چندفلورین که ازپوپولانوها بابت‌تراشیدن یحیی‌معمدانی گرفته بود ته کشیده بود . هفته‌یی چند روز با بالدوچی در رستوران فلورانسی‌ها غذا می‌خورد ، وگاه‌گاه ناگزیرشده بود پیراهن یا جورابی بخرد تا بتواند به‌منزل‌فلورانسی‌های مقیم رم برود ، ونیزلباس گرم برای زمستان‌آینده‌تهیه کند . آن سی‌فلورین که برای بازخرید مجسمهٔ کودك باخود به رم‌آورده بود رفته رفته درجیبش سبك شده‌بود . چنان می‌نمود که تا وقتی‌مجسمه‌اش کامل نشود پولی ازکاردینال به او نمی‌رسید . وتاآن هنگام نیزماهها وقت بود .

پول خودرا شمرد . بیست وشش فلورین مانده بود . سیزده فلورین برداشت وبه بانك جاکوپو گالی برد وازبالدوچی تقاضا کرد به نمایندهٔ گالی در فلورانس حواله کند . آنگاه به‌کارگاه خود برگشت وجداً به‌فکرپرداخت تاموضوعی به‌نظر آورد که کاردینال ریاریورا مجبور به‌صدور دستور کند . ازآنجاکه نمی دانست کاردینال موضوع مذهبی را بیشتر می‌پسندد یاموضوع قدیم مربوط به‌یونان و رم‌را برآن شد که ازهریك یکی‌آماده کند .

یك ماه طول کشید تامجسمهٔ تمام قد آپولو را که از تنهٔ بازمانده در باغ کاردینال رووه‌رو الهام گرفته بود ، ویك مجسمهٔ مریم وعیسای‌مصلوب که ازمجسمهٔ سابق مریم وعیسای خود اوماًخوذ بود ازموم حاضر کند .

یادداشتی به‌حضورکاردینال فرستاد مبنی براینکه دومدل آماده کرده است تاحضرت قدسی‌مآب یکی را اختیارفرمایند . جوابی نیامد . بار دیگر نوشت واین بار استدعای وعدهٔ ملاقات کرد . جوابی‌نیامد . به‌خانهٔ‌لئورفت و بی‌خبر براو وارد شدکه با زنی زیبا خلوت کرده بود ، بدون تشریفات بیرونش کردند .

صبح روزبعد لئو که مثل همیشه مؤدب بودآمد و وعده کرد که باکاردینال ریاریو صحبت کند .

روزها وسپس‌هفته‌ها گذشت ، ودراین‌مدت میکل‌آنژ کنار قطعه سنگ‌نشسته خیره بدان می‌نگریست وجان می‌داد که باآن مشغول‌کار شود .

باخشم ازلئو می‌پرسید : آخرچه دلیلی‌دارد ؟ فقط یك دقیقه طول داردکه یکی ازاین دوتارا انتخاب کند .

لئوجواب می‌داد : « کار کاردینالها دلیل نمی‌خواهد . بازهم صبرکن . »

میکل‌آنژ می‌نالیدکه : « ایام عمر من فنا می‌شود و تنها چیزی‌که برای تراشیدن نصیب می‌شود صبراست » .

[۴]

وعدهٔ ملاقاتی با کاردینال به‌دست نیامد . لئو توضیح می‌داد که خیال

کاردینال دربارهٔ یك گروه کشتی ناراحت است که مدتها پیش بایست از شرق می‌رسید ، وحالا « هیچ چشم دیدن هنررا ندارد . » تنها کاری که به‌قول لئو ازاو ساخته بود آن بود که دعا کند کشتی‌های کاردینال از رود تیبر پیدا شود .

از فرط اشتیاق به تراش مجسمه به دیدن آندره آ برنیو رفت . برنیو اهل کومو در شمال ایتالیا بود ومردی هفتاد و پنج ساله اما قوی‌بود . در میان استبل بزرگی که متعلق به‌کاخی قدیم بود واو بابرداشتن دوآخور از سه‌آخور آنرا بدل به‌کارگاه‌وسیعی کرده بود ایستاده‌بود . میزهای‌کار برپا کرده درهرغرفه یك‌شاگرد ازشمال ایتالیا گمارده بود .

میکل‌آنژ پیش ازرفتن به‌کارگاه ، به‌تماشای مذبح‌ها وتابوتهای‌کار برنیو در سانتاماریا دل پوپولو وسانتاماریا سوپرا مینروا رفته بود . برنیو مرد پرکاری بود که ازسلیقه بی‌بهره نبود وبه‌اسلوب قدیم احاطه داشت وبه‌خصوص درساختن نقش‌های برجستهٔ تزیینی استاد بود . اما درنوآوردن درحدگربه بود . هیچ از وهم و مناظر ومرایا وعمق درکار او خبری نبود . هرکار که به فکرش می‌رسید می‌توانست باقلم وپتك انجام‌دهد ، اما چیزی را که قبلا تراشیدهٔ آن‌را ندیده بود نمی‌توانست بتراشد . وقتی به‌موضوعهای تازه احتیاج پیدا می کرد درگورهای رومیان باستان به‌تجسس می‌پرداخت و ازطرحهای‌آنها کپیه می کرد .

وقتی میکل‌آنژ خود را معرفی کرد که از ستینیانو آمده است برنیو او را خوش‌آمد گفت . گفتار و رفتار پیرمرد بریده بریده بود ، وتنها نشان پیری در او مجموعهٔ چروك برصورت‌پوست‌آهو مانند اوبود .

« مقبرهٔ سابق ریاریورا من بامینو اهل‌فیه زوله ساختم . مینو سنگتراش قابلی بود . کروبی‌های قشنگی می‌تراشید . حالا که شما تقریباً همولایتی مینو هستید به‌خوبی اوکار می کنید ؟ »

« شاید . »

« من همیشه می‌توانم کمك استخدام کنم ، ببینید تازه این ظرف را برای سانتاماریا دلا کوئرجیا در ویتربو تمام کرده‌ام . حالا داریم این یادبود ساوللی را برای سانتاماریا درآراکوای می‌سازیم . من‌اول پیش یك‌نقره ساز شاگردی کردم و از این جهت ما سفارش که می گیریم هیچوقت دیر و زود نمی شود چون من با اشتباه چند دقیقه می توانم بگویم تراشیدن هرقاب میوه یا برگ چقدر طول می کشد . کارگاهم را مثل‌دکان نقره‌سازی می گردانم . »

« آقای برنیو ، آمدیم به‌کار تازه‌یی برخورد کردید ، یعنی‌مفهومی که‌پیش از شما کسی روی‌سنگ نیاورده باشد ؟»

برنیو از گفتار بازماند ، دست چپش را جلوخود به پیش‌وپس‌تکان می‌داد .

« پیکر تراشی هنر اختراع کردن نیست بلکه تجدید کارهای موجود است. اگرمن بخواهم به فکرطرح تازه بیفتم این‌کارگاه شلوغ می‌شود . چیزهایی را که دیگران پیش‌ازما تراشیده‌اند ما اینجا می‌تراشیم . »

میکل‌آنژ نگاهی به چندین کار که دردست اقدام بود افکند و گفت : «خوب هم می‌تراشید . »

« عالی می‌تراشیم ؟ نزدیك به نصف قرن است که کسی کار مرا پس نداده درهمان اوایل کارم این فرض را پذیرفتم که هرچه هست باید ادامه‌بیابد. بوئوناروتی این تدبیر من خیلی به صرفه‌ام بوده . اگرشما بخواهید در رم موفق بشوید باید هرچه مردم میخواهند درست همانرا بسازید . »

« اگر پیکرتراشی به خودش بگوید : هرچه هست باید تغییر کند آنوقت چه می‌شود ؟ »

« تغییر کند ؟ فقط به خاطر تغییر ؟ »

« نه . بلکه به این علت که حس کند هرقطعهٔ جدیدی که می‌تراشد بایداز میان سد قراردادهای موجود بگذرد وچیزنو ومتفاوتی بوجودآورد.»

برنیو چانه‌اش را چنان جنباند که گویی چیزی رامی‌جوید، واین اندیشه را بادندان خردمی کرد. پس‌ازلحظه‌یی درخاك اره زیرپایش تف کرد ودستش‌راپدرانه روی شانهٔ میکل‌آنژنهاد.

« پسرم، این جوانی توست که حرف می‌زند . چندماه که تحت‌تعلیم من‌باشی اینگونه توهمات بچگانه رافراموش‌می کنی.من بدم نمی‌آید ترادوسال به‌شاگردی قبول کنم : سال اول پنج دوکات ، سال دوم ده دوکات. »

«آقای برنیو، من قبلا سه سال درباغ پیکرتراشی‌مدیسی درفلورانس‌شاگرد برتولدو بوده‌ام.»

« برتولدو؟ همانکه برای دوناتللو کارمی کرد ؟»

« بله .»

« خیلی بد شد. دوناتللوپیکرتراشی‌تمام شما فلورانسی ها را خراب کرد... باوجود این ... چندین فرشته روی دستمان است که باید روی مقبره‌هابتراشیم...»

***

عاقبت کشتی‌های کاردینال ریاریو به اسکلهٔ ریپتا رسید. لئوبه ترتیبی دعوتی برای میکل‌آنژبه ضیافت سال نوتحصیل کرد.

برای میکل‌آنژتوضیح دادکه: « دوجعبهٔ فانوس مانند سیاه باآسترمخمل‌از آنها که جواهرفروشهاتاج وآویز رادرآن نمایش می‌دهند تهیه می کنم.آن دومدل گلی‌ترا درآنها می گذاریم. وقتی دورکاردینال راکسانی گرفته‌اندکه مورد توجه

اوهستند به‌تواشاره می کنم.»

همین‌کار را هم کرد. دورکاردینال ریاریو را امرای‌کلیسا وپاپ و دوپسرش ژوان وسزار ودخترش لوکرزیا و شوهرش وکاردینال‌ها و اسقف‌ها و خانواده های بزرگ‌رم گرفته‌بودند. زنان لباسهای ابریشمی ومخمل پوشیده جواهر بسیاربه‌خود زده بودند.

لئوروبه ریاریو کرد و گفت : « حضرت کاردینال، بوئوناروتی در این مدت دومدل مومی ساخته است که برای پیکرتراشی یکی ازآنها راانتخاب فرمایید.»

میکل‌آنژ دو جعبه را روی میزنهاد. فنرجعبه را فشارداد تا کناره‌های‌آنها بیفتد. هریك از مدلهارادر کف یك دست گرفت ، ودستهایش را پیش بردتاکاردینال ببیند. صدای تحسین مردهای حاضربرخاست وزنان از شادی دستهای دستکش‌پوش خود را به‌هم گرفتند.

کاردینال که به دومدل نگاه می کرد فریاد زد : « عالی است ! عالی است ! پسرجان بازهم کار کن تاهرچه زودترآنرا که میخواهیم پیدا کنیم.»

میکل‌آنژ باصدای گرفته پرسید : « پس حضرت کاردینال مایل نیستند من هیچیك ازاین دورا بسازم ؟»

کاردینال ریاریو روبه لئوبالیونی گرداند : « همینکه این رفیقت مدل های تازه‌یی فراهم کرد او را نزد من بیاور. قطع دارم مدل‌های خوبی خواهد ساخت »

بیرون اطاق پذیرایی، خشم میکل‌آنژ باالفاظ توفان‌آسایی بیرون ریخت .

« این چه جورآدمی است؟ این خود اوبود که ازمن خواست چیزی برایش بسازم واین مرمر رابرای من‌خرید.... من هم باید زندگی کنم. ممکن است‌ماهها وسالها اینجا بمانم واجازه‌نداشته باشم دست به‌این سنگ بزنم .»

لئو نومید شده بود . فکر کرده بودم برای تملق گفتن ازیکی ازحضارتقاضا می کند یکی را انتخاب کند...»

« واقعاً بهتر از این نمی‌شود مدلی انتخاب کرد که یك قطعه مرمر هفت قدمی معدن کارارا را بتراشند !

«بهرحال ازبی‌تصمیمی که بهتراست! خیلی متأسفم.»

میکل‌آنژازشدت خود پشیمان شد .

«ازیأسی که باعث تند زبانی‌من شده عذرمی‌خواهم. امروز رابرتوتلخ کردم. برگرد به مجلس ضیافت .»

وقتی تنها شد ، درکوچه‌ها به راه افتاد که اکنون از مرد وزن و کودك که به دیدن می‌رفتند پرشده بود. از تپهٔ پینچیو آتش بازی می کردند و موشك و

چرخ دواربه‌هوا می‌انداختند. حق باسوجی بود! پیکرتراشی درته فهرست چیزهای مورد علاقه قرارداشت. باید مثل فروشندگان دوره گرد راه می‌افتاد وفریادمی‌زد: «آپولوهای خوب می‌تراشیم ! مجسمهٔ عیسای خوب داریم !»

زیرلب به خود غرید که : «وقت . همه ازمن میخواهند به‌شان وقت بدهم. اما زمان هم مثل مکان خالی است مگراینکه من بامجسمه پرش کنم. »

حال تلخ تندی پیدا کرد بطوری که نمی‌توانست با کسی مؤدب صحبت کند، بالدوچی یك دختر موطلایی فلورانسی پیدا کرد تا به کمك او میکل‌آنژ را ازآن تندی وتلخی بیرون بکشد . پس ازبیرون‌آمدن ازضیافت کاردینال ریاریو، نخستین بارلبهای میکل‌آنژ به‌خنده باز شد .

«آه ، بالدوچی، کاش زندگی به همین سادگی بود .»

در رستوران فلورانسی به جیولیانو داسانگالو برخوردند که معمار فلورانسی و دوست لورنزو بود ونخستین کسی بود که هنر معماری را به میکل‌آنژ تعلیم‌داده بود . سبیل‌های براق طلایی هنوز از دوطرف دهان او آویخته بود ، اما غمزده و بیکس می‌نمود . ناگزیر شده بود زن وفرزند خود را در فلورانس بگذارد وخود به‌رم بیاید ودراطاق کرایه‌یی درانتظار سفارش بهتری ازکار فعلی خود بماند . تهیهٔ سقف چوبی برای کلیسای سانتا ماریا ماجیوره که روی آنرا با اولین طلایی که کریستف کلمب ازآمریکا فرستاده بود می‌پوشاندند کار فعلی اورا تشکیل می‌داد . ازمیکل‌آنژ و بالدوچی به سرمیز خود دعوت کرد . ازمیکل‌آنژ پرسید که در رم بر او چه می‌گذرد و بـا دقت تمام به درد دل مـرد جوان گوش داد .

در خاتمهٔ بیانات میکل‌آنژ، سانگالو گفت : « تو درخدمت کاردینال عوضی رفته‌یی . آن‌کاردینال که در۱٤۸۱ به‌فلورانس آمد تا به گیرلاندایو و بوتیچلی و روسلی سفارش بدهد که برای نمازخانهٔ عمویش سیکستوس چهارم روی دیوارنقاشی کنندکاردینال رووه ره بود . هم او بود که سیکستوس را راضی کرد اولین کتابخانهٔ عمومی را در رم احداث کند وموزهٔ‌کاپیتول را برای مجسمه‌های برنزی تعیین کند. وقتی‌کاردینال رووه‌ره به رم برگشت من ترا باو معرفی می کنم .»

میکل‌آنژ با شتاب پرسید : « کی بر میگردد ؟ »

« حالا درپاریس است . از انتخاب بورژیا بپاپی کلافه است وچند سال‌است خودش را دور گرفته . اما خیلی قراین هست که پاپ بعدی خود او خواهد بود . فردا دنبالت می‌آیم تا آن رُم را که خودم دوست دارم نشانت بدهم . نه این خرابهٔ متعفن امروزی را . بلکه روم را در دوران عظمت آن وقتی بزرگترین معماران جهان درآن‌ساختمان میکردند، آن رم که وقتی‌کاردینال رووه ره پاپ‌شود من‌وجب

به‌وجب از تو می‌سازم . تافردا شب‌فراموش میکنی که میخواستی پیکرتراشی کنی و خودت را تسلیم معماری می کنی . »

این انحراف لازم بود .

سانگالو میخواست اول از پانته‌ئون شروع کند چون دررأس این ساختمان طاق جالبی قرار داشت که برونلشی ناگزیر شده بود ازآن بالا برود تا یك راز را که پانصدسال پنهان مانده بود کشف کند : وآن راز این بود که سقف را یك طاق گنبدی تشکیل نداده بلکه دوگنبد بود که یکی درون دیگری ساخته شده و از حیث معماری در هم گره خورده بودند. برونلشی باکشف این‌نبوغ رومی که مربوط به ۲۷ سال قبل از میلاد مسیح بود به فلورانس برگشته دهان طاقی را که یکصد سال باز مانده بود بالای‌کلیسای بزرگ فلورانس بهم‌آورده بود .

شب که فرا رسید میکل‌آنژ از پا درآمده و سانگالو پیروز شده‌بود.

« حالا تو باآن عظمت که رم واجد آن بود آشنا شده‌یی . هر روز درآن کارکن . از تپهٔ پالاتین بالا برو و حمام‌های سه‌ور را ازنو بساز . کاخ فلاویوس را احیاء کن . به سیرك ماکزیموس وکلیسای قسطنطین برو وخانهٔطلایی نرن را در ته اسکیلین ببین . رومی‌ها بزرگترین معمارانی بودند که دنیا به‌خود دیده . »

میکل‌آنژ به‌چهرهٔ متحرك وجذاب سانگالو نگاه کرد که‌هیجان ازچشمان‌او می‌تراوید .

در دل گفت : « سانگالو با فکر معماری روم قدیم روزهایش‌را پرمی کند. بالدوچی با فکر و همدمی زنها . کاش من‌هم سفارشی برای پیکرتراشی میداشتم .»

گرفتاریها همه دریك زمان می‌رسند: مثل گوجه‌فرنگی . برادرش لیوناردو بار دیگر پیدا شد در حالی که لباسش دریده و چهره‌اش خونین بود . از داستان نابسامانی که می گفت میکل‌آنژ اینطورفهمید که بواسطهٔ طرفداری از ساوونارولا که پاپ اورا طرد کرده بود تارکان دنیای دیر ویتربو برسر او ریخته کتکش زده از دیر بیرونش انداخته بودند .

با صدای گرفته در حالی که لبان خشکش را زبان می‌زد ، گفت : « من میخواهم به‌سان مارکو برگردم . خرج سفرم را بده . »

میکل‌آنژ آخرین پولی را که داشت ازکیسهٔ چرمی بیرون‌آورد .

« من‌هم احساس می کنم که سخت کتك خورده‌ام . امید من‌هم این است که به‌خانهٔ خودمان برگردم . اما حالا چند روزی پیش من بمان تاحالت بهتر شود . »

« نه ، میکل‌آنژ ، متشکرم . بابت پول‌هم تشکر می کنم . »

در مدت چند سال اولین بار بود که میکل‌آنژ در صدای برادرش نرمشی احساس می کرد .

PersianPDF.com

خبر بد دوم مرگ نامادریش لوکرزیا بود ، که پدرش در چند جملهٔ درهم‌شکسته برایش نوشته‌بود . میکل‌آنژ بااحساس‌محبت اندیشید که Il Migliore «بهترین.» لوکرزیا همواره فقط بهترین چیزهارا می‌خرید وبهترین چیزهایش را به‌ایشان می‌داد . آن نه‌نفر بوئوناروتی که تغذیهٔ ایشان‌را تعهد کرده‌بود جزبهترین چیزها نصیبشان نمی‌شد. آیا لودوویکو اورا دوست می‌داشت ؟ مشکل می‌شد گفت. آیا لوکرزیا این خانوادهٔ بزرگ را که به‌عنوان زن دوم درآن قدم نهاده بود دوست می‌داشت ؟ بلی، قطعاً . اگر تنها استعداد یا انگیزش او مخصوص‌آشپزی‌بود تقصیر خودش‌نبود . بدون اکراه و پشیمانی آنچه درخود داشت برایشان کرده بود و ناپسریش به‌رفتن او اشکی افشاند .

چند روز بعد خادم مسافرخانهٔ خرس یادداشتی برایش آورد که بوئوناروتو برگشته است . میکل‌آنژ به‌شتاب نزد او رفت .

پرسید : « پدرمان چطور است ؟ مرگ لوکرزیا را چه جور تحمل می‌کند ؟ »

« خیلی بد ، در اطاق خواب را روی‌خودش قفل می‌کند . »

« باید زن دیگری برایش پیدا کنیم . »

« می‌گوید ترجیح‌میدهد تنها زندگی کند تااینکه مرگ دیگری‌را به‌چشم ببیند . » اندکی درنگ کرد وبعد گفت : « بزاز خیال‌دارد پدرمان‌را بابت قرضش توقیف کند ، کونسیلیو می‌تواند ثابت‌کند که پدرمان پارچه‌هارا گرفته وچون فقط چند فلورین پول داریم تنها نتیجه‌اش این است که پدرمان را حبس می‌کنند.»

« حبس ! وای خدای من ! باید فوراً مزرعه و ویلای ستینیانورا بفروشد.»

« نمی‌تواند . اجاره طویل‌المدت است . وانگهی ، می‌گوید ترجیح میدهد به زندان برود تا مارا ازآخرین میراثمان محروم کند . »

میکل‌آنژ خشمگین شد .

«آخرین میراث مایك خانه است ؟ آخرین میراث ما نام بوئوناروتی‌است. باید ازآن محافظت کنیم . »

« اما چه‌کار بکنیم ؟ من فقط ماهی چند دینار درآمد دارم ... »

« و من هیچ ندارم . اما خواهم داشت . کاردینال ریاریو را مجبور می‌کنم ببیند حق بامن است . »

کاردینال در حالی‌که آرام با زنجیر طلاکه ازگردنش آویخته بود بازی می‌کرد ، به‌سخنان او گوش کرد .

« من هیچ انتظارندارم که این‌همه وقتت را به ازای هیچ باطل کرده باشی.»

« تشکر می کنم قربان . یقین داشتم آدم کریمی هستید . »

« البته ، البته . تمام حق و مالکیتی‌را که نسبت به‌آن قطعهٔ مرمرو سی و-هفت دوکات قیمت آن که پرداختم واگذار می کنم . در ازای این صبر و انتظار آن قطعه مرمر مال تو . »

تنها یك راه برایش مانده بود و آن بانکداران فلورانسی در رم بودند : روسلای و کاوالکانتی . ناگزیرمقروض می‌شد . نشست ونامه‌یی به پدرش نوشت که : « هرچه از من بخواهید برایتان می‌فرستم ولو مجبور شوم خودم را به غلامی بفروشم. » آنگاه نزد پائولوروسلای رفت تا گرفتاری خودرا برای اوتوضیح بدهد.

« از بانك قرض میخواهی ؟ نمی‌شود . بیست درصد بهره برایت خیلی گران تمام می‌شود . از من به‌عنوان قرض شخصی بدون بهره بخواهی ، البته می‌شود . بیست و پنج فلورین کفاف می‌دهد ؟ »

« حتماً این قرض را پس می‌دهم . خواهید دید . »

« تا وقتی که پول در کیسه‌ات نداری اصلا فکرش را هم مکن . »

میان کوچه های پیچاپیچ و بدون سنگفرش و شلوغ که شن رودخانه هم آنها را سد کرده بود دوید تا به بوئوناروتو رسید و حوالهٔ روسلای را به اوداد و یادداشتی‌هم به کونسیلیوی بزازنوشت که مسؤول پرداخت باقی بدهی خود اوست و تا یکسال دیگر پرداخت آنرا ضمانت می کند .

بوئوناروتو که اندیشه مندانه دو ورقه را در دست می گرداند ، گفت : « راستش این است که پدرمان همین را می‌خواست . دیگرخودش درآمدی ندارد . عمو فرانچسکو هم همینطور ، حالا دیگر از لیوناردو یا جیووانسیمونه هم امیدی نمی‌شود داشت . سیجسموندوی کوچولو را هم صنف شراب فروش مستخلص کرده. همینکه پدرمان این دو ورقه را ببیند نگهداری تمام خانوادهٔ بوئوناروتی برعهدهٔ تو می‌افتد .

بخت به صورت خوشه رو می‌آورد مثل هلو وقتی درخت برسد . میکل‌آنژ مجسمهٔ کوپید را تمام کرد که کودك دلربایی بود تازه ازخواب بیدار شده درحالی که دست دراز کرده بود تا مادرش او را بردارد . بالدوچی از گرمی سبکروح آن و نسج زیبای ابریشم مانند آن حظی کرده بود . از میکل آنژ پرسید حاضر است آنرا به منزل گالی ببرند و به ارباب او جاکوپو گالی نشان بدهند ؟

در رم دیگر از بوجیاردینی‌خبری نبود که مجسمهٔ مرمر را روی ارابه بار کند و در کوچه‌ها ببرد . بالدوچی قاطری باگالهٔ بزرگ کرایه کرد . میکل‌آنژ مجسمهٔ کودك را در پتو پیچید و حیوان را از کنار سان‌لورنزو در داماسو و از آنجا به خیابان لنتاری در پاریونه گذراند .

جاکوپو گالی که در دانشگاه رم تحصیل کرده هرروز از عمرخودرا پس از فارغ شدن از تحصیل دانشگاهی صرف خواندن کرده بود ، نسخهٔ کتاب «وزغها»ی آریستوفانس را از دست گذاشت و خود را از صندلی دسته‌دار راحتی بیرون کشید. به تدریج که ازصندلی بیرون می‌آمد گویی هرگز تمام‌قد نمی‌شد . قدش شش‌قدم‌و نیم بود . بلندترین مردی بود که میکل‌آنژ در عمرخود دیده بود . از بس همهٔ عمر برای همکلامی با رمیان قدکوتاه خم شده بود شانه‌هایش خمیده بود . برابر او میکل‌آنژ بچه‌یی بود .

« آه ، مرمر به بغل آمده‌اید . این بهترین منظری است که من در باغ خودم می‌پسندم . »

میکل‌آنژ مجسمهٔ مرمری را روی میز کنار کتاب گالی نهاد وبرگشت تادر چشمان آبی او نگاه کند .

« بدبختانه مثل این که بچه‌ام را به محیط خشنی‌آورده‌ام . »

گالی با صدایی که میکوشید از بلندی آن بکاهد ، زیر لب گفت : «گمان نمی‌کنم . بالدوچی ، دوست خود بوئوناروتی را به داخل ساختمان هدایت کن تا خربزه بخورد . »

وقتی که چند دقیقه بعد به باغ بازگشتند دیدند گالی تنه‌یی را ازروی‌پایهٔ دیوار کوتاه پهلوی پله‌ها برداشته و مجسمهٔ کودك را جای آن گذارده است. خود از نو روی صندلی دسته‌دار نشسته بود . میکل آنژ که پشت میزبان خود ایستاده بود فرصتی یافت که سه تنهٔ بازمانده از یونان باستان و تابوت سنگی رومی و سه ستون معبد ولوح دیواری با نقش بدن شیر و منقار و بالهای عقاب و شیرمصری با سر شبیه سر انسان را تماشا کند .

چشمان گالی می‌رقصید . «من احساس می‌کنم که گویی مجسمهٔ کودك شما ازروزی که من متولد شده‌ام همانجا نشسته ونوادهٔ مستقیم هریك از این پیکرهای تراشیده بوده حاضرید به من بفروشیدش ؟ به چه قیمتی ؟ »

میکل‌آنژ با فروتنی گفت : « اختیار با خود شماست . »

« اول اوضاع و احوال خودتان را برای من بگوئید . »

میکل‌آنژ داستان یك سال اقامت خود را درکاخ ریاریو برای او بازگفت .

« پس دست‌آخر شما ماندید و یك قطعه مرمر هفت قدمی بدون یك شاهی مزد . خوب، حالا چطوراست روی این مجسمهٔ کودك پنجاه فلورین قیمت بگذاریم. منتها چون من میدانم که شما به پول احتیاج دارید حرص من توی سر قیمت می‌زند و آنرا به بیست و پنج فلورین تنزل می‌دهد . بعد چون من از زرنگی در معاملهٔ هنر وآثار هنری نفرت دارم آن بیست و پنج فلورین را که میخواستم از آن کم

کنم به قیمت اصلی اضافه می‌کنم . از این طرز محاسبه بدتان نیامد ؟ »

چشمان کهربایی میکل‌آنژ می‌درخشید .

« آقای گالی ، یك سال است که من انواع چیزهای بد را به اهل‌رم نسبت داده‌ام . حالا به نام شما از تمام شهر عذر می‌خواهم . »

گالی درضمن که می‌نشست تعظیمی کرد . « حالا دربارهٔ این مرمر هفت قدمی صحبت کنیم . فکر می‌کنید ازآن چه میشود تراشید ؟ »

میکل‌آنژ ازنقاشی خود برای ساختن آپولو یا عیسای از صلیب فرودآمده، یا باکوس ذکر کرد . گالی تحریك شده بود .

« تا به حال نشنیده‌ام مجسمهٔ باکوس در این حوالی از زیر خاك درآورده باشند ، اگرچه یکی‌دوتا را ازیونان به اینجا فرستاده‌اند . اینها قیافهٔ پیرمردهای ریشوست و تا حدی بیروح . »

« نه ، نه . باکوس من همانجور که درخور خدای نشاط و بارآوری است جوان است . »

« فردا ساعت نه نقاشی‌ها را پیش من بیاورید . »

گالی کیسه‌یی از خانه آورد و هفتاد و پنج فلورین به میکل‌آنژ داد . میکل‌آنژ قاطررا از کوچه‌های‌تاریك به استبل برد و کرایهٔ آنرا پرداخت، آنگاه پیاده به‌منزل روسلای رفت تا بیست وپنج فلورین‌را که وام گرفته‌بود مسترد دارد.

شب بعد درساعت مقرر به باغ گالی رفت . هیچکس نبود . به‌نظر میکل‌آنژ چنین آمد که چندین ساعت گذشت . خود را درنظرآورد که مرمر را می‌فروشد یا به گوفاتی پس می‌دهد و مقداری از پول آنرا کم می‌کند و با قافلهٔ بعدی به طرف فلورانس حرکت می‌کند . آنگاه گالی به باغ آمد و او را تهنیت گفت و مشروب اشتها بخشی درجام ریخت و به مطالعهٔ نقاشی‌ها نشست . اندکی بعد خانم گالی که زن بلند بالا و چابکی بود و از جوانی دور شده اما زیبایی بزرگوارانهٔ خود را حفظ کرده بود ، نزد ایشان آمد تا شام را زیر روشنایی شمع باهم صرف کنند. نسیم خنکی گرمای تابستان‌را برهم می‌زد . پس‌از صرف شام، گالی‌پرسید:

« میل دارید قطعهٔ مرمر را به اینجا حمل‌کنید و مجسمهٔ باکوس را برای من بتراشید ؟ یك اطاق به شما می‌دهیم که درآن زندگی کنید . وقتی مجسمه تمام شود سیصد فلورین به شما می‌پردازم . »

میکل‌آنژ سرش را فرود آورد تا برق شمع او را رسوا نکند. از بازگشت آمیخته به رسوایی و از شکست رسته بود .

[٦]

او را به اطاق خوابی هدایت کردند که بر ضلع الف لا بود و ازتابش‌آفتاب

گرم شده بود . خود گالی و زنش در لام لا ساکن بودند . دری در انتهای دالان به انجیرستان باز می‌شد . در کنارهٔ انجیرستان پناهگاهی برای انبار بود که کف آن خاك سخت‌بود . میکل‌آنژ سقف تخته‌یی آن را برداشت تا شاخ وبرگ انجیر سرآنرا با سایه بپوشاند . ساختمان به راه باریکی می‌پیوست که دوستان خانواده می‌توانستند از آن راه بیایند و اجناس نیز از همان طریق تحویل می‌شد. خانه را از میان درختان نمی‌دید ، و به حد کافی فاصله داشت که صدای پتك او به خانه نمی‌رسید . بیرون پناهگاه بشکه‌یی علم کرد تا بتواند از چاه آب بیاورد تا هر شب بتواند قبل از پوشیدن لباس پا ئیزه و پیوستن به گالی و زنش برای صرف شام درباغ خود را بشوید . جاکوپو گالی ظهر از بانك بیرون نمی‌آمد . درآن خانه ناهار معمول نبود مگر روزهای یکشنبه و تعطیل‌های مذهبی . خادمی غذای سبکی بر سینی می‌نهاد و برای میکل‌آنژ می‌آورد و او آنرا از کنار تختهٔ رسم می‌خورد . از اینکه لازم نبود ظهرها لباس عوض کند خرسند بود .

نامه‌یی از پدرش داشت که وصول بیست و پنج فلورین را اعلام می کرد . بزاز تضمین میکل‌آنژ را پذیرفته بود اما نیمی از پنجاه فلورین را که طلب‌داشت فوری می‌خواست. پدرش می‌پرسید آیامی‌تواند بیست و پنج فلورین دیگررا باپست یکشنبه بفرستد ؟

میکل‌آنژ آهی کشید و پیراهن سبك وزنی بر کرد وبیست و پنج فلورین برداشت و به بانك گالی درمیدان سان چلسو جنب بانك خانوادهٔ چیگی رفت . بالدوچی در بانك نبود و ازین جهت میکل‌آنژ به کنار میز گالی رفت . گالی سر بلندکرد اما هیچ نشانی از آشنایی نداد . چهره‌اش خشك و سرد وعاری از بیان بود . با لحن عاری از مودتی پرسید میکل‌آنژ چه‌کار دارد .

« حواله ... بیست وپنج فلورین . میخواهم به فلورانس بفرستم . »

پولش‌را روی میز نهاد . گالی با کارمندی که درآن نزدیکی بود حرفی‌زد . معامله به فوریت انجام شد . گالی قیافهٔ نقاب زده و دهان قرص خود را متوجه اوراق روی میز خود کرد .

میکل‌آنژ بهتش زده بود . از خود می‌پرسید : « مگر چه کارش کردم که از من رنجیده است ؟ »

تا بتواند خود را راضی به مراجعت به منزل کند هوا تاریك شده بود . از اطاق خود روشنی درباغ می‌دید . پاورچین دررا باز کرد .

گالی به صدای بلند گفت : « آه ، پیدایت کردم ! بیا یك گیلاس از این شراب عالی ماده‌یرا بخور. »

جاکوپو گالی راحت روی صندلی دسته‌دار خود لمیده بود . از میکل‌آنژ

پرسید کارگاه خود را برپا کرده یانه و دیگر به چه چیزی احتیاج دارد . علت تغییر رفتار اوبه سهولت معلوم شد . پیدا بود که جاکوپو گالی بین دونیمهٔ زندگی خود نمی‌توانست یـا حاضر نبود پل بزند . دربانك خود را خشك و بیروح نشان می‌داد شرکای او روش او را در سرعت عمل و حصول فایده تحسین می کردند ، اما از او به عنوان‌همنشین خوششان نمی‌آمد . می گفتند آدم نیست . اما همینکه به خانه می رسید مثل مارمورك پوست می‌انداخت و خوش سخن و با نشاط و شوخ می‌شد . یك کلمه دربارهٔ کار خارج برزبان او جاری نمی‌شد . درباغ فقط از هنر و ادب و تاریخ و فلسفه سخن می گفت . دوستانی که هرشب سراغش می‌آمدند بسیار دوستش داشتند و او را نسبت به خانواده وخانه زیاده ازحد باگذشت می‌شناختند.

میکل‌آنژ شبها خوب وآسوده نمی‌خوابید . غالباً به کتابخانهٔ گالی می‌رفت و شمعی می‌افروخت و لوازم نوشتن برمی‌داشت ، همچنانکه در خانهٔ آلدوورانِدی پس از برخورد با کلاریسا می کرد . درآن هنگـام عشق اورا می‌جنباند و وادار می کرد شعر بگوید تـا دلش خنك شود . اکنون نفرت با او چنان می کرد که احساسی است به همان شدت عشق و باعث می‌شد تا صبح صدهابیت شعر بگوید تا عاقبت حرف خود را زده باشد .

پیکری که می‌تراشید باید واجد نشاط می‌بود ، بـاید می کـوشید مفهوم بارآوری دیونوس یـا خدای طبیعت را درخود بازنماید و قدرت مشروب سکرآور را نشان دهد که به انسان توانایی می‌بخشد تا مدتی غم بدبختی‌های جهانی خود را با خنده وآواز فراموش کند . وآنگاه شاید درضمن می‌توانست آن فساد راکه از فراموشی به افراط حاصل می‌آید باز نماید واین چیزی بود که گرد خودفراوان می‌دید و آن هنگـامی بود که انسان ارزشهای اخلاقی و معنوی خود را به خاطر لذت‌های تن ازدست می‌داد . باکوس بایست قیافهٔ اصلی موضوع او می‌شد و وجود بشری می‌بودنه نیمه خدا . بعد درهمان موضوع پسربچهٔ هفت ـ هشت سالهٔ خوش صورت دوست داشتنی می‌ساخت که از خوشهٔ انگور با دهان انگور می کند . ودر آن ترکیب مرگ راهم راه می‌داد : ببر را می‌ساخت که هم شراب دوست دارد و هم مورد علاقهٔ باکوس است با مرده آسا ترین سری که به توهم آید .

به دنبال یافتن مدل به حمامهای عمومی رفت ودراین‌اندیشه بود که باکوس را ازچند نفرترکیب کند همانطورکه هرکول خود را ازترکیب ده‌ها نفراز مردم توسکانی‌ساخته بود : گلوی یکی ، بازوی دیگری ، وشکم سومی . اما وقتی پس‌از چند هفته گونه‌های مختلف را باقلم نقره به هم پیوست تصویر مرکب او بیننده را راضی نمی‌ساخت . نزد لئوبالیونی رفت .

«احتیاج به مدل دارم . جوان باشد . کمتراز سی‌سال . از خانوادهٔ بزرگی باشد . »

« بدن قشنگی هم داشته باشد ؟»

«بدنی داشته باشد که قبلا قشنگ بوده اما دیگرنیست . اندامی داشته‌باشد که خراب شده . »

«ازچه؟»

«شراب . شهوترانی . تن پروری.»

لئولحظه‌یی به فکرفرورفت ، در ذهن خود قیافه و اندام جوانان رمی را که می‌شناخت سان می‌دید .

«تصور می کنم همچو کسی را بشناسم . کنت گینازو . اما ازخانوادهٔ بزرگی است وثروتمند هم هست . »

«با چه تحفه‌یی می‌شود به این‌کار راضیش کرد ؟ »

«تملق . باید به او گفت وقتی صورتش به جای باکوس خدای یونانی قرار بگیرد خودش جاودان می‌شود . اگرهم ترجیح می‌دهد به جای باکوس باید گفت دیونوس . »

«ممکن است مؤثربشود . آدم تنبل و بیکاره‌یی است ومی‌تواند تمام روز ... یـا آنچه پس از بیدار شدن از شب زنـده داری براش باقـی مانده در اختیار تو بگذارد . »

کنت ازسمتی که برعهده گرفته بود لذتی می‌برد . وقتی ازمیان انجیرستان همراه میکل‌آنژبه تەباغ رفت ولباسهایش را درآورد وبه همان وضع که میکل‌آنژ می‌خواست قرار گرفت ، گفت :

«می‌دانید ، این انتخاب من برای این کار تصادف عجیبی است . من همیشه خودم را به صورت خدا می‌دیده‌ام . »

جاکوپو گالی یك پسر هفت‌ساله برایش پیدا کرد با موی طـلایی مجعد و چشمان درشت نرم . پسر پرنشاطی بود که میکل‌آنژ ضمن کشیدن صـورتش با او دوست شد . تنها اشکال‌کار دراین بود که پسرك را وادارد بازوی چپش را در وضع مخالف بدن و سینهٔ خود قرار بدهد تا بتواند خوشهٔ انگور را در دهانش بفشرد . پس از اتمام این‌کار به خارج شهر رفت وتمام روز را صرف کشیدن پا و سم و پشم پیچیدهٔ بزهایی کرد که در دامنهٔ تپه می‌چریدند

بدینگونه بود کـه در آخر کار قلمش طرح مجسمه‌اش را ریخت : در وسط طرح جوان ضعیف ومغشوش و از خود راضی کـه چیزی به نابودی او نمانده بود جـام را برافراشته بود ، پشت او پسر روستایی روشن چشم که انگور می‌جوید ،

به نشان نشاط ؛ ومیان آن دو پوست ببر . باکوس که درونش تهی بـود و پوست تنش آویخته وخودش لغزان و پیر بود و آدم نیمه‌بز که پیوسته جوان و شاد بود ونشان کودکی وعصمت به شیطنت آمیختهٔ انسان .

صبح یکشنبه گالی را به‌کارگاه دعوت کرد تا نقاشی‌ها را تماشا کند : جام که در دست باکوس افراشته بـود ، انگورها وبرگهای درهم‌رفته که موی او را تشکیل می‌داد ، وخوشهٔ پیچ‌خورده و بلند انگور کـه واسطهٔ میان باکوس و آدم نیمه‌بز بود وآن دورا به‌هم پیوند می‌داد ، تنهٔ درختی که باکوس برآن تکیه داده بـود و آدم نیمه‌بز روی آن می‌نشست ، و بالاخره پوست پلنگ مـرده در دست آویزان‌باکوس که میان بازوی‌آدم نیمه‌بز روبه‌پائین پیچ می‌خورد وسرش بین دو سم شکافتهٔ آدم نیمه‌بزآویخته بود ، و سر میان‌تهی ببر تصور مجسمی بود از آنچه سرباکوس اندك‌مدتی بعد بدان صورت در می‌آمد .

گالی سؤالات بی‌شمار کرد . میکل‌آنژ توضیح داد که اول از موم یـا گل نمونه‌یی میسازد و بـا مرمر اضافی هم نمونه‌یی می‌تراشد تا قسمت‌های مختلف را امتحان کند . « مثلا طوری که سرآدم نیمه‌بز به بازوی باکوس تکیه کرده است.»

« وطوری که ران پسرك در پای پشمالوی آدم نیمه‌بز حل می‌شود . »

« درست است . »

گالی افسون شده بود . « نمی‌دانم به چه راه تشکر کنم . »

میکل‌آنژ از فرط اضطراب لبخند زد .

« فقط یك راه هست . اگر می‌توانید چند فلورین به فلورانس بفرستید.»

« اگر میخواهید دستور بدهم طرف ما در فلورانس هر ماه چند فلورین‌به پدرت بدهد ؟ یعنی بطور مرتب ؟ آنوقت هربار پست می‌رسد اینطـور اندوهگین نمی‌شوی . باین ترتیب خرجش بیشتر نمی‌شود و در مقابل قیمت سفارش ما حسابی برایت باز می کنیم . »

میکل‌آنژ که غرورش لطمه دیده بود برای رفع توهم گفت : « واقعاً تقصیر پدرم نیست . عمویم ناخوش است . خیلی قرض دارند ... »

[۷]

ستون مرمررا افقی روی زمین خواباند و روی تیرهای شکافدار محکم کرد، آنگاه با قلم نازك از گوشهٔ سنگ شروع کرد که جام شراب بایست ازآنجا بیرون می‌آمد . فکر خودرا متوجه دید روبرو ساخت،آنگاه به پیوستن دوطرف‌پرداخت تا روائی دید بیننده را فراهم آورد . پس ازآنکه رو به نقطه‌های بالای‌انگشتانی که جام را گرفته بودند مرمر را تراشید و زانوی راست را کـه پیش آمده بود

مشخص کرد ، قلم را بمیان آنها گرفت و پتك برآن کوفت تا شکم را پدید آورد و رابطهٔ بین حداکثر برجستگی و کودترین نقطه را برقرار سازد .

اشکال واسطه به ترتیب طبیعی پدید می‌آمدند ، چنانکه شکل پهلو وپشت شکل پیش رو را دنبال می کردند . دور بالا تنه را تراشید تاوضع افتاده قامت افراخته رانشان دهد ، آنگاه سنگ را به سمت راست گرداند تا بتواند در سطح عرضی‌کار کند و بطور غیردقیق بازوی جام راکه در مهمترین موقع تمامی مجسمه بود عمل آورد .

یکی ازپسران بوفانی را نزد خود خواند تا در بلندکردن وعمودگذاردن ستون به اوکمك کند . دیگرستون مرد شخصیت خود را آشکارکرده بود: اندازه ونسبت‌ها ووزن آن معلوم بود . روبروی قطعه سنگ نشست وبا خاطر مجموع به مطالعهٔ آن پرداخت و به آن فرصت دادکه حرف بزند و خواست‌های خود را معین کند .

آنگاه به‌ترس‌افتاد، چنانکه گویی باشخص ناشناسی میخواست برخورد کند. پیکرتراشی‌همانا تراشیدن و کندن مرمراست، اماغور کردن و کندن وعرق ریختن واندیشیدن واحساس کردن وباآن زندگی کردن تاوقت کامل شدن هم هست. نیمی از وزن اصلی قطعه سنگ درمجسمهٔ پایان یافته می‌ماند ونیم دیگر آن به‌صورت خرده سنگ وخاك مرمردرباغ انجیرپراکنده می‌شد . تنها نگرانی میکل‌آنژ در این بودکه گاه مجبورمی‌شد بخورد وبخوابد: اینها تعطیل های دردآوری بودکه طی‌آن‌کارش متوقف می‌ماند.

اما نبرد واقعی او وقتی‌آغاز می‌شدکه عضله‌یی مشخص می گردید یاجزؤی از کل ساختمان آشکار می‌شد . قدمی از سنگ نیمه تراشیده عقب می گذاشت و احساس می کرد که دلش سخت می‌تپد و میخواهد به شتاب بقیهٔ پوست مرمر را ورآورد تا اندام‌انسانی راکه زیر آن است آشکار سازد . مرمر سمج بود . میکل‌آنژ نیزهمانقدر سماجت داشت تا بازی عضله را زیرشکم گوشتالود وتنهٔ نرم و گل مانند درخت و پیچ و تاب فنر مانند آدم نیمه بز وانگور را روی سر باکوس که گویی جزؤی از رویش موی اوبود درست ازکار درآورد . هرجزؤ که کامل می‌شد به تمامی قوایی که درخلق‌آن به‌کار برده بود آرامش می بخشید : نه فقط چشمان ومغز ودلش بلکه شانه ها وکپل وخاصره‌اش نیزآرام می‌شدند .

وقتی ازصورت بخشیدن به یك جزؤ عاجز می‌شد ابزارهایش را برزمین می افکند وازکارگاه بیرون می‌رفت و ازمیان درختان به آسمان خیره می‌شد . وقتی بازمی گشت از دور به قطعهٔ مرمر نزدیك می‌شد و دوره و تودهٔ آنرا می‌دید ویك پارچه بودن آنرا احساس می کرد . آنگاه‌آن جزؤ گریزان قسمتی‌ازکل می‌شد .

باز ابزارهایش را برمیداشت و باشدت مشغول می‌شد :
یك دوسه چهارپنج شش هفت ضربه ؛ وسپس یك دو سه چهاراستراحت ، وهرچند دور یکبار قدمی به‌عقب تا ببیند چه پیشرفتی کرده است .

چون حاضربود به خاطر دوستان یا استراحت یا زندگی اجتماعی‌کار خود را تعطیل کند بالدوچی به اوتهمت می‌زد که میخواهد با گریز درمرمر ازدنیافرار کند . نزد دوست خود اعتراف می کرد که نیمی از آنچه می گفت راست است : پیکرتراش منظری از دنیایی درخشان‌تر از آنکه اورا احاطه کرده است به درون مرمر می‌برد . اما هنرمند در گریز نیست بلکه درتعقیب است . باتمام نیروی‌خود می کوشد به‌آن منظر که دردنبال‌آن است برسد.آیا خدا واقعاً در روز هفتم‌خلقت استراحت کرده بود ؟ درخنکی‌آن بعد ازظهر طولانی وقتی‌خدا حالش‌جا آمده بود شاید ازخود پرسیده باشد « روی زمین چه کسی به نمایندگی من حرف می‌زند ؟ بهترست نوع دیگری بیافرینم که ازانواع دیگرجدا باشد . نامش را می گذارم هنرمند . کار اوآن باشد که زیبایی ومعنی به‌جهان بیاورد . »

✡ ✡ ✡

با وجود این هرروز یکشنبه بعد ازظهر بالدوچی بدون استثناء نزدش می‌آمد به این امید که اورا از کارگاه بیرون بکشد . دختری برای میکل آنژ پیدا کرد آنقدر شبیه کلاریسا که میکل‌آنژ وسوسه شد . اما مرمرخسته می‌شد . میان دختر و مرمر ناگزیر برد با مرمر بود .

به‌بالدوچی قول داد که : « هر وقت با کوس را تمام کردم با تو بیرون می‌آیم . »

بالدوچی نومیدانه سرخودرا تکان داد .

« فکرش را بکن که تاچه مدت می‌خواهی چیزهای خوب زندگی را کنار بزنی . مثل‌آن است که زمان را به رودخانهٔ تیبربیندازی ! »

میکل‌آنژ که از پیشرفت خود درکار شادمان بود سرش را عقب گرفت و با دوست خود ازصمیم دل خندید .

عاقبت به اصرار و سماجت بالدوچی تسلیم شد و با او به‌کوه تستاچیو رفت تاجشن پیش ازفرارسیدن‌هفتهٔ صوم را تماشا کند . بردامنهٔ تپه‌یی ایستاده بودند که چهارخوك تازه سال را به چهار ارابه بسته بودند وبه اشارهٔ شیپورزنان ارابه ها از تپه سرازیر شدند ومردم چاقوبه‌دست دنبال‌آنها روانه شدند وفریاد می‌زدند«خوك! خوك ! » درپای تپه ارابه ها خرد شدند . مردم به سرخوکها ریختند وبا یکدیگر نزاع می کردند تاببینند که می‌تواند بهترین قسمت گوشت آنها را ببرد .

وقتی میکل‌آنژ به خانه رفت کاردینال گروسلهٔ فرانسوی را درآنجا دید . گالی قاعده‌یی را که خود وضع کرده بود درهم شکست وازمیکل‌آنژ خواهش کرد

که کاردینال را به کارگاه ببرند تا باکوس را ببینند . میکل آنژ نمی‌توانست این خواهش را رد کند .

درکارگاه که به نورچراغ روشن شده بود میکل‌آنژ توضیح داد که درزمان واحد دور تا دور مجسمه کار می‌کند تا تمام اشکال دریك مرحله از پیشرفت قرار داشته باشد نشان داد که چگونه برای باز کردن فضای بین دو پا وبین بازوی چپ و تنه اول جلو مرمر کار می‌کرد وبعد پشت‌آن و پیوسته گوشت میان دوقسمت را نازکتر می‌ساخت . پیش‌چشم کاردینال سان دیونیجی‌قلمی برداشت و ضربات بسیار لطیفی را که برای گشودن‌آن قسمت لازم بود نشان داد .

« اما چطور در یك مجسمهٔ نیمه تمام این حس زنده بودن را که مثل نبض می‌زندایجاد می‌کنید ؟ من زیرپوست این مرمر خون‌و گوشت را احساس می‌کنم . دیدن اینکه استادان جدید مجسمه ساز بوجودآمده‌اند لطفی‌دارد .»

چند روز بعد خادم یادداشتی از طرف گالی به کارگاه آورد . « نمیخواهی امشب شام را بامن و گروسله بخوری ؟ »

غروب آفتاب میکل‌آنژ کاررا تعطیل کرد وبه حمام مجاور رفت و با فشار بخارآب خاك مرمر را ازمسامات خود بیرون کشید ، پیراهن وجوراب تازه پوشید وموی سرش‌را روی پیشانی کشید . خانم گالی‌شام سبکی به‌ایشان داد چون‌کاردینال هنوز نظم دوران جوانی را حفظ کرده بود و گوشت نمیخورد و با غذاهای دیگر بازی می‌کرد . وقتی روبه میکل‌آنژ کرد چشمـان رو به زوالش در روشنی شمع سو سو می‌زد .

« میدانی ، پسرم ، من پیر شده‌ام . بایست چیزی پشت سر خود بگذارم ، چیزبسیار زیبایی که به‌زیبایی‌های رم اضافه شود . سهمی‌فرانسه وشارل هشتم وبنده باشد ازحضرت پاپ اجازه گرفته‌ام که یك مجسمه درنمازخانهٔ پادشاهان فرانسه در کلیسای پطرس قدیس نصب کنم . یك رف درآنجا هست که مجسمهٔ تمام قدی درآن جا می‌گیرد . »

میکل‌آنژ تا آن هنگام به شراب عالی تره بیانو که گالی سرمیز نهاده بود دست نزده بود ، اما احساس کرد که از کنت گینازومدل باکوس بیشترشراب‌خورده است . چه چیزی مهمتر ازآن بود که مجسمه‌یی برای کلیسای پطرس قدیس‌بسازد که قدیمترین ومقدس ترین عبادتگاه دنیای مسیحیت بود ! آیا ممکن‌بودکاردینال فرانسوی اورا برای این‌کار انتخاب کند ؟ اما به‌چه حساب ؟ بادیدن مجسمهٔ کودك؟ یا باکوس ناتمام درکارگاه ؟

وقتی‌حواسش‌را به سرمیز بازآورد موضوع صحبت‌تغییر کرده بود. کاردینال از نوشته های دوتن از آباء بعد از شورای نیسن که خلاف سنت کلیسا بود صحبت

می‌کرد . آنگاه کالسکهٔ کاردینال دنبالش آمد . با میکل آنژ خدا حافظی خوشی کرد .

یکشنبهٔ بعد میکل‌آنژ برای دعا به کلیسای پطرس قدیس رفت تا نمازخانهٔ پادشاهان فرانسه ورف آنرا که کاردینال سان دیوجینی دربارهٔ آن سخن گفته بود ببیند . ازسی وپنج پلهٔ مرمر وسنگ سرخ که به تالار بیضی‌شکل کلیسا می‌پیوست بالا رفت واز کنارچشمهٔ مرکزی که میان ستونهای سنگ سرخ محصور بود گذشت وپای برج زنگ کارلوونژین ایستاد واز حال خراب کلیسای پطرس قدیس مبهوت ماند ، چون کلیسا اندکی به طرف چپ متمایل شده بود . در داخل‌کلیسا نمازخانهٔ پادشاهان فرانسه را محقر وتاریك یافت . نور عمده از پنجره های کوچك نزدیك سقف می‌آمد . تنها زیور این قسمت چند تابوت سنگی بود که ازمقابر بت‌پرستان وآباء صدر مسیحیت به عاریت‌آورده بودند ویك مجسمهٔ عیسای مصلوب چوبی‌روی رفی در کنار نمازخانه . با چشم رف خالی را در دیوار مقابل اندازه گرفت واز اینکه آنقدر ژرف بود که مجسمه فقط از روبرو درآن دیده می‌شد وارفت .

هفت روز طول کشید تا باردیگر گالی موضوع را پیش کشید .

« میدانی، میکل‌آنژ ، این‌سفارش کاردینال گروسله ممکن‌است بعدازآنکه ساختن مقبرهٔ سیکستوس چهارم را به پالایوئولو واگذار کردند مهمترین کار ها باشد . »

قلب میکل‌آنژ به تپش درآمد . « چقدر احتمال می رود که به من سفارش بدهد ؟ »

گالی با انگشتان خود به شمارش احتمالات پرداخت .

« اول اینکه من باید به‌کاردینال بقبولانم که توبهترین پیکرتراش رم‌هستی، دوم اینکه تو باید موضوعی را انتخاب کنی که او را ترغیب کند ، سوم اینکه باید قرارداد امضاء شده‌یی ازاو بگیریم . »

« موضوعش باید روحانی باشد ؟ »

« نه به این‌علت که گروسله عضوکلیساست بلکه به این علت که خوداوعمیقاً روحانی است . سه سال دررم بوده ودرچنان‌حال معنوی به‌سربرده که حقیقةً ندیده ونمیداند که رم‌ازهسته خرابست .»

« این بواسطهٔ عصمت اوست یا کوری او ؟ »

« چطورست بگوییم بواسطهٔ ایمان اوست . اگر کسی دلش مثل کاردینال سان دیوجینی پاك باشد راه که می‌رود دست خدا بر شانهٔ اوست . ماوراء شر فعلی چشم به‌کلیسای ابدی دوخته است . »

« می‌شود من مجسمهٔ مرمری بیافرینم که دست خدا رویش باشد ؟»

گالی سر شیرمانندش را جنباند .

« این مسأله‌یی است که باید خودت باآن درافتی . »

همه روز به تراشیدن فساد مشغول بودن و در عین حال در فکر موضوع روحانی‌بودن تعهد محالی می‌نمود . اما خیلی‌زود فهمید که موضوع اوپائین‌آوردن عیسای مصلوب از صلیب خواهد بود . از وقتی مجسمهٔ عذراء و عیسی را به پایان رسانده بود می‌خواست مجسمهٔ عیسای مصلوب را در دامان مادرش بسازد . چون همانطور که عذراء و عیسی اول کاربود ، پائین آوردن عیسی از صلیب بر دامان مادرش پایان کار بود : خاتمهٔ مقدر هرچیز که مریم در آن ساعت تقدیری برآن مصمم شده بود و اکنون که سی وسه سال ازآن لحظه می‌گذشت بار دیگر پسرش بر دامنش آرمیده بود در حالی که سفر خود را به پایان رسانده بود .

گالی ازطرز اندیشهٔ او برانگیخته شد. اورا به کاخ کاردینال سان‌دیوجینی برد و مدتی صبر کردند تا کاردینال از پنجساعت نماز روزانه که هر بندیکتینی ملزم به گزاردن آن‌است فارغ شود . سه‌نفری در رواق سرگشوده روبروی خیابان رکنا نشستند درحالی که پردهٔ نقاشی اعلام ملك به مریم پشت سرشان‌بود. کاردینال پس از طاعت طولانی رنگ بر رو نداشت . چشمان تعلیم دیدهٔ میکل‌آنژ تقریباً اثری از خط بدن زیر ردای کاردینال نمی‌دید . اما وقتی کاردینال دربارهٔ مجسمهٔ مورد نظر میکل‌آنژ خبرشد چشمانش برق زد .

« مرمرش‌چطور، میکل‌آنژ؟ همچومرمرکاملی که میگوئی‌دررم سراغ‌داری؟»

« خیر ، حضرت کاردینال . ستونش پیدا می‌شود . اما قطعهٔ بیضی که عرض آن بیش از طول آن باشد و ضخیم هم باشد ندیده‌ام . »

« پس باید به کارارا مراجعه کنیم ، به برادران طریقت در لوکا می‌نویسم و کمك می‌خواهم . اگر نتوانند آنچه می‌خواهیم پیدا کنند باید خودت به‌معدن بروی و مرمررا پیدا کنی . »

سر راه منزل گالی گفت : « باید فوری به کارارا بروی خرج سفر را من پیشکی می‌دهم . »

« نمی‌توانم بروم . »

« چرانمی‌توانی ؟ »

« باید اول مجسمهٔ باکوس را تمام کنم . »

« باکوس حالا منتظر بماند . کاردینال نمی‌تواند منتظربماند. همین روزها خدا دستش قدری بیشتر روی شانه‌اش فشار می‌آورد و گروسله به بهشت می‌رود . از بهشت دیگر نمی‌تواند مجسمه سفارش بدهد . »

میکل‌آنژ با سماجت گفت : « این راست است اما من نمی‌توانم حالا دست از کار بردارم . »

« من ترا از قراردادی که بسته‌ایم آزاد می‌کنم . هروقت مجسمهٔ مریم عیسی بر دامان را تمام کردی سر باکوس بر گرد . »

« برای من باز گشتی نیست . پیکر در ذهن من بطور کامل تراشیده شده . مجبورم همین حالا مرمررا بتراشم تا کامل بشود . »

گالی آهی کشید و گفت : « من همیشه از دیدن آدم خیال باف در امور عملی مبهوت می‌شوم . من خبر این پایبندی ترا به کاردینال نخواهم داد . »

« تا وقتی که مجسمهٔ باکوس تمام نشود مجسمهٔ عیسی بر دامان مادرش نمی‌تواند شروع شود . من طبق سنت عمل می‌کنم چون مجبورم . »

[۸]

ستون کوتاه بین پایه وپاشنهٔ باکوس راورآورد، وپای راست که نیمه درهوا معلق بود روی پنجه‌ها مستقرشد، آنگاه متهٔ خود را بالابرد تا گوشت میان آرنج وجام را رها کند وبرای این کار یك رشته سوراخ نزدیك بازو پدیدآوردوفواصل آنهارا که مرمرنازکی بود باسوهان تراشید. آنگاه گوشهٔ دست راست زیرجام را برید تادست وجام راکه اکنون بلند در فضا رها بودند آزاد کند،آدم نیمه بز در گوشهٔ سمت چپ پائین وجام در دست راست بالا یکدیگر را تکمیل می‌کردند . تمامی مجسمهٔ مدوربه نحو بی‌نقصی متعادل بود. دورآن قدم زد ودرضمن که‌چشمش خطی راکه اززانوی راست به‌نوك شانهٔ مقابل کشیده شده بودمی‌نگریست خرسندی برصورت وشانه‌هایش نشست ، چنانکه ازدیدن امتداد لبهٔ پیاله ازمیان دوپای آدم نیمه بزتاسم او او را خرسند ساخت .

تأکیدکلی این پیکر در تناسب وزن‌ها بود . در سرباکوس که به پیش‌آمده بود و تنهٔ سخت او که بیرون زده بود وبعد به شکم می‌پیوست وآن تمام بدن را پائین‌بطرف خاصره میکشید . درپشت مجسمه دو کپل زیاده از حد سنگین‌باکوس حکم وزنهٔ استحکام‌را داشت و تعادل کل بوسیلهٔ پاهای زیبا حفظ شده بود ،هرچند تعادل زیاد پایدار نبود چون بدن باکوس در حال سقوط بود و گویی دور خود در حال چرخیدن بود . پای چپ که محکم بر زمین نهاده شده بود و پای راست که روی پنجه بود حس سرگیجه را افزون میساخت .

وقتی گالی آنرا دید، گفت : « تو مثل مهندس هستی .» وهمچنانکه باچشم طرح میکل‌آنژ را دنبال میکرد قیافه‌اش از بهجت لبریز شده بود .

« به برتولدو همین را میگفتم که پیکرتراش باید مهندس باشد . »

« اگر در زمان امپراطوران روم بودی ترا مأمور طرح کولوسئوم و حمام عمومی و آب‌انبار میکردند . حالا درعوض روح زنده آفریده‌یی . »

چشمان میکل‌آنژ بشنیدن این مدیحه برق زردی زد.

« اگر روح در پیکر نباشدپیکرتراشی‌نیست . »

« بسیاری از قطعات مجسمه‌های باستانی من در چند قسمت شکسته بودند ، وقتی آنها را چسباندیم باز هم روح داشتند . »

«آنچه دیدید همان پیکرتراش بوده که در مرمر زندگی میکرده است.»

***

خبر رسید که شورای شهر فلورانس ساوونارولا را دستگیر کرده و حتی به فرمان پاپ که تسلیم اورا به نیروی خود خواستار شده بود وقعی ننهاده‌اند .سپس اورا در شوری به محاکمه خواسته باو دستور دادند توبه کند و آنچه گفته است سنگرشود.

ساوونارولا حاضر بانکار نشد . کمیسیون مأمور محاکمه اورا شکنجه داد . نخست اورا درکند نهادند و دست‌هایش را پیچاندند وبعد اورا با طناب به‌قرقره‌یی بزرگ بستند ودر هوا معلق نگاهداشتند وناگهان طناب را بریدند .

ساوونارولا که هذیان می‌گفت حاضر شد اعترافنامه‌یی بنویسد . او را به زندانش فرستادند . آنچه نوشت بـرای شوری رضایتبخش نبود . بار دیگر او را شکنجه دادند . ساوونارولا که از روزه‌داری و احیاء ضعیف شده بود بار دیگر از پا درآمد ، اعترافنامه‌یی را که‌یك‌منشی‌نوشته بودامضاء کرد ، اما نه قبل از آنکه کاغذ را دور انداخت و ناگزیر بار سوم اورا شکنجه دادند .

کمیسیون ساوونارولا را به زندقه محکـوم ساخت . مجازات اورا شورای مشاوره که توسط شورای شهر دعوت شده بود اعدام تعیین کرد . در همان هنگام پاپ بشهر فلورانس اجازه داد که از تمام املاك‌کلیسا سه درصد مالیات اخذ کند.

روبروی پلکان میدان شوری سه سکوب برافراشتند.مردم ازشب درمیدان جمع‌آمدند وخود رابه طرف دار پیش می‌راندند . سحرمیدان و کوچه‌های اطراف آن از جمعیت مالامال بود.

فراساوونارولا وفرادومنیکو و فراسیلوسترو را روی پلکان شوری آوردند . لباس برتن نداشتند وبدنشان خراشیده بود . ازچوب بست بالا رفتند . خاموش دعا می‌خواندند. ازنردبانی بالارفتند تابه‌طاق دار رسیدند. طناب وزنجیردور گردنشان افکندند. لحظه‌یی‌نگذشته بود که باگردن شکسته هرسه درهوا تاب می‌خوردند .

البوه هیزم واشیاء دیگررا زیردار برافروختند. شعله‌ها به‌هواخاست . بعد ازسوختن طنابها زنجیرها بدن آن سه‌تن را در هوا معلق نگاهداشته بود . اوباش برآن تنهای نیمه سوخته سنگ انداختند. خاکسترشان را جمع کردند و باارابه

به‌پل کهنه بردند ودر رودخانهٔ آرنو ریختند.

شهادت ساوونارولا میکل‌آنژ را سخت لرزاند . وقتی پیکودولا میراند ولا به لورنزو ده مدیسی توصیه می کرد که‌آن‌آخوند را به‌فلورانس‌دعوت کند میکل‌آنژ کودك سیزده ساله‌یی بود و گوش می‌داد. ساوونارولا به‌مرگ لورنزو وپیکوو پولیتزیانو کمك کرده واکنون خود نیز مرده بود. میکل‌آنژدرست نمیدانست چه حس کند وچه بیندیشد، جز آنکه رحم براومستولی شده بود.

روبه‌کارآورد. درآن دنیای آشفته، مرمرچیزی بود قابل اتکاء.اراده وهوش وثبات خاص‌خود راداشت. وقتی مرمربه‌دست می گرفت دنیادرنظرش خوب می‌آمد.

***

برای تمام کردن مجسمهٔ باکوس بی‌صبری می کرد. وضع پیشانی و بینی و دهان باکوس رافقط معلوم کرده بود ومی‌خواست بقیه مجسمه بیان صورت راالقاء کند. اکنون گونه‌هاراکامل کرده بودوقیافهٔ باکوس خیره می‌نمود زیرا که به‌جام شراب خیره شده بود: چشمانش بیرون زده ودهانش آزمندانه باز مانده بود.برای تراش انگورها مته به‌کاربرد وهردانهٔ انگور را مدور وانباشته ازعصیرساخت.برای ساختن موبرپای بزی آدم نیمه بز مرمر ناصاف را باقلم کاملا گردی تراشید وآن خواب موزون جعد موهاعیان شد درحالی که هرموجدا گانه طرح شده بود.

دو ماه پرداخت لازم بود تاآن برق پوست آدمی که میکل‌آنژ طالب بود منعکس شود. بااینکه این‌کار مستلزم بی‌نهایت دقت وتوجه بود، ماهیت‌آن فنی‌بود وتنهاآن‌جزؤمیکل‌آنژرابه‌کار می گرفت که نقشه کش بود . ذهنش آزاد بود که در ساعات گرم ایام بهار در بارهٔ مجسمهٔ مریم عیسی بردامان و معنی‌آن بیندیشد . در خنکی غروب دنبال‌آن لحظهٔ‌آخرمی گشت که مادروپسرباهم می گذراندند.

ازجا کوپو گالی پرسید که‌آیا می‌تواند درآن موقع قراردادی باکاردینال‌سان دیونچی ببندد. گالی توضیح داد که دیرکاردینال درلوکا اندکی پیشتر سفارش مرمری به‌ابعاد دلخواه میکل‌آنژ داده است. سنگ‌را ازمعدن جدا کرده بودنداما معدن کاوان حاضرنشده بودند قبل از دریافت وجه‌آنرا باکشتی به‌رم بفرستند. از طرف دیگردیرلوکامادام که‌کاردینال سنگ راندیده ونپسندیده بودحاضربه‌پرداخت وجه نبود . معدن کاوان از نگاهـداری آن خسته شده به عامـل خرید دیگری فروخته بودندش.

آنشب میکل‌آنژقراردادی نوشت که به‌عقیدهٔ اونسبت به خوداو ونسبت به کاردینال سان دیونچی منصفانه بود. گالی بدون تغییرقیافه‌آنراخواند،آنگاه گفت که‌آنرا به‌بانك خود می‌برد ودرجای امنی می‌نهد.

اواخر تابستان مجسمهٔ باکوس تمام شد. گالی از مجسمهٔ خود بیش از حد

شاد شده بود.

«حس می کنم که باکوس کاملاً زنده است و هرلحظه ممکن است جام خود را بیندازد. آدم نیمه بز درآن واحد بیگناه و شرور است. مجسمه‌یی برای من ساخته‌یی که در سراسر ایتالیا نظیرندارد. باید بگذاریمش در باغ و به‌افتخارش ضیافتی بدهیم.»

دوهنرمندکور اگوستینی، اورل لیپوس ورافایل لیپوس باانگشتان حساس خود باکوس رامطالعه کردندوبه تمام اجزاءآن انگشت‌مالیدندو گفتندتاآن‌هنگام اندام نری به‌آن قدرت «ندیده» بودند که نیروی حیاتی درون خود را بروز داده باشد. پروفسور پومپونیوس لائتوس که به جرم بت پرستی توسط دستگاه تفتیش عقاید شکنجه دیده بود، به دیدن باکوس به گریه افتاد وبه تأکید گفت که‌مجسمه ازحیث ساختمان و پرداخت ابریشمین سفید و درخشان خود بکلی یونانی است. سرافینو، شاعر دربار لوکرس بورژیا از دیدن آن نفرت کرد و فریاد زد که: «زشت وظالم وعاری از هرگونه حس زیبایی» است. سانازارو، شاعری که تصاویر ذهنی وثنی و مسیحی را در اشعار خود به هم می‌آمیخت آنرا «وضع موافق کامل» اعلام کرد: «ازحیث تراش یونانی وازحیث احساس مسیحی است وبهترین خصایص هریك را با دیگری ترکیب کرده است.» و این همان حکم بود که‌چهارتن افلاطونیان دربارهٔ نقش برجستهٔ مریم‌عذراء و فرزند او رانده بودند.

اما میکل‌آنژبه عقیدهٔ جیولیانو داسانگالوبیش از هرکس اهمیت می‌داد. سانگالو با بشاشت طرح ساختمانی دقیق و پیچیدهٔ مجسمه را دنبال کرد. «تو این مجسمهٔ باکوس را همانطور ساخته‌یی که ما یك معبد یا کاخ را می‌سازیم. ازحیث ساختمان تجربهٔ خطرناك و شجاعانه‌یی بوده است. ممکن بود خیلی آسان تمام ساختمان فروبریزد. اما اینکه ساخته‌یی مادام که فضایی باشد تاجای‌آنرا بگیرد برپا خواهد ایستاد.»

شب بعدگالی قراردادی به خانه‌آورد که اوخود میان کاردینال سان‌دیونچی ومیکل‌آنژ ترتیب داده و به امضاءکاردینال رسانده بود. دراین قراردادمیکل‌آنژ متوجه شدکه نخستین باراستاد[1] خوانده شده است امادرضمن صفت «مجسمه ساز» به اونسبت داده شده بودکه قدری وهن‌آور بود. تعهد می کرد که بازاء دریافت چهارصد وپنجاه دوکات طلای پاپ با مرمرمجسمه‌یی ازمریم که عیسای مصلوب را بردامان گرفته بسازد. یکصد وپنجاه دوکات به محض شروع به کارپرداخت می‌شد ومبلغ یکصد دوکات هرچهارماه یك بار. مجسمه بایست درمدت یکسال تکمیل می‌شد. گالی اضافه برتضمین پرداخت وجه از طرف کاردینال به میکل‌آنژنوشته بود:

1- Maestro

«منژاکوپوگالی تعهدمی‌کنم که‌مجسمهٔ مرمری‌که امروز دررم دیده‌می‌شود زیباتر خواهد بودو نظیر آنراهیچیك ازاستادان زمان‌ما نخواهد توانست‌بسازد .»

میکل آنژ با محبت‌به گالی‌نگریست.

« این قرارداد را حتماً درمنزل نوشته‌یی نه در بانك .

«چون بکلی قمار کرده‌یی . فرض کنیم وقتی مجسمه را تمام کردم، کاردینال بگوید « از این بهتر هم در رم دیده‌ام » آنوقت چه می‌شود ؟»

«آنوقت دوکاتهای حضرت‌کاردینال را پس می‌دهم . »

« ومجسمه گریبان خودت را می گیرد . »

چشمان گالی برقی زد . « تحملش را دارم . »

میکل‌آنژ درجستجوی قطعه‌سنگی که میخواست به‌سنگفروشی‌های‌تراوستره و بندر گاه‌ها رفت . اما بواسطهٔ کمی احتمال فروش کسی مرمر بیضی‌شکل که هفت قدم عرض و شش قدم طول و سه قدم ضخامت داشته باشد به بازار نمی‌آورد . دو روز طول کشید تا همهٔ بازارها را بگردد . هیچ چیز که اندك شباهتی هم به‌سنگ بزرگ مورد لزوم او داشته باشد موجود نبود . روز بعد وقتی تصمیم گرفته بود بخرج خود به‌کارارا برود ، گوفاتی دوان به کوچهٔ پشت‌کارگاه اوآمد ، و در ضمن فریاد می‌زد :

«... همین حالا یك زورق‌را خالی کردیم ... درست همان اندازه که عقبش میگردی . از لوکا سفارشش داده بودند .کارگرها پولشان نرسیده . این است که فروخته‌اندش . »

میکل‌آنژ به دو تا اسکلهٔ ریپتا رفت. مرمر، پاك وسفید ، زیر آفتاب‌تابستان می‌درخشید . در ارتفاعات کوهستان‌کارارا معدن‌کاوان آنرا بسیار زیبا بریده‌بودند. از امتحان پتك وآب پیروز بیرون‌آمد . بلورهای آن نرم وفشرده بود . روز بعد هنگام سحر بسراغ آن رفت و مواظب شد تا اشعهٔ خورشید طالع برآن بتابد و آنوقت دید که مثل سنگ سرخ شفاف است ودرتمام عظمت، سفید آن یك‌سوراخ یا کودی یا کره وجود ندارد .

قطعه‌سنگ خاص عیسای مصلوب بر دامان مادرش بخانه رسیده بود .

[۹]

آخرین بازماندهٔ باکوس را هم ازکارگاه خارج کرد وآمادهٔ ساختن‌مجسمهٔ عیسای مصلوب و مادر داغدیده‌اش شد . اما مجسمهٔ باکوس مورد بحث عموم واقع شده بود . مردم بسیاری به دیدن‌آن‌آمدند . گالی تماشاگران را به‌کارگاه‌میآورد یا خادمی را بسراغ میکل‌آنژ می‌فرستاد تا اگر اشکالی ندارد به باغ بیاید . خود را گرفتار توضیح و دفاع می‌دید . خصوصاً طرفداران برنیو بمجسمهٔ باکوس حمله

میکردند که خرابکاری افسانهٔ دیونوس‌است . وقتی تماشاگران از کسانی بودند که کار اورا می‌ستودند می‌دید بدون اراده به توضیح فرض و روش خود مشغول شده است . اکنون گالی هر شب او را سر شام میخواست و یکشنبه‌ها به ناهار دعوتش میکرد تا هرچه بیشتر دوست پیدا کند و سفارشهای بیشتری بپذیرد .

گالی که صاحب بینش بود پرسید : « میکل‌آنژ ، مثل اینکه از چیزی ناراحتی ؟ »

« بله . »

« ناراحتی جدی است . »

« نمك نشناسی است . »

« تو دینی بمن نداری . »

« هر کس دین من باو بیش از همه بوده همین حرف را زده : لورنزو ده مدیسی ، برتولدو، آلدوورالدی ، وحالا هم شما . »

« بگو ببینیم چه‌کار میخواهی بکنی . »

میکل‌آنژ بشتاب گفت : « ازاینجا بروم . در زندگی با خانوادهٔ گالی بیش ازآنچه باید بمن خوش میگذرد ... » اندکی درنگ کرد . « احساس میکنم که باید درخانهٔ خودم‌کار کنم . مثل یك مرد نه مثل یك بچه یا میهمان ابدی . اینها که میگویم احمقانه است ؟ »

گالی نگاه مشتاقانه‌یی باو کرد . « من فقط میخواهم تو خوشبخت باشی وبهترین مجسمه‌های مرمری را در ایتالیا بتراشی . »

روزسوم جستجو اطاق بزرگی با دو پنجره در خیابان سیستیناپیدا کرد که یك پنجرهٔ آن رو بشمال باز میشد و نور ثابتی به درون می‌داد و دیگری بطرف شرق که نور تند خورشید ازآن می‌تافت . پشت این اطاق یك اطاق کوچکتر واقع بود که اجاق بزرگی داشت . اجارهٔ دو ماه را از پیش داد وبمطالعهٔ محل فقیرانهٔ خود پرداخت . کف اطاق چوبی بود اما بسیاری جاهای آن سوراخ شده بود . سمنت بین سنگهای دیوار اطاق ریخته بود . گچ سقف اطاق ریختگی داشت و از زیر آن آثار باران قبلی بچشم میخورد . کلید را در جیب نهاد و به خانهٔ گالی باز گشت .

بوئوناروتو را در انتظار خود یافت . برادرش شاد وپر صدا بود . با سمت نگهبان قافلهٔ قاطر به رم آمده بود ودرنتیجه مسافرت برایش خرجی نداشت . به همان ترتیب نیز باز می گشت . میکل آنژ با لذت به گونه های ریش درآمدهٔ برادرش خیره شده بود . بوئوناروتو به‌تقلید میکل‌آنژ موی سرش را روی‌پیشانی شانه زده بود. یکسال می‌شد یکدیگر را ندیده بودند .

میکل‌آنژ به صدای بلند گفت : « موقع برای آمدنت ازاین بهتر نمی‌شد . برای مرتب کردن خانهٔ جدیدم به‌تو احتیاج دارم . »

« جای تازه‌یی گرفته‌یی . خوب شد . پس‌من می‌توانم پیش‌تو بمانم . »

میکل‌آنژ لبخند زنان گفت : « پیش ازآنکه تصمیم به اقامت بگیری اول مسکن سلطنتی مرا ببین.بیا باهم به تراسته وره برویم . من مقداری گچ و گل‌گیوه وقلیا می‌خواهم . اما اول بیا مجسمهٔ باکوس مرا ببین . »

بوئوناروتو مدتی طولانی ایستاده به مجسمه خیره شده بود. آنگاه پرسید:

« مردم خوششان‌آمد ؟ »

« بیشترشان . »

« خوب شد . »

همین وبس . میکل‌آنژ در دل گفت : « هیچ نمی‌داندپیکرتراشی یعنی‌چه. تنها همین‌را می‌خواهد که مردم‌کار مرا بپسندند تامن راحت‌باشم وکار بیشتری دیر بیاورم ... واینها را هم هیچوقت نخواهد فهمید . واقعاً ولد طیب بوئوناروتی است وچشمش به معنی‌هنر کور است . اما مرا دوست دارد . »

لوازم را خریدند ودر رستوران فلورانسی‌ناهار خوردند . و بعد میکل آنژ برادرش را به خیابان‌سیستینا برد. همینکه بوئوناروتو پابه اطاق گذاشت سوت تندی کشید .

« میکل‌آنژ ، راست راستی که خیال نداری توی این ... توی این‌سوراخی زندگی کنی؟ اینجا دارد ازهم می‌پاشد.»

میکل‌آنژ با لج گفت : « من و تو باید سرپا واداریمش . جایش برای کارمن‌کافی است . »

« پدرمان غصه دار می‌شود . »

میکل‌آنژ لبخندی زد . « خبرش‌نکن .» نردبان بلندی وسط اطاق گذارد . «حالا سقف را بتراشیم . »

پس از تراشیدن سقف و گچ مالیدن روی‌آن به دیوار ها پرداختند وسپس به وصله کردن کف اطاق با قطعات چوب کهنه مشغول شدند . آنگاه به حیاط اختصاصی متوجه شدند . تنها دری که رو به‌آن باز می‌شد درکنار اطاق میکل‌آنژ بود ، اما سایرمستأجران ازپنجره‌های خود به‌آن دسترس داشتند و درنتیجه کف آنرا خاکروبه و زباله تا ارتفاع زیادی گرفته بود .بوی تندی ازآن برمیخاست. دو روز طول کشید تا خاکروبه وزباله را در کیسه کردند واز راه اطاق خودش به فضای خالی زیر رودخانهٔ تیبر کشیدند .

بالدوچی که از هر گونه زحمت بدنی وحشت داشت وقتی به سراغشان آمد

که تعمیرات را تمام کرده بودند . یك سمساری در تراسته وره سراغ داشت وبا صدای زیر بلند خود چانه ها زد تا یك تخت ویك تشك ویك میز آشپزخانه و دو صندلی حصیری ویك اشکاف وچند دیگ وظرف و کارد را معامله کرد . وقتی‌چند ساعت بعد ارابهٔ خرکش رسید ، دوبرادر تخت را زیر پنجرهٔ طرف شرق گذاردند تا میکل‌آنژ با دمیدن آفتاب ازخواب برخیزد . اشکاف را کنار در آشپزخانه جا دادند . میز چهارتخته‌یی را روی خرك زیر پنجرهٔ شمالی گذاشتند که روی آن نقاشی کند یا نمونهٔ گلی یا مومی تهیه کند . وسط اطاق بزرگ را برای قطعهٔ مرمر خالی گذاشتند . میزآشپزی و دوصندلی ودیگها وظرفها را دراطاق کوچك عقبی جا دادند .

بالدوچی پس از سرکشی به اطراف خانه بازگشت .

« یك کبك کوچولوی چاق و خوشگل پشت این اطاقها زندگی می کند : مویش بور است ، پانزده سال هم بیشتر ندارد ، اندامش هم قشنگ است . خیال می کنم فرانسوی باشد . می‌توانم راضیش کنم‌کلفت تو بشود . ببین چه لذتی دارد وقتی ظهرکارت را تمام می کنی ببینی درآشپزخانه سردیگ آبگوشت ایستاده ... وشبها توی رختخوابت‌خوابیده . می‌دانی این‌عمل جزؤ کارشان است وتوهم دراین مغاره احتیاج به کمی‌حرارت طبیعی داری .»

میکل‌آنژ وبوئوناروتو به این شور بالدوچی قاه قاه خندیدند . اگر چیزی نمی گفتند هنوز یك دقیقه‌نشده از در بیرون می‌رفت وسراغ دخترك می‌دوید .

میکل‌آنژ فریاد زد :« گوش کن ، بالدوچی . من هیچ گرفتاری نمیخواهم . پول‌هم برای‌کلفت ندارم . اگر هم کسی را بخواهم به‌همان رسم قدیمی هنرمند ها متوسل می‌شوم که یك پسربچه را به شاگردی قبول کنم و در ازاء خدمتی که‌به‌من می کند تعلیمش بدهم . »

بوئوناروتو نظربرادرش را تأیید کرد : « درفلورانس‌می گردم تا یك پسر- بچهٔ باهوش پیدا کنم . »

بوئوناروتو میکل‌آنژ را خانه‌نشین ساخت ، و خود خرید می کرد و غذا می‌پخت واطاقهارا می‌روفت . اما همینکه بوئوناروتو به‌طرف فلورانس حرکت کرد خانه‌داری‌هم به ته رودخانه رفت . میکل‌آنژ که در کار خود غرقه بود هیچ برای پختن غذا یا رفتن به‌رستوران یا خوردن درکوچه ازکار دست نمی کشید . به‌همان سرعت که از نظم و ترتیب اطاق کاسته می‌شد وزن میکل‌آنژهم تقلیل می‌یافت . هیچ‌چیز در اطراف خود نمی‌دید بجز میز کار و قطعه سنگ عظیم سفید که روی چند تیر در وسط اطاق نشسته بود . هیچ زحمت مرتب کردن رختخواب یا شستن ظروفی که روی میزآشپزخانه می‌نهاد به‌خود نمی‌داد . اطاقهارا گرد و خاك کوچه

وخاکستر آشپزخانه که درآن گاه آب می‌جوشاند پوشانده بود . یك ماه که گذشت فهمید این وضع عملی نیست . حتی چشمش دنبال دخترك فرانسوی که بالدوچی حرفش را می‌زد رفت . دخترك‌هم بیش از حدی که لازم بود از برابر در اطاق او می گذشت .

اما بوئوناروتو مشکلش‌را آسان کرد . یك روز عصر در را زدند و میکل‌آنژ در را به‌روی پسرسادهٔ زیتونی رنك سیزده‌ساله‌یی باز کرد که گرد و خاك مسافرت برجبینش نشسته‌بود و نامه‌یی در دست داشت که میکل‌آنژ خط برادرش‌را روی‌آن شناخت . درآن یادداشت پیروآرجینتو معرفی شده بود که دنبال پیکرتراشی که بتواند نزد او شاگرد شود به فلورانس آمده بود . کسی او را به‌خانهٔ بوئوناروتی فرستاده بود و ازآنجا پیاده به‌رم آمده بود .

میکل‌آنژ اورا به داخل اطاق برد و درضمن که او شرح خانواده و مزرعهٔ خانوادگی‌را در نزدیکی فرارا می گفت میکل‌آنژ در او مطالعه می کرد . رفتار آرجینتو آرام و صدایش ساده بود .

«آرجینتو ، خواندن و نوشتن بلدی ؟ »

« پدران روحانی در فرارا نوشتن را به من یاد دادند . حالا باید پیشه‌یی یاد بگیرم . »

« فکر می کنی پیکرتراشی حرفهٔ خوبی‌است ؟ »

« میخواهم سه سال شاگردی کنم . به‌شرطی که قرارداد صنفی ببندیم . »

میکل‌آنژ از سرراستی او خوشش‌آمد . به چشمان بخور رنگ تیرهٔ کودك لاغراندام و پیراهن آلوده و کفشهای کهنه و گونه‌های فرورفتهٔ گرسنهٔ او خیره مانده بود .

« در رم هیچ دوست نداری ؟ جایی نداری بروی ؟ »

آرجینتو با سرسختی گفت : « پیش شما آمده‌ام. »

« آرجینتو ، من خیلی ساده زندگی می کنم . هیچ انتظار تجمل نباید داشته باشی . »

« من روستایی هستم . هرچه برای خوردن هست میخوریم . »

« چون من احتیاج به کمك دارم وتو احتیاج به‌خانه، چطوراست چندروزی امتحان کنیم ؟ اگر با هم نساختیم مثل دو دوست از هم جدا می‌شویم . خرج برگشتنت راهم به‌فلورانس می‌دهم . »

« قبول . ممنونم . »

« این‌پول‌را بگیر برو به‌حمامهای نزدیك سانتاماریا دل‌آنیما. وقت‌برگشتن سرراه چیزی بخر که بپزی . »

« آبگوشت دهاتی خوبی می‌پزم . مادرم پیش از مرگش یادم داد . »

زندگی روزمرهٔ ساده‌یی ترتیب دادند . پس از ناهار که یك غذا بیشتر نبود، میکل‌آنژ کنار رودخانهٔ تیبر راه می‌افتاد و پیاده تا اسکله می‌رفت تا گوش به‌آواز ملاحان سیسیلی بدهد که بار قایقهای خود را پیاده می‌کردند . آرجینتو اطاقها راپاکیزه میکرد. وقتی میکل‌آنژیك ساعت بعد باز می‌گشت آرجینتو روی تخت چرخدار که زیر ظرفشویی. جامی گرفت خوابیده بود . میکل آنژ دو ساعت تمام آسوده و آرام در کارگاه خود مشغول کار می‌شد تاآرجینتو ازخواب برمیخاست و صورتش‌رابا سروصدادرلگن‌می‌شست‌وبرای گرفتن تعلیم‌روزانه به کنارمیز کارمی‌آمد.

آرزوی نخستین میکل‌آنژ آن بود که یك مادر و پسر بیافریند که در همهٔ عالم تنها باشند . کس دیگری با ایشان نباشد . مریم چه موقع می‌توانست آن‌لحظهٔ تنهایی‌را در اختیار داشته باشد که پسرمصلوب خودرا بر دامن بگیرد ؟ شاید پس‌از آنکه سربازان عیسی را از صلیب پایین کشیده بودند و یوسف نزد پونتیوس پیلات رفته‌اجازه میخواست که‌جسدعیسی‌را تحویل بگیرد ونیکودم‌مشغول‌جمع‌آوری سدر و دهنیات خود بود و دیگران به‌خانه رفته بودند که ماتم بگیرند ؟ آنوقت کسانی که به مجسمهٔ ساخته و پرداختهٔ وی می‌نگریستند جای شهود « عهد جدید » را می‌گرفتند . آن بدبختی و بینوایی راکه مریم دچارآن بود خود حس‌می‌کردند. در آن مجسمه اثری از هاله و فرشته نبود . آن دو انسانهایی بودند که خدا برگزیده بود .

از بس دربارهٔ ابتدای سفر روحانی مریم فکر کرده بود خودرا به‌او نزدیك احساس می‌کرد . اکنون مریم سخت زنده و دردکش بود : پسرش‌مرده بود . حتی باآنکه بعداً از مردگان برمیخاست درآن لحظه حقاً مرده بود و قیافهٔ او شکنجه وهولی‌را که برصلیب تحمل کرده‌بود باز می‌نمود . بنابراین درپیکری که‌میکل‌آنژ می‌تراشید امکان نداشت چیزی از احساس‌عیسی نسبت به مادرش بتابد ؛ دراین‌پیکر فقط برای احساس مریم نسبت به پسرش جا بود . بدن بی‌حرکت عیسی عاری از فعالیت ، و چشمانش بسته بود . تعهد همهٔ رابطهٔ‌بشری با قیافهٔ مریم بود . به نظر میکل‌آنژ همین درست بود .

اشتغال‌یافتن به‌مسائل‌فنی برای ذهن میکل‌آنژآسایشی دربر داشت. اکنون که قرار بود پیکر عیسی به‌اندازهٔ طبیعی باشد مریم چگونه می‌توانست او را بر دامن خود نگاهدارد بی‌آنکه تناسب‌آندو ناپسند شود ؟ مریمی که درنظرداشت نازك اندام و لطیف بود ، و با این وصف بایست آن مردکامل را چنان محکم در بغل می‌گرفت که‌گفتی کودکی را در آغوش دارد و کسی هم شکی در آن نمی‌کرد .

تنها یك راه برای به‌انجام‌رساندن این‌مهم موجود بود : طرح و کشیدن‌نقشه

و پیش‌کار که در آن دنبال معانی خلاق برای تعهد فرض خود به دور افتاده تـرین گوشه‌های‌مغزخود نظرمی‌دوخت .

چون کشف کرد که پارچه و لباس را می‌توان چنان طرح کرد که به کار ساختمان تمامی پیکر بخورد ، به‌مطالعهٔ خصایص‌چین‌خوردگی پرداخت. همچنانکه پیش می‌رفت درکار خود ابداع می کرد . یك اندام به‌اندازهٔ‌طبیعی از گل ساخت و بعد چند متر پارچهٔ ارزان خرید و در لگن خیس کرد و روی آنرا با گلی که آرجینتو از رودخانهٔ تیبر می‌آورد پوشاند. هیچ‌چینی‌بطور تصادفی پدید نمی‌آمد، پارچهٔ لباس مریم هردور که می‌خورد بـایست در اساس کار مؤثر می‌بود تا بتواند ساقهای ظریف و پاهای اورا بپوشاند وآن ساق‌ها و پاها بتوانند تکیه‌گاه مؤثری برای بدن عیسی باشند ، و عذاب درونی اورا تشدید کنند . پس از آنکه پـارچه خشك و سفت شد ، میکل‌آنژ اصلاحات لازم را به‌نظرآورد .

آرجینتو پس از یك هفته ساییدن کف اطاق با تبسم شیطنت‌آمیزی گفت :

« پس پیکرتراشی یعنی گل بازی . »

میکل‌آنژ چهره‌اش را در هم کشید . گفت : « ببین ، آرجینتو ، اگر بشود جمع شدن‌این چین‌ها رابه‌ارادهٔ خودنظم‌دهیم‌آنوقت‌وضع و حال بدن‌بهترمی شود . این چین‌ها به‌اندازهٔ گوشت و پوست و استخوان نظررا جلب می کنند . »

به محلهٔ یهود رفت تا ازچهره‌های عبرانی صورت بردارد ونوعی تفاهم‌بصری نسبت به قیافهٔ تصوری مسیح پیدا کند .

مردان یهود اعتراضی نداشتند که وقتی دنبال‌کار خود بودند میکل‌آنژطرح ایشان را بردارد اما هیچکس حاضر نشد به‌کارگاه او برود وبرهنه بنشیند . به او گفتند سراغ خاخام ملزی را در کنیسه بگیرد.شنبه بعد از ظهر ، میکل آنژ خاخام‌را دراطاق مطالعه یافت. پیرمرد نجیب‌ریش سفیدی بود باچشمان خاکستری درخشان که ردای پشمین سیاه پوشیده عرقچینی‌بر سرنهاده بودبا عده‌یی از نماز گزاران کنیسه مشغول قراءت تلمود بود . وقتی میکل آنژ علت ملاقات را شرح داد خاخام‌باوقار گفت:

« کتاب مقدس مارا ازسجده کردن دربراصنام یا ساختن‌آنها نهی کرده‌است. به همین دلیل‌آن عده از افراد ما که قدرت خلاقه دارند وقت خودرا صرف‌ادبیات می کنند نه نقاشی یا پیکرتراشی . »

« اما،خاخام ملزی ، شما که باهنرآفرینی دیگران مخالفتی ندارید ؟ »

« ابداً . هردینی احکام خاص خودرا دارد . »

« من مشغول تراشیدن‌مجسمهٔ‌عیسای‌مصلوب و مادرش‌روی‌مرمر هستم . میل دارم عیسی را یك‌کلیمی‌کامل نشان دهم . اگر شما به من کمك نکنید نمی‌توانم از

عهده برآیم . »

خاخام اندیشه‌مندانه گفت : « من نمی‌خواهم یهود این شهر با اهل کلیسا اختلافی پیدا کنند. »

« من این‌کار را برای کاردینال سان‌دیوینچی می کنم ویقین دارم که اوآنرا تأیید می کنند. »

« چه جور مدلهایی را ترجیح می دهید ؟ »

« کارگرها را . باهوش‌هم باشند . حساس‌هم باشند . »

خاخام ملزی باچشمان کهن سال اما دلشاد به اوخنده می‌زد .

« نشانی خودرا پیش‌من بگذارید . مناسب‌ترین افرادی که دراین‌محل‌باشد می‌فرستم »

میکل آنژ به شتاب با طرح های خود به اطاق مجرد سانگالورفت واز او تقاضا کرد پایگاهی برای اوطرح ریزی کند که شبیه مریم نشسته باشد . سانگالو طرحهای او را مطالعه کرد. طرح یك نیمکت را ریخت که ازیك تخته و دو پایه تشکیل می شد . میکل‌آنژ مقداری الوارخرید . به‌اتفاق‌آرجینتو پایگاه‌راساختند و رویش پتو انداختند .

نخستین مدل غروب رسید . وقتی‌میکل‌آنژ از اوخواهش کرد که لباس‌خود را بکند لحظه‌یی مردد ماند ، وازاین روی میکل‌آنژ قطعه حوله‌یی داد تا عورت خودرا بپوشاند واورا به‌آشپزخانه برد که درآنجا لخت‌شود . سپس‌اورا روی‌پایگاه برد وپارچه ها را دور او پیچید و توضیح داد که فرض‌آن بود که وی چند لحظه پیش مرده و در دامان مادرش افتاده باشد . مدل به‌طورآشکار فکر می کرد میکل آنژ دیوانه است منتها دستور خاخام مانع گریز او بود . اما درخاتمهٔ اجلاس‌وقتی میکل‌آنژنقاشی‌های‌سریع‌وآزادخودرا به‌اونشان داد که خطوط مبین‌وجودمادر نیز درآن کشیده شده بود درحالی که پسرخودرا دربغل گرفته بود، مدل منظور میکل آنژ را درك کرد وقول داد به رفقایش‌خبربدهد ... میکل‌آنژ روزی دوساعت باهر مدل که خاخام می‌فرستاد کار می کرد .

واما مریم مسألهٔ دیگری را بوجود آورده بود . باآنکه این پیکر به یك معنی سی‌وسه سال پس‌ازلحظهٔ اخذ تصمیم‌اورا نشان می‌داد ، میکل‌آنژ نمی‌توانست اورا زنی پنجاه و چند ساله وپیر و چروکیده نشان دهدکه براثر اندوه یا سخت کاری بدن و چهره‌اش درهم شکسته‌باشد . تصورذهنی او ازمریم عذراء همواره زن جوانی بود ، چنانکه خاطرهٔ زنده‌یی که از مادرش داشت همواره او را جوان جلوه می‌داد :

اندکی بعد آماده شده بودکه مجسمه را سه‌بعدی وبا گل بسازد . دراینجا

PersianPDF.com

به‌آسودگی می توانست بیان حال کند چون جنس گل هر گونه تغییر شکلی رامی‌پذیرفت . هروقت میخواست حال تأکید به مجسمه بدهد یا عمق وشدت بیشتری، اندکی گل بدان می‌افزود یا ازآن‌میکاست. پس از گل ، به‌ساختن مجسمه از موم پرداخت چون از حیث لمس و درخشندگی شباهتی میان مرمر وموم هست . این هرسه طریق‌برداشت مورد قبول‌اوبود وازهریك استفادهٔ خاص می کرد : نقاشی‌های او نوعی‌خراشندگی را می‌نمود که نسج پوست را القاء می کرد . موم راکه قالبی به‌کار می‌برد برای القاءِ حرکت نرم گوشت بود ، مثل‌شکم وپشت خمیده وموم را که نرم روی هم می کشید برای‌آن بودکه به سطح بدن کشش نرمی بدهد . اما هرگز اجازه نمی داد این مدلهای ساختگی در ذهن او ثابت شوند. فقط جنبهٔ شروع داشتند . وقتی‌مشغول تراشیدن می‌شد نوعی نیروی صرافت طبع دراو پدید می‌آمد تا کارهای بالبداهه کند : تهیهٔ طرحهای تفصیلی و دقیق باموم و گل او را ناگزیر می‌ساخت که فقط مدل را بزرگتر کند .

خروش بایست ازدرون خود مرمربرمی‌خاست . کشیدن ومدلها درحکم‌فکر کردن او بود . تراشیدن عمل .

[۱۰]

درآغاز میکل آنژ از رفت وآمد مردم به میهمانخانه خرس در آن طرف کوچه وصدای‌اسبهاوارابه‌ها روی سنگفرش وفریاد مهترهاوغوغای ده‌ـ دوازده‌زبان ناراحت شده بود . اما به‌تدریج از دیدار افراد جالب وقتی‌که از سراسر اروپا به زیارت می‌آمدند وبرخی رداهای‌بلندمی‌پوشیدند و دیگران سرداری‌های کوتاه با رنگ سبز یا ارغوانی براق وعده‌یی کلاههای سفت به سر می گذاشتند لذت‌می‌برد. برای او این عده منبع زوال ناپذیری بودندکه می‌توانست ایشان را سر میز کار خود به همان نحوکه ازپنجرهٔ باز خود می‌دید بکشد . اندك اندك مشتریهای‌محل را شناخت . همینکه میهمانی باز می‌آمد میکل‌آنژ به شتاب نقاشی‌خودرا بیرون می‌آورد وآنرا اصلاح می کرد یا چیزی بدان می‌افزود . بدنهایشان را در انواع حرکت ثبت می کرد : درحال پیاده کردن بار درشکه ، حمل چمدان . بر زمین نهادن بار ازشانه وسوار وپیاده شدن ازقاطر .

ازآنجاکه درمجسمهٔ تکمیل شده مریم عذراء خیره به‌چهرهٔ پسردرگذشتهٔ خود می‌نگریست هر کس مجسمه را تماشا می کرد بایست متوجه صورت خودمریم عذراء می‌شد تا اندوه ومحبت مریم را نسبت به پسران همهٔ مردم ببیند و بشنود که به‌زبان‌حال می گوید : « چه می‌توانستم بکنم‌تا نجاتش بدهم ؟ » و از اعماق محبت شامل او باز بشنود که : « اگر انسان نجات نیابد این کار ها چه سودی داشت ؟ »

هر که آن مجسمه را می دید و ناگزیر احساس می کرد کـه جسد فرزند چقدر بردامن مادرسنگینی می کند هرآینه‌می‌فهمید که باری که بردل دارد چقدر سنگینترست .

جمع‌آوردن دو اندام به اندازهٔ طبیعی دریك پیکر تراشیده معمول نبود ، وقرار دادن مردکاملی دردامان یك زن عمل انقلابی‌بود . ازهمان بدو امرهر گونه فرضیات قراردادی را که در بارهٔ مجسمهٔ عیسای مصلوب بر دامان مادرش موجود بود کنار نهاد. یك بار دیگرهمچنانکه‌به‌اعتقادفیچینو افلاطون می‌توانست‌محبوب ترین شاگردان عیسی‌مسیح باشد ، تمایل شدید میکل آنژ براین بود کـه تصور یونانیان قدیم را از زیبایی تن انسان با کمال مطلـوب مسیحیت از نامیرایی روح بشر درهم آمیزد . آن دردهای جانکاه مرگ را که دراینگونه مجسمه هامعمول بود حذف کرد و دوپیکر مجسمهٔ خودرا درآرامش غوطه ور ساخت . زیبایی‌بشری نیز بهمان وضوح درد می توانـد قدوسیت را آشکار سازد و در عین حـال ابتهاج ببخشد .

بایست مرمر را راضی می‌ساخت که این همه وبسیاری چیزهای دیگررابیان کند . اگرنتیجهٔ غایی اندوهبار می‌شد پس بطور مضاعف بایست زیبا می بودند و چنان زیبا که عشق وجان نثاری خود او فقط می‌توانست دراین مرمر سفید بی آك با آن رقابت کند . ناگزیر مرتکب اشتباه می‌شد اماآن اشتباهات را دستی‌مهربان مرتکب می شد .

زمستان بسان فریاد تندر فرارسید : سرد وتر و خام . سقف اطاق همانطور که بوئوناروتو پیش‌بینی کرده بود چکه می کرد . میزکار را به اتفاق آرجینتو ، به‌قسمت‌خشك‌اطاق کشیدند . کوره را از حیاط به اطاق آوردند . میکل‌آنژ کلاه مخصوص اهل‌بولونی را به‌سر گذاشته روی گوشهایش کشیده بود . منخرین‌اوآماس کرده درد می کرد ونفس کشیدن اورا دشوار می‌ساخت .

منقل‌آهنی سیاهی‌خرید که زیرچهارپایه‌اش بگذارد وازپشت اورا گرم کند اما همینکه به‌قسمت دیگری از اطاق می‌رفت خونش منجمد می شد . ناگزیر شد آرجینتو را برای خرید دومنقل دیگر وچند سبد زغال بفرستد ، درحالی که پول کافی نداشتند . وقتی انگشتانش از سرما کبود شد سعی کرد با دستکش بی انگشت کار کند . هنوز یك ساعت نگذشته قطعه‌یی ازمرمر جدا شد وافتاد وبه‌صدای‌زمین خوردن‌آن قلبش فرو ریخت .

اما خوشبختانه زمستان رم کوتاه بود . در اواخر زمستان دشت بیرون رم ازآفتاب تند درخشان سرشار شده‌بود. یخ سنگهای‌کارگاه آب شد . وهمراه هوای گرمتر کاردینال سان‌دیوینچی به کارگاه آمد تا ببیند مجسمهٔ او در چه‌حال‌است.

هربار که میکل‌آنژ اورا می‌دید چنان می‌نمود که تن او در لباسش رو به کاهش می‌رود. کاردینال ازمیکل‌آنژمی‌پرسید که آیا وجوه قراردادرا مرتب دریافت می کند یانه . میکل‌آنژ به‌او اطمینان می‌داد که دریافت می کند. روبروی مرمرعظیم‌سفید در اطاق می‌ایستادند . اشکال هنوز کامل نبود و گوشت بسیاری جاها تراشیده نشده بود تا مانع سقوط کلی مجسمه شود . اما تا همان وقت‌هم میکل‌آنژ مقدار زیادی از صورت مریم و عیسی‌را تراشیده بود و همان نیز جالب نظر کاردینال بود .

با صدای نرم گفت:« پسرم، بگوببینم چطور صورت‌حضرت‌مریم‌اینقدرجوان است ، حتی ازپسرش‌هم جوانتر مانده ؟ »

« حضرت کاردینال ، به‌نظر من مریم عذراء نمی‌توانست پیرشود . زن پاکی بود و از این‌جهت طراوت جوانی را نگاه میداشت . »

این جواب برای کاردینال رضایت‌آور بود .

« امیدوارم تا ماه اوت تمامش کنی ، بزرگترین آرزوی من این است که موقع نصب‌آن درکلیسای پطرس قدیس۱ مراسمی برگذار کنم. »

[۱۱]

از بام تا شام با شدت و حدت کار می کرد ، و بعد مرده‌آسا بدون شام و با همهٔ لباس روی‌تخت می‌افتاد . نیمه‌شب باحال‌خوش بیدار می‌شد و ذهنش ازنظرهای پیکرتراشی در جوش بود و سخت مشتاق می‌شد که در دل‌شب به‌جان مرمر بیفتد . برمیخاست ، پاره‌یی نان به‌دندان می کشید ، چراغ برنجی‌را که تفاله روغن زیتون درآن می‌سوزاند روشن‌می کرد و می کوشید آنرا در زاویه‌یی قرار دهد که نورآن به سطحی که مشغول تراشیدن آن بود بیفتد . نور بیش از اندازه پرا کنده بود . به‌کاربردن قلم بی‌خطر نبود .

کاغذ مقوا خرید و کلاهی لبه‌دار ساخت و سیمی دور بیرون آن بست و در وسط حلقهٔ بزرگی تعبیه کرد به‌اندازه‌یی که شمع درآن جا بگیرد . وقتی سرش‌را چندگره از مرمر دور نگاه می‌داشت روشنی کافی و ثابت بود . آرجینتو که زیر ظرفشوی آشپزخانه خوابیده پتو برسر کشیده بود از صدای پتك او بیدار نمی‌شد . شمعها به سرعت می‌سوختند و موم مذاب از لبهٔ کلاه کاغذی روی پیشانیش سرازیر می‌شد ، اما میکل‌آنژ از اختراع خود دلشاد بود .

۱ـ ترجمهٔ این قسمت ازکتاب مصادف شد با به‌تخت‌نشستن کاردینال مونتینی به‌عنوان پولس ششم بابای‌کلیسا به‌جای بابای بزرگ جاودان یوحنای بیست وسوم . مراسم تاجگذاری به‌شیوهٔ معمول درکلیسای پطرس قدیس‌انجام پذیرفت . خوانندهٔ هوشمند بیگمان می‌داند که این کلیسا همان است که روزنامه‌ها معلوم نیست با برداشت از چه زبانی «سن‌پی‌ترز» خوانده‌اند . م.

یك شب دیروقت محکم به در کوفتند . در را باز کرد و لئوبالیولی را دید در شنلی از مخمل نیلی درحالی که گرد اورا گروهی ازدوستان‌جوانش با فانوسهای شاخی یا مشعل‌های مومی برسرچوبهای بلند گرفته بودند .

بالیولی گفت : « روشنی دیدم آمدم ببینم در این ساعت شیطانی به چه کار مشغولی. داری‌کار می کنی؟ روی ابروهایت چه ریخته ؟»

میکل‌آنژ باسربلندی کلاه و شمع خودرا نشان داد . لئو و دوستانش سخت به‌خنده افتادند .

وقتی نفس لئو بازآمد، گفت : « چرا از پیه‌بز استفاده نمی کنی سفت ترست و تمام شب به گلویت نمی‌ریزد.»

فردای‌آن شب آرجینتو پس از شام ناپدید شد و دوساعت از شب رفته زیر بار چهاربسته که روی تخت انداخت بازآمد .

«آقای بالیولی دنبال من فرستاده بود . این‌ها تحفه است ؟ »

میکل‌آنژ شمع زرد سفتی از یك بسته بیرون کشید .

فریاد زد : « من کمك اورا نخواسته بودم ! برشان گردان . »

« اینهارا از راستهٔ فیوری تا اینجا آورده‌ام بازوهایم شکست . هیچ برشان نمی گردانم . می گذارمشان جلو در یکجا آتششان می‌زنم . »

« خیلی‌خوب . حالا بگذار ببینم از شمع مومی بهترند یانه . اما اول باید خلقهٔ کلاه را گشادتر کنم . »

لئو وقتی پیشنهاد کرده بود می‌دانست چه مـی گوید . پیه بز بسیار کندتر ذوب می‌شد وهر کجا می‌ریخت می‌ماند .

میکل‌آنژ ازآن پس شب را به دوپاره تقسیم کرد. یك قسمت برای خواب. یك قسمت برای کار. و در تراشیدن چین‌های متراکم پیراهن مریم وقسمت سفلای تنهٔ عیسی وپاهای او که آن یك که روبه داخل مجسمه بود برافراشته بود تاازجلو دیده شود به سرعت پیشرفت کرد . بین پای برافراشتهٔ عیسی ودست درازشدهٔ مریم پردهٔ گوشتی‌مانده بود تااز افتادن آن مانع شود.

هیچ دعوتی را نمی‌پذیرفت . فقط چند نفری از دوستانش را می‌دید . امـا بالدوچی خبرها را برایش می‌آورد : کاردینال جیووانی ده مدیسی که طرف اعتنا وعلاقهٔ پاپ بورژیانبود به سفراروپا رفته بود ؛ پیرو که‌می کوشید برای حملهٔ سوم بدفلورانس لشکر بیاراید از طرف فلورانسی های رم طرد شده بود . جنگ نوبتی فلورانس وپیزا ازنودرگیرشده بود؛ توریجیانی به سمت صاحب منصب وارد لشگر سزاربورژیا شده بود تاایالت رمانی رابرای واتیکان تسخیر کند. پاپ بورژیاامیران وشهریاران را ازکلیسا اخراج واراضی ایشان را مصادره‌وتملك‌می کرد. فلورانسی-

های مقیم رم نمی‌دانستند نوبت ایشان کی‌می‌رسد. وپیوسته درهراس بودند.

بامداد خوش تابستان بود و هوا چنان نیمه شفاف که تپه‌های آلبائی ظاهراً یك میدان بیشترباشهرفاصله نداشتند که پائولوروسلای بانکدارفلورانسی رم دنبال میکل‌آنژ فرستاد تاهرچه زودترنزد اوبرود . میکل‌آنژ درحیرت بود که چه خبر شده بود که به نظرپائولوفوریت داشت .

« میکل‌آنژ، چرا اینقدرلاغر شده‌یی؟»

«پیکری که می‌تراشم چاق شده ، من لاغرمی‌شوم . ترتیب طبیعی همه چیز همین است .»

روسلای باحیرت واعجاب به‌اومی‌نگریست. «لازم بود به‌توبگویم که باپست دیروزکاغذی از پسرعمویم برناردو داشتم. شهر فلورانس خیال دارد مسابقهٔ پیکر-تراشی راه بیندازد.»

دست راست میکل‌آنژ به لرزه افتاد ؛ دست چپ خود را روی آن نهاد تا آرامش کند.

« سرچه چیزی؟ »

« برناردودرکاغذش نوشته : برای کامل ساختن ستون مرمری که قبلاً توسط آگوستینودی دوچیوطرح ریزی شده وفعلاً درکارگاه‌کلیسا انبار شده است.»

«مرمردوچیو !»

«دیده‌یی؟ »

« برای ساختن مجسمهٔ هرکول سعی کردم از شوری بخرمش.»

« اگرخوب یادت مانده باشد خودش مزیتی است.»

«چنان واضح می‌بینمش مثل اینکه جلوپای ما دراین اطاق افتاده باشد.»

« می‌توانی چیزخوبی ازآن دربیاوری ؟ »

چشمان میکل‌آنژ برق زد.« .Dio mio»

« دراین نامه نوشته که شوری مرمررا چنین وصف کرده که بدطراحی‌شده.»

« خیر، خیر. سنگ بسیارخوبی است. اول کار در معدن بدطوری جدایش کرده اند وبعد هم دوچیووسط آنرا زیادکنده...»

« پس میخواهی درمسابقه شرکت کنی؟ »

« هیچ چیزرا در عمرم اینقدر نخواسته‌ام ! بگویید ببینم موضوع آن باید سیاسی باشد یامذهبی؟ آیا فقط پیکرتراش‌های فلورانسی حق شرکت دارند؟ برای شرکت درمسابقه باید آنجا باشم ؟ شوری...»

روسلای فریاد زد : « های ! های ! چه‌ها می‌پرسی : من اطلاع بیشتری ندارم . اما ازبرناردو خواهش می‌کنم تمام جزییات رابرایم بفرستد.»

«یکشنبه می‌آیم ببینم چه خبرشده .»

روسلای خندید . «تایکشنبه که خبرنمی‌رسد ، اما ناهار بیا تابرای مسابقه چاقت کنیم.»

« پس صبرمی‌کنم تاجواب کاغذ برسد.»

سه هفته طول کشید تاروسلای دنبال او فرستاد. میکل‌آنژ از پله‌های کتاب‌خانه چند پله یکی بالا رفت.

« مقداری خبررسیده . امانه زیاد. تاریخ مسابقه تعیین نشده . در هر حال تاسال دیگرنخواهد بود. فقط پیکرتراشانی که درفلورانس باشندمی‌توانند موضوع پیکرتراشی را به شوری ... »

« باید حتماً برگردم. »

« اما شورای صنف پشم فروشی و مباشران کلیسا هنوز ماهیت کار را تعیین نکرده اند .»

«کلیسا؟ پس‌حتماً باید مجسمهٔ مذهبی باشد . بعد از عیسای مصلوب بردامان مادرش امیدوار بودم موضوع غیرمذهبی باشد.»

« چون صنف پشم فروش جایزه می‌دهد خیال می‌کنم اختیارباآنها باشد. و و اگراین مردم راخوب شناخته باشم موضوع حتماً مربوط به فلورانس‌بایدباشد.»

میکل‌آنژ به‌حال مبهوت سرش راخاراند . انگشتانش را مثل قلم‌دندانه‌دار به‌کار می‌برد.

« چه‌جور مجسمه‌یی نمودار جمهوری فلورانس می‌تواند بشود؟»

« شاید این هم قسمتی ازاصل مسابقه باشد؟ تاخود هنرمند چیزی را تعیین کرده باشد . »

به تدریج که خبرمی‌رسید پائولوبه اومی‌رساند: مسابقه درسال ۱۵۰۰ انجام می‌شد تا یاد بود صدمین سال مسابقهٔ مربوط به درهای برنزی تعمید خانه باشد . صنف پشم فروش امیدوار بود که همانطور که در مسابقهٔ گیبرتی و برونلشی و دلاکوئرچیا دریکصد سال پیش مرمردوچیونیز پیکرتراشان را از سراسر ایطالیا جلب کند .

« اما الان تابستان سال ۱۴۹۹ است . من سرهمین مجسمه که کارمی‌کنم خیلی‌کار دارم.» چهره‌اش مضطرب شده بود. «نمی‌توانم عجله کنم. خیلی‌خیلی‌اهمیت دارد. خیلی برای من عزیزاست . آمدیم نتوانستم به موقع تمامش کنم...»

پائولوبازویش را دور شانه‌های لرزان میکل‌آنژنهاد.

« لاینقطع خبرت می‌کنم. صنف پشم فروش حتماً چند جلسه که چند ماه طول می‌کشد بحث می‌کند تا شرایط را تعیین کند. »

اما آنکه در مسابقهٔ زمان بازنده شد کاردینال سان دیونچی بود . حضرت کاردینال هیچ چشمش به مجسمهٔ کامل شده نیفتاد ، هرچند در اوایل ماه اوت که قراربود مجسمه نصب شده باشد پول را به بانك گالی فرستاده بود . کاردینال نماز می گزاشت که آرام وبیصدا درگذشت . جاکوپو گالی به اتفاق میکل‌آنژدرمراسم تشییع جنازهٔ اوشرکت کرد. طول مصطبهٔ اوشانزده قدم بود که میان ستونهای کلیسا قرار داشت وعرض آن نه قدم بود. سرود خوانان پشت مذبح اصلی کلیساقرارداشتند.

وقتی به‌خانهٔ گالی باز گشتند میکل‌آنژپرسید: «چه کسی باید حکم کند که این مجسمه ازهرمجسمهٔ مرمر که امروزدر رم دیده می‌شود زیباترست ؟»

«خودکاردینال قبل از فوت این حکم را کرده بود. وقتی درماه مه به‌دیدن توآمد این نظررارداد. به من گفت که تو شرایط قرارداد را ایفاء کرده‌یی برای من همین‌کافی است. کی فکرمی کنی تمام می‌شود؟»

« هنوز شش ـ هفت ماه‌کار دارد .»

« پس به موقع به سال سه‌قرن می‌رسد. باعث می‌شود که از سراسر اروپا کسانی‌آنرا ببینند.»

میکل‌آنژ با ناراحتی درجای خود جابه‌جا شد.

« می شود آن صد فلورین آخری را برای خانوادهٔ من بفرستید؟ باز دچار گرفتاری شده‌اند.»

گالی نگاه تندی به‌او کرد. « این‌آخرین قسط بود . می گویی شش- هفت- ماه دیگرکار داری . تابه حال هم تقریباً هرچه کاردینال پول داده من به فلورانس فرستاده‌ام . مگرچاه بی‌ته است ؟»

[۱۲]

تعهد دشوار او نزد خود آن بودکه در دل مرمرروحی تابنده بازنهد ، و با وجود این حتی در موضوعهای مذهبی احساسش عمیقاً متوجه تمامی انسانی بود که می‌تراشید : همهٔ پی‌ها وعضلات ورگها واستخوانها وپوست ومووانگشتان و چشم و دهان پیکربایست زنده می‌بودند. اگربایست قدرت وپایداری را ازطریق گنجاندن قدرت انسان در مرمر پدید آورد پس آنها همه بایست زنده می‌شدند . روبه‌بالا می‌تراشید، ودانشی را که ازاشکال رها شده ازدرون مرمر درقسمت پایینتربه‌چنگ آورده بود ونیزقدرت درون بینی را که باندازهٔ مرمرزیرخاك مانده دراوپیروعمیق بود به‌کارمی‌انداخت تاآن قیافهٔ‌کلی رابه مریم بدهدکه نه‌فقط ازحال عاطفی‌وهیجان احساسی اوبیرون می‌تراوید بلکه ازحالی که تمامی پیکرتراشیده به طور مجموع به‌بیننده القاء می کرد نیز احساس می‌شد. سرش ازسرمریم پایینتربود وابزارها را روبه‌بالا گرفته بود وهمچنانکه مرمررا می‌تراشید می کوشید هرچه بیشتر به روح

مفهوم آن ترکیب نزدیکترشود. قطعهٔ عظیم مرمر بااوروبرو ایستاده بود : پیکرو پیکرتراش درغم آمیخته به مهرفشرده دست بهم داده بودند. پشت‌خود در زمان‌های دورمجسمه‌های عیسای مصلوب بردامان مادرش‌راعاری ازعفووتیره رای می‌دید که قطرات خون هرگونه مهرومحبت را ازآنهاشسته بود. امامیکل‌آنژنمیخواست دردورنج را مجسم سازد. سوراخهای جای میخ دردست وپای عیسی صرفاً نقطه‌های کوچکی بود . هیچ نشانی از شدت عمل دیده نمی‌شد، عیسی آرام درمیان بازوان مادرش خفته بود. بالای دوموجود، مادروپسر، نوعی پوشش نامرئی ونوعی تابندگی بود. عیسای میکل‌آنژعمیقترین همدردی ومحبت رابیدارمی‌کرد نه وحشت کسانی راکه بیرون پیکرایستاده به نحوی درآن تباهی مسؤول بودند.

با خود می‌اندیشید که « معنی پیکرها در خصایص بشری آنهاست : زیبایی صورت واندام بزرگی روح‌آنها رانشان می‌دهد.»

متوجه شده بود که نوعی غناوقدرت ملموس پدید می‌آورد وآن اشکال آینهٔ بازتمای روزهای آمیخته به عشقی هستند که او وقف آنها کرده بود.

بالدوچی‌خبرآورد که سانسووینو، همشاگرد او درباغ مدیسی ، پس ازچند سال کارکردن درپرتقال به فلورانس بازگشته سفارش گرفته بود که باسنگ مرمر مجسمهٔ یحیی معمدانی را درحال تعمید عیسی برای تعمید خانه بسازد . همه او را حقاً شایستهٔ آن می‌دانستند که سفارش ساختن مرمردوچیو رابیرد.

میکل‌آنژ باوفاداری گفت : «سانسووینو پیکرتراش خوبی است.»

« ازتوبهتراست ؟ »

پیش ازآنکه پاسخ بدهد آب دهانش را فرو داد.

« هرکار راکه شروع کند خوب تمام می‌کند . »

« فکرمی‌کنی درمسابقه از توببرد ؟»

بار دیگر میکل‌آنژ با پاسخ خودکشمکش کرد « ما هردو سعی خودمان را می‌کنیم.»

« پیش از این هیچوقت ترا فروتن ندیده بودم .»

میکل‌آنژ سرخ شد. باسرسختی هرچه تمامترمصمم بود طرحی بهترازطرح سانسووینوبریزد ومسابقه را ببرد؛ اما حاضرنبود ازسانسووینوبد بگوید.

«لئوبالیونی به من می‌گوید دوستان معدودی دارم . سانسووینویکی ازآن دوستهاست . خیال دارم نگاهش دارم . »

«توریجیانی هم درمسابقه شرکت می‌کند وبه همه می‌گوید که مرمردوچیو به اوخواهد رسید چون به ضد مدیسی بودن شهرت دارد ودیگر اینکه چون تواز پیرو پشتیبانی کرده‌یی اجازهٔ شرکت در مسابقه نخواهی داشت . پائولوروسلای

می گوید تو باید به موقع به فلورانس برگردی تاباشوری آشتی کنی .»

این خبرباعث شد که چند شب بیخوابی بکشد . موردی پیداشد که به لئو- بالیونی به خاطر آنهمه شمع پیه بزدعا کند .

در اواسط ژانویه برف باریدن گرفت ودو روزبه‌شدت بارید . همراه بـرف باد تندی از شمال می‌وزید. سرمای شدید چند هفته به طول انجامید.

میکل‌آنژ وآرجینتو صدمه دیدند . میکل‌آنژ شبها آرجینتو را در بستر خود می‌خواباند تاگرمای تنشان یکی شود . رطوبت از گل سعیدی که بـه دیوار کشیده بودند بیرون می‌تراوید. زیربرف فشرده سقف کمترچکه می کرد، اماچکه بیشترمی‌ماند. زغال کمیاب شده بود وقیمت آن چنان بالا رفته بود که میکل‌آنـژ خیلی کم می‌توانست بخرد . آرجینتو ساعتها در دشت مجـاور زیربرف دنبال هیزم می گشت تابسوزاند.

در مورد این مجسمه امیدواربود عالیترین پرداختی را که به مرمرمی‌توان داد بدهد ونوعی رفعت ووجاهت مخمل مانند و بدون عیب به‌آن ببخشد . روزاولی که هواگرم شد به تراسته وره رفت وچند قطعه‌بزرگ سنگ پاخرید وآنها را با ضربهٔ پتك خرد کرد ودنبال سطح‌های مستوی تر گشت، اکنون می‌توانست قطعات سنگ پاراکف دست بگیرد ورگه‌های بلند متوازی ابریشم مانند را برای صیقل دادن سطح‌های وسیع لباس مریم عذراء وسینه وپاهای عیسی به‌کار برد. این کار را باتأنی انجام می‌داد وحوصلهٔ بسیار به‌خرج می‌داد وچند هفته مشغول آن بود.

پس ازآن به‌لبه‌های تیزتراحتیاج پیدا کرد، سنگ پاراباقلم چند پاره کرد واشکال مناسبی راکه میخواست تراشید تابتواند به داخل فرورفتگی‌ها وانحنائات وتموجات مو ولباس وناخن دسترسی یابد ، وبالاخره سوهان های لبه تیزساخت که شبیه سرنیزه‌های مردم بدوی بود وازاینهـا برای پرداخت منخرین عیسی استفاده کرد. پشت مریم را تکمیل نکرد چون قراربود مجسمه دریك رف طاقدار گذارده شود، اما روی مرمرمثل سنگهای ناهمواری که روی‌آنها نشسته بود طرح کلی و ناهمواررریخت. مرمرسفید پرداخت شده وتابان اطاق کوچك رامثل نمازخانه‌یی که شیشه‌های رنگین دارد روشن کرده بود . هنرمند زشت رو بـه راستی اثر زیبایـی آفریده بود.

سانگالونخستین کسی بود که مجسمهٔ تمام شده رادید. در بارهٔ جنبهٔ مذهبی آن هیچ نظری بیان نکرد. امادرمورد معماری ترکیب‌مثلث وتعادل خطوط واوزان به‌اوتبریك گفت .

جاکوپو گالی به‌کارگاه‌آمد وخاموش‌مجسمهٔ عیسای مصلوب بردامان‌مادرش رامطالعه کرد. پس ازمدتی نرم گفت :

«من قرارداد خودم رابا کاردینال سان دیونچی اجرا کرده‌ام. این قشنگترین مجسمهٔ مرمری است که امروز در رم دیده می‌شود.»

میکل‌آنژ گفت: «من خیالم ازنصب این مجسمه ناراحت است. درقراردادما ذکرنشده که حق داریم آنرا درکلیسای پطرس قدیس نصب کنیم. حالاکه کاردینال مرده . . . »

«ما چیزی ازکسی نمی‌پرسیم . بدون سروصدا نصبش می کنیم . چیزی که هیچکس نمی‌داند کسی هم نمی‌تواند به آن اعتراض کند . »

میکل‌آنژمتوحش شده بود . «می گویید مجسمه مرا دزدکی‌به‌آنجاببریم؟»

«هیچ دزدکی نیست . فقط بی‌سروصداست . همینکه این مجسمه سرجایش نشست هیچکس زحمت برداشتن‌آنرا ازآنجا به خود نخواهد داد . »

«اما پاپ به‌کاردینال علاقه داشت . سه روز عزای او را گرفت . به اواجازه داده بودکه مجسمه‌یی در نمازخانهٔ پادشاهان بگذارد . چراکسی بخواهد آنرا از جایش بردارد ؟ »

گالی بالحن اطمینان بخشی گفت : «حتم دارم کسی برش نمی‌دارد . چطور است‌آن رفقایت را خبر کنی کمکت کنند . فردا بعدازناهار، وقتی شهر به خواب رفته . »

مجسمه اجزاء مزاحم زیادی داشت :دستها و پاهاو چین‌ها- و از این جهت میکل‌آنژ جرءت نمی کرد نقل مجسمه را به تیر و اهرم و جرثقیل واگذارد ولو دور مجسمه را خوب بسته باشد . ازگوفاتی خواهش کرد به‌کارگاه بیاید ، مجسمه را به او نشان داد و در بارهٔ مسألهٔ نقل آن با او مشاوره کرد . گوفاتی ساکت روبروی مجسمه ایستاد ، آنگاه گفت :

« تمام خانواده‌ام را می‌آورم . »

خانوادهٔ گوفاتی ارابهٔ خوه را پای سی و پنج پله نگاهداشتند . وقتی آن مجسمهٔ سنگین را ازسه قسمت که هریك هفت‌پله داشت بالا بردند فقط مقدس بودن بار مانع فحش‌دادن و لعنت فرستادن ایشان می‌شد . بر پلهٔ بیست و یکم آن را زمین گذاردند تا رفع خستگی کنند وعرق را ازپیشانی بیفشانند ، آنگاه باردیگر آنرا برداشتند که به سرسرا برسانند: ازچشمهٔ پرآب گذشتند وبه درکلیسارسیدند.

در اینجا خانوادهٔ گوفاتی بار دیگر توقف کردند تا استراحت کنند . میکل‌آنژ فرصتی یافت و متوجه شد که شبستان بیش از وقتی که به این کار دست زده بود مایل شده‌است. اکنون چنان خراب شده بودکه از تعمیرآن گذشته بود . از فکر اینکه مجسمهٔ زیبای خود را در شبستانی بگذارد که چندان مدتی سر پا نمی‌ماند گلویش گرفت . یقین بود که نخستین بادی که از فراز تپه‌ها بوزد آن شبستان را می‌خواباند ؟ خود را در خیال‌دید که روی خرابیها می‌خزد تا پاره‌های

مجسمهٔ خرد شدهٔ خود را بیابد، و تنها وقتی اطمینان خاطر یافت که نقشه های سانگالو را به خاطر آورد که نشان می‌داد چگونه کلیسای پطرس قدیس‌را می‌توان استوار و راست ساخت .

خانوادهٔ گوفاتی بار دیگر بار را بردوش کشیدند . میکل‌آنژ ایشان را به داخل شبستان که پنج مجلس مربوط به‌هم داشت وصدها ستون که ازسراسر ایطالیا آورده بودند هدایت کرد و از آنجا به نمازخانهٔ پادشاهان فرانسه ، در طرف چپ مجسمهٔ بزرگی ازعیسی که برتخت نشسته بود . خانوادهٔ گوفاتی بار خودرا با دقت برابر رف خالی پایین‌آوردند، پتوها را باز کردند، عرق‌را ازدستهای خود زدودند، با حال احترام مجسمهٔ عیسای مصلوب بر دامان مادرش را به جای خود نهادند . میکل‌آنژ آنرا به وضعی قرارداد که مایل‌بود . خانوادهٔ گوفاتی ازپیرزن سیاه‌پوشی شمع خریدند و برابر مجسمه روشن کردند .

بابت آن چند ساعت کار کمر شکن حاضر نشدند یك شاهی بگیرند .

پدر گفت : « ما مزدمان را دربهشت می گیریم . »

این بهترین سپاسی بود که میکل‌آنژ ممکن‌بود نصیبش شود . و همچنین‌تنها سپاسی بود که نصیبش شد .

جاکوپو گالی به اتفاق بالدوچی به نمازخانه آمدند . گالی از فرط شادی سرش را بالا گرفته بود . گوفاتی که میان خویشاوندان خود ایستاده بود پرسید : « همه‌اش همین ؟ مراسمی ؟ نمازی ؟ دعای کشیشی ؟ »

گالی درجواب گفت : « تبرك این مجسمه درهمان تراش آن بوده . »

افراد خانوادهٔ گوفاتی و آرجینتو برابر عذراء زانو زدند ، خاج به خود کشیدند و دعایی زیر لب خواندند . میکل‌آنژ به حال غمزده به مجسمهٔ عیسای مصلوب ومادرش نگاه می کرد ومی‌دید درونش خالی شده‌است . وقتی‌به‌در نمازخانه رسید و برگشت تا آخرین بار نگاه کند دید که عذراء نیز غمزده وبیکس است : تنهاترین و بیکس‌ترین فرد بشر که خدا بر زمین آورده .

به اطاق خود بازگشت و اسباب خود را جمع کرد . صدها شکل که برای باکوس و مجسمهٔ عیسای مصلوب کشیده بود در آتش‌آرجینتو سوزاند . آرجینتورا دنبال بالدوچی فرستاده بود ، بالدوچی با پیراهن کج و موی درهم ریخته رسید . قول داد که اثاثه را به سمسار تراسته‌وره باز بفروشد .

اندکی پیش از سحر ، میکل‌آنژ وآرجینتو ، در حالی که هر یك کیسهٔ کرباسی با خود می کشید ، دو قاطر کرایه کردند و به قافله پیوستند و با دمیدن سپیده به طرف فلورانس حرکت کردند .

کتاب ششم

فول

مرگ لوکرزیا لودوویکورا پیرترساخته‌بود صورتش لاغرتر و گونه‌هایش فرونشسته‌تر شده بود : درازا موی خودرا رها کرده بود تا روی شانه‌هایش بریزد. همچنانکه گالی پیش گویی کرده بود از تجارتی که میکل‌آنژ امیدوار بود برای بوئوناروتو و جیووانسیمونه علم کند چیزی نتیجه شده بود . بوئوناروتو عاقبت در دکان پشم فروشی استروزی نزدیك دروازهٔ روسا به کـار گمارده شده بود . جیو-وانسیمونه جوان مضمحلی‌بود که بدون رغبت کاری را قبول می‌کرد وپس ازچند هفته ناپدید می‌شد. سیجیسموندو که خواندن و نوشتن را به زحمت آمـوخته بود به عنوان سرباز مزدور فلورانس در مخاصمهٔ فعلی شهر باپیزا مبلغی جزئی دریافت می‌کرد . لئوناردو نیز معلوم نبـود در کدام دیر نا پدید شده است . زن عمـویش کاساندرا و عمویش فرانچسکو دچار بیماریهای خفیف شده بودند .

میکل‌آنژ و گراناچی به دیدن یکدیگر با شادی و سر وصداآغوش گشوده بودند . در چند سال گذشته گراناچی به نیمهٔ اول ثروت خود دست یـافته بود و آنطورکه جاکوپو لغز خوان کارگاه گیرلاندایو می‌گفت معشوقه‌یی در ویلایی درتپه‌های بلوسگاردو بالای دروازهٔ رومانیا نشانده بود . گراناچی مرکز کار خود را باز هم در کارگاه گیرلاندایو نگاهداشته پس از مـرگ بنه‌دتو گیرلاندایو به برادرش داود در ازای استفاده از کارگاه کمك می‌کرد . روی میز کار میکل‌آنژ به شتاب طرح‌ها را وارسی کرد .

شهر با اوسخن می‌گفت . سنگها با اوسخن‌می‌گفتند . خصایص آنها وتنوع ساختمان و قدرت طبقات فشردهٔ آنها را حس می‌کرد . چه خوش بود بازگشتن به جایی که سنگ شفاف مصالح ساختمانی بود . درنظر برخی مردم سنگ مرده بود. می‌گفتند : « سخت مثل سنگ . » « سرد مثل سنگ . » اما وقتی انگشتانش را به سنگ می‌کشید زنده‌ترین ماده‌های جهان بود : موزون ، و جوابگو و تعقیب دوست و گرم و مقاوم و رنگی و متموج بود . میکل‌آنژ عاشق سنگ بود .

رستوران کناررودخانهٔ لونگارنو درباغی‌بود زیرسایهٔ انجیر. صاحب‌رستوران که آشپز نیز بود ، کنار رودخانه رفت و سبدی را که به طناب بسته بود از آب بیرون کشید و یك بطر شراب ترەبیانو را با پیش‌بند خود پاك کرد و سر بطری را

کنار میز باز کرد . به سلامت باز گشت میکل‌آنژ نوشیدند .

از تپه‌های آشنای ستینیانو بالا رفت تا با خانوادهٔ توپولینو ملاقات کند . دید برونو واریکو ازدواج کرده بودند ودو اطاق سنگی برای تشکیل‌خانواده‌های جدید به قسمت خارج منزل افزوده بودند . به همان زودی پنج نواده به خانواده اضافه شده بودند و زنها باز آبستن بودند .

میکل‌آنژ به شوخی گفت : « اگر به این سرعت پیش بروید تمام تراش سنگ شفاف را در فلورانس به خودتان منحصر می کنید . »

برونو گفت : « سعی می کنیم عقب نمانیم. » و مادرشان گفت : « دوست‌تو، کنتسینا ده‌مدیسی هم بعد از مرگ دخترش پسردار شد . »

به همان زودی خبر شده بود که کنتسینا از فلورانس تبعید شده با شوهر و پسرش در خانهٔ روستایی در شمال فیه‌زوله سکونت کرده بود و پس از آنکه پدر شوهرش‌نیکولوریدولفی به علت شرکت درتوطئه‌یی‌به‌قصد سرنگون کردن جمهوری و باز گرداندن پیرو گرفتار وبه دارآویخته شده‌بود خانه و اموال او را ضبط کرده بودند . محبت میکل‌آنژ نسبت به کنتسینا تغییرنکرده بود ، هرچند سالها گذشته و او را ندیده بود . هیچوقت احساس نکرده بود که درکاخ ریدولفی رفت و آمد او را خوش دارند و از این‌جهت به دیدن کنتسینا نرفته بود . پس اکنون چگونه می‌توانست پس از بازگشت از رم به دیدن کنتسینا برود که در فقر و رسوایی می‌زیست ؟ اکنون که گرفتار بدبختی شده بودند آیا هر ملاقاتی را حمل به رحم نمی کردند ؟

هنرمندان فلورانسی که از شهر گریخته بودند اکنون بروز فعالیت‌را حس کرده از میلان و ونیز و پرتقال و پاریس باز می‌گشتند . پیرودی کوسیمو ، فیلیپینولیپی ، آندره‌آسانسووینو ، بنه‌دتواهل رووزانو ، لئوناردو داوینچی ، بنه‌دتوبولیونی . آنانکه براثر نفوذ وقدرت ساوونارولا کارشان متوقف شده بود اکنون بار دیگر به تولید پرداخته بودند ؛ از قبیل بوتیچلی ، پالایوئولو معمار معروف‌به Il Cronaca [1] ، روسلی لورنزو دی‌کردی ، باچیو دامونته لوپو ، دلقك و جنجالچی باغ پیکرتراشی مدیسی . این عده گروه دیگبر[2] را تشکیل داده‌بودند که تعداد اعضاء دایمی آن از دوازده تن تجاوز نمی‌کرد اما هر عضو می‌توانست چهار میهمان همراه خود به جلسهٔ ماهانهٔ صرف ناهار درکارگاه بزرگ روستی‌چی ببرد . گراناچی عضو بود . بیدرنگ از میکل‌آنژ دعوت کرده بود که همراه او برود . میکل‌آنژ نپذیرفته ترجیح داده بودآنقدر صبر کند تا سفارشی گرفته باشد.

۱ـ داستانسرا .

۲ـ منظور هرظرف بزرگ است که درآن‌همه گونه مایعی را بجوشانند .

***

آن چند ماه که از بازگشت او می گذشت چندان لذتی نداشت . پسربچه‌یی بود که به رم رفته‌بود واکنون مرد شده‌بود و بازمی گشت وآماده بود کوهستانهایی از مرمر بتراشد ، اما وقتی نگـاه بی‌فروغش متوجه دو نقش برجستهٔ مریم عذراء و کودك و قنطورها می‌شد که به دیوار اطاق خوابش که در ضمن کارگاهش نیزبود کوبیده بود ، با اندوه به این فکر افتاد که تا آن حد که براهل فلورانس معلوم بود ممکن بود که خود هرگز دومجسمهٔ باکوس وعذراء وعیسا بردامان مادرش را نتراشیده باشد .

جاکوپو گالی هنوزهم در رم برای او کار می کرد . برادران موسکرون که از انگلستان پـارچه به رم وارد می کردند مجسمهٔ عیسای مصلوب را دیده علاقه داشتند مجسمه‌یی ازمریم عذراء با فرزند شیرخوارش داشته باشند . گالی معتقدبود که خواهد توانست در سفر بعدی برادران موسکرون به رم قرارداد خوبی باایشان ببندد . همچنـن کاردینال پیکولومینی را علاقمند ساخته بود که برای تراشیدن چند پیکری که برای تکمیل مذبح خانوادگی به‌افتخار پاپ‌پی دوم عموی‌کاردینال درکلیـای سیه‌نا ساخته می‌شد میکل‌آنژ را استخدام کند .

میکل‌آنژ زیرلب غریدکه : « اگر گالی نبود هیچ‌کارگیرم نمی‌آمد. علف در بوستان است و اسب گرسنه می گردد . »

بلافاصله پس از مراجعت به‌کارگاه کلیسا رفته بود تـا ستون هفده قدمی دوچیورا مطالعه کند که برخی آنرا « تکهٔ لاغره » نام داده بودند و برخی دیگر «مردنی» ؛ وصدای‌درون آنرا بشنود . پس از چند بار آزمایش به‌پیه گفته بود :

« Il marno é Sano. مرمر عیبی ندارد . »

میکل‌آنژ تا آن هنگام لئوناردو و داوینچی را ندیده‌بود . لئوناردو هیجده سال پیش پس از تبرئه شدن از اتهام اخلاقی که بدو نسبت داده بودند فلورانس‌را پشت سر نهاده به میلان رفته بود . اما هنرمندان فلورانس پیوسته می گفتند که لئوناردو بزرگترین طراح ایتالیاست . میکل‌آنژ که تحریك و کنجکاو شده بود به دیر سانتیسیما آنونزیاتا رفته‌بود که پردهٔ‌نقاشی‌عذراء و فرزند و قدیسه‌آن لئوناردو- داوینچی را به نمایش گذارده بودند . میکل‌آنژ با قلبی که مثل پتك می کوفت جلو پردهٔ نقاشی ایستاده بود . هرگز چنان قدرت و اصالت نقشی و چنان حقیقت نیرومندی در هیچ شکلی ندیده بـود مگر البته درکار خود . درکتابچه‌یی روی نیمکت طرح مرد برهنه‌یی‌را که از پشت دیده می‌شد دیده بود در حالی که بازوان و پاهایش را به دوطرف باز کرده بود . هرگز کسی اندام مرد را بدینگونه باز نداده بود که چنین پرانیرو و زنده و قبول کردنی باشد . میکل‌آنژ یقین کرد که لئوناردو نیز مرده تشریح کرده است . نیمکت را به مقابل سه صورت کشیده سخت

مشغول کپیه شده بود ، و هنگامی که از کلیسا بیرون آمده بود دلش پاك شده بود . حالا اگرهیأت لئوناردو را برای تراشیدن نشانهٔ فلورانس انتخاب می کرد چگونه ممکن بود به‌نظر ایشان اعتراض کرد . آیا خود او که تازه چند خبری راجع به دو مجسمهٔ باکوس ومریم عیسی بر دامان او به فلورانس رسیده بـود می‌توانست اعتراض کند ؟

آنگاه خبرآمد که لئوناردو از قبول سفارش استنکاف کـرده است . دلیل آنهم این بـود که از تراشیدن مرمر چون هنر درجهٔ اولی نیست و فقط مناسب پیشه‌وران است کراهت داشت . میکل‌آنژ این خبررا در حال جوش‌خوردن شنید . از اینکه مرمر دوچیوآزاد شده بود و لئوناردو در مسابقه شرکت نداشت شادشده بود اما نسبت به کسی که پیکرتراشی را چنان خوارکرده بود و اکنون همهٔ اهل فلورانس آن جمله را ورد زبان کرده بودند احساس انزجار می کرد .

یك روز پیش‌از سحر درتاریکی برخاست و به‌شتاب لباس پوشیده ازخیابان خلـوت پروکنسول به‌کارگاه کلیسای گنبدی رفت و درگوشهٔ ستون ایستاد . اشعهٔ اریب نخستین پرتو خورشید که روی مرمر می‌دوید و سایهٔ میکل‌آنژرا بلندکرده برروی تمام مرمر به‌ارتفاع هفده قدم بالا برده‌بود اورا در نظر خودش غولی ساخته بود . نفسش بندآمد ، به‌فکر داود افتاد آنگونه که داستان او را درکتاب مقدس خوانده بود . به‌خود گفت : «آن روز صبح که داود قدم پیش نهاده‌بود که باجلیات نبرد کند حتماً خودش را اینطور بزرگ احساس کرده است . » چه خوب بود که نشانهٔ شهر فلورانس را یك غول انتخاب کند !

[۲]

پدرش روی صندلی‌چرمی سیاهرنگی دراطاق عمومی خانواده در پشت منزل منتظر او بود . روی دامنش پاکتی بود تازه از رم رسیده . میکل‌آنژآنرا باچاقو باز کرد . درون پاکت چند صفحه کاغذ بود که به‌خط ریز و دقیق جاکوپو گالی نوشته شده به‌او اطلاع می‌داد که چیزی به‌امضاءِ کردن قرارداد از طرف کاردینال پیکولومینی نمانده است . گالی نوشته بود : « مع‌الوصف باید خبرت کنم که این قرارداد به‌هیچوجه قراردادی نیست که تو خواستار یا درخورآن باشی . »

لودوویکو که چشمان کهربایـی او بـا لذت می‌درخشید بلند گفت : « بلند بخوان . »

میکل‌آنژ وقتی دیدکه باید پانزده مجسمهٔ کوچك با لباس‌کامل بتراشدکه در رف‌های باریك مذبح معمول‌آندره آبرینوکار گذارده شدند ازهم وارفت . قرار شده‌بود خود کاردینال نقاشی‌را قبل از شروع تراش مرمر تصویب کند و هرمجسمه که پس از تراش مورد قبول حضرت کاردینال نمی‌شد از نو تراشیده شود . مبلغ قرارداد پانصد دوکات بود و میکل‌آنژ حق نداشت تا مدت سه سال هیچ قرارداد

دیگری، را بپذیرد . و در انتهای سه سال آخرین مجسمهٔ تراشیده را بایست تحویل می‌داد .

لودوویکو دستهای خودرا پیش سینه‌اش گرم کرد چنانکه گویی منقل پراز آتشی است .

« پانصد دوکات بابت سه سال کار . به‌خوبی مدتی که در رم بودی نیست اما وقتی روی اجاره‌یی که می گیریم بگذاریم زندگی محقری‌را راه می‌اندازد . »

« پدر ، حتی آنقدرهم نیست . باید مرمرش را بخرم . و اگر کاردینال مجسمه‌هارا نپسندد بازهم روی‌آنها کارکنم یا ازنو مجسمه بتراشم . »

« از کی تا به‌حال نمی‌توانی یك‌کاردینال‌را راضی کنی؟ اگر گالی که‌بانکدار تیزهوشی‌است حاضراست ضمانت کند که توبهترین مجسمه‌ها را درایطالیا می‌سازی دیگر چرا احمقی کنیم و غصه بخوریم ؟ چقدر پیش می‌دهند ؟ هرکه زود بدهد دوبار می‌دهد . »

« هیچ پیش نمی‌دهند . »

« پس فکر می کنند ازکجا لوازم و مصالح می‌خری ؟ مگر خیال می کنند من پولش‌را می‌دهم ؟ »

« نه ، پدر ، یقین دارم عاقلتر از این‌اند »

« الحمدلله ! گالی باید در قرارداد بگنجاند که پیش از شروع کارصددوکات طلا بپردازند . دراین‌صورت کارمان رو به راه است .

میکل‌آنژ در یك صندلی فرورفت .

« سه‌سال لباس بتراشم . و حتی یك صورت‌هم به‌اختیار خودم نباشد . »

از صندلی بیرون جست و در منزل دوید و از در بیرون رفت و آنرا به‌هم کوبید . راه میان‌بر پشت میدان سان فیرنزه را پیش گرفت و از یك کوچهٔ باریك به میدان شوری رسید که‌آفتاب تندی درآن می‌تافت .

به طرف دری که سمت چپش بود چرخید . این در به‌اطاقهایی راه داشت که همواره محل کار شهرداران افتخاری نظیر دوست او جیانفرانچسکوآلدووراندی بود و اکنون پیرو سودرینی درآن‌ها نشسته بود که شانزدهمین فرد سودرینی بود که پس بعد از پدر والـ و قاضی صلح فلورانس شده بودند .

میکل‌آنژ فوری به دفترکار سودرینی پذیرفته شد . اطاق گوشهٔ بسیار عالی بود ، مشرف بر میدان و بامهای شهر فلورانس : با اثاث خوب و دیوارهای قابدار سیاه و سقف بلندی که زیبق‌های فلورانس را برآن نقش کرده بودند . پشت میز بلوط عظیمی رئیس قضاة و رئیس شورای شهر فلورانس نشسته بود . سودرینی در آخرین سفر خود به‌رم از فلورانسی‌های‌مقیم‌آن شهر خبر مجسمهٔ باکوس‌را شنیده وهمراه ایشان به‌کلیسای پطرس قدیس رفته بود تامجسمهٔ عیسای مصلوب‌را بردامان

مادرش تماشا کند .

سودرینی گفت : « خوش‌آمدید . چه‌شده که بعد ازظهر به‌این گرمی به‌مقر حکومت آمده‌اید ؟ »

میکل‌آنژ جواب داد : « گرفتاری، آقای والی. اماتصور نمی کنم کسی برای گزارش‌دادن خوشیهای خودش به‌اینجا بیاید ؟ »

« به همین دلیل‌هم من پشت میز به‌این بزرگی‌نشسته‌ام : چون این‌میزبرای تمام مشکلات فلورانس جا دارد . »

« این شانه‌های شماست که جور مارا می کشد . »

آنگاه میکل‌آنژ وضع خودرا باقرارداد پیشنهادی پیکولومینی شرح داد . فضای میان‌آن دو را خاموشی انباشته از عاطفه پر کرد .

سودرینی به صورت پیشنهاد پرسید : « بهترنیست قرارداد پیکولومینی را بپذیرید ؟ »

میکل‌آنژ نالید که : «کاردینال پیکولومینی‌میخواهد خودش‌هرپانزده مجسمه را انتخاب کند. من حق ندارم شروع به تراش کنم تا وقتی که اوطرحها رابپسندد . آنهم باچه مزدی : بابت هرمجسمه سی وسه ویك سوم دوکات واین فقط کافی است که مصالح بخرم واجاره . .»

« چند وقت می گذرد که مرمر نتراشیده‌اید ؟»

« از یك سال متجاوز است .»

« چند وقت است پول نگرفته‌اید ؟ »

« بیش از دوسال است.»

لبهای میکل‌آنژ می‌لرزید. « شما ملتفت نیستید. این مذبح را برنیوساخته. تمام مجسمه‌ها باید لباس کامل تنشان باشد. آنوقت توی رفهایی می گذارندشان که فقط به‌صورت طبیعت بیجان دیده می‌شوند. آخرمن چطورمی‌توانم سه سال از عمرم را صرف این کنم که مذبح بسیارآراستهٔ برنیورا بازهم آرایش کنم ؟»

نالهٔ پردرد او درفضای اطاق معلق مانده بود.

سودرینی باصدای حرارت بخشی گفت: «کاری که‌می‌توانی امروزبکنی‌امروز بکن. فردا که شد می توانی فکرفردا باشی. ماباپول سزاربورژیا را ازحمله به‌شهر خودمان منصرف کردیم . برای شماهم که یك هنرمند هستید همانطورست که برای شهر- دولت ماهست. فقط یك قانون سیطره دارد وآن قانون بقاست .»

میکل‌آنژ از عمارت به میان آفتاب درخشان‌آمد، کنار چشمهٔ میدان‌سانتو- اسپیریتونشست وآب خنك به صورت خود زد، همچنانکه درآن شبها کـه از اطاق مردگان بیرون می‌آمد می‌زد. بلند نالید که : «خدایا ، سه سال تمام !»

وقتی به‌کارگاه خود بازگشت گرافاچی بی‌اعتنابه حرفهایش گوش کرد .

« میکل‌آنژ، تووقتی‌کار نداشته باشی بدبخت ترین موجودات روی زمینی . چه اهمیتی دارد که مجبوربشوی مجسمه‌های بیروح بتراشی؟ بدترین کارهای تواز بهترین کارهای دیگران بهتراست . »

«تودیگرمرادیوانه می کنی. دریك نفس‌هم فحش می‌دهی‌هم تملق‌می گویی.»

گراناچی شکلکی درآورد . «هرچند تا مجسمه‌یی که وقت کردی بساز. تمام مردم فلورانس به تو کمك می کنند که زورت به‌کاردینال بچربد. »

« به‌کاردینال بچربد؟»

گراناچی ناگهان جدی شد. « من دارم سعی می کنم باواقعیت روبروبشوم. نومیخواهی مشغول تراش مرمربشوی، پس قرارداد پیکولومینی راقبول کن و هر طورمی‌توانی عمل کن. هروقت کاربهتری به توعرضه شد مجسمهٔ بهتری بساز. بیا با من و گروه دیگ‌برناهار بخور. »

میکل‌آنژ سرش را به علامت نفی تکان داد.

[۴]

سرمیزرسم و طرحهای مریم عذراء برای برادران موسکرون برگشت و کوشید در ذهن خود طرح چند قدیس‌برای قرارداد پیکولومینی بریزد. اما فکر هیچ چیزنبود مگرمجسمهٔ غول پیکرداود.

در کتاب مقدس خوانده بود « ... شیر یا خرس ... گلویشان را می گیرم و خفه می کنم.»

آیاهیچ یك ازتصویرها ومجسمه‌های داود که درفلورانس‌دیده بودمی‌توانست چنین تصوری بکند، تا چه رسد به اینکه آنرا اجرا کند؟ صبح روبروی نقاشی‌داود جوان اثرکاستانیو ایستاد. بازوها و ساق پاهایش لاغرودست و پایش کوچك بود و مقداری مو روی صورت ظریف وقشنگ او ریخته بود. رویهمرفته چیزی بودمیان زن ومرد پس از آن به سراغ تصویر داود فاتح اثرآنتونیوپالایوئولورفت . این داود از داود کاستانیو مسن‌تربود وپاهایش رامحکم برزمین نهاده بود، امادانگشتان کوچك خمیده‌یی داشت مثل انگشت خانمها و گویی میخواست شیرینی بخورد.تنهٔ مجسمه خوب پرورده شده بود و درایستادن داود قدرت تصمیم دیده می‌شد اما نیم تنه‌یی دربر کرده بود که دورش تور دوزی بود وزیرپیراهن توری پوشیده بود که‌به آن بیاید و اینها لباس خاص بزرگان فلورانس بود، و میکل‌آنژ اندیشید که این گران پوش ترین واشرافی‌ترین بچه چوپانی‌است که تاکنون روی زمین دیده‌شده.

به دو تاکاخ شوری وازپله‌های‌کاخ تاتالارجیلی رفت. بیرون درمجسمهٔ‌برنزی داودکار وروچیو ایستاده بود. این داودنوبالغ وجدی بود. داخل تالاراولین مجسمهٔ داودکار دوناتللو بود که بامرمرتراشیده بود. میکل آنژهیچوقت‌آنراندیده بوداما

ازحساسیت وتکمیل بودن پوست نفسش برید. دستهای این داود قوی بود، و تنها ساق پای او که از زیرقبای آراسته بیرون آمده بود سنگینتر ازساقهای موجوددر تصاویرکاستانیووپالایوئولو بود و گردنش هم‌کلفت‌تر بود. اماچشمانش بیروح بود . زیرچانه‌اش نرم ودهانش ضعیف بود وتاجی‌ازبرگ ومیوهٔ تود صورت عاری ازبیان را زینت کرده بود.

ازپله‌ها پایین رفت وبرابرمجسمهٔ برنزی داودکار دوناتللو ایستاد. این‌همان مجسمه بود که مدت سه سال درباغ پیکرتراشی مدیسی باآن زیسته بود و پس از غارت کاخ ، شهرآنرا تصاحب کرده بود. این پیکرریختگی بود که میکل‌آنژبسیار دوست می‌داشت. ساقهاوپاها به قدرحمل بدن قوی بودند: بازوها وگردن نیرومند. اما اکنون که با نظر انتقاد درآن می‌نگریست می‌دید این داود نیز مانند سایر داودهای فلورانس گونه‌های زیبا وزیرکلاه آراسته صورت تقریباً زنانه و موهای مجعد بلند داشت که روی شانه‌هایش افشانده بود. باوجود اینکه آلت تناسلی او خاص پسران بالغ بود، پستانهای شکفتهٔ دختران بالغ را داشت .

باپاره های مفاهیم و معانی که در مغزش می‌دویدند به خانه بازگشت . این داودها، وبه خصوص دو داود محبوب دوناتللو، پسربچه بودند. بااینکه درتمام این تصاویرو مجسمه‌ها سرجلیات میان پاهای داود قرار داشت ، خود داودها از عهدهٔ کشتن جلیات یاشیریاخرس برنمی‌آمدند. چرا بهترین هنرمندان فلورانس داودرا یابصورت جوان نوبالغ ترسیم کرده بودندیاجوان خوشگل خوش لباس‌آراستهٔعاشق کش ؟ مگرهیچیك ازاین هنرمندان هنگام خواندن وصف داود از «سرخ گونه ، خوش سیما، خوش دیدار» فراترنرفته بود ؟ مگراین شرح را نخوانده بودند که : «اگرتهدیدم کنند گلویشان‌رامی گیرم‌وخفه می کنم. شیریاخرس... می کشمشان .»

داود مرد بوده ! پیش ازآنکه خدا او را برگزیند از این خوانهـا گذشته بود. هرکار کرده بود تنها کرده بود وجزازقلب قوی ودستهای بزرگ خود یاوری نداشت.چنین مردی ازروبرو شدن باجلیات باچنان هیأتی که زره صدوپنجاه منی به خود می‌بست واهمه نمی کرد . برای جوانی که باشیرو خرس در آویخته بی کمك سلاحی مغلوبشان کرده بود جلیات چه بود؟

سحردر کوچه‌هایی که هنوز از رفت وروب خیس بود با ابزار اندازه گیری به طرف کارگاه کلیسا می‌رفت . ارقام خود را روی ستون حساب کرد و فاصلهٔ بین عمیق‌ترین نقطهٔ قلم خورده را تانقطهٔ مقابل آن اندازه گرفت تا ببیند ممکن است داودی طرح کند که رانهای او که کم عرض‌ترین قسمت بـدنند در مرمر موجود جا بگیرد .

بپه گفت : « فایده ندارد . حالا پنجاه سال است که پیکرتراشها را می‌بینم همین‌جا را اندازه می گیرند. همیشه می گویند: حیف. هیچ چیزازش درنمی‌آید.»

«بیه، این مسأله مربوط به‌ابداع است. نگاه کن، حالا نمای این قطعه‌مرمر رابرایت می کشم. این نقطه نشانهٔ عمیقترین نقطهٔ قلم خوردگی‌است که وسط‌ستون واقع شده . حالا فرض کنیم قرار باشد کپل‌ها را از این محل باریك بچرخانیم و دور کنیم وروبروی‌آن یك مچ‌یادست بیرون‌آمدهٔ خیلی قوی بتراشیم که تلافی...»

بیه باچنگك پشت شلوارش را خاراند.

میکل‌آنژ فریاد زد: «آها ! فکرمی کنی درست می‌شود! .من‌از روی جایی که می‌خارانی می‌فهمم که چقدر خوشت آمده .»

هفته‌ها گذشت. میکل‌آنژ خبرشد که روستی‌چی به این عقیده رسیده بود که طرح کاربرای اوزیاد است . سانسووینو یك قطعه مرمراضافی خواسته بودتاچیزی ازمرمردوچیودرآورد. پنج- شش پیکرتراش دیگر شهرازستون دوچیو رو گردانده گفته بودند چون فرورفتگی قلم خوردگی دروسط ستون است حتماً درهمان نقطه خواهد شکست .

چاپاری از رم رسید وقرار داد پیکولومینی را آورد:

« ... حضرت قدسی مآب کاردینال سیه‌نا به میکل‌آنژبوئوناروتی - سیمونی‌واگذار می‌کند ساختن پانزده مجسمه از مرمرکارارا راکه باید پاکیزه وسفید و بی‌رگه باشد و به اندازهٔ لازم برای ساختن مجسمه های درجهٔ اول کامل . هر یك از این مجسمه‌ها به طول دو وجب خواهد بود وجمعاً به‌مدت سه سال به مبلغ پانصددوکات بزرگ طلا به‌اتمام رسیده ...»

جاکوپو گالی مبلغ یکصد دوکات مساعده اخذ کرده ودر مقابل نزدکاردینال پیکولومینی ضامن شده بود که اگر میکل‌آنژ قبل ازتمام کردن سه مجسمهٔ آخر بمیرد پول را به‌کاردینال پس بدهد. اما در قرارداد مطلبی گنجانده شده بود که از هررسوایی بدتربود: « ازآنجاکه یکی از مجسمه‌های سن فرانسیس بالفعل توسط پیترو توریجیانی‌تراشیده شده ولباسها وسرمجسمه درسینه ناتمام مانده است‌به‌نحوی که مجسمه را نمی‌توان میان سایرمجسمه‌های‌ساخت او ایستاند میکل‌آنژ به‌حکم شرافت وادب آن مجسمه را درسینه‌ناکامل خواهد کرد به‌نحوی که‌میان مجسمه‌های دیگرکار او قرار گیرد وهرکه ببیند بگوید این کارکار میکل‌آنژ است.»

میکل‌آنژ گله نزد گراناچی برد : « من هیچ نمی‌دانستم که این قرارداد را توریجیانی شروع کرده . فکرآن بدنامی‌را بکن که من دنبال او جاروب بکشم . »

گراناچی گفت : «کلمات خشنی به‌کار می‌بری . بهتراست بگویم توریجیانی نتوانسته حتی یك مجسمه‌راآنطور که باید تمام کند و درنتیجه‌کاردینال پیکولومینی ناگزیر به‌تو مراجعه کرده است . »

گالی اصرار داشت که میکل‌آنژ قرارداد را امضاء وکاررا فوراً شروع کند. « بهار سال بعد وقتی برادران موسکرون از بورژ باز گردند ترتیبش‌را می‌دهم که

آن مجسمهٔ آزاد و اختیار ی‌مریم‌وفرزندش را بتراشی . درآینده چیزهای بهتری خواهد بود . »

یك بغل‌طرح‌های جدید داود را برداشت و بار دیگر نزد سودرینی رفت که اورا قانع کند . سفارش بایست به او داده می‌شد ولو به قیمت فشار و اصرار شخص والی به صنف پشم‌فروش باشد .

سودرینی بـالاخره گفت : « درست است که من می‌توانم مجبورشان کنم . امادرآن صورت هیأت برخلاف میل خود عمل کرده . از تو منزجر خواهند شد . باید خودشان لازم بدانند که این ستون تراشیده شود و خودشان باید مجبور شوند شمارا به‌عنوان پیکرتراش خودشان انتخاب کنند . فرقش‌را توجه دارید ؟ »

میکل‌آنژ با اندوه جواب داد : « بله ، درست میگویید . اما من نمی‌توانم بیشتر انتظار بکشم . »

✡✡✡

چند قدم پائین‌تر ازکلیسای دیر در نقطه‌یی که ازخیابان پروکنسول منشعب می‌شد راه طاقداری بود که به‌ظاهر به‌حیاط کاخی می‌پیوست . میکل‌آنژ سرراه‌خود از منزل به‌باغ پیکرتراشی بارها از برابرآن گذشته بود و میدانست که این طاقی مدخـل میدان پیشه‌وران است ، دنیای اختصاصی که با پشت ساختمان کاخهـا و برجهای شکسته و خانه‌های دوطبقه احاطه شده بود . درحدود بیست کارگاه دباغی و مسگری و نجاری و رنگرزی و بزرك بافی و قیچی‌سازی کالاهای خود را برای دکانهای بازار و کوچه‌های شلوغ آماده می‌ساختند . در اینجا میکل‌آنژ کارگاهی یافت که اجاره می‌دادند . این دکان قبلاً کفشگری بوده در قسمت جنوبی میدان بیضی شکل قرار داشت و بیشترآفتاب روز درآن می‌تافت . اجارهٔ سه‌ماه را ازپیش پرداخت و نامه‌یی توسط جزواتی فرارا برای آرجینتو فرستاد و از او خواست که به‌فلورانس بیاید تا ازنو مشغول‌کارشود و تختی برای‌او به دکان‌آورد که چرخ‌داشت و جمع می‌شد .

آرجینتو گردگرفته و با پای ناسور رسید و تمام‌صبح تا ظهر که مشغول ساییدن و زدودن آثار دوران اجارهٔ کفشگر بـود وراجی کرد ، چون نمی‌توانست رضایتی‌را که از بیرون‌آمدن از مزرعهٔ برادرش داشت نزد خود نگاهدارد .

« آرجینتو ، من نمی‌فهمم . وقتی در رم بودی هرهفته به‌مزرعه‌های اطراف می‌رفتی تا اسبهارا تماشا کنی ... »

آرجینتو صورت غرقه در عرقش را از روی سطل صابون بلند کرد . گفت : « مزرعه را برای میهمانی رفتن دوست دارم نه برای کارکردن . »

کارگران میدان او را به عنوان پیشه‌ور ماهر دیگری میان خودپذیرفتند. سحر درست پس ازآن که شاگردی میدان وسط را که میان همهٔ دکانهـا مشترك

بود شسته‌بود، درلباس‌کار گری می‌آمد و وقتی هوا تاریك می‌شد باصورت ومنخرین وپیراهن‌وپاهاوساقهای برهنه که‌همه را گرد مرمرسفید کرده بودمی‌رفت، همچنانکه خود ایشان نیز باخاك اره یارنگ یاپاره‌های چرم یاالیاف‌بزرك پوشیده‌شده‌بودند. گاه یکی از ایشان باصدایی بلند که ازفراز اره و پتك وکارد می گذشت، درحالی که پتك و قلم میکل‌آنژ میان مرمرسفید مثل خیش در زمین بهاری‌آواز سر داده بودند ، فریاد می‌زد :

« اما معجزه شده‌ها ! تمام فلورانس‌از گرما هلاك شدند وما اینجا درمیدان توفان برف داریم . »

محل‌کارگاه خودرا ازهمه‌کس پنهان کرده بود مگر گراناچی ، و گراناچی که هرروز وقت ناهار ازآنجا می گذشت خبرهای شهررا برای‌او می‌آورد .

« باورم نمی‌شود ! تو قرارداد را روز ۱۹ ژوئن امضاء کردی و حالا یکماه نشده دو مجسمه را کامل کرده‌یی . با وجود تمام غرغرهای تو که نمی‌توانی چیز با ارزشی بتراشی خیلی‌هم خوب شده‌اند ، با این سرعت که پیش می‌روی هرپانزده مجسمه را در هفت ماه تمام می کنی . »

میکل‌آنژ خیره به‌پطرس و بولس قدیس‌خود نگریست و با طمأنینه جواب داد : « این دوتا بد نشده‌اند ، اقلاً جوع مرا برای تراشیدن فرونشانده‌اند ، اما همینکه به‌زور توی آن رف‌ها تپیدند به فوریت می‌میرند . دو مجسمهٔ بعدی یکی باپ‌پی دوم است و یکی گره گوار بزرگ با تاج و لباس‌کامل پاپی ... »

گراناچی میان حرف او دوید که : « چرا به‌سیه‌نا نمی‌روی تا ازشرمجسمهٔ لیمه‌کارهٔ توریجیانی خلاص بشوی ؟ آنوقت حالت بهتر می‌شود . »

میکل‌آنژ همان روز رفت .

[۴]

سیه‌نا شهر قرمزرنگ گرمی بود که باآجرهای ساخته ازخاك همان حدود که به همان رنگ بود بنا شده بود ، چنانکه بولونی که آجرهای آن با خاك نارنجی‌رنگ ساخته می‌شد شهر نارنجی رنگی بود که ازدروازهٔ دیوار دورتادورشهر وارد شد و به‌میدان دل‌کامپو رفت که به‌شکل صدف بود و بر تپهٔ تندی قرار داشت که بر رأس‌آن کاخهای اختصاصی ساخته شده بود و در قاعدهٔ‌آن کاخ عمومی .

پیاده به وسط میدان رفت که هرسال تابستان مسابقهٔ اسب دوانی گرد آن انجام می‌شد و به چشمهٔ زیبایی رسید که دلاکوئرچیا ساخته بود وسپس از پلکان تند سنگی بالا رفت و به تعمید خانه رسید که حوضچهٔ تعمید آنرا دلاکوئرچیا و دوناتللو و گیبرتی ساخته بودند .

پس ازآنکه حوضچه‌را دور زد تاکار بهترین مجسمه‌سازان ایطالیارا مطالعه کند از تعمید خانه دورشد و تپهٔ تندرا به‌طرف گلیسا پیش گرفت . به دیدن نمای

مرمر سفید و سیاه با اشکال تراشیدهٔ بسیار عالی کار جیووانی پیزانو و پنجره‌های صورتی‌رنگ وبرج زنگ مرمرسیاه وسفید دهانش‌بازماند . داخل کلیسا معدنی‌بود از الواح مرمر که درون‌آنهاصحنه‌هایی ازعهدجدیدوعهد قدیم‌رانقش کرده بودند .

ناگهان قلبش فروریخت . پیش رویش مذبح برینوقرار داشت که رفهای‌آن ازآنچه تصور کرده بود قطر کمتری داشتند و بالای هریك طاقی گنبدی بـه شکل صدف بود که سروصورت مجسمه‌های او در زمینهٔ‌آنها بایست دیده می‌شد ودرنتیجه هر گونه حالتی داشتند خفه می‌شد . برخی از رفها چنان بلند بودند کـه کسی از کف زمین نمی توانست بداند چه مجسمه‌یی در آنها هست .

رف‌ها را اندازه گرفت و در ذهن خود در ارتفاع پایه‌یی که آن مجسمه‌ها بایست روی آن می‌ایستادند تجدید نظر کرد وسپس به‌جستجوی سرایدار پرداخت که مرد سرخ چهرهٔ چهل ـ پنجاه ساله‌یی بود وبابلاغت تمام از اواستقبال کرد .

«آه،شمابیدآن میکل‌آنژبوئوناروتی که درانتظارش بودیم. مجسمهٔ فرانسیس چند هفته پیش‌ازرم رسید. دراطاق خنکی بیرون تعمید خانه جایش دادم ، باکوره وهمه چیز، کاردینال پیکولومینی به من دستور داده‌اند خوب ازشما توجه کنم. در خانهٔ ماکه‌آن طرف میدان است اطاق شماکاملا آماده است. زن من بهترین‌خوراك ماکارونی باسوس خر گوش را درست می کند...»

میکل‌آنژدر سیلاب لغات غرق شده بود

« خواهش می کنم مراسرمجسمهٔ فرانسیس ببرید.بهید ببینم چقدرکاردارد.»

« چشم! یادتان باشد که شما دراینجا میهمان کاردینال پیکولومینی‌هستیدو کاردینال رجل بزرگ ماست و .. . »

به‌دیدن مجسمهٔ ساخت توریجیانی آب دهانش را به زحمت فروداد : مثل چوب ، بیروح، انباری از لباسهای مواج که زیرآنها هیچ جزء انسان زندهٔ نفس‌ـ کشی تمیزداده نمیشد: دستها عاری از رگ وپوست واستخوان؛ وصورت : خشك و بی‌حالت وآراسته. ... ومیکل‌آنژ درحالی که چشمانش بدون اندك ترحمی‌مجسمهٔ نیمه تمام را ازهم می‌درید همهٔ این نکات را ازهم جدا کرد.

عهد کرد که همهٔ محبت و کاردانی راکه در اختیار داشت به این فرانسیس آفت دیدهٔ بینوا ارزانی دارد که پرندگان هم دیگراورا بازنمی‌شناختند. [1] بایست ازنووارد قطعهٔ مرمرمی‌شد، زیورهای ساختگی آنرا می‌ریخت ، مرمردست خورده را دور می‌انداخت وروی بقیهٔ آن طرح جدیدی می‌افکند وفکری دیگررا به‌عمل

۱ـ اشاره است به دوران عمربیش ازصد سال فرانسیس قدیس که بیش از شصت سال آنرا با پرندگان اهلی و وحشی مصاحب بود و سبکترها از ریش آن حضرت دانهٔ زنده بی‌می‌چیدند.

درمی‌آورد تا فرانسیس بدانگونه که میکل‌آنژ فکرش را می‌کرد بیرون می‌آمد که مهربانترین همهٔ مقدسان وامامان مسیحیت بود . اما نخست بایست باآن فکر می‌خوابید وسپس وسایل ترسیم راباخود می‌آورد ودراین اطاق خنك که ازکلیسای کوهستانی تراشیده شده بود بانور پراکنده ازپنجره بالای سرمی‌نشست وآنقدردر ذهن خود می‌گشت تا فرانسیس خود راکه قلبش انباشته ازمحبت فقیران‌ومحنت‌کشان و واماندگان بود باز می‌یافت.

روزبعد به نقاشی نشست. شب که فرا رسید قلم‌های کهنه را تیز کردوتعادل آنها را دردست سنجید ووزن پتك راآزمود. سحرروز بعد باحرارت بسیار شروع به‌تراش مرمر کرد؛ وازآن قطعه مرمر که دیگر گوشتی به تن نداشت بدنی بیرون آمد از رنج سفر خسته ، زیرلباسی ناچیز، شانه‌های گوشت ریخته‌اش به استخوان رسیده، دستهایش به حد مؤثری باحال ، ساق پاهایش لاغر ، زانوانش پینه بسته ، پاهایش که جاده‌ها را نوردیده بود تا به بینوایان روزی رساند و هرچه در طبیعت هست بپرستد، فرسوده بود.

خود رابا فرانسیس یکی ویکسان می‌دید ، چنانکه باآن قطعه‌مرمرآسیب دیده که فرانسیس از آن بیرون می‌آمد نیز همان رابطه را داشت . وقتی نوبت به‌تراشیدن سروصورت مجسمه رسید، موی‌آنرا نظیر موی خود تراشید که به خط مستقیم روی پیشانی کشیده شده بود ، وصورت آنرا به‌شکل خود آنگونه که صبح پس از ضربهٔ توربجیانی درآینهٔ کاخ مدیسی دیده بود: بینی میان دو چشم له شده وبالای یك چشم‌آماس کرده، استخوان‌های گونه‌ها ورم کرده : فرانسیسی که وقتی به‌جهان خدا می‌نگریست ازآنچه می‌دید دلش پردردشده بود ، و با این حال روی گونه‌های درد کشیده‌اش عفوبود وحلاوت وقبول.

وقتی ازمیان تپه‌های کیانتی سواره به طرف خانه می‌رفت حال غمناکی‌براو چیره شد . به حال خسته ازاسب فرود آمد ، خرجین را به‌دوش گرفت وبه‌کارگاه خود رفت،آرجینتورا دید که باهیجان این پا وآن پا می‌شد ومنتظربود که میکل‌آنژ اورا ببیند.

« چه خبرشده ، آرجینتو، که اینقدر بی‌تابی می‌کنی؟»

« سودرینی‌والی شهرمیخواهد شمارابیند . ساعتی یك بارمأمورمی‌فرستد !»

میدان شوری بانورنارنجی که ازروغن سوزهای بالای دریچه‌ها وازنوك برج مجهز می‌تافت روشن بود. سودرینی ازمیان جمع همکاران خود در طاقی جدا شدو بامیکل‌آنژ پای مجسمهٔ یودیت دوناتللوروبرو گردید. در گرمای‌بعد ازظهرپیراهن ابریشمی ساده پوشیده بود اماقیافه‌اش حاکی ازآن بود که درنهایت خونسردی از کارخود خرسند است.

« این روغن سوزها برای چیست ؟ چه جشنی گرفته‌ایم ؟ »

« جشن شما را .»

« مرا؟»

« یك قسمتش به خاطرشماست.» در روشنایی نارنجی چشمان سودرینی برق شیطنت آمیزی زد. « امروز بعد ازظهر شورای شهربه قانون اساسی جدیدی رأی داد . این توضیح رسمی قضیه بود . توضیح غیررسمی این‌است که صنف پشم فروش وشورای‌کلیسا رأی دادند که مجسمهٔ غول...»

میکل‌آنژخشك شد. باور کردنی نبود. ستون دوچیومال او شده بود !

صدای سودرینی همچنان با بشاشت ادامه داشت :

«وقتی متوجه شدیم که بهترین پیکرتراش فلورانسی ما رایك کاردینال اهل سیه‌نا اجیر کرده است ازخودمان پرسیدیم : مگرسیه نا خیال کرده فلورانس قدر هنرمندهای خودش را نمی‌داند؟ یا ازپس پرداخت حقشان برنمی‌آید؟ بالاخره هر- چه باشد ما چندین سال باسیه‌نا جنگ داشتیم ...!»

« اما قراردادمن باپیکولومینی...»

« به حکم وظیفهٔ میهن پرستی شما باید اجرای قرارداد پیکولومینی را به تعویق بیندازید و روز اول سپتامبرمرمردوچیو را تحویل بگیرید.»

میکل‌آنژ سوزش قدیم وآشنا را زیرپلکهای دوچشم احساس کرد.

« چه جور ازشما تشکر کنم؟ »

سودرینی‌آهسته سردراز خود را با موی زرد نمای آن جنباند ، و زیر لب گفت : « ماهمه پسران ابوالمعالی هستیم. باید آن پیوند را حفظ کنیم. »

[۵]

پاهایش بدون ارادهٔ خودش او را به خیابان هنرمندان و سپس از دروازهٔ دیوار بیرون برد و درطول رودخانهٔ افریقیه به پای تپه های ستینیانو کشانـد واز تپه‌ها بالابرد . خانوادهٔ توپولینو درحیاط نشسته از نسیم شامگاه استفاده می‌کرد.

میکل‌آنژ از دور فریاد زد : « گوش کنید . همین حـالا خبرشدم . ستون دوچیومال من شده !»

پدر به شوخی گفت : «پس حالا می‌شود تراشیدن یکی دوتاجای پنجره رابه تو واگذار کرد.»

میکل آنژ دستهایش را پیش روی خود گشود. گفت :

« پدرجان ، ازاین افتخار که به من میدهید متشکرم . اماسنگتراش واقعی دلش می‌خواهد سنگ ساختمانی بتراشد.»

PersianPDF.com

شب را همانجا ماند، روی تشکچهٔ کهنهٔ کاهی و زیرطاقها بین پدر بزرگ و کوچکترین پسرها خوابید . سحر برخاست وبـه مردان پیوست که سنگ شفاف می‌تراشیدند . چند ساعتی‌کار کرد تاآفتاب برفرازدره‌آمد، بعد به خانه‌رفت . مادر کوزهٔ آب سرد به دستش داد.

میکل‌آنژ پرسید : « مادرجان ، احوال کنتس کوچولو چطوراست ؟»

« بیجان است ... اما ازآن بدترهم هست ، شوری قدغن کرده که هیچکس به اینها کمك نکند.» مادر ادای معروف نومیدی راکه خاص مردم توسکان بود در آورد: دستهایش روبه‌بیرون وپایین دورزدند. « کینه‌یی که به پیرودارند زندگـی اینها را زهرآگین کرده.»

میکل‌آنژآب زیادی نوشید وبه محل‌کار بازگشت وازبرونوپرسید :

« می‌توانی چند تکه‌آهن به‌من بدهی ؟»

« همیشه اینکار را می‌شود کرد.»

میکل‌آنژآتش در کوره گذاشت وروشن کرد ویك دسته قلم و پتك کوچك ساخت بهمانگونه که پدرخانوادهٔ توپولینووقتی خود اوشش ساله بود برایش‌ساخته بود. آنگاه قطعهٔ بیضی شکلی از سنگ شفاف برید و الفباء سنگتراشان را برآن تراشید : یعنی عمل بزرگترین قلمها تـاکوچکترین قلمها را به‌ترتیب روی آن نشان داد.

باخانوادهٔ توپولینو خدا حافظی کرد. افراد خانواده از طریق نوعی ارتباط درونی می‌دانستند که میکل‌آنژ پس ازخبرشدن ازخوشبختی خود نخست نزدایشان رفته است . شب ماندن در آنجا و چند ساعت همکاری در تراش سنگها به‌ایشان می‌فهماند که پیوسته مورد علاقهٔ اوهستند .

اسبی که امانت گرفته بود پیروخسته بود. وسط راه سربالا میکل‌آنژ پیاده شد وافسارحیوان را از دنبال کشید.

کنتسینا روی صندلی پشت حصیری نشسته به کودك خود ازسینه شیرمی‌داد، و پسرشش سالهٔ او کنارش بازی می کرد . میکـل‌آنژ از آن طـرف باصدای نرم فریاد زد :

«منم: میکل‌آنژبوئوناروتی. به دیدنتان‌آمده‌ام.»

کنتسینا تند سربلند کرد، وسینهٔ خود را پوشاند .

« میکل‌آنژ! هیچ فکرش رانمی کردم ! بیا پایین . بیا پایین . راه از آن طرف است .»

وقتی ریدولفی چهرهٔ مغرور وآزردهٔ خـود را بلند کرد ، سکوت اجباری چیره شد. میکل‌آنژ لوح سنگ شفاف و ابزارها را از خرجین درآورد و از راه

باریك سرازیرشد. ریدولفی همچنان خشك ایستاده او را می‌نگریست. میکل‌آنژ قلم‌ها وپتك بازیچه را زیرپای کنتسینا نهاد.

« دیروز ستون دوچیورا بهمن دادند. حتم باید می‌آمدم به‌شماخبرمی‌دادم. ابوالمعالی اگربودهمین را می‌خواست. آنوقت یادم‌آمد که پسر بزرگ شما باید شش ساله باشد. وقتش شده که یاد بگیرد. خودم درسش می‌دهم. همانطور که‌وقتی من شش ساله بودم توپولینو به‌من درس داد.»

پاره‌های خندهٔ بلند کنتسینا در مزارع زیتون دوید. دهان سرد ریدولفی به خرسندی تاب خورد. باصدای آهسته‌یی گفت : « محبت کرده‌یی که اینطوری پیش ماآمده‌یی. لابد می‌دانی که ما حکم افراد نجس را داریم .»

میکل‌آنژ احساس کرد که چشمان کنتسینا پشت او را می‌سوزاند . به‌شتاب برگشت وبه اونگریست. وضع اوچنان بود که از قبول آرام حکایت می کرد، هر چند لحظه‌یی قبل ناهاری ساده خورده ، همگی‌لباسهای ژنده و نخ نماپوشیده ، در خانهٔ دهقانی زندگی می کردند ، درحالی که روزگاری در ثروتمندترین کاخهای فلورانس می‌زیستند .

« خوب ، از کارهای خودت بگو. از سالهایی که در رم بوده‌یی. چه چیزها تراشیده‌یی. خبرباکوس را شنیده‌ام.»

میکل‌آنژدست درجیب کرد و کاغذ نقاشی درآورد، مداد از کمربرداشت و طرح مجسمهٔ مریم عذراء وعیسای‌ازصلیب فرودآورده را درآغوش او کشیدوتوضیح داد که چه منظوری را دنبال می کرده است . بار دیگر باکنتسینا بودن و در آن چشمان تیره خیره شدن لطفی‌داشت. مگریك وقت یکدیگررا دوست نمی‌داشتند ، ولوباعشق خاص کودکان ؟ مگر وقتی یك بار عاشق شدیم آن عشق نباید پایدار بماند ؟ عشق آنقدر نادر بود که‌آسان به چنگ نمی‌آمد.

کنتسینا افکار او را خواند؛ همواره چنین بود. روبه‌پسرش کرد.

«لوبجی، دلت می‌خواهد الفبای میکل‌آنژ را یادبگیری ؟»

«میکل‌آنژ، میگذاری من درتراشیدن مجسمهٔ جدید کمکت کنم ؟»

«همانجور که برتولدو درباغ پدربزرگت به من تعلیم می‌داد من هم می‌آیم اینجا درست می‌دهم. حالا این قلم را بایك دست بگیر، آن پتك را باآن دست . من طرف مقابل سنگ می‌نشینم وهجی کردن رایادت می‌دهم. باپتك وقلم می‌توانیم اشعاری بگوییم که در زیبایی از اشعار دانته عقب نمانند . مگر اینطور نیست ، کنتسینا ؟ »

کنتسینا جواب داد: « همین طوراست. هر کسی‌الفبای مخصوص به‌خوددارد که باآن شعرمی گوید.»

تا اسب رابه خانهٔ توپولینوبرساند نصف شب شده بود، و بعد ازتپه سرازیر شد. پدرش بیدار بود وروی صندلی چرمی سیاه انتظار اورا داشت. پیدابود که این دومین شب بیداری او بود ، وبکلی از پادرآمده بود.

« خوب. پس اینطور؟ دو شب طول دارد تاآقـا تشریف بیاورند به پدرشان خبربدهند؟ این همه وقت کجا بودی؟ قرار داد کو؟ چقدرمی‌دهند؟»

« ماهی شش فلورین.»

« چه مدت طول دارد؟»

« دوسال.»

لودوویکو باشتاب سرانگشتی حساب کرد و بعد چهرهٔ عصبی خود را رو به پسربلند کرد .

« اما این فقط می‌شود یکصدوچهل وچهار فلورین.»

« هیأت قبول کرده که هروقت تمام کردم اگرفکر کردند من مستحق‌اجرت زیادتری هستم بیشتر بپردازند.»

«آن تصمیم باچه کسی است ؟ »

« باوجدانشان »

« وجدان ! مگر نمی‌دانی وجدان اهل توسکانی وقتی صحبت کیسه به میان آید می گریزد ؟ »

« مجسمهٔ داود را چنان خوب خواهم ساخت که خودشان بخواهند پـول بیشتری بدهند.»

« حتی قرارداد پیکولومینی هم از ایـن بهتراست . در همان مدت دو سال سیصدوسی ودوفلورین به تومیدهندکه بیش از دوبرابر این مبلغ است !»

میکل‌آنژنومیدانه سربه‌زیرافکند. لودوویکوتوجهی به حال پسرش نکرد. بالحن قاطع گفت:

«خانوادهٔ بوئوناروتی آنقدر ثروتمند نیست که مبلغ یکصد و هشتاد وهشت فلورین به صنف پشم فروش و کلیسای گنبدی هدیه کند . به‌ایشان بگو که ساختن مجسمهٔ داود بایدآنقدر به تعویق بیفتد تـا تو پانصد دوکات را از کاردینال سیه‌نـا گرفته باشی.»

میکل‌آنژ عاقلترازآن شده بود که خشمگین شود.آرام جواب داد: « پدر، من مجسمهٔ داود را می‌تراشم. چراهمیشه این بحثهای بی‌فایده را پیش می کشید؟»

چند ساعت بعد برادرش بوئوناروتو دراین باره نظرداد .

« آنقدرها هم بی‌فایده نیست . قبل ازبحث خیال داشتی ماهی چند فلورین به پدرمان بدهی ؟»

« سه فلورین. نصف مال او، نصف مال من.»

«وحالا قرار گذاشته‌یی ماهی پنج فلورین به اوبدهی.»

« مجبور بودم آرامش کنم.»

«پس باچند ساعت بحث پدرم مدت بیست وچهارماه ماهی دو فلورین اضافه درآمد پیدا کرده.»

میکل‌آنژ بافرسودگی آه کشید .

« چه کار می‌توانم بکنم ؟ خیلی پیرو موسفید شده . حالا که هیأت مخارج مرا می‌دهد به‌آن دو فلورین چه احتیاجی دارم ؟»

بوئوناروتو غرغرکنان گفت : « وقتی درکاخ مدیسی شاگردی می کردی وضعت بهتربود. دست‌کم‌آنوقت من می‌توانستم‌ازپولت برای خودت پس‌انداز کنم.»

میکل‌آنژ از دریچهٔ بازبه‌هیکل شبگردی خیره شد که در خیابان سان ـ پروکولو پاس می‌داد.

« در مورد پدرم حق باتوست : من ملك ششدانگ اوهستم.»

[۹]

گراناچی مجلس ضیافتی در حدود جلسهٔ گروه دیگ‌بر برپا کرد. به‌تهنیت اقبال میکل‌آنژ یازده تن از اعضاء گروه حضوربه هم رساندند. بوتیچلی باعصاآمد ومی‌لنگید. روسلی از کارگاه رقیب کارگاه گیرلاندایو آمد، اماچنان بیماربود که اورا باتخت روان آوردند. روستی‌چی صمیمانه به‌استقبال میکل‌آنژ شتافت. سانسو-وینودوستانه دست برپشت او کوفت. دیگران به اوتبریك گفتند: داود گیرلاندایو، بوجیاردینی، آلبرتینلی، فیلیپینولیپی، داستانسرا، باچیودانیولو،ولئوناردوداونیچی. دوازدهمی که جیولیانوداسانگالو بود غایب بود.

گراناچی که به روشهای حکومت جمهوری آشنایی داشت برای والی شهر سودرینی، و اعضاء صنف پشم فروش و هیأت کلیسا و خانوادهٔ استروزی که مجسمهٔ هرکول میکل‌آنژ را خریده بودند دعوتنامه فرستاده بود بیشترشان‌آمدند ، چون ازشرکت درجشن لذت می‌بردند. آن جمع کثیراز کارگاه پرصداوفشردهٔ روستی‌چی بیرون آمده در میدان پراکنده بودند و دستهٔ آکروبات و دسته کشتی گیر که گراناچی اجیر کرده بود جمعیت را مشغول کرده بودند ونوازندگان وخنیاگران برای پسران ودخترانی که درمیدان می‌رقصیدندآواز می‌خواندند. همه بامیکل‌آنژ دست می‌دادند وبه پشتش می‌زدند و اصرار داشتندکه به سلامت او جامی‌بنوشند : خواه دوست اوبودند ، خواه آشنا، وخواه بیگانه.

سودرینی دست او را فشرد و گفت : « این اولین سفارش عمده‌یی است که

پس ازظهور ساوونارولا در دادن آن تمام هیأت های اصناف موافقت کرده‌اند.»
مجلس ضیافت تاسحربرپابود، اماپیش ازخاتمهٔ مجلس دوواقعه روی داد که درنقش زندگی آیندهٔ او مؤثر بود .
نخستین واقعه او رااز شادی سرشار ساخت. روسلی پیروبیمار ده عضو گروه راگرد خود جمع آورد واعلام کرد :
« آنچه یکی از افرادگروه دیگبررا روی‌تخت روان بدینجاآورده گوشت وشراب نیست.بنابراین باوجودکراهتی که ازپیشرفت کارکنان کارگاه گیرلاندایو دارم ازعضویت گروه استعفا می کنم و میکل‌آنژ بوئوناروتی رابـه جانشینی خودم نامزد می کنم .»
میکل‌آنژ پذیرفته شد .

اماروبداد دوم برای میکل‌آنژ موجب دردی چانکاه شد . این رویـداد را لئوناردو داوینچی بدون قصد سبب شد .
میکل‌آنژپیش ازآن نیزباراول که لئوناردورا دیده بود که ازمیدان شوری می گذرد وشاگرد محبوب و جدایی ناپذیر او سالایی همراه اوست سخت خشمناك شده بود . سالایی پسربچه‌یی بود که گونه‌هایش را یك راست ازمجسمه‌های یونانی گرفته بود، وتوده‌یی از موی مجعد دور سرش موج می‌زد : دهان گرد کـوچك و چانهٔ گرد نرمی داشت . لئوناردو پیراهن کتانی گرانبها و ردایی بانقره دوزی به‌او پوشانده بود. بااینهمه وقتی سالایی را بالئوناردو مقایسه می کردی وجود بی‌نوری می‌شد : چون چهرهٔ لئوناردو کاملترین چهره بی‌بود که پس‌ازیبایی زرین پیکودلا- میراند ولا در فلورانس به چشم می‌خورد . سربزرگ خوش تراش خود را به سبك اشراف عقب می گرفت، بالای پیشانی وسیع عالی او را موجی ازموی قرمز گرفته بود که جعدی نرم داشت وتاشانه‌های اوریخته بود.چانه‌اش راگویی از مرمرکارارا تراشیده بودند بینی اوپهن بود وبی‌نقص طرح ریزی شده بود . لبهای اومدور وپر خون بود. برآن چهره یك جفت چشم‌آبی‌آرام که نفوذوهوشیاری آن در همه کس رسوخ مـی کرد سیطره داشت . رنگ چهره‌اش مثل دختران روستایـی لطیف و سفید بود .

اضافه براین ، تهنیت صمیمانهٔ لئوناردو هنگام پذیرفته شدن او بـه عضویت گروه ناراحتی او را تخفیف داده بود . آنگاه صدای بلندگام لئوناردو را ازپشت سرشنید که اعلام می کرد:
« من ازشرکت درمسابقهٔ مرمر دوچیوامتناع کردم به این علت که پیکر - تراشی هنرمکانیکی است. »

صدایی عمیقتر پرسید : «قطعاً منظورتان این نیست که دوناتللو مکانیك بوده؟»

لئوناردو جواب داد : « ازبعضی لحاظها چرا. پیکرتراشی ازنقاشی درهوش و فکرخیلی کم دارد. خیلی ازجنبه‌های طبیعی آنرا فاقد است . من سالها درآن کار کرده‌ام واین از روی تجربه است که به‌شما میگویم نقاشی بمراتب مشکل‌تر است وبه کمال بالاتری می‌رسد.»

« بازهم درمورد سفارش به‌این مهمی...؟»

« نه ، نه . من هیچوقت حاضر نیستم مرمر بتراشم . تراش مرمر عرق‌انسان را در می‌آورد و تمام بدن را خسته می کند . مرمرتراش درپایان روز مثل کچکار یا نانوا کثیف می‌شود . منخرینش را گرد مرمربند آورده ، مو وصورت و پاهایش را گرد مرمر و خرده‌سنگ پوشانده ، و لباسش بوی بد می‌دهد . من وقتی نقاشی می کنم بهترین لباسم را میپوشم. در پایان روز هم یك لکه روی من نریخته ومثل صبح تر و تازه‌ام . وقتی شکل می کشم رفقایم می‌آیند و برایم شعر می‌خوانند یا موسیقی می‌نوازند . من آدم دیرپسندی هستم. پیکرتراشی برای‌کارگرهاخوبست.

میکل‌آنژ احساس کرد که مهرهٔ پشتش خشك شده . از بالای شانه نگاهی کرد . پشت لئوناردو باو بود . بار دیگر خشم درامعائش پیچید . دلش میخواست لئوناردو را بچرخاند و با مشت پیکرتراش که لئوناردو آنرا چنین خوار میداشت صورت زیبایش‌را خرد کند . آنگاه بشتاب بطرف دیگر اطاق رفت . نه‌فقط‌بخاطر خود بلکه بخاطر همهٔ پیکرتراشان آزرده شده بود . نیت کرد که روزی آن‌کلمات را به خورد لئوناردو بدهد .

[۷]

بیه با خشونت او را تهنیت گفت . « پس حالا ستون دوچیو را مفت گیر آورده‌یی ! » دندانهایش را بهم فشرد و سر طاسش را خاراند .

« بیه ، چه بخواهی چه نخواهی ، دو سال تمام موی دماغت هستم . »

سرکارگر غرغر کنان گفت : « مثل اینکه بقدرکافی گرفتاری نداشتم که نگذارم کلیسا خراب بشود ، حالا دیگر هیأت مدیران کارها بمن گفته‌اند هرچه میخواهد برایش تهیه کنم : مرمر، قلم ، پتك ، دختر خوشگل ... »

میکل‌آنژبصدای بلند خندید ، ودرنتیجه پیشه‌وران به دو رسیدند . همگی آمدن اورا بکارگاه تهنیت گفتند .

دروازهٔ‌کارگاه ، از منزل او بیش‌از دو کوچه فاصله نداشت . اگرمیخواست می‌توانست شبها و ایام تعطیل هم که حیاط بزرگ بسته بودکار کند .

« بیه ، کسی اجازه دارد ازاین در استفاده کند ؟ »

« کسی قدغن نکرده . من خودم ده ـ دوازده سال پیش قفلش کردم چون

ابزارها و اجناس را می‌بردند . »

« اگر من ازاین در رفت وآمد کنم اشکالی دارد ؟ »

« مگر در بزرگ چه عیبی دارد ؟ »

« هیچ . اما اگر بتوانیم کارگاه مرا نزدیك این دروازه بسازیم من میتوانم بدون اینکه اسباب زحمت کسی بشوم بیایم و بروم . »

بیه اندك مدتی این پیشنهاد را مزه مزه کـرد تا یقین کند میکل آنژ قصد اهانت باو وکارگران او ندارد . آنگاه گفت :

« این‌کار را می کنیم . نقشه‌اش را بکش . »

میکل‌آنژ احتیاج داشت که سی‌قدم راه درطول دیوارعقبی سنگ فرش‌شود تا کوره و ابزارهایش‌را آنجا بگذارد و مانع خیس شدن هیزم شود . دیوارآجری بایست نه قدم دیگر بالا می‌رفت تا وقتی که از چوب‌بست بالا می‌رفت کسی خود او یا ستون مرمر را نبیند . هر طرف‌کارگاه بفاصلهٔ بیست قدم دیوارهای چوبی کوتاه می‌خواست . اما قسمت‌کار در مدت نه ماه که هوا خشك بود زیرآسمان می‌ماند ، و در قسمت جلو نیز باز بود .

مجسمهٔ غول‌آسای داود وقتی آفتاب درخشان توسکانی از مسیر روزانهٔ خود برفراز شهرمی گذشت درنورآن غوطه‌ور می‌شد .

مصمم شد که کارگاه را در میدان نگاهدارد . خودش محلی بود که هروقت نمیخواست با مرمربزرگ‌کار کند می‌توانست بدانجا برود . آرجینتوهم می‌توانست شبها آنجا بخوابد وروزها درکارگاه کلیسا نزد اوکار کند .

کارگران بیه راه باریك نرمی بـه محوطهٔ کار جدید ساختند . با جرثقیل قطعهٔ مرمررا بلند کردند و چرخ زیرآن نهادند . ستون مرمرخیلی‌آهسته حرکت می کرد: همینکه تیرمدوری ازپشت می‌افتادکارگری می‌دوید وآنرازیرقسمت جلو جا می‌داد . تا فرا رسیدن شب ، با اینکه هنوز ستون به حال افقی بود به محوطهٔ خاص میکل‌آنژرسیده بود . او و داود غول‌آسایش تنها مانده بودند .

اکنون نخستین‌بارمتوجه شده بود که‌آن‌طرحها که برای ارضاء هیأت کشیده بود به درد خود اونمی‌خورد . ازاین مراحل بدوی تفکر گذشته بود . تنها چیزی که می‌دانست آن بود که‌آن داود که می‌خواست بسازد بایست همان داودی می‌بود که‌خود باخواندن کتاب مقدس ازنو کشف کرده بود وازآن فرصت استفاده می کرد تا تمامی شعروزیبایی و راز نمایش ذاتی بدن مرد را که نمونهٔ اعلی و جوهرصوری مرتبط به هم بود خلق کند .

طرحهای قبلی خود را سوزاند وبا ساده‌ترین نوع‌آغازکارمشغول شد که‌کاوش درون خود باشد .

یونانیان با مرمر سفید خود بدنهایی تراشیده بودند با چنان تناسب کامل و قدرتی که هرگز درآن میدان کسی از ایشان پیش نمی‌افتاد . اما همان موجودات تراشیده شده بکلی فاقد روح وفکربودند . داود اوبایست تجسم‌تمام چیزهایی می‌شد که لورنزو ده مدیسی به خاطرآنها نبردکرده بود وآکادمی‌افلاطونی معتقد بود که میراث حقهٔ آدمی‌است ! یعنی‌نه مخلوق گناهکار کوچکی که فقط به امید رستگاری درجهان دیگرمی‌زیست‌بلکه‌آفریدهٔ شکوهمندی که برخلق زیبایی وقدرت وشجاعت و خرد و ایمان به‌همنوع خود با مغز و اراده و نیروی درونی برای ساختن جهانی انباشته از میوهٔ عقل‌زائیدهٔ انسان توانا باشد . داوداو آپولونی بود اما بسیار ازاو بیشتر، هرکول می‌بود اما بسیار از اوبیشتر؛ آدم ابوالبشر می‌بود اما بسیار از او بیشتر:تحقق یافته‌ترین‌انسانی‌می‌شد که در جهان پدید آمده بود و درجهانی معقول نیك اندیش می‌زیست .

و اما این اعتقادات را چگونه می‌بایست روی‌کاغذ می‌آورد .

بیه گفت : « شاید هیچکس نتواند همچو چیزی را زنده کند . » و این در موقعی بود که میکل‌آنژ نومید می‌نمود .

« خوب وقتی پیدا کرده‌یی که این حرف را به‌من بزنی ! مثل این است که از زنی بپرسند میخواهد مادر بشود یانه درحالی که شکمش بالا آمده است . من‌هم به‌جای‌آنکه با گل مدل بسازم با خود مرمر می‌سازم . می‌توانی یك‌قطعه مرمر در حدود ثلث این قطعه برای من گیر بیاوری ؟ »

« نمی‌دانم . به من گفته‌اند کارگر و جنس بدهم . اما یك‌قطعه مرمر پنج ، قدمی یعنی پول . »

مثل‌همیشه قطعه مرمر مطلوبی تحویل‌داد . میکل‌آنژسخت درمرمرفرورفت وکوشید به کمك قلم و پتك راه خود را به‌سوی حل مسأله بگشاید . آنچه درآمد جوانی قوی هیکل و ندوی بود با چهرهٔ به کمال رسیده و نامصمم. گراناچی که‌آن مرمر تراشیده را دید با قیافهٔ متحیری گفت :

« نمی‌فهمم . یك پایش‌را روی سرجلیات گذارده وایستاده ودر ضمن سنگی به یك‌دست گرفته و بادست دیگر می‌خواهد از روی شانه‌اش فلاخن بردارد . دودل مانده‌یی : قسمت بالایی می‌خواهد فلاخن بیندازد ، و قسمت پایینی مدتی است پیروز شده برروی اسیر خیمه زده است . »

« مرا دست می‌اندازی . من اصلا دل ندارم که دودل شوم . »

« پس چرا دو روز نمی‌آیی بامن در ویلا بگذرانی ؟ »

میکل‌آنژ تند به‌بالا نگریست . بار اول بود که گراناچی به‌داشتن ویلا نزد او اعتراف می‌کرد .

« انصراف خاطر پیدا می کنی . دو روز داود را ازیاد می‌بری . »

« قبول دارم . الان چند هفته است که یادم نمی‌آید خندیده باشم . »

« چیزی در ویلا دارم که خنده را یادت می‌آورد . »

راست هم می گفت : دختری بود به نام ورمیلیا ، بور به‌سبك فلورانس ، در حالی که مویش‌را پشت‌سرجمع کرده‌بودتاپیشانیش‌بلندترشود،وپستانهایش‌درپیراهنی ازتافته سبز بالا جسته بود . کدبانوی دلربای ویلا بود و حتی شام دیروقتی را که در روشنی شمع روی ایوانی مشرف به رودخانهٔ آرنو در راه دریا صرف می کردند با حضورخود اداره می کرد . وقتی ورمیلیابه داخل‌ساختمان رفت ، گراناچی گفت:

« ورمیلیا دخترخاله‌ها و دختر عموهای گوناگون دارد . میخواهی یکی‌از آنهارا برای تو انتخاب کند ؟ خیال می کنم خودش اینجا خیلی تنها مانده . توهم می‌توانی چند اطاق مشرف به شهر داشته باشی ، برای هردو ما زندگی دلپذیری می شود . »

« متشکرم عزیزم، من راه زندگی‌خودم‌را می‌روم. واما درمورد برخوردهای اتفاقی ، بپه می گوید : چیزی را که شبها در خانمها می‌ریزی صبح نداری که در مرمر بریزی . »

تا سحر راه خود را به عقب باز کرده بود . قدم قدم پیموده بود . نور تند مغزش‌را روشن کرده بود . جلیات در مجسمه‌اش محلی نداشت . سر سیاه و مرده و خونین و زشت او هیچ محلی در قلمرو هنر نداشت . اصلا در وهلهٔ اول نبایست آنرا راه داده بود . معنی کامل داود بواسطهٔ آنکه پایش جاودان به‌آن سر مهیب زنجیر شده بود مبهم مانده بود . آنچه داود کرده بود صرفاً عمل بدنی بود که به کشتار خصم منتهی می‌شد . اما درنظر میکل‌آنژ این صرفاً قسمت کوچکی ازمعنی و مفهوم داود بود که می‌توانست به‌تنهایی نمودار دلداری و جرأت انسان درتمامی مراحل زندگی باشد : به عنوان متفکر ، دانشمند ، شاعر ، هنرمند ، عالم ، کشوردار ، کشاف : هم از حیث مغز غول‌آسا ، هم از حیث فکر و روح و تن . بی‌آنکه سر جلیات برای یادآوری لازم شود ، داود می‌توانست نشانهٔ شجاعت بشر و پیروزی او بردشمنان مهمتر باشد .

داود بایست تنهامی‌بود ، همچنانکه برجلگه‌درهٔ اسرائیل تنها ایستاده بود .

اخذ این‌تصمیم میکل‌آنژرا به‌ابتهاج کشانده وازپا درآورد. میان ملحفه‌های کتانی و پاکیزهٔ گراناچی به‌خواب عمیقی فرورفت .

✡✡✡

درکارگاه خود روبروی ستون مرمر نشسته سر و صورت و چشمان داود را می کشید و ازخود می‌پرسید :

مهمترین داودها کدام بود ؟ اصلا داود چه موقع پهلوان غول‌آسا شد . پس از کشتن جلیات ؟ یا در آن لحظه که تصمیم گرفت نیروی خود را بیازماید ؟ آیا آن داود مهمتر بود که بادقت فروزان و کشنده‌سنگ‌را ازفلاخن‌پرتاب‌می کرد؟ یا آن داود که هنوز قدم به‌عرصهٔ نبرد ننهاده اما تصمیم گرفته بود که اسرائیلیان بایست از بردگی فلسطینیان رها شوند ؟ آیا اخذ تصمیم مهمترازعمل کردن بدان نبود ، چون خصیصهٔ اخلاقی بالاتر از عمل است ؟ پس‌برای میکل‌آنژ همان تصمیم داود بود که او را غول‌آسا می‌ساخت نه صرف کشتن جلیات . از این جهت دچار تقلا و بی‌تصمیمی شده بود که خود وداود را درلحظهٔ‌غلط زمانی زندانی کرده بود .

چطور شده بود که اینقدر احمق و کور شده بود ؟ از خود می‌پرسید که مگر داود پس از کشتن جلیات کسی به‌جز داود کتاب مقدس یافرد معینی درتاریخ می‌تواند باشد ؟ درحالی که او، میکل‌آنژ ، به کشیدن و تصویر یك‌فرد قانع‌نبود : درجستجوی مرد جهانی یا مردانمرد بود که همگان ازسرآغاززمان بااخذ تصمیمی برای حصول‌آزادی روبرو شده بودند .

آن داود که او میخواست همین بود ، که در اوج بهجت اخذ تصمیم دیده می‌شد و هنوزهم عواطف ترس و تردید و انزجار و شك را باز می‌نمود : مردی بود که میخواست به‌دنبال راه خاص‌خود درتپه‌های اورشلیم برود و ازبرخورد سلاح‌ها اندیشه‌یی به دل راه نمی‌داد و چشمداشت پاداش‌هم نداشت . آنکس که جلیات را می کشت همهٔ عمر وابسته به‌جنگ و عاقبت آن که قدرت است می‌شد . هنوز هم اکراه در چهرهٔ اودیده می‌شد که ناگزیرآن‌زندگی‌شبانی را که در آن بزرگ شده‌لذت برده بود از دست بدهد ویك عمر در دربار باشد وباپادشاهان روبرو شود وگرفتار حسد و دسیسه گردد و بر سرنوشت دیگران چیره شود وآنرا بگرداند. دو راهی زندگی همهٔ مردان همین‌جا بود : زندگی‌آمیخته به فکر وزندگی زادهٔ عمل . داود ناگزیر می‌دانست که مردی که خودرا به‌عمل وا می گذارد خودرا به ارباب عاری از بخشش می‌فروشد که در همه روزهای همه سالهای عمر او بر او چیره است و او را پیش می‌راند : ناگزیر به حکم دریافت دروئی می‌دانست هرچه به‌عنوان پاداش عمل عاید گردد، ازسلطنت تاقدرت تاثروت، نمی‌تواند از دست‌رفتن خلوت شخص را تلافی کند .

عمل کردن در حکم پیوستن بود . و داود نمی‌توانست یقین کند که قصد پیوستن دارد . یك عمر مردی تنها بود . اما همینکه باجلیات در می‌آویخت راه برگشت نبود : واگر بود درمغلوب شدن او بود نه در پیروزی او برجلیات. آنچه اورا نسبت به تغییر روش ایام‌عمر مشکوك و مخالف می‌ساخت همان بود که حس می کرد میخواهد به روز خود بیاورد . وبراستی‌چنین انتخابی سخت دشوار بود .

گاه گاه از تپه بالا می‌رفت تا به فیه زوله برسد وبه لویجی درسی در تراش سنگ شفاف بدهد وچنان می‌نمود که پسرك شش ساله لذتی ازآن می‌برد . کودك زیبای باهوش وشبیه دایی‌جیولیانو بود اما هوش تیز کنتس کوچولو را به ارث برده بود.

کنتسینا می گفت : « میکل‌آنژ، تو بالویجی‌خیلی‌خوب می‌سازی. جیولیانو هم ترا دوست داشت . خودت باید یك وقت پسردار بشوی . »

میکل‌آنژ سرش را جنباند .

« من هم مثل بیشتر هنرمند ها خانه بدوشم . همینکه یك سفارش را تمام کردم باید دنبال بعدی بگردم ، درهرشهر که کار بود کار کنم : رم ، ناپل، میلان یا حتی درشهرهای پرتغال ، چنانکه سانسووینو ناگزیرشد برود . این زندگی به درد تشکیل خانواده نمیخورد . »

کنتسینا باصدای ظریف ومملو از اطمینان خودگفت : « اما ریشهٔ آن از این عمیقتر است . همین مرمر ازدواج توست . باکوس و داود و عیسی بچه های تو هستند . » نزدیك هم ایستاده بودند ، شاید به همان نزدیکی که گاه در کاخ مدیسی بودند . « تا وقتی درفلورانس هستی‌لویجی جای پسر توست . افرادخانوادهٔ مدیسی محتاج دوست هستند . هنرمندها هم همین طور . »

کاردینال پیکولومینی نماینده یی به فلورانس فرستاد که خواستار دیدار مجسمه‌های مذبح برینو شد . میکل آنژ مجسمهٔ کامل پطرس قدیس وپولس قدیس وصورت ناتمام دوپاپ را نشان داد و وعده کرد که به زودی آنهارا تمام کند . روز دیگر باچیو به‌کارگاه آمد وچهرهٔ بد ذات او بار دیگر پشت لبخند پنهان شده بود . سفارش‌ساختن عیسای مصلوب را دریافت داشته بود . ازآنجاکه سان لورنزو محلی‌نداشت که بتواند درآن‌کار کند از میکل آنژ اجازه خواست که ازدکان واقع در میدان استفاده کند .

گفت : « به جای پرداخت اجاره می‌توانم دومجسمهٔ پاپها را از روی نقاشی شما تمام کنم . در این باب چه میگویید ؟ »

واقعاً آن دومجسمه را خوب تراشید . میکل‌آنژ اکنون که چهار مجسمه به اضافهٔ فرانسیس خاتمه یافته‌بود احساس کرد که ازکاردینال پیکولومینی‌می‌تواند مهلت بیشتری بخواهد . وقتی باچیو شروع به تراش مجسمهٔ عیسای مصلوب خود کرد ، میکل‌آنژ از پذیرفتن او درکارگاه خود خوشنود شد چون کار اوصمیمانه ومملو از احساس بود .

آرجینتو هرروز غروب وقتی ازکارگاه کلیسا بازمی‌گشت دکان را می‌شست. او نیز از اینکه به فلورانس‌آمده هر روز درکارگاه کلیسای گنبدی کار می کرد و شبها درمصاحبت شاگردهای جوان سایردکانهای میدان به سر می‌برد که دردکانهای

خود می‌خوابیدند وسهمی ازغذای مشترك می‌پرداختند ، خرسند بود .

ازهمه چیز بهتر این‌شد که جیولیانو داسانگالو ازساوونا بازگشت که‌کاخی در ملك شخصی کاردینال رووه‌ره برای کاردینال ساخته بود . سانگالو در مراجعت از ساوونا گرفتار مردم پیزا شده بود که او را زندانی و عاقبت با گرفتن سیصد دوکات خونبها اورا رها کرده بودند . میکل‌آنژ در محلهٔ خورشید نزدیك کلیسای سانتاماریانوولا درمنزل ازاو دیدن کرد . سانگالوهنوزهم اصرار داشت که‌کاردینال رووه ره پاپ خواهد شد .

پرسید : « بگو ببینم برای داود غول‌آسا چه طرحی ریخته‌یی؟ درفلورانس از ساختمانهای جالب چه خبر ؟ »

میکل آنژ گفت : « دو ساختمان خیلی فوری در دست هست . یکی میز گردانی که‌بتواندیك ستون‌یك‌تنی‌مرمررا تحمل کند تامن بتوانم نور وخورشید را در اختیار داشته باشم . یکی‌هم چوب‌بست پانزده قدمی که من بتوانم ارتفاع وضع را تغییردهم و دور مرمرکار کنم . »

سانگالو سرگرمی‌یافته‌بود : « توبهترین مشتری من‌هستی .کاغذ وقلم‌حاضر کنیم . چیزی که تو میخواهی چهار برج است بارفهای باز که بتوان از هرطرف الوار درآنها گذاشت ،... به این شکل . واما درمورد میز گردان ، این‌کارمهندس است و .... »

[۸]

این رخشنده‌ترین تجربهٔ او بود در کارکردن با مرمر . هرگز پیش ازین چنین مجسمهٔ بزرگی نساخته وطرح بدان سادگی نریخته بود . هرگزپیش ازآن اسیردقت وقدرت ورسوخ یاعمق توجه نشده بود. اکنون فکرهیچ چیزرانمیتوانست بکند، حتی تحمل غذا خوردن یا تغییر لباس را هم نداشت. جوع مرمری خود را روزی بیست ساعت فرو می‌نشاند، گرد مرمر تند در منخرین او می‌بست وموهایش بکلی سفید می‌شد وارتعاش‌متداوم مرمر از راه قلم وپتك به شانه‌های او منتقل‌میشد وسپس از سینه‌اش بطرف تهیگاهش ورانها وزانوانش سرازیر می‌شد وتا مدتی پس ازآنکه خود رادرحال خستگی سکرآور روی تخت‌افکنده بود تمام بدنش‌میکوفت ومی‌لرزید. هروقت دست راستش از کوبیدن پتك‌خسته می‌شد، آنرا بدست‌چپ‌میداد وقلم در دست راست اوبهمان دقت وحساسیت درجستن نقطهٔ مطلوب حرکت‌میکرد. شبها درآرامش مطلق زیر روشنی شمع کار می‌کرد، چون آرجینتو با فرارسیدن غروب به دکان واقع در بازار می‌رفت. به سانگالو که گاه پس از شام به سرکشی چوب بست ومیز گردان‌می‌آمد،می گفت :

«دلم میخواهد یك سال شب وروز مرمر بتراشم وهیچ وانایستم.»

«الان که نصف شب است ، هوا هم در این‌کارگاه خیلی سرد است. تو سردت نیست ؟»

میکل‌آنژ شکلکی‌بدسگالانه به سوی دوست خود درآورد درحالیکه‌چشمان کهربایی او مثل چشمان گربه در شب میدرخشید .

«سردم باشد؟ من از زور تب دارم می‌سوزم. ببین امتداد پشت مجسمه دارد در می‌آید. چند روز بگذرد مجسمه زنده می‌شود.»

کلید زیبایی وتعادل‌آن ترکیب در این بود که دست راست داود سنگ را برمی‌گرفت این‌آن قالب بود که باقی ساختمان‌واحساس داود ازآن منشعب‌می‌شد. چنانکه درترکیب مجسمهٔ باکوس کلید زیبایی وتعادل درآن بود که بازوی‌باکوس بالا رفته جام شراب راگرفته بود، ودر مجسمهٔ عیسای مصلوب ومادرش چهرهٔ مریم حکم‌کلید درك زیبایی مجسمه را داشت. این دست با رگهای برجستهٔ‌آن عرض و حجمی‌بوجود می‌آوردند که بایست‌لاغری کپل چپ‌را درطرف مقابل تلافی‌میکردند همچنانکه بازوی راست وآرنج راست ظریفترین شکل‌های این ترکیب بودند.

سودرینی به‌کارگاه‌آمد تا پیشرفت کار را ببیند . میدانست که میکل‌آنژ در خانه روی‌آسایش را نمیدید مگرآنکه قیمتی برای مجسمهٔ تمام شدهٔ داود معین شود. در اواسط فوریه که پنج ماه از شروع بکار میکل‌آنژ می گذشت پرسید :

«فکرمی کنی حالاآنقدرپیشرفت کرده باشی که بگذاری‌هیأت بدبدن‌مجسمه بیاید؟ می‌توانم ترتیبش رابدهم که‌اینجاتشکیل جلسه بدهند وقرارداد نهایی‌را....»

میکل‌آنژ سربلند کرد وبه داود نگریست. مطالعه در تشریح خیلی زیاددر تراش این مجسمه مؤثر واقع شده بود، در این مرحله بدوی قلم میکل‌آنژحرکات عضلات قوزکها وسینه ورانها را بطورکلی نشان می‌داد وعمل درونی را رو به‌پوست می کشید .

«هیچ هنرمندی علاقه ندارد کارش را در این مرحله ببینند.»

«اگر بتوانی‌آنقدر صبر کنی که تمام بشود هیأت ممکن‌است مبلغ معتنابهی بیشتر بدهد...»

میکل‌آنژآهی کشید و گفت: «نمیتوانم. هیچ مبلغ اضافی بعدی تلافی‌دوسال بینوایی پدر مرا نمی کند .»

«دو سال دیگر؟ آنهم با وجود اینکه مجسمه باین خوبی ازکار درمی‌آید؟»

«این‌کار از همهٔ کارهای دیگر من تندتر انجام می‌شود.»

«اولین‌بار که هوا آفتاب بشود وما جلسه داشته باشیم ترتیبی میدهم واعضاء را اینجا می‌آورم.»

باران ناپدید شد. آفتاب روشن و گرم سر برآورد تاسنگهای‌شهررابخشکاند. میکل‌آنژ وآرجینتوکاشی‌های سقف را برداشتند وبرای زمستان سال بعد کناردیوار توده کردند وبعد الوارها را برداشتند و راه را بروی روشنی‌کامل گشودند تاکارگاه را در بر گیرد. نبض مجسمهٔ داود درتمامی انساج‌آن می کوفت. رگهای زیبای‌آبی خاکستری مثل رگهای انسان از ساقهای‌آن بالا می‌رفت ووزن عظیم‌آن در همان هنگام نیز برپای راست استوار بود.

از سودرینی خبر رسید که ظهر روز بعد اعضاءِ هیأت را به کارگاه خواهد آورد. میکل‌آنژ فریاد زد: «آرجینتو، فوری اینجا را تمیز کن! اینها باید خرده مرمر دو ماه باشد که من تویش راه می‌روم.»

آرجینتو داد کشید: «تقصیرمن که نیست! شماآنقدر ازاینجا بیرون‌نمیروید که من بتوانم جاروب کنم. خیال می کنم خوشتان میآید پایتان توی خرده مرمر فرو برود.»

«راست می گویی، خوشم میآید.اما اعضاءِ هیأت نباید حواسشان‌پرت‌بشود.»

میکل‌آنژ از خود می‌پرسید به این عده که برای حکم کردن می‌آمدند تا چه اندازه توضیح بدهد؟ این تصور داود نتیجهٔ چند ماه تفحص فکری دردناك بود واکنون او نمیتوانست امیدوار باشد که در یك ساعت بتواند انحراف خود را از سنت فلورانس برای این عده توجیه کند. اگر زیاد توضیح می‌دادآیا ممکن نبود آن عده بجای‌آنکه اثر دست او را مشاهده کنند به فکر عمل زبان او بیفتند؟

اعضاءِ هیأت دور داود نیمه‌زاده جمع شده با استعجاب ده قدم به هوا نگاه می کردند. میشه لوزو خزانه دار از میکل آنژ خواهش کرد که به هیأت نشان دهد چه جور بامرمرکارمی کند. میکل‌آنژیتك وقلم به دست گرفت، نشان داد که چگونه درهمان لحظه که نوك قلم به مرمر می‌رسد نه‌آن به پتك می‌خورد ومرمر رانمی‌ترکاند بلکه فشار نرم معنی‌داری می‌دهد. نشان داد که خاتمه یافتن‌ناگهانی هرقلم‌زنی همینکه قلم برداشته می‌شود موجب اندکی صافکاری می‌شود و از این جهت هرچه بیشتر یکدست‌کار کند احتیاج به صافکاری بیشترمی‌شود.

بعدازظهر روز بعد سودرینی که سندی اداری در دست داشت به‌کارگاه‌کلیسا آمد ودستی برپشت میکل‌آنژ کوفت.

«اعضاءِ هیأت خوششان آمده. میخواهید بخوانم؟» «اعضاءِ محترم صنف هنرپیشم چنین اراده کردند که هیأت عامل کارهای کلیسا مبلغ چهارصد فلورین طلا بابت مجسمهٔ غول آسای داود که اکنون ناتمام است به میکل آنژ بوئو ناروتی پیکرتراش بپردازند مشروط برآنکه میکل‌آنژکار خودرا تادوسال دیگراز تاریخ سند حاضرکامل کند.»»

«حالا تا وقتی‌کارم را تمام مـی‌کنم از حیث پول خیالم راحت است . برای هنرمند این بهشت است .»

آنقدر صبر کرد تا بار دیگرلودوویکو موضوع را مطرح کرد . میکل‌آنژ گفت : «پدرپاداش این کار معین شده . چهارصد فلورین بزرگ طلا .»

چشمان لودوویکو برق زدو گونه‌های فرورفته اورا روشن کرد .

«چهارصد فلورین ! عالی شد ! به اضافهٔ ماهی شش فلورین تاوقتی این کار ادامه ...»

«خیر.»

«حتماً فلورین‌هایی راکه دراین مدت طلبکار شده‌یی روی این می‌گذارند؟ اینقدر پست نیستند که آنها راپس بگیرند؟»

«من تادوسال دیگر مرتب ماهی شش فلورین می‌گیرم ...»

«خوب، همین دیگر.» لودوویکو قلم به دست گرفت «بیست وچهار شش تا می‌شود صد وچهل وچهارتا این راکه با چهارصد فلورین جمع کنیم می‌شود پانصد وچهل وچهار فلورین . این قیمت خیلی بهتر است .»

میکل‌آنژ به سردی گفت : «نه ، پدر. فقط همان چهارصد فلورین است . کل مبلغی که ماهانه به من پرداخت مـی‌شود جنبهٔ مساعده دارد . آخر سر کم می‌شود .»

لودو ویکو همینکه دید یکصد و چهل و چهار فلورین از او کم مـی‌شود چهره‌اش ازنو بی‌نور شد، چنانکه گویی کسی کلاه سرش گذارده است . عاقبت هم آرامش خود را به دست نیاورده بود . شاید چیزی به اسم آرامش اصلاً موجود نبود .

[۹]

میکل آنژطرح داود را به صورت مردی مستقل ریخته بودکه ازهمهٔ فضای اطراف خود آزاد ایستاده است . این مجسمه هرگز نبایست در رفی گذارده می‌شد یابه دیوار تکیه داده می‌شد یابرای تزیین‌نمایا نرم کردن گوشهٔ خشن ساختمانی به کار می‌رفت . داود بایست همواره آزادباشد . جهان نبردگاهی بود وانسان همواره تحت فشار قرار داشت واراده‌یی ازخود نداشت . داود جنگجو بود . نه خونخوار وحشی بی‌حس ، بلکه جنگجویی که می‌توانست به‌آزادی دست‌یابد .

اکنون دیگرمجسمه خودی می‌نمود ، ازتودهٔ سنگ مرمر بیرون می‌زد ، می‌کوشید وضع خود را در فضا مشخص کند . سرعت‌کار خود میکل آنژ با کشش مجسمه یکسان بود ، چنانکه بعد ازظهریك روز یکشنبه که سانسووینو وسانگالو به دیدن اوآمده بودند ازحرارت اوبه کاریکه خوردند .

سانگالو فریاد زد : « هرگز همچوچیزی ندیده بودم . در یك ربع ساعت آنقدر خرده مرمر ازاین سنگ جداکرده که سه نفررفقای سنگتراش اودر چهار ساعت هم نمی‌توانند بکنند .»

سانسووینو گفت : «آنچه مرا به وحشت می‌اندازد مقدار آن نیست بلکه غریزی بودن آن است تکه‌هایی رامی‌پاییدم که چهار قدم درهوا بلند می‌شوند واز آن می‌ترسیدم که تمام قطعه سنگ ازهم بپاشد . »

سانگالو فریادکشید : « میکل آنژ، چنان نزدیك به خط می‌تراشیدی که اگربه قدر یك مو کج می‌رفتی تمام مجسمه راخراب کرده بودی !»

میکل‌آنژ دست ازکار کشید وروبه دوستان خود کرد .

« همینکه مرمر از معدن بیرون آمد دیگر جزء کوه نیست . رودخانه است . می‌تواند جریان داشته باشد ، می‌تواند راهش راعوض کند . من همین‌کاررا دارم می کنم . به این رودخانهٔ مرمر کمك می کنم که راهش راعوض کند .»

***

دور دائم فصل‌ها هوای گرم مطبوعی آورد . رکبارهای تصادفی صدمه‌یی به داود نمی‌زد بلکه گرد مرمر را از آن می‌شست . میکل‌آنژ فقط شلوار پوشیده و کفش بنددار به پاداشت . آفتاب به پشت اومی‌تافت ونیروی خودرا دراومی‌ریخت . سبك همچون گربه ازنردبان بالا می‌رفت وپایین می‌آمد . ازبالای چوب‌بست روی گردن قوی و سرقهرمانی و انبوه موی مجعد کار می کرد ، و با دقت بسیار مهرهٔ پشت را می‌تراشید تانشان دهد تمامی وزن‌بدن برآن استوار است واهمیت مجسمه باآن است ونمایش حرکت مجسمه درآن است . هیچ قسمت ازمجسمه داود نبود که پسندیدنی وکامل نباشد . میکل‌آنژ هرگز نفهمیده بود که ناحیهٔ آلت تناسل راچرا نازیبا تصور کرده‌اند . اگر خدا آدم راآنگونه که درکتاب مقدس گفته شده بود آفریده بود آیاممکن بود محیط تولید نسل را چیزی پنهان کردنی یا چیزی زشت وبدنما بیافریند ؟ شاید انسان استفاده ازآن و به کار بردن آنرا به پستی وزشتی کشانده بود ، چنانکه توانسته بود بسیاری چیزهای دیگررا درجهان پست وزشت کند: امااینها چه ربطی به مجسمهٔ اوداشت؟ میکل آنژقصد کرد آنچه رامنفور واقع شده بود مطلوب وخدایی کند .

هیچ خبراز وقت نداشت . همهٔ روزمی‌تراشید. گاه دیروقت در هوای خفهٔ شامگاه روی پله‌های مرمر خنك کلیسای گنبدی می‌نشست ، که هنرمندان جوان فلورانس‌جمع می‌آمدند ، تا به‌آوازهای بالبداهه که همراه گیتار می‌خواندند گوش کنند، خبرسفارشهای هنری راکه به‌آن طرفهامی‌آمد بشنوند، وگوش به‌جا کوپو بدهند که کدام یك ازدختران عابررارختخوابی تشخیص می‌داد... چنانکه چهارده

سال پیش از آن همین کار را می کرد . درماه ژوئن پیروسودرینی باردیگر به دوماه ولایت انتخاب شد . مردم رفته رفته می‌پرسیدند اکنون که پیداست او ازهر کس برای حکومت توسکانی بهتراست چرا مدت حکومت اورا طولانی‌تر نکنند.

وسط حکومت دوماههٔ سودرینی ودر بحبوحهٔ انقلاب پیزا وآرزو و مصادف با استقبال آرزو ازپیرو ده مدیسی وقول به کمك برای تسخیر فلورانس وخودداری سزار بورژیا ازحمله به فلورانس بواسطهٔ وحشت از تلافی فرانسه و بسته ماندن دروازه‌های شهر ومنع فرود آوردن نردبانها به قصد کمك به ورود افرادبه شهربود که ازطرف سودرینی به میکل‌آنژ دعوت رسید درکاخ دارالشوری باوالی شهرشام صرف کند. تاساعت هفت هوا به‌حد کار کردن روشن بود، پس از آن میکل‌آنژ به خانه بازگشت تاپیراهن سفید بپوشد

سودرینی برابر میز کوتاهی نشسته بود وموی بلند زرد و سفیدش هنوز از شستن برق می‌زد. دربارهٔ وضع داود گفتگو کردند. سودرینی به‌میکل آنژ خبرداد که شورای هفتاد نفره قصد تغییر قانون اساسی‌را داشت. هر کس به ولایت انتخاب می‌شد تمام عمروالی می‌ماند. آنگاه به وضع آسوده ورازداری روی میزخم شد.

« میکل‌آنژ ، شما اسم پیردوروهان ، مارشال ژیه را شنیده‌اید ؟ در حملهٔ شارل هشتم درسال ۱۴۹۴ همراه او به اینجاآمده بود. مشاور اوبود. لابدبه‌خاطر داریدکه درحیاط مدیسی مجسمهٔ برنزی داودکار دوناتللو در رأس سایر مجسمه‌ها قرار داشت. حالا سفیر مادر دربارفرانسه به مانوشته‌که مارشال درمدت اقامت در کاخ مدیسی خاطرخواه داود دوناتللو شده ومیل دارد عین آنرا داشته باشد . ما چندین سال حمایت فرانسه را باپول خریده‌ایم . جای شکر نیست‌که این مرتبه می‌توانیم حمایت فرانسه رابا یك اثر هنری بخریم ؟ »

میکل‌آنژ به آن مردکه برایش دوست خوبی شده بود نگاهی کرد . رد خواهش او بکلی ممتنع بود. درعوض پرسید : « قرارنیست‌که من از روی مجسمهٔ کار دوناتللو کپی کنم ؟»

« بهتراست اینطوربگوییم که بعضی تغییرات جزئی می‌توانید به‌آن بدهید اما نه‌آنقدرکه به حافظهٔ مارشال لطمه بزند.»

میکل‌آنژ قطعه‌یی پنیر روی ربع گلابی‌نهاد .

« تابه حال بختم نگفته بودکه کاری برای فلورانس بکنم . این کار مرا خوشحال می‌کند . اما کاش اینقدر احمق نبودم و ریختن مجسمه را از برتولدو یاد می‌گرفتم .»

« در فلورانس مجسمه ریزهای خوب داریم : بوناکورسو گیبرتی هست‌که توپ می‌ریزد. لودوویکولوتی هست‌که زنگ می‌ریزد.»

اما همینکه بار دیگر در حیاط دارالشوری که اکنون مالك مجسمهٔ برنز شده برد برابر داود دوناتللو ایستاد حس متعالی میهن پرستی دراو فرونشست. درمجسمه‌یی که خود می‌ساخت خیلی زیاد از تصورداود به این صورت فاصله گرفته بود! اگرنتواند خود رابه کپی کردن ازآن راضی کند؟ ودرضمن حق نداشته باشد درآن تغییر بدهد...؟

بامداد به حیاط بازآمد. جعبه‌یی آورده بود که روی‌آن بنشیندوچندصفحه کاغذ نقاشی کهنه که کپیه بردارد. داودی که ازروی داود دوناتللو کشید چند سال از داود دوناتللومسن‌تر بود وازاومردانه تروعضلانی‌تر، آنهم باشدت وحدتی که‌فقط درمرمرمی‌توان منتقل کرد وفقط چند نمونه آن در رویهٔ صیقلی مجسمهٔ برنزی داود جوان به چشم می‌خورد. روی نیمکت عقب کارگاه اسکلت سیم بندی ساخت و از ساعات استراحت خود برای ساختن نمونهٔ گلی‌غیردقیقی استفاده کرد وبه‌تدریج جوان برهنه‌یی علم کرد که دستاری موهای او را بالا گرفته بود. این فکر او را سرگرم کرده بود که به خاطر منافع شهر فلورانس بایست مدلی از سرجلیات می‌ساخت‌تاداود فاتح پای خود را برآن بگذارد. اگرآن سرنبود مارشال هرگز خرسند نمی‌شد.

پس از ناهار سودرینی از میکل‌آنژ خواهش کرد که همراه او به کلیسای گنبدی برود.

« سالهاست که مردم فلورانس دربارهٔ دوازده مجسمهٔ مرمر حواریون برای کلیسا صحبت می‌کنند. به اندازهٔ بزرگترازطبیعی. بامرمر اعلای سراوزا. اگراین مجسمه‌ها ساخته بشود این فضای وسیع را می‌گیرد، ها؟»

« به روشنی هزارشمع.»

سودرینی درپشت مذبح‌کلیسا توقف کرد ورو به سرودخوان مرمری دوناتللو ودلاروبیا گرداند.

« دراین باره بااعضاء هیأت‌ها صحبت کرده‌ام. معتقدند که خیلی فکرعالی و پسندیدنی است »

میکل‌آنژباصدای خفیفی گفت : «یك عمرکارمی‌برد.»

« درهایی هم که گیبرتی ساخت اینطوربود.»

«برتولدو هم خواستار همچوکاری برای من بود که زیاد ومجموع باشد »

« این کارشما را پیکرتراش رسمی فلورانس می‌کند. قراردادی که راجع به آن باهیأت صحبت می‌کردم شامل خانه‌یی است که ما برای شما خواهیم ساخت ویك کارگاه که خود شما طرح آنرا می‌ریزید.»

« خانه‌یی برای خودم! یك کارگاه! »

« فکر کرده بودم که خوشتان خواهد آمد . می‌توانید هرسال یکی از حواریون‌رابسازید . باتحویل هریك مجسمه یك دوازدهم خانه و کارگاه متعلق به شما می‌شود. »

میکل‌آنژ در درگاه ایستاد . دورخودگشت تا به فضای عظیم و خالی کلیسا نگاه کند، شك نبود که دوازده مجسمهٔ بزرگتراز اندازهٔ طبیعی دوازده حواری در آن جا می گرفت.

« فردا روز جلسهٔ ماهانهٔ هیأتهای مختلف است. خواهش کرده‌اند که شماهم بیایید .»

لبخند میکل‌آنژ بیمار مانند بود . لرزان ویخ کرده راه خود را از میان کوچه‌ها به‌طرف تپه‌ها پیش گرفت و از این خوشحال بود که ردای گرمی پوشیده بود. وقتی شروع به بالا رفتن از ستینیانو کرد چنان عرق به‌تن او نشست که گویی تب داشت . نمی‌توانست فکر خود را نسبت به یکی از جنبه‌های سفارش پیشنهادی سودرینی جمع کند. آنگاه وقتی به ساختمان ستینیانورسید غروربرهمهٔ احساسات او غلبه یافت : بیش از بیست و هشت سال نداشت وقرار بود خانه‌یی ازخود داشته باشد به اضافهٔ کارگاه پیکرتراشی در خور تراشیدن مجسمه‌های قهرمانی . روی ایوانی میان پنج مرد توپولینوایستاد ومشغول بریدن سنگ شفاف به‌صورت الواح بزرگ شد .

پدر گفت : « پیش ازآنکه بترکی خوبست خودت خبر را به‌ما بگویی.»

« من حالا آدم چیزداری هستم . »

برونو پرسید : « چه جور چیز دار ؟ »

« منزلی خواهم داشت . »

آنگاه موضوع دوازده حواری را برایشان نقل کرد . پدر یك بطر شراب کهنه درآورد که برای عروسی و تولد پسرهایش ذخیره کرده بود . یك لیوان بسلامت بخت او نوشیدند .

آنگاه نگرانی‌ها بالا دویدند تا غرور را در خود غرقه کنند ، از تپه پائین آمد وبرای گذشتن از روی نهر از روی سنگ جست و ارطرف مقابل بالا رفت تا لحظه‌یی بایستد و به‌خانه و اطاقهایی خیره شود که مادرش‌را درآنهابیاد می‌آورد. اگر مادرش زنده می‌بود چقدر بخود می‌بالید ، چقدر برای او خوشحال می شد .

پس چرا خودش برای خودش خوشحال نبود ؟ آیا باین علت بود که دلش نمیخواست آن دوازده حواری را بتراشد ؟ باین علت بود که تردید داشت خود را در چهار دیواری سفارشی محبوس کند که دوازده سال زندگی بعدی او را شامل می‌شد ؟ نمی‌دانست که می‌تواند پس از آزادی مجلل داود تحمل آن گرفتاری را

بکند یا نه ؟ یکبار دیگر مجبور شود موجودات‌کاملا ملبس و شالدار را بتراشد . حتی دوناتللو هم فقط یکی دو حواری‌را با مرمر ساخته بود . چگونه می‌توانست برای هر یك از دوازده حواری چیز تازه و دیگر گونی بیافریند ؟

پاهایش اورا بسراغ جیولیانو داسانگالو کشیدند . سانگالوپای میزطراحی خود بود. قبلا خبر پیشنهاد را شنیده بود : سودرینی ازاو واز داستانسرا خواهش کرده بود روز بعد در جلسه حضور یابند و شهود امضاء قرارداد شوند . قرار بود داستانسرا نقشهٔ خانه را بکشد .

« سانگالو ، این طرح عظیم چیزی نیست که من بـرای خودم فکرش را کرده باشم. آیا درست است که یك پیکرتراش تعهد دوازده‌ساله کند جز درصورتی که شدیداً مایل بآن‌کار باشد ؟ »

سانگالو جواب غیرمرتبطی داد : « خیلی وقت میبرد . »

« مادام که پیکرتراش زندگیش از ایـن سفارش بآن سفارش میگذرد آدم اجیری است »

«نقاشی وپیکرتراشی همیشه سفارشی بوده‌اند . مگر طرز دیگری‌هم‌هست؟»

«بله . آفریدن آثار هنری بطور مستقل وفروش آن بهر کس طالب‌باشد.»

« همچو چیزی نشنیده بودم . »

« اما ممتنع که نیست ؟ »

« ... شاید نباشد . اما می‌توانی حرف والی و هیأت را زمین بگذاری ؟از وقتی گیبرتی آن درها را ساخته تاکنون سفارش بـاین بزرگی به‌کسی نداده‌اند . به اعضاء هیأت بر میخورد . آنوقت وضع دشواری پیدا میکنی . »

میکل‌آنژ سرش را اندوهگین دردست گرفت .

«میدانم ، نه می‌توانم ردکنم ، نه می‌توانم قبول کنم . »

سانگالو محکم بر شانهٔ میکل‌آنژ کوفت .

«قرارداد را امضاءکن ، خانه وکارگاهت را بساز. هرچند تا حواری کـه می‌توانی خوب بسازی بساز. وقتی دیگر نتوانستی ، نتوانستی . بقیهٔ قیمت خانه را نقد میپردازی . »

میکل‌آنژ با لحن ماتمزده‌یی گفت:«اینهم میشود مثل قرارداد پیکولومینی» قرارداد را امضاءکرد . خبر بسرعت جنجال جدید در شهر پیچید وقتی درخیابان ده‌گوری رد می‌شد مـردم سرپیش او خم می‌کردند . میکل‌آنژ با سر جواب میداد ، ودر دل درحیرت بود کـه اگر می‌دانستند چقدر بدبخت شده چه می‌گفتند .

وقتی مدل گلی از روی داود برنزی دوناتللو ساخت آرجینتو را دنبال لودوویکو لوتی که کارش ریختن زنگ بود و بوناکورسو گیبرتی که کارش ریختن توپ بود فرستاد . والی از ایشان تقاضا کرده بود که به میکل‌آنژ کمك کنند تا مجسمهٔ برنز حاضر شود . وقتی مدل میکل‌آنژ را دیدند به یکدیگر نگریستند. لوتی دوده‌یی را که از پشت چشمش به پشت دستش چسبیده بود پاك میکرد.

گفت : «این را نمی‌شود ریخت . »

« چرا نمی‌شود ؟ »

گیبرتی گفت : «چون شما باید قالب گچی درست کنید . »

«من ازاین‌کار هیچ سررشته ندارم . »

لوتی جواب داد : « ما فقط مجسمه‌یی را که دیگری ساخته باشد میتوانیم بریزیم . »

میکل‌آنژ از روستی‌چی و سانسووینو و بوجیاردینی کمك خواست تا ببیند شاید ایشان بیشتر از او بحرفهای برتولدو گوش کرده‌اند . ازایشان یاد گرفت که باید مجسمهٔ گلی خود را درست بهمان اندازه وشکل بسازد که میخواهد مجسمهٔ برنزی از روی‌آن ساخته شود بعد از روی آن قطعه به قطعه باگچ مخصوص‌بسازد و روی هرقطعه برای شناخته‌شدن بعدی شماره بگذارد ، روی قطعاتی که باید از کنار بهم بچسبند روغن بزند ، بعد قالب گچی را جدا کند ...

میکل‌آنژ نالید که «بس کنید ! حالا می‌فهمم چرا هیچوقت یاد نگرفتم.»

[۱۰]

اولین ثمر قراردادی که برای ساختن دوازده حواری بست آمدن یکی از همسایگان میدان سانتاکروچه بود بنام آنیولودونی بدیدن او . این دونی همسن او بود ودرتجارت پشم آغاز خوبی داشت وکاخ بی‌صاحبی‌را درنزدیکی‌کاخ‌آلبرتینی در محلهٔ سانتاکروچه خریداری کرد . آنیولودونی شغل وکاخ پدر را بارث برده شهرت پیدا کرده بود که درسراسر توسکانی کسی بمهارت اومعامله نمیکند وثروتی بهم زد وکاخ را از نو ساخت . چنان در دنیای مالی و اجتماعی فلورانس پیشرفت کرده بود که اکنون با مادالنا استروزی نامزد شده بود .

بپه با قیافهٔ عذرخواه دونی را بکارگاه آورد میکل‌آنژ بالای چوب‌بست رفته داشت فلاخن روی شانهٔ داود را می‌تراشید . ابزارهایش را روی چوب بست نهاد و از نردبان پائین آمد . دونی نیم‌تنهٔ گرانبهایی دربر کرده بود که پیراهن‌از شانه‌های آن بیرون زده بود وپیراهنش در سینه و میان باگیره‌های طلایی‌محکم شده بود .

همینکه میکل‌آنژ بزمین رسید دونی گفت : « میکل‌آنژ، من بدون مقدمه

سر موضوع می‌روم . میخواهم یك خانوادهٔ مقدس[1] بعنوان هدیهٔ عروسی برای نامزد من مادالنا استروزی آماده کنی . »

میکل‌آنژ از شادی سرخ شد . مادالنا با مجسمهٔ هرکول او که بپدرش فروخته بود بزرگ شده بود .

زیر لب گفت : « خانوادهٔ استروزی درهنر صاحب ذوقند . خانوادهٔ مقدس با مرمر ...»

دهان کوچك دونی که درقالب چروك‌های عمودی دوطرف محصوربود بطور مشهود از هم باز ماند .

« نه ، نه ، این منم که صاحب ذوقم . من بفکر افتادم بشما سفارش بدهم نه مادالنا . وانگهی صحبت از مرمر نبود . آن خیلی گران تمام میشود . من‌فقط یك تابلو نقاشی میخواهم که توی میز گردکار بگذراند . »

میکل‌آنژ قلم وپتك را به‌دست گرفت .

« برای نقاشی چرا سراغ من آمده‌یی ؟ الان پانزده سال می‌شود که قلم مو به‌رنگ نزده‌ام . »

« علت‌آمدنم وفاداری صرف بوده . ما هم محله هستیم .

یادت رفته چقدر در میدان سانتا کروچه فوتبال بازی می کردیم ؟»

میکل‌آنژلبخند آمیخته به استهزایی زد . دونی اصرار می‌ورزید .

«حالا چه می گویی ؟ یك خانوادهٔ مقدس . به سی‌فلورین ، نفری ده فلورین می‌شود . به این زیادی هیچکس پول نمی‌دهد . معامله را تمام شده تلقی کنیم؟»

«من نمی‌دانم نقاشهای دیگرچقدر ازت می گیرند ، دونی ، اما در هرحال می‌توانی میان پنج ـ شش نفر از بهترین نقاشان ایطالیا یکی را انتخاب کنی . از جمله گراناچی وفیلیپینولیپی . پسر گیرلاندایو، ریدولفو چطور است ؟ نقاش خیلی خوبی خواهد شد ، حالا هم ازهمه ارزانتر می گیرد .»

«ببین ، بوتوناروتی ، من می‌خواهم توخانوادهٔ مقدس را برایم بکشی . نمی خواهم لیپی یا گیرلاندایو کوچکه بکشد . قبلاً هم از حاکم شهر سودرینی اجازه گرفته‌ام.»

«اما دونی ، این‌کار عاقلانه نیست . مگرتوحاضری پشم خودت را پیش‌قیچی ساز ببری تا بریسد؟ »

« این را همه می‌دانند که تراشیدن مرمر در حکم جزئی از هنرمند بودن . . . »

« بس است ! » میکل‌آنژ که ازتکرار این طردیهٔ لئوناردو داوینچی سخت

---

۱ ـ مریم و عیسی و یوسف نجار .

کلافه شده بود فریاد زد. «این تابلو خانوادهٔ مقدس را می‌کشم . صد فلورین طلا هم می‌گیرم .

دونی‌چنان جیغ کشید : «صد فلورین طلا» که درسراسر کارگاه کلیسا صدایش را بشنوند . «چطور سردوست قدیم خودت کلاه می‌گذاری ؟ من که همبازی دوران بچگی توهستم . این‌کار مثل این است که جیب برادرت را ببری . »

به هفتاد فلورین سازش کردند ؛ اما تا آنوقت میکل‌آنژ احساس می‌کرد که پردهٔ گوشش پاره شده است پس ازختم معامله میکل‌آنژ بواسطهٔ خندهٔ شیطنت آمیزی که درچشمان زیرك دونی پدیدآمده بود حدس زد که دونی براوفائق آمده یا لا اقل با فریاد های خود او را خفه کرده و حاضر بوده است همان صد فلورین رابپردازد از کنار دردونی بالحن بالنسبه دوستانه‌یی گفت : «توبدترین فوتبالیست محله بودی . مات مانده‌ام که چطور ممکن است کسی که آنقدر بد فوتبال بازی می‌کرده مجسمه به این خوبی بسازد؟ اما شك نیست که دور دور توست . »

«پس به همین دلیل میخواهی من برایت تابلوبسازم که اسمم سرزبانهاست ؟»

«مگردلیلی بهترازین هم هست ؟ حالا طرحش را کی ببینم؟»

«طرحش به من مربوط است. وقتی تمام شد بیا بگیر.»

«مگرقبول نکردی که کاردینال‌پیکولومینی طرحهای مجسمه‌هایش راببیند؟»

«توهم بروکاردینال بشو.»

پس از رفتن دونی میکل‌آنژ احساس کرد که احمقی کرده و گذاشته دونی اورا راضی به قبول سفارش کند . از نقاشی چه سررشته‌یی داشت ؟ یا چه اهمیتی برای آن قائل بود ؟ البته می توانست طرح خانوادهٔ مقدس را بکشد . کشیدنش بی‌مزه نبود . اما رنگ هم بزند ! ریدولفو پسر گیرلاندایو بهتراز او اینکارها را بلد بود .

با اینهمه علاقه‌اش جلب‌شده بود . بیش‌از ده نقاشی‌ازمریم عذراء و کودکش تهیه کرده بود تا اگر برادران موسکرون با جاکوپو گالی قرارداد ببندند آمادهٔ کار باشد . تمام این نقاشی‌ها به شدت روحانی و از دنیا بریده بودند . درمورد خانوادهٔ مقدس فرض تابلوباید عکس این باشد : یك خانوادهٔ سادهٔ غیرروحانی‌باید نموده شود .

مانند تمام روزهای گرم تابستان که به خود اجازه می‌داد اندکی بیاساید ، درجاده‌های توسکانی راه افتاد واز کشاورزان در مزارع وهنگام خوردن غذا مقابل درخانه‌هایشان واز زنان روستایی که کودکان خود را شیرمیدادند و در گهواره زیر درختان می‌خواباندند طرح برمی‌داشت . پس ازچند روزشکل دخترجوان تندرست قوی هیکلی ازیك خانه وشکل بچهٔ سرخگونه‌یی را با موهای مجعد ازخانهٔ دیگر

و پدربزرگ ریشوی طاسی را ازخانهٔ سومی کشید وهرسه را درحلقهٔ محبت‌آمیزی روی چمن جمع کرد . درمورد حال گوشت بازو وصورت و پا وتمامی کودك برهنه هیچ اشکالی در کارش نبود اما کشیدن لباسهای مادر و یوسف و پتوی طفل به قلمش نمی‌آمد .

گراناچی سررسید ، واز دیدن گرفتاری میکل‌آنژحظ کرد .

«میخواهی من برایت رنگ بزنم ؟ عجیب کثافت کاری می کنی . »

«نمی‌دانم چرا این دونی اصلا ترابه این سفارش مفتخرنکرد ؟ توهم ازمحلهٔ سانتاکروچه هستی . توهم با اوفوتبال بازی می کردی!»

درآخرکاریك رشته رنگهای بکنواخت کشید چنانکه گویی همه را ازمرمر رنگی ساخته است . لباس مادر را صورتی کمرنگ و آبی کشید وپتوی کودك را نارنجی باز ویوسف که فقط یك شانه ویك بازویش‌دیده می‌شد به‌رنگ‌آبی‌آسمانی. در زمینهٔ جلوتابلو چند شاخه‌گل ساده کشید که میان چمن سبزشده بود . زمینهٔ پشت خالی بود به استثنای چهرهٔ بوزینه مانند یحیی که به بالا نگاه می کرد . آنگاه برای سرگرمی خود در یك سمت خانواده دریابی کشید و در طرف دیگر کوهی . مقابل کوه و دریا تصویرپنج پسربچهٔ برهنه راکشید که روی دیوارنشسته بودند واندامهای زیبای آفتاب خورده‌یی داشتند که درآن هنگام نیزآفتاب برآنها تابیده بود وآن مجموع حال تصویردور دیوار یونانی را داشت .

وقتی دونی درجواب‌احضارمیکل‌آنژبرای دیدن تصویرکامل شده‌آمد رنگش مثل قبایش سرخ شد .

«توی این‌تصویردهاتی‌ها یك چیزبه من‌نشان بده که مقدس‌باشد . یك‌احساس که بوی مذهب بدهد کجاست ؟ مرا دست انداخته‌یی ! »

«مگرمن احمقم که‌کارم را صرف دست انداختن کسی کنم ؟ این‌ها موجودات ظریفی هستند که علاقهٔ شدید به‌آن کودك دارند .»

«من خانوادهٔ مقدس را درکاخ می‌خواهم.»

«تقدس ارتباطی با محیط ندارد . تقدس حالت درونی روحانی است.»

«من‌نمی‌توانم این تابلوگردش درچمن رابه عروس ظریف خودم بدهم . اگر همچوکاری بکنم از چشم خانوادهٔ استروزی می‌افتم . تو مرا به بدترین مخمصه‌ها انداخته‌یی .»

«اجازه بدهید یاد آوری کنم که شما حق ردکردن تصویر را برای خودتان حفظ نکردید . »

چشمان دونی تنگ شد وناگهان همزمان با دهانش باز شد وفریاد زد :

«این پنج پسرهٔ لخت میان خانوادهٔ مقدس من چه می کنند؟»

میکل‌آنژ آرام جواب داد: «خوب اینها تازه ازشنای دردریا برگشته‌اند و دارند درآفتاب خودشان را خشك می‌کنند .»

دونی فریاد کشید : «توحتماً ماه زده شده‌یی . تا به حال چه کسی شنیده که پنج پسربچهٔ لخت زمینهٔ یك تابلومسیحی باشند؟»

«اینها را به صورت تصویر دور دیوار و سقف در نظربگیر. آنوقت این هم تابلو مسیحی است هم مجسمه سازی یونانی . یادت باشد که اول پیشنهاد کردی سی فلورین بدهی ازقرار سری ده فلورین . اگر من حریص بودم می‌توانستم بابت این پنج بچه پنجاه فلورین اضافه از توبگیرم . اما این کاررا نمی‌کنم چون بچه محل هستیم .»

دونی باغرش گفت : «این تابلورا می‌برم پیش لئوناردو داوینچی میدهم این ولگردهای بی‌عفت را پاك کند !»

تااین هنگام میکل‌آنژ مزاح می‌کرد . ناگهان فریاد زد : «آنوقت ترا به جرم محواثرهنری تحت تعقیب قرار میدهم!»

«من پولش را می‌دهم هرقدربخواهم محوش می‌کنم.»

«ساوونارولا را بخاطربیاور! گریبانت را می‌گیرم می‌برمت به حضورشوری.»

دونی غرید وعربده کشان بیرون رفت . روزبعد مستخدم اوبا کیسه‌یی حاوی سی و پنج فلورین که نصف مبلغ قرار داد بود به انضمام ورقهٔ ترخیص برای امضاء میکل‌آنژ آمد .

میکل‌آنژ کیسه را با آرجینتو پس فرستاد . روی پاره کاغذی نوشت ،

«اکنون تصویرخانوادهٔ مقدس یکصد وچهل فلورین می‌شود .»

فلورانس از این مرافعه لذت می‌برد و سربرندهٔ آن شرط بندی می‌کرد . میکل‌آنژ خبرشد که کمتر کسی‌سربردن‌اوشرط می‌بندد چون هیچکس تاآن موقع درمعامله بردونی پیروز نشده بود . باوجود این تاریخ ازدواج دونی نزدیك می‌شد و او درتمام فلورانس لاف زده بود که به هنرمند رسمی فلورانس سفارش داده است برای عروس‌اوهدیهٔ عروسی بکشد . دونی با کیسه‌یی حاوی هفتاد فلورین به‌کارگاه آمد و فریاد زد :

«این پول ، تابلومرا بده .»

«دونی ، این کار ازانصاف دور است تو ازاین تابلوبدت می‌آید ، من هم ترا ازاجرای قرارداد معاف می‌کنم .»

«بیخود سعی نکن دست پیش را بگیری . می‌روم پیش حاکم شهرتقاضا می‌کنم ترا مجبور به اجرای قرارداد کند .»

«هیچ نمی‌دانستم این قدرازاین تابلوخوشت می‌آید . حالا می‌فهمم که هنرشناس بزرگی هستی . پس یکصد وچهل فلورین بده تا ...»

PersianPDF.com

«توغارتگری ! قرارداد بستی که تابلو را به مبلغ هفتاد ...»

« وچون تو سی‌وپنج فلورین دادی قرارداد را باید از نو تنظیم کرد . حالا کمتراز یکصد وچهل فلورین نمی‌گیرم . »

دونی عربده کشید : «هیچوقت !آنهم بااین تصویربی ارزش دهاتی . پیش‌از اینکه همچوپولی بدهم ترا باید دار بزنند.»

میکل‌آنژ در این فکربود که باندازهٔ کافی تفریح کرده است و خیال داشت تابلورا برای دونی بفرستد که پسر روستایی پا برهنه‌یی یادداشتی برای اوآورد که برآن نوشته بود :

«شنیده‌ام مادالنا تابلو ترا می‌خواهد . گفته است هیچ هدیه‌یی آنقدر او را خوشحال نمی‌کند . ك.»

میکل‌آنژفوری خط کنتسینا راشناخته بود . می‌دانست که مادالنا استروزی دوست کنتسیناست . ازاینکه می‌دید برخی ازدوستان کنتسیناهنوزاورا رها نکرده‌اند خرسند شد . خندید و پشت میزنشست واین یادداشت را برای دونی فرستاد :

«کاملا توجه دارم که به‌نظرشما این تابلوزیادگران شده است . چون‌دوست قدیم وعزیزمن هستید شما را ازاین گرفتاری مالی به این طریق خلاص می‌کنم که خانوادهٔ مقدس را به یکی دیگراز دوستانم می‌دهم . »

دونی پشت پای آرجینیتو به دوآمد وکیسه‌یی را با صدای شدید روی میز کوفت که با وجود صدای تراش سنگ درمیدان شنیده شد .

«فوراً تابلو مرا بده ! حالا حق قانونی من است» کیسهٔ چرمی را برداشت ، بندآنرا باز کرد و یکصد وچهل فلورین طلا روی میزریخت . «بشمارشان ! صد و چهل‌پاره طلا! بابت تابلوخانوادهٔ بدبخت دهاتی که روی علف نشسته . چرا گذاشتم اینجور سرمن کلاه بگذاری ، هیچ نمی‌فهمم!»

میکل‌آنژتابلو را برداشت وبه دونی داد .

«ازقول من به عروس‌آینده عرض سلام کنید .»

دونی ، تابلو زیر بغل ، به طرف در رفت ، وزیر لب می‌غرید : «هنرمند ! میگویند هیچکدامشان اهل عمل‌نیستند . به! تویکی زرنگترین تاجرهای‌توسکانی را ورشکست می‌کنی !»

میکل‌آنژسکه‌ها را جمع کرد . ازتمامی جریان لذت برده بود . به اندازهٔ چند روز تعطیل دماغش را تازه کرده بود .

[۱۱]

وقتی پاپ‌آلکساندر ششم ، بورژیا، درماه اوت مرد عظیم شعفی به مردم‌روی داد . وقتی کاردینال پیکولومینی بـه پاپی انتخاب شد ، جیولیانو داسانگالو خرد

شد . ومیکل‌آنژبه وحشت افتاد . دیگرسرمجسمه‌های پیکولومینی کارنکرده بود، حتی یك خط هم نکشیده بود . به یك اشاره ازجانب پاپ جدید ، سودرینی والی شهرناگزیراورا ازسرمجسمهٔ داود برمیداشت تا وقتی که یازده مجسمهٔ دیگرساخته وتحویل می‌شد .

مدت یکماه درکارگاه را به روی خود بست و هیچکس را به خود راه نداد ودیوانه وار کار می کرد تا پیش‌از فرودآمدن تبر واتیکان داود را تمام کرده باشد. قسمت بیشتربدن داود مسلم شده بود وفقط سروصورت اومانده بود . نخستین باربود که فشارقرارداد مربوط به دوازده حواری راکه ناگزیرسالهارا بر گردنش سنگین می‌ساخت احساس کرد . دیگرمیخواست خود را در رودخانهٔ آرنوغرق کند .

اما کاردینال پیکولومینی پس ازپاپ پی‌سوم شدن یکماه بیشترزنده نماند و ناگهان در رم مرد . این‌بارپیشگویی جیولیانو داسانگالودرست درآمد : کاردینال رووه ره به پاپی انتخاب شد و نام یولیوس دوم برخود نهاد . در خانهٔ سانگالوجشن پرغوغایی برپا شد ، و درآن جیولیانوبه هر که می‌رسید می گفت که میکل‌آنژ را با خود به رم خواهد برد که مجسمه‌های مرمری عالی بسازد .

* * *

پس از زدودن آخرین پرده‌های نازك مرمری ازمیان اعضاء مجسمه، میکل آنژ به پرداخت داود پرداخت . نمی‌خواست مانند مجسمهٔ عیسای مصلوب ومادرش داود را زیاد برق بیندازد . چیزی که میخواست جلوهٔ برونی خون وعضله و مغزو رگ و استخوان ونسج بود به نحوی که واقعی وموجب اعتقاد بیننده وزنده نما و با تناسب و زیبا باشد : داودی باگوشت و پوست گرم ولبضان و مغز وجان و روح باشد؛ داودی باشد ازقدرت احساس درارتعاش ، و رگهای گردنش بواسطهٔ گرداندن سربه طرف‌جلیات سخت کشیده شده باشد، واضافه برهمهٔ اینها بداندکه زنده بودن درعمل کردن است .

دراوایل ژانویهٔ ۱۵۰۴ مردم فلورانس خبرشدندکه پیرو ده مدیسی‌آخرین بار دست به کار شده بود . درحالی که همراه قشون فرانسه به امید کمك گرفتن از لویی دوازدهم برای تسخیرفرانسه می‌جنگید ، قایقی که چهارفروند توپ را درآن ازبرابر لشکر اسپانیا فرار می‌داد واژگون شده بود واو در رودخانهٔ گاریلیانوغرق شده بود . یکی ازمردم فلورانس درملاءِ عام‌اعلامی کرد که « ما مردم فلورانس از شنیدن این خبرمشعوف شدیم ؛» میکل‌آنژ لحظه‌یی غمگین شد وبعد دلش به حال آلفونسینا و فرزندانش سوخت‌وبیادآورد که لورنزودربسترمرگ چگونه‌راه‌حکومت برفلورانس را به پیرو تعلیم داده بود . آنگاه ذهنش متوجه‌آن شدکه با مرگ پیروخلاصی کنتسینا از تبعید نزدیکتر شده بود .

* * *

در انتهای ژانویه سودرینی از هنرمندان و پیشه‌وران فلورانس به جلسه‌یی دعوت کرد تا تصمیم بگیرند داود غول‌آسا کجای شهر گذارده شود . میکل‌آنژ را به شوری دعوت کردند و فهرست مدعوین را بـه او نشان دادند . اضافه برنقاشان معروف ، جیولیانو و آنتونیو داسانگالو و داستانسرای معمار (با چیودانیولو) نیز بودند . همچنین چهار زرگرویك مصورنسخه‌های خطی و دونجار که درشرف معمار شدن بودند و گیبرتی که توپ می‌ریخت و لورنزو دلاگولپایا که ساعت ساز بود در جلسه شرکت می کردند .

سودرینی پرسید : «کسی به نظرتان می‌رسد که نامش حذف شده باشد؟»

«خودم . »

«فکرنمی کنم لزومی‌برای شرکت شماباشد . درآنصورت ممکن‌است‌دیگران نتوانند حرف خود را بزنند . »

«من هم میخواهم نظرخودم را بگویم . »

سودرین به خشکی گفت : « قبلا گفته‌اید . »

* * *

داستانسرا چهل مرد را اجیر کرد تا جرثقیل بزرگ را روی پایه‌های مدور آن‌بکشند وبرای‌این‌کارازاستوانه‌های بزرگ استفاده کنند که بادبلم میگرداندند. هریك قدم که جرثقیل و پایه‌های استوانه‌یی‌آن پیش می‌رفت کارگری کندهٔ آخر دستگاه راکه رها شده بود برمی‌داشت وبه جلومی‌دوید و زیردستگاه می گذاشت . داود که از میان دو پا به طول ساختمان ستونی میکل‌آنژ تا بالای سینهٔ قوی خود محکم بسته شده بود فقط به اندازهٔ فاصلهٔ گره‌ها تکان می‌خورد .

با وجودآنکه چهل نفرمجسمه را می کشیدند بیش از ساعتی چند قدم پیش نمی‌رفت . تا فرا رسیدن شب آنرا ازپیچ تند خیابان پروکنسولو ردکرده بودند . صدها نفر به تماشای آن ایستاده بودند . نیمی از این خیابان را نپیموده بودند که تاریکی چیره شد .

همه بانگ زدند : «شب به‌خیر. تافردا» و رفتند . میکل‌آنژبه خانه رفت. دراطاق‌خواب قدم می‌زد ومیکوشیدآن چند ساعت رابگذراند . نیمه شب باناراحتی ازخانه درآمد تابسراغ داود برود . داود زیرمهتاب درمیدان طناب پیچ خودآزاد ایستاده ، هنوز روبه جلیات داشت ودست را بطرف فلاخن درازکرده بود و نیمرخ او قلم خورده وپرداخت شده وزیبایی اوعاری ازنقص بود .

میکل آنژ پتویی در داخل قفس ، پشت داود آنجا که قوزك پای راست به تنهٔ درخت می‌پیوست گسترد . آنقدر جا بود که بر کف چوبی قفس دراز بیفتد . میان خواب و بیداری بود که صدای پای چند نفر را که می‌دویدند وصدای حرف زدنشان را شنید . آنگاه صدای سنگها که به دیوارهٔ چوبی می خوردندبلند شد. میکل‌آنژ ازجاجست وفریاد زد :

«نگهبان !»

صدای پاهای دوان را که ازخیابان پرو کنسولوپایین می‌رفت شنید،دنبالشان کرد ودرضمن باصدای هرچه بلندتر فریاد می‌زد :

«بایستید ! شبگردها! بگیریدشان ! »

آن‌پنج ـ شش سایهٔ دوان پسربچه به نظرمی‌رسیدند . میکل‌آنژ که قلبش سخت می‌تپید به سراغ داود رفت ، ودونگهبان را فانوس بدست درآنجایافت .

« این همه سروصدا چه بود ؟ »

« به مجسمه سنگ می‌زدند ؟ »

« سنگ می‌زدند ؟ کی سنگ می‌زد ؟»

« چه میدانم . »

« به مجسمه هم خورد ؟»

« خیال نمی کنم . فقط صدای خوردن سنگ به تخته راشنیدم .»

« یقین داری که خواب بد نمی‌دیدی ؟ »

« گفتم که خودشان را دیدم . صدایشان را هم شنیدم .اگراینجا نبودم ...»

دور داود گشت ودرضمن که از خلال تاریکی میان قفس نگاه می کرد در حیرت بود که چه کسی میخواهد به آن آسیب برساند .

سودرینی که صبح زود فرارسید تاجریان کشیدن‌مجسمه را تماشا کند گفت:

«آشوبگر بوده‌اند . اما ازامشب‌نگهبان سرش می گمارم . »

آشوبگران باز آمدند . بیش از ده نفر. بعد از نیمه شب . میکل آنژ صدایشان را وقتی شنید که داشتند دزدکی‌از کوچهٔ سن پرو کولوس‌پیش‌می‌آمدند. فریاد اخباری کشید که باعث شد بار سنگشان رازودتر از وقت خالی کنند . فردا صبح همهٔ مردم فلورانس خبرشده بودند که جنبشی برای صدمه زدن به داودپدید آمده است .

سودرینی او را به جلسه‌یی در شوری دعوت کردتا در بارهٔحمله کنندگان تحقیق کند .

«آیا شما دشمنانی دارید؟»

« دشمنی که خودم بشناسم ندارم .»

فیلارته گفت : « درواقع باید بپرسم « آیا فلورانس دشمنانی دارد ؟ » حالا بگذارید امشب دست به کار شوند . »

دست به کارهم شدند. در گوشهٔ انتهای میدان شوری، آنجا که میدان سان‌فیه رنزه به میدان بزرگ می پیوست . امـا سودرینی در درگاه‌هـا و حیاطهای اطراف داود نگهبانهای مسلح گمارده بود . هشت تن از دستهٔ حمله کننده گرفتار و به زندان رهسپار شدند . میکل آنژ که از فرط بیخوابی نیمه جـان شده بود فهرست اسامی ایشان را زیرورو کرد . یك نفراز ایشان را نیز نمی‌شناخت .

بامداد طبقهٔ بالای زندان از مردم فلورانس انباشته شده بـود . میکل آنژ خیره به مجرمان نگریست. پنج نفرشان بچه بودند، شایدپانزده سال هم نداشتند. این پنج نفر گزارش دادند که صرفاً به پیشنهاد بزرگترها تسلیم شده بودند واصلا نمی دانستند سنگ بـه چه چیزی می‌زننـد . خانواده‌های این بچه‌هـا جریمه پرداختند وخودشان آزادشدند .

سه نفر دیگرمسن‌تر بودند وحال کراهت‌بار وانتقامجوداشتند . نفر اول از این سـه تن گفت علت اینکه به مجسمهٔ داود سنگ انـداخته آن است که داود بطرز عاری از عفتی برهنه است واگر ساوونارولا زنده می‌بود دستور انهدام آنرا می‌داد . دومی گفت که داود اثر هنری بدی است و منظور او آن بوده که نشان دهد افرادی که بهتر می‌فهمند کم نیستند . نفر سوم اظهار داشت از طرف دوستی سنگ می‌انداخته که مایل است مجسمهٔ داود خردشود ، اما حـاضر نبود نام آن دوست رابگوید .

هرسه به حکم قاضی به زندان محکوم شدنـد و قاضی ضرب‌المثلی هم که خاص مردم توسکان است نقل کرد دایربراینکه : « هنریك دشمن دارد وآن جهل است . »

آن شب که چهارمین روز سفر داود بود ، داوُد به مقصد رسید . دانیولوو نجاران قفس راشکستند . برادران سانگالو گره‌ها را باز کردندوطناب راگشودند. مجسمهٔ یودیت دوناتللو را رد کردند وداود را پای پلکان کاخ ، روبروی میدان به جای آن نهادند .

میکل‌آنژهمینکه قدم به میدان نهاد نفسش را تند به درون کشید . تا آن شب داود را از چنان فاصله‌یی ندیده بود . اکنون بـا تمام ابهت و جلال خود ایستاده ساختمان شوری با روشنی سفید پاك خود روشن کـرده بود . پایین پای مجسمه ایستاد واحساس کرد اکنون که دیگر مجسمه ازدست او بیرون آمده بود خود ضعیف وناچیزوزشت وبی‌قدرت شده است وازخود می‌پرسید : « چقدرازآنچه میخواستم بگویم توانسته‌ام بگویم ؟ »

چهار شب پاس داده بود ودرآن هنگام نیمی ازحواسش بیشترکارنمی کرد . آیا آن شب نیزبابست پاس می‌داد ؟ حالا که داود بکلی در انظار بود ؟ چند سنگ بزرگ که خوب نشان گرفته شده‌بود می‌توانست بازو وحتی سرداود را بکند . اما گراناچی محکم گفت :

« انفاقاتی که وقت حرکت چیزی می‌افتد بعد ازجایگیر شدن آن چیزبند می‌آید . »

میکل آنژ را به خانه‌اش رساند ، چکمه‌هایش راکند ، کمکش کرد تا به بستررفت وپتویی روی او کشید . به لودوویکو که ازدر نگاه می کرد گفت :

«بگذارید بخوابد . ولوخورشید دوبار بچرخد . »

وقتی از خواب برخاست طراوت یافته به‌شدت گرسنه بود . با آنکه وقت شام نبود تا توانست سوپ و ماهی و خمیر که غذای خانواده بود خورد . شکمش چنان انباشته شده بود که به زحمت توانست درلگن چوبی حمام فرو رود . وقتی نخستین بارظرف چند هفته پیراهن کتان سفید و جوراب و کفش پاکیزه پوشید حظی برد .

از میدان سان‌فیه رنزه به قسمت پایین شوری پیچید. جمعیتی زیرپای داود ساکت ایستاده بود . گرداگرد مجسمه‌کاغذهایی که شب هنگام چسبانده بودند مثل کبوترپر می‌زد . این منظره را دررم دیده بود . یك باروقتی مردم‌اشعار هجوآمیز برضد بورژیا به درکتابخانهٔ واتیکان چسبانده بودند . بارهای دیگر وقتی بود که مردم شکایات خود را به تنهٔ مرمری مجسمهٔ پاسکینو نزدیك میدان جدید می‌آویختند

ازوسط میدان ومیان مردم گذشت . جمعیت عقب می کشید وبه‌اوراه می‌داد. سعی کرد درقیافه‌های مردم وضع رابخواند . همه حیرت زده بودند .

تا کنار داود آمد وازپایهٔ آن بالارفت و شروع به کندن کاغذها کرد و در ضمن یکایك آنهارامیخواند. ازسومی که گذشت چشمانش غبارآلود شد : چون اینها همه پیام محبت وقبول بود :

توعزت نفس‌ما را به ما بازگرداندی .
ما افتخارمی کنیم که اهل‌فلورانس هستیم .
وه که انسان چه بزرگ است !
هرگز نخواهند توانست بگویند انسان خوارست :
انسان سربلند ترین مخلوق روی زمین است .
چیزی ساخته‌یی همه زیبایی .
براوو !

آنگاه چشمانش به‌کاغذ آشنایی افتاد ،که همجنس آنرا پیش ازآن نیزبه دست گرفته بود . دست دراز کرد وآنرا کند . خواند :

هر چیز که پدرم میخواست برای فلورانس
انجام دهد در داود تو بیان شده است
کنتسینا ریدولفی ده مدیسی

کنتسیناشب هنگام به شهرآمده ازکنار نگهبانان گذشته بود . این خطر را به جان خریده بودتا داوداورا به‌بیند وصدای خودرا به صدای جمع فلورانسیان بیفزاید .

سرجای خود چرخید و بالای سر جمعیت کـه خیره رو به اونگاه می کرد ایستاد . سکـوت بر میدان چیره شد . و بـا اینوصف هرگز چنان ارتباط کاملی احساس نکرده بود . چنان بود که گفتی افکار یکدیگر را میخواندنـد ، گوبی همگی یکی ویك‌تن بودند : هرفلورانسی که‌آن پایین ایستاده چشمان وخودرا بدو دوخته بود جزؤی از اوبود واو نیزجزؤی ازایشان بود .

[۱۲]

نامه‌یـی از جاکو پوگالی رسید به ضمیمهٔ قرار دادی بـه امضاء برادران موسکرون که برطبق آن موافقت کرده بودند چهار هزارگولدن به اوبپردازند . گالی نوشته بود : « توآزادی هر مریم عذراء وکودکی که خواستی بسازی . اما بعد ازحلوای شیرین نوبت غورهٔ ترش است وراث پیکولومینی اصرار دارندکه تو باقی مجسمه‌های ایشانرا بتراشی . من برایشان فایق آمدم تا قرار داد را دو سال دیگر تمدید کنند . بیشتراز این نتوانستم مهلت بگیرم . »

دوسال تمدید ! بیدرنگ ساختن وفکرساختن آن مجسمه‌ها رابه پشت گوش انداخت .

* * *

میکل آنژ نخستین نقش برجستهٔ مریم عذراء وکودك راکـه خود ساخته بود روبروی تخت خـود آویخته و مجسمهٔ قنطورهـا را در اطاق خـانوادگی نهاده بود .

گراناچی‌به اوگفت : «عجیب خودپرستی . زن عمویت به تومی گوید اشیاء مقدس دراطاقت بگذار توکارخودت را می گذاری . »

« گراناچی ، اینها برای خودم مقدس هستند . »

درآفتاب اواخر تابستان که کارگاه را به نور خود می‌انباشت بـا نشاط تمام کار می کرد: سرو دستهایش مملو از اندیشه‌هایی بود که روی هم غلت می‌خوردند: مدل مومی مریم عذراء بورژ، طرحهای مخصوص مدالیون تراشیده پیتی، چند نمونهٔ

آزمایشی برای متی حواری قدیس جهت تالارکلیسا: ودر ضمن مجسمهٔ داود برنزی را برای مارشال فرانسوی سوهان می کرد. وقتی مرمر پنج قدمی برای ساختن‌مریم عذراء ازکارارا رسید،آرجینتو کمك کرد تا آنرا روی میز گردانی در وسط کارگاه گذاشتند. هنوز یك ساعت نگذشته مشغول صاف کردن کناره‌های مرمرشده‌حرکت اشکال را درون مرمر حس می کرد و کف‌کارگاه خود را با برف مرمری پوشاند.

به کمال رسیدن وکامیاب شدن خود او به ساختن مریم عذراء دلشادی منجر نشد؛ بلکه بالعکس این مریم غمگین بود. این مریم از طریق سیر تاریخی که با ساخته شدن مکرر بدست میکل‌آنژ کرده بود، از پایین‌آمدن عیسی از صلیب خبر داشت .آن‌آرامش مریم نقش برجسته، وقتی هنوز مریم تصمیم خود را نگرفته‌بود، دیگر باز نمی‌آمد. این مادر جوان تعهد خودرا سپرده بود، پایان زندگی‌پسرخود را میدانست. از همین جهت نیز بود که از رها کردن او اکراه داشت، نمیخواست آن پسر زیبای قوی تندرست که دستهایش را بـه جلب حمایت در دستهای او نهاده بود از او دور شود. از همین روی بود که او را زیر قبای خود پناه داده بود .

کودك که حال مادر را احساس کرد بود، دورچشمانش اثری از اندوه نشسته بود. کودك قوی بود، شجاع بود، هرآن‌آماده بود از پناهگاه دامان مادر قدم‌بیش گذارد؛ اما اکنون دست او را با انگشتان یك دست گرفته، با دست دیگر محکم به پهلوی اوآویخته بود. یا شاید در فکرمادر خود بود، که چون ناگزیر بودپسر خود را تنها بگذارد چنین غمگین شده بود ؟

چنان‌کار می کرد که گویی در تعطیل‌بسرمی‌برد؛پاره‌های‌مرمرباطراف‌می‌پرید: پس ازآن عظمت طاقت فرسا ومردانهٔ داود این مجسمه‌های فشردهٔ کوچك تقریباً بدون زحمت بوجود می‌آمدند.وقتی چینهای لباس مریم وانگشتان بلند اووگیسوی انبوه اورا روی چهرهٔ بینی‌بلند و چشمای سنگین پلك او وسر مجعدکودك و بدن پرنیروی او وگونه‌ها وچانهٔ گوشتدارش می‌ساخت قلمها وپتك او در دستش وزن‌پر کاه داشتند: هاله‌یی‌ازمحبت همهٔ‌مرمررادربر گرفته بود . برخلاف سابق صورت‌مریم عذراء را در وجاهت به کمال نرساند : امیدش آن بودکه از طریق احساس او را بزرگ وبزرگوار کند .

گراناچی بدیدن این مجسمه گفت: «در هر نماز خانه‌یی که این مجسمه را بگذارند این دو نفر از همهٔ حضار زنده‌تر خواهند بود.»

اب بیچیل‌لینی که پس‌از دیدن مجسمهٔ داود هیچ نگفته بود، به خانهٔ جدید میکل‌آنژآمد تا آنرا متبارك فرماید. برابر مجسمه زانو زد و به مریم‌عذراء نماز گذارد.آنگاه برخاست وهردو دست برشانهٔ میکل‌آنژ نهاد .

«اگر تو دلی مهربان نداشتی وقلبت چنین با صفا نبود ایـن مجسمهٔ مـریم

عذراء و کودك چنین با صفا و محبت ساخته نمی‌شدند، خدا ترا و این کارگاه را برکت دهاد . »

* * *

خاندان پیتی دانشمندی فلورانسی را به نام تادئو تادیی نزد او فرستاد که هنردوست بود. تادیی در این فکر بود که شاید استاد بوئوناروتی حاضر باشد یك نقش روی چینی برای او بتراشد. میکل‌آنژ همان وقت که مریم وفرزندش رابرای خاندان پیتی می‌تراشید، نقطهٔ انعطافی یافته بود. فکر تازه خود را برای تادیی‌روی کاغذآورد واو را مسحور کرد . پس بازهم سفارشی دلخواه از مرد صاحبدلی‌باوداده شده بود که قدرآنچه میکل‌آنژ میخواست برایش بتراشد میدانست .

چند ماه به سی سالگی او مانده بود وچنان می‌نمود که به بیان‌کامل و قبول شامل‌آنچه خواستار وآرزومندآن بود نایل‌آمده بود.

[۱۴]

در ماههای اول سال ۱۵۰۴ لئوناردو داوینچی وقت خود را صرف یك‌رشته اختراعات مکانیکی از قبیل تلمبه‌های مکنده و توربین و مجرای‌آب برای انحراف رودخانهٔ آرنو از پیزا و رصدخانه‌یی زیر پنجرهٔ سقفی خود با ذره‌بین برای مطالعهٔ ماه کرده بود. چون شورای شهر فلورانس بعلت غفلت از کشیدن نقش برگچ تر او را ملامت کرده بود، در ماه مه جداً به‌کشیدن‌آن پرداخت . پردهٔ او نقل مجالس فلورانس شد . هنرمندان به کارگاه لئوناردو در سانتا ماریانوولا هجوم می‌آوردند تا درکار او مطالعه کنند وتمجید خود را برزبان‌آورند و ازآن کپیه بردارند وسبك خود را تغییر دهند. خبردر شهرپیچید که چیزی شگفت‌انگیز وبهجت خیز درشرف تکوین است .

باگذشت ماهها شهر فلورانس در تمجید از لئوناردو و پردهٔ او با هنرمندان همنوا شد، و همه از شگفتی‌های آن دم می‌زدند. مهمترین موضوع صحبت شد. اکنون مجسمه داود چیزی موجود تلقی می‌شد ، همچنانکه برگشتن ورق به سود فلورانس که بانصب‌آن مصادف شده بودامری عادی شده بود . میکل آنژ رفته رفته متوجه شدکه دارد چیز زایدی می‌شود.آشنایان وبیگانگان دوستدار او که سرراه او درکوچه و خیابان می‌ایستادند تا عرض ادب کنند، اکنون بی‌اعتنا سری فرود می‌آوردند. پنج روز نوبت اوگذشته بود. اکنون نوبت لئوناردو داوینچی‌فرارسیده بود. فلورانس با سربلندی او را «هنرمند اول توسکانی» اعلام کرد.

قرار بود نقش لئوناردو برگچ تر نیمه سمت راست دیوار دراز تالار بزرگ را در قسمت مشرق بگیرد. میکل‌آنژ میخواست از سودربنی تقاضا کندکه نیمهٔ چپ را باو بدهند. مدعی می‌شدکه اثر او را روبروی اثر لئوناردو بگذارند تاثابت

کند جزؤ به جزؤ بهتر از لئوناردو نقاشی می‌کند! همهٔ دنیا می‌توانستند ببینند و حکم کنند. آنوقت فلورانس میتوانست واقعا بگوید هنرمند اول زمان کیست!

گراناچی کوشید او را آرام کند.

«این بیماری است، تب است. باید راهی برای علاج تو پیدا کنیم.»

«همچو با مزه هم نیستی.»

«خدای من. من‌نخواستم بامزگی کنم. چیزی که تو تحملش را نداری‌جوار لئوناردوست.»

«یعنی بوی عطرش را میگویی.»

«بد ذاتی می‌کنی. لئوناردو عطر نمیزند. فقط گلاب است.»

گراناچی نگاهی به دست وپای گل بسته از عرق و پیراهن سیاه و آلوده از کورهٔ دوست خود افکند.

«بعضی وقتها هست که اگر حمام کنی نمی‌کشدت.»

میکل‌آنژ تیر بزرگی از زمین برداشت، آنرا به گراناچی حواله داد، فریاد کشید «ازکارگاه من برو بیرون... مردکهٔ ... خاین!»

«من صحبت عطر را پیش نکشیدم، خودت کشیدی. چرا خودت را بواسطهٔ نقاشی او ناراحت می‌کنی، در حالی که خودت سالها پیکرتراشی در پیش داری. فراموشش کن.»

«وجودش خاری است که در پای من می‌نشیند.»

«آمدیم تو نفر دوم شدی ویك دیوار پر از شست زخمی داشتی؟»

میکل آنژ دندانهایش را به هم فشرد. «باور کن، گراناچی، من اول خواهم شد.»

* * *

به این منظور که شوری را به حد کافی‌تهییج کند که حاضر به خرج مبلغی اضافی شود، و به این قصد که هیأتهای صنف پشم وکلیسا راآنقدر خرسند سازد که یکسال او را از اجرای قرار داد معاف کنند، ناگزیر بود صحنه‌یی از افتخار و غرور مردم فلورانس بیابد وبکشد. خیال نداشت چند اسب بکشد بازین و برگ زرهی وچند سرباز باسروکلاه خود، وشمشیرونیزه دردست باشلوغ بازارحیواناتی که عقب می‌رفتند وافرادی که زخمی بودند ومی‌مردند.

اما کدام صحنه‌آنچه را او میخواست واجد بود.

به کتابخانهٔ سانتواسپیریتورفت و از زاهداگوستینی که درآنجا بود تقاضا کردیك کتاب تاریخ فلورانس به او توصیه کند. کتابخانه‌دار تاریخ فیلیپو ویلانی

را به او داد . میکل‌آنژ دربارهٔ مخاصمات دو خانوادهٔ گلف و گیبلین و جنگهای فلورانس باپیزا وسایرشهر- دولت‌ها داستانها خواند. نقشی که اومیخواست‌بر گچ‌تر بیندازد لازم نبود حتماً نبرد باشد اما لازم بود که نوعی فتح وظفر باشد تا افتخار ملی را ارضاء کند . درتاریخ فلورانس کجا می‌توانست چنان صحنه‌یی بیابد که‌آنرا نقاشی کند وآن صحنه نقطهٔ مقابل صحنهٔ نبرد لئوناردو باشد ؟ وصحنه‌یی باشد که میکل‌آنژبتواند از آن فاتح بیرون آید ؟

تاچند روز به خواندن خود ادامه نداد به داستانی نرسید که ضربان نبض او را تندتر کند . آن صحنه در کاشینا واقع شده بود که نزدیك پیزاست و درآن لشکریان فلورانس بر کنارهٔ رودآرنو دریك روز گرم تابستان چادر زده بودند . از آنجا که خود را از حمله در امان می‌دانستند عده‌یی از سربازان برای آب تنی‌به رودخانه رفته وعده‌یی دیگر از آب بیرون می‌آمدند تا خود را خشك کنند و در همان حال دستهٔ سوم سلاح وسلیح سنگین را از خود افکنده روی علف درآفتاب لمیده بودند . ناگهان پاسداری به میان گروه دویده فریاد برآورده بود « ازدست رفتیم ! پیزایی‌ها دارند حمله می کنند !»

لشکریان فلورانس به شتاب از رودخانه بیرون دویده بودند و آنانکه بر ساحل بودند به سرعت سلیح پوشیدند ودیگران به جانب اسلحه هجوم بردند ... وفرصت یافتند که سه‌حملهٔ پیزا را خنثی ودشمن را قلع وقمع کنند.

فرصتی نصیب او شده بود که گروه بزرگی از مردان را ازجوان وپیرنقاشی کند که آفتاب وآب ایشان را احاطه کرده تحت فشار شدیدی قرار گرفته بودند که فقط برچهره های ایشان منعکس نبود بلکه درخم شدن ودست دراز کردن و کش‌آمدن برای آمادهٔ حمله شدن و نجات دادن زندگی دیده می شد . اکنون فرصتی بود که چیزی هیجان آوربیافریند . این افراد همگی داود بودند : تمثال کامل بشریت درآن لحظه که موقتاً از باغ عدن بیرون می‌افتد.

سه روز بعد در دفتر سودرینی ایستاده بود . هر دو با چشمان گشوده به ـ یکدیگرخیره شده بودند. میکل‌آنژ در کنار میز تحریر دوازده ورق‌بزرگ حاوی اندام و شکل مرد راکه برخی باقلم ها شور خورده وبرخی دیگربا مداد طرح ریزی شده یاباخطوط بلند ودلیر کشیده شده وباسرب سفید مشخص گردیده بودند کف اطاق به هم جور کرد.

روی یکی از صندلیهای چرمی‌بلندکه ردیف کنار دیوار چیده شده بودند، خسته ووارفته افتاد.

سودرینی خاموش نقاشی‌ها رامطالعه کرد. وقتی سربلند کرد میکل‌آنژ توجه مهرآمیز سودرینی را نسبت به خود باز شناخت .

« اشتباه کردم که خواستم مانع شما بشوم. برای اینکه شخص هنرمندباشد

باید با قدرت متساوی مجسمه بسازد ونقاشی کند وبناهای عالی بوجود آورد. این نقش روی گچ‌تر ممکن است به اندازهٔ مجسمهٔ داود انقلابی باشد و همان نشاط را نصیب ما گرداند. این سفارش را برای شما می گیرم ولومجبور شوم باتك تك اعضاء شوری مبارزه کنم . »

وهمین کار را هم کرد . به مبلغ سه هزار فلورین . این کمتر از ثلث پولی بود که به‌لئوناردو داوینچی پرداخت می‌شد. این بزرگترین سفارشی بود که تا آن روزبه میکل‌آنژ داده شده بود، هرچند او از اینکه شورای شهر ارزش کار او را آنقدرکمتر از کار لئوناردو تقدیم کرده بود دلشکسته شده بود. اما وقتی نقش‌تمام شده را بر گچ‌ترمی‌دیدند نظرشان را عوض می کردند .

[۱۴]

در بیمارستان رنگرزان اطاق بلند باریکی به او دادند . این بیمارستان روبروی کوچهٔ رنگرزان واقع بود، در حدود دو کوچه پایین‌تر از خانهٔ قبلی او نزدیك سانتا کروچه. آن خانه را به‌یاد داشت چون دربچگی عادت داشت درجوی راه برود که به رنگهای سبزو سرخ وآبی وارغوانی جریان داشت . اطاقش رو به جنوب ومشرف به رودآرنو بود واز این جهت تمام روزآفتاب داشت . دیوارعقبی بزرگترازآن لیمه از دیوار تالار شورای بزرك بود که نقاشی‌آن به او واگذارشده بود. در این‌جا می‌توانست پردهٔ اصلی خود را ورق به ورق بشمرد وتمام آنرا قبل ازکشیدن بردیوار یکی ببیند. به‌آرجینتو دستور داد درکوچه راقفل کند.

باخشم وشدت مطلق کارمی کرد چون مصمم بود به شهرنشان دهد که استاد مسلم وچابکی‌است واحتیاج بدان ندارد که به علت مشغول شدن باطرح تلمبهٔ‌کانال و سایر موتور های مکانیکی مورد ملامت شوری قرار گیرد . وقتی هوا سرد شد آرجینتو را دنبال موم وتربانتین فرستاد تا کاغذی راکه رنگرزان برای پوشاندن پنجره به‌کار می‌بردند در آنها فرو برد. نقشهٔ‌کار خود را روی قطعه کاغذ بیضی‌شکلی کشید، وآنرا به اجزاء ومربعات متساوی‌تقسیم کرد تابتواند بعداً آنرا بزرگ کند ودیوار بیست ودوقدم درپنجاه وهشت قدم رابپوشاند. برخلاف طرح نبرد قنطورها دراین طرح افراد اصلی قدشان دوقدم بود و بااین وصف این صحنه مفهوم مشابهی از گروه جنگجویان برهنه داشت که در فضای محدودی جمع شده باشند. تمامی بازوها وساق‌ها و تنه‌ها وسرها ازبن با یکدیگر می‌آمیختند چنانکه گویی اجزاء درونی یك کل هستند ودر هنگامهٔ شبیه به زندگی گرفتارآمده میخواهند از آب بیرون‌آیند ولباس وزره بپوشند وپیش ازفرارسیدن دشمن به صفوف رزم‌بپیوندند.

یك جنگجوی جوان راکشید که پشتش‌دیده می‌شد وخود زره وسپر برداشته بود وشمشیری زیرپایش بود ؛ جوانان برهنه‌یی راکشید که نیزه‌ها و شمشیرها را

برداشته توجهی به لباس خود نداشتند ؛ جنگجویان کاردیده‌یی را کشید باپاها و شانه‌های قوی که‌آماده بودند بادست تهی‌برسردشمن مهاجم بجهند؛ سه سربازجوان را کشید که داشتند از رودخانه بیرون می‌آمدند ؛ یك گروه را درمرکزطرح کرد دو ناتی کشید که‌قیافه‌هایشان حال میان وحشت غافلگیری و آغازآمادگی را نشان می‌داد؛ جنگجویی را باپازوی قوی درحال پوشیدن پیراهن کشید؛ سرباز پیری را کشید که تاج گلی ازعاج برسرداشت ومیکوشید جورابش را ازپای ترش بالابکشد به‌نحوی که تمامی عضلات وپی‌های بدن او در حال کشش دیده شوند . در این باره میکل‌آنژ بعداً به گراناچی توضیح داد که « تاب خوردگی دهانش اضطراب عجله آمیزاو را نشان می‌دهد وتمام بدنش متوجه نوك پاهای اوست.»

پردهٔ تصویرکاشیناکه او خودآنرا «آب تنی» می‌خواند اگربادقت روی‌آن کارمی‌شد یکسال تمام طول می کشید. اگرجوانی در حد اعلای قدرت واستعداد به آن کار مشغول می‌شد می‌توان فرض کرد که شش ماهه تمام می‌شد. اماپردهٔ میکل‌آنژ در روز اول ژانویهٔ ۱۵۰۵ یعنی سه ماه پس از آغاز و براثر فشاری که نمی‌توانست برآن لگام زند، به پایان رسید. صحاف شهر: سالوادوره ، دو روز قبل را به چسباندن اوراق جدا ازهم‌مشغول بود. اکنون آرجینتوو گراناچی وآنتونیو‌داسانگالو ومیکل‌آنژپرده رامی کشیدند وبه‌قاب سبکی پشت به‌دیوارمی کوبیدند. اطاق را با پنجاه ـ شصت مرد که نومیدانه‌آمادهٔ جواب گفتن به‌ندای جنگ بودند پر کرده بود . درآن پرده ترس ووحشت ونومیدی بود و درعین حال همهٔ عواطف مردانه‌عروج کرده درشرف فایق‌آمدن برحال غافلگیری وبلا به کمك عمل سریع از روی قصد بودند .

گراناچی در وسط اطاق ایستاده خیره به نیروی مجموع این عده مرد که میان مرگ و زندگی گرفتار آمده بودند و هریك طبق خصیصه و عزم فردی خود عکس‌العمل نشان داده بود می‌نگریست.

زیرلب گفت : «خیلی عجیب‌است که علت وسبب بی‌ارزش هم می‌تواند هنر عالی وارزنده بیافریند » و چون میکل‌آنژ جواب نداد ، دنبال مطلب خود گفت : «توباید این درها را باز کنی تاهمه ببینند چه‌آفریده‌یی.»

آنتونیو گفت : « بواسطهٔ بسته بودن درها عده‌یی غرغر کردند . حتی‌اعضاء گروه دیگ بر ازمن می‌پرسند چرا هیچکس را راه نمی‌دهید. حالا که می‌توانند به چشم خود معجزه‌یی را که در مدت سه ماه پدید آورده‌اید ببینند ، علت آنرا خواهند فهمید.»

میکل‌آنژ غرغر کنان گفت : « دلم میخواست سه ماه دیگرصبرمی کردم تا

وقتی که این نقش را در تالار بزرگ روی کج‌تر می کشیدم . اما اگر هردو شما میگویید باید حالا در را باز کنم ، حرفی ندارم.»

نخستین کسی که آمد روستی‌چی بود . ازآنجا که روستی چی‌دوست نزدیك لئوناردوبود،هرچه می گفت باارزش‌بود.الفاظی‌را که برزبان‌می‌آوردخوب‌می‌سنجید.

« لئوناردو پردهٔ خود را برای نمایش اسبها کشیده است و تو برای نمایش انسانها هرگز چیزی به اندازهٔ کارلئوناردو دربارهٔ صحنهٔ جنگ عالی نبوده است. وهیچ چیز به‌اندازهٔ کار تودربارهٔ افراد بشر به حد اعلی تکان دهنده نبوده. شوری دیوار عجیبی خواهد داشت !»

ریدولفو گیرلاندایو که در کارگاه روسلی‌مطالعه می کرد اجازه خواست که از روی آن طرح بردارد. آندره آدل سارتو، جوان نوزده سالهٔ فلورانسی کـه از دکان زرگری به کارگاه نقاشی پیرو ده کوسیمو انتقال یافته بود ، نیز بالـوازم نقاشی آمد. آنتونیوسانگالو برادرزادهٔ بیست وچهار سالهٔ خود راکه نزدپروجینو شاگردی می کرد باخودآورد. رافائل سانزیو که قبلاً نزد پروجینوشاگردی کرده بود توسط تادئوتادیی‌آمد که دومین طرح روی چینی میکل‌آنژرا سفارش‌داده‌بود.

میکل‌آنژ در رم به رافائل سانزیوعلاقه پیدا کرد . رافائـل صورت حساس بزرگمنش وچشمان درشت و مهربار و بینا و دهان به اندازه با لبهای پر و موهای بلند مواج‌داشت که بادقت‌بسیارنگهداری می کرد . چهره‌اش مثل‌لئوناردوداوینچی عالی بود ، اما باوجود پوست سفیدی که داشت رویهمرفته مردانه بود . رفتارش با حرارت لطف انگیزی آمیخته بود . چهرهٔ با قدرت او در اعتماد غرقه بود ، اما اندك اثری از خودگیری دراو دیده نمی‌شد . لباس او نیز درظرافت همتای لباس لئوناردو داوینچی بود : پیراهن سفید و یخهٔ توری و سرداری خوش رنگ و کلاه چسبانی کـه به آن می‌خورد . اما نه جواهر به خود زده بود نه عطر . برخلاف لئوناردو، صورت واندام ولباس این جوان سبب نمی‌شد که‌میکل‌آنژ احساس‌زشتی‌یا بد لباسی یا بی‌دست وپایی کند .

رافائل روبه پردهٔ نقاشی کرد وتا بعد از ظهرکلمه‌یی بر زبان نیاورد . وقتی هوا تاریك شد نزد میکل‌آنژ آمد و با صدایی که اثری از چاپلوسی در آن نبود گفت :

«این‌کارنقاشی رابکلی هنردیگری می کند . من باید باردیگر از اول‌شروع کنم . حتی‌آنچه از لئوناردو یادگرفته‌ام دیگرکافی نیست . »

چشمانی که به میکل‌آنژ مینگریستند بیش از آنکه مداح باشند دیر باور بودند ؛ قیافهٔ اوحاکی‌ازآن بود که آن همه را واقعاً میکل‌آنژنکرده بلکه‌نیرویی خارجی انجام داده است .

رافائل اجازه خواست که لوازم خود را از کارگاه پروجینو بردارد ومقابل این پرده‌کار کند . سباستیانو داسانگالو به شاگردی خود نزد پروجینو خاتمه داد تا به مطالعهٔ شکل وحرکت عضلات در افراد این پرده بپردازد و درضمن با تحمل زحمت زیاد فرضیات خود را دربارهٔ آنچه میکل‌آنژرا وادار کرده بود افراد را در چنان وضع مشکلی بکشد می‌نوشت . میکل آنژ بی آنکه بخواهد یا قصد کند ناگهان خود را در رأس مکتب عده‌یی شاگردان جوان وبا استعداد یافت .

کسی که‌آمدنش موجب تعجب بود آنیولودونی بود که همه‌جا شایع کرده بود مسؤول راه انداختن میکل‌آنژ در طریق نقاش شدن اوست . مگرمیکل‌آنژدر مقام اعتراض نگفته بود من نقاش نیستم ؟ مگردونی درك نکرده بود که تنها چیزی که میکل‌آنژ برای راه افتادن دراین شغل درخشان کم داشت همان اعتماد دونی‌به کار او بود ؟ این داستان خوش آیند بود . چون برخی مردم حرف او را باور می کردند . دونی یکی ازمهمترین معرفین‌آثار هنری درفلورانس می‌شد .

اکنون به بیمارستان رنگرزان‌آمده بود تابه میکل‌آنژسفارش کشیدن‌تمثال خود وزنش را بدهد . سرش را بالاگرفت وگفت : «این سفارش ممکن است پایهٔ شهرت توبه عنوان صورتگرباشد . »

میکل‌آنژ سرگرم شده بود . ادعای اصلی دونی نادرست نبود . دونی اورا برآشفته تحریك کرده بود خانوادهٔ مقدس رابکشد. واگرآن باربه قلم مو ورنگ دست نزده بود ممکن‌بود هنوز خود را فرسنگها ازآن‌کار دور بداند وچنین‌بپندارد که نمی‌تواند باآن وسایل کارکند . اما هنوزهم با صورتگری فاصلهٔ بسیارداشت !

درآن لحظه رافائل به تالارآمد . میکل‌آنژ روبه دونی کرد .

« رافائل تمثال شما را با شباهت و با لطف می کشد . چون تازه به این کار شروع کرده برایتان ارزان هم تمام می‌شود .»

«اطمینان دارید که کارش درخور مجموعهٔ هنری جلیل من هست ؟»

«تضمین می کنم.»

[۱۵]

دراین هنگام بود که بوسیلهٔ جیولیانو داسانگالو احضار شد : پاپ یولیوس دوم مایل بود که میکل آنژ فوری بـه رم بیاید و یکصد فلورین خرج سفر او را فرستاده بود .

برای میکل‌آنژموقع مناسبی نبود چون‌خیلی‌اهمیت داشت که تا وقتی‌نقاشی تازه و در ذهن او زنده بود وپیش ازآنکه تهدیدهای دیگری ازخارج نسبت به‌آن طرح معمول گردد آنرا به روی دیوار شوری منتقل کند . پس‌ازآن بایست‌مجسمهٔ

متای حواری را می‌تراشید، چون مدتها بود درخانهٔ خود زندگی می‌کرد وحق‌بود بابت‌آن کاری انجام دهد .

با این وصف به شدت مایل به رفتن بود تـا ببیند یولیوس دوم چه در نظر داشت ، ویکی‌ازآن سفارشهای جذاب راکه فقط از عهدهٔ پاپها برمی‌آمد بگیرد . محیط حسن نیت که دراین پنج سال اخیردرآن کارکرده بود براثرمنازعهٔپروجینو درهم شکسته بود .

خبر احضار را به والی شهر، سودرینی ، داد . سودرینی پیش از آنکه لب ازهم بگشاید مدتی که طولانی به نظررسید دقیق درچهرهٔ میکل‌آنژ مطالعه کرد .

«کسی نمی‌تواند دعوت پاپ را رد کند . اگر یولیوس بگوید «بیا !» باید رفت . دوستی او برای ما در فلورانس اهمیت دارد.»

«آنوقت خانهٔ من... آن دو قرارداد...؟»

«اینها را معوق می‌گذاریم تا معلوم شود حضرت پاپ اعظم چه میخواهند . اما فراموش مکنید که این قراردادها محترمند!»

«آقای والی ، متوجه هستم.»

از تپهٔ فیه‌زوله بالا رفت تاکنتسینا را ببیند که فرزندش سرزا رفته بود ، و از اواجازه بگیرد که از طرف او با برادرش کاردینال جیووانی صحبت کند .

«اما من دیگرمدیسی نیستم. من ریدولفی هستم.»

«اما بازهم برادرشماست ...»

چشمان کنتسینا ، همچنانکه با محبت به اومی‌نگریست ، بازهم ازصورتش بزرگترمی‌نمود .

«عزیزم ، محبت داری.»

«برای جیووانی پیغامی ندارید بفرستید؟»

قیافهٔ کنتسینا فقط اندکی تغییر کرد .

«به حضرت کاردینال بگویید من‌یقین دارم دررم به ایشان خوش می‌گذرد.»

* * *

همینقدرکافی‌بود که میکل‌آنژ پا به بندرپوپولو بگذارد تا تغییرات شگرف را بو کند و ببیند . کوچه‌ها شسته شده بود. چند میدان عمومی راکه متعفن شده بود با سنگ خرد شده پر کرده بودند. دیوارهای شکافته وخانه‌های متروك را فرو ریخته بودند تاکوچه‌ها را عریض‌تر کنند ، خیابان ریپتا را از نو سنگفرش کرده بودند. بازار خوك فروشی را از میدان رم رانده بـودند. چند ساختمان جدیـد در دست اتمام بود.

دو برادر سانگالو درکنار میدان اسکوساکاوالی در یکی از کاخهای متعدد

متعلق به پاپ یولیوس دوم زندگی می‌کردند، که از بیرون بالنسبه طرح خشنی داشت اما حیاط داخلی آن وسیع بود ودورآنرا ستونهای هشت بر گرفته بود. وقتی خادمی با لباس معین او را وارد کرد دید داخل ساختمان با پرده‌های فلاندری و اطاقها با گلدانهای گرانبهای طلا ونقره و پرده‌های نقاشی و مجسمه‌های عتیق زینت شده است .

کاخ از جمعیت مملو بود. اطاق بزرگ موسیقی که به حیاط مشرف بود به کارگاه نقشه کشی تبدیل شده بود . دراینجا پنج ـ شش جوان که نزد سانگالو شاگردی می‌کردند مشغول کشیدن نقشه برای توسعهٔ میدانها وساختن پلهایی برروی رودخانهٔ تیبر، واحداث آکادمیها وبیمارستانهای جدید بودند. این نقشه‌ها را در اصل پاپ سیکستوس چهارم درنظر گرفته بود که نمازخانهٔ سیستین را ساخته بود. الکساندر ششم توجهی به این نمازخانه نکرده بود، ولی اکنون نمازخانه توسط یولیوس دوم که برادر زادهٔ سیکستوس چهارم بود احیاء شده توسعه یافته بود.

سانگالو بیست سال ازآن وقت که میکل‌آنژ او را به خاطر داشت جوانتر شده بود. سبیل‌های شرقی او کوتاه شده ظاهر اروپایی یافته بود، موی سرش بدون عیب ونقص آرایش شده بود ولباسش از پارچه‌های گرانبها بود. هوا را از نفس‌مردی پر می‌کرد که به هدف خود رسیده است. سانگالو او را از پلکان مرمری وسیعی به قسمت خانوادگی بالا برد، ودرآنجا خانم سانگالو وپسرش فرانچسکو بااودیده بوسی کردند .

«این چند ماه را منتظر آمدن تو به رم بودم . حالا که ترتیب سفارش را داده‌ایم حضرت پاپ‌اعظم مشتاق دیدن توست. همین حالا به‌کاخ پاپ می‌روم و تقاضا می‌کنم وعدهٔ ملاقاتی به فردا بدهند.

میکل‌آنژ روی صندلی عتیق شکننده‌یی که زیر او صدایش درآمد نشست .

فریاد زد: «نه به این‌تندی . من هنوزنمی‌دانم پاپ می‌خواهد من برایش‌چه چیزی بتراشم! »

سانگالو صندلی شکنندهٔ دیگری را پیش کشید وروبروی میکل‌آنژ نشست، در حالی که زانوانشان به هم می‌خورد وهردو به هیجان‌آمده بودند.

«... یك مقبره. نه یك مقبره، بلکه المقبره . مقبرهٔ همهٔ جهان .»

میکل‌آنژ به ناله درآمد که: «... مقبره... وای، نه!»

«تو ملتفت نمی‌شوی این مقبره از مقبرهٔ مائوسولوس و از ساختمان یادبود آسینیوس پولیو مهمتر خواهد بود. حتی از مقبرهٔ اگوست یا هادریان نیز مهمتر خواهد بود ... »

«مقبرهٔ اگوست!.. مقبرهٔ هادریان!.. آنها خیلی بزرگند !»

«مال توهم همانطور خواهد بود. نه از حیث مقیاس معماری بلکه از حیث پیکرتراشی. حضرت پاپ اعظم ازتومیخواهد هرتعداد مجسمه‌های مرمری‌عظیم که تصورش را بتوانی بکنی برای این‌مقبره بتراشی: ده‌تا، بیست‌تا، سی‌تا! از زمانی که فیدیاس سرستونهای پارتنون را تراشید تو اولین پیکرتراشی خواهی بود که‌آنهمه مجسمهٔ مرمر را در یك محل جا می‌دهی. فکرش را بکن، میکل‌آنژ، سی مجسمهٔ داود در یك مقبره! هیچ استاد مرمر تراشی نبوده که همچو موقعی داشته باشد. این سفارش ترا مجسمه ساز اول دنیا می‌کند.»

میکل‌آنژ که نمی‌توانست الفاظ را جذب کند، احمقانه گفت: «سی مجسمهٔ داود! پاپ سی مجسمهٔ داود میخواهد چه کند؟»

سانگالو خندید: «حق داری اینطور گیج بشوی. من هم وقتی رشد این‌طرح را در ذهن حضرت پاپ اعظم تماشا می‌کردم گیج شده بودم. منظورم مجسمهٔ داود نبود. منظورم مجسمه‌یی به‌بزرگی مجسمهٔ داود بود.»

«این مقبره فکر که بود؟»

سانگالو پیش از جواب گفتن لحظه‌یی درنگ کرد. «که‌آنرا شروع کرد؟ من وپاپ باهم بزرگش کردیم پاپ دربارهٔ گورهای باستانی صحبت می‌کرد، این بود که من از موقع استفاده کردم تا پیشنهاد کنم مقبرهٔ اوباید بزرگترین مقبره‌یی باشد که دنیا به خود دیده است. پاپ معتقد بود که مقبرهٔ پاپ را باید بعدازمرگ پاپ بسازند امامن باوقبولاندم که همچو امور مهمی رانباید بدست اخلاف‌فراموشکار سپرد وتنها با به‌کار بردن رأی محکم خود می‌تواند یقین کند که بنای یادبودی مطابق استحقاق خود دارد. حضرت‌پاپ اعظم فوری به‌استدلال من توجه کرد...حالا باید هرچه زودتر به‌واتیکان بروم.»

میکل‌آنژ از بر. گووچیو به طرف پل سانتانجلو رفت واز روی پل ردشد و در طول خیابان‌کانال به‌خیابان فلوریدا رفت. هرقدم که برمیداشت خاطراتی‌ازتوقف قبلی اورا زنده می‌ساخت، که برخی لذت بخش بودند و بعضی دردناك. برابر خانهٔ جاکوپو گالی متوقف شد. خانه به نحو عجیبی بسته می‌نمود. وقتی در راکوفت احساس‌ناراحتی کرد، وناگهان متوجه‌شد که چندماه است از گالی‌خبری‌نداشته‌است.

مدت مدیدی در اطاق پذیرایی که هوا نداشت وبی‌مصرف افتاده بود ماند بدون‌آنکه اثری ازآشفتگی کتابهای خطی که گالی همواره پشت سرمی‌ریخت به‌جا باشد. وقتی خانم گالی به‌اطاق‌آمد میکل‌آنژ دید وضع خوشی‌ندارد ورنگ‌پریدگی متمایل به زردی‌آخرین نشان زیبائی او را زایل ساخته است.

«آقای گالی کجا هستند؟»

«جاکوپو خیلی سخت مریض است. مدتی است بستری شده.»

«چه ...؟»

« زمستان گذشته سرما خورد . حالا ریه‌هایش معوف شده . دکتر لیبی همقطارانش را هم‌آورده، اما کاری برایش نمی‌کنند .»

میکل‌آنژ رویش را بر گرداند، آب دهان فرو داد و گفت: «ممکن است ببینمش؟ خبرهای خوش آورده‌ام ...»

«اینهم خوب است. اما قبلاً خبرتان کنم. هیچ دلسوزی مکنید واز مرض‌او هم بگذرید. فقط دربارهٔ پیکرتراشی صحبت کنید .»

جاکوپو گالی زیر پتوی گرم خوابیده بود و بدنش فقط اندك برآمدگی‌در زیر پتو ایجاد کرده بود. گوشت صورتش‌آب شده وچشمانش فرونشسته بود. بدیدن میکل‌آنژ چشمانش از برق شعف روشن شد.

فریاد زد: «آه، میکل‌آنژ چقدر از دیدنت خوشحالم. خیلی چیزهای خوب راجع به داود تو شنیده‌ام.»

میکل‌آنژ به‌علامت فروتنی سرش را دزدید وسرخ شد.

گالی گفت: «وفور نعمت اسباب غرور می‌شود. اما من خیلی خوشحالم که‌تو همانطور متواضع مانده‌یی اینکه به رم‌آمده‌یی فقط این معنی را می‌دهد که سفارش گرفته‌یی. از پاپ ؟»

«بله. جیولیانو داسانگالو ترتیبش را داده . »

«برای حضرت پاپ اعظم چه چیز باید بتراشی؟»

«یك مقبرهٔ یاد بود، با مجسمه‌های مرمر فراوان .»

درچشمان گالی برق شیطنت درخشید .

«بعد ازخلق تصور داود که دنیای‌کامل جدیدی بروی پیکرتراشی باز کرد ! حالا مقبره ! آنهم کسی که بیش از هر کس در سراسر ایطالیا از مقبره نفرت دارد . »

« اما این فرق دارد : این مقبره‌یی است که قرار است هر چند تا مجسمه که به فکرمن برسد جابدهد . »

« تعدادش کم نمی‌شود ! »

آیا در صدای گالی اثری ازطعن بود ؟ میکل آنژ نتوانست مطمئن شود . پرسید : « برای حضرت پاپ اعظم می‌شود کار کرد . این نقاشی های دیواری نمازخانهٔ سیستین راهمین پاپ سفارش داده ... »

« بله ، میشود برایش‌کار کرد ، به شرط‌آنکه روی جنبهٔ روحانی مجسمه‌ها تکیه نکنی ، وگرنه عصبانی می‌شود . خلق تند بی‌بند وباری دارد . پاپ جنگجو و درستکار و اصیلی است . چند ماه پیش اساسنامهٔ جدیدی صادر کرد که فروش

مقامات مذهبی را ازبین برد . ازجنجال‌های دورهٔ بورژیا خبری نخواهد بود . اما جنگهای بیشتری خواهد بود . یولیوس یك ارتش می‌خواهد که خودش تحت فرمان بگیرد وتمام قسمتهایی راکه درایطالیا قبلا به‌کلیسا تعلق داشته از نوتسخیر کند ... »

خانمش گفت : «عزیزم ، توباید لیرویت راحفظ کنی . میکل‌آنژ خودش از این چیزها بزودی خبرمی‌شود . »

جاکوپو گالی روی بالش افتاد .

« بله ، خبرخواهد شد . اما، میکل‌آنژ، یادت باشدکه هنوز هم در رم من مدیر کارهای مالی تو هستم . قراردادت را با پاپ باید بدهی من تنظیم کنم تا درست ... »

« بدون توکاری نخواهم کرد . »

با اینکه یولیوس از شنیدن نام بورژیا نفرت داشت ، چون اطاقهای خوداو هنوز حاضرنشده بود ، ناگزیر شده‌بود در اطاقهای پاپ بورژیا سکونت کند . در ضمن که سانگالو او را ازمیان تالاربزرگ ساختمان بورژیا عبور می‌داد ، میکل‌آنژفرصتی یافت تابه سقفهای طلایی و پرده‌های ابریشمین و فرشهای شرقی توجه کند و نقاشی‌های دیواری پینتوریچیو راکه باغهای خوش منظره بود و نیز تخت عظیم راکه با بالشهای مخمل وچهارپایه احاطه شده بود تماشا کند . آنطرف این تالار،تالارکوچکتری بود باپنجره‌های بزرگ که تاحدودکوه ماریو باغهای سبز و رگه‌های نارنجستان وکاجستان ازآنها دیده می‌شد .

برفراز تختی که پشت آن ارغوانی بود یولیوس دوم نشسته بود واطراف او را منشی مخصوص او سیجیسموندو ده‌کونتی و دو رئیس تشریفات ، یکی پاری‌دوگراسی ودیگری یوهان بورخارد وچند کاردینال واسقف با البسهٔ رسمی و چند مرد که گویا ایلچی بودند گرفته بودند وهمه درانتظار نوبت تا چند کلمه حرف خصوصی باپاپ بزنند؛ وپاپ بطور مسلسل‌نکات وملاحظات ولعنت وحکم محکومیت ودستورهای مفصل صادر می‌کرد .

میکل‌آنژ به‌مطالعهٔ قیافهٔ کاردینال جیولیانودلا روویره‌سابق مشغول شدکه وقتی دوازده سال پیش چون بورژیا مقام پاپی راخرید و او از عروج به آن تخت محروم ماند آنقدر جرأت داشت که اعلامیه‌یی دایر بردعوت از شورای کاردینالها صادر کرد تاآن «پاپ کذاب واسباب رسوایی مسیح» را ازتخت فرود آورند . این کارباعث شده بودکه او مدت ده سال به فرانسه تبعید شود ، و سانگالو به تعمیر سقف کلیساها بپردازد .

میکل آنژ نخستین پاپی را می‌دیدکه ریش داشت : مردی بود لاغرمیان و

اززندگی آمیخته به ریاضت نزار، که زمانی به شیوهٔ درشت پسندان زیبا بوده اما اکنون خطوط عمیقی برچهره‌اش دویده رگه‌های سفید برریشش نشسته بود. آنچه میکل‌آنژ بیش ازهرچیز در اوحس می‌کرد نیروی وافراو بود که سانگالودر راه آنرا «بردآتشین» یولیوسی وصف کرده بود و اکنون از دیوارها و سقف منعکس می‌شد. میکل‌آنژ اندیشید که: «این مرد سالها نقشهٔ پاپ شدن مـی کشیده و اکنون‌کاری‌را که اسلاف او دریك ماه انجام می‌دادند یك روزه تمام می کند.»

پاپ یولیوس دوم سربلندکرد و ایشانرا دید که در درگاه ایستاده‌اند و به اشاره به درونشان خواند. سانگالوزانوزد وانگشتری‌پاپ رابوسید. آنگاه میکل‌آنژرا معرفی کرد که زانوزد وانگشتری را بوسید.

«پدرت کیست؟»

«لودوویکو بوئوناروتی ـ سیمونی.»

سانگالو ازپیش خودگفت: «خانوادهٔ فلورانسی‌قدیمی است.»

«مجسمهٔ مریم وعیسای مصلوب ترا که درکلیسای پطرس‌قدیس‌است دیده‌ام. من‌هم مقبره‌ام راهمانجا میخواهم بناکنم.»

«ممکن است حضرت پاپ اعظم تعیین بفرمایند درکدام نقطه از کلیسای پطرس قدیس؟»

یولیوس به سردی جواب داد: «درمرکز.»

میکل آنژحدس زدکه سؤال خطایی کرده. آشکار بود که پاپ مرد کودنی است. میکل آنژرفتار اورا پسندید.

«درقسمت مرکزی کلیسا مطالعه خواهم کرد. ممکن است حضرت پـاپ اعظم امیال خود را دربارهٔ مقبره بیان فرمایند؟»

«این‌کار توست که آنچه میل من است به من بدهی.»

«همین کار را هم خواهم کرد. اما باید کارم را بر اساس میل حضرت پاپ اعظم قرار دهم.»

این پاسخ یولیوس راخوش‌آمد. باصدای درشت خود شروع بصحبت کرد و نقشه‌ها وطرح‌هاوافکار وپاره‌های اطلاعات تاریخی و بلند پروازیها کـه برای کلیسا در نظر داشت بیرون ریخت. میکل‌آنژ با همهٔ حواس به سخنان او گوش می‌داد. آنگاه یولیوس وحشت دردل اوافکند.

«همچنین مایلم دورهٔ سرستون مانند برنزی طرح کنی که در چهار طرف مقبره بدود. برنز بهترین واسطهٔ قصه‌گویی است. بوسیلهٔ آن می‌توانی مهمترین وقایع زندگی مرا نقل کنی.»

میکل آنژ دندان برهم فشرد، و تعظیمی غرا کرد تا قیافهٔ خود را پنهان

کند ، درحالی که میخواست فریاد بزند : «قصه گویی کار آوازه خوانهاست . »

[۱۶]

پس از آنکه آخرین شاگردان نیز رفتند، میکل آنژ برابر میز ترسیم در اطاق موسیقی سانگالو که به اطاق نقشه کشی تبدیل شده بود روی چهارپایه‌یی نشست . خانه آرام بود. سانگالو لوحه‌هایی برابر او گذارد بهمان اندازه که سالها پیش از شهررم روی آنها طرح برمیداشتند .

میکل آنژ گفت : « اگر غلط میگویم تذکر بده . در درجهٔ اول پاپ مقبره‌یی می‌خواهد که داخل آن بتوان راه رفت . ثانیاً میخواهد آن مقبره اینطور به بیننده اینطور القاء کند که وی موجبات ارتقاء وبزرگی کلیسا را پدید می‌آورده است ... »

« ... هنر وشعرودانش‌پژوهی را به رم بازمی‌آورده است . این یادداشتهارا من دربارهٔ مقبره‌های باستانی و کلاسیك تهیه کرده‌ام. این یکی‌ازاولین‌مقبره‌هاست که در ۳۶۰ قبل از میلاد برای موزولوس در آسیای صغیر ساخته‌اند . اینها هم تصورمقبره‌های اوگوست وهادریان است که من ازروی شرحی که مورخین‌نوشته‌اند کشیده‌ام . »

میکل‌آنژ نقاشیهارا بدقت مطالعه کرد .

« سانگالو دراین نقاشی‌ها پیکرتراشی رابرای تزیین معماری وزیور کردن نما به‌کار برده‌اند. مقبرهٔ من معماری و ساختمان را صرفاً به منظور نگاهداشتن پیکرتراشی من میخواهد.»

سانگالو دستی به‌سبیل خود کشید ، وظاهراً از کوتاه بودن‌آن متعجب شد.

« اول باید یك ساختمان محکم را طرح ریزی کرد وگرنه مجسمه‌های مرمری به زمین می‌ریزند.»

عذر خواست واز نزد میکل‌آنژ رفت . میکل‌آنژ تنها ماند و در تماشای نقاشی‌های خدایان وزن ـ خدایان واشکال تمثیلی غرقه شد که همگی تحت‌الشعاع عظمت معماری قرار گرفته بودند . فکر کرد که مقبره را کوچکتر درنظر خواهد گرفت وپیکرها را بزرگتر خواهد ساخت تاساختمان را ناچیزجلوه بدهند .

وقتی مداد وزغال را ازدست‌فرو نهاد سحرشده بود. بامدادبهاری که آفتاب نداشت چنان رنگ به داخل اطاق پاشید که گویی دود خاکستری رقیق است . میکل‌آنژ به‌اطاق مجاور اطاق فرانچسکوپسرسانگالو رفت و در میان ملحفهٔ سرد روی تخت خوابید .

دوساعتی‌خوابید وتروتازه برخاست وبه‌کلیسای پطرس قدیس رفت وازاینکه دید بازدن شمع محکم مانع ریزش آن شده‌اند شاد شد . به نمازخانهٔ پادشاهان

فرانسه رفت تامجسمهٔ کارخود را ببیند. نور تند صبح از پنجره‌های بالایی به‌دیوار مقابل تافته چهرهٔ مریم و عیسی راروشن کرده بود . مجسمهٔ مرمر به نحوی درد-آور زنده بود . در حالی که نوك انگشتان خود را روی مجسمه می‌دواند پاره‌های خاطره به اونیش می‌زد ومرمرصیقل خورده زیردست او زنده و گرم بود. چقدرکار کرده بود تا به‌این نتیجه رسیده بود !

به قسمت بیضی وسط کلیسا وارد شد وبه مذبح واقع در وسط قسمت بالا که قبر پطرس قدیس زیرآن بود خیره شد . اینجا نقطه‌یی بود که پاپ میخواست مقبره‌اش در آن قراربگیرد . آنگاه دورساختمان آجری کهنه راه رفت که یکصد ستون مرمرو گرانیت پنج شبستان آنرا تشکیل می‌دادند ودراین فکرفرو رفت که درکجای آن شبستان وسطی که سه‌برابر بزرگتر ازشبستانهای دیگر بود وتاسقف چوبی بالارفته بود جایی برای مقبرهٔ یولیوس درکنارنودو دو پاپ دیگرپیدا کند.

سرراه به دیدن لیوبالیونی رفت وخبرشد که هرچندکاردینال ریاریو به‌پایی نرسیده بود هیچ ازقدرت او کاسته نشده بودچون پسرخالهٔ پاپ یولیوس بود. آنگاه به‌کاخ کاردینال جیووانی دەمدیسی در نزدیکی پانتئون رفت .

کاردینال جیووانی که فربهتر ازپیشتر شده بلندی طبقهٔ اجتماعی اوبیشتردر چشمانش منعکس بود در دوران تبعید باکاردینال رووەره وقت خوشی گذرانده بود و اکنون که رووەره پاپ یولیوس دوم شده بود جیووانی از لذت دوستی گذشته برخوردار بود .

کاردینال جیووانی حقیقةً از دیدن میکل‌آنژ واز شنیدن خبر مجسمهٔ داود شاد شد . جیولیانو وارد اطاق شد که اکنون مرد کاملی شده به زیبایی تصاویری بود که میکل‌آنژ از برادر لورنزو دیده بود و نام او را هم براین نهاده بودند . و اکنون تاآنجاکه میکل‌آنژ به خاطر داشت نخستین بار بود که پسرعموجیولیو بدون خصومت بااو سخن می گفت . وی نیز عوض شده بود . بامرگ پیروورسیدن کاردینال جیووانی به‌بزرگی خاندان مدیسی، جیولیودیگر ازآن نمی‌ترسید که او را طرد کنند.

میکل‌آنژ پرسید : « حضرت کاردینال اجازه می‌فرمایند در بارهٔ موضوع دقیقی عرضی بکنم ؟ »

کاردینال جیووانی هنوز هم ازهرموضوع دقیقی بدش می‌آمد، چون معمولا دردناك بود. باوجود این به میکل‌آنژ رخصت صحبت داد.

«راجع به کنتسیناست.ازمسکنت آن‌خانهٔ حقیررنج می‌برد. وتقریباًهیچکس جرأت ندارد به دیدنشان برود تابه او کمك کند . »

« مابرایش پول می‌فرستیم.»

« اگر ممکن بود که حضرت کاردینال او را به‌رم بیاورند . . . که جای مناسب اوست ... »

گونه‌های جیووانی اندکی سرخ شد .

« از صمیمیت تونسبت به خاندان مدیسی خیلی خوشم آمد. یقین داشته‌باش که در این فکربوده‌ام.»

پسرعموجیولیو افزود که : « شورای شهرفلورانس نباید از ما برنجد . ما حالا تازه داریم ازنو بافلورانس دوست می‌شویم . اگربتوانیم امیدواربا‌شیم که کاخ را باتمام تعلقات مدیسی ازنومالك شویم...»

کاردینال جیووانی دستش را سبك بطرف پسرعمو جنباند.

« تمام این کارها به موقع خود خواهد شد. میکل‌آنژ از آمدنت خوشحال شدم. هرچه می‌توانی بیشتربیا.»

جیولیانوهمراه اوتا در رفت . وقتی از دید برادر وپسرعمو بیرون آمدند با محبت بازوی میکل آنژ راگرفت .

« چقدر خوشحالم که ترا دیدم ، میکل‌آنژ . از اینکه دیدم برای خواهرم وساطت می کنی چه خوشم‌آمد . امیدوارم دوباره همه باهم باشیم. »

روبروی محل سابقش، به مسافرخانهٔ خرس رفت و در قسمت عقب دواطاق اجاره کرد که به رودخانه تیبرو قلعهٔ سانتانجلو مشرف بود . در اینجا آرامش و خلوت داشت که درکاخ سانگالوخبری ازآنها نبود .

آنگاه به دیدن بالدوچی به رستوران فلورانسی رفت . تقریباً خود به خود به جریان گذشته افتاده بود . با ساختن مجسمهٔ داود کاری عظیم کرده مورد قبول عموم واقع شده بود . خانه و کارگاهی از خود داشت . با اینوصف همچنانکه در کوچه‌ها که هنوزازنوسنگفرش نشده بود راه می‌رفت به‌نحوی احساس می کرد که هیچ اتفاقی نیفتاده بود. هیچ چیزتغییر نکرده بود .

درکتاب مقدسی که ازسانگالو به‌امانت گرفته بود شخصیتی یافت که باداود فرق کلی داشت اما او نیز در اوج کمال بشری سربرآورده نمونه‌یی بود که انسان بایست درزندگی او را سرمشق قراردهد: این شخصیت موسی بود که نمودار کمال وپختگی انسان بود، همچنانکه داود نمودارجوانی‌انسان بود. موسی قائد قوم خود وقانونگذار وآورندهٔ نظم وانضباط میان آشوب واختلال ودر عین حال خود مردی خشمگین وگرفتار ضعف بود . این همان تصور لورنزو از موجودی نیمه انسان و نیمه خدابود که به سود بشریت ظفریافته فرضیهٔ خدای واحد را برای اعصاربعدی مدون ساخته به ایجادگونه‌یی ازتمدن کمك کرده بود. شخصیت دوست داشتنی‌بود، قدیس نبود ، اما دوست داشتنی بود.

مجسمهٔ موسی یك گوشهٔ طبقهٔ اول را می گرفت . برای گوشهٔ مقابل به فکر بولس حواری افتاد که هنگام تراشیدن قدیسی برای مذبح پیکولومینی دربارهٔ او نکاتی خوانده بود . بولس یك شهرنشین تحصیل کرده از یهود متمکن و همهٔ عمر شاگرد فرهنگ یونان و دوستدار قانون بود. ندایی شنیده بود که : « منم عیسی که تعاقبش می کنی.» وبیدرنگ همهٔ عمررا وقف نشر پیام مسیحیت در یونان و آسیای صغیر کرده وکلیسا را به وسعت امپراطوری روم پایه گذاری نموده بود.این دومجسمه برمقبره سیطره می‌یافتند. برای گوشه‌های دیگرشخصیتهایی برای تراش می‌یافت که همانقدر جاذب باشند. رویهمرفته هشت مجسمهٔ درشت اندام که درحال نشسته قدشان هشت قدم بود.

از آنجا که این مجسمه‌ها همه ملبس بودند، اکنون خود را آزادمی‌دانست که چندین بدن برهنه درسطح بالا بتراشد : چهار مرد اسیر درهرطرف مقبره که سروشانه‌هایشان از ستونهایی که بدانها مقید بودند بلندتر بود . شانزده صورت به همه سن وساختمان بدنی وروحیه درحالی که درد اسارت وبـردگی وخرد شدن و مرك ازایشان ساطع بود. بااین افکارهیجانش بالا گرفت .

مجسمهٔ فاتحان را نیز می‌تراشید : درحال تقلا وامید ونبرد وفتح ، درحالی که هرگززبونی نمی‌پذیرفتند. این مقبره همان وسعت میدان «آب تنی» راداشت منتها درسه بعد وباخصیصهٔ پهلوانی مرمر.

یولیوس ازاو سرستون برنزی خواسته بود ومیکل‌آنژآنرا بدو می‌داد، اما به‌صورت حاشیهٔ باریکی که جزو کوچکی ازساختمان باشد . سرستون حقیقی همین حاشیهٔ برهنگان عالی می‌بود کـه برچهار طرف مقبره کشیده می‌شد .

چند هفته با حرارت تب بهجت کار کرد ، وغذای این تب جریان بی‌انتهای طرحهایی بود که درمغزاوپدید می‌آمد وبامرکب هندی زنده می‌شد . دفترنقاشیها را نزد سانگالو برد .

سانگالو گفت : « حضرت پاپ اعظم مقبره‌یی که دور آن را بکلی مردهای برهنه گرفته باشند نمیخواهد» وتبسمی اجباری کرد .

«خیال داشتم چهار تمثیل بسازم . این تمثیل‌ها به صورت زن خواهد بود ، همه مأخوذ ازکتاب مقدس ، مثل راشل و روت و لیا ...»

سانگالونقشهٔ معماری رامطالعه می کرد .

«می‌دانی که قرار است چند رف هم داشته باشی ...»

«آه ، سانگالو، دیگررف چرا ! »

«حضرت پاپ اعظم مدام سؤال می کند روی رفها چه خواهی گذارد . اگر وقتی طرح راتقدیم می کنی اثری از رف درتمامی مقبره نبیند ... حضرت پاپ‌اعظم

PersianPDF.com

خیلی لجوج است . هرچه می‌خواهد باید بشود ، یا کاری به تونخواهد داد.»

«بسیارخوب. رف هم طرح می کنم . میان دسته‌های‌اسرای مقید. اماآنهارا هشت‌ـنه قدم بلند می گیرم وصورتهایی راکه می‌تراشم جلوآنها می گذارم : مثلاً فاتحان و زنها را . آنوقت می‌توانیم درسطح سوم ملائکه بگذاریم ...»

«خوب شد ، حالا داری مثل خود پاپ فکرمی کنی.»

اما هرچه سانگالو بواسطهٔ فربه شدن تودهٔ طرحها بـر هیجانش می‌افزود ، جاکوپو گالی‌آرامش خود را ازدست می‌داد .

«رویهمرفته چند صورت می‌خواهی بتراشی ؟ خیال داری کار گاهی علم کنی وچند دستیاربگیری ؟ این کروبیان را زیرپای فاتحان چه کسی قراراست بتراشد؟ یادم هست می گفتی نمی‌توانی فرشته را طوری طرح کنی که قابل قبول باشد ... و حالا اینجا تعداد زیادی فرشته می‌بینم ... این‌ها مگرفرشته نیستند که تابوت پاپ را بردوش گرفته‌اند ؟»

«درحدود چهل مجسمه می‌خواهم بتراشم . »

«پس خیال داری باقی عمرت را وقف این مقبره کنی.»

« چرا ؟ »

«مجسمهٔ باکوس را چند وقته تراشیدی ؟ »

«یکساله.»

«عیسای مصلوب را بردامان مادرش چطور؟ »

«دوساله.»

« داود را ؟ »

«سه ساله.»

« با حساب خیلی ساده این چهل مجسمه بین چهل تا صد سال طول خواهد کشید . »

میکل‌آنژ با سرسختی گفت : « نه . حالا کارم را یاد گرفته‌ام . زود تمامش می کنم . »

جاکوپو گالی نگاهی تیز بر او افکند .

«راستی ؟ بد نیست مطمئن باشیم . »

درگنجهٔ میزتحریررا باز کرد ویك دسته کاغذ راکه با بند چرمی بسته‌شده بود ونام میکل‌آنژ بوئوناروتی برورق اول خوانده میشد بیرون کشید .

« این‌ها سه قراردادی است کـه من برای ساختن عیسای مصلوب بـردامان مادرش ومذبح پیکولومینی ومریم بورژ تنظیم کرده‌ام . آن قلم را بردار تا از هر قرارداد بهترین شروط را برداریم . »

خانم گالی به کنارشوهر آمد . «دکتردستور داده ازبستربیرون نیایی . باید قوتت را حفظ کنی . »

جاکوپو با لبخند شرمزده‌یی به زنش نگاه کرد . پرسید : « حفظ کنم که چه ؟ شاید این آخرین خدمتی باشد که از من برای این دوست جوانمان بربیاید و وجدانم به من اجازه نمی‌دهد از این خدمت مضایقه کنم . » روبه قراردادها کرد . «خوب . حالا اگرمن این پاپ را درست شناخته باشم میخواهد مقبره فوری‌حاضر شود . ده سال مهلت بخواه ، اگرهم توانستی بیشتر. اما درمورد قیمت . پاپ‌سخت خواهد گرفت چون پولش را برای قشون کشی می‌خواهد . یك شاهی کمتراز بیست هزار دوکات قبول مکن ...»

میکل‌آنژ هرچه گالـی از روی سه قرارداد قبلی تقریر می کرد می‌نوشت . ناگهان رنگ جاکوپو گالی مرده‌آسا پرید وبه سرفه افتاد وپتورا به دهان فشرد. دوخادم اورا به بسترش رساندند .

«بدرود»ی گذرا به میکل‌آنژ گفت و کوشید حوله را که لکه‌های‌خون بر آن پدید آمده بود پنهان کند و روبه دیوار گرداند .

* * *

وقتی که میکل‌آنژ بار دیگرقدم به ساختمان بورژیا نهاد سخت یکه خورد زیرا که برامانته رادید که باپاپ مشغول مذاکرهٔ با حرارتی‌است . احساس‌ناراحتی کرد ؛ دراین ساعت که برای بررسی نقاشی‌های مقبره تعیین شده بود چرا برامانته نیزحضور داشت ؟ آیا قرار بود اونیزاظهارعقیده کند ؟

میکل‌آنژ و سانگالو زانو زدند ، و پاپ ایشانرا با ابراز لطف پذیرفت . مباشری میزی‌جلو یولیوس نهاد واو دفترطرحها را از دست میکل‌آنژ گرفت و با اشتیاق پیش روی خود گشود .

«حضرت پاپ اعظم ، اگراجازه بفرمایید توضیح عرض کنم ...»

پاپ با دقت گوش کرد آنگاه دستش را محکم روی میز کوفت .

« این از آنچه من خوابش را می‌دیدم گیراتراست درست روحیهٔ مرا درك کرده‌یی . برامانته ، نظر تـو چیست ؟ این قشنگترین بنای یاد بود رم نمی‌شود ؟ »

برامانته جواب داد : «نه فقط دررم بلکه درسراسرعالم مسیحیت» وچشمان سبزش به درون میکل‌آنژ رسوخ می کرد .

«بوئوناروتی ، سانگالو به اطلاع من رسانده که مایلی شخصاً مرمررا در کارا را انتخاب کنی . »

«حضرت پاپ اعظم، فقط درمعدن می‌توانم یقین کنم که قطعات‌کامل وبیعیب گیرمی‌آورم.»

«پس فوراً حرکت کن، مبلغ یکهزار دوکات توسط آلامانوسالویاتی برای خرید سنگ دراختیار تو گذارده می‌شود.»

لحظه‌یی سکوت دست داد. میکل‌آنژ با احترام پرسید: «برای تراش مجسمه‌ها، حضرت پاپ اعظم؟»

«به خزانه دار واتیکان دستور داده خواهد شد هروقت مقبره به تحورضایت بخشی تمام شد مبلغ ده هزار دوکات به توبپردازد»

میکل‌آنژ آب دهان فروداد، صدای گالی را از دورمی‌شنید که فریاد می‌زد: «یکشاهی کمترازبیست هزار دوکات قبول مکن. تازه همان هم برای‌کاری که ده تا بیست سال به طول می‌انجامد کم است.»

اما چگونه می‌توانست با حضرت پاپ اعظم چانه بزند؟ چگونه دو برابر آنچه پاپ پیشنهادکرده بود مطالبه کند؟ آنهم در حضور برامانته با آن قیافهٔ تمسخرآمیز. آن هزار دوکات که پاپ مساعده می‌داد برای قطعات عمدهٔ سنگ و حمل‌آنها به رم کافی نبود. اما دلش پرمی‌زد که این سنگهای مرمر را بتراشد! احتیاج او به تراشیدن مرمر در درجهٔ اول اهمیت قرار داشت. نگاه تندی به برامانته افکند.

«حضرت پاپ اعظم، کرامت می‌فرمایند. حالا اجازه می‌فرمایید راجع به مدت کار عرضی بکنم؟ اگرلااقل ده سال ...»

یولیوس فریاد برآورد: «غیرممکن است! بزرگترین‌آرزوی من این است که این مقبره را تمام شده ببینم. پنجسال به تومهلت می‌دهم.

میکل‌آنژ احساس کرد قلبش سخت می‌تپد، همانگونه که وقتی برحسب تصادف قطعه مرمری را با ضربهٔ غلط می‌انداخت، می‌تپید. چهل مجسمهٔ مرمر در پنجسال! سالی هشت تا! خود موسی به تنهایی کمترازیکسال کارنمی‌برد. هریك ازفاتحان واسیران شش ماه تا یکسال طول‌می‌کشید تاکامل شود. بولس‌حواری...

چانه‌اش باهمان لجاجت که به گالی نشان داده بود سخت شد. با پاپ نمی‌شد سرمدت چانه زد، همانطور که‌سرپول هم ممتنع بود. کاری می‌کرد ... درحد قدرت بشرنبود که مقبره راباتمام چهل مجسمه‌اش درپنج سال تهیه کند، جا کوپو‌گالی دراین مورد درست می‌گفت. دراینصورت بایست صرفاً عمل فوق بشری می‌کرد. در درون خود قدرت ده پیکرتراش عادی را داشت، اگرلازم می‌شد قدرت صد پیکرتراش را هم داشت. مقبره را در پنج سال تمام می‌کرد، ولواین‌کار اورا می‌کشت.

سرش را به علامت تسلیم و رضا خم کرد . « حضرت پاپ اعظم ، همه چیز همانطور کـه می‌فرمایید خواهد شد . و حالا که قرارش گذارده شد ، ممکن است اجازه فرمایید استدعا کنم قرارداد تنظیم شود ؟ »

آنچه درجواب شنید سکوت عجیبی بود . برامانته سرخود را در شانه‌های گاو مانند خود فرو برد . سانگالو صورتش مثل سنگ شده بود . پاپ خیره می‌نگریست . پس‌ازمدتی که به نظرمیکل‌آنژسخت طولانی‌بود ، یولیوس جواب داد: «حالا که قرارش گذارده شد میل دارم توبه اتفاق سانگالو ازکلیسای‌پطرس قدیس دیدن کنید تا محل مناسب مقبره معین شود . »

یك کلمه درباب قرارداد برزبان پاپ نیامد .

* * *

«سانگالو، این چیست؟»

«طبق مطالعاتی که کرده‌ام دراینجا هیکل پروبوس‌واقع‌بوده ، پاپ نیکلای‌پنجم دادآنرا خراب کردند وشروع به ساختن منبری کرد که تخت اسقف رابرآن بگذارند . وقتی ساختمان به این ارتفاع رسید نیکلا مرد وازآن زمان تاکنون به همین وضع مانده است . »

میکل‌آنژ از روی دیوار جست وعرض وطول آن را پیمود .

به صدای بلند گفت : « این می‌تواند راه حلی باشد . دورمقبره ازهمه‌طرف فضای خالی خواهد بود . می‌توانیم سقف را بـه هر ارتفاع کـه خواستیم بسازیم . دیوارهای داخلی راکج بگیریم تا با مرمر بیاید . برای روشنی دریچه بگذاریم. وسط دیوار شبستان را برای طاق ضربی دربیاوریم ...»

برامانته گفت : « شرائط لازم راکه دارد.»

سانگالوبه‌لحن قاطع گفت: «نه.آخرش چیزموقتی‌است. ارتفاع‌سقف به‌نسبت عرض‌خیلی‌زیادخواهد بودودیوارهامثل نمازخانهٔ سیستین روبه داخل کج می‌شوند.»

میکل‌آنژ که دلسرد شده بود، گفت : «اما ، سانگالو، ما که نمی‌توانیم از قسمت مرکزی استفاده کنیم ! »

« بامن بیا.»

درقسمت اطراف‌کلیسانعدادی ساختمانهای ناجوربود که از زمان ساخته‌شدن کلیسای پطرس قدیس در زمان قسطنطین در۳۱۹ به‌تدریج ساخته شده بود : نماز‌خانه ، سرود خوان، مذبح ، انواع چیزهاکه باآشفتگی کامل باهرمصالح ولوازمی که در دسترس بوده برپاشده بود .

سانگالو گفت : « برای مقبره‌یی به آن اصالت که تو میخواهی ایجاد کنی باید ساختمان بکلی جدیدی داشته باشیم. طرز بنا باید ازخود مقبره نتیجه شود. »

باردیگر امید دردل میکل‌آنژ زنده شد.

سانگالو باز گفت : « خودم طرحش را می کشم . می‌توانم به حضرت پاپ اعظم هم بقبولانم. مثلا دراین برجستگی جای‌کافی هست به‌شرط‌آنکه این‌ساختمان های چوبی وچند تااز آن مقبره‌های پوسیده را برداریم. ازشهرهم دیده می‌شود. »

میکل‌آنژاحساس کرد که چشمان برامانته پشت او را سوراخ می کند. تند چرخید . باتعجب دید که چشمان برامانته رابرق تأیید وتصویب روشن کرده است.

میکل‌آنژ پرسید : «برامانته ، شماهم این نظررا می‌پسندید؟»

« حق کاملا باسانگالوست . آنچه در اینجا لازم است کلیسای جدیدقشنگی است به شرط آنکه تمام این خرده پاشهای دوروبر برچیده شود . »

سانگالو باشادمانی می‌درخشید . اما وقتی میکل آنژ روبه طرف برامانته گرداند تا از او تشکر کند، دید که چشمان معمار تنگ شده ، وگوشهٔ دهان او تاب شیطنت‌آمیزی برداشته است .



کتاب هفتم

پاپ اعظم

درمدتی که در کوهستان کارارا مانده بود راهی نداشت که بداند سالهای خوشی واقبال او به پایان رسیده است . به موقع به رم بازگشت تادرپذیرایی روز سال نو۱۵۰۶ یولیوس دوم شرکت و بار زورقها راکه از رودخانهٔ ریپاگرانده می‌رسید پیاده کند ، و بعد بفهمد که جنگ میان اووپاپ تازه آغاز شده است . برامانته به یولیوس دوم قبولانده بود که نظرسانگالو را در مورد ساختن نمازخانهٔ جدیدی برای جادادن مقبرهٔ خود رها کند ، ودر عوض روی تپه ، همانجا که نماز خانه قراربود ساخته شود، کلیسای جدید پطرس قدیس ساخته شود وطرح آن از طریق مسابقهٔ عمومی انتخاب گردد . میکل‌آنژ هیچ ذکری ازمقبره‌یی که قرار بود بتراشد نمی‌شنید ، تمامی هزاردوکات پاپ راصرف خرید مرمروحمل‌آن کرده بود اما یولیوس دوم حاضر نبود تاوقتی یکی ازمجسمه‌ها تراشیده نشده یك شاهی پول به اوبدهد . وقتی یولیوس دوم پشت میدان سان پیترو خانه‌یی در اختیار او گذارد، یکی از منشیان دربارپاپ به او اطلاع داد که باید بابت استفاده از خانه ماهی چند دوکات بپردازد .

« آیا ممکن است آنقدر صبر کنم که از حضرت پاپ اعظم چیزی گیرم بیاد وبعد اجارهٔ ایشان را تقدیم کنم ؟»

وقتی میکل‌آنژ به خانهٔ سانگالو بازگشت دوست قدیمش طرحهای تکمیل شدهٔ کلیسای پطرس قدیس راکه دیوانخانهٔ سابق رانیزشامل می‌شد به‌اونشان داد . سانگالو معتقد بود که برایرادهای گروه کاردینالها وعامهٔ مردم درمورد ساختن کلیسایی به‌جای کلیسای قدیم فایق آمده است.

« پس تصورنمی کنی برامانته فرصتی برای بردن مسابقه داشته باشد ؟»

سانگالوجواب داد: «البته بااستعداد است . هیکل کوچکی که درسان‌پیترو درمونتوریوساخته یك تکه جواهراست. اما درساختن کلیساهیچ تجربه ندارد.»

درآن لحظه فرانچسکوسانگالوبه‌اطاق دوید وفریادزد : « پدر! یك‌مجسمهٔ بزرگ مرمررا درکاخ قدیم امپراطور تیتوس زیر خاك پیدا کرده‌اند . حضرت پاپ اعظم میل دارد که شما فوراً بروید وبرجریان حفرزمین و درآوردن آن از زیر

خاك نظارت كنيد. »

تارسيدن ايشان جمعيتى‌درموستان پشت سانتاماريا ماجيوره جمع‌آمده بود. دريك حفره ، سروكلهٔ ريشو وشكوهمند وتنهٔ بسيار باقدرتى مى‌درخشيد، درحالى كه نيمهٔ تنهٔ مجسمه هنوز زيرخاك بود . ميان يك بازو و دورشانهٔ مقابل يك ماربود . درهرطرف سرها وشانه‌ها وبازوهاى دوجوان بيرون آمده بود كه همان ماردورشان حلقه زده بود . ذهن ميكل‌آنژ به يادشب اولى افتاد كه دراطاق مطالعهٔ لورنزو حضوريافته بود.

سانگالوفرياد زد : « اين لائوكوئون[1] است. »

ميكل‌آنژ گفت : «همانكه پلينى درباره آن نوشته. »

قد مجسمه بيش‌ازهشت قدم وطول‌آن به‌همان اندازه بود. منظرى نظرگير داشت . همينكه خبردر شهرشايع شد موستان و كوچه‌ها وپلكان سانتاماريا‌ماجيوره ازبزرگان كليسا و بازرگانان وبزرگزادگان انباشته شد، اين همه اميدوار بودند آن شيئى نفيس را تصاحب كنند. برزيگرى كه مالك زمين بود اعلام داشت كه مجسمه را به مبلغ چهار صد دوكات به‌كاردينالى فروخته است . پارى دوگراسه رئيس تشريفات واتيكان پانصد دوكات پيشنهاد كرد . برزيگر تسليم شد. پارى دوگراسه روبه سانگالو كرد : « حضرت پاپ اعظم تقاضا كرده‌اند كه شما فوراً اين مجسمه را به‌كاخ پاپى منتقل كنيد. » آنگاه به ميكل‌آنژ گفت : «همچنين از شما دعوت كرده‌اند كه امروز بعد ازظهر اين مجسمه رابررسى كنيد.»

پاپ دستور داده بود لائوكوئون را روى ايوان سرپوشيدهٔ كلاه‌فرنگى بلودره درآن سوى دره تپهٔ بالاى كاخ پاپ قراردهند.

۱ـ در ايلياد هومروس وانه‌آس نامهٔ ورژيل اشاره به‌كاهنى ازمردم تروا‌شده است كه مردم‌آن ديار را ازپذيرفتن اسب چوبى يونانيان پرهيزمى‌داد. بعداً وقتى خود ودوپسرش به عبادت مشغول بودند مارى‌آمد وايشان را خرد كرد. مردم‌تروا آنرا اشاره‌يى ازجانب خدايان پنداشتند واسب رابه‌خود راه دادند و ديدند آنچه ديدند. درپلينى اشاره است به مجسمهٔ بزرگى ازلائوكوئون (چنانكه درمتن‌پيش از اين‌آمده است) كه ازمرمريك پارچه بوده است ونام سه‌تن سازندگان آن نيز مذكورآمده‌است . درسال ۱۵۰۶ يك مجسمهٔ مرمرى لائوكوئون درمحل حمامهاى امپراطور تيتوس كشف شد . اين واقعه در زمان يوليوس دوم روى داد كه آن را خريد ودر واتيكان جاى داد. بديهى‌است سانگالوسر معمار وبوئوناروتى سرپيكر تراش او درحفارى حضور داشته‌اند. اين مجسمه چند پارچه ازكاردرآمد ، و ليكن احتمال مى‌رود كه اين مجسمه تقليدى‌باشد ازاصلى بسياربزرگتروشايد يك پارچه.

پ . د.

یولیوس دوم به میکل‌آنژ گفت: «میل‌دارم این‌مجسمه رابادقت تمام معاینه کنی وبه من بگویی‌آیا واقعاً یك پارچه است یانه.»

میکل‌آنژ باسرانگشتان حساس وچشمان تیزبه معاینهٔ مجسمه پرداخت و پس‌ازبررسی کامل چهارمفصل عمودی یافت که پیکرتراشان رودس قطعات‌جداگانهٔ مرمر را درآن مفصل‌ها بهم پیوند داده بودند.

ازکاخ بل ودره بیرون آمد وبه بانکی رفت که قبلا متعلق به جاکوپو گالی بود. اکنون که گالی رفته بود چقدر رم برای او فرق کرده بود و تاچه اندازه به‌نظروشور دوست خود احتیاج یافته بود. مدیرومالك فعلی بانك بالداساره بالدوچی شده بود. خانوادهٔ او در فلورانس مانند بسیاری از اهل فلورانس که مقیم رم‌بودند در این شهرسرمایه‌گذارده بودند. بالدوچی ازفرصت استفاده کرده دخترساده‌روی یك خانوادهٔ ثروتمند رمی را به زنی گرفته بود که جهیزفراوان داشت.

«بالدوچی، حالا روزهای یکشنبه چه می‌کنی؟»

بالدوچی سرخ شد. «یکشنبه‌ها باخانوادهٔ زنم هستم.»

«دلت برای تفریحات سابق تنگ نشده؟»

«هنوزهم به شکار می‌روم... باتفنگ. رئیس بانك باید محترم باشد.»

«چه پرت می‌گویی. هیچ انتظارنداشتم که چشمت به‌دهان مردم باشد.»

بالدوچی‌آهی کشید. «آدم نمی‌تواند هم ثروتمند بشود هم خوش بگذراند. جوانی را باید بازنها گذراند، سالهای وسط عمررا به جمع‌آوری مال، و سالهای پیری رابه‌مهره بازی.»

«کاملاً فیلسوف شده‌یی. حالامی‌توانی صد دوکات به‌من قرض بدهی.»

***

برای خرید کوره وآهن سوئدی وچوب‌بلوط ناگزیر بود بار دیگربه بانك بالدوچی برود وصد دوکات دیگرقرض بگیرد.

بالدوچی گفت: «از قرض دادن صد دوکات دیگر مضایقه ندارم. اما دلم نمی‌خواهد هرروز بیشتردرسوراخی فروبروی. کی خیال می‌کنی بتوانی این مقبره را براساس دادوستد قرار بدهی؟»

«همینکه بتوانم مجسمه‌یی بسازم وبه‌یولیوس نشان بدهم. اول باید چند قطعه از قطعات پایه را تزیین کنم وبعد مدلهایی بگذارم تاآرجینتووسنگتراشی که میخواهم ازکارگاه کلیسای فلورانسی بیاورم روی‌آنها کار کنند. آنوقت شروع به‌ریختن طرح موسی روی مرمر می‌کنم...»

«این که چندماه طول می‌کشد! تا آنوقت میخواهی با چه زندگی کنی؟ فهم داشته باش، بروپیش پاپ. از ارباب بد معامله هرچه می‌شود باید درآورد.»

میکل‌آنژ به خانه بازگشت . اندازهٔ مدل چوبی را به قطع مرمر گوشهٔ مقبره گرفت ،آنگاه مرمری را به همان اندازه برید . و یك دسته مرکب از سه صورت تراشید : دوتالیمرخ ویکی از روبرو در زیرآن دو که اطرافشان راخطوط دست نوشته گرفته بود. از این حد پیشترنرفت : سه قطعه مرمر را به صورت شمع کل ساختمان درآورده بود. درجواب نامه‌اش از آرجینتوخبری نیامد . سنگتراش کارگاه کلیسا نمی‌توانست بیاید . به نظرسانگالو برای تقاضای پول از پاپ موقع مقتضی نبود .

« حضرت پاپ اعظم مشغول رسیدگی به نقشه‌های ساختمان پطرس قدیس است . قرارست برندهٔ مسابقه روز اول ماه مارس اعلام شود . درآن موقع من ترا نزد حضرت پاپ اعظم می‌برم.»

اما روز اول ماه مارس‌کاخ سانگالوخاموش شد. وقتی میکل‌آنژبدانجارسید فهمید که همه ازآن رفته اند وحتی نقشه‌کش‌ها هم برای کارنیامده‌اند. سانگالو و زن وپسرش در اطاق خوابی درطبقهٔ بالا به هم چسبیده بودند : گویی عزیزی از ایشان فوت شده بود.

میکل‌آنژ فریادکشید : « چطورهمچو چیزی ممکن است ؟ تومعماررسمی پاپ هستی . یکی ازقدیمترین وصمیمی‌ترین دوستان اوهستی.»

« هرچه شنیده‌ام شایعه بوده : ربی‌های‌گرد پاپ از اهل فلورانس نفرت دارند ، امانسبت به‌اوربینواحساسات دوستانه دارند وبه همین جهت بابرامانته‌خوب می‌سازند... دیگران می‌گویند برامانته حضرت پاپ اعظم را خوب می‌خنداند ، و بااوبه شکار می‌رود ووسایل شادمانی او را فراهم می‌آورد...»

« دلقك ها! مگراینها ساختن کلیسا سرشان می‌شود؟»

« خودشان را عزیزمی‌کنند...»

« من اصل قضیه را از لئوبالیونی درمی‌آورم.»

بالیونی باحیرت واضطراب اصیل در اوخیره ماند. « اصل قضیه؟ مگراصل قضیه را نمیدانی ؟ پس بامن بیا.»

برامانته کاخ کهنسالی را در بورگو ، نزدیك واتیکان خریداری کرده ساختمان را فروریخته ازنوباشکوه ساده‌یی بناکرده بود . درآن هنگام خانه از شخصیت‌های عمدهٔ رم و درباریان واتیکان و شهریاران کلیسا و بزرگان واستادان و هنرمندان وبازرگانان و بانکداران پربود. برامانته بارعام داده خود مرکز توجه ومورد تحسین عموم بود وچهرهٔ سرخش برق می‌زد و چشمان سبزش ازفرط هیجان وفشار ظفر می‌رقصید .

لئوبالیونی میکل‌آنژ را به طبقهٔ بالا ودرآنجا به اطاق‌کار بزرگی راهنمایی کرد . نقاشی‌ها وترسیم های برامانته برای کلیسای جدید پطرس قدیس به دیوار کوبیده شده بود ومقداری هم دراطاق پراکنده بود . میکل‌آنژ نفسش گرفت: این ساختمانی بود که کلیسای فلورانس را تحت الشعاع قرار می‌داد ، و با وجود این بسیار لطیف وتغزلی وشکوهمند بود . درمقایسه با این بناتصور بیزانسی سانگالو، که گنبدی برفراز مربعی بود ، چیزی سنگین و قلعه مانند می‌نمود .

اکنون میکل آنژ به اصل قضیه پی‌برده بود : هیچ ارتباطی با تنفر رمیان ازاهل فلورانس‌یا دلقك بودن برامانته نداشت . اصل قضیه استعداد بود . کلیسای پطرس قدیس که برامانته نقشه آنرا کشیده بود از هرجهت زیباتر و به زمان نزدیکتر بود .

جای گفتگو نبود که کلیسای پطرس قدیس که برامانته می‌خواست بسازد محل شکوهمندی برای مقبره می‌شد . اما آیا برامانته اجازهٔ ساختن آنرا در کلیسای خود می‌داد ؟ آیا حاضر می‌شد اعتبار خود و توجه مردم را با میکل آنژ تقسیم کند ؟

[۲]

در اواسط ماه مارس خورشید سر برآورد . میکل آنژ خانوادهٔ گوفانی را واداشت‌سه ستون بزرگ مرمررا برپا دارند . اندکی نمی‌گذشت که توانست رویهٔ منفی مرمر را بتراشد ودنبال هیأت موسی و اسرا بگردد . روز اول‌آوریل اعلام شد که روز۱۸ آوریل پاپ وبرامانته سنگ اول بنای کلیساراخواهند نهاد. پاری‌دو گراسه سخت مشغول صدور تشریفات بود . وقتی‌کارگران مشغول کندن گودالی بودند که قرار بود پاپ ازآن پایین برود و جریان نهادن سنگ اول بنا را تبارك کند میکل‌آنژ متوجه شد که عدالت خانه مقدس قدیم را در ساختمان جدید جا نمی‌دادند بلکه بکلی‌خراب می کردند تاجا برای‌کلیسای جدید بازشود .

میکل‌آنژ به صراحت نظر مخالفت خود را اظهار می کرد . آن ستونها و تراشهای کهن را دوست می‌داشت ، همچنین احساس می کرد که تخریب قدیم ترین هیکل مسیحیت در رم کفرمحض بود . باهر که ملاقات می کرد عقیدهٔ خودراصریح می گفت، تا وقتی که لئوبالیونی اورا تحذیر کرد که اطرافیان کم استعداد برامانته گفته بودند که اگردست‌ازحمله به رفیق‌ایشان برندارد ممکن‌است قبرخود اوپیش ازمقبرهٔ پاپ ساخته شود .

لئوخنده کنان گفت : « دوست بی تجربه وبی‌خبر از سیاست من ، هیچ میل ندارم‌مردهٔ ترا از رودخانهٔ تیبر بگیرم. »

نامه‌یی ازمالك زورق‌های کارارا به‌او رسید که اطلاع می‌داد یك بار دیگر از مرمرها در اوایل ماه مه به ریپا گرانده می‌رسید . قرار بود میکل آنژ قبل از ترخیص مرمرها پول آنها را دراسکله بپردازد . صورت حساب بیش از موجودی او بود . خودرا شست وبه کاخ پاپ رفت . پاپ یولیوس دوم که ریش براق او ازبالای یخهٔ پوستی بلندی بیرون زده بود دراطاق تخت کوچك نشسته بود وعده‌یی درباری گردش راگرفته بودند . جواهر ساز مورد عنایت او کنارش بود . یولیوس رو به جواهرساز کرد وفریاد کشید :

« هیچ خیال ندارم که یك شاهی بالای سنگهای قیمتی پول بدهم میخواهد بزرگ باشد میخواهد کوچك . »

میکل‌آنژ آنقدر صبر کرد تا جواهرساز رفت وپاپ به ظاهر آرامتر شد ، آنگاه پیش رفت .

« حضرت پاپ اعظم ، بار دوم مرمرها برای مقبره در راه است . پیش از آنکه مرمرها را مرخص کنند کرایه میخواهند . من هیچ پولی ندارم که صورت حساب را بپردازم . ممکن است مخارج آنرا مرحمت بفرمایید تا من مرمر ها را بگیرم ؟ »

پاپ کوتاه وتند گفت : « دوشنبه بیا » و رویش را گرداند .

رم در روشنی زرین‌وشیری خورشید بهاری زیبا بود ، اما میکل‌آنژ کورانه درخیابانها راه می‌رفت و توفانی در سرش غوغا می کرد . پاپ اورا مثل یك کاسب مرخص کرده بود ! چرا ؟ چون هنرمند بیشتر از کاسب نبود ؟ منتها پاپ او را بهترین استاد مرمرتراش درسراسر ایطالیا خوانده بود .

داستان وضع خودرا برای بالیونی باز گفت ، وازدوست خود پرسید که‌آیا خبردارد درحضرت پاپ چه تغییری پدید آمده است . لئو بازحمت صدای خود را عادی نگاه می‌داشت .

« برامانته به پاپ قبولانده است که ساختن مقبره برای خود عمل شومی است واین‌کار باعث تسریع درآمدن روزی می‌شود که قرارست ازآن مقبره استفاده شود . »

میکل‌آنژ روی نیمکت چوبی افتاد وسخت نفس می‌زد .

« حالا من چه کنم ؟ »

« روز دوشنبه هم برو . مثل‌اینکه هیچ اتفاقی‌نیفتاده . »

روز دوشنبه رفت . سپس سه شنبه و چهارشنبه و پنجشنبه هم رفت . هربار پذیرفته وبه سردی با او رفتار می‌شد وقرار می‌شد بازهم برود . روزجمعه‌نگهبان کاخ پاپ به‌او اجازهٔ ورود نداد . زیرآفتاب ظهر هوا گرم بود ، اما میکل‌آنژ

سراپایش می‌لرزید . از آنجا که تصور می‌کرد سوء تفاهمی شده است بار دیگر کوشید وارد شود . اما راه را براو بستند . درآن لحظه پسرعموی پاپ اسقف‌لوکا فرا رسید .

اسقف خطاب به نگهبان فریاد زد : « چه کار داری می‌کنی ؟ مگر استاد بوئوناروتی را نمی‌شناسی ؟ »

« چرا ، حضرت اسقف ، می‌شناسم . »

« پس‌چرا اورا راه نمی‌دهی ؟ »

« عذرمیخواهم ، قربان . دستور دارم . »

میکل‌آنژ به خانه رفت درحالی‌که شانه هایش مثل‌آدم حمله‌یی سخت‌تکان می‌خورد . مغزش‌آتش‌گرفته بود . در راه با قدم سریع حرکت می‌کرد بی‌آنکه عملا بدود . همینکه به‌خانه رسید در را پشت سرچفت‌کرد وبه نوشتن‌نشست :

« حضرت پاپ اعظم : امروز به فرمان مبارك بنده را از درگاه راندند؛ از این روی‌اگر بنده را طالبید درجایی به جز رم بجویید . »

نامه را خطاب به آقای آگوستینو سرپیشخدمت پاپ نوشت وپسری را در کوچه دنبال‌کوسیمو فرستاد . پیرمرد به شتاب‌آمد .

« کوسیمو ، من باید امشب از رم بروم . فردا دنبال سمسار بفرست و این اثاثه را بفروش . »

دو ساعت ازشب رفته بر دروازهٔ پوپولواسبی کرایه‌کرد وهمراه‌پست به‌طرف فلورانس‌حرکت‌کرد .

✡ ✡ ✡

وقتی‌درایستگاهی‌که پست توقف‌کرده بود لئوبالیونی در رأس گروهی‌سوار به دنبال اوآمد واصرار کرد که اورا بازگرداند ، میکل‌آنژ اصرار اورا نپذیرفت وحاضر به مراجعت نشد .

[۴]

پدرش ازدیدن اوشاد نشد : پنداشته بود که میکل‌آنژ در رم مبالغ‌هنگفتی ازپاپ درآمد دارد . باردیگر اطاق جلورا گرفت . مریم تادیی را روی میزکارگاه گذاشت . به مرمری‌که برای متای حواری درکارگاه کلیسا انبار کرده بود سرزد، داود برنزی ناتمام را ازآهنگری به خانه برد . پردهٔ نقاشی «آب تنی» را ازتالار بیمارستان رنگرزان حمل‌کرده برقاب چوب انجیرسوار کرده به‌دیوار دالان پشت تالار بزرگ کاخ شوری چسبانده بودند .

خبر برخورد او با دستهٔ لئوبالیونی درتوقفگاه پست چند ساعت بعد ازفراز

کوهستان گذشته به فلورانس رسیده بود . وقتی به اتفاق گراناچی برای صرف شام با گروه دیگربر به‌کارگاه روستی‌چی رفت دید درنظرهمه قهرمان شده است .

بوتیچلی که درنمازخانهٔ سیستین برای پاپ سیکستوس چهارم عموی یولیوس روی گچ تر چندین نقاشی کرده بود ، گفت : « پاپ یولیوس خیلی به تو حرمت گذاشته که یکدسته سواره دنبالت فرستاده . کجا تا به‌حال برای هنرمندی همچو اتفاقی افتاده ؟ »

داستانسرا غرید کـه : « هرگز . برای مردم هـر هنرمندی مثل هنرمند دیگرمی‌ماند . یکی که رفت دیگری می‌آید یا ده نفردیگرجایش را می گیرند.»

روستی چی باهیجان گفت : « اما چنانکه می بینید پاپ عملا تصدیق کرده است که هنرمند فرد مشخصی است . فردی است که استعداد ومزایای خاص دارد و اینها درهمه کس به هم نمیرسد . »

میکل‌آنژ احساس کرد که بیش ازحد قهرمان بارش می کنند .

وقتی گراناچی جام شرابی در دستش می‌نهاد ، فریاد زد :

« آخر چه کار دیگری از من ساخته بود ؟ در واتیکان را به رویم بسته بودند . . . »

صبح روز بعد میکل‌آنژ چشم به این حقیقت گشود که حکومت فلورانس در مورد آثارمفید طغیان او باگروه دیگربرهم عقیده نیست . چهرهٔ سودرینی هنگام پذیرفتن میکل‌آنژ در دفترش گرفته‌بود .

« من ازکاری که‌شما کرده‌اید وحشت دارم . در رم به‌عنوان پیکرتراش پاپ می‌توانستید خیلی به فلورانس کمك کنید . اما با رد او برای‌ما منبع خطر بالقوه می‌شوید. بعد ازساوونارولا شما اولین‌فلورانسی‌هستید که به‌پاپ بی‌حرمتی کرده‌اید. بدبختانه سرنوشت شماهم نظیر او خواهد بود . »

« یعنی می گویید مراهم درمیدان به دار می‌زنند و جسدم را می‌سوزانند؟» بلااراده لرزید .

« جرم شما ارتداد نیست ، فقط نـافرمانی است . امـا آخر سر پاپ پیش خواهد برد . »

« جناب والی، تنها چیزی که من می‌خواهم این است که در فلورانس اقامت کنم . همین فردا مشغول تراش متی می‌شوم تا خانه‌ام را پس بگیرم . »

« شهرفلورانس حالا نمی‌تواند قرارداد شمارا تجدید کند . حضرت پاپ اعظم این کار را جسارت به شخص خود تلقی خواهدکرد ، هیچکس نمی‌تواند شما را استخدام کند . نه دولی ، نه پیتی ، نه تادیی ، مگر اینکه دشمنی پاپ را به جان بخرد . یا باید مقبرهٔ یولیوس دوم را تمام کنید یا حضرت پاپ اعظم شمارا مرخص

کند تا ما بتوانیم به‌شما کار بدهیم . »

« اگر من بخواهم قراردادهای موجودرا به‌انجام برسانم اسباب زحمت شما می‌شود ؟ »

« مجسمهٔ برنزی داود را تمام کنید . ایلچی ما در پاریس مدام می‌نویسد پادشاه عصبانی شده که چرا ما مجسمه را برایش نمی‌فرستیم . »

« (آب‌تنی) چطور ؟ می‌شودآنرا روی دیوار بیندازم ؟ »

سودرینی سربلند کرد . « مگر از تالار بزرگ رد نشدید ؟ »

« مهترمرا از طرف منزل شما آورد . »

« بد نیست وقت رفتن ازآنطرف بروید . »

میکل‌آنژ مستقیم به قسمت شرقی سکوب شوری رفت که لئوناردو داوینچی نبردآنگیاری را نقاشی کرده بود . ناگهان پشت دست خودرا گاز گرفت .

« وای ، خدای من ! »

تمامی نیمهٔ پایینی نقاشی لئوناردو خراب شده‌بود . رنگها چنان رو به‌پایین رفته بودند که گویی با مغناطیس قوی جذب شده بودند : اسبها و انسانها و نیزه‌ها و درختها و سنگ‌ها به‌صورت رنگهای درهم باهم آمیخته بودند .

همهٔ خصومت و منازعات و مرافعات در همان مادهٔ حلال که نقاشی مجلل لئوناردو را بر دیوار ویران کرده‌بود حل‌شد و ازمیان رفت. تنها احساس‌میکل‌آنژ اندوه عمیقی بود برای هنرمند همکاری که در مدت یکسال از عمر خود آفرینشی چنان بزرگ کرده بود و همهٔ نتیجهٔ کار او از میان رفته بود . چه اشتباهی دست داده بود ؟ در مدتی متجاوز بر سیصد سال اهل توسکان خداوند نقاشی روی گچ تر بودند . احساس کرد سودرینی پشت او ایستاده است .

« جناب والی ، چطور اینطور شد ؟ »

« لئوناردو عزمش را جزم کرده بود که نقاشی با رنگ مذاب قدیم را احیاء کند. نسخهٔ تهیهٔ گچ‌را از کتاب پلینی برداشت ، بعد به‌جای حلال موم مصرف کرد و بعدهم برای سفت کردن مخلوط ازصمغ استفاده کرد . وقتی نقاشی تمام شد آتش کف تالار روشن کرد تا حرارت بدهد . می‌گفت این کاررا در مورد نقاشی دیواری کوچکی در سانتاماریانوولا عملی کرده است و نتیجهٔ خوب گرفته است . اما قد این نقاشی بیست و دوقدم‌است وبرای‌اینکه حرارت به‌قسمت بالاتر برسد مجبورشد هیزم‌ها را روی‌هم بچینند . حرارت شدید قسمت پایین موم را آب کرد ... و وقتی موم راه افتاد همهٔ رنگها را باخود برد . »

لئوناردو در محلهٔ سان جیووانی زندگی می‌کرد . میکل‌آنژ در خانهٔ او را کوفت . مستخدمی در را گشود . او را به‌اطاق بزرگی با سقف تیری بردند که از

آثار هنری و ابزارهای موسیقی و پرده‌ها و فرشهای شرقی مملو بود. لئوناردو با ردای سرخ چینی پشت میز تحریر بلندی مشغول نوشتن در دفترچهٔ یادداشت بود. سر بلند کرد و میکل‌آنژرا دید و دفترچه‌را در کشو نهاد و درآنرا باکلید قفل کرد. برخاست و پیش آمد. بطور مشهود می‌لنگید و این براثر سقوط از ماشین پرنده روی تپه‌های نزدیك فیه‌زوله بود. پرده‌یی از زیبایی فروزان‌او ازچهره‌اش سایيده شده بود، و چشمانش اندوهگین بود.

« لئوناردو، من مستقیم از عمارت شوری می‌آیم. میخواستم شما بدانید که برای نقاشی دیواری شما خیلی متأثر شدم. من هم یـك سال از عمرم را تباه کردم، این است که می‌دانم چه برشما می گذرد. »

« لطف دارید » صدای لئوناردو سرد بود.

« اما غرض اصلی من از آمدن این نبود. میخواستم از شما... بواسطهٔ بدزبانی‌خودم ... و چیزهای زشتی که در بارهٔ شما گفته‌ام .... ودربارهٔ مجسمهٔ‌اسبی که در میلان ساخته‌اید ... عذر بخواهم. »

«آن مواقع شما تحریك شده بودید. چون من نسبت به تراشندگان مرمر مطالب موهنی گفته بودم. »

یخ لئوناردواندك اندك ذوب‌می‌شد.رنگ‌به پوست ماست مانندبازآمده بود.

« وقتی شما نبودید پردهٔ «آب تنی» شمارا دیدم. واقعاً با شکوه است. از روی‌آن کپی برداشتم، همانطور که ازمجسمهٔ داود برداشته‌بودم. این اسباب افتخار فلورانس خواهد بود. »

« دیگر نمی‌دانم. حالا که تابلو « نبردآنگیاری » شما دیگرآنجانیست که با تابلو من رقابت کند، هیچ تمایلی ندارم. »

اگر از این‌طرف خصومتی را از میان برده بود در جای دیگر قیمتی‌ترین دوستی‌های خودرا به‌خطر افکنده بود. والی شهر سودرینی دو روز بعد دنبال او فرستاد تا قسمتی از نامه‌هایی‌راکه از پاپ رسیده بود برای او بخواند. پاپ جداً خواستار شده‌بود که شورای شهرفلورانس فورا میکل‌آنژ بوئوناروتی‌را به‌رم‌بفرستد ورنه خشم پاپ برافروخته خواهد شد.

میکل‌آنژ ماتم‌گرفته گفت: « مثل اینکه بهترست من همینطور رو به‌شمال بروم. شاید فرانسه. آنوقت دیگر برای شما تولید مسؤولیت نمی کنم. »

« از دست پاپ نمی‌توانید فرار کنید. دستش به سراسر اروپا دراز است. »

« چرا حالا که به‌فلورانس آمده‌ام در چشم حضرت پـاپ اعظم قیمت پیدا کرده‌ام. در رم که بودم در را به روی من بست. »

« چون تا دررم بودید کار کنی بود که می‌شد بودلتان راانادیده گرفت. بعد

که خدمت اورا ترك کردید مطلوبترین هنرمند دنیا شدید . اما زیاده ازحد اورا دنبال خود نکشید . »

میکل‌آنژبا تألم داد کشید : « من هیچکس را دنبال خودم نمی‌کشم . من فقط می‌خواهم مرا رها کنند . »

«حالا دیگر خیلی دیرشده است . وقت این حرف موقعی بود کـه هنوز به خدمت یولیوس دوم وارد نشده بودید .»

با پست بعد نامه‌یی ازپیرو روسلی دریافت داشت کـه در نتیجه احساس کرد موهای مجعد روی پیشانیش مثل مارهای وحشی می‌رقصند . پاپ نمیخواست او را به رم بازآورد تا با مرمر کار کند : برامانته بطورمسلم به حضرت پاپ‌اعظم قبولانده بود که چنین‌کاری موجب تسریع مرگ او خواهد شد . حضرت پاپ اعظم اکنون می‌خواست میکل‌آنژطاق نمازخانهٔ سیستین را نقاشی کند که زشت‌ترین وناهموار-ترین وبدترین ومتروك ترین معماری درتمام ایطالیا بود .

این نامه میکل‌آنژرا دچار جوش و خروش شدید تری ساخت . هیچ نمی‌توانست‌کار کند . به ستینیانو رفت تاخاموش‌بنشیند وهمراه افراد خانوادهٔ توپولینو سنگ ساختمانی‌بتراشد . بعد به دیدن کنتسینا و ریدولفی‌رفت. نیکولوپسردومشان که اکنون پنجساله بود اصرارداشت که به اوهم یاد بدهند « مرمر‌بیراند. » بطور تصادفی یك ساعتی را صرف سوهان زدن وبرق انداختن داود برنزی می کرد . چند باربه تالار بزرگ رفت و بیهوده کوشید درخود برای کشیدن پردهٔ «آب تنی » بر دیوار شوری ایجاد کند . حتی پیش از آنکه سودرینی در اوایل ماه ژوییه او را احضار کند می‌دانست درماههای‌آینده بادهای تند وناخوشی ازجانب جنوب خواهد وزید . سودرینی بیدرنگ شروع به قراءت فرمان پاپ کرد :

« میکل‌آنژ پیکرتراش که بدون علت وصرف به حکم هوس از نزد ما رفت چنانکه شنیده‌ایم از مراجعت وحشت دارد هرچند ما به سهم خود نسبت به او خشمگین نیستیم چون طبایـع این افراد نابغه را می‌دانیم . در اینصورت بدین منظور که همه اضطراب را فرو نهد اتکاء ما به صمیمیت شماست که به نام ما به او بقبولانید که اگرنزد ما بازآید صدمه وآسیبی نخواهد دید وازهمان عنایت حواری سابق و به همان اندازه برخوردار خواهد شد . »

سوردینی نامه را روی میزنهاد . «خیال دارم وادارم کاردینال پاویا به دست خود نامه‌یی بنویسد که در آن به شما امان داده باشد . همچو نامه‌یی شما را قانع می کند ؟.»

«خیر. دیشب درسالویاتی با یك بازرگان فلورانسی به نام توماسودی تولفو ملاقات کردم که درعثمانی زندگی می کند . حالا برای من موقعی پیدا شده که به آنجا بروم وبرای سلطان‌کار کنم . »

تنها کسی که برای اوخطری نمی‌دید کنتسینا بود که نسبت به پاپ یولیوس احترامی قایل نبود . او که خود دختریکی از سلسله‌های فرمانروای جهان بود به چشم خود دیده بود که خانوادهٔ او را ازشهری بیرون رانده‌اند که بزرگترین شهر اروپا شدنش مدیون همان خانواده بود و دیده بود که خانهٔ خود اورا همشهریانی غارت کردند که خانوادهٔ اورا دوست داشتند وازکوشش آن خانواده سود می‌بردند، خود مدت هشت سال ازعمرش را در کلبهٔ دهقانی به تبعید گذرانده بود .

شوهرش با این احساسات شریك نبود . ریدولفی می‌خواست خود را به رم برساند . ازاین رومایل نبود پاپ را برنجاند .

«بوئوناروتی ، با کمال اکراه مجبورم ازشما خواهش کنم که دیگربه اینجا نیایید . گزارش آن به پاپ خواهد رسید .

حضرت پاپ اعظم ازطریق کاردینال جیووانی آخرین ملجأ ماست . نباید این رابطه را به خطربیندازیم .»

کنتسینا با صدای درهم فشرده‌یی پرسید : « درآن سالها که میکل‌آنژ با آمدن خود نزد ما وضع خود را در فلورانس بـه خطرمی‌انداخت می‌توانست بیاید اما حالا که ممکن است وضع شما را در رم به خطربیندازد نمی‌تواند بیاید ؟ »

[۴]

دراواخرماه اوت یولیوس با ارتشی مرکب ازپانصد سلحشور و بزرگزاده‌از رم رفت. دراورویتو برادرش دوك اوربینوبه اوپیوست وپاپ‌توانست بدون خونریزی پروجیا راتصرف کند . مارکی گونزاگای مانتوا باارتش تعلیم دیده به پاپ پیوست وازآپنین گذشتند تا از ریمنی رد نشوند که در دست ونیز خصم بود . به کاردینال روئن رشوه دادند که سه برادر زادهٔ او را کاردینال کنند و بدینوسیله نگذاشتند هشت هزارسربازفرانسوی به بولونی کمك برسانند وعلناً جیوانی بنتیولیوحکمران بولونی را طرد کردند . مردم بولونی بنتیولیو را بیرون راندند . یولیوس با سپاه خود وارد بولونی شد .

اما با اینهمه اتفاق چندان جالبی برای پاپ یولیوس دوم نیفتاده بود تـا پیکرتراش گریزپای خود رافراموش کند . درکاخ شورای شهرفلورانس ، سودرینی به فشار هشت عضو دیگرهمینکه میکل‌آنژ وارد شد ، سراو دادکشید که :

« تو با پاپ به مبارزه‌یی پرداخته‌یی که پادشاه فرانسه جرءتش را نداشت . ما هیچ خیال نداریم به خاطر تو با پاپ بجنگیم ! حضرت پاپ اعظم میل دارد تو در بولونی کاری برایش انجام بدهی . هرچه زود ترتصمیمت را بگیربرو!»

میکل‌آنژ می‌دانست که مغلوب شده‌است . عملاً هفته‌ها بود که این‌نکته را فهمیده بود ، چون به تدریج کـه پاپ در اومبریه پیشرفت می‌کرد و آنرا برای

پیوست به حکومت پاپ از نو تسخیرمی‌نمود و بعد امیلیا را نیز گرفت مردمی که در کوچه های فلورانس می گذشتند به دیدن او روی خـود را برمی گرداندند . فلورانس که از هر دفاعـی بکلی عاری بود چنان مأیوسانه خواستار دوستی پاپ بود که عده‌یی سرباز مزدور و ازجمله برادر میکل‌آنژ سیجیسموندو را برای کمك‌به پاپ اجیر کرده بود . هیچکس میل نداشت ارتش پاپ که اکنون آماس کرده به قدرت خود اعتماد یافته بود ازجبال‌آپنین بگذرد وبه فلورانس حمله کند. شوری و مردم شهرمصمم شده بودند که میکل‌آنژ را به نزد پاپ بفرستند بدون آنکه به عواقب آن برای او اهمیتی بدهند .

حق نیزبا ایشان بود . اول نوبت فلـورانس شـد . میکل آنژ حاضرشد به بولونی برود و هر گونه بتواند بـا حضرت پاپ اعظم آشتی کند . اما سودرینی از حمایت اودست بردارنبود. نامه‌یی خطاب به برادرخود کاردینال‌ولترا که همراه پاپ بود به میکل‌آنژ داد :

«حامل این نامه میکل‌آنژ پیکر تراش است که طبق تقاضای حضرت پاپ اعظم نزد شما فرستاده می‌شود . مـا به حضرت کاردینال اطمینان می‌دهیم که وی جوان خوبیست و در هنرخود درایطالیا و شاید در سراسرجهان بی‌نظیر. چنان آدمی است‌که اگر رفتار مهربان وگفتار نیك با اوبه‌کارکنند هرچه بخواهند از او عاید می‌دارند . باید نسبت به او مهربان بود و محبت‌کرد و او کارها پدید خواهد آورد که بیننده را مبهوت به جا خواهد گذارد . این میکل‌آنژ به قول شرف من اعتماد کرده این نامه را آورده است . »

اکنون ماه نوامبر فرا رسیده بود. کوچه‌های بولونی از درباری وسرباز و بیگانه بالباسهای رنگارنگ پرشده بود . این‌ها همگی به دربار پولیوس دوم هجوم آورده بودند . در میدان ماجیوره زاهدی را در قفس سیمی کرده از کاخ پودستا آویخته بودند : جرمش این بوده که هنگام بیرون آمدن از کوچهٔ فاحشه خانه‌ها گرفتار آمده بود .

میکل‌آنژ قاصدی یافت کـه حمایت نامهٔ او را نزد کاردینال ولترا ببرد ، سپس ازپلکان سان پترونیو بالا رفت وبا نگاه احترام آمیزی به مجسمه‌های خلقت آدم واخراج ازبهشت وقربانی هابیل وقابیل‌کار دلاکوئرچیا نگریست . چقدر خود از امیدی که به تراشیدن این صحنه‌ها به صورت مجسمهٔ رها وغیرمتکی داشت دور مانده بود! واردکلیساشد که مراسم ترطیل برقراربود ، وهماندم یکی ازخدمتگاران شخصی پاپ او را شناخت .

«آقای بوئوناروتی ، حضرت پاپ اعظم با بیصبری منتظرشماست . »

پاپ درکاخی ناهار صرف می کرد ، درحالی که دربار او مرکب از بیست و چهار کاردینال و سرکرده‌های سپاه و بزرگزادگان و سلحشوران و شهریاران که

شاید یکصد تن می‌شدند درتالار مملو ازعلم گرد او به ناهار نشسته بودند . اسقفی که کاردینال ولترا همراه میکل‌آنژ کرده بود (خود به علت بیماری نیامده بود) با او وارد تالارشد . یولیوس دوم سربلند کرد و او را دید وساکت شد . دیگران همگی ساکت شدند . میکل‌آنژ کنار صندلی بزرگ پاپ برسر میز ایستاده بود . آن دومرد خیره به یکدیگرمی‌نگریستند و از چشمان هردو آتش می‌بارید .

میکل‌آنژشانه‌های خود راعقب انداخت وبیصدا از زانو زدن ابا کرد . اول پاپ بود که به سخن درآمد .

«خیلی معطل کردی ! مجبور شدیم خودمان به پیشواز بیاییم!»

میکل‌آنژ با تلخی‌اندیشید که این‌سخن راست بود : فاصله‌یی که پاپ‌پیموده بود بسیار طولانی‌تربود . اما لجوجانه گفت :

«حضرت پاپ اعظم ، من بنده درخورد آن رفتار نبودم که در هفتهٔ عید فصح با من شد . »

سکوت درتالار بزرگ عمیقترشد . اسقف درکوششی برای وساطت به سود میکل‌آنژ قدم پیش نهاد .

«حضرت پاپ نسبت به این‌تبار هنرمندان باید گذشت کرد . خارج ازحرفه خودشان هیچ نمی‌فهمند وغالباً بی‌ادبند . »

یولیوس ازتخت خود برخاست وعربده کشان گفت :

«به چه‌جرأت چیزهایی‌به این‌مرد می گویی که من‌خود حاضرنیستم بگویم؟ این تویی که بی‌ادبی.»[1]

زبان اسقف بندآمد وحرکت از او سلب شد . پاپ اشاره‌یی کرد . چندتن دربارِی اسقف وحشت زده راگرفتند وبا بارانی از ضربات بیرون راندند . اکنون که در ملاءِ عام پاپ به زبان وبه طریقی که ازپاپ ساخته است از میکل‌آنژپوزش خواسته بود ، وی زانو زد وانگشتری پاپ را بوسید و زیرلب از رفتار خود اظهار ندامت کرد . پاپ اورا متبارك ساخت و گفت : «فردا به چادرمن بیا . ترتیب‌کارها را می‌دهیم . »

هنگام غروب برابرآتشی‌درکتابخانهٔ آلدوورانديی‌نشسته‌بودند . آلدوورانديی که در دومورد قبلی ازطرف بولونی به سفارت نزد یولیوس رفته وبعداً توسط اوبه عضویت هیأت چهل نفرهٔ حاکم تعیین شده بود ، نمی‌توانست از خندیدن به وقایعی کـه در تالار ناهار خوری روی داده بود خود داری کند . پوست سفید و چشمان بشاش او به همان جوانی مانده بودند که میکل‌آنژاز ده سال پیش به خاطرداشت.

۱ ـ این گفت وشنود در بسیاری از منابع با اندك اختلاف ثبت شده است و اگر برای خواننده لطفی دارد بهتر که بداند . م

آلدو ورالدی درتفسیر وقایع گفت : « تو و یولیوس خیلی زیاد بهم شبیه هستید . هردوتان به نحو وحشت آوری تند خو هستید . تصور می کنم در سراسر عالم مسیحیت توتنها کسی‌باشی که بعدازهفت ماه نافرمانی کردن بازهم اوراسرزنش کردی . همین است که به تواحترام می گذارد. »

میکل‌آنژ اندکی بیشتر از فنجان آب داغی که خانم‌آلدو ورا الدی شکر سرخ درآن افشانده بود نوشید تا بهتر از گزند سرمای آخرنوامبردرامان ماند .

«فکرمی کنید حضرت پاپ ازمن چه میخواهد؟»

« کار . »

«چه‌کاری؟»

«فکرش را خواهد کرد . البته درخانهٔ ما منزل می کنید.؟ »

میکل‌آنژ دعوت را با خرسندی پذیرفت . بعد که سرشام نشستند ، میکل‌آنژ پرسید :

« برادر زادهٔ شما مارکوچطور است ؟ »

«خیلی‌خوب . معشوقهٔجدیدی دارد که دوسال پیش درتعطیلات وسط تابستان پیدا کرده . »

« کلاریسا چه شد ؟ »

«یکی‌از عموهای بنتیوولیو... برش داشت . وقتی عمو ناچار شد باجیووانی بنتیوولیو فرار کند کلاریسا وبلای خودش رابه یکی‌از درباریان پاپ به مبلغ‌خوبی اجاره داد . »

« هیچ میدانید کجا می‌توانم پیدایش کنم ؟ »

« خیال می کنم درخیابان تپهٔ سان مارتینو . درآنجاآپارتمانی دارد . »

« اجازه می دهید حالا بروم ؟ »

آلدو ورالدی ازجا برخاست و زیرلب گفت : « عشق وسرفه را نمی‌شود از کسی پنهان کرد . »

***

کلاریسا میان درگشودهٔ طبقهٔ بالای ساختمان که به میدان سان مارتینو مشرف بود ایستاده بود وازپشت او نور نارنجی چراغ روغن سوز براو می‌تافت و صورتش در کلاه گوشی لباس پشمینش محصوربود . به یکدیگرخیره می‌نگریستند همچنانکه با پاپ به یکدیگر نگریسته بودند ، اما با اندك اختلافی در نوع احساسات . فکر میکل‌آنژ چابك به یاد بار اولی افتاد که کلاریسا را دیده بود : درآن هنگام که کلاریسا نوزده ساله بود ولاغر میان وموطلایی و رفتار نرم متموج واندام بیدگون و چابك او با نرمی‌شهوت خیز می‌جنبید و زیبایی گردن وشانه ها

وپستانش سیمونتای بوئیچلی را به خاطر می‌آورد . اکنون سی‌ویک سال داشت ، ودر اوج رسیدگی ونرمی بود ، اندکی به وزنش افزوده شده واندکی ازجنبش و چستی اوکاسته شده بود . باردیگر ازهمهٔ مسامات خود شکوه تن او را درك کرد . کلاریسا باهمان گرفتگی صدا حرف می‌زد که گویی درهمهٔ منافذ او نفوذ می کرد وتشخیص دادن الفاظ را برای او دشوار می‌ساخت چون گوشش می کوفت .

« آخرین چیزی که به تو گفتم این بود که بولونی سر راه همه جاست . بیا تو . »

میکل‌آنژ را به اطاق کوچك نشیمن راهنمائی کرد که با دومنقل گرم‌می‌شد وآنگاه رو به او کرد . میکل‌آنژ دستهایش را به درون ردای‌آسترخز اوفرو برد. تنش ازخز نرم گرم بود . میکل‌آنژ اورا به خود فشرد ودهان واده اورا بوسید . کلاریسا به زمزمه گفت :

« وقتی اول به تو گفتم : طبیعی‌است که ما دونفر همدیگر را بخواهیم مثل پسربچه ها سرخ شدی . »

« هنرمند ها چیزی از عشق نمی‌دانند . دوست من گراناچی آنرا نوعی انصراف خاطر وصف می کند . »

« تو چه جورآنرا وصف می کنی ؟ »

« احساس‌خودم را نسبت به تو ؟ »

« آره . »

« مثل سیلاب ... که تن‌مردرا ازمیان درههای پرسنگلاخ می گذراند وروی آب پیش می‌برد ... »

« و بعد ؟ »

« ... دیگر نمی‌توانم حرف بزنم ... »

ردا ازهم بازشد وازشانه هایش فروافتاد . بازوانش را بالا برد وچندسنجاق را از گیسوان بلند خود درآورد و خرمن‌طلا تا میانش فرو غلتید . درحرکات او هیچ حال شهوی نبود ، بلکه آن خاصیت درآن بود که میکل‌آنژ به خاطر داشت همه شیرین بود مثل اینکه عشق وعاشقی‌محیط طبیعی‌زندگی اوبود .

بعد ، زیرلحاف دونفری که‌آسترآن‌آبی رنگ بود ومیان‌آن پشم درآغوش یکدیگر دراز کشیده بودند .

کلاریسا به ریشخند گفت : « سیلاب ...؟ »

« ... وبعد مرد را می‌غلتاند و به دریا می‌برد . »

« عشق را پیدا کردی ؟ »

« نه بعد ازتو . »

« در رم خیلی زن پیدا می‌شود . »
« هفت هزارتا . دوست من بالدوچی هرهفته می شمردشان . »
« تو نمی خواستیشان ؟ »
« جورم باآنها جور نمی‌شد . »
« هیچوقت غزلی راکه برایم گفتی نشانم ندادی . »
« یکیش دربارهٔ کرم ابریشم بود . »

با مهر جهانیان و به خود نامهربان
کرمی به جهان می‌آید که با مرگ بی صدا
جان خود را برخی پوشاندن اندام لطیف می سازد
تاباارزش حقیقی خود با مرگ جاودانی شود

*

وه که اگر می مردم و او می یافت
پستان دلنواز او را شاد در بر می‌گرفتم

کلاریسا ابیات را مزید .
« از کجا می‌دانستی که من پستانهای درشت دلنواز دارم . همیشه مرابالباس دیده بودی . »
« حرفهٔ مرا فراموش کرده‌یی . »
« غزل دوم چه شد ؟ »
میکل‌آنژ چند بیتی از اولین غزل با درد عجین‌خود بازخواند .
« شنیده بودم که پیکر تراش عجیبی هستی . مسافرینی که داود و عیسی و مادرش را دیده‌اند چیزها نقل کرده‌اند . شاعرهم که هستی . »
« آقای بنی ولی استاد من اگراین حرف را می‌شنید خوشحال می‌شد . »
سخن را کوتاه کردند و از نو به هم پیوستند . کلاریسا چهرهٔ او را پایین کشیده به شانه ها و گردن برهنهٔ خود می فشرد و دست برشانه های رشد کرده و بازوان قوی او می کشید و در گوش او زمزمه می کرد که : « دوست داشتن محض دوست داشتن ... چقدر قشنگ است . من از مارکو خوشم می‌آمد . بنتی وولیو فقط میخواست خوش بگذراند . فردا به کلیسا می‌روم تا به گناهانم اعتراف کنم . اما این عشق را گناه نمی‌دانم . »
« خداخودش عشق را اختراع کرده . این‌قشنگ است . »
« ممکن است شیطان مارا وسوسه کرده باشد ؟ »
« شیطان را انسان اختراع کرده . »
« اصلا شری نیست ؟ »
« زشتی شر است . »

[۵]

از میان برف سنگین به اردوگاه یولیوس دوم بر کنارهٔ رودخانهٔ رنو رسید. ژولیوس پالتوکلفت وخزداری دربر کرده تاچانه‌اش‌رازیرشال فروبرده بود وسپاهیان خود رارژه می‌دید. روی سرش کلاهی نهاده بود که گوشها ودهانش راهم‌می‌پوشاند. ظاهراً یولیوس از وضع سپاه خوشش نیامده بود چون با زبان رکیك بـه افسران ناسزا می‌گفت وایشانرا « دزد وبیشرف» می‌خواند .

یولیوس به طرف چادرخود پیش افتاد که از درون‌آنرا خزپیچ کرده‌بودند. درباریان وکاردینال ها گرد تخت پاپ جمع‌آمده بودند .

«بوئوناروتی، مدتی فکر کردم بهترست چه چیزی برای من بسازی حالایك مجسمهٔ بزرگ‌برنزی میخواهم. شبیه خود من‌درلباس رسمی وتاج سه طبقه...»

« برنزی ! » صدای دردمندی بود که ازجائش برخاسته بود . اگربه‌اندازهٔ بسیار ناچیزی هم از فکرش گذشته بود که ممکن است پاپ او را به‌کار برنزوادارد به بولونی بازنگشته بود.

« پدر روحانی، شما فقط یك جورمی‌توانید مرا خوشبخت کنید. قول‌بدهید که اگرازمجسمهٔ برنز خوشتان آمد اجازه بدهید آن ستونهای مرمر را بتراشم . اگرحضرت پاپ اعظم همچوقولی بدهند به‌جای ده انگشت بابیست انگشت مجسمهٔ برنز را می‌ریزم.»

یولیوس فریاد زد: «پاپ باکسی معامله نمی‌کند ! از همین‌الساعه یك هفته به‌تو مهلت می‌دهم که نقاشی‌هایت را بیاوری . مرخصی! »

میکل‌آنژبااحساس‌خواری به‌خیابان مزودی سان مارتینوباز گشت ازپله‌های خانهٔ کلاریسا بالارفت .

کلاریسا لباس ابریشمی صورتی تندی پوشیده بود باآستین‌های پف کرده و یخه باز . کمربند مخملی به میان بسته موهایش را بالاکشیده درگلـی از نخهای جواهرنشان پیچیده بود. کلاریسا یك نگاه به چهرهٔ خرد ورنگ پریدهٔ او افکندو روی پل فرو نشستهٔ بینیش را بوسید . احساس به ذهن و بـدن بیحس میکل‌آنـژ بـازگشت .

کلاریسا پرسید : « امروز چیزی خورده‌یی ؟»

« فقط خفت. »

« روی آتش آب جوش هست. میخواهی حمام کنی قدری آرام بشوی؟»

« متشکرم.»

« تامن غذا برایت جور می‌کنم تسو در آشپزخانه حمام کن . خودم پشتت را می‌شویم . »

« هیچوقت کسی پشتم را نشسته .»

« پیداست که خیلی چیزها نداشته‌یی.»

« وبعداً هم نخواهم داشت .»

« دلت گرفته . پاپ چه خبربدی به‌تو داد ؟»

برای کلاریسا نقل کرد که پاپ از او مجسمهٔ برنزی خواسته بود تقریباً به‌اندازهٔ مجسمهٔ اسب سوارلئوناردو درمیلان که کسی نتوانسته بودقالب‌آنرا بریزد .

« نقاشی‌آن چقدر طول می‌کشد؟ »

« طوری که یولیوس خوشش بیاید ؟ یك ساعت ...»

« آنوقت تمام هفته راآزاد هستی. »

کلاریساآب داغ را درلگن بیضی بلندی ریخت ویك قالب صابون عطری به اوداد . میکل‌آنژ لباسهای خود را کف‌آشپزخانه ریخت وباسر پنجه و بیصدا پابه‌درون لگن نهاد ، بعدآه‌آسایشی کشید وپاهایش را درآب داغ دراز کرد .

کلاریسا گفت : « چرا این یـك هفته را اینجا نمی‌مانی ؟ همین دو نفری هستیم . هیچکس خبرندارد که اینجا هستی. کسی مزاحم تونمی‌شود. »

« یك هفته فقط درفکرعشق باشم! مگرممکن است ؟ هیچ یك لحظه هم در درفکر گل یابرنز نباشم ؟»

« من که برنزیا گل نیستم .»

میکل‌آنژ دست خیس وصابونی خود رابه‌طرف اوبلند کرد . کلاریساخم‌شد.

« درتمام این مدت که مجسمه می‌سازم گفته‌ام که پیکرزن قشنگ نیست که ازآن مجسمه بسازند.اشتباه می‌کردم. بدن توازهرچه بگویی دردنیاقشنگتراست.»

« یك دفعه خودت به‌من گفتی مرا بدون نقص تراشیده‌اند. »

« آنهم بامرمر گل بهی. من مجسمه سازخوبی هستم اماهیچوقت نمی‌توانـم ترا روی مرمربسازم .»

« خودم را که ساخته‌یی. »

کلاریسا خندید، وآهنگ خندهٔ اوچنان نرم وخوش بود که‌آخرین‌اثرخفت را محو کرد.

« بیا اینجا جلوآتش خودت را خشك کن .»

میکل‌آنژ سخت پوست خود را مالید تا سرخ شد ، آنگاه کلاریسا حولـهٔ بزرگ‌دومی را دور اوپیچید ، واورا برابرمیزی نشاند که ظرفی مملو از گوشت و ماکارونی روی‌آن بود وبخار ازآن برمیخاست .

« باید به جیانفرانچسکو آلدوورالدی خبربدهم . مرا دعوت کرده بود که خانهٔ اومنزل کنم.»

کلاریسا لحظه‌یی خشك شد، چنانکه گوئی با گذشتهٔ دوری روبروشده بود که زیاد ازآن فاصله گرفته بود.

« چه اهمیت دارد، عزیزم. ده سال پیش هم اومی‌دانست که من‌ترامیخواهم.»

تن کلاریسا آسوده شد ولطف گربه مانند خود را بازیافت . روبروی او کنار میزنشست وصورتش را میان دو دست تکیه داد و باچشمان گشوده به اوخیره شد . میکل‌آنژ مثل قحط زده‌هامی‌خورد . وقتی راضی شد ، صندلی خود راعقب کشید و روبه‌آتش گرداند تا لهیب‌آن دست وصورتش را بشوید. کلاریسا کنارپای اونشست و پشت خود رابه‌پای اوتکیه داد. احساس تن کلاریساازمیان لباس اومیکل‌آنژرابیش از حرارت هیزم می‌سوزاند .

به صدای بلند گفت : « هیچ زن دیگری مرا مجبور نکرده بود که اینجور بخواهمش . چرا اینطوربوده ؟ »

« عشق توضیح دادنی نیست » رویش را به‌طرف میکل‌آنژ گرداند و روی زانوان بلند شدوبازوان بلند لطیف خود را گرد گردن اوافکند «عشق حس کردنی ولذت بردنی است. »

میکل‌آنژ زیر لب گفت : « و حیرت کردنی » آنوقت سخت بخنده افتاد . گفت: «یقین دارم منظورپاپ این‌نبوده که بمن‌لطف کند ، اما کرده ...اولین‌لطف.»

* * *

آرجینتو از فرارا رسید ، توضیح داد که نتوانسته بود وقتی دعوت میکل‌آنژ دربهار باو رسیده بود از مزرعهٔ برادرش خارج شود .آشپزخانه‌اش را دربخاری علم کرد .

درضمن که دیوار و کف اطاقرا می‌سایید به میکل‌آنژ گفت: « دلم‌میخواهد راجع به برنز چیزی یاد بگیرم . »

دو روز بعد لاپو و لوتی هم رسیدند ؛ مژدهٔ دریافت مزدی بیش ازآنچه در فلورانس میگرفتند ایشانرا جلب کرده بود . لاپو کـه چهل ویك سال داشت بسیار از میکل‌آنژ کوتاهتر بود ، چهره‌ای چنان درست ونجیب داشت که میکل‌آنژ تمام خرید لوازم ومصالح را باو سپرد.لوتی درکارگاه آنتونیو پالایوئولو تعلیم‌زرگری دیده بود . لاغر و گونه ارغوانی وپیشه‌ور درستکاری بود . چهل وهشت سال‌داشت. و رئیس گروهی بود که برای توپخانهٔ فلورانس توپ می‌ریخت .

پس ازآنکه لاپو مصالح خرید وآرجینتو وسایل و لوازم غذا وچند دیگ و دیگ‌بر خرید، آن یکصد دوکات تمام شد.چهارنفری‌دریك رختخواب‌میخوابیدند،

PersianPDF.com

که چون ده قدم عرض آن بود جا می گرفتند. فقط آرجینتو ناراضی بود وبه‌میکل‌آنژ شکایت می کرد :

« همه‌چیز گران است؛ دکانها را از بس درباریها و کشیشها پر کرده‌اند کسی به‌آدم فقیری مثل من توجه نمی کند . »

« صبر داشته باش ، آرجینتو. امروز میروم پیش آقای‌کارلینو باز هم پول می گیرم . آنوقت می‌فرستمت سلمانی ویك پیراهن برایت میخرم . »

آرجینتو که مثل گوسفند پرپشم شده بود گفت: « ارزش‌ندارد سلمانی‌ها هم دو برابر مزد می گیرند . »

آقای‌کارلینو با چشمان تیرهٔ متفکر تقاضای میکل‌آنژ را شنید .

« بوئوناروتی، شما هم مثل‌غالب مردم عادی در وظیفهٔ خزانه‌دار پاپ اشتباه می کنید. شغل من این نیست که پول بدهم.شغل من این‌است که به راههای‌مختلف از پرداخت امتناع کنم . »

میکل‌آنژ بـا لجاجت گفت : « من تقاضا نکرده بودم کـه این مجسمه را بسازم . خودتان شنیدید که گفتم فقط مخارج آن هزار دوکات میشود . حضرت‌پاپ اعظم دستوردادند مخارج بمن پرداخته شود . من‌نمی‌توانم بدون پول‌کارگاه برنز-ریزی درست کنم . »

« باآن صد دوکات اولی چه کردید ؟ »

« به‌شما ازتباطی‌ندارد . پاپ گفت آنقدر پول بمن می‌دهد که ناراضی نشوم»

«آنقدر پول در همهٔ دنیا نیست .»

میکل‌آنژ عصبی شد ، وبلهجهٔ توسکانی به خزانه‌دار ناسزا گفت .کارلینو اخم کرد و لب زیرینش را گزید .

میکل‌آنژ باز گفت : « یا صد دوکات دیگر بدهید یا من به‌نزد پاپ میروم و باو اطلاع می‌دهم که شما مرا مجبور کرده‌اید ساختن مجسمه را دنبال نکنم.»

«قبض رسید صد دوکات اولی‌را با مخارجی که کرده‌اید بیاورید. یك‌بر آورد کتبی هم بیاورید که صد دوکات دوم‌را برای چه میخواهید . من باید دفاترحساب پاپ را درست نگاه دارم . »

« شما مثل سگ باغبـان می‌مانید ؛ نه خودتان کلم میخورید نه می گذارید دیگران بخورند . »

شبح تبسمی بسرعت از گوشهٔ چشمان خزانه‌دار به نوك لبان اوآمد و رفت.

« وظیفهٔ من این است که کاری کنم مـردم از من متنفر بشوند . آنوقت کمتر بمن مراجعه میکنند . »

« من باز هم خواهم‌آمد . »

لاپو میکل‌آنژ را آرام کرد. « من یادم هست چه خرجی کردم . صورت مخارج را تهیه میکنم . »

میکل‌آنژ احساس کرد کسی خیره باو می‌نگرد ، تند به‌دور خود چرخید ، مردی را دید با سر تخم‌مرغ شکل که بالای‌آن باریکتر از پایین آن بود. پیراهن ژنده‌یی‌سینهٔ اوراپوشانده بود وبازوان بیرون‌زده وشانه‌های‌او ازخاك بولونی‌نارنجی شده بود .

« وینچنزو ! »

« به بولونی خوش‌آمدی . »

« مرد کهٔ پست ، بـه قولت وفـا کردی یکی از مجسمه‌های مرمر را شکستی . »

« آنروز که آن مجسمه افتاد من درصحرا آجر می زدم شاهد هم دارم . »

« ترتیبش راداده بودی . »

« این اتفاق ممکن است بـاز هم بیفتد . بدجنسهایی هستند که میگویند همانروز که سربـازان پاپ از امیلیا بروند این مجسمهٔ برنز که می‌سـازی آب خواهد شد . »

رنگ از روی میکل‌آنژ پرید . «اگر این خبر را به حضرت پاپ برسانم ترادرمیدان عمومی به چهارمیخ می کشند . »

« مرا ؟ من‌آدم مؤمنی هستم . من میخواهم جلومجسمه زانوبزنم وبه خودم خاج بکشم . این مجسمه سازهای دیگرهستند که تهدید می کنند . »

[۹]

تنها نشاط او کلاریسا بود . باآنکه غالباً تاپس از فراز آمدن تاریکی کار می کرد و با روشنی شمع شکل می کشید و نمونه برداری می کرد بازهم ترتیبی می‌داد که هفته‌یی یکی دوشب رابا کلاریسا بگذراند . هرساعتی ازشب که می‌رسید غذا کنار آتش وآمادهٔ گرم شدن بود وآب داغ آمادهٔ ریخته شدن در لگن بیضی شکل .

کلاریسا وقتی دیـد دنده‌های میکل‌آنژ از زیر پوست بیرون زده گفت :

« توبه اندازه غذا نمی‌خوری . مگر آرجینتوآشپزخوبی نیست ؟ »

« علت اصلی این است که تابه حال سه بار خزانه دار پاپ مرا دست خالی برگردانده . میگوید صورت حساب من تقلبی است ، در حالی که لاپوصورت هر یك شاهی را که خرج کرده می‌نویسد ... »

« نمی‌توانی هر شب شام اینجا بیایی ؟ دست کـم روزی یك غـذای حسابی می‌خوری . »

کلاریسا به انعکاس الفاظ خود خندید .

« همچوحرف می‌زدم مثل اینکه زنت باشم . دربولونی ضرب‌المثلی‌هست که میگوید : «زن و بلا دو گرفتاری واجب هستند . »

میکل‌آنژ اورا دربغل گرفت ولبهای گرم وجنبانش رابوسید .

کلاریسا دنبال حرف خود گفت : « اماهنرمندها که زن نمی گیرند ؟ »

« هنرمند هر جا که شد زندگی می کند . از این حد جلوتر نمی‌توانم بیایم . »

کلاریسا اورا باز بوسید : « دیگر هیچوقت جدی حرف نمی‌زنیم . در این خانه تو فقط باید خوش باشی . »

« توبهتراز پاپ به قول خودت عمل می کنی . »

« آخرمن ترا دوست دارم . آنوقت عمل کردن به قول آسان می‌شود . »

« امیدوارم وقتی خودش رابه صورت برنز چهارده قدمی ببیند آنقدرخوشش بیاید که او هم مرا دوست داشته باشد . فقط در آن صورت ممکن است به آن ستونهای مرمری دسترسی پیدا کنم . »

« آن مرمرها اینقدر خوبند ؟ »

« چه زیبایی، ای عشق راستین من، چه زیبا ! چشمانت نرم همچون چشمان قمری ، ونیمی ازپس مقنعه‌آشکار: گردنت به غرور افراشته ، نیك زیورشده است : پستانهایت چه شکوهمند ، همچون دو کبوتر که میان شقایق دانه‌برچینند .... از همه سو زیبایی ، در همه اندام تو نابسامانی نیست . انتهی . ستونهای مرمر من هم ... »

* * *

میکل‌آنژ که گرفتار حرارت‌آفرینندگی خود بود روزی بیست‌ساعت بدون توجه به اطراف کارمی کرد ، وآنگاه خودرا میان آرجینتو و لوتی روی بسترمی‌افکند . هفتهٔ سوم ژانویه به خدمت پاپ رفت .

« اگرحضرت پاپ اعظم به کارگاه بنده تشریف بیاورند مدل آمادهٔ بازدید است . »

« بسیار عالی! امروز بعد ازظهرمی‌آیم . »

« تشکرمی کنم . ممکن است خزانه‌دار راهم امربه حضور بفرمایید ؟ خیال می کند من این مجسمه را باسوسیس‌های بولونی می‌سازم . »

اواسط بعد ازظهر یولیوس باآقای کارلینورسید . میکل‌آنژلحافی دور تنها صندلی راحت خود پیچیده بود . پاپ ساکت روی آن صندلی نشست و به تماشای تمثال خود پرداخت .

یولیوس خرسند شده بود . ازجابرخاست ، چندبار دورمدل راه رفت ، ودر بارهٔ دقت وشباهت وزنده بودن آن چیزهایی گفت . آنگاه روبروی مجسمه ایستاد و بـا حیرت به دست راست خود نگریست که بـا حال بالنسبه خشن و پرادعایی برافراشته بود .

« بوئوناروتی ، این دست میخواهد لعنت کند یا برکت بدهد ؟»

میکل‌آنژ ناگزیربود بداههً چیزی بگوید، چون این‌ادای معمول پاپ بود که وقتی‌برتخت نشسته بردنیای مسیحیت حکومت می کرد دستش‌را بالا می گرفت.

« حضرت پاپ اعظم ، دست راست که بالا گرفته شده به مردم بولونی امر می کند با وجود اینکه خود شما در رم هستید بازهم اطاعت کنند . »

« دست چپ چطور ؟ درآن چه میگذاری ؟ »

میکل‌آنژ پرسید : « کتاب چطور است ؟ »

پاپ با لحن شماتت‌بار فریاد زد : « کتاب ؟ شمشیر ! من اهل کتاب نیستم . شمشیر ! »

میکل‌آنژ جا خورد .

« نمیشود حضرت پاپ اعظم کلید کلیسای جدید پطرس قدیس را بـه دست داشته باشند ؟ »

« آفریـن بر تو ! برای ساختن این کلیسا باید از هرکلیسا مبـالغ هنگفت درآوریم . نشانهٔ کلید خیلی کمك به حال ما می کند . »

میکل‌آنژ نگاهی به کارلینو کرد و گفت : « باید درحدود هفتصد ـ هشتصد لیور موم بخرم تا برای کوره مدل بسازم ... »

پاپ به شتاب دستورپرداخت داد و از دربیرون رفت‌تا درکوچه به ملازمان خود بپیوندد . میکل‌آنژ لاپو را دنبال موم فرستاد . اندکی بعد لاپوبازگشت .

« صد لیور موم را کمتر از نه فلورین و چهل سولدی نمی‌دهند . بهتراست فوری بخریم . خوب ارزان است . »

« برو به فروشنده بگو اگرآن چهل سولدی را کم کنند من خریدارم . »

« نه‌خیر. اهل بولونی حاضرنیستند یك لیرا ازآنچه میگویند کمتربدهند.»

میکل‌آنژ ازطنین عجیب صدای لاپو ناراحت شده‌بود. «حالا تافردا بماند.»

وقتی لاپو سرش به کارگرم بود ، میکل‌آنژ آرام به‌آرجینتو گفت : « برو به همان دکان موم را قیمت کن . »

آرجینتو بازآمد و به نجوی گفت : « فقط هشت فلورین و نیم میخواهند . بابت حق دلالی من‌هم چیزی کم می کنند . »

« همینطور خیال می کردم . صورت نجیب لاپو مرا خرکرد ! حق باکارلینو

بود . بیا ، این پول ، قبضش را بگیر ورسیدگی کن تا تحویل بدهند . »

وقتی الاغ جلو کارگاه توقف کرد و باربران بسته‌های موم را از ارابه پیاده کردند و به کارگاه آوردند، هوا تاریك شده بود . بعداز رفتن ایشان میکل‌آنژ صورت خرید را به لاپو نشان داد .

« لاپو ، تو برای من حسابسازی می‌کردی . هر چه می‌خریدی رویش می‌کشیدی . »

بی‌آنکه قیافهٔ لاپو تغییر کند ، به شدت پرسید : « چرا نکشم ؟ آنهم بااین مزد که میدهی ! »

« با این مزد که می‌دهم ؟ در شش هفتهٔ گذشته بیست وهفت فلورین به تو داده‌ام . این خیلی بیشتر ازآن است که در فلورانس به تو می‌دادند . »

« این زندگی آمیخته به بدبختی چطور ؟ غذاهم به اندازهٔ کافی نداریم! »

آرجینتو با صدای غران گفت : «هرچه ما میخوردیم تو هم میخوردی. غذا در بازار گران است . درباریها ومسافرها همه‌اش را می‌برند . اگر کمتر بالا کشیده بودی همه‌مان غذای بیشتری خورده بودیم .» آرجینتو دستهایش‌را مشت کرده‌بود.

« اینجا در رستورانها غذا هست . در میکده‌ها شراب هست . ودر کوچه‌های جنده خانه جنده . من حاضرنیستم مثل شما زندگی کنم . »

میکل‌آنژ به تلخی گفت : « پس برو به فلورانس تا بهتر زندگی کنی . »

« مرا اخراج می‌کنی؟ نمی‌توانی‌همچو کاری‌بکنی. به همه گفته‌ام‌هنرمندی که این کاررا می‌کند منم و مورد علاقهٔ پاپ هستم . »

« پس حالا یك راست برگرد پیش‌همانها وبگو که دروغگو ودزد هستی.»

« ازتو به شوری شکایت می‌کنم . به تمام مردم فلورانس می‌گویم چه آدم گداصفتی هستی ...»

« لطفاً آن هفت فلورینی را که مساعده داده بودم پس‌بدهید ! »

« هرگز ! این‌خرج سفرمن به فلورانس می‌شود .»

مشغول بستن اسبابش شد . لوتی نزد میکل‌آنژ آمد و پوزشخواهانه گفت : « بدبختانه منهم باید با اوبروم .»

« چرا ، لوتی؟ توکار بدی نکرده‌یی . ما با هم رفیق بودیم . »

« آقای بوئوناروتی ، من‌کار شمارا تحسین می‌کنم و امیدوارم وقت دیگری برای شما کارکنم . اما من با لاپو آمده‌ام وباید با او بروم . »

آنشب‌میکل‌آنژوآرجینتو که درکالسکه خانهٔ خالی که صدا درآن‌می‌پیچید نتوانستند غذابخورند . میکل‌آنژآنقدرصبر کرد تاآرجینتوبه خواب رفت وآنگاه

به خانهٔ آلدوورالدی رفت و شرح مبسوطی به دبیرشوری و شرحی نیز به پدرش نوشت . آنگاه از کوچه‌های خلوت نزد کلاریسا رفت واورا خواب یافت. یخ کرده وعصبی و درحالی که از واخوردگی و غضب می‌لرزید زیر لحاف رفت وبا فشردن تن کلاریسا به خود گرم شد . اما همین فکرش مغشوش و ناراحت بود . چشم برهم ننهاد . بدبختی محیط عشق بازی نیست .

[۷]

نه فقط لاپوولوتی بلکه کلاریسا را نیز ازدست داد .

پاپ اعلان کرد که پیش از فصح به رم بازخواهد گشت . این به میکل آنژ فقط چند هفته فرصت می‌داد که مدل مومی را تکمیل کند و آنرا به تصویب پاپ برساند . بدون کمك دستیاران مجرب وبانبودن برنز ریز درامیلیا معنی این اعلان آن بود که میکل‌آنژ بایست روزها وهفته ها بدون اندیشهٔ غذا و خواب و آسایش کار کند ، درآن ساعات کمیاب که می‌توانست از کار بگریزد فرصت آنرا نداشت که دوستانه کنار کلاریسا بنشیند وبا او سخن بگوید وکارهای خودرا برای اونقل کند . تنها وقتی نزد کلاریسا می‌شتافت که دیگر نمی‌توانست شور خودرا لگام زند. اشتیاق شدید او به دیدن کلاریسا اورا کورانه میان کوچه ها می دواند تا او را بغل کند و بفشرد و بسازد ، و سپس بی‌درنگ باز گردد . این پارهٔ بازمانده تنها چیزی بود که فشارکار برای عشق گذارده بود . کلاریسا غمزده شده بود ، هربار که میکل‌آنژ می‌آمد کمتر از همهٔ هستی خود بدو می‌داد ، تا وقتی که دیگرهیچ نمی‌داد ، ومعاشقهٔ ایشان‌کاری شده بود که هیچ شباهت بشیرینی کامل عشق نخستین ایشان نداشت .

یك شب که میکل‌آنژ از نزد کلاریسا بیرون می‌آمد چشمش بانگشتان‌خود افتاد که رنگش از موم گردیده بود .

«کلاریسا از وضعی که پیش آمده متاسفم .»

کلاریسا ازجا برخاست وسپس دستهایش را نومیدانه پائین آورد .

«هنرمندها هرکجا رسید زندگی میکنند وهیچ کجا نیستند . تو توی آن مجسمهٔ برنزی رفته‌یی . بنتی وولیو مهتری از میلان فرستاده ، با یك‌کالسکه که مرابیرد ...»

چند روز بعد پاپ بارآخر به‌کارگاه‌آمد ، مدل را پسندید: دستی که‌کلید-های‌کلیسای پطرس قدیس راگرفته بود وچهره‌اش در آن واحد خشن و خیرخواه بود . پولیوس از تصویر خودش خوشش‌آمده بود ؛ میکل‌آنژ را متبارك کرد و به آنتونماریا والینیانو بانکدار بولونی حواله داد که مخارج اورا بپردازد.

«خداحافظ ، بوئوناروتی . ترا در رم خواهم دید .»

امید دردل میکل‌آنژ زبانه کشید . «پس بکار مقبره ... یعنی مرمرها ادامه می‌دهیم »

پاپ با ابهت تمام گفت : « تنها خدا ازآینده خبر دارد . »

***

میکل‌آنژ نومیدانه محتاج قالب‌گیری بود که برنز بریزد . بار دیگر به رئیس صنف درفلورانس نامه‌نوشت واز او خواست استاد برناردینو بهترین‌قالب‌گیر توسکانی را بفرستد . رئیس صنف پاسخ داد که استاد برناردینو نمی‌تواند بیاید . میکل‌آنژ آن حدود را زیر پا گذاشت تا یك توپ ساز فرانسوی یافت که موافقت کرد بیاید و کورهٔ بزرگ را بسازد و مجسمه را بریزد . میکل‌آنژ به بولونی بازگشت ومنتظر نشست . آن فرانسوی هرگز نیامد . باردیگر به رئیس صنف نوشت . این بار استاد برناردینو موافقت کرد بیاید ، اما پس‌ازچند هفتهٔ دیگر که کارش درفلورانس تمام می‌شد .

حرارت بی‌موقع دراول بهار باعث‌شدکه حاصل بسوزد. بولونی‌چاقه بولونی لاغره شد . دنبال گرما طاعون‌آمد و درچند روز چهل خانواده را ازپا انداخت . آنانکه در کوچه ها ازپا درمی‌آمدند کسی جرءت نداشت برایشان دست بزند . میکل‌آنژ وآرجینتو کارگاه خودرا از کالسکه خانه به حیاط پهلوی سان پترونیو بردند که احیاناً بادی برآن می‌وزید .

استادبرناردینو همراه خیز گرمای ماه دوم بهارآمد. مدل مومی راپسندید، کورهٔ عظیمی ازآجر درگوشهٔ حیاط برپا ساخت .

بالاخره شش ماه بعد برنزکامل شد و سراپای‌آن به رنگ تیره‌یی درآمد . ازوقتی‌میکل‌آنژ به بولونی‌بازآمده بود یك سال تمام می‌گذشت . نزد آنتونماریا رفت تا از او تقاضا کند آخرین بار از مجسمه بازدید و حساب او را تصفیه کند . بانکدار ازنتیجه رضایت داشت .

« شما ازحد اکثرامید حضرت پاپ اعظم هم گذشته‌اید . »

« حالا آنرا به شما می‌سپرم . »

« نمی‌توانید همچوکاری بکنید. »

« چرا ؟ »

« امریه‌یی از پاپ دارم که طبق آن باید مجسمه را در نمای سان پترونیو نصب کنید . »

« درقرارداد من گفته شده هرجا تمام شدکار من هم تمام است . »

« آخرین امریهٔ پاپ حتمی‌الاجراست . »

« حضرت پاپ اعظم دستوری هم دربارهٔ پرداخت پول داده‌اند ؟»

« خیر . فقط نوشته‌اند شما باید مجسمه را نصب کنید . »

هیچکس نمی‌دانست چرا درکار تأخیر می‌شود . پایهٔ فلزی هنوز تمام نشده بود . بایست رنگ می شد . تعطیلات میلادمسیح نزدیك میشد . سپس روز موعود مجوسان [۱] رسید ... آرجینتو مصمم شده بود بمزرعهٔ برادرش بازگردد . وقتی با میکل‌آنژ خداحافظی میکرد سؤالی در چهره‌اش خوانده میشد .

«هنرمند هم مثل دهقان است . حاصل عمده‌اش بدبختی‌است.»

میکل‌آنژ وقت را نمیکشت؛ وقت اورا میکشت . تمامی عرض بستررودخانهٔ پراتو را زیر ورو کرد تا تب مرمر خود را فرو بنشاند . دستش درد میکرد که‌قلم و پتك بگیرد ومیان آن سنگ بلورین سفید پیش برود ومخریتش از گرد تند و شیرین آن پر شود . تهیگاهش بخاطر کلاریسا آماس کرده می‌تپید وخود ازآتش اشتیاق او میسوخت : واین دوحال بنحوی صوفیانه در فرمان پیوستهٔ «پیش» بهم پیوسته بود .

عاقبت پس از نیمه فوریه دسته‌یی رسید تا مجسمه را زیر پارچهٔ روپوش‌آن به جلوخان سان‌پترولیو ببرد . در سراسر شهر زنگها را می‌نواختند . مجسمه را توی رف بالای درکه ساخت دلاکوئرچیا بود افراشتند . درساعتی که منجمین به یولیوس گفته بودند شگون دارد ، سه ساعت بعد ازظهر، روپوش را از روی‌مجسمه انداختند . جمعیت غریو شادی کشیدند وآنگاه زانو زدند وخاج کشیدند. شام در میدان آتش‌بازی کردند .

میکل‌آنژ درپیراهن کهنهٔ کارگری خود در گوشهٔ دوردست میدان ایستاده بود وکسی بدو توجه نداشت . بمجسمهٔ یولیوس که با عبور خمپاره روشن می‌شد نگاه میکرد وهیچ احساسی بدو دست نمی‌داد . حتی‌آسایش پس اززحمت . خشك وبیحاصل و ازکارافتاده شده ازآن انتظارطولانی وبی‌معنی خرد شده بود ونمی‌دانست که درآخرکارآیا آزادی خود را به‌دست آورده است یا نه .

همهٔ شب رادرکوچه وخیابان بولونی میگشت وهیچ نمی‌دانست کجا هست. باران ریز سردی میبارید . فقط پنج فلورین ونیم برایش مانده بود . سحر درخانهٔ آلدووراندی را زد تا بادوست خود خداحافظی کند .آلدووراندی مانند یازده سال پیش اسبی باو عاریه داد .

همینکه اندکی در تپه‌ها پیش‌رفت باران سیل‌آسا فرو ریخت . تا فلورانس میبارید ، و سم اسب در زمین خیس‌فرو می‌رفت . راه پایان نداشت. دستهایش‌افسار

---

۱ ـ ٦ ژانویه

را رها کرد ، سرش کیج رفت وخستگی از پا انداختش... تا از هوش رفت وازروی اسب افتاد و سرش به سنگفرش خورد .

[۸]

والی شهر سودرینی گفت : « عزیز من ، میکل آنژ ، مثل این‌است بیشتر وقت ها که نزد من می‌آیید به جای سوپ مرغ گل به لباس شما ریخته است . »

میکل‌آنژ در چند روزی که به فلورانس بازگشته بود خبر شده بود که سودرینی حق‌داشت شاد باشد: ازطریق ایلچی سیارخود نیکولو ماکیاولی که او را به همان طریق تعلیم می‌داد که لورنزو ده مدیسی‌خوداورا تعلیم داده بود،فلورانس یك سلسله عهدنامه‌های دوستی‌ومودت منعقد ساخته بود که‌قاعدة بایست‌آن شهر- دولت را آسوده و راحت می گذاشتند .

« تمام گزارشهایی که از بولونی و واتیکان رسیده حاکی است که یولیوس ازمجسمه ... »

« آقای والی ، آن پنج سال که صرف تراشیدن داود ومربع بورژ وتصاویر روی چینی کردم خوشترین سالهای عمر من بوده است . فقط برای یك چیز اشتها دارم ، وآن مرمراست . »

سودرینی روی میزخم شد : چشمانش برق می‌زد .

« شورای شهر فلورانس می‌داند چه‌جور باید حقشناسی کند . به من اختیار داده‌اند که سفارش خوبی به شما بدهم : یك مجسمهٔ دیومانند هرکول که با داود رقابت کند . با یکی از پیکرهای شما در دوطرف دروازهٔ کاخ دارالشوری. دروازهٔ شورای ما بزرگوارترین مدخل‌های حکومت شهر - دولت در دنیا خواهد شد. »

میکل‌آنژ نفس خود را حبس کرد . یك هرکول دیو اندام ! نمودار آنچه قویترین و بهترین اثر فرهنگ یونان بوده . ابوالمعالی فلورانس را آتن غرب کرده بود : و اکنون فرصتی بود که حلقهٔ واصل بین پریکلس آتنی و لورنزوی فلورانسی را وصل کند ، و تجارب سابق خود را در مورد ساختن هرکول مورد استفاده قرار دهد . از فرط هیجان می‌لرزید .

« اجازه می‌دهید خانهٔ سابقم را پس بگیرم ؟ کارگاهم را هم بدهند که هرکول را درآن بتراشم . »

« آن خانه حالا اجاره است . اما اجاره سرمی‌آید . ماهی هشت فلورین از شما اجاره می گیریم . وقتی شروع به تراش حواریون کردید خانه از نو مال شما می‌شود . »

میکل‌آنژ که ناگهان سست شده بود نشست .

« اینجا جایی است که باقی‌عمرم زندگی می کنم و مرمر می‌تراشم . خدایا خودت حرف مرا بشنو . »

سودرینی بـا اضطراب پرسید : « رم چطور مـی‌شود ؟ مقبرهٔ مرمری چه می‌شود ؟ »

« من به سانگالو نوشتم. به پاپ حالی کرده است که من فقط به این منظور به رم می‌روم که درقراردادم تجدید نظر کنم وستونهای مرمررا به فلورانس بیاورم. سر تمامشان با هم کار می کنم : موسی ، هرکول ، متی ، اسرا ... »

صدایش از نشاطی که درون خود احساس می کرد مشحون بود . سودرینی از بالای گلهای سرخ شمعدانی زنش به بامهای فلورانس نگاه می کرد .

« مداخله درکارهای خانوادگی از وظایف من نیست ، امـا وقت آن رسیده است که از رقیب پدرتان آزاد شوید . میخواهم به اتفاق هم به محضر بروید و او سند رسمی آزادی شمارا امضاء کند . تا کنون هرپولی که شما درمی‌آوردید قانوناً متعلق به‌اوبوده . پس‌از آزادی متعلق به‌خود شماخواهد بود وخرج کردن نکردن آن‌باخودشما می‌شود. آنوقت‌آنچه‌به پدرتان بدهید هدیه است‌نه‌حق‌و طلب‌قانونی.»

میکل‌آنژ ساکت مانده بود . تمام ضعفها و نقصهـای پدرش را می‌شناخت اما وجود این او را دوست می‌داشت ، و مانند او به بلندی نام خانواده پایبند بود و میخواست از تو درجامعهٔ توسکانی محل رفیعی بیابد . سرش را آهسته تکان داد.

« آقای والی ، هیچ فایده ندارد . در هرحال مجبورم پول را به او بدهم ، ولو مال خودم باشم . »

لودوویکو از اینکه مجبور شده بـود به محضر سرجیووانی دارومنا برود ظاهراً دلشکسته شده بود چون طبق قوانین توسکانی پسری که زن نگرفته‌باشد فقط با مرگ پدر آزاد می‌شود . در چشمان لودوویکو هنگام بازگشت به منزل اشك حلقه زده بود .

میکل‌آنژ خبر شدکه وضع کنتسینا با اهمیتی که کاردینال جیووانی در رم یافته بود بهتر شده اجازه یافته بود به ویلای بزرگ بالای تپه نقل مکان کند .

داشت با زانوان‌خمیده، خیره به مجسمهٔ داود خود می‌نگریست که کنتسینا سر رسید .

« هنوز هم این مجسمه را دوست داری ؟ هنـوز از لذتی که به تو می‌دهد سیر نشده‌یی ؟ »

به صدای کنتسینا تیز دورخود چرخید ، و چشمانش به چشمان بور تیز او افتـاد که همواره توانسته بود درون اندیشهٔ او نفوذ کند . کنتسینا که در هوای خنك و تند بهار سریع راه رفته بود گونه‌هایش رنگین بود . اندامش پرشده بود :

اندکی حال و وضع مادرانه به خود گرفته بود .

« کنتسینا ! چه خوب شده‌اید ! چه خوب شد شما را دیدم . »

« بولونی چطور بود ؟ »

« جهنم دانته . »

« تمامش ؟ »

با آنکه کنتسینا این سؤال را معصومانه کرده بود ، صورت میکل‌آنژ تا زیر جعد موهایی که روی پیشانی خوابانده بود سرخ شد .

کنتسینا پرسید : « اسم آن زن چه بود ؟ »

« کلاریسا . »

« چرا از او جدا شدی ؟ »

« او مرا گذاشت و رفت . »

« چرا دنبالش نرفتی ؟ »

« کالسکه نداشتم . »

کنتسینا به لحن جدی پرسید : « پس عشق را شناختی ، با جزؤی از آن آشنا شدی ؟ »

« به تمام و کمال . »

اشك در چشمان کنتسینا پر شد .

زیر لب گفت : « چقدر به تو حسد می‌برم » و رفته بود : پیش از آن که میکل‌آنژ بتواند دنبال او برود از میدان بیرون شده بود .

***

تا کارگاه کلیسای شهر پیاده رفت ، بیه و سنگ تراشان او با قیل و قال از او استقبال کردند . فقط لاپو به او پشت کرد .

بیه به صدای زیر و زننده گفت : « میخواهی یك‌دکان دیگربرایت بسازم؟»

« هنوز نه ، بیه . باشد تا وقتی به کارارا بروم و قطعه مرمری که مناسب هرکول باشد پیدا کنم . اما اگر کمك کنی مجسمهٔ متی را جا به‌جا کنم تا سر راه تو نباشم . . . »

متی را از این جهت برگزیده بود که انجیل او نخستین انجیل از اناجیل اربعه بود ، و خود او آسوده مرده بود . طرحهایی که نخست از متی کشیده بود او را دانش پژوهی‌آرام و کتاب به دست نشان می‌داد که چانه‌اش را متفکرانه در دست گرفته بود . با آنکه قسمت جلو سنگ مرمر را تراشیده درآن رسوخ کرده بود ، عدم یقین مانع از پیشرفت بیشتر شده بود . اکنون می‌فهمید چرا . چون نتوانسته بود وجود متی را در تاریخ بیابد . انجیل او نخستین انجیل نبود ، چون

بسیاری از انجیل مرقس را برداشته بود ، گفته می‌شد با عیسی مسیح قرب جواری داشته و با این وصف پنجاه تـا هفتاد سال پس از مرگ مسیح صبر کرده بعداً به نوشتن انجیل خود پرداخته بود . . .

مشکل خودرا نزد اب بیچیل‌لینی زاهد برد. چشمان آبی عمیق زاهد پشت ذره‌بین‌های آینکش درشت‌تر شده بود : یا درواقع چهره‌اش فشرده‌تر شده بود .

اب بیچیل‌لینی گفت : « تو باید مثای خاص خودت را بیافرینی همانطور که داود خودت‌را آفریدی وهمانطور که مجسمهٔ مریم‌عیسی بر زانورا ازخودآفریدی. ازکتابها دوری‌بگزین.خرد درخود توست. هرچه ازمتی بتراشی‌حقیقت همانست. »

میکل‌آنژ درضمنی که سرش را بالا و پایین می‌جنباند لبخند می‌زد : « پدر روحانی ، خیلی محبت می کنید . هیچکس تا این اندازه به من ایمان نداشته . »

کار را از نو شروع کرد ، و دنبال آن متی می گشت که بتواند انسان را در جستجوی پر پیچ و تاب خود دنبال خدا نمودار سازد . آیا می‌توانست متی را در حرکت فنری رو به بالا بتراشد درحالی که گویی سعی دارد از صخرهٔ مرمربیرون بجهد و بگریزد ، همچنان که انسان کوشیده بود از کوه سنگی چند خدایی که بدان مقید شده‌بود بگریزد ؟ زانوی چپ متی‌را چنان طرح کرد که سخت به‌سنگ فشار بیاورد ، چنانکه گویی سعی دارد تنهٔ خودرا ازفشارآن آزادکند : بازوانش را به هم نزدیك گرفته سرش را بـا درد و تعب از تن دور نگاهداشته دنبـال راه گریز می گردد .

[۹]

وقتی مرمرها را دید که مثل یك بسته هیزم روی‌هم ریخته وباران و گرد و خاك رنگشان را برده ، چشمانش از حدقه درآمد . جیولیانو داسانگالو بازویش را گرفت .

« حضرت پاپ اعظم در انتظارتوست . »

از میان اطاقهای کوچکتر کاخ پاپی که ازانواع صاحبان عرایض انباشته بود گذشتند . همینکه به اطـاق بزرگ تخت جلوس رسیدند ، میکل‌آنژ رو به تخت پیش رفت وبه‌طرف کاردینال جیووانو ده‌مدیسی کرنشی کرد وسری رسمانه به طرف کاردینال ریاریو جنباند . پاپ یولیوس چشمش به او افتاد ، گفتگوی با برادرزادهٔ خود فرانچسکو را معوق‌ساخت . یولیوس طیلسان سفید پوشیده بود و قبای او که تا به زانویش می‌رسید آستین‌های تنگ و چسبان داشت و شنل مخمل ارغوانی که از آرنج او نمی گذشت دور خز دوزی داشت همچنانکه کلاهك مخمل‌ارغوانی نیز حاشیهٔ پوست داشت .

« آه ، بوئوناروتی ، پیش ما برگشتی . ازمجسمهٔ بولونی راضی‌هستی، ها؟»
«موجب افتخارهمهٔ ما میشود . »

یولیوس درحالی‌که بازوانش را ازهم می‌گشود به طوری‌که شامل همهٔ اهل اطاق شود مظفرانه فریاد زد : «می‌بینی، هیچ به خودت اعتماد نداشتی . وقتی‌این موقع بسیار مغتنم را در اختیارت می‌گذاشتم تو ناله برآوری که «کارمن نیست.» ادای پاپ از صدای بالنسبه خشن میکل‌آنژ خندهٔ درباریان را بلندکرد . « حالا می‌بینی که چطور این کار را حرفهٔ خودت کردی و همچو مجسمهٔ برنزی خوبی ساختی . »

میکل‌آنژ با اثری ازناراحتی ، درحالی‌که ذهنش متوجه مرمرهای لکه‌دار در صد قدمی‌آن محل بود ، زیرلب گفت : «مرحمت دارید ، حضرت پاپ اعظم. »

پاپ ازصمیم قلب فریاد زد : «خیال دارم بازهم مرحمت کنم . خیال دارم‌به توبیشترازتمامی استادان نقاش ایطالیا عنایت کنم . »

«... استادان نقاش؟ »

« بله . قطع کرده‌ام که تو بهترین هنرمندی هستی که می‌توانی کار ناتمام همشهری‌های خودت بوتیچلی وگیرلاندایو و روسلی راکه من خودم اجیرکردم تا دورهٔ بالایی دیوارکلیسای سیستین را نقاشی کنند تمام کنی . حالابه تو سفارش می‌دهم که سقف کلیسای عموی من سیکستوس را نقاشی کنی تاکلیسا تکمیل شود . »

صدای خفیف دست زدن حضار برخاست میکل‌آنژ مبهوت مانده بود . حال تهوع به او دست داد . قبلا از سانگالو تقاضا کرده بود برای پاپ روشن کند تنها به شرطی حاضرست به رم بیاید که مشغول تراشیدن مجسمه‌های مقبره شود . با شور وهیجان فریاد زد :

«من پیکرتراشم ، نه نقاش !»

یولیوس سرش را نومیدانه جنباند .

«درفتح پروجیا و بولونی اینقدر دردسرنداشتم که درمنقادکردن تو دارم.»

«حضرت پاپ‌اعظم ، بنده‌که یکی از ایالات پاپی نیستم . چرا وقت ذیقیمت خودتان را صرف منقاد ساختن بنده بفرمایید؟»

اطاق ساکت شد . پاپ به اوخیره شد، وچانهٔ ریشوی‌خود رابیرون‌انداخت، آنگاه بالحن سردخشنی به شدت پرسید : « کجا تعلیمات مذهبی به تو داده‌اند که جرءت می‌کنی درحکم پاپ خودت شك کنی ؟»

«حضرت پاپ ، همانطورکه اسقف حضرت دربولینی گفت‌من هنرمند جاهلی هستم وفاقد ادبم . »

«دراین صورت می‌توانی شاهکارخودت را درحجره‌بی درسانتانجلوبتراشی . »

همینقدرکافی بود که یولیوس دستش را به‌طرف نگهبان تکان دهد، ومیکل‌آنژبافی عمررا درسیاهچال طی کند . دندانهایش را بهم سایید .

«چنین کاری چندان افتخاری برای شما نخواهد داشت . تراش مرمرحرفهٔ من است . بگذارید من موسی و فاتحان و اسیران را بتراشم . بسیاری به دیدن مجسمه‌ها خواهندآمد و تشکرات خود را به حضرت پاپ تقدیم خواهند کرد که همچوکاری را میسرفرموده . »

یولیوس تند در دنبال کلام او گفت : «بطور خلاصه برای اینکه اسم من در تاریخ ثبت شود محتاج مجسمه‌های توهستم . »

«حضرت پاپ اعظم ، بی‌تأثیرنیست.»

آنانکه اطراف تخت بودند نفسشان بندآمد پاپ رو به‌کاردینالها و درباریان خود کرد .

«می‌شنوید ، آقایان ؟ من یولیوس دوم که ایالات از دست رفتهٔ پاپ را به کلیساباز گرداندم وایطالیارا ثبات بخشیدم و کثافتکاریهای بورژیاها را، بدورریخته و اساسنامه‌یی نشردادم که به موجب آن فروش مقامات کلیسا لغوشده است و اهمیت ومقام هیأت‌کاردینالها را بالا بردم و رم‌را ازحیث معماری به زمان معاصررساندم... همین من محتاج آنم که میکل‌آنژ بوئوناروتی وضع مرا درتاریخ ثابت کند . »

رنگ سانگالومرده‌آسا پریده بود . کاردینال جیووانی از پنجره بیرون را نگاه می کرد چنانکه گویی درآن اطاق نیست . پاپ یخهٔ شنل خودرا درمقابل حرارتی که از اومتساطع بود باز کرد ونفس عمیقی کشید وازنو شروع کرد :

« بوئوناروتی ، منابع کسب خبرمن‌درفلورانس پرده‌یی راکه توبرای شوری کشیده‌یی «مکتب جهانی» وصف کرده‌اند ... »

میکل آنژ که در دل خود را به علت حسادت ورزیدن و غبطه خوردن به لئوناردو که باعث شده بود دراین تله بیفتد لعنت می کرد ، میان کلام پاپ دوید که :

« حضرت پاپ اعظم ، آن تصادفی بود ، چیزی بود که هیچوقت تکرارپذیر نیست . تالا بزرگ محتاج نقش دیواری بود که با دیوار مقابل جفت بشود . مناظره‌یی بود . »

« خیلی خوب . در سیستین هم مجلس مناظره‌یی‌بکش. یعنی مابابد اینطور برداشت کنیم که توحاضری دیوار تالاری را درفلورانس نقاشی کن اما حاضرنیستی سقف‌کلیسای پاپ را نقاشی کنی ؟ »

سکوت اطاق بیشتر او را خرد می کرد . یك درباری مسلح که نزدیك پاپ

ایستاده بود گفت : « حضرت پاپ اعظم ، همینقدر اشاره بفرمایید ما این فلورانسی ازخود راضی را ازبرج نونا به‌دار می‌آویزیم . »

پاپ نگاه خیرهٔ خودرا متوجه میکل‌آنژ ساخت که به‌حال لجوج‌اما ساکت روبروی او ایستاده بود . چشمانشان به‌هم افتاد وبیحرکت ماند . آنگاه گوشهٔ تبسمی روی صورت پاپ دوید ودر برق چشمان ریز وعنبری‌میکل‌آنژ منعکس‌شد، واندك ذرهٔ نامشهودی لبان اورا ازهم بازکرد .

پاپ گفت : « این فلورانسی از خود راضی را که میگوبی ده سال پیش جاکوپو گالی‌بهترین‌مجسمه ساز ایطالیا وصف کرد . همین‌هم هست. اگر میخواستم بدهم شغالها بخورندش مدتها پیش این‌کاررا می کردم . »

باز رو به‌میکل‌آنژ کرد ، به‌لحن پدر به جان‌آمده اما مهربان گفت :

«بوئوناروٹی، باید دوازده حواری را روی سقف سیستین‌نقاشی کنی وباطرحهای مرسوم طاق را زینت بدهی. بابت این‌کار مبلغ سه هزار دوکات طلای بزرگ به تو می‌پردازیم . همچنین خرسند خواهم شد که مخارج و مزد هر پنج دستیاری را که انتخاب کنی بپردازیم . هروقت طاق سیستین تمام شد ما قول می دهیم که مشغول تراش مرمرها خواهی‌شد . پسرم ، حالامرخصی . »

دیگر چه می‌توانست بگوید . شخص پاپ اورا بالاترین هنرمند کشورش خوانده قول داده بود که باز سرمقبره مشغول‌کار شود . کجا می‌توانست بگریزد ؟ به فلورانس ؟ تا والی‌شهر فریاد برآورد « ما نمی‌توانیم به خاطرتو با واتیکان‌وارد جنگ شویم . » به‌اسپانیا ، پرتقال ، آلمان ، انگلستان ...؟ قدرت پاپ به همه‌جا می‌رسید . پاپ خیلی توقع داشت ، اما اگر پاپ کم مایه‌تری بود ممکن بود به آسودگی اورا ازکلیسا طرد کند . حالا اگر حاضر نمی‌شد به رم بیاید چه می‌شد ؟ آن‌راه را هم‌آزموده بود : هفت ماه تمام درفلورانس بی‌کاری کشیده بود . راهی‌جز از اطاعت نمانده بود .

زانو زد وانگشتری پاپ را بوسید .

« هرطور که حضرت پاپ اعظم امر بفرمایند . »

اندکی‌بعد درجلوخان‌کلیسای سیستین ایستاده بود ومغزش‌ازاکراه وبدگویی به‌خودگیج می‌رفت. سانگالوپشت سر اوبود ، وچهره‌اش ازهم‌ریخته بود مثل‌آنکه اورا تازیانه زده باشند .

« من این بلا را به‌سر تو آوردم . من پاپ را راضی کردم که یك مقبرهٔ باشکوه برای خودش بسازد وترا احضارکند که آنرا برایش بتراشی . تنها چیزی که نصیب توشده غم وغصه است ....»

« قصد تو کمك کردن به من بوده . »

« اختیار پاپ دست من نبود . درست اما می‌توانستم دربارهٔ برامانته قدری واقعی‌تر فکر کنم . گیرندگی او ... و... استعداد او را درك کنم . بواسطهٔ وجود او من دیگرمعمار نیستم وتوهم دیگر مجسمه ساز نیستی . »

سانگالو به گریه افتاد . میکل‌آنژ اورا به زیر درگاه‌کلیسا کشید وبازویش را دورشانه‌های لرزانش انداخت .

« صبر داشته باش ، عزیزم ، صبرداشته باش . از این گرفتاری خودمان را خلاص‌خواهیم کرد . »

« تو جوانی ، میکل‌آنژ ، فرصت داری . اما من پیرم . وتازه از رسوایی بزرگترش خبر نداری . من داوطلب شدم چوب بست کلیسا را برای تو درست کنم چون خودم دربنایی اخیرآن دست داشتم وهمه چیزآنرا خوب می‌دانم . اما همین را هم به‌من ندادند . یولیوس پیش‌ازآن با برامانته قرارگذارده بود که چوب‌بست بزند ... تنها چیزی که آرزویش را دارم این‌است که به فلورانس برگردم وپیش‌از مرگم کمی روی آسایش ببینم . »

« صحبت مرگ را مکن . درعوض بیا ببینم با این هیکل زشت چه می‌شود کرد . » و هردو بازو را به علامت یأس از هم گشود به طوری که تمام سیستین را شامل شد . « این ... بنارا برای من توضیح بده . چرا این‌جور ساخته شده ؟ »

[۱۰]

به‌کاخ سانگالو بازگشت و تمام روز را مشغول نوشتن چند نامه شد . یکی به‌آرجینتو که اورا به فوریت به رم احضار کرد . یکی به گراناچی که ازاوالتماس داشت به رم بیاید وکارگاهی برای اوترتیب بدهد . یکی به‌خانوادهٔ توپولینو که از ایشان خواهش کرد اگر می‌توانند سنگتراشی پیدا کنند که راضی‌شود به رم بیاید وبه کمك او ستونهای مرمر را حاضر کند .

بامداد مهتری ازنزد پاپ‌آمد وخبرداد خانه یی که این دو سال مرمرهای قبلی اودرآن افتاده بوده بازهم دراختیار اوست . به سنگفروشی گوفانی رفت وهمهٔ خانواده را اجیر کرد که مرمرها را ازمیدان سان پیترو به‌آن خانه ببرند . چند قطعه مرمر راکه کوچکتر بود دزدیده بودند .

درماه مه قرارداد نقاشی سقف کلیسای سیستین را امضاء کرد و مبلغ پانصد دوکات طلا از خزانهٔ پاپ دریافت داشت . قرض پس افتادهٔ خود را به بالدوچی تأدیه کرد ، به سمسارخیابان تراوسته ره مراجعه کرد تا تکه هایی راکه به نحوی عجیب شبیه همانها بودکه بالدوچی هشت سال پیش به سمسار فروخته بود بخرد .

پسر بچه‌یی رمی را اجیر کرد که ازخانه مواظبت کند . پسر بچه در خرید بازار تقلب کرد ومیکل‌آنژ اورا بیرون کرد . پسر دومی‌چند دوکات از کیسهٔ میکل‌آنژ دزدید تا گیر افتاد .

اواخر هفته گراناچی رسید . پیش از رفتن نزد میکل‌آنژ به سلمانی رفته موی سرش را کوتاه کرده بود . به‌همان زودی دکانهای مردان خوش لباس را پیدا کرده باچمدانی مملو ازجوراب سیاه و پیراهن و قبای کوتاه دوره طلایی و کلاه کوچك لبه‌دار که کنار سرمی گذاشتند نزد میکل‌آنژ آمد .

میکل‌آنژ فریاد زد : « درعمرم ازدیدن کسی اینقدر خوشحال نشده بودم ! باید کمکم کنی فهرست اسامی دستیاران را تهیه کنم . »

گراناچی که چشمان آبی سبکش می‌رقصید ، گفت :

« نه باین عجله . این سفر اول من به‌رم است میخواهم چیزهای دیدنی را ببینم . »

« فردا ترا به‌دیدن کولوسئوم و حمام‌های‌کاراکالا وتپهٔ‌کاپیتولین می‌برم . »

« اینها بموقع خودش . اما امشب میخواهم به میکده‌های شلوغ بروم که وصفشان را شنیده‌ام . »

« من ازاین چیزها چه خبر دارم ؟ من‌کار گرم . اما اگر جدی میگویی ، از بالدوچی خواهش کنم . »

« من همیشه درباره چیزهائی که خوشم می‌آید جدی حرف میزنم. »

میکل‌آنژ دوصندلی را کنار میز آشپزخانه جلو کشید .

« دلم میخواهد نقاش‌هایی راکه با هم درکارگاه گیرلاندایوکار می کردیم جمع کنم . بوجیاردینی ، ته دسکو، چیه کو ، بالدینلی ، جاکوپو »

« بوجیاردینی می‌آید . ته دسکو هم می‌آید ، هرچند خیال نمیکنم حالا چیزی بیش از زمان شاگردی خود بلد باشد . جاکوپو بهر کجا که خرجش را بدهند می‌رود . اما چیه کو وبالدینلی ، هیچ نمی‌دانم که هنوز با هنر سروکاردارند یانه . »

« پس چه کسی را گیر بیاوریم ؟ »

« اول از همه سباستیانو داسانگالو. خودش را شاگرد تو میداند و هرروز از روی «آب‌تنی» کپیه برمیدارد وبه نقاشهای جدید درباره آن درس می‌دهد. باید یك پنجمی پیدا کنم ، پیدا کردن پنج نقاش که در یك زمان آزاد باشندکارآسانی نیست . »

« یك فهرست انواع رنگ می‌دهم که بفرستی بیاورند . رنگهایی که دررم می‌فروشند هیچ خوب نیست . »

گراناچی نگاه تیزی به دوست خود افکند . « به نظرم هیچ چیز خوب در رم ندیده‌یی . »

« هیچ فلورانسی ممکن است ببیند ؟ »

« من خیال دارم ببینم . چیزها دربارهٔ روسپی‌های زیبا و گمگشته شنیده‌ام که از خودشان ویلا دارند . حالا که مجبورم اینجا بمانم به‌تو کمك کنم روی آن طاق گچ بکشی حتماً معشوقهٔ جاذبی گیر می‌آورم . »

روز بعد به‌خود جرءت داد و به‌کلیسای سیستین رفت . برامانته را درآنجا دید که به‌نجارها دستورمی‌داد وآنها چوب‌بست‌را بوسیلهٔ چهل‌تیرمجوف که ازسقف گذرانده‌بودند محکم کرده بودند وآن سه‌تیررا دراطاق سربازان که بالای طاق‌بود باطناب به‌هم بسته بودند .

برامانته گفت : « این چوب بستی است که تاآخر عمرت ترا قرص ومحکم نگاه خواهد داشت . »

« برامانته ، بدت نمی‌آید اینطور خیال کنی ، امـا عملا چند ماهه تمام می‌شود.» برامانته گلوی خودرا مثل مگس لیمه‌بلعیده فروداد . پاپ به‌تنهایی کمتر ممکن بود به‌فکر آن بیفتد که این‌سقف را گردن او بگذارد . چوب‌بست را بررسی کرد و ابروانش را درهم کشید . « خوب ، حالا بگو ببینم بعد ازآنکه تیرهارا از سقف بیرون کشیدید با سوراخهای جای تیر چه‌می کنید ؟ »

« پرشان می کنیم . »

« بعد از اینکه چوب بست را پایین‌آوردیم چه‌جور به‌آن سوراخهادسترسی پیدا می کنیم ؟ سوار عقاب می‌شویم ؟ »

« ... فکر این‌را نکرده بودم . »

« فکر اینراهم البته نکرده بودید که با چهل سوراخ زشت که با سیمان پرشده در وسط نقاشی من بعد از تمام‌شدن‌کار چه باید کرد ؟ بهتر است باخود پاپ صحبت کنیم . »

وقتی میکل‌آنژ نزد پاپ رفت پاپ درآن واحد به‌چند منشی احکامی تقریر می کرد . میکل‌آنژ وضع‌را با الفاظ واضحی بیان کرد .

یولیوس گفت : «فهمیدم.» وقیافهٔ مبهوت‌خودرا به‌طرف برامانته بر گرداند.

« خوب ، برامانته ، واقعاً می‌خواستی باآن سوراخها دروسط سقف چه کنی ؟ »

« همانطور بگذاریم بمانند . همانطور که وقتی تیرهای چوب بست را از دیوارهای جنبی بیرون می کشیم سوراخهارا نمی گیریم . کاری نمی‌شود کرد . »

« بوئوناروتی ، راست است که کاری نمی‌شود کرد ؟ »

« خیر، حضرت پاپ اعظم . چوب‌بستی طرح می‌کنم که اصلا با سقف تماس پیدا نکند . آنوقت نقاشی بی‌عیب باقی می‌ماند . »

« حرفت‌را می‌پذیرم . چوب‌بست برامانته را پایین بیاور و خودت چوب‌بست ببند . مباشر ، مخارج چوب‌بست بوئوناروتی را بپردازید . »

وقتی میکل‌آنژ رو گرداند ، برامانته را دید که گوشهٔ لب خودرا می‌گزد . به‌نجارها دستور داد چوب‌بست را پایین‌آوردند . پس ازآنکه تمامی الوارها و طنابها کف‌کلیسا جمع شد ، موتینو سردستهٔ کوژپشت نجاران گفت :

« مگر همین مصالح را برای چوب بست خودتان به‌کار نمی‌برید ؟ »

« طنابش را نه . مال خودتان . »

« طناب قیمت دارد . می‌توانید به‌قیمت حسابی بفروشیدش . »

« مال خودتان . »

موتینو سر از پا نمی‌شناخت . « یعنی حالا دخترم صاحب جهیز می‌شود . می‌توانم شوهرش بدهم! آقای بوئوناروتی ، در رم شهرت دارد که شماآدم بداخلاقی هستید . حالا من فهمیدم دروغ می‌گویند . خدا توفیقت بدهد . »

« موتینو ، خوب گفتی ، به‌همین دعاهم احتیاج دارم . فردا اینجا بیا . »

* * *

ازآرجینتو نامه‌یی رسید که تا برچیدن حاصل نمی‌تواند از مزرعهٔ برادرش خارج شود . گراناچی نیز نتوانست به‌وسیلهٔ پست گروه دستیاران را جمع کند .

«مجبورم به فلورانس بروم و کمك کنم تا سفارشهایی‌را که دارند تمام کنند. ممکن است دوماه طول بکشد ، اما قول میدهم همهٔ آنها را که خواستی با خودم بیاورم . »

« من شکلها را روی کاغذ می‌کشم . تا وقتی برگردی می‌توانیم روی پرده کار کنیم . »

روزها وهفته‌های گرماخیزرا با خفقان تنهایی طی کرد . فقط یك سنگتراش اهل ستینیانو که پدرش در فلورانس پیدا کرده بود به‌نام میچی این تنهایی‌را به‌هم زد . میچی همیشه‌آرزوی دیدن رم‌را می‌کرده . پنجاه ساله بود وآبله‌رو و کوتاه‌قد و کم‌حرف ، بالهجهٔ کوتاه سنگتراشان . میچی پختن چند غذای خاص ستینیانو را بلد بود . تا قبل از آمدن او میکل‌آنژ چند روز پیاپی نان خالی و شراب رقیق می‌خورد .

در ماه سپتامبر گراناچی با یك کارگاه کامل به دنبال به رم‌آمد . آن شب پس‌ازآنکه گراناچی‌مطمئن‌شد معشوقه‌یی که مخارجش‌را درتمام‌تابستان پرداخته‌بود

انتظارش را می کشیده ، همکاران کارگاه ضیافتی برپا کردند . گراناچی دستور داد چندین شیشه شراب سفید فراسکاتی وچندین سینی غذا از رستوران فلورانسی آوردند. پس از سه جرعهٔ عمیق از شراب فراسکاتی ، جاکوپو داستان جوانی را نقل کرد که هرشب به کلیسای تعمیدخانهٔ فلورانس میرفت وبلند به یحیی معمدانی دعا می کرد که رفتار زنش وآیندهٔ پسرش را به او بگوید .

جاکوپو گفت : « من پشت مذبح پنهان شدم و فریاد زدم : « زنت جنده است و پسرت را دار می زنند ! » می دانید چه جواب داد ؟ گفت : ای یحیای بد ذات ، تو همیشه دروغ می گفتی . برای همین هم سرت را بریدند ! »

پس از فرونشستن خنده ، بوجیاردینی اصرار کرد شبیه میکل آنژ را بکشد. وقتی کارش تمام شد میکل آنژ باتعجب گفت : « بوجیاردینی ، تو که بازهم چشمهای مرا جای شقیقه هایم کشیده یی ! » پس از آن مسابقهٔ قدیم نقاشی را ترتیب دادند و گذاشتند دونینو برنده شود تا ناهار فردا را بخرد .

میکل آنژ یك تخت خواب بزرگ دیگر در تراسته وره خرید . خود او و بوجیاردینی و سانگالو در اطاق پهلوی کارگاه می خوابیدند ، جاکوپو و ته دسکو و دونینو دراطاق پایین تالار . بوجیاردینی و سانگالو رفتند وخرك و الوارخریدند و یك میز کار بزرگ در وسط اطاق علم کردند که برای هر شش نفرشان کافی بود. ساعت ده گراناچی رسید . جاکوپو فریادزد: «آهای ، همه مواظب باشید، گراناچی چیزی سنگین تر از مداد برندارد وگرنه وسط اطاق ضعف می کند . »

کارگاه که با این دلقك بازی رسماً تعمید شده بود جداً مشغول کار شد . میکل آنژ نقاشی های مدرج سقف را روی میز پهن کرد . دو مثلث کروی محدب بزرگ در طرفین نمازخانه به پطرس قدیس و بولس قدیس تخصیص داده بود . در پنج مثلث کروی محدب کوچکتر متی ویوحنا وآنیررو و بارتلمی وجیمس بزرگ؛ روی دیوار روبرو جیمس کوچك و یهودای معروف به تادیوس و فیلیپ و سیمون و توماس . یك حواری کامل را کشید که روی تخت پشت بلندی نشسته بود وهرطرف او ستونی بود که نیمی از آن در دیوار بود .

تافرارسیدن هفتهٔ اول اکتبر خانه آشفته بازار شده بود چون هیچکس به فکر مرتب کردن رختخواب ها و شستن ظرف ها وجاروب کردن کف اطاقها نبود . آرجینتو از فرارا رسید و از دیدن اینکه در خانه شش مصاحب داشت چنان شاد شد که چندین روز مشغول زمین سایی و شستشو بود و درضمن غذاهم می پخت . آنگاه فهمید به میکل آنژ چه سفارش داده اند و از این باب غمگین شد .

«من میخواهم با سنگ کار کنم . مرمر تراش بشوم. »

«من هم همینطور، آرجینتو . و همین کار را هم خواهیم کرد ، فقط به شرط اینکه صبرداشته باشی و آن سقف را از رنگ پر کنی .»

به هریك از شش دستیار خود بخشی از طاق را برای تزیین سپرد .

اما کاملا به ترتیبی که مقرر کرده بود عمل نشد . دولینو با آنکه همانطور که گراناچی می گفت نقشه کش ظریفی بود فاقدآن شجاعت لازم بود که از طرحی که روی کاغذ می کشید به پردهٔ رنگین بپردازد . جاکوپو سرهمه را گرم میکرد اما در سی وپنجسالگی هم بیشتر از پانزده سالگی کار نمیکرد . تهدسکو بدنقاشی میکرد . سانگالو هرکارکه میکل‌آنژ به او می‌سپرد انجام می‌داد اما هنوز تجربه نیندوخته بود . بوجیاردینی کاملا قابل اعتماد بود اما مثل زمانی کـه در کارگاه گیرلاندایوکار می کرد فقط در ودیوار و پنجرهٔ مستوی را خوب نقاشی می کرد و تخت وستونهای نیمه آزاد را . پرده‌یی که گراناچی از حواری کشید خوب از کار درآمد اما گراناچی در رم خوش‌میگذراند . ازآنجاکه حاضرنشده بود مزدبگیرد میکل‌آنژهیچ نمیتوانست از اوبخواهد هرروزچند ساعت بیشترکار کند . میکل‌آنژ دو برابر آنچه گمان میکرد باید کار کند کار میکرد ، و در طی ماه نوامبر خیلی بطئی پیشرفت داشت .

عاقبت در اولین هفتهٔ ماه دسامبروقتی رسید که‌آماده شده بودند روی قسمت عمدهٔ سقف گچ بکشند و روی گچ تر نقاشی کنند . یکی از حواریون که یوحنای کناری باشد کارخود او بود . درست در نقطهٔ مقابل آن گراناچی قرار بود توماس قدیس را بکشد . دیگران که برچوب بست بودند بایست تزیینات میان دوحواری را روی طاق بشکه‌یی می کشیدند . پیرو روسلی ورقهٔ کلفتی گچ را روز پیش‌برطاق کشیده وفضای وسیعی را علامت گذارده بود که آن روزصبح مساحت معینی ازآنرا برای نقاشی تیره گچ نازك بمالد .

سحربه طرف سیستین راه افتادند . میچی الاغ را می‌راند و ارابه را باسطل وقلم مو وشیشه ورنگ وپرده و دسته‌های طرح وقلم نوکدار ودیگ وبطری رنگ بار کرده بودند ، وروسلی درمیان شن وآهك نشسته بود . میکل‌آنژ و گراناچی از پیش حرکت میکردند، بوجیاردینی وسانگالو ازدنبال ، تهدسکو ودولینو وجاکوپو عقب سرایشان. میکل‌آنژ احساس میکرد کـه سرمعده‌اش فرو ریخته‌است ، اما گراناچی حال خوش وخندانی داشت .

« خوب ، استاد بوئوناروتی ، حالت چطور است ؟ آن روز یادت هست که گیرلاندایو به کار بردن ابزارهای تربیع را یادت می‌داد ؟ ماینادری یادت می‌داد که برای حاصل کردن رنگ بدن از ترکیب رنگ و تخم مرغ استفاده کنی ؟ و

داود درست کردن قلم مو را از خوکهای سفید نشانت می‌داد ...؟»

«وچیه کو و بالدینلی به من گفتند متقلب چون حاضرشدم برای فرشته بال بگذارم؟ آه، گراناچی، چه گرفتاری برای خودم درست کرده‌ام؟ من نقاش روی گچ نیستم!»

[۱۱]

گروه باهم خوب کارمی کردند. میچی پس‌ازآنکه کیسه‌های گچ‌را ازنردبان بالا می‌برد، گچ را روی چوب‌بست مخلوط می کرد. روسلی با تخصصی که داشت قسمتی را که بایست دریك روزنقاشی می‌شد معین می کرد وصبرمی کرد که میزان خشك شدن‌آنرا به دست‌آورد وروی‌آن به اندازهٔلازم‌آب بیفشاند. حتی جاکوپو نیزسخت میکوشید رنگهای روی پرده را درطرحهایی که بوجیاردینی با چوبهٔ عاج مشخص کرده بود برگرداند.

پس ازآنکه بامهلت کافی نقاشی روی سقف کشیده شد و خشکید میکل‌آنژ تنهابه‌کلیسا برگشت تا درنتیجهٔ حاصل‌مطالعه کند. اکنون که یك هفتم طاق‌تکمیل شده بود میتوانست ببیند وقتی تمام سقف تکمیل شود چه منظره‌یی خواهد داشت. هدف پاپ حاصل می‌شد. دیگرهیچکس ازبیرون‌آمدگی فضای بالای قوس طاقها و ماهك‌های خالی یا طاقهای نیمه‌کاره با ستاره‌های طلایی یکنواخت‌آن شکایتی نمی‌کرد. حواریون که برتختهای خود نشسته بودند و هزاران قدم مربع طرحهای خوش رنگ زشتی‌ها را می‌پوشاندند وانصراف نظرمی‌آوردند.

اما نوع کارچطور؟ این در خمیرهٔ وجود و مغزاستخوان میکل‌آنژ بود که فقط بهترین اثری که ازاو ساخته است پدیدآورد؛ بسیاربیش‌ازتوانایی خود ایجاد کند زیراکه با چیزی که تازگی نداشت ومتفاوت نبود وادامهٔ مطلوب تمامی‌اقلیم هنرنبود قانع نمی‌شد. هرگز درمورد کیفیت کار سازش نکرده بود. کمال انسانی‌او وعدم نقص او به عنوان یك هنرمند صخره‌یی بود که زندگی اوبرآن بنا شده بود. اگربابی‌اعتنایی به کار وبا نسپردن حداکثرواعلای وجود خود به‌کارآن صخره را می‌شکست واگربه همان خرسند می‌شدکه صرفاً کارش قابل قبول باشد، دیگرچه از او می‌ماند؟

کارگاه را بـا طرح پرده های فضای بعدی سقف مشغول نگاه می‌داشت. از معمایی که بواسطهٔ نشررطوبت برایش پیش‌آمده بود چیزی نمی گفت. باوجود این بحرانی در شرف وقوع بود. نمی‌توانست تمام کارگاه را به بالای چوب بست ببرد وقسمت دیگری رابا رنگی بپوشاندکه می‌دانست باقی نخواهد ماند. ده روزبیشتر

به‌آن‌نمانده بود که پردهٔ بعدی را به اندازهٔ اصلی‌آن برساند. بایست هرچه زودتر تصمیم می‌گرفت.

با فرارسیدن میلاد مسیح موقتاً فرصتی یافت. جشن‌های رم که مدتها پیش ازوقت‌آغاز می‌شد دلیلی بود برای معلق کردن کاربدون بروز دادن آشوب وعذاب درونی. کارگاه ازتعطیل کارسرازپانمی‌شناخت.

یادداشتی از کاردینال جیووانی به اورسید که روز میلاد مسیح اورا به‌صرف ناهار دعوت کرده بود.

میکل‌آنژ درمدخل اطاق پذیرایی کوچکترجا خورد. روبروی آتش هیزم کنتسینا نشسته دستها را رو به آتش دراز کرده بود و درگونه‌های سفیدش خون دویده بود. کنتسینا سربلند کرد.

«میکل‌آنژ.»

«کنتسینا.»

«Come va?»

«Non c'è male.»

«به قول سنگتراشهای ستینیانو.»

«احتیاجی نیست بپرسم حالتان چطور است. خیلی خوشگل هستید.»

گونه‌های کنتسینا سرخ‌ترازپیش شد.

«هیچوقت قبلاً همچو چیزی به من نگفته بودی.»

«اما همیشه همین فکررا داشته‌ام.»

کنتسینا برخاست و نزد او آمد. عطری که به خود زده بود همان بود که درکودکی درباغ مدیسی می‌زد. آرزوی بازگشت به‌آن ایام خوش دل میکل‌آنژ را فشرد.

«شمایك جزؤ بزرگ ازوجود من هستید. ازهمان روزها که زندگی واقعی من شروع شد. در باغ پیکرتراشی.»

چشمان کنتس کوچولوبه یك میزان از درد وشادی پرشد.

«همانطور که توهم جزء بزرگ وجود من بوده‌یی.»

میکل‌آنژ متوجه حضور دیگران در اطاق شد وقیافهٔ خود را عوض کرد.

«لویجی و نیکولو حالشان خوبست؟»

«با من باینجا آمده‌اند.»

«ریدولفی چطور؟»

«نه.»

« پس اینجا نمی‌مانید ؟»

« جیووانی مرا پیش پاپ برد . حضرت پاپ قول داد که پیش شوری برای ما وساطت کند . اما من امیدوار نیستم . شوهر من خودش را وقف سقوط‌جمهوری فلورانس کرده ، از هیچ فرصتی برای معلوم کردن نظریات خود نمی‌گذرد... »

« می‌دانم . »

با اشتیاق بیکدیگر تبسم کردند .

«کار عاقلانه‌یی نیست اما تصمیم او برهمین است .» کنتسینا ناگهان صحبت خود را بندآورد ودرچهرهٔ میکل‌آنژ دقیق شد . «همه‌اش از خودم گفتم . حالا از تو حرف بزنیم . »

میکل‌آنژ شانه‌هایش را بالا انداخت . گفت : «من همیشه مبارزه می کنم‌و همیشه مغلوب می‌شوم . »

«کار خوب پیشرفت نکرده ؟ »

«هنوز نه . »

«حتماً پیشرفت می کند .»

« یقین دارید ؟ »

« دستم را درآتش می گذارم . »

کنتسینا دستش را بطرف او دراز کرد چنانکه گویی هم در آندم در لهیب آتش فرو رفته است . میکل‌آنژ آرزو داشت‌آن دست را میان دستهای خود بگیرد و یك لحظه نگاه دارد .آنگاه کنتسینا سرش را عقب گرفت وبه‌این اصطلاح شدید اهل توسکان در ابـراز یقین خندید . اکنون خندهٔ آن‌دو بهم پیوسته ، یکدیگر راگرفته ، هماهنگ ودرهم پیچیده از میان نسج و ذات آن دیگری میگذشت . و میکل‌آنژ می‌دانست که این نیز گونه‌یی تعلق بود : کمیاب و زیبا ومقدس.

***

دشت بیرون رم صحرای توسکانی نمی‌شد : آن شکوه غنائی و دربر گیرنده را برای او نداشت . اما هم قدرت درآن بود هم خاطرات تاریخی .

هرچه عمیقتر درگذشتهٔ بسیارقدیم تپه‌های آتش‌فشانی وتمدن رسوخ‌میکرد مسألهٔ خود او برایش واضحتر می‌شد. دستیارانش را بایست روانه میکرد.بسیاری از استادان مرمرتراش به شاگردان و دستیاران خود اجازه میدادند که قطعهٔمرمر را تا فاصلهٔ بی‌خطری ازپیکر اصلی بتراشند ، اما او خود بایست گوشه‌ها را پتك بزند و لبه‌ها را هموار کند ، وچهارطرف را همنوا سازد وآخـرین بلور مرمر را هم خود بر گیرد . او طبع گیرلاندایو و امثال او را نداشت کـه بتواند پیکرهای اصلی وصحنه‌های مهم را خود بسازد و باقی‌کار را به‌کارگاه واگذارد . بایست تنها کار میکرد .

به گذشت زمان توجهی نداشت : در میان آن صخره‌های آتش‌فشانی گذشت روزها خیلی ناچیز می‌نمود . بجای زمان نسبت بمکان شاعر بود و سعی داشت خود را در طاق سیستین جا بدهد ، همچنانکه وقتی خود را درصخرهٔ دوچیو جا داده داود بیرون آمده بود . دشتها را زدوده ، بیل‌زده ، تخم افشانده ، با سر برهنه زیرآفتاب وباران ایستاده بود . هیچ چیز پدیدار نشده بود ؛ معجزهٔ سبز درخشان که اعلام آغاز دورهٔ جدید زندگی باشد زیر رویهٔ مغز او مانده بود .

بامداد روز اول سال که میزبانان صحرایی او روز اول ۱۵۰۹ میلادی را جشن گرفته بودند ، ازکلبهٔ سنگی ابشان در میان کوهستان بیرون آمد ودر کنار بز روبالا و بالاتر رفت تا به قله رسید . هوا تند وصاف وسرد بود . همچنانکه بر قله ایستاده شال گردن را دور دهان پیچیده بود تا از به‌هم‌خوردن دندانهایش‌جلو-گیری کند خورشید از پس او دمید وبر دورترین سلسله‌یی که چشم او می‌دید تابید . بتدریج که خورشید درآسمان صحرای رم بالا می‌رفت جلگه‌ها به رنگ صورتی کمرنگ و قهوه‌یی باز زنده شدند . در دوردست رم ، روشن و فروزان ، ایستاده بود . آنسوی رم ، در قسمت جنوب دریای تیرنه بود برنگ سبز تیره در زیر آسمان تند براق زمستانی . همهٔ منظره در درخشندگی غرقه بود : جنگلها و دامنه‌های پیاپی کوه زیر پای او وتپه‌ها وقصبه‌ها وجلگه‌های پرحاصل و خصیب ومزرعه‌های خواب گرفته و دهکده‌های سنگی و کوه و دریا و جاده‌ها که به رم می‌پیوست و کشتیی بر دریا ...

میکل‌آنژ با حال تقدیس اندیشید که : « وقتی خدا عالم را آفریده عجب هنرمند شکوهمندی بوده است : پیکرتراش ومعمار ونقاش : او که خود در اصل تصور فضا راکرده بود پس از پدیدآوردنش با عجایب خود مالامالش کرده بود . » آنگاه چند سطر اول سفر تکوین بیادش آمد :

> خدا در آغاز زمان آسمان و زمین را آفرید . زمین هنوز بیابان تهی بود وتاریکی بالای آن سخت ... آنگاه خدا گفت : نور باش . . . همچنین خداگفت : طاقی استوار میان‌آبها برپا شود ... طاقی‌که خدا آبهای زیر آنرا از آبهای بالای‌آن بوسیلهٔ آن جدا می‌کرد . این طاق را خدا آسمان نامید .

... طاق... خدا نیزبااحتیاج‌آفرینش درزیرطاق روبرو شده بود . وآنوقت چه آفریده بود ؟ فقط خورشید وماه وستارگان آسمان را نیافریده بود ، بلکه دنیای‌آکنده‌یی در زیرآن آفریده بود . ازسفر تکوین جمله‌ها وپاره‌ای جمله‌ها و تصویرها بذهن او هجوم آورد :

> ... خداگفت : آبهای زیر طاق در یک‌جا جمع‌آیند تا خشکی پدید آید ... خشکی را خدا زمین نامید وآبرا آنجاکه جمع آمده بود دریا ... خدا گفت : بر زمین علف بدمدکه بروید و بذر بدهد ...

PersianPDF.com

... خداگفت: در آب دریا جنبندگان پدید آیند... و بالداران که بالای زمین پرواز می‌کنند زیر طاق آسمان.

... و خداگفت: اکنون آدم را بسازیم بشکل و شمایل خودمان و او را برماهیان دریا وپرندگان هوا و مواشی زمین فرمانرواگردانیم. پس خدا آدم را بشکل خود آفرید، بشکل خدا آفرید. آدم وحوا هردورا، ایشان را...

و میکل‌آنژ بهمان صراحت و وضوح که هرچیز را درعمر خود دانسته‌بود می‌دانست که هیچ چیز جز ازخود تکوین یاآفرینش مجدد عالم برای طاق‌سیستین کافی نیست.

کدام اثر هنری می‌توانست بالاتر وبرتر ازآفرینش آفتاب و ماه وآب و زمین وپدیدآوردن مرد وخلقت زن باشد؟ جهان را چنان در سقف سیستین می‌آفریدکه گویی بار اول خلق می‌شد. واین موضوعی بود که می‌توانست آن سقف بدصورت را تسخیر کند! تنها موضوعی بود که همهٔ زشتی ومعماری نابسامان آنرا از میان میبرد، به گونه‌یی کـه گفتی از اصل چنان نبوده است وبجای آن جلال معماری خدا می‌آمد.

[۱۲]

از مباشر پاپ‌آکورسیو تقاضا کردکـه چند دقیقه‌یی پاپ را تنها ببیند. مباشر بعد از ظهر دیروقت ترتیب مـلاقات را داد. یـولیوس آرام در اطاق تخت نشسته بود وفقط یك منشی‌نزد اوبود که تقریرات پاپ را خطاب به ونیز که‌قویترین دشمن واتیکان در ایطالیا بود کتابت می‌کرد. میکل‌آنژ زانو زد.

«حضرت پاپ اعظم،خدمت رسیده‌ام که دربارهٔ طاق‌سیستین عرایضی‌بکنم....»

«بگو، پـرم.»

«هنوز یك بخش را کاملاً نقاشی نکرده بودم که متوجه شدم خراب از کار در می‌آید.»

«چرا؟»

«چون جادادن حواریون‌فقط اثر ناچیزی دارد. ازتمامی‌سقف فضای‌محدودی را می‌گیرند ودرآن گم می‌شوند.»

«اما تزیینات دیگرهم هست.»

«آن تزیینات را هم چنانکه دستور فرموده بودید شروع کردم. اینها باعث می‌شوند که حواریون بیش ازپیش ناچیز شوند.»

«پس حکم نهایی تو این است که‌آخرکار با نتیجهٔ ناچیزی روبرومی‌شویم؟»

«خیلی زیاد در این باره فکر کرده‌ام واین عقیدهٔ صریح و حقیقی من است. با وجود حد اعلای زحمتی کـه ممکن است در نقاشی سقف طبق نقشهٔ اصلی کشیده

شود چندان شرفی نصیب ما نخواهد کرد .»

«بوئوناروتی، وقتی‌اینطورآرام‌حرف می‌زنی‌من‌صدای حقیقت رادرتومی‌شنوم. همچنین ازصدای تو می‌فهمم که نیامده‌یی‌اجازه بگیری همهٔ‌کار را رها کنی.»

«صحیح است، حضرت پاپ اعظم تلفیقی کرده‌ام که تمامی‌طاق را با جلال‌تمام می‌پوشاند .»

«به تو اعتماد دارم واز این جهت درماهیت تلفیق جدید تو تحقیق نمی کنم اما مکرر به نمازخانه خواهم‌آمد تا پیشرفت‌کار ترا تماشا کنم. خودت را گرفتار سه برابرکار می کنی ؟»

«پنج یا شش برابر.»

پاپ از تخت خود برخاست و در اطاق مشغول قدم زدن شد ،آنگاه برابر میکل‌آنژ متوقف گردید .

«بوئوناروتی، توآدم عجیبی هستی. فریاد می کشیدی که نقاشی روی گچ تر کار تو نیست وتقریباً درآن خشم که داشتی مرا از پا درآوردی . وآنوقت حالا که هشت ماه ازآن تاریخ گذشته بانقشه‌یی پیش من‌آمده‌یی که زحمت ومدت لازم‌برای اجرای‌آن به مراتب بیشتراست. آدم چطور می‌تواند بطون ترا درك کند ؟»

میکل‌آنژ با پشیمانی گفت: «نمیدانم. خودم هم درك نمی کنم . فقط می‌دانم حالا که مجبورم‌آن طاق را نقاشی کنم ازمن ساخته نیست چیز کم ارزشی بسازم‌ولو اینکه خود شما طالب‌آن باشید .»

یولیوس سر مو سفید و ریش سفید خود را با حیرتی آمیخته به خرسندی جنباند.آنگاه دست برسر میکل‌آنژ نهاد واو را تقدیس کرد .

«آن سقف را هرطور مایلی نقاشی کن. ما نمی‌توانیم پنج یا شش برابرآن سه هزار دوکات اصلی به تو پول بدهیم اما دو برابرش می کنیم .»

قدم دشواربعدی او پیچیده‌تر ومحتاج نرمش‌بیشتری بود. بایست به گراناچی می گفت که‌کارگاه تعطیل‌است ودستیاران بایست برگردند. اورا قدم به قدم درطول راه پرپیچ وخم توضیحات همراه برد .

«میچی را نگاه می‌دارم تا رنگها را بساید. روسلی راهم برای کشیدن گچ‌به روی‌طاق می‌خواهم . باقی‌کار راصرفاً باید خودم بکنم .»

گراناچی جا خورده بود. «هیچوقت واقعاً فکر نمی کردم که تو بتوانی کارگاهی را مثل گیرلاندایو اداره کنی. اما خواستی امتحان کنی، من هم کمکت کردم اماتنها بالای‌آن چوب بست‌کار کردن به منظورتجدید خلقت داستان‌آفرینش چهل سال وقت ترا می گیرد !»

«نه، شاید چهارسال طول بکشد .»

گراناچی دوست خود را درآغوش کشید ودرگوشش خواند: «اگر شیری‌یا خرسی‌بیاید ویکی از قوچهای مرا ببرد شکاررا از دندانشان باز خواهم ستاند.اگر مرا تهدیدکنند گلویشان خواهم گرفت وخفه خواهم کـرد . » وقتی پای هنر در میان باشد تو در شجاعت همپایهٔ داودی .»

«در ضمن‌آدم بزدلی هم هستم . نمی‌توانم به دستیارانم بگویم . تو از طرف من میگویی ؟»

* * *

به کلیسای سیستین بازگشت تا با دید تیزتری به طاق نگاه کند . ساختمان از لحاظ معماری این دید نو را تسهیل نمی‌کرد. محتاج طـاق دیگر وسقف بکلی دیگرگونی بود که ظاهراً فقط به منظورآن که نقاشی‌های او را بـه‌بهترین وجهی نشان دهد ساخته شده باشد . اما خوب می‌دانست که نمی‌تواند بار دیگر نـزد پاپ برود وتقاضای یك میلیون دوکات کند تاآجر وگچ واطاق سربازان را بالای سر و بام محکم را بالاتر ازآن خراب کند . اکنون که معمار خود نیز بود ناگزیـرآن طاق عظیم را بایست با تنها مصالح موجود از نو بسازد: یعنی با رنگ !

با اختراع محض بایست سقف را به صورت دیگر درمی‌آورد واز نقائص‌آن نیز مانند مرمر دوچیو استفاده می‌کرد تا قدرت خلاقهٔ خود را به مجرایی‌بیندازد که به‌طورعادی ممکن نبود به‌آن مجری‌ها بیفتد . یا اونیرومندتر بود واین فضای طاق را جابه‌جا می‌کرد، یا نیروی طاق مقاومت اورا خرد می‌کرد.

قصد قطعی او این بود که بشریت زاینده را بربالای آن سقف ببرد ، و نیز خدای متعال راکه خالق‌آن بشریت بود. بشریت را در زیبایی نفس برآن و نقاط ضعف‌آن وقوت خلل ناپذیرآن مصور کند: وخدا را درقدرت خاص او که همه چیز را ممکن می‌سازد . بایست قوهٔ حیاتی پرمعنی‌وواجد نبضانی می‌آفرید که عالم واقع را واژگون‌می‌کرد:آن‌طاق‌واقعیت می‌شد وجهان کسانی که‌بدان می‌نگریستند وهم.

آرجینتو ومیچی میزی در وسط کف مرمری‌کلیساساختند. اکنون می‌دانست که‌آن طاق چه باید بگوید وچه چیزراخلق کند؛ تعداد نقاشی روی گچ تربا‌تجدید ساختمان معماری سقف تعیین‌می‌گردید. بایست ظرف ومحتوی را درآن واحدخلق می‌کرد. به سقف نگریست . فضای مرکزی راکه درطول طاق قرار داشت بـرای افسانه‌های اصلی به‌کار می‌برد که عبارت بود از جداکردن‌آبهای زمین ازآسمان و خلقت خداآفتاب وماه را وخلقت خداآدم وحوا را واخراج ایشان ازبهشت‌وداستان نوح وطوفان . اکنون می‌توانست بالاخره دین خود را بابت صحنه‌های شکوهمند مأخوذ از کتاب مقدس که دلاکوئرچیا با سنگ ایستری بر بالای در سان پترونیو تراشیده بود به او ادا کند .

از حیث معماری بایست آن قسمت مرکزی را که از همه قسمت مهمتربود در چهارچوب قرار می‌داد . همچنین بایست ترتیبی می‌داد که آن طاق دراز باریك به صورت یك واحد کل دیده می‌شد . از لحاظ عملی سه سقف مختلف را باید نقاشی می کرد نه یك سقف را . ناگزیر بود جادوگر شود و نیروی اتحاد بخشی پدید آورد که تمامی قسمت‌های دیوارها و سقف را دربرگیرد و عناصر مختلف را به هم پیوند دهد به نحوی که هریك مؤید دیگری باشد و هیچ صحنه یا پیکری جدا و تنها نیفتد .

اکنون اندیشه‌ها چنان به‌وفور وپیاپی‌به مغز او هجوم می‌آوردند که درست نمی‌توانست دستهای خود را به سرعت کافی حرکت دهد وآن اندیشه‌ها را با رنگ و طرح ثابت کند . آن دوازده مثلث کروی محدب‌را بین رأس قسمت بالای طاق‌ها در انتها و پهلوهای طاق به پیامبران زن ومرد تخصیص می‌داد که هریك بر تخت مرمرین وسیعی نشسته بود . یك قرنیز مرمرمانند دور هر چهار طرف نمازخانه می گشت و این دوازده تخت را به‌هم می‌پیوست . این قرنیز که از حیث معماری بسیار محکم بود به صورت چهارچوب رابط داخلی به‌کار می‌رفت و نه داستان عمدهٔ او را شامل می‌شد . در هرطرف هر تخت فرشتگان مرمرنما دیده می‌شدند . بالای آنها و محیط بر قابهای گوشه‌ها مرد شکوهمند جوان و بیست مرد برهنه که از قابهای بزرگ رو به طرف قابهای کوچك برگردانده بودند قرار می گرفتند و گوشه های خالی را پر می کردند .

وقتی روسلی با کلنگ بالای چوب‌بست رفت تا گچی را که روی‌آن نقاشی شده بود بکند و میچی پرده‌یی را زیر اوگسترده بود که خرابیها روی‌آن بریزد، آرجینتو نزد میکل‌آنژ آمد . اشك درچشمان بور خمار او حلقه زده بود .

« چه شده ، آرجینتو ؟ »

« برادرم مرده . »

میکل‌آنژ دست بر شانهٔ جوان نهاد .

« خیلی متأثرم . »

« باید به ده خودمان برگردم . مزرعهٔ خانوادگی حالا مال من است . باید درآن کارکنم . از برادرم چند بچهٔ کوچك مانده . من دیگر دهقان می‌شوم . زن برادرم را می گیرم وبچه‌ها را بزرگ می کنم . »

میکل‌آنژ قلم را زمین گذارد .

« توکه از زندگی در مزرعه بدت می‌آید . »

« شما حالا مدتها بالای چوب بست می‌مانید . من ازنقاشی بدم می‌آید . »

میکل‌آنژ سرش را با فرسودگی بر دستهایش نهاد . « آرجینتو ، من‌هم از

نقاشی و رنگ بدم می‌آید. اما این پیکرها را چنان می‌کشم که گویی از سنگ تراشیده شده‌اند. هر کدامشان را که نگاه کنند خیال می‌کنند الآن از سقف به زیر می‌آید و روی زمین راه می‌رود.»

«باز هم رنگ است.»

«کی می‌خواهی بروی؟»

«امروز. بعد از ناهار.»

«نبودنت مرا ناراحت می‌کند.»

حقوق عقب افتاده آرجینتو را که سی‌وهفت دوکات طلا بود پرداخت. این تقریباً آخرین وجه او بود. از ماه مه که نه ماه پیش بود تا آن وقت دیگر از پاپ پولی نگرفته بود: رنگ واثاثه خریده، قسمتی ازطاق را گچ کشیده وروی آن نقاشی کرده و مزد و خرج سفر جاکوپو و ته دسکو و سانگالو و دونیو و بوجیاردینی را پرداخته و چند ماه خرج غذای ایشان را داده بود. فکرآن‌را هم نمی‌توانست بکند که تا وقتی قسمت مهمی از سقف را تمام نکرده باشد باز از پاپ پول بخواهد. اما چگونه می‌توانست قبل از تکمیل طرح کامل طاق یك قاب را نقاشی کند؟ بدین معنی بایست چند ماه روی کاغذ نقاشی می‌کرد تا بعد به کشیدن گچ و نقاشی روی‌آن بپردازد. وآنوقت حالا که بیش از هروقت گرفتار می‌شد کسی نبود غذایی بپزد، یا اطاق را جاروب کند یا پیراهنی بشوید.

درخانهٔ ساکت سوپ پیاز می‌خورد و درفکرآن یك ماه فرو رفت که‌آنقدر خانه شلوغ و با نشاط بود. از این به بعد این خانه ساکت می‌بود، اما از آن خاموش‌تر و تنهاتر بالای چوب بست درکلیسای متروك بود.

[۱۴]

کار را با طوفان نوح آغاز کرد. قاب بزرگی طرف مدخل کلیسا بود. تا اوایل بهار پردهٔ بزرگ تصویررا تمام کرده آمادهٔ منتقل ساختن آن به سقف بود. زمستان هنوز گریبان رم را رها نکرده‌بود. کلیسای سیستین سخت سردبود. اگر صد منقل هم درآن می‌افروختند قسمت‌های پایین گرم نمی‌شد. جوراب و پیراهن و شلوار پشمی می‌پوشید.

روسلی که به خاطر سفارش پرسودی به‌اوروتیو رفته بود، قبل ازرفتن طرز آمیختن گچ و کشیدن‌آنرا به میچی یاد داده بود. میکل‌آنژ به او کمك می‌کرد تا کیسه‌های آهك و شن وخاك آتش فشانی را از نردبانهای تند که بردیوار نهاده بودند تا بالای چوب‌بست ببرد. میچی درآنجا ملاط می‌ساخت. میکل‌آنژ از رنگ زرد مایل به بور که بواسطهٔ افزودن خاك آتش فشانی حاصل می‌شد ناراضی بود و آهك و خاك مرمر به ملاط می‌افزود. آنگاه بامیچی از سه سکوب بالا می‌رفتند

که طبقهٔ بالایی کوچکتر از پایینی بود و روسلی آنرا به این منظور ساخته‌بود که از آنجا بتوانند طاق را گچ بکشند و روی گچ نقاشی کنند . میچی طبقهٔ نازکی گچ می کشید و بعد پردهٔ تصویر را بالا می گرفت . میکل‌آنژ با چوبه و زغال و خاك اخرا خطوط واصل را می کشید .

میچی پایین می‌رفت و مشغول ساییدن رنگها می‌شد . اکنون میکل‌آنژ بر بالاترین سکوب خود در شصت قدمی کف کلیسا بود . وقتی بار اول بر چوب بست کلیسای سانتاماریانوولا ایستاده به جهان زیر پای خود نگریسته بود سیزده سال داشت . اکنون سی و چهار سال داشت و مانند همانوقت دچار سر گیجه می‌شد . کلیسای سیستین از آن بالا ، در حالی که سر میکل‌آنژ در یك قدمی سقف بود ، خیلی میان تهی بود . بوی گچ تر ورنگهای تازه مخلوط شده مشامش‌را می‌آزرد از صحنهٔ زیرین که مرمر کف کلیسا بود رو برمی گرداند ، قلم‌مویی برمی‌داشت و موهای آنرا میان انگشتان و شست دست چپ می‌فشرد و به خاطر می‌سپرد که صبح به آن زودی بایست رنگها را به صورت مایع نگاه می‌داشت . . .

آنقدر گیرلاندایو را هنگام نقاشی روی گچ تر دیده بود که بداند کار را باید ازبالا شروع کند و ازدوطرف رو به‌پایین برود . اما فاقد تجربهٔ حرفه‌یی بود، و از این جهت کاررا از نقطهٔ مهم شروع کرد که بیش از نقاط دیگر مورد توجه او بود : یعنی انتهای طرف چپ که آخرین خاك سبزی بود که بالای سیل طوفان دیده می‌شد و تنهٔ درخت طوفان زده‌یی بطرف جایی که بعداً کشتی نوح می‌شد گسترده بود و بقایای بشریت ازکناره‌ها بالا می‌رفتند ؛ زنی کودکی را در بغل گرفته بود ، و زنی مسن‌تر به پای اوآویخته بود : شوهری زن ازپا درآمده‌اش را بر دوش می کشید ؛ تعدادی سر ، جوان وپیر ، در شرف فرورفتن به زیرآب بود ؛ و بالاتر از ایشان مرد جوانی به تنهٔ درخت چنگ زده نومیدانه می کوشید به بالاترین نقطهٔ دور از آب برسد .

میکل‌آنژ سر و شانه‌ها را تا می‌توانست عقب کشیده چشمانش را به سقف خیره کرده بود و درآن حال نقاشی می کرد . رنگ بر صورتش می‌ریخت، رطوبت گچ تر روان می‌شد و به چشمش می‌چکید . پشت و بازوانش خیلی زود ازفشارآن وضع غیر طبیعی به ستوه می‌آمد . درهفتهٔ اول به میچی اجازه داده بود که هرروز فقط فضاهای کمی‌را گچ بکشد و با احتیاط پیش‌برود وخود نه فقط با پیچیدگیهای پیکرها بلکه با انواع مختلف رنگهای تن و رنگهای آبی و سبز وصورتی لباسهای کسانی که هنوز لباس دربر داشتند تجربه می کرد . می‌دانست که این مساحت‌های کوچك تعداد زیادی درز پدید می‌آورد، ودر این موردبرآورد چهل سالهٔ گراناچی بسیار دقیقتر از تصمیم چهار سالهٔ خود بود . با وجود این ضمن پیشرفت نکته

می‌آموخت ؛ چون این‌قاب مرگ وزندگی درشدت عمل چندان ارتباطی باقابهای طبیعت بیجان گیرلاندایو نداشت . به همان راضی بود که راه خود را آهسته با حس کردن بشناسد و پیش برود تا وقتی که بر وسیلهٔ کار مسلط شود .

در انتهای هفتهٔ اول باد تندو گزندهٔ شمال وزیدن گرفت . صدای سوت آن او را در قسمت بیشتر شب بیدار نگاه داشت . بامدادکه به طرف سیستین می‌رفت شال گردنش را دور دهان پیچیده بود و وقتی از نردبان بالا می‌رفت یقین نداشت که دستش آنقدر گرم خواهد بود که قلم مو را نگاهدارد . اما وقتی به‌بلند ترین سکوب روسلی رسید دید حاجتی به‌آن کار نیست : قاب نقاشی او خراب شده بود. گچ ورنگ‌هاخشك نمی‌شدند. درعوض در کناره های درخت طوفان زن ومردی که لباس بردوش از کناره بالا می‌رفت رطوبت چکه می کرد . رطوبتی که جمع شده بود لکه‌یی پدیدآورده بود که روی رنگ می‌دوید وبه‌تدریج آن را جذب می کرد. از پشت سرش صدای میچی را شنید که با صدای گرفته می گفت :

« من گچ را بد درست کردم ؟ »

میکل آنژچنان‌بدحال‌شده بود که مدتی طول کشید تاجواب داد : «تقصیراز من است . نمی دانم چه جور رنگهارا برای نقاشی روی گچ‌تر مخلوط کنم.چندین سال‌ازشاگردی من نزد گیرلاندایو گذشته . این بارهم گراناچی ودیگران رنگهای پیغمبر اولی را تهیه کردند : من فقط آنرا روی گچ کشیدم .»

باچشمان اشکبار از نردبان پائین آمد و کورانه به‌کاخ پاپ رفت و مدتی دراز در اطاق انتظار صبر کرد . وقتی اجازهٔ ورود یافت با حال زار برابر یولیوس دوم ایستاد .

«چه شده، پسرم؟ بیمار شده‌یی.»

« ازکار واماندم .»

« چطور؟»

« هرچه تمام کردم خراب شده .»

« به همین زودی ؟»

« به‌حضرت پاپ عرض کردم که این کارمن نیست .»

« سرت را بالابگیر ، بوئوناروتی . هیچوقت ترا اینطور ... مضمحل ندیده بودم. ترجیح می‌دهم که سرمن فریاد بزنی .»

« سقف به چکه افتاده . رطوبت چند جا را لك کرده. »

« نمی‌توانی خشکشان کنی ؟ »

« راهش را نمی‌دانم . حضرت پاپ ، رنگهای من زیرلکه غیب می‌شوند . کناره‌ها که نمك دارند رنگها را میخورند .»

پاپ خشمناك گفت : «باورنمی کنم که تو درکارت وابمانی ... » روبه‌خادمی کرد : « بروبه منزل سانگالو ، بگو فوراً سقف سیستین را بازرسی کند و گزارش آنرا برای من بیاورد.»

میکل‌آنژ به‌اطاق سرد انتظار باز گشت . این بدترین شکستی بود که نصیب اومی‌شد. باوجودآنکه ازچند سال مشغول نقاشی روی گچ شدن نفرت داشت بازهم تصوری استادانه کرده بود . به شکست عادت نکرده بود. درلغت نامهٔ او تنهاچیزی که ازکار کردن باوسایل و درمحیط بیگانه بدتر بود همین شکست بود. در اینکه پاپ او را از خود میراند جای شك نبود ؛ هر چند سقوط او به عنوان نقاش روی گچ تر هیچ ارتباطی با خصایص مرمر تراشی او نداشت . اما قطعی بود که اجازهٔ تراشیدن مقبره به‌او داده نمی‌شد. چند روز نمی کشید که خبرشکست اودرسراسر ایطالیا منتشرمی‌شد . به جای آنکه پیروزمندانه به فلورانس باز گردد مثل سگ کتك خورده دنبش را میان پاهایش می‌فشرد وبه‌خانه می‌خزید . فلورانس از این وضع بدش می‌آمد. اهل فلورانس چنین تلقی می کردند که او به‌وضع شهردردنیای هنرلطمه زده‌است . سودرینی والی شهرسنگ روی یخ می‌شد. شهرفلورانس‌به‌جای آنکه از وجود او در واتیکان استفاده کند زیان می دید . بازهم یك سال از عمر زایندهٔ خود را ضایع می کرد .

چنان دراندوه خود غوطه‌ور شده بود که آمدن سانگالورا به اطاق ندید . پیش ازآنکه دست وپای خود را جمع کند به اطاق جلوس پاپ افتاد .

پاپ به شدت پرسید : « سانگالو، چه دیدی ؟»

« حضرت پاپ اعظم ، چیزمهمی ندیدم. میکل‌آنژ آهك راوقتی زیادآبکی بوده مخلوط کرده وباد شمال باعث جاری شدن آن شده .»

میکل‌آنژ به‌صدای بلند گفت : «امااین همان ترکیبی است که گیرلاندایو درفلورانس به کار می‌برد. خودم دیده بودم که ...»

« آهك رم را ازتراورتن می‌سازند . زود خشك نمی‌شود . گرد آتش فشانی که روسلی به شما یاد داده است تاباآهك مخلوط کنید نرم می‌ماند وغالباً موقع خشك شدن شوره می‌بندد . به جای خاك آتش فشانی گرد مرمر را مخلوط کنید . در این‌آهك آب کمتری بریزید . همه چیز درست می‌شود.»

«رنگها چطور می‌شود ؟ حالا بایدآن قسمت سقف را بتراشم؟»

«خیر. بعد ازمدتی هوا لکه را ازبین می‌برد. به رنگها صدمه‌یی نمی‌رسد.»

اگرسانگالو آمده بود وگزارش داده بود که سقف خراب شده است هنوز ظهر نشده در راه فلورانس بود . اما اکنون می‌توانست سرطاق خود باز گردد هر چند وقایع صبح سردردی کشنده نصیب او ساخته بود.

باد فرو نشست . خورشید برآمد . گچ طاق خشك شد . آنکه راه طولانی شکست را پیش گرفت و به فلورانس باز گشت سانگالو بود . وقتی میکل‌آنژ بخانهٔ او واقع در میدان اسکوساکاوالی‌رفت دید اثاثه را با ملحفه پوشانده اسباب شخصی خانواده را درتالار پائین جمع کرده‌اند . دل میکل‌آنژ شکست .

« چه اتفاقی افتاده ؟ »

سانگالو سری تکان داد و لبها را بهم فشرد .

« هیچ سفارشی بمن نداده‌اند . نه قصر جیولیونا ، نه ضرابخانه ، نه کاخهای جدید . میدانی حالا چه مأموریتی دارم ؟ باید زیر کوچه‌های عمده فاضل‌آب بگذارم . برای معمار پاپ شغل‌آبرومندی است ، نیست ؟ شاگردهای من پیش برامانته رفته‌اند . همانطور که عهد کرده بود جای مرا گرفته . »

بامداد روزبعد سانگالو وخانواده‌اش از رم رفتند بی‌آنکه در واتیکان کسی به‌رفتن او توجه کند . میکل‌آنژ که بالای چوب‌بست خود بود بیش ازپیش در رم احساس بیکسی می کرد ، چنانکه گویی روی آخرین صخره‌های خاکستری که هنوز بالاتر ازآب و روبروی آخرین قطعهٔ سبز زمین قرار داشتند که هنوز آب آنرا فرا نگرفته بود خرد او غمگین و نومید افتاده بود .

طوفان نوح سی ودو روز متوالی‌کار داشت . در هفته‌های‌آخر بکلی بی‌پول شده بود .

میچی می گفت : « نمی‌دانم پوست شکممان را می‌کشیم یا استخوان پشتمان را . »

از درآمدهای سابق که صرف خرید چند خانه ومزرعه کرده بود تا درآمد خانواده را زیاد کند یك شاهی باو کمك نمی‌رسید ، بلکه بالعکس هر نامه که از فلورانس می‌رسید مملو از ناله وشکایت بود، چرا برای برادرانش پول نمی‌فرستاد که دکان خود را باز کنند ؟ چرا برای لودوویکو پول نمی‌فرستاد چند مزرعه را که اخیراً پیدا کرده بود بخرد ؟ چرا ترتیبی نمی‌داد که دعوای زن عمو کاساندرا را به رم منتقل کند وخود طرف او شود ؟

دراینجا بود که احساس می کرد آن مرد برهنه در وسط قاب که میکوشید خود را به‌کشتی نوح بکشد درحالیکه مردم وحشت‌زده و دردکشیدهٔ دیگر از ترس بخطر افتادن آخرین پناهگاهشان چماق بدست بالای سر او ایستاده بودند خود اوست .

واماچگونه‌بود که فقط شخص‌او از ارتباطی که باپاپ‌داشت طرفی‌برنمی‌بست؟ رافائل سانزیو با همهٔ جوانی خود توسط برامانته همشهری ودوست خانوادگی‌خود به رم‌آمده بی‌درنگ سفارش خصوصی گرفته بود . پاپ چنان از لطف وجلال‌کار او خرسند شده بود که به رافائل دستور داده بود در اطاقهای‌آپارتمان جدید او روی

گچ تر نقاشی کند. آن نقاشی‌ها که پیش از او توسط سینیورلی وسودوما آغاز شده بود به فرمان پاپ از دیوارها زدوده شد تا رافائل تنها کار کند. رافائل که حقوقی گزاف از پاپ می‌گرفت ویلای مجللی با اثاثه اجاره کرده معشوقهٔ جوان زیبایی‌در آن نشانده عده‌یی خادم زن و مرد را بـه خدمت او گماشته بود. به همان زودی دوستداران وشاگردان گرد رافائل‌را گرفته بودند. پاپ اورا درجرگهٔ شکار وسفرهٔ ناهارخود پذیرفته بود. هر کجا پدید می‌آمد اورا نوازش می‌کردند وطرف محبت قرار می‌دادند وهمه کس سفارش برای او می‌آورد؛ و ازآن جمله بود تزیین کلاه فرنگی نابستانی چیگی بانکدار معروف.

میکل‌آنژ به دیوارهای‌آجری وبدون رنگ خانهٔ خود خیره مـی‌نگریست که خالی وبدون فرش وپرده بود، وفقط همان چند پارچه اثاثه درآن بود کـه از سمسار خریده بود. وقتی رافائل به رم رسیده بود میکل‌آنژ توقع داشت به دیدن او بیاید. اما رافائل‌هرگز زحمت به خود نداد که چند قدم فاصلهٔ میان خانهٔ خود تا خانهٔ او یا تا سیستین را بپیماید.

یك شب وقتی میکل‌آنژ از نقاشی سیستین باز می‌گشت وبا سر وصورت و لباس‌آمیخته وآلوده به‌رنگ وگچ ازمیدان سان‌پیترو می‌گذشت به رافائل‌برخورد که در میان گروهی از دوستداران وشاگردان وانگلهای خود به‌طرف او می‌آمد. وقتی از کنار هم می‌گذشتند میکل‌آنژ به خشکی گفت:

«کجا می‌روی اینجور مثل‌آخوند دوزه‌ات کرده‌اند؟»

رافائل از رفتن بازنایستاد ودر جواب به لحن تندی گفت: «تو کجا می‌روی اینجور مثل جلاد تنها وبیکس مانده‌یی؟»

نکتهٔ رافائل میکل‌آنژ را آزرد. اینکه تنهایی را خـود بـرای خـویشتن خواسته بودآسایش به او نمی‌داد. سرمیزکار رفت وگرسنگی و بیکسی خود را در کار فراموش کرد. مشغول تهیهٔ نقاشی بعدی روی کاغذ برای نقل به روی گچ بـود. قربانی نوح را می‌کشید. به‌تدریج که پیکرها زیر انگشتان چست وذهن زایندهٔاو جان می‌گرفتند ونوح وزنش وسه فرزند برهنه او وزنان ایشان وقوچی که بایددر راه خدا قربانی می‌شد پدیدآمدند اطاق او از نیرو وزندگی وقوت حیات و رنگ انباشته‌شد. گرسنگی واحساس دورافتادگی دراو تخفیف‌یافت. میان دوستان خود در این‌جهان مخلوق خوداحساس‌امن وامان کرد. خطاب به خانهٔ خاموش زیرلب گفت:

«هیچوقت در تنهایی به اندازهٔ وقتی دیگران نزد من هستند تنها نیستم.»

وآهی کشید زیرا که خوب می‌دانست قربانی خوی خاص خود شده است.

[۱۴]

پاپ یولیوس دوم مشتاقانه در انتظارآن بود که فرصتی بیابد ونخستین‌نقاشی

طاق سیستین را ببیند، اما میکل‌آنژ با همهٔ تداری ده روز دیگر را صرف نقاشی زن پیامبر ویوحل پیامبر روی‌تخت خود در مثلثهای کروی محدب بردو طرف‌نقاشی کوچك مستی نوح کرد. میخواست پاپ نمونه‌های خوبی از پیکرهایی که قابهای مرکزی میان‌آنها محصور می‌شد ببیند.

یولیوس ازنردبان بالارفت وبالای چوب بست به میکل‌آنژ رسید وآن‌پنجاه وپنج مرد وزن وکودك راکه برخی فقط سرها وشانه‌هایشان ازآب بیرون بود و بیشترشان سراپا پیدا بودند تماشا کرد. دربارهٔ زیبایی‌شکوهمند زن ـ پیامبرسیاه‌مو نکته‌یی گفت و دربارهٔ پیر موسفیدی که فرزند مردهٔ خود راروی صخره‌هامی کشید و در بارهٔ کشتی نوح که در زمینهٔ نقاشی تا حدی به هیکل یونانیان شباهت داشت سئوالهایی کرد وخواست بداند در قسمتهای دیگر چه چیزهایی کشیده خواهد شد. میکل‌آنژ از دادن جواب مستقیم پرهیز می‌کرد، چون محتاج بدان‌آزادی بود که هروقت بخواهد ضمن پیشرفت‌کارنظرخود را تغییردهد. یولیوس بیش ازآن خرسند شده بود که به‌گریز میکل‌آنژ اهمیتی دهد. آرام گفت:

«باقی سقف هم به همین خوبی می‌شود؟»

«باید ازاین هم بهتربشود، حضرت پاپ اعظم، چون من هنوز دربارهٔ مناظر ومرایا از این ارتفاع نکاتی یاد می‌گیرم.»

«هیچ شباهتی به نقاشی‌های دیوارهای پایین ندارد.»

«هرچه پیشتر برود اختلاف بیشترهم می‌شود.»

«پسرم، ازتوراضی هستم. به‌خزانه دار دستور می‌دهم پانصد دوکات دیگر به‌توبپردازد.»

***

تا آنجاکه میکل‌آنژ می‌دانست کسی به جز خود اووآکوپرسیو مباشر پاپ کلید کلیسای سیستین را نداشت. در این امر اصرارکرده بود تاکسی نتواند براو جاسوس بگمارد یاخلوت او را به هم بزند. وقتی مشغول کشیدن زکریای نبی بر تخت عظیم او بالای قسمت غیر اهل کلیسا بود این احساس بدودست داد که کسی شبها بدانجا می‌آمد. هیچگونه مدرك ملموسی نداشت، به هیچ چیز دست نخورده وهیچ چیزجا به جا نشده بود؛ با وجود این حس می‌کرد که همه چیز آنطور که وقت رفتن به‌جاگذارده بود نیست. کسی ازآن نردبان بالا می‌رفت.

شب میچی دردرگاهی نزدیك مدخل‌کلیساپنهان شد وخبرآورد که برامانته وکسی که به‌نظراو رافائل آمده بود به‌کلیسا می‌رفتند. پس برامانته کلید داشت. دیروقت، بعد ازنیمه شب به‌کلیسا می‌رفتند. میکل‌آنژ خشمگین شد: می‌دیدقبل از آنکه بتواند سقف را تمام کند و در معرض انظار بگذارد فن و روش جدید او بر دیوارهای منزل پاپ که رافائل می‌کشید پدیدار می‌گشت، همچنانکه شیوهٔ

رافائل تااین هنگام ازتابلو «آب تنی» متأثربود. آنوقت چنین تصورمی‌رفت که‌آن انقلاب را رافائل بوجود آورده ومیکل‌آنژ از اوتقلید کرده است !

ازآکورسیوتقاضا کرد ترتیب ملاقات اورا باپاپ بدهد . در ملاقات با پاپ مورد اتهام را بیان کرد که هیچ نکته ورازی دراثر اونخواهد بود که پیش ازوقت بر رافائل معلوم نباشد ...

برامانته ساکت به‌جاایستاده بود. میکل‌آنژ به شدت تقاضا داشت که کلید از اوگرفته شود . پاپ از بر امانته خواست که کلید را به‌آکورسیو تسلیم کند . میکل‌آنژ بربحرانی دیگرنیز فایق‌آمده بود. به سرکارخود بازگشت .

[۱۵]

به سر کارخود بربالای چوب بست بازگشت با این عزم جزم که دیگر هیچ چیزذهن‌اورا از کار منصرف نکند خواه گرفتاریهای فلورانس باشد خواه گرفتاری‌های رم . طرحهایی که برای طاق کشیده بود اکنون کامل شده جمعاً شامل سیصد زن ومرد وبچه بود که همه ازقدرت حیات سرشار بودند ومثل آنانکه برزمین راه می‌رفتند سه بعدی می‌نمودند و فضا را میگرفتند . آن قدرت کـه برای آفریدن ایشان لازم بود بایست از درون او می‌تراوید .

روزها وهفته‌ها و ماهها نیروی شیطانی بایست تا هرفرد را با بدن و ذهن و روح وروحیهٔ خاص و تشعشع قوایـی چنان پایدار و سرشار غسل دهدکه از میان زندگان روی زمین جزچند تن ازحیث قدرت همپایهٔ ایشان نشوند . بایست هریك ازایشان ازرحم هنری اوبیرون می‌آمد واین‌بیرون‌آمدن‌باقدرت دیوانه‌وارو گویای او انجام می‌شد . بایست زور وتوان کوه مانند خود را جمع می‌آورد ؛ بذرنامی او بایست هرروز ازنودراعضاء حیهٔ اوپدید می‌آمد وبه فضا افکنده می‌شد و روی‌سقف منعکس می‌گردد وحیات جاودان می‌یافت . باآنکه به آفریدن خدای پدراشتغال داشت ، خود خدای مادر بود : سرچشمه نژادی والا بودکه نیمی انسان بودند و نیمی خدا ، وهرشب بابارآوری‌خلاق او انعقاد می‌یافتند وتا سحردرذهن او حمل می‌شدند وسپس روی تخت تنها ویکه وگردان او برآسمانها درد زایمان را تحمل می‌کردند وتباری جاودان ونامیرا به جهان می‌آوردند .

خدای متعال در خلق آفتاب وماه وزمین وآب ونباتات‌ومواشی وخزندگان ومرد وزن ازاین خلاقیت سیل‌آسا فرسوده شده بود . « خدا آنچه را آفریده بود دید وهمه را بسیار نیکویافت . » درست . اما «روز هفتم به پایان کار رسیده بود . ازکار دست‌کشید . » پس چرا او، میکل‌آنژ بوئوناروتی ، با اندام کوچك خود،به ارتفاع پنج پا وچهار اینچ وبوزن پنجاه‌گیلوگرم ، که وزنش ازدختران فلورانسی بیشترنبود وماهها بدون غذای کافی واستراحت زحمت‌کشیده بود ، چرا او فرسوده

نشود ؟ وقتی دعا می‌کرد: « خدایا ، مددم کن ! » به خود دعا می‌کرد ، از خود التماس داشت که استقامت داشته باشد ، تن وجانش شکست ناپذیر باشد، آن قدرت واراده راداشته باشد که باهیبت وعظمت منظری ازدنیای پهلوانی ترخلق کند .

سی روز تمام از بام تا شام نقاشی می‌کرد تا قربانی نوح وچهار مرد برهنهٔ غول پیکر را برگردآن وزن ـ پیامبراریتره‌یی رابرتختش و اشیای نبی رابرمثلث کروی محدب روبرو تمام کرد . دراین مدت هرشب که به خانه بازمی‌گشت پردهٔ باغ عدن رابزرگترمی‌کشید . سی‌روز تمام درلباس خود خوابید وحتی‌چکمه‌هایش راهم بیرون نیاورد ؛ وچون در وقت پایان یافتن این قسمت درحالی که بکلی از پا درآمده بود میچی را واداشت چکمه‌ها را ازپایش بکشد پوست پایش‌ورآمد .

فرصت وحوصلهٔ خوردن غذانداشت . وقتی‌ازایستادن و نقاشی کردن‌با سرو شانه‌های عقب کشیده و گردن کمان کرده به این منظور که بتواند مستقیم به بالا بنگرد سرش گیج رفت وبراثر بالاگرفتن دست همهٔ مفاصل بازوانش درد گرفت و چشمانش ازچکهٔ رنگ غبار گرفت با اینکه عادت کرده بود با چشمان تنگ کرده نقاشی کند و هر بار که قلم مو را به سقف می‌زند چشمانش را ببندد همچنانکه در تراش مرمر هنگام کوبیدن پتك برقلم چنین می‌کرد ، روسلی را واداشت سکوبی دیگر روی طبقهٔ سوم چوب بست برای او بسازد . اکنون نشسته کار می‌کرد ، رانهایش را درشکم جمع کرده بودتا تعادل خود راحفظ کند وچشمانش بیش‌ازچند گره از سقف فاصله نداشت ، تا وقتی که استخوانهای بیگوشت خاصرهٔ او چنان فشرده ودردناك وکبود شد که دیگر تحمل آن عذاب را نیاورد . آنگاه به پشت دراز کشید و زانوان را هرچه تنگتربه شکم فشار می‌آورد تا دستی راکه قلم مو بدان گرفته بود محکم نگاهدارد . ازآنجاکه دیگر زحمت تراشیدن صورت رابه خود نمی‌دادریشش سفرهٔ گسترده‌یی بود که چکه های پیوسته رنگ وآب رابرخود می‌گرفت . صرف نظر از اینکه به چه طریق تکیه میکرد یا دراز می‌شد یا می‌خوابید یا زانو می‌زد و صرف نظر از اینکه روی پابود یا زانو یا پشت ، همیشه حالش قرین کشش بود ودرد .

* * *

میچی درتراسته وره گروهی سنگتراش‌یافته بود که سرشب وروزهای تعطیل را با ایشان می‌گذراند . روسلی به ناپل درجنوب وبه ویتربوو‌پروجیا درشمال سفر می‌کرد تا دیوارهای استادانه و مخصوص نقاشی‌روی گچ تربسازد . اما میکل آنژ هیچ کجا نمی‌رفت . کسی هم دیگر به سراغ او نمی‌آمد واورا وعده نمی‌گرفت . گفتگوی اوبا میچی به چند موضوع سایبدن رنگها ولوازم ومصالح مورد احتیاج بالای چوب بست محدود شده بود . مثل زهاد دیرسانتواسپیریتوزندگی دورافتاده وآمیخته به زهدی داشت .

[۱۶]

در انتهای بهار سال ۱۵۱۰، یکسال و چند هفته پس از نشان دادن صحنهٔ طوفان نوح به یولیوس دوم ، نیمهٔ اول طاق کامل شد . در قاب کوچکی در وسط طاق خدا باقبای صورتی رنگ خود تازه حوا را از دندهٔ آدم که به خواب رفته بود برمی‌آورد . در گوشه‌های این‌قاب، دور داستان خلقت آدم وحوا چهارپسربرهنه‌یی بودند که ازاین زناشویی به وجود می‌آمدند : صورتهایشان خوب وبدنهایشان قوی بود و گویی ازمرمری به رنگ بدن تراشیده شده بودند ، درست در زیراین‌تصویر ازدوطرف زن‌ـپیامبرآتش‌فشان مانند وازکیل نبی‌بر تخت‌های خود زیر قرنیزهای واسطه قرار داشتند . نیمی ازطاق اکنون سیلی ازرنگ‌های‌جلی بود : زردخردلی، سبزمغزپسته‌یی ، صورتی بازوآبی نیلی: ودر زمینه اینها رنگ زندهٔ تن انسان بود که نورآفتاب آنرا روشن کرده باشد .

میکل آنژ به کسی نگفتهٔ بود که نیمی ازطاق‌کامل شده است ، اماپاپ فوری خبرشد . به میکل آنژ خبر فرستاد که اواسط بعد ازظهر به کلیسا خواهد رفت . میکل آنژبه یولیوس کمک کرد تا ازچند پلهٔ‌آخرنردبان بالا برود وسپس‌اورا گرد چوب بست به تماشا برد وداستانهای داود و جلیات و یودیت و هولوفرن‌و چهـار داستان نیاکان مسیح را برنیمه ستونهای کناری نشان اوداد .

یولیوس جداً خواستارآن شدکه چوب بست رافرود آورند تا دنیا بتـواند ببیند چه چیز شگرف وشگفت‌انگیزی درحال پدید آمدن بود .

« حضرت پاپ اعظم ، هنوزوقت پایین بردن چوب بست نشده است . »

« چرا ؟ »

« چون خیلی‌چیزها هست که بایدتمام شود: کودکانی که پشت تخت پیغمبرها وزنهای پیغمبر بازی می کنند ومردهای برهنه که اطراف رؤوس نیمه‌ستونها را پر می کنند ... »

« اما من شنیده بودم نصف اول طاق تمام شده . »

« قابهای عمده تمام شده ، اما هنوزجزؤیات زیادی هست که کامل ... »

پاپ باسرسختی پرسید : « کی حاضر می شود ؟ »

میکل‌آنژبرانگیخته شده بود : خیلی کوتاه جواب داد :

« هروقت حاضربشود ! »

چهرهٔ یولیوس سرخ شد ، به صدای بلند وخشمناك صدای میکل آنژ را با طنزتقلیدکرد : «هروقت حاضر بشود ! هروقت‌حاضربشود !» درخشم ناگهانی خود عصایش رابرافراشت وبرشانهٔ میکل‌آنژ فرودآورد .

آنگاه دو خصم‌به یکدیگر خیره شدند و خاموشی حکمفرما شد . سراپای

میکل آنژ سرد شده بود وخود بیش از آن یکه خورده بود که درد شانه را حس کند . کرنش کرد وباصدایی که هر گونه‌عاطفه‌یی‌ازآن‌محوشده بود به لحن‌رسمی گفت :

« همانطور که حضرت پاپ اعظم میل دارند عمل خواهد شد . تا فردا چوب بست را پایین می‌آورند وکلیسا را برای تماشا حاضرمی کنند . »

خود عقب رفت وراه باز کرد تاپاپ ازنردبان پایین رود .

یولیوس نعره زد : « بوئوناروتی ، توحق نداری پاپ خودت را از خدمت مرخص کنی ! من‌ترا مرخص می کنم ! »

میکل‌آنژ تقریباً بی‌آنکه پابر پلکان گذارد ازنردبان پائین آمد و ازکلیسا بیرون رفت . پس این بود عاقبت کار! چه عاقبت تلخ و رسوایی . کتك خوردن بـا عصامثل‌رعایا.او که عهد کرده بود مقام هنرمند را ازسطح کارگرماهربه حدبالاترین طبقات اجتماع برساند واو که وقتی سراز فرمان پاپ پیچید گروه دیگ‌بر برایش دست زدند ، اکنون هیچ هنرمند معروفی را سراغ نداشت که آن چنان خوار و ذلیل شده باشد !

همچنانکه مثل مردم کور در کوچه های نا آشنا کج و راست راه می‌پیمود امواج نفرت عصبی براوسیطره یافت . دنیا را از نو آفریده بود. خواسته بود خدا باشد ! خوب،اکنون پاپ یولیوس دوم او را سرجایش نشانده بود . یولیوس‌ظل‌الله علی‌الارض بود و او ، میکل‌آنژبوئوناروتی رعیت . عجیب بود که چگونه یك‌ضربهٔ عصا وهم را می‌زدود .

«نگارگری شرم من است وسر نوشت من‌شوم.»

نصرت برامانته کامل شده بود.

اکنون چه میتوانست بکند ؟

یولیوس گناه تحریك شدن بـه زدن را برعهدهٔ او می‌دانست و هرگز او را ازاین گناه نمی‌بخشید ؛ و او خود هرگز یولیوس را به خاطراین رسوایی کـه بر سرش آورده بود نمی‌بخشود . دیگرهرگزقلم مو به دست نمیگرفت ، هرگزدست به‌آن طاق نمی‌زد . بهتربود رافائل نیمهٔ دیگر را تزیین کند .

به خانه رسید . میچی خاموش وبا چشمان جغد مانند درانتظارش بود .

میکل‌آنژ گفت : «میچی ، چیزهایت‌را جمع کن . پیش از من راه بیفت . بهترست باهم از رم راه نیفتیم . اگرپاپ دستور بدهد مرا توقیف کنند ، نمیخواهم ترا هم بگیرند . »

«هیچ حق نداشت شما را بزند . پدرشما که نیست .»

«پدر روحانی من که هست . اگربخواهد می‌تواند دستورقتل مرا هم بدهد. منتها اول باید مرا گیر بیاورد . »

یك کیسهٔ کرباس را با نقاشیها و کیسهٔ دیگر را از متعلقات خود پر کرد . دقیقه‌یی راهم صرف نوشتن یادداشتی به روسلی کرد ، اورا به خدا سپرد وخواهش کرد اثاثه‌اش را به سمسار تراسته وره پس بدهد . همینکه از نوشتن فارغ شد صدای در زدن برخاست. به‌جایش یخ زد . چشمان میچی متوجه درعقب شد . دیگر برای فرار دیرشده بود . پیش ازآنکه بتواند بگریزد گرفتارشده بود . حالادیگر چه میشد، چه مجازات و کدام رسوایی درانتظارش بود ؟ خنده‌یی تلخ ونومید کرد. هرچه بود بعد از چهارده ماه مشقت کار کردن زیر طاق زندان سانتانجلوآسایشی داشت .

بار دیگردر را شدیدا کوفتند . در را باز کرد ومنتظربود با سربازان روبرو شود . درعوض آکورسیو مباشرپاپ را یافت .

«آقای بوئوناروتی ، اجازه می‌دهید بیایم تو؟»

«آمده‌اید مرا توقیف کنید ؟»

آکورسیو به نرمی گفت : «دوست عزیزمن ، این چیزهای کوچك را نباید اینقدر جدی بگیرید . فکرمی کنید پاپ حاضر باشد کسی را که خیلی زیاد به او علاقه ندارد بزند ؟»

میکل‌آنژ درکوچه را پشت آکورسیو بست ، دستهایش را روی میزنهاد و با چشمان گشوده به نمایندهٔ پاپ خیره شد .

«یعنی می گویید این ضربت نشان عنایت حضرت پاپ اعظم بود ؟»

«پاپ شما را دوست دارد . مثل یك پسرباستعداد اما بی‌انضباط .» کیسه‌یی ازکمرخود باز کرد و روی میزکار نهاد . «پاپ به من دستور داد این پانصد دوکات را به شما بدهم ...»

«... مرهم طلا برای علاج زخم من ؟»

«... واز قول ایشان عذربخواهم .»

«حضرت پاپ اعظم ازمن عذر میخواهد ؟»

«بله . همینکه به‌کاخ رسید . هیچ نمی‌خواست همچواتفاقی بیفتد . به‌عقیدهٔ پاپ علت این است که شما هردو خیلی زیادتند خوهستید .»

«مردم ازکجا بفهمندکه پاپ شما را برای عذرخواهی پیش من فرستاده؟»

«مگر اهمیتی دارد ؟»

«چون تمام مردم رم الان می‌دانندکه پاپ مرا کتك زده من فقط درصورتی می‌توانم دراین شهرکار کنم که مردم بدانند عذر خواهی هم کرده .»

آکورسیو شانه‌هایش را چرخی داد و نرم گفت :

«مگرتا به حال کسی توانسته چیزی را ازمردم این شهرپنهان کند ؟»

***

یولیوس هفتهٔ عید صعود مریم به‌آسمان[1] را برای گشایش تماشای نیمهٔ اول طاق انتخاب کرد .

روسلی به موتینوو دستهٔ او راهنمایی کرد تا چوب بست را پائین‌آورده انبار کند . میکل‌آنژ هفته‌های میانه را درخانه گذراند وپرده‌های تصویردانیل نبی‌وجرمیاه‌نبی و زنان پیغمبررا کشید . هیچ به کلیسای سیستین یا کاخ پاپ نزدیك نشد . یولیوس هم خبری نگرفت . ترك مخاصمهٔ ناآسوده‌یی بود .

مشغول نقاشی روی میزکار بود که میچی رافائل را وارد کرد . میکل آنژ سربلندکرد و به رافائل نگریست و دید که چهرهٔ مرد جوان بسیار پیرشده ، زیر چشمش حلقه‌های سیاه افتاده و گوشتش شل شده است . لباس ابریشمین گرانبها پوشیده بود که دورآن برودری دوزی وجواهرنشان بود . سفارشهایی که مثل سیل روبه‌کارگاه او می‌رفت شامل همه چیزاز طرح خنجرتا ساختمان کاخهای رفیع بود. دستیاران او هرکار را کـه او فرصت اتمام آن را نداشت تمام می‌کردند . درآن هنگام بیست وهفت ساله بود و چهل ساله می‌نمود . همچنانکه کار و زحمت سخت وتوان فرسا باج خود را ازمیکل‌آنژ ستانده بود افراط وغلو رافایل نیزدرهمه‌چیز زیبایی صورت اورا محو کرده بود : مشروب ومعاشرت زنان و عشرت ومصاحبت و ممدوح بودن چیزی برای او نگذارده بود .

رافائل با چشمان وصدای ستاینده گفت : «آقای بوئوناروتی ، نمازخانهٔ شما مرا حیران کرده . آمده‌ام از بی ادبی خودم عذر بخواهم . هیچوقت نباید آنطور که با شما درمیدان حرف زدم حرف می‌زدم . شما بهتراز این‌ها سزاوار بودید . »

میکل‌آنژ به یادآورد که خود نزد لئوناردو داوینچی رفته عذر بی‌ادبی خود را خواسته بود .

گفت : «هنرمندها بایدگناه یکدیگررا ببخشند . »

[۱۷]

تا فرا رسیدن اول سال ۱۵۱۱ میکل‌آنژنتوانست نقاشی را ازسربگیرد. در طی این ماهها موجبات دیگری برگرفتاری و واخوردگی او افزوده بود . چون دیگرتحمل بی‌کاری را نیاورده بود دنبال پاپ به بولونی رفته بود اما هنوز نرسیده متوجه شده بود که خاندان بنتی وولیو قدرتمندترشده‌اند وپاپ یولیوس بیش ازآن گرفتار است که اورا بپذیرد . فرارالشکراورا سخت شکست داده بود . لشکریان سویسی از فرانسویان رشوه گرفته به جنگ نیامده بازگشته بودند . پاپ درشرف آن بود که برادر زادهٔ پیکودولامیراندلا را برای مذاکرات تسلیم روانه کند کـه

۱ـ خاص پیروان‌کلیسای رم : ۱۵اوت .

سپاهیان ونیزی واسپانیایی عاقبت به رهایی او رسیدند .

پس از مراجعت پاپ نمایندهٔ او با پولی که میکل‌آنژ طلب داشت و اجازهٔ کارگذاردن چوب‌بست زیرنیمهٔ دوم نمازخانه ، مقابل تخت پاپ در انتها و پولی که خرج آن می‌شد نزد او آمد . اکنون میکل‌آنژ می‌توانست با خدا دست بگریبان شود : خدا که آدم را می‌آفرید ، خدا که خورشید ومهتاب را می‌آفرید ، خدا که آبهای زمین‌را ازآسمان جدا میکرد، نور را از ظلمت جدا می‌ساخت . می کوشید خدایی چنان متعالی پدید آورد که هر که او را می‌دید بانگ بر می‌آورد «آری! این است خدای بـزرگ! جز این هیچ خدایی نبوده ! » این چهار قاب قلب طاق محسوب میشد . همه چیز بستگی باینها داشت . جز درصورتیکه می‌توانست خـدا را چنان قابل قبول بیافریند که خدا انسان را آفریده بود ، تمامی سقف فاقد آن نیروی مرکزی میشد که دلیل وجودی آن ازآن ناشی میشد .

میکل‌آنژ همواره خـدا را دوست می‌داشت . در اوقات تیرگی احوال از صمیم دل فریاد می‌زد : « خدا ما را نیافریده تا رهایمان کند . » همین امیداوبه خدا مؤید او بود . و اکنون به جهانیان نشان دهد که خدا چه بود ، چه‌شکلی داشت وچگونه بنظر می‌رسید و قـدرت و جلال خدایی او در چه بود . خدای او نبایست خـدای خـاص یا مخصوص یا غیر عام می‌بود بلکه بایست خدای پدر همهٔ آدمیان می‌بود که همه اورا بپذیرند و احترام بگذارند وبپرستند .

در مدتی که میکل‌آنژ درآسمان مانده قاب کوچکتری را می کشید که در آن خدا آبهای زمین را ازآسمان جدا میکند یولیوس جای خود را با نقاش خود عوض کرد : با سر به‌جهنمی سقوط کرد که برای جنگجویان فراری ذخیره شده است. درمحاصرهٔ فرارا شکست خورد ؛ در جلوگیری از اتحاد امپراطوری‌مقدس رم وفرانسه شکست خورد ، چنان به‌درد مفاصل مبتلا شد که اورا بر ارابهٔ گاوکش نهادند و به راونا بردند . نیروهای خاص او وسپاهیان ونیز سخت بدست لشکریان وحشی فرارا شکست خوردند ، وجوه او چنان نقصان یافته بود که ناگزیر ازهشت کاردینال جدید هریك مبلغ ده‌هزار دوکات باج انتصاب گرفت . سپاه فرانسه‌وفرارا شهر بولونی‌را باز گرفت وبنتی وولیو را از نو بحکومت گماشت . یولیوس‌سپاهیان و توپخانه و بار وآخرین منابع خود را ازدست داد . خرد ومضمحل ، در راه‌خود به رم ، بر درکلیسای رامینی دعوتنامه‌یی دید که با میخ به درکوفته بودند تا همهٔ مخالفان‌کلیسایی یولیوس درشورای عمومی پیزا شرکت وبرفتار رسمی پاپ‌یولیوس دوم رسیدگی کنند .

شکست یولیوس شکست میکل‌آنژ بود ، چـون زندگی او بنحوگشایش‌ناپذیری با زندگی پاپ او بهم بافته شده بود . همینکه خاندان بنتی‌وولیو بقدرت بازگشته بودند مردم بولونی در میدان ماجیوره جمع آمده مجسمهٔ برنزی راکه

او از یولیوس ساخته بـود از رف بزیر آورده بر سنگفرش کوبیده بودند . دوك پیروزمند فرارا آنرا ذوب کرده باآن توپ ریخته نام یولیوس برآن نهـاده بود . پانزده ماه وقت وکار مایه واستعداد ومشقت او اکنون بصورت توپی بر سنگفرش میدان ماجیوره نشسته بود وشوخیهای زنندهٔ مردم بولونی را تحویل میگرفت و اگر پاپ یولیوس خلی میکرد وسپاهی دیگر را بشمال سوق می‌داد بی گمان‌همان توپ‌به سزایش می‌رساند . گویی وینچنزو بر او پیروز شده بود .

اکنون که‌با پاپ بستگی پیدا کرده ومعنی شکست‌را درك کرده بود،احساس کرد که باید از پاپ خود دیدن کند ، و این تنها تکلیفی بود که اورا ازچوب‌بست بیائین میکشید .

« حضرت پاپ اعظم ، برای عرض ادب‌آمده‌ام . »

چهرهٔ یولیوس از واخوردگی و بیماری لطمه دیده بود . آخرین بار که با یکدیگر روبرو شده بودند ملاقاتشان طوفانی بـود . با این وصف یولیوس بحکم غریزه درك کرد که میکل‌آنژ به انتقامجویی نیامده است . صدای یولیوس دوستانه و صمیمی بود ؛ نسبت بیکدیگر بشدت احساس کشش میکردند

« سقف چطور است ؟ پیشرفت دارد ؟ »

« حضرت پاپ اعظم ، تصور میکنم شما را راضی کند . »

« اگر راضی بشوم ، تو اولین کسی هستی که پس از مدتهای دراز رضایت مرا جلب کرده . »

میکل‌آنژ بلحن محکم گفت : «حضرت پاپ ، حصول رضایت درهنرآسانتر از جنگ نیست . »

« با تو به سیستین می‌آیم . همین حالا . »

مشکل می‌توانست تا آخرین پلهٔ نردبان برود .آن چند تا را میکل‌آنژبالا بردش . بالای چوب‌بست نفس‌زنان ایستاده بود ، وآنوقت چشمش بالای‌سرش بخدا افتاد که در شرف موهبت نعمت حیات بآدم بود . لبان خشکیده‌اش بتبسم بازشد.

« واقعاً خدا را چنین نیك میشناسی . »

«بلی ، حضرت پاپ اعظم . »

« از صمیم دل آرزومندم خدا اینطور باشد . چیزی نمانده کـه پیش کرسی قضای او بایستم . اگرآنطور باشد که توآنرا کشیده‌یی گناهان من‌آمرزیده‌خواهد شد . » رو به میکل‌آنژ گرداند ، درحالیکه قیافه‌اش از شادی می‌درخشید . گفت :

« پسرم ، از تو راضی هستم . »

* * *

پس‌ازمدتها که میکل‌آنژ شیوهٔ نادرست آمیختن شنو سمنت را درساختمان کلیسای جدید پطرس قدیس بچشم دیده بود ، برامانته را تهدید کرد که اگر آن

شیوه را درست نکند به پاپ خواهد گفت .

برامانته تغییری درمصالح نداد . میکل‌آنژ رنگ را در حمام از مسامات خود پاك کرد وپیراهن وشلوار قهوه‌یی پوشید و بکاخ پاپ رفت . یولیوس تا مدتی گوش داد وبعد میان صحبت او دوید. صدایش حاکی‌از بیصبری بود ، اما مهربانی ازآن نرفته بود .

« پسرم ، تو نباید غصهٔکار دیگران‌را بخوری . برامانته قبلا مرا ازحمله‌یی که باو کرده‌ای خبر کرده . من سبب دشمنی ترا با او نمی‌دانم اما هرچه هست در خور تو نیست .»

«حضرت پاپ اعظم، من حقیقةً بخاطر ساختمان می‌ترسم . این‌کلیسای‌جدید پطرس قدیس از فکر سانگالو بیرون تراوید که میخواست نمازخانهٔ جداگانه‌ای برای مقبرهٔ حضرت پاپ اعظم بسازد . من خودم را مسؤول می‌دانم . »

« ببینم ، بوئوناروتی ، تو معمار هم هستی ؟ »

« تا آن حد که هر پیکرتراش خوبی باید معمار باشد . »

« اما در معماری بخوبی و تجربه‌دیدگی برامانته که نیستی ؟ »

« خیر ، حضرت پاپ اعظم . »

« برامانته هیچ در طرز نقاشی سیستین مداخله می کند ؟ »

« خیر ، مداخله نمی کند . »

« پس چرا به همین راضی نیستی که تو کلیسایت را نقاشی کنی و او کلیسایش را بسازد ؟ »

« اگر حضرت پاپ اعظم کمیسیونی را مأمور رسیدگی می‌فرمودند.... من فقط به حکم دولتخواهی آمده‌ام . »

یولیوس پاسخ داد : « می‌دانم ، پسرم . اما ساختمان کلیسای پطرس قدیس چند سال طول می کشد . اگر هربار که چیزی خلاف میل خودت دیدی خونت به جوش بیاید و به دو اینجا بیایی . . . »

میکل‌آنژ تند زانو زد و انگشتری پاپ را بوسید و بیرون رفت . حق با پاپ بود . چرا نمی‌توانست از مداخله به کار دیگران خودداری کند ؟ هرچه بود نمی‌توانست نسبت به سرنوشت کلیسای پطرس قدیس بی‌اعتنا بماند . همین‌کلیسا بود که سبب سقوط دوست او سانگالو شده باعث ارتقاء برامانته در دیدهٔ پاپ گردیده به ابطال سفارش تراشیدن مجسمه‌های مرمری مقبره و پذیرفته نشدن او به‌کاخ‌پاپ و ماهها بی تصمیمی در فلورانس و بیش از یکسال کار باطل در بولونی و چند سال بردگی و بیکاری در زیرطاق منجر شده بود .

در ضمن به نحو ناخوشی مبهوت مانده بود . برامانته از اینکه مهمترین آفرینش خود را در معرض خطرنگذارد داناتر بود . حتماً توضیحی درکار بود

لئوبالیونی همه چیزرا می‌دانست . چرا نزد او نرود ؟

لئوبالیونی پس از شنیدن داستان بـا لحن پیش پا افتاده گفت : « توضیح این مسأله دشوار نیست . برامانته بیش از توانـایی خود زندگی می‌کند . صدها هزار دوکات خرج دارد . باید پول گیر بیاورد ... از هرجا شده . حالا جرزهای کلیسای پطرس قدیس محل پرداخت قرض‌های او شده . »

میکل آنژ ، وحشت‌زده ، فریاد زد : « این‌ها را به پاپ گفته‌یی ؟ »

« مسلماً نه . »

« چطور می‌توانی در همچو مسأله‌یی سکوت کنی ؟ »

« تو واقعیات را به پاپ گفتی . اضافه بر این اخطار که فضولی موقوف چه گیرت آمد ؟ »

[۱۷]

با شدت و حدت درفصل پاییز پیش می‌رفت . یکشنبه‌ها و ایام تعطیل مذهبی نیز نقاشی می‌کرد. شاگرد یتیم جوانی به‌نام آندره‌آ هرروز بعد ازظهر برای کمك و نگاهداری ازخانه می‌آمد . میکل‌آنژ به او اجازه داد چند سرقوچ وچهارچوبهٔ در و دیوار صاف یا سطح کف اطاق را که جنبهٔ تزیینی داشت بکشد . همچنین به میچی اجازه داد که برخی از رویه‌های آشکار تخت‌ها و قرنیزها را پر کند. به سیلویو فالکونی جوان که تقاضا داشت به شاگردی قبولش کند واستعداد نقاشی داشت اجازه داد چند تزیین رنگی را در انتهای نیمه ستونها تمام کند . بقیه را ، تمامی طاق وسیع را ، خود نقاشی کرد . هر پیکر وهرلباس و هرچهره ، هریك از اندامهای هربرهنه و هر قیافه و هراحساس عـارضی ؛ هرکودك و هرکروبی و هر زن پیغمبر زیبا و هر پیامبر صاحب قدرت و شکوهمند یهود : همه و همه را خود شروع کرد و به پایان رساند : یك عمر کار دشوار وعظیم بود که در سه سال کشف و شهود فشرده شده بود .

در خارج رم گرفتاری تازه پیدا شده‌بود . پاپ یولیوس که دیگربارنیرومند شده بود با سودرینی والی فلورانس درافتاد . فلورانس را به علت آنکه از خود او جانبداری نکرده و سپاهیـان و پول به او نرسانده و بالعکس به لشکریان دشمن پناه‌داده بود وشورای پیزا را درهم خرد نکرده بود ازمزایای کلیسا محروم‌ساخت. یولیوس کاردینال جیووانی دەمدیسی را نمایندهٔ پاپ در بولونی تعیین کرد ، وهدف او آن بود که از این راه توسکانی را تحت حکومت واتیکان درآورد .

میکل‌آنژ به کاخ مدیسی در انتهای خیابـان ریپه تا دعوت شد . کاردینال جیووانی و پسر عموی او جیولیو و برادرش جیولیانو دراطاق نشیمن جمع بودند.

« لابد شنیده‌یی که حضرت پـاپ اعظم مرا نمایندهٔ خود در بولونی تعیین کرده و اختیار داده که لشکری فراهم کنم ؟ »

« مثل لشکر پیرو ؟ »

سکوت ناراحتی بر اطاق راه یافت .

کاردینال جیووانی جواب‌داد : « امیدوارم آن‌طور نباشد . همه‌کار را با صلح و صفا می کنیم . ما فقط می‌خواهیم بازهم فلورانسی باشیم وکاخ وبانکها واراضی خودمان را پس بگیریم . »

جیولیو به شدت گفت : « سودرینی باید برود ! »

« حضرت کاردینال ، این‌هم جزؤ برنامه است ؟ »

« بلی . پاپ یولیوس خیلی نسبت به فلورانس خشمگین است و تصمیم دارد آنجا را بگیرد . اگر سودرینی برود ، چند نفر از اعضای شوری که با ما سر آشتی ندارند . . . »

« که قرار است به‌جای سودرینی والی فلورانس بشود ؟ »

« جیولیانو . »

میکل‌آنژ به آن سوی اطاق به جیولیانو نگریست که خون در گونه‌هایش دوید . انتخاب او برای این کار اثری از نبوغ بود : چون جیولیانو که اکنون سی و دوسال داشت و ریش و سبیل کوتاهی گذاشته بود و معروف بود ریه‌های ضعیفی دارد اما به نظر میکل‌آنژ چنین نمی‌آمد از حیث فکر و روحیه و خلق بسیار به ابوالمعالی لورنزو ده‌مدیسی شباهت داشت . چندین سال را با دقت وهمت صرف تحصیل کرده کوشیده بود خودرا شبیه پدر باربیاورد . از لورنزو زیباتربود، هرچند بینی بلند و پهن داشت و پلك چشمان درشتش سنگین بود . غالب صفات خوش لورنزو را به ارث برده بود . روحی نجیب داشت که اثری از خرد برآن‌بود و هیچ خشونت در او نبود . احترامی برای هنر و دانش قایل بود و مهری سرشار نسبت به فلورانس ومردم و سنن‌آن داشت . اگر قرارمی‌شد فلورانس سوا و ورای والی منتخب خود سودرینی حاکمی می‌داشت جوانترین و با استعداد ترین پسر لورنزو برای آن مهم کامل می‌نمود .

دو پسرعمو ازمحبت میکل‌آنژنسبت به جیولیانوخبرداشتند. امانمی‌دانستند شخص پنجمی نیز در اطاق بود.: در لباس رسمی خود در وسط اطاق ایستاده ، با چهرهٔ زشت و بلند وبینی لرزان وچشمان نرم و مهربان و موهای زرد به سفیدی گراییده برابر میکل‌آنژ مجسم شده‌بود. این شخص پیروسودرینی والی فلورانس بود که توسط مردم جمهوری تمام عمر به این سمت انتخاب شده بود .

میکل‌آنژ در حالی که به ناخنهای رنگ گرفتهٔ خود نگاه می کرد پرسید: «چرا اینها را برای من گفتید ؟ »

کاردینال‌جیووانی گفت : «چون میخواهم توطرفدارما باشی. تو جزؤخانوادهٔ مدیسی هستی. اگرما به تو احتیاج پیدا کردیم ...»

[۱۹]

طی‌ماه‌های زمستان۱۵۱۲در مدتی که میکل‌آنژ هلالهای بالای دریچه‌های بلند رانقاشی‌می کرد چشمانش چنان‌آسیب دید که نمی‌توانست یك سطرچیزبخواند مگرآنکه سرش را سخت عقب می گرفت ونامه‌یا کتاب را بالای سرنگاه می‌داشت . یولیوس دررم مانده بود، اما جنگهای او از نوآغاز شده بود. سپاهیان او به فرمان کاردونای ناپلی سلحشور اسپانیایی بودند.کاردینال جیووانی به‌طرف بولونی‌حرکت کرد ، اما اهل بولونی که توسط فرانسویان تشجیع می‌شدند دوبار راه را برارتش پاپ بستند.کاردینال جیووانی هیچوقت به بولونی وارد نشد.آنگاه سپاهیان فرانسه ارتش پاپ را به راونا راندند و درآنجا در ایام عید فصح نبرد قاطع انجام پذیرفت: گزارش داده شد که ده تا دوازده هزار نفر ازسربازان پاپ در صحنهٔ نبرد کشته شدند.کاردینال جیووانی وپسرعمویش جیولیو اسیر شدند. ولایت رمانیا به دست فرانسویان افتاد. رم در وحشت به‌سر می‌برد. پاپ به قلعهٔ سانتانجلو پناه برد.

میکل‌آنژ همچنان به نقاشی طاق مشغول بود .

باردیگر بخت به یولیوس روی‌آورد: فرمانده فاتح‌فرانسوی کشته شد. میان خود فرانسویان نزاع در گرفت. سپاهیان سویسی برای جنگیدن با فرانسویان به لومباردی آمدند.کاردینال جیووانی پس ازآنکه با حیله جیولیو را نجات بخشید خود گریخت وبه رم‌رفت. پاپ به واتیکان بازگشت. درطی‌تابستان یولیوس باردیگر بولونی را متصرف شد . فرانسویان را ازایطالیا بیرون راندند. سرکردهٔاسپانیایی: کاردونا که ازمتحدان خاندان مدیسی بود شهر پراتورا که درچند فرسنگی‌فلورانس بود غارت‌کرد . سودرینی والی فلورانس به‌اجبار استعفاء کرد وبا خانوادهٔ خود گریخت. جیولیانو به‌عنوان یکی از اتباع جمهوری وارد فلورانس‌شد. از پشت او کاردینال جیووانی‌همراه ارتش‌کاردونا رسید روبه‌کاخ قدیم‌خود در محلهٔ سانتانتونیو نزدیك دروازهٔ فاینزا رفت . شورای شهر استعفاء کرد.کاردینال جیووانی‌یك‌شورای چهل وپنج نفره تعیین کرد که قانون اساسی‌جدیدی را به‌تصویب رساند. جمهوری‌به پایان رسیده بود .

در طی‌تمام این ماهها پاپ اصرارمی‌ورزید که میکل‌آنژ سقف خود رازودتر تمام‌کند. زودتر! آنگاه یك روز یولیوس بدون اعلام قبلی ازنردبان بالا رفت.

«کی تمام می‌شود ؟»

«هروقت من خودم رضایت پیدا کنم .»

«از چه چیزی رضایت پیدا کنی ؟»

«حضرت پاپ اعظم، از حیث هنری .»

«من میل دارم که ازحیث زمانی تمام بشود .»

«حضرت پاپ اعظم هروقت عملی بشود عملی می‌شود.»

«می‌خواهی بدهم ترا از بالای این چوب بست به پایین پرتاب کنند ؟»

میکل‌آنژ به کف مرمرین کلیسا خیره شد .

پاپ اعلام کرد: «روز عید قدیسین[1] دراینجا نماز می گزارم. از روزی که نیمهٔ اول را متبارك کردم دو سال می گذرد .»

میکل‌آنژ قبلا قصد کرده بود قسمتی ازآسمان ولباسها را با طلا وآبی تند زینت کند، چنانکه‌اسلاف فلورانسی‌اودر قسمت پایین کرده بودند. اما اکنون‌دیگر هیچ وقت باقی‌نبود. میچی وموتینو را واداشت چوب بست را پایین‌آوردند. روزبعد یولیوس سرراه خود سری به‌کلیسا زد.

پرسید : «مگر بعضی از این تزیینات نباید با طلا برق بیفتد ؟»

چه فایده داشت که توضیح بدهد خودآن خیال را داشته است. همچنین‌هیچ خیال نداشت چوب بست را از نو علم کند وزیر طاق برود.

«حضرت پاپ اعظم، درآن ایام مردم خودشان را باطلا تزیین نمی کردند.»

«فقیرانه به نظر می‌آید !»

میکل‌آنژ پایش را با لجاجت بر زمین کوفت، و با دندانهای به هم فشرده چانه‌اش را بالا گرفت. یولیوس مشتش را برعصای خودگره کرد. آن دو مرد برابر مذبح، زیرآسمان سقف ایستاده خیره به یکدیگر می‌نگریستند.

میکل‌آنژ سکوت را برهم زد و گفت: «آنها که من شکلشان را کشیده‌ام‌فقیر بودند. آدمهای مقدسی بودند .»

روز اول نوامبر افراد صاحب مقام رم بهترین البسهٔ خود را برای شرکت در مراسم اهداء سیستین از طرف پاپ یولیوس دوم در بر کردند. میکل‌آنژ صبح زود برخاست، به حمام رفت وریش‌خودرا تراشید وجوراب‌آبی وپیراهن‌پشمین سرمه‌یی پوشید.

اما به‌کلیسای سیستین نرفت. در عوض زیر ایوان منزلش راه‌می‌رفت. بعد پوشش‌راعقب زد وبه حال‌تفکر برابرستونهای مرمر که هفت‌سال انتظارتراشیدنشان راکشیده بود ایستاد .

بردرگاه‌آزادی که به زحمت حاصل کرده بودایستاده، بی‌اعتنا به جوراب گرانبها و پیراهن پشمین لطیف خود قلم و پتك به‌دست گرفت. خستگی خاطر و تلخکامی ودرد فراموش شد. نور خورشید که از دریچه به درون می‌تابید نخستین تیرهای گرد مرمر راکه بالامی‌آمد در برگرفت .

---

۱ ـ اول نوامبر

کتاب هشتم

خاندان مدیسی

پاپ یولیوس دوم تنها چند ماهی پس ازاتمام طاق سیستین زنده ماند . پاپ جدید جیووانوده مدیسی بود که اولین پاپ فلورانسی بود .

میکل‌آنژ در میدان سان پیترو میان نجبای فلورانس ایستاده بود که قصد داشتند دستهٔ ملتزم پاپ را بیش از تمام موارد سابق آن باشکوه جلوه دهند. پیش روی او دویست نیزه دار سوار، وفرماندهان سیزده منطقهٔ رم با علمهای خود در اهتزاز ، وپنج علمدار کلیسا که پرچمهای حامل علایم پاپ را حمل می کردند در حرکت بودند .

میکل‌آنژ درحالی که به جثهٔ عظیم پاپ لئوی دهم خیره می‌نگریست که‌زیر وزن تاج سه طبقه و حمایل جواهر نشان مخصوص پاپ عرق می‌ریخت می‌اندیشید که راههای خدا فهمیدنی نیست .

شیپور زنان شیپور آغازحرکت را نواختند ودسته از کلیسای پطرس قدیس که لئو برابر شبستان مخروبه تاجگذاری کرده بود به کلیسای یوحنای قدیس در لاتران راه افتاد که مقر سابق پاپها بود. روی پل سانتانجلو را باپارچه‌های رنگا-رنگ فرش کرده بودند. درابتدای خیابان پاپاله (پاپ) ساکنان فلورانسی رم طاق نصرت عظیمی‌برافراشته بودند که علامت خانوادگی‌مدیسی برآن نصب بود.جمعیت انبوهی روی بوته‌های گل و گیاه جمع آمده بود .

میکل‌آنژ که میان پسرخالهٔ دست دوم خود پائولوروسلای و استروزی که هرکول اولی او را خریداری کرده بود سواربود ، لئورا تماشا می کرد که ازنشاط برق می‌زد ودستهای دست‌کش پوشیده ومرواریدنشان خود را به تقدیس و تبارك خلق بلند می کرد ومباشران او همراه او قدم برمی‌داشتند ومشت مشت اشرفی بر سرمردم می‌پاشیدند. ازایوانهاوسردرهای تمام خانه‌ها پارچه ومخمل‌آویخته‌بودند.

اواسط بعد ازظهر پاپ لئوی دهم به کمك نردبان از اسب خود به زیرآمد ولحظه‌یی برابر مجسمهٔ برنزی مارك اورل سوار براسب روبروی کلیسای لاتران درنگ کرد. آنگاه درمیان هیأت کاردینالها وپسرعمویش جیولیوونجبای فلورانس ورم وارد کلیسای لاتران شد وبرمسند قدیم قدرت پاپهای نخستین جلوس کرد .

PersianPDF.com

میکل‌آنژ درضیافت مجلل تالارکاخ قسطنطین که بخصوص برای جشن ترمیم واحیاء شده بود اندکی غذا خورد. هنگام غروب آفتاب بار دیگرسوار اسب شدتا جزءِ ملتزمان رکاب لئو به واتیکان برود . تاوقتی به کامپو دی فیوری رسیدند شب فرا رسیده بود . مشعل‌ها وشمعهای قدی خیابانها را روشن کرده بودند. میکل‌آنژ نزدیك منزل لئوبالیونی از اسب پیاده شد وافسار اسب رابه مهتری سپرد.ازبالیونی دعوت نشده بود که در التزام رکاب باشد . باریش نتراشیده و حال غمزده در خانه تنها مانده بود. این بار یقین کرده بودکاردینال ریاریو پاپ خواهد بود .

بالحن طیبت‌آمیز به میکل‌آنژ گفت : « پس توپیش از من به واتیکان راه پیدا کردی . »

« خیلی ترجیح می‌دهم که هیچوقت چشمم به داخل کاخ واتیکان نیفتد. این محل افتخار را به‌تو تسلیم می کنم .»

«این‌یك قماراست که درآن برنده نمی‌تواند تسلیم شود. من بیرون می‌روم، تو داخل هستی . حالا سفارشهای عالی برایت می‌رسد .»

« حالا تاچند سال باید مشغول تراشیدن مقبرهٔ یولیوس باشم. »

درخانه‌های چوبی و برج سنگی پشت باغ او دستیارانش به‌تراشیدن مقبره کمك می کردند . میچله وباسو دوسنگتراش جوان که از ستینیانو آمده بودند و یك بچهٔ سرراهی که نقشه‌کش بااستعدادی بود واجازه گرفته بود خود راآندره‌آ-دی میکل‌آنژ بخواند ؛ دریك طرف مشغول بودند . فده ریگوفریزی و جیووانی دارجیو برای دور دیواربرنزی مدل می‌ساختند.آنتونیواهل‌پونتاسیه‌وه که موافقت کرده بود دستهٔ خود را به رم بیاورد تا قطعات و ستونهای ساختمانی را بتراشد و زینت بدهد نیزباتمام دستهٔ خود مشغول کاربود .

میکل‌آنژ نسبت به‌آیندهٔ خود احساس‌آسایش می کرد. هگرپاپ لئوی دهم خطاب به درباریان اطراف خود نگفته بود: «من وبوئوناروتی به‌اتفاق زیربام پدرم تربیت شده‌ایم . »

نخستین باربود که پس ازهشت سال مشغول تراش مرمرشده بود. هشت سال پیش بود که از پاپ یولیوس دوم گریخته بود. اکنون ۱۵۱۳ بود . واکنون فقط یك قطعه مرمر را نمی‌تراشید بلکه سه ستون بزرگ‌مرمررا درآن واحددراختیار داشت.بین حرکت دم زدن وحرکت دست پتك‌دار او که برقلم می کوفت هماهنگی موجود بود. پیوند ملموس بامرمر باعث شده بود که باردیگرازنشاط آماس کند . درس اولی راکه خانوادهٔ توپولینو به‌اوآموخته بود به خاطرمی‌آورد :

« سنگ برای سنگتراش کارمی کند. خودش رابه‌مهارت ومحبت وامی‌دهد.»

خود را با شور ودر ضمن با آرامش و اطمینان درونی به جان سه ستون مرمر افکند .

به‌خط مستقیم می کند وپیش می‌رفت .

وقتی موسی را می‌تراشید گرد سفید مرمردر منخرینش قالب‌می‌بست ، مثل آرامشی که درمغز استخوانش جابگیرد . خود را صاحب ذات می‌دید چون نیروی سه بعدی او باسنگ سه بعدی یکی می‌شد . وقتی سیزده سال داشت نتوانسته بود برپلکان کلیسای گنبدی فلورانس ثابت کند که پیکرتراشی‌هنرمافوق نقاشی بود. اما اینجا درکارگاهش ضمن حرکت آرام ازموسی به اسیرمشرف به‌فوت وازاین اسیر به‌سر اسیر گردنکش پهلوان می‌توانست حقیقت را با واقعیت متبلور غیر قابل رد ثابت کند .

موسی در حالی که الواح سنگی را زیر یك بغل گرفته بود باوجود آنکه نشسته بود قدش هشت قدم می‌شد . اما میکل‌آنژ در پی‌عظمت حجم نبود. آنچه او جستجو می کرد وزن درونی و کل ترکیب بود. ازاین راه که یك ساق موسی رابه عقب راندگویی تمامی مجسمه را پیوسته درحرکت نگاه می‌داشت تاتعادل خود را حفظ کند، وگونهٔ عطش فضا طلبی پدیدآورد که بواسطهٔ عظمت زانو وقوزك راست بیشترنمایان می‌شد و آن سر گیجه باعدم پایداری که نتیجهٔ عقب کشیدن پای چپ بود با پیش رانده شدن پای راست تلافی می‌شد . دستی که قلم را گرفته بود بدون اندك غفلت یااشتباهی به‌نقطهٔ ورود درآن ستون که چهارقدم قطرآن بود چسبید : وآن زیر لوك آرنج چپ بود که افقی قرار می گرفت و ساعد چپ کـه گره کرده نبود. خط تراش راازمچ دست تاانگشت سبابه دنبال کرد که به طرف الواح سنگی زیربازوی مقابل اشاره می کرد .

پیکرتراشی که ذهن فلسفی نداشته باشداشکال بیروح ومیان تهی‌می‌آفریند. پس‌دراینکه می‌دانست درست از کجای سنگ‌مرمرباید تراش راآغاز کند درصورتی که نمی‌دانست کدام یك از تعابیرموسی را می‌خواهد بوجودآورد چه سودی بود ؟ تنهـا معنی و مفهوم موسی به‌اضافهٔ فـن ترکیب ارزش مجسمه را معین می کرد . می‌دانست موسی درفضا کجانشسته ، اما درکجای زمان قرارداشت ؟ آیا میخواست آن موسای سخت خشمگین رانشان دهد که تازه ازطورسینا بازگشته باقوم گوسالهٔ زرین پرست خود مواجه شده بود؟ یاآن موسای تلخکام اندوهگین را که می‌ترسید توریة را دیرآورده باشد ؟

همچنانکه نشسته بود و به تماشای مجسمه یی که از ستون بیرون می‌آمـد مشغول بودمتوجه شدکه نباید موسی رادرقفس زمان زندانی کند . بایدآن موسای جهانی راعرضه کند که راهها ومقامهای‌آدمی وخدا را خوب می‌دانست : خادم خدا برزمین وندای وجدان او بود . آن موسی که به‌طورسینا خوانده شد وازبیم رویـا-رو شدن بانورخدایی چهره در دستها نهان کرد والواح کنندهٔ احکام عشره را ازخدا گرفت. آن شدت وحدت روح که از اعماق تاریك چشمان او هرچیزرا که فراراه

آن بود می‌سوخت نبایست براثر یأس یامیل به مجازات بوجودآمده باشد . آنچه موسی رابه جنبش درآورده بود عزم جزم اوبود براینکه قوم نباید خود رابه‌ورطهٔ هلاك افکنند بلکه بایداحکام‌عشره را که برسنگ کنده شده بود بر گیرند وپیروی کنند وبقایابند .

غوطه ور دراین رؤیا بود که در بدون تشریفات بازشد و بالدوچی به درون آمد. بالدوچی مشاور مالی او در تجدید نظر درقرار داد ساختن مقبره شده بود . پاپ لئو وساطت کرده بود تا دوك‌اوربینو وسایروراث رووه‌ره را راضی کند قرارداد نسبت به میکل‌آنژ منصفانه‌تر باشد : هم فرصت بیشتری به اوبدهد هم پول‌بیشتری. میکل‌آنژ باشادی وحیرت به دوست خود نگریست که در گاه راپر کرده بود،چون بالدوچی که درسال ۱۴۹۶ هنگام برخورد بامیکل‌آنژ هم قدوقامت اوبود اکنون ازهرحیث جراز دوانتهای سروپا دوبرابر اوشده بود .

میکل آنژبه شوخی پرسید : « تو از خوردن بهره چاق می‌شوی یا بواسطهٔ چاق شدن بهره می‌خوری ؟ »

بالدوچی بـا لذت گفت : «من باید هم جای خودم بخورم هم جای تو . تو همان لاغر مردنی هستی که وقتی میخواستی بادونی در میدان سانتا کروچه فوتبال بازی کنی بودی . خوب ، حالا باشرائط جدید موافقت کردند ؟ »

« اجرت را شانزده هزار وپانصد دوکات تعیین کردند ، هفت ساله باید تمام شود ، واگرلازم شد وقت راتمدید می کند ... »

« نقشهٔ مقبرهٔ جدید را بده ببینم . »

میکل‌آنژ با اکراه یك دسته کاغذ را ازبستهٔ پوستی لکه داری در آورد . بالدوچی فریاد مخالفت را برآورد :

« توبه من گفتی اندازهٔ‌کاررا کوچك کرده‌یی ! »

« همین هم هست . نگاه کن ، قسمت جلو نصف شده . دیگر لزومی ندارد اطاق جاداری بسازم . »

بالدوچی روی اوراق شروع به شمارش کرد .

« روی هم چند مجسمه می‌شود . »

« روی هم ؟ چهل ویکی . »

« به چه اندازه‌هایی ؟ »

« ازاندازهٔ طبیعی تادوبرابرطبیعی . »

« چندتایش را خودت می‌خواهی بتراشی ؟ »

« شاید بیست وپنج تایش را . فقط فرشته‌ها و کروبیان را نمی‌تراشم ... »

حتی در نورلرزان تنها شمعی که دراطاق روشن بود میکل آنژ متوجه شد که چهرهٔ بالدوچی سرخ شده است .

بالدوچی فریاد زد : «تو دیوانه‌یی ! تنها چیزی را که کم کرده‌یی حدود ساختمان است که در اصل هم خیال نداشتی بسازی . اینکه هشت سال پیش به جاکوپو گالی گوش ندادی به حدکافی بدبوده ، اما آنوقت جوانتربوده‌یی . اماحالا که به این‌سن رسیده‌یی چه‌عذر مقبولی داری که باردوم تعهد کرده‌یی کارغیر ممکن را انجام بدهی ؟ »

« وراث پولیوس به کمتر ازاین رضانمی‌دهند . به اضافه تقریباً همان مبلغ وهمان مدت را که گالی برای من می‌خواست به من می‌دهند . »

بالدوچی به نرمی گفت : «میکل‌آنژ ، من نمی‌توانم درمعلومات وهنرجای جاکوپو گالی را بگیرم اما آنقدر به استعداد من عقیده داشت که مرا مدیر بانك خودش کرد . این کار احمقانه است . بیست و پنج پیکر نخراشیده دست کم بیست وپنج سال وقت ترا میگیرد . برفرض که اینقدر زنده بمانی ، مگر میخواهی بقیهٔ عمر را دراین قبرمقید بمانی ؟ از این اسرا که از سنگ بیرون می‌آوری اسیرتر خواهی بود . »

« من‌حالاکارگاه خوبی‌دارم. همینکه قرار داد جدید امضاء شود باز هم از ستینیانوسنگتراش می‌آورم . آن قدر این پیکرها را در ذهن خودم تراشیده‌ام که اگرزنده درشان نیاورم ظلم بزرگی شده . حالانگاه کن ، ببین مرمرمثل رمه‌های کبوترسفید دربهار به پرواز درمی‌آید . »

[۲]

سقف سیستین اثری کرده بود همانند اثر داود درفلورانس . از هنرمندانی که درزمینه‌های مختلف کارمی کردند و از سراسر اروپا به رم شتافته بودند تا در مراسم تاجگذاری لئوشرکت کنند ، میکل‌آنژ بار دیگرلقبی را که باکشیدن تابلو «آب‌تنی» گرفته بود باز گرفت : «استاد جهانی» . فقط گروهی که گرد رافائل جمع آمده بودند باطاق دربرد بودند و آنرا به جای هنرمندی تشریح اجساد لقب داده بودند ومی گفتند شهوی و مبالغه آمیز و متکلف است . اما اکنون دیگر صدایی نداشتند چون دیگر برامانته امپراتور هنر رم نبود . چنان ترکهای عمیقی در جرزهای پطرس قدیس پدید آمده بود که کار را متوقف ساخته بودند و عده‌یی مأمور شده بودند عمیقاً به کار رسیدگی کنند تا معلوم شود پی‌ها قابل‌دوام هستند یانه . پاپ لئو بیش از آن لطف داشت که برامانته را از سمت معمار رسمی واتیکان عزل کند ، اما درکاخ بلودر بالای واتیکان نیزکار متوقف مانده بود . دستهای برامانته چنان براثر فلج از کار افتاده بود که وی مجبور شده بود کشیدن نقشه‌ها را به‌آنتونیوداسانگالوبرادرزادهٔ دوست میکل آنژ واگذار کند . اکنون برفراز خانهٔ برامانته همان بوی خفیف تباهی پیچیده بود که روز بردن جائزهٔ

مسابقهٔ طرح کلیسای پطرس قدیس برفراز خانهٔ سانگالو پیچیده بود .

یك روزغروب میکل آنژ درحالی که حوصلهٔ هیچ کس را نداشت ناگزیر شد در را باز کند . خود را باچشمان دوست داشتنی و غزال مانند جوانی در جبهٔ ابریشمین نارنجی وسفیدپوست وبور مواجه یافت که گراناچی رادرخاطرهٔ اوزنده کرد .

«استاد بوئوناروتی، من سباستیانو لوشیانی ازونیز هستم. آمده‌ام اعتراف کنم... »

«من کشیش نیستم .»

«... که آدم ساده‌لوح واحمقی بوده‌ام. از وقتی به رم آمده‌ام این اولین بارست که دست من در درستی را زده واز دهانم حرف حسابی درآمده: عود خودم را آورده‌ام تا درضمن که داستان دردناك خودم را برای شما نقل می کنم عود هم بزنم.»

میکل آنژ که از سبکسری مسری جوان ونیزی به حال آمده بود کرنشی کرد واورا به درون آورد. سباستیانو بالای بلندترین چارپایهٔ اطاق نشست وانگشتانش را روی سیمهای عود دواند .

زیرلب گفت: «آواز بخوان، همه‌چیز می گذرد .»

میکل آنژ روی تنها صندلی تشکدار اطاق نشست و پاهایش را به جلو دراز کرد ودستهایش را زیرسرش نهاد. سباستیانو باآهنگ باالبداهه وضربی داستان آمدن خود به رم را به دعوت چیگی بانکدار برای نقاشی کردن ویلای اوو پیوستن خود رابه گروه ستایندهٔ رافایل نقل کرد و گفت معتقد بوده است قلم رافائل «همآواز فنون نقاشی وازحیث رنگ دلپذیرواز حیث اختراع هوشمندانه وازحیث بیان حال دلپذیر واز حیث طرح فرشته آساست .» وبوئوناروتی؟« راست است که نقاشی بلد است، امارنگی که می‌زند؟ یك نواخت! پیکرهایش؟ تشریح کج و کوله! صحنه‌هایش؟ بدون لطف ...»

میکل آنژ میان آواز او دوید که: «این تهمت‌ها را پیش از این هم شنیده‌ام. دیگر خسته شده‌ام .»

«حق هم دارید ! اما رم این ماتم را دیگر ازمن نخواهد شنید. از این ببعد من فقط مدح وثنای استاد بوئوناروتی را می‌خوانم .»

«وعلت این تغییر حال ؟»

«رافائل التقاطی! استخوانهای مرا دزدیده هرچه را من ازبلینی وجیورجیونه یاد گرفته بودم کاملا جذب کرده به طوری که حالا او از من بهتر به سبك ونیزی نقاشی می کند! وهیچ تشکری هم از من به عنوان تعلیم ندارد !»

«رافائل بهترین چیزها رافقط اخذ می کند. این کار راهم خوب انجام می‌دهد چرا از پیش او بیرون آمده‌یی؟»

«حالا که استاد رنگ آمیزی سبك ونیزی شده بیش ازپیش سفارش باومی‌دهند در حالی که من.. من هیچ‌چیز گیرم نمی‌آید. رافائل همه چیزمن غیراز چشمهایم

را بلعیده وآنهم به این علت درامان‌مانده که ایـن چند روز مشغول تماشای سقف سیستین بوده .»

سباستیانوسرش را روی عود خم کرد وپاهایش را درپلهٔ بالای چهارپایه گره کرد. صدایش‌باآوازآمیخته به‌نیروی ذورق رانان ونیزی‌اطاق‌را انباشت.میکل‌آنژ دربحر تماشای جوان ونیزی فرورفته متحیر بود که واقعاً چرا نزد اوآمده است .

پس ازآن شب بارها سباستیانو برای‌آواز خواندن و گفتگو نزد میکل‌آنژ رفت. سباستیانو به عیش وعشرت وتعقیب دختران زیبا عادت داشت و برای این‌کار محتاج پول بود. زندگی‌خود را از راه کشیدن صورت اشخاص می گذراند ودر همهٔ مدت‌آرزوی سفارشهای بزرگ می کرد که درآمد ثابتی‌همراه دارند. بذله گووشوخ طبع بود اما هیچ ابتکار نداشت. حتی‌حاضر نبود دربارهٔ پسرحرامزاده‌یی که تازه به جهان آورده بود جدی صحبت کند. میکل‌آنژ در ضمنی که نیمی از ذهنش متوجه درد دل‌های جاذب سباستیانو بود بدون وقفه‌کار می کرد .

سباستیانو گفت : «پدر خواندهٔ عزیزمن، شما از اینکه سه پیکر را در آن واحد می‌تراشید حواستان پرت نمی‌شود؟ وقتی از سریك پیکر بـه سر پیکر بعد می‌روید از کجا یادتان هست که چه باید بکنید ؟»

میکل‌آنژ قاه قاه خندید : « دلم می خواست هربیست وپنج ستون را اینجا دور واداشته بودم.آنوقت چنان سریع دور اطاق می گشتم و از سر یکی سر بعدی می‌رفتم که درپنج سال تمامشان راکامل می کردم. هیچ فکر می کنی که اگر هشت سال تمام دربارهٔ تراشیدن پیکرهای بخصوصی‌با سنگ مرمر فکر کرده باشی‌چقدر کامل‌کارت را می‌توانی انجام بدهی؟ اندیشه از قلم تیزتر است.»

سباستیانو با لحن خشك گفت: «من می‌توانستم‌نقاش بزرگی بشوم. تمام‌ریزه‌کاریها را بلدم . یك پرده نقاشی را جلوی من بگذارند چنان دقیق کپیه می کنم که کسی‌نتواند بین اصل و کپیه فرق‌بگذارد . اما میخواهم بدانم‌اصل فکرراشماها از کجا می‌آورید ؟ »

و این خود ناله‌یی بود مملو ازدرد، و یکی از چند مورد معدود که میکل‌آنژ دیده بود سباستیانو جدی حرف می‌زند . میکل‌آنژ درضمن که دولوح بزرگ احکام موسی را می‌تراشید درفکر فرورفت .

« شاید اندیشه عمل طبیعی مغز باشد، همانطور که نفس کشیدن عمل طبیعی ریه است؟ شاید خدا فکر ونظررا درسر کسی جا می‌دهد ؟ اگرمن اصل‌اندیشه‌های انسان را می‌دانستم‌یکی از عمیق‌ترین اسرارمان را کشف کرده بودم . »

قلم را پیش برد تا به مچ و دست موسی رسید که بالای الواح متوقف مانده

و انگشتان آن میان ریش انبوه که تا میان او می‌رسید فرو رفته بود .

« سباستیانو، من خیال‌دارم چند نقاشی برای‌تو بکشم . سایه و رنگ‌آمیزی تو دست کمی از رافائل ندارد . پیکرهایی که می کشی شاعرانه‌اند . حالا که او اسلوب ونیزی را از تو به عاریه برده تو چرا طرحهای مرا عاریه نکنی؟ بیا ببینم شاید رافائل را ریشه کن کنیم . »

میکل‌آنژ از این که شبها پس از یك روز تمام مرمرتراشی طرح‌های نو می‌ریخت و از موضوعهای کهنهٔ مذهبی افکار جدید پدید می‌آورد لذت می‌برد . سباستیانو را به پاپ لئو معرفی کرد ، صحنه‌هایی از زندگی مسیح را که سباستیانو بسیار زیبا تغییر شکل داده بود به او نشان داد . لئو که از همهٔ نوازندگان در دربار خود حسن استقبال می کرد اورا هم به دربار پذیرفت .

یك شب دیرگاه سباستیانو فریادکشان و ناگهان به سراغ میکل‌آنژ رفت:

« خبر تازه را شنیده‌اید ؟ میگویند رافائل رقیب جدیدی پیدا کرده ! میگویند بهترین نقاش ونیزی است که تا به حال دیده شده و همطراز بلینی و جیورجیونه است . با همان لطف و جذبهٔ رافائل نقاشی می کند . اما نقشهٔ کش قویتر و زاینده‌تری است . »

میکل‌آنژ با دهان کجی گفت : « تبریك عرض میکنم ! »

وقتی سفارش کشیدن اشکال‌را روی گچ تر درکلیسای سان پیترو در مونتوریو به سباستیانو دادند تا توانست کوشید طرح‌های میکل‌آنژ را روی دیوارزنده کند. اهل رم چنین انگاشتند که سباستیانو بعنوان یك تن ازکارکنان کارگاه میکل‌آنژ طرز و اسلوب‌کار را از استاد فرا می گرفت .

فقط کنتسینا که تازگی با خانوادهٔ خود به رم آمده بود بنظرش رسید که چیزی بیش از فراگرفتن اسلوب درکار است . دوسال ازعمر خودرا هرروزغروب کنار میکل‌آنژ نشسته کشیدن اورا دیده بود .

هر خط که میکل‌آنژ می کشید در حکم آن بود که برای کنتسینا امضاء کرده باشد. اکنون کنتسینا عزم کرده بود که‌بانوی رسمی لئو شود وضیافت‌آکنده از تجملی بدین مناسبت داده بود . میکل‌آنژ همینکه وارد شدکنتسینا اورا باطاق مطالعهٔ کوچکی که تقلیدکاملی بود از اطاق کار لورنزو با همان قاب‌های چوبی و بخاری تو دیواری‌وجعبه‌های مدالیون ونظرقربانی برد که چشمان اورا بیادگذشته مملو از اشك ساخت. کنتسینا با نگاه تند باو خیره می‌نگریست ، وچشمان‌تیره‌اش برق می‌زد . با تشدد پرسید :

« چرا به سباستیانو اجازه میدهی‌کار ترا باسم خودش قالب بزند ؟ »

« ضرری ندارد . »

« بهمین زودی یك سفارش راکه میخواسته‌اند به‌رافائل بدهند به‌سباستیانو

داده‌اند . »

« این برای‌رافائل که اینقدر زیادکارمیکند وخیلی خسته‌است نعمتی‌بوده .»

« تو چرا آنقدر پائین آمده‌یی که باین حقه راضی شده‌یی ؟ »

میکل‌آنژ نگاهش را درنگاه خیرهٔ او دوخت و در دل باین فکر بود که چقدر این زن هنوز همان کنتس کوچولوی دوران صباوت ایشان بود ، و در ضمن از زمان انتخاب برادرش به پاپی چه تغییر عظیمی در او راه یافته بود . اکنون کنتس بزرگ شده بود و هیچ اجازهٔ مداخله به دو خواهربزرگتر خود نمی‌داد . کنتسینا برای تعیین وانتصاب افراد در دستگاه پاپ مبارزه میکرد .

برای‌افراد خانوادهٔ‌ریدولفی مشاغل پردرآمد می گرفت ، و با پسرعمویشان جیولیو که امور مالی وسیاسی واتیکان دردست او بود همکاری‌کامل داشت .این‌حال کنتسینا که دوستدار قدرت بود بنظرمیکل‌آنژ بعد ازآن سال‌های تبعید قابل‌درك بود اما تغییری نیز در کنتسینا راه یافته بود که میکل‌آنژ را ناراحت میکرد.

میکل‌آنژ در دنبال کلام خود گفت: « بعد ازآنکه من نقاشی سقف سیستین را تمام‌کردم شنیدم بعضیها میگویند : رافائل لطف دارد اما میکل‌آنژ فقط‌قدرت دارد . وچون من حاضر نیستم با دستهٔ رافائل بخاطر مقام و وضع خودم بجنگم بدم نمیآید که یك نقاش مستعد جوان این‌کار را برای من بکند . بدون اینکه دست خود من درکار باشد حالا در رم شهرت دارد که رافائل گیرندگی دارد اما میکل‌آنژکارش عمیق است . این خودش جالب نیست که سباستیانو خوشگذران با آوازخواندن و مدح نقاشی مراکردن و عود زدن توانسته باشد این تغییرحال را بوجود آورد ؟ »

کنتسینا بشنیدن رگهٔ طنز در صدای او مشتهایش راگره کرد . فریاد زد. « هیچ جالب نیست ! امروز من کنتس شهر رم هستم . می‌توانم از تو . . . بطور رسمی ... و با حفظ حیثیت تو حمایت کنم ، می‌توانم مزاحمین ترا بزانو درآورم. این راهش است . »

میکل‌آنژ پیش رفت ودو دست کوچك ومشت کردهٔ کنتسینا را میان‌دستهای سنگتراش خود گرفت .

« نه ، کنتس کوچولو، این راهش نیست . حرفم را قبول کنید . من حالا هم راضی هستم هم خوب‌کار می کنم . »

بجای آن خشم لبخند درخشان وفروزانی‌آمد که میکل‌آنژ از برخوردهای دوران کودکی بخاطر داشت .

«بسیار خوب . اما اگر بمجالس میهمانی‌من نیایی آبروی تو و سباستیانو را می‌برم . »

میکل‌آنژ بدون آنکه فکر کند دستها را بر شانه‌های پف کردهٔ کنتسینا نهاد و اورا پیش کشید و دنبال بوی خوش او گشت. کنتس کوچولو بلرزه افتاد، چشمانش درشت‌تر شد. زمان حل شد. کارگاه واقع درخیابان ریبه‌تی در رم اطاق کارکاخ مدیسی در فلورانس شد.

این دونفر کنتس بزرگ‌وهنرمند مشهورنبودند که نیمی ازعمرشان راپشت سرنهاده باشند، بلکه درآن یك لحظهٔ کوتاه برآستانهٔ زندگی ایستاده بودند.

[۳]

میکل‌آنژ می‌توانست در را به روی رم ببندد، اما اکنون دنیای ایطالیا دنیای مدیسی بود واوبیش از آن بدان خانواده بستگی داشت که بتواند بگریزد. جیولیانو تنها پسرلورنزو که مورد علاقهٔ او بود باشکست مواجه شد. نامه‌هایی که ازخانواده وگراناچی به میکل‌آنژ می‌رسید همه حاکی ازآن بود که جیولیانو با شکوه وجلال برفلورانس حکومت می‌کرد. ازعیش ونوش پرهیز می‌کردومهربان وخوش قلب بود وبدون محافظ درخیابانها حرکت می‌کرد ودرکاخ مدیسی رابه‌روی هنرمندان ودانش پژوهان گشوده بود وآکادمی افلاطونی را احیاء کرده بود وادارهٔ حکومت و بسط عدالت را به دست شورای منتخب مردم واگذارده بود. اما این خصایص چنگی به دل پاپ لئوو پسر عمویش جیولیو نمی‌زد. پاپ برادرش را از فلورانس احضار کرده بود واکنون درماه سپتامبر میکل‌آنژ لباس رسمی می‌پوشید تادرتشریفات اعطاءِ مقام بارونی رم به جیولیانوشرکت کند.

قدرت جیولیو به عنوان مغز متفکر پاپ لئوروز به روز افزایش می‌یافت. کمیسیونی که پاپ لئوتعیین کرده بود جیولیو را حلال‌زاده تشخیص داده بودودلیل این تشخیص را موافقت برادر لورنزو به مزاوجت بامادر جیولیو آورده بودواینکه فقط کشته شدن پدرجیولیو در کلیسا مانع از عمل ازدواج شده بود. اکنون که جیولیو حلال‌زاده شده بود مقام کاردینالی بدو اعطاء گردید و رسماً صاحب مقامی شد که برکلیسا ودولت پاپ حکومت کند.

ازطرف دیگر علاقهٔ لئو وجیولیو به‌توسعهٔ نفوذ واختیار خاندان مدیسی در سراسر ایطالیا باامور میکل‌آنژ بی‌ارتباط نبود. آن دو سعی داشتند دوك اوربینورا که برادر زاده ووارث یولیوس دوم بود از دوك نشین او برانند. هم در این روز پاپ لئو دوك را به این عنوان که علمدار کلیسابوده است به‌نفع جیولیانوخلع کرده بود. لئو بالمآل اراضی او را ضبط می‌کرد.

دوك اوربینو که مرد شدیدالعملی بود کسی بود که میکل‌آنژ درمورد اتمام مقبرهٔ یولیوس نزد او مسؤول بود. جنگ‌میان خاندان مدیسی و خاندان رووره برای خاندان بوئوناروتی فقط دردسر تولید می‌کرد.

در طول زمستان که هوا چندان سرد نشد میکل‌آنژ کنتسینا را به کارگاه

آورد وآن سه پیکر راکه در شرف بیرون آمدن از ستون سنگی بودند بدونشان داد واز این راه مرخصی گرفت که درضیافت‌های او حضور به هم نرساند وبانمهید عذرهای مختلف لئو را برسرلطف‌آورد تا به او اجازهٔ غیبت از حضور بدهد . تنها مصاحبان او درطی این هفته‌های طولانی وحاصل بخش دستیاران او درباغ بودند و تنها تفریح او شامی بود که گاه در محضر گروهی جوانان فلورانسی می‌خورد که اساس دوستی ایشانرا علاقهٔ دردناك بازدیدن منظر گنبد کلیسای فلورانس تشکیل می‌داد .

تنها یك باراین روزه داری را شکست وآن وقتی بود که جیولیانوبه‌کارگاه اوآمد تا او را برای شرکت درپذیرایی ازلئوناردو داوینچی ترغیب کند.لئوناردو را جیولیانوبه رم آورده درکاخ بل ودره جاداده بود.

جیولیانوبالحن آرام خود گفت : «شماولئوناردو و رافائل‌سه‌استادمسلم‌امروز درایطالیاهستید. خیلی‌میل دارم‌شماسه نفرباهم دوست باشید وشایدهمکاری کنید...»

میکل‌آنژ گفت : «جیولیانو، من البته به میهمانی شما خواهم‌آمد . اما در مورد کارکردن باهم... ماسه نفربه‌اندازهٔ مرغ وماهی‌وپرنده باهم اختلاف داریم.»

جیولیانو زیرلب گفت : « عجیب است . دلم می‌خواست همه هنرمندها باهم برادر بودند . پس زود بیایید . می‌خواهم بعضی از تجارب لئوناردو را درکیمیا که به خاطرمن انجام داده به شما نشان بدهم.»

همینکه روز بعد میکل آنژ واردکاخ بل ودره شدجیولیانو او رابه یك‌رشته اطاق کار برد که به خصوص برای‌کارهای لئوناردو تجدید وضع یافته بود : دریچه‌ها را بلندتر کرده بودند تا نوربیشتری بتابد ، مطبخ را چنان ساخته بودند کـه برای جوشاندن قرع‌های کیمیا جا داشته باشد، وایوان سنگفرشی‌ساخته بودند که به‌دره وکاخ پاپ وکلیسای سیستین مشرف بود ؛ اثاثهٔ اطاقها را درودگران واتیکان ساخته بودند وازآن جمله بود میزهایی مرکب ازتخته‌های پهن برپایه‌های کج و سه‌پایه‌هایی برای اختلاط رنگها . جیولیانوپاپ لئورا راضی کرده بود که سفارش یك‌پردهٔ نقاشی به لئوناردو بدهد ، اما میکل‌آنژ در ضمن که ازکارگاههای مختلف لئوناردو و از جمله کارگاه یك آهنگرآلمانی که قرار بود درکارهای مکانیکی با اوهمکاری کند دیدن می کرد متوجه شد که هنوز لئوناردو به کارهنری خود نپرداخته است.

میکل آنژ زیرلب غرید کـه : « هیچ نمی‌توانم بفهمم . وقتی کسی همچو استعداد کم مانندی دارد نباید وقتش را صرف شمردن‌حلقهٔ تنهٔ درختها کند . »

لئوناردو همراه مصاحب همهٔ عمرخود سالایی که هنوز دلربا و جوان بود و پیراهن سرخ باآستین‌های تور دوزی پوشیده بود وارد شد . به نظرمیکل‌آنژ خود لئوناردو خسته وپیرآمد و ریش بلند وجاذب وموی سرش که تا شانه‌اش ریخته بود همه سفید شده بود . این‌دومرد که هیچ بایکدیگرتفاهم نداشتند ازدیدن یکدیگر

ابراز شادی کردند . لئوناردو با صدای بلند خود برای میکل آنژ تعریف کرد که چند بار به تماشای سقف سیستین رفته است .

«بعد ازتجزیه وتحلیل این اثرشما من در رساله‌یی که دربارهٔ نقاشی نوشته‌ام تصحیحاتی کردم . شما ثابت کرده‌اید که مطالعهٔ تشریح برای هنرمند بسیار مهم و مفید است .» آنگاه بالحن غیرخصوصی گفت : «اما خطربزرگی هم درآن دیدم.»

میکل‌آنژ که برانگیخته شده بود پرسید : «چه جورخطری؟»

« خطرمبالغه . نقاشی که طاق سیستین رامطالعه می کند باید توجه کند که بواسطه تکیه شدید به استخوان وعضله وپی خودش متحجرنشود وهمچنین به پیکر-های برهنه دل نبازد که تمام احساسات خود را آشکار می کنند . »

میکل‌آنژپرسید : «وبه عقیدهٔ شما نقاشی من این عیب را دارد؟» گلویش به هم‌آمده بود .

« برعکس ، نقاشی شما در حدکمال است . امـا وای بحال آن نقاشی کـه بخواهد یك قدم از شما فراتر برود . ممکن است فکرکند حالاکـه استفاده از تشریح نقاشی‌شما را اینقدرخوب کرده پس برای‌آنکه نقاشی اوبهترشود بایدتشریح بیشتری بکاربرد.»

« من که مسؤول زیاده روی ومبالغهٔ بعدیها نیستم. »

« البته نیستید ، جز اینکه شمـا نقاشی تشریحی را به حدود خـارجی آن رسانده‌اید . هیچ حاشیه‌یی را خالی نگذاشته‌اید که دیگران کامل کنند . این‌است که منحرف می‌شوند . آنوقت صاحب‌نظران خواهند گفت : « این تقصیر ازمیکل-آنژ است . اگر او نبود ما تا صدها سال دیگرنقاشی تشریحی را ترقی می‌دادیم . واقعاً افسوس که شمـا این هنر را روی یـك سقف شروع کردیـد و همانجا هم خاتمه‌اش دادید . »

[۴]

در بهار آن سال برامانته مرد . پـاپ لئو دستور داد ختم مفصلی برای او گذاردند که در آن هنرمندان در بارهٔ زیبایی برخی از آثار معماری او و از آن جمله کاخ کاستله سی سخن راندند . آنگـاه پاپ لئو به دنبال جیولیانود اسانگالو معمار مورد علاقهٔ پدرش فرستـاد . سانگالو به رم آمد و کاخ قبلی او در خیـابان آلساندرینا به او بازداده شد . هنوزازآمدن او چند دقیقه نگذشته بود که میکل-آنژ برای درآغوش گرفتن دوست خود فرا رسید .

سانگالو با چشمان فروزان از شادی فریاد زد : « چشمم روشن ! من‌بعد از رانده شدن زنده ماندم وتو بعد ازآن همه مدت که در سیستین کار کردی. » تأمل کرد و ابروانش را گره زد . « اما خبر عجیبی از پاپ لئو شنیدم : ازمن خواسته است که رافائل را در ساختمـان کلیسای پطرس قدیس دستیار خودم بکنم . مگر

رافائل معمارست ؟ »

میکل‌آنژ بی‌اراده احساس گزش کرد . رافائل !

« تعمیرات کلیسای پطرس قدیس را او اداره می کرده . همه موقع‌هم بالای چوب بست دیده می‌شود . »

« اما این تویی که باید بعد از من کار مرا بر عهده بگیری . هرچه باشد من نزدیك هفتاد سال دارم . »

« متشکرم ، عزیزم [۱] . حالا بگذار رافائل کمك‌کارت باشد . در عوض من آزاد می‌مانم که مرمرم را بتراشم . »

پاپ لئو از بانکداران فلورانسی گادی‌و استروزی و ریکاسولی وجوه‌هنگفت برای ادامهٔ ساختمان‌کلیسای پطرس قدیس وام می گرفت . سانگالو ساختمان را از سر گرفت .

میکل‌آنژ فقط چند تنی را بکارگاه خود می‌پذیرفت . سودرینی والی‌سابق فلورانس و زنش ، مونا آرجنتینا که پاپ لئو اورا بخشیده اجازه داده بود در رم اقامت کند؛ و سه‌نفر دیگر را که پس از تقاضای تادئوتادیی دائر بر ساختن‌مجسمهٔ مدور مریم عذراء اولین‌بار سفارش خصوصی باو دادند. برناردوچینچیو از کشیشان کلیسای پطرس قدیس باو گفت :

« ما میل داریم شما یك مجسمهٔ عیسی را پس از قیام از مردگان برای ما بسازید . این را برای‌کلیسای سانتاماریا میخواهیم . »

میکل‌آنژ گفت : « خیلی از تقاضای شما خوشوقتم . اما باید بشما بگویم که قراردادی که‌با وراث پاپ متوفی یولیوس دوم بسته‌ام بمن‌اجازه نمی‌دهدسفارش دیگری را بپذیرم ...»

« این یك مجسمهٔ تنهاست که شما می‌توانید در اوقات فراغت بتراشید.»

« عیسی پس ازقیام ازمردگان ؟ » اندیشهٔ میکل‌آنژ را برانگیخته بود .

« آنسوی مفهوم مصلوب‌شدن ؟ خودتان این مجسمه را به چه صورت در نظر گرفته‌اید ؟ »

« باندازهٔ طبیعی . با صلیبی در بغل .با وصفی که خود شما بایدتعیین کنید.»

از مدتها پیش میکل‌آنژ احساس کرده بود که غالب مجسمه های عیسای مصلوب ظلم عظیمی نسبت به‌عیسی روا می‌داشتند زیرا که او را مغلوب و زیربار صلیب خردو مضمحل نشان می‌دادند . میکل‌آنژ یك لحظه هم به‌چنین حالی‌اعتقاد

---

۱ ـ Caro چنین پیداست که مردان ایطالیا این خطاب زن‌خویانه را سهل بر زبان می‌آورند و نویسنده رعایت رنگ‌آمیزی محل را همه‌جا این تعزیز بزبان ایطالیایی آورده است . م.

پیدا نکرده بود . عیسای او مرد نیرومندی بود که صلیب را مثل شاخهٔ زیتون بر دوش گرفته به سهولت ازتپه بالا رفته بود. شروع به کشیدن کرد. صلیب درچنگ عیسی‌چیزی ناچیزشد. اکنون که طالبان مجسمه ازسنت منحرف شده‌ازاومجسمه‌یی میخواستند که‌حتی‌پس‌ازقیام‌ازمردگان‌عیسی صلیب داشته باشدچرا اواز فرض‌مقبول عموم منحرف نشود؟ به‌جای‌آنکه صلیب عیسی را خرد و مضمحل کرده باشد عیسی مظفر وفاتح قیام می‌کرد . پس از آنکه روی اولین طرحهای کلی‌هاشور زد بادقت به نقاشی خود نگاه کرد. باحیرت ازخود پرسید این عیسی راقبلاً کجا دیده‌است؟ آنگاه به یادآورد : این شکل یك سنگتراشی بود که در سال اول شاگردی خود برای گیرلاندایو کشیده بود.

ضربهٔ شدیدی که دراین هنگام براو واردآمد خبری‌بود که برادرش دربارهٔ مرگ مادر خانوادهٔ توپولینوبرایش فرستاد . کارش راکنار گذارد وپیاده به‌کلیسای سان لورنزو در داماسو رفت تا برای آرامش روح او دعا بخواند . پولی نیز برای بوئوناروتو فرستاد وهمراه آن دستورداد که سوار شود و به‌کلیسای ستینیانوبرود و به کشیش بگوید برای او مراسم ترحیل برپا کند .

در ذهن خود را مانند درهای باغ بست . کارکردن بامرمر فقط لذت بخش نبود بلکه تسلی خاطرنیز بود . چه به ندرت اتفاق می‌افتاد که قطعه مرمر خوبی خراب بشود ! پولی راکه خانوادهٔ رووره به‌اومساعده داده بود صرف اجیر کردن استادان سنگتراش وبرنز ریز ونجارکرد که همگی از بام تا شام درحیاط او جمع می‌آمدند وبه ساختن پایهٔ معماری ونمای روبرومشغول می‌شدند درحالی که خوداو پیوسته طرح می‌کشید تانقاشیهای مربوط به مجسمه‌های باقی را کامل کند وسنك‌تراشان ستینیانورا که باسنگ شفاف کارکرده بودند تبدیل به‌مرمرتراش می‌ساخت وایشان می‌توانستند بیش‌از ده ستون عظیم مرمررا دورتراش کنند تااوبتواندشروع به تراشیدن پیکرفاتحان کند.

سانگالونیزچنان دچار سنگ مجرای صفرا شده بود که ابداً نمی‌توانست‌کار کند . هفته‌ها در بستر می‌افتاد وچشمانش به رنگ خردل درمی‌آمد ونیرویش از او ساقط می‌شد. اوراسوار برتخت روان به فلورانس بردند تجدید منزلت او بسیار دیرانجام شده بود.

رافائل معمار کلیسای پطرس قدیس و رم شد .

میکل‌آنژ یادداشتی ازکنتسینا دریافت داشت که او را به‌فوریت نزد خود خوانده بود. میکل‌آنژ به شتاب به‌کاخ رفت وپسر کنتسینا نیکولوبه‌استقبال اوآمد واو را طبقهٔ بالا به اطاق خواب کنتسینا برد . با همهٔ گرمی هوا روی کنتسینا چند لحاف افکنده بودند ؛ چهرهٔ رنگ پریده‌اش بیحال روی بالش افتاده و چشمان او گشادو گود شده بود .

« شماناخوشید، کنتسینا ؟ »

کنتسینا به اشاره او را نزد تخت خواند و با دست محلی را صاف کرد که بنشیند. میکل‌آنژ دست او را که سفید وشکننده شده بود دردست گرفت . کنتسینا چشمانش را فروبست . وقتی بار دیگرچشمانش راگشود قطرات اشك مردمك‌های گرم بور او را مرطوب ساخته بودند .

« میکل‌آنژ، باراول که همدیگررا دیدیم هنوز به یاددارم. در باغ پیکر-تراشی بود . من پرسیدم: چرا اینطور به شدت کارمی کنی؟ خسته ات نمی کند ؟ »

« و من جواب دادم تراشیدن سنگ قوت را از آدم نمی گیرد بلکه به‌آدم قوت می‌دهد .»

« همه خیال می کردند من خیلی زود خواهم مرد ، همانطور که مادر و خواهرم مرده بودند ... عزیزم ، توبه من قوت دادی. »

« تو گفتی : وقتی نزدیك توهستم احساس قوت می کنم.»

« وتوجواب دادی «وقتی‌من نزدیك شماهستم حواسم پرت می‌شود.» کنتسینا لبخند زد. « جیووانی می گفت تواو رامی‌ترسانی. اما من هیچوقت ازتونترسیدم . می‌دیدم که‌آن زیرچه وجود مهربانی داری .»

خیره دریکدیگر می‌نگریستند. کنتسینا به نجوی گفت : « ما هیچوقت از احساساتمان باهم حرف نزده‌ایم.»

میکل‌آنژسرانگشتانش رانوازشگرانه‌بر گونه‌های نرم کنتس کوچولوداند.

« دوستت داشتم، کنتس کوچولو.»

« من هم دوستت داشتم، میکل‌آنژ. همیشه حضورترا دردنیاحس می کردم.»

لحظه‌یی چشمان کنتسینا برق زد.

« پسرهایم دوستان توخواهند بود....»

حملهٔ سرفه‌یی به‌اوروی‌آورد که تمام تخت‌بزرگ رالرزاند. کنتسیناهمینکه رویش را از میکل‌آنژ بر گرداند دستمالی را به لبهایش گرفت ، و میکل‌آنژلکهٔ خون را دید. ذهنش به یاد جاکوپو گالی افتاد. پس این‌آخرین باربود که کنتسینا را می‌دید .

منتظر ایستاد ونمك اشکهای نیفشانده را فروخورد . اما کنتسینا حاضرنشد رویش را به طرف اوبر گرداند.

میکل‌آنژ به نحوی گفت : « Addio , mia Cara. » [1] و چرخید و از اطاق بیرون رفت .

***

مرگ کنتسیناوجوداو را لرزاند. همهٔ حواس خود رامتوجه‌سرموسی‌ساخت

۱ــ « بدرود، عزیزهٔ من.»

ومی کوشید آن را به‌اتمام رساند : از میان ریش انبوه روبه لب گوشت‌آلودپایینی کار می کرد ، دهان موسی چنان جاندار بود که گویی هرلحظه ممکن بود صدایی ازمیان آن بیرون بیاید ، و از آنجا به بینی‌برجسته وسپس ابراز شدید حرارت و روح درپیشانی وعضلات چین خوردهٔ گرد استخوان گونه و عاقبت به چشمان موسی می‌رسید که در سرش گود نشسته بود واین گودی تکیه های تیره‌یی ایجاد می کرد که باآن نورافشانی‌ها که خیال داشت دراستخوان و گوشت ساختمان‌چهرهٔ‌اوسوهان کند حال تضادی به وجود آورد .

آنگاه متوجه پیکرهای حساس ولطف‌آمیزودرد کشیدهٔ دواسیرشد: یکی‌در حال مقاومت بامرگ‌ودیگری درحال‌خود سپردن به‌آن: وهمهٔ اندوه و گمگشتگی خود را در تن‌آن دوجای داد . هم از ابتدا دانسته بود که امکان زندگی دو به دو برای او و کنتسینا نیست . اما اونیز همواره متوجه حضور کنتسینا بوده ، از فکر آن بال وپر گرفته شاد شده بود.

پاپ لئوعزم خود را جزم کرده بود که بدون جنگ وخونریزی فرمانروایی کند ، اما عزم او ارتباطی به کوشش پیوستهٔ همسایگان او برای تسخیر کشورغنی ایطالیا نداشت ونیزبدین معنی‌نبود که می‌توانست از کوشش وتقلای شهر-دولت‌های ایطالیا که ازیك سوتاریخ ایشان را تشکیل می‌داد وازسوی دیگر هردوطرف را ذلیل وبیمقدارمی‌ساخت پرهیز کند. جیولیانونتوانسته بودفرانسویان رادرلومباردی سر کوب کند. بیمارشده بود واو را به‌دیرفیه‌زوله برده بودند و چنان شهرت داشت که اونیزمثل کنتسینا درشرف مرگ بود... دوك اوربینو نه‌فقط کمکی‌به‌لشکریان پاپ نکرده بود بلکه خود نیز به سپاهیان فرانسوی پیوسته بود. پاپ لئو خود به شتاب به شمال رفت تا با فرانسویان عهدی ببندد وخیالش از آن رهگذر آسوده شود تا به‌جان دوك اوربینو بیفتد.

همینکه پاپ لئوبه رم بازگشت میکل‌آنژرا به واتیکان احضار کرد. لئو در مدت اقامت خود در واتیکان نسبت به خانوادهٔ بوئوناروتی محبت کرده ایشان را از تبعیت والی محل معاف ساخته بود و این قدم بلند محکمی به سوی بزرگزادگی بود و همچنین به ایشان اجازه داده بود که نشانهٔ خاندان مدیسی را همه جا به‌کار برند .

وقتی‌میکل‌آنژرسید لئودر کتابخانهٔ خود به‌اتفاق جیولیو با ذره بین مشغول معاینهٔ تعدادی جواهر ومدال‌های تراشیده بود که از فلورانس باخود آورده بود . چنان می‌نمود که مسافرت به اوساخته بود زیرا که مقداری ازنفخ اوکاسته شده در گونه‌هایش که معمولا به رنگ گچ بود اثری از سرخی دیده می‌شد .

« حضرت پاپ اعظم ، خیلی درحق خانوادهٔ من عنایت فرمودید . »

لئو گفت: «چیزی نبود . حالا سالهاست که شما ازخانوادهٔ خود ما هستید.»

« جیره خوارم ، حضرت پاپ اعظم . »

لئو ذره‌بین را کنار گذارد و گفت : « خیلی خوب . » جیولیو نیز مراقب شد . « چون ما نمی‌خواهیم تو که یك پیکرتراش مدیسی هستی تمام عمرت‌راصرف تراشیدن مجسمه برای خانوادهٔ رووه‌ره بکنی . »

« اما قرارداد داریم ! من متعهد هستم که ... »

سکوتی دست داد . لئو وجیولیو لحظه‌یی به یکدیگر نگریستند .

پاپ فریاد زد : « ما مصمم شده‌ایم بزرگترین سفارش هنری زمان خودمان را به تو بدهیم . میل داریم نمایی برای کلیسای خانوادگی ؛ سان‌لورنزوبسازی ... آنطور که پدرم خیالش را داشت ... نمای مجللی باشد که ... »

میکل‌آنژ بر پا ایستاده خیره از پنجره به طرف انبوه بی قوارهٔ بامها می‌نگریست بی‌آنکه چشمانش جایی را ببیند . صدای پاپ را می‌شنید که از پشت او حرف می‌زد اماکلمات‌اورا از هم تمیزنمی‌داد. به‌فشار اراده به‌طرف میزباز گشت.

« اما حضرت پاپ اعظم ، مقبرهٔ پاپ یولیوس دوم چه می‌شود ! آن قرارداد را که همین سه سال پیش به امضاء رسید البته به خاطر دارید . من مجبورم آنچه را تعهد کرده‌ام انجام‌بدهم وگرنه خانوادهٔ رووه‌ره مرا مورد تعقیب قرار می‌دهند.»

جیولیو با لحن و رفتار تند گفت : « آنچه تا به حال وقت صرف خانوادهٔ رووه‌ره شده کافی است . دوك اوربینو بر ضد ما با فرانسویها عهدنامه بست . سقوط میلان تا حدی بواسطهٔ کمك او بود . »

« خیلی متأسفم ، هیچ خبر نداشتم . »

کاردینال جیولیو فریاد زد : « اما حالا دارید !» چهرهٔ او با گونه‌های تند و تیز از تندی افتاد . « یك هنرمند مدیسی باید فقط به مدیسی خدمت کند . »

میکل‌آنژ جواب داد : « همینطورهم خواهد بود » و او نیز از شدتش کاسته بود . « تا دو سال دیگر مقبره کامل می‌شود . ترتیب همه چیزرا داده‌ام ... »

« خیر ! » چهرهٔ گرد لئو از خشم برافروخته بود ، و این خود منظرهٔ وحشتناك و نادری بود . «هیچ دوسال دیگری برای رووه‌ره نخواهد بود . ازهمین حالا وارد خدمت ما می‌شوی . »

آنگاه آرام شد .

« گوش کن ، میکل‌آنژ. ما دوستان تو هستیم . ما از تو درمقابل خانوادهٔ رووه ره حمایت می کنیم ، قرارداد دیگری برایت می‌بندیم که وقت بیشتر وپول بیشتری در اختیار توبگذارد . بعدازآنکه نمای سان‌لورنزو را تمام کردی می‌توانی به سر مقبرهٔ یولیوس برگردی ... »

« حضرت پاپ اعظم ، من حالا ده سال است با فکر این مقبره زندگی می کنم. گره‌به گره‌آن بیست‌وپنج پیکررا که قرارست بتراشم در ذهنم‌تراشیده‌ام.

الآن همه چیز را حاضر کرده‌ایم که دیوار جلو را بسازیم ، مجسمه‌های برنز را بریزیم ، سه مجسمهٔ بزرگی را که من تراشیده‌ام سوار کنیم . . . » صدایش اوج می‌گرفت ، اکنون فریاد می‌زد : « شما نباید جلو مرا بگیرید . این لحظه برای من اهمیت حیاتی دارد . من کارگرهایم را تربیت کرده‌ام . اگر قرارباشد اینها را مرخص کنم و مرمرهایم توی دست وپا بیفتد ... حضرت پاپ اعظم شمارا به محبت پدر بزرگوارتان قسم می‌دهم این ظلم بزرگ را درحق من روا مدارید ... »

برابر پاپ روی یك زانو فرودآمد و سرش را به زیر افکند .

« به من فرصت بدهید کاری راکه طرح کرده‌ام تمام کنم . آنوقت می‌توانم راحت و آسوده به فلورانس بروم و مشغول نمای کلیسا بشوم . نمای عظیمی برای سان‌لورنزو خلق می‌کنم ، اما نباید مغز و روحم در عذاب باشد ... »

تنها جوابی که به او داده شد سکوت عمدی بود که در آن لئو و جیولیو بواسطهٔ یك عمر ارتباط دائم آنچه را دربارهٔ این هنرمند رام ناشدنی و سر به‌زیر می‌اندیشیدند و برزبان نمی‌آوردند با نگاه به یکدیگر می‌گفتند .

پاپ لئو سرش را جنباند و گفت : « میکل‌آنژ ... تو هنوز همه چیزرا ... خیلی ... خیلی سخت می‌گیری . »

جیولیو پرسید : « یا شاید مایل نیستی نمای سان‌لورنزو را برای خاندان مدیسی خلق کنی ؟ »

« خیلی‌هم میل دارم ، حضرت کاردینال . اما تعهد خیلی بزرگی است ... »

لئو فریاد زد : « حق با توست ! باید فوری به طرف کارارا حرکت کنی و خودت سنگش را بپسندی و برکندن آن نظارت کنی . دستور می‌دهم جاکوپو سالویاتی در فلورانس هزار دوکات به تو پول بدهد تا سنگها را بخری . »

میکل‌آنژ انگشتری پاپ را بوسید ، از حضور او بیرون آمد و از پلکان واتیکان پایین رفت و اشك از چشمانش روانه بود . درباریان و کشیشان طراز اول و سفیران و بازرگانان و دلقکان که در پلکان جمع آمده در انتظارآن بودند که یك روز دیگررا به عیش ونوش بگذرانند با بهت وحیرت به او خیره شده بودند . میکل‌آنژ نمی‌دانست آن عده گریهٔ اورا می‌بینند واگرمی‌دانست نیزاهمیتی‌نمی‌داد .

آن شب ، تنها و بینوا ، متوجه شدکه در همان محله‌یی قدم می‌زند که بالدوچی دنبال فاحشه می‌گشت . دختر جوان بلند بالای بوری به طرف اومی‌آمد که مویش را بالا زده بود تا پیشانیش بلندتر جلوه کند ، و پیراهن نیمه شفاف در برکرده یك حلقه جواهر بدلی از گردن آویخته بود که میان پستانهایش شکاف انداخته بود . یك لحظه گمان بردکه کلاریساست ویکه خورد . آن لحظه همان یك لحظه بود ، چون گونه‌های دختر خشن و حرکات او تیز و بی‌لطف بود ؛ اما همین خاطرهٔ گریزان کلاریسا نیز کافی بودکه اشتیاق را در او بیدار کند .

« ۱ « Buona sera. Vuoi venire con me ? »

« نمی‌دانم . »

« چقدر غمگینی . »

« همینطورست . دوایش را داری ؟ »

« کارم همین است . »

« پس برویم . »

« پشیمان نمی‌شوی . »

اما شد . ظرف چهل‌وهشت ساعت بالدوچی وصف نشانه‌های بیماری‌را شنید. فریاد زد :

« مرض فرانسویها را گرفته‌یی . چرا به من نگفتی نشمه می‌خواهی ؟»

« خودم هم نمی‌دانستم می‌خواهم ... »

« احمق! این‌مرض‌الآن‌در رم همه‌گیر شده. باید دکترم‌را خبر کنم‌بیاورم.»

« این مرض را خودم گرفتم . خودم هم علاجش می کنم . »

« بدون روغن زیبق و حمام گوگرد نمی‌شود . اینطور که میگـویی هنوز شدت نکرده ، ممکن است خیلی زود خوب بشوی . »

« مجبورم ، بالدوچی . زندگی در کارارا آسان نیست . »

[۵]

روکا قلعهٔ محصوری بود در بالای تپه که حکم قرارگاه تابستانی کارارا را داشت . آن طرف قلعه رودخـانهٔ کاریونه بود و عبور ازآن ممتنع می‌نمود . قلعهٔ روکا که درقرن دوازدهم ساخته شده بود برج و باروی دفـاعی داشت و دیوارهای آن سنگی بود وگردآن را خندق ساخته بودند تا دربرابر محاصره مقاومت ورزد و این خود یکی از دلایل نفرت اهل کارارا از مردم نقـاط دیگر بود چون مدت پانصد سال مورد حمله قرارگرفته بودند . همین اواخر خانوادهٔ مالاسپینا توانسته بود صلح را برقرارکند . آنچه در اصل قلعهٔ خشن و بد نمـایی بود به کاخ مرمر رفیعی بدل شده دیوارهای آنرا نقاشی‌های روی گچ تر وآثار هنری سراسر اروپا پوشانده بود .

مارکی مالاسپینا بالای پلکان با هیبتی درانتظار میکل‌آنژ بود . حتی‌هنگام رد و بدل‌کردن تعارفات میکل‌آنژ نمی‌توانست در برابر فشار درونی مقاومت کند و ستایش کف و ستونهای مرمرین عالی دور پلکان را به تعویق بیفکند . مارکی مردی بلند بالا و مؤدب و حاکم منش بود و صورتی بلند و بـاریك و استخوانهای

۱ــ « شب خوش . می‌خواهی با من بیایی . » شاید این‌جمله کسی را به‌کار آید . م .

گونهٔ برجسته وریش براقی داشت .

مارکی با صدای آهسته و اربابی خودگفت : « خیلی لطف کردید استاد بوئوناروتی که آمدید . فکر کرم ممکن‌است بخواهید اطاقی را که دانته‌آلیگیری شاعر وقتی میهمان خانوادهٔ ما بوده درآن به سر برده ببینید . »

« دانته اینجا میهمان بوده ؟ »

« بله . تعدادی‌ازابیات کومدی الهی در بارهٔ این‌قسمت از ایطالیاست . این رخت خواب او بوده . این‌هم لوحه‌یی با اشعار او :

« آن مرد که شکم به‌پشت چسبانده
ارمناس است که بر قلهٔ لوبی ساکن بود
آنجا که زحمتکشان کارارا زیرپا درکوششند
و از غار خود درمیان مرمرهای سفید برفگون
می‌توانست کهکشان ستارگان را ببیند
و بر نیلگون موج دریا خیره شود . . . »

بعداً وقتی به کتابخانه رفتند که دیوار و سقف‌آن با قاب زینت شده بود مارکی به امر اصلی پرداخت. نخست نامه‌یی‌ازخانم‌آرحنتینا سودرینی را به‌میکل‌آنژ نشان داد. خانم سودرینی نیز از خاندان مالاسپینا بود:

«استاد میکل‌آنژ پیکرتراشی است‌که شوهر من بسیار به او علاقه دارد و شخص بسیار شریف ومؤدب ومهربانی است وچنان با ارزش‌که ما فکر میکنیم امروزدر اروپا هیچکس نیست که به او شبیه باشد. وی برای تحصیل تعدادی سنگ مرمر به کارارا رفته است. خیلی خرسند می‌شویم‌که هرگونه‌کمك و لطفی از شما ساخته است در حق او مبذول دارید .»

مارکی به میکل‌آنژ خیره نگریست، آنگاه زیر لب گفت: «گویا بعضی ناملایمات شروع شده .»

«ناملایمات؟ از چه حیث ؟»

«یادتان هست صاحب معدن چه اسمی روی شما گذاشت ؟»

«به من گفت «صدای بزرگ» مگرچه معنی دارد ؟

«به لهجهٔ کارارایی‌ها یعنی ناراضی یعنی‌آدمی که از جنس خریداری شده شکایت دارد .»

میکل‌آنژ با حسرت اعتراف کرد که: «تا حدی حق دارند. این مرمرها را برای نمای سان لورنزو میخواهم تصور می کنم‌کاردینال جیولیو وپاپ لئو این فکر را سرهم کردند که‌مرا از سرمقبرهٔ‌یولیوس‌جدا کنند. به من‌وعدهٔ هزار دوکات‌داده‌اند که مرمر بخرم، اما هیچ پولی نرسیده است. تازه خود من هم کوتاهی کرده‌ام . به آن دو قول داده بودم که مدلهای کوچکی از کار بعدی نشانشان بدهم. اما یك خط هم نکشیده‌ام .آقای‌مارکی، علت این است که ذهن مغشوش نقشه کش بدی‌می‌شود»

« حالا من پیشنهاد می کنم . دویا سه قرار داد کم قیمت امضاء کنید که مرمررا بعداً تحویل دهند . آنوقت مالکان معدن خیالشان آسوده می‌شود . ظاهراً عده‌یی‌ازایشان که تازه برای شما مرمر ازمعدن‌آورده‌انداز این می‌ترسند که زیاده ازحدلزوم کنده باشند و مجبور شوند مدتی کارگرانشان را بیکار بگذارند . مردم اینجا چندان ذخیره‌یی ندارند . باگرسنگی باندازهٔ آردولوبیای چند هفته فاصله دارند. هر که همین فاصلهٔ اندك را به خطربیندازد دشمن‌اینهاست . »

« پرتگاه باریکی است . هرطور بگویید می کنم . »

در طی هفته‌های بعد دو قرارداد امضاء کرد : یکی برای هشت قطعه مرمر بلندتر ازهشت قدم به اضافهٔ پانزده قطعه مرمر کوچکتر. یکصد فلورین هم ودیعه گذارد . سپس ازمانچینو(به معنی چپ دست) سه قطعه مرمرسفید از معدن اودر پولواچیوخرید . دوشاهد قرار داد رادر میدان‌کلیسا امضاء کردند . وقتی‌میکل‌آنژ قول داد که بمجرد وصول‌پول‌ازپاپ‌مقدار زیادتری خواهد خرید گرفتگی برطرف شد .

گرفتگی مردم کارارا را برطرف کرده بود ، اما همچوکاری درمورد خود نمی‌توانست بکند . با وجود آنکه وراث رووه ره در مقابل پاپ واداده قرار داد سومی بسته بودند که بازهم ازاندازه مقبره می‌کاست و مدت را از هفت سال به نه سال تمدید می کرد ، میکل‌آنژ می‌دانست که سخت غضبناك شده‌اند . پاپ لئو به استهزاء گفته بود که میکل آنژ می‌تواند ضمن تراشیدن مجسمه‌های نمای سان‌لورنزو به تراشیدن مجسمه‌های مقبره نیز ادامه دهد . اما هیچکس گول این قول پاپ را نخورده بود . ازاین‌به‌بعدمادام که‌یك‌تن ازخاندان مدیسی‌پاپ می‌بود ومقیم واتیکان کار او خدمت به خاندان مدیسی بود . آن مقبره ناتمام خوره‌یی بود که دیوارهٔ معدهٔ اورا می‌خورد . سباستیانو قول داده بود که ازخانهٔ او در مارچلودی‌کوروی مواظبت کند ، با وجود این بازهم دلش شور مرمرها و قطعات آذین شده رامی‌زد .

برادرش زن‌خودبارتلومه‌را برای زندگی به منزل خانوادگی آورده بود و پیوسته اظهار امیدواری می کرد که میکل آنژ زن او را بپسندد . بارتولومه زن خوبی بود . ازلودوویکو درمدت بیماری اخیر او پرستاری کرده واکنون تنها با کمك خدمتکار پیری خانه را خوب اداره می کرد . نام این خدمتکار مونا‌مارگریتا بود و از زمان مرگ «بهترین» از لودوویکو نگهداری کرده بود . میکل آنژ از فحوای نامه‌ها چنین درك کرده بود که بارتولومه از حیث صورت و اندام به طور خاص لطفی ندارد . اما جهیز معتنابهی آورده بود وزن شیرین‌بی‌سر وصدایی بود .

میکل‌آنژبه برادرش گفت : «بوئوناروتو، حتماً بارتولومه را دوست خواهم

داشت . اما دعا کنیم پسر بزاید . حالا که سیجیسموندو مثل خانه بدوشها زندگی می‌کند و جیووانسیمونه حاضر نیست خرج یك سوسك را هم بدهد ، بارتولومهٔ خوب توتنها امید مابه بقای نام بوئوناروتی است . »

لودوویکوواقعاً مشکلی شده بود . غرغروشده میکل آنژرا سرزنش می‌کرد که پولی راکه بابت مقبرهٔ یولیوس گرفته بود باولخرجی از میان برده بود بدون آنکه مقبره را تمام کند ، واز طرف دیگر بدون بستن قرار داد یا گرفتن تضمین ، ساختن نمای سان لورنزو را تعهد کرده بود و بدتر از آن اینکه پول بیشتری در دکان بوئوناروتو نمی‌ریخت . اما ملامت اصلی لودوویکو به خاطر آن بود که میکل‌آنژبه خرید خانه‌های اضافی درفلورانس ومزارع اطراف شهر که لودوویکومقداری وقت خود را صرف جستن آنها کرده بود اقدام نکرده بود . نمی‌شد یك پست از فلورانس بیاید ونامهٔ حاوی شکایت وتقاضاهای پیرمرد رانیاورد .

بارانهای زمستانی کوره راههای کوهستانی را به بستر رودخانه بدل کرد. سپس برف آمد . هر گونه کاری در کوهستان تعطیل شد . معدن کاوان درخانه‌های سنگی سرد ونمناك در دامنهٔ تپه ماندگار شده به حداقل لوبیا و آرد می‌ساختند . میکل‌آنژیك بار ارابه هیزمی خرید ومیزکار خود راروبروی آتش‌کار گذارد وخود رامیان نامه‌های باچیودانیولو وسباستیانو ودومنیکو بوئونینسینی محصور ساخت . باچیودانیولوقرار بود به او کمك کند تا یك مدل چوبی ازنمای سان لورنزوبسازد. سباستیانو برایش می‌نوشت که گروهی پیکرتراش و از جمله رافائل سعی کرده بودند سفارش ساختمان نمای کلیسا را ازچنگ اودرآورند . دومنیکومرد شریف و کارکشته‌بی‌ازنوع جاکوپوگالی‌بود و وقت خود راصرف آن می‌کرد که قراردادی برای ساختن نما بسته شود وبه میکل‌آنژالتماس می‌کرد که به رم برود چون پاپ لئواصرار داشت طرحها رابیبند .

میکل آنژدر اطاق یخ کرده قدم می‌زد ، دستهایش رازیر بغل گرفته بودتا گرم شود وبه خود می‌گفت : «باید بار دیگرآن احساس شگفت‌انگیز راپیدا کنم که وقتی ابوالمعالی مرا تاکلیسای سان لورنزو برد وبه من گفت : ‹یك روز نمایی خواهی ساخت که اسباب حیرت تمام ایطالیا شود › به من دست داد . »

* * *

وقتی به رم رسید که شهر آمادهٔ رسیدن میلاد مسیح می‌شد . نخست به خانهٔ خود رفت وخیالش آسوده شد که همه چیز سرجای خود هست . مجسمهٔ موسی از آنچه به خاطر داشت به اتمام نزدیکتر مـی‌نمود . کاش می‌توانست یکماه فرجه بگیرد ...

درواتیکان اورا گرم پذیرفتند . چنان می‌نمود که کاردینال جیولیو ازنفوذ واعتبار خود درادارهٔ کلیسا اطمینان بیشتری یافته بود . وقتی میکل آنژ زانو زد

که انگشتری پاپ را ببوسد متوجه شد که غبغب لئوبار دیگر روی یخهٔ پوستی قبای او را گرفته و گونه‌های گوشت آلود او تقریباً دهان بیمار مانندش را پنهان کرده است .

لئوضمن همراه بردن میکل آنژ به طرف کتابخانه به او گفت : «پسرم ، از دیدنت خوشحال شدم . »

بوی زنندهٔ نسخه‌های خطی روی پوست آهو میکل آنژ را بـه یاد کتابخانهٔ مدیسی درکاخ انداخت . ابوالمعالی را دید که یك جلد کتاب مصور درجلد چرمی ارغوانی دردست گرفته ایستاده است . حدت این مرأی واینکه باعث شد صحنه‌یی را که مربوط به بیست وپنج سال پیش بود مربوط به یك هفتهٔ پیش تصور کند این وهم را که طرح نمای سان لورنزو رابرای خود لورنزومی کشید تقویت کرد .

اوراق کاغذ را زوی میزپهن کرد . یك طرح کلی از آجرکاری ناتمام‌سان ـ لورنزو بود ، سپس خود نما که به دو طبقه و یك برج تقسیم می‌شد و طبقهٔ زیرین قرنیزی بالای سه مدخل کلیسا داشت . پهلوی درها چهار پیکر بزرگ کشیده بود که نمودار لارنس قدیس ویحیی معمدانی وپطرس وپولس قدیس بودند : این‌ها در طبقهٔ اول بودند . در رفهای طبقهٔ دوم مجسمه‌های بزرگتر از اندازهٔ طبیعی متی ـ ولوقا و مرقس و روی برج دمیان و کوزماس به قیافهٔ پزشکان کـه لغت Medici به همین معنی‌است. این نه پیکرعمده را خود می‌خواست بتراشد، باقی نمامعماری بود . این نقشه که اجرای آن نه سال به طول می‌انجامید فرصتی به او می‌داد که مجسمه‌های مرمری یولیوس دوم را نیزکامل کند . و در انتهای مدت قرار داد هم خاندان مدیسی خرسند می‌شدند هم خانوادهٔ رووره .

پاپ گفت : «ماآماده‌ایم که بزرگی کنیم .»

اما جیولیوآرام به گفتهٔ پاپ افزود کـه : « یك چیز باید در این طرح عوض شود . »

«چه چیزی ، حضرت کاردینال ؟ »

«مرمرهایش باید مال پیتراسانتا باشد . بهترین مرمرمجسمه سازی مخصوص پیتراسانتاست . »

« بله ، حضرت کاردینال ، من هم شنیده‌ام . اما جاده ندارد . »

«این یعنی قدری کار اضافی.»

« معروف است که مهندسین امپراطوری روم خیلی سعی کردند راهی به آن معدن بازکنند و نتوانستند .»

«آنقدر که باید سعی نکردند.»

برچهرهٔ فرو نشسته وتیرهٔ کاردینال‌جیولیو اثری از قاطعیت تصمیم دیده می‌شد . میکل‌آنژ حدس زد که چیزی بیش از خاصیت و جنس مرمر در این تصمیم

مؤثربوده است.بانگاه پرسنده‌یی روبه لئو گرداند .

پاپ در توضیح‌وضع گفت:«درپیتراسانتاوسراوزاکارت بهتر پیشرفت می کند. اهل کارارا گرد نکشند . با واتیکان همکاری نمی کنند . اهل پیتراسانتا و سراوزا خودشان را توسکان واقعی می‌دانند ، معدنهای سنگشان را بـه فلورانس واگذار کرده‌اند. این است که پاکترین مرمرمجسمه را به قیمت مخارج کندن و بردنش دراختیار داریم . »

میکل‌آنژبه اعتراض گفت : « حضرت پاپ اعظم ، من تصور نمی کنم کندن مرمر در پیتراسانتا از عهدهٔ بشر ساخته باشد . قطعات سنگ باید از پرتگاههای صخره‌یی به ارتفاع هزار و پانصد متر برداشته شود . »

«تو به رأس کوه‌آلتیسیمو برو و هرچه دیدی گزارش بده . »

میکل‌آنژدیگرجوابی نداد .

[۹]

مرمرهای پیتراسانتا فقط خوب نبود ، هیچگونه نقصی نداشت : رگه‌یی از پاکترین مرمر سفید مجسمه بود . گودالی یافت که مهندسان رومی کنده بودند ، و پاره‌هایی از قطعه سنگ بزرگی دید که هم ایشان استخراج کرده بودند پس از مبارزه‌یی که برای‌حفظ جای پای خود بر گردنه‌ها و گلوگاه‌های سنگی کرده‌بودند تا توانسته بودند ازخط برف بگذرند وبا تقلایی که در کندن بقیهٔ راه خود با ناخن دست وپاکرده بودند ، برای میکل‌آنژ واضح شد کـه چرا امپراتوران روم برای ساختن روم از مرمرکارارا استفاده کرده بودند . با وجود این همهٔ تنش دردگرفته بود که قلم و پتك را به جان این سنگ درخشان بیندازد کـه پاکتر از آن را ندیده بود .

وقتی به کارارا رسید شام شده بود . وقتی ازجادهٔ آونزا بالا می‌آمد متوجه شد که کشاورزان مزارع ظاهراً او را نمی‌بینند . وقتی به بندرگیب لینا وارد شد مردم قریه که جلو دکانهای خود بودند ناگهان خود را به کار مشغول کردند . در میدان کلیسا گروهی مرد درحلقهٔ تنگی نشسته حرف می‌زدند ، وهمینکه میکل‌آنژ از نزدیکشان گذشت شانه هایشان را بـه طرف داخل دایره خم کردند . به دکان عطار رفت که پلیچیا وپسرش مشغول ساییدن دارو برلوحهٔ مرمربودند .

میکل‌آنژپرسید : « مگرچه شده ؟ دیروز صبح که از اینجا رفتم مثل اهل کارارا بودم . امشب که برگشته‌ام توسکان شده‌ام ؟ »

پلیچیا هیچ نگفت تا وقتی که معجونی راکـه ساخته بود در دستمال عجوز سیاه پوشی بست و اورا روانه ساخت .

« علتش رفتن توبه کوه آلتیسیموست . »

«پس اهل این قریه پیرو قانون روم‌شده‌اند که تا وقتی کسی بیگناهی خودش را ثابت نکند گناهکار محسوب می‌شود ؟ »

«ترس برشان داشته . اگر معدن سنگ پیتراسانتا به کار بیفتد ممکن است اینها ازبین بروند . »

«خواهش می‌کنم به اهل قریه بگویید من به فرمان پاپ از کوه آلتیسیمو بالا رفتم .»

«اهل قریه مدعی هستند کار خود توست.»

«کارخودمن ! چه جور؟»

« میگویند نتیجهٔ آن است که سنگ پاك بی‌نقص خواسته‌یی . میگویند به «صدای بزرگ» در رم گوش کرده‌اند . »

«اما من همیشه مرمرکارارایی می‌خرم . »

« اهل کارارا معتقدند که تو همیشه در دلت آرزوی پاکترین مرمر پاك را می‌کرده‌یی وبه همین دلیل پاپ لئوبه تو فرمان داده که معدن سنگ پیترا سانتارا باز کنی : تا بی‌عیب‌ترین مرمرهای دنیا را ببینی و راضی شوی . »

میکل آنژ در آن لحظه نتوانست جوابی بدهد . می‌دانست که پاپ لئو و کاردینال جیولیو کوه آلتیسیمورا مالك شده اهل کارارا را که مخالف واتیکان‌بودند مجازات می‌کردند . اماآیا اهل کارارا به حکم غریزهٔ خود درمورد خود او راست نمی‌گفتند ؟ چون در طی هفت ماه گذشته ، حتی بعد از پرداخت وجوه کلان بابت قطعه سنگهای ایشان ، حتی یك بارهم از نتیجه راضی نشده بود . آیا همان موقع که نزد پاپ ادعا کرده بود باز کردن راه پیتراسانتاممتنع‌است دردل‌آرزو می‌کرده که پاپ‌آن راه را باز کند ؟

«من به حضرت پاپ اعظم گزارش می‌دهم که از کوه‌آلتیسیمو هیچ نمی‌توان مرمرپائین‌آورد . »

«اهل قریه می‌توانند به این حرف اطمینان کنند ؟»

«قول شرف می‌دهم. »

«این خبرخوشی است .»

وقتی شنید به باچیودانیولو و بیجیو پانصد دوکات داده بودند که به سراوزا بروند وراه باز کنند بیش‌ازآنکه نگران شود حظ کرد. هردو ایشان رامی‌شناخت، مرده راهم نمی‌توانستند باز کنند .

برای کارارا بهار پررونقی بود چون پیکرتراشان برای خرید مرمرآمده درخانهٔ کلیسا درآنسوی پل کلیسا اقامت می‌کردند : بارتولومیو اوردونز ازاسپانیا؛ جیووانی ده روسی واستاد سیمونی ازمانتوا ؛ دومینیك گاره از فرانسه ؛ دون‌برنار-

دینو ده چیووس کـه برای شارل اول اسپانیا کار می کرد . میکل آنژ نیز احساس سعادت می کرد چون پاپ لئو موافقت کرده بود که بابت ساختن نمای سان‌لورنزو بیست وپنجهزار دوکات به اوبدهد .

جاکوپو سانسووینو شاگرد دوست قدیم میکل‌آنژ آندره‌آسانسووینو کـه باهم درباغ مدیسی کار می کردند بعد ازظهریك روز بارانی به کارارا آمد وپشت‌به آتشی کـه میکل‌آنژ افروخته بود ایستاد تا لباسش خشك شود . جاکوپو جوان سی‌سالهٔ مو سیاه جذابی بود کـه نام خانوادگی استاد خود را برخود نهاده بود و ظاهراً بی‌استعداد نبود . میکل‌آنژ مدت چند سال گاه‌گاه اورا درکارگاه سانسو-وینو دیده بود .

« جاکوپو، خوش آمدی . دیدن یك فلورانسی عالمی دارد . چه باعث شده که دراین هوای خراب به کارارا آمده‌یی؟»

«شما.»

« من باعث شده‌ام چطور؟»

«پاپ‌لئوساختن‌دوربالای نما را به‌من‌وعده کرده »

« دور بالای کدام نمارا ؟»

«معلوم است. نمای سان‌لورنزو! من طرحم رابه حضورپاپ تقدیم کردم‌خیلی خوشش‌آمد . »

میکل آنـژ رویش را برگردانده بود تـا جاکوپو نفهمد چقدر ناراحت شده است .

«اما من اشاره‌یی نکرده بودم که دور بالای نما چیزی بخواهد . »

«پاپ مسابقه‌یی ترتیب داد تا هرکس بخواهد چیزی اضافه کند . من برنده شدم . طرح من یك حلقهٔ مداوم برنزی است بالای سه مدخل که درآن صحنه‌هائی از زندگی خانوادهٔ مدیسی نشان داده می‌شود . »

«آمدیم که این حلقهٔ تو با طرح من تناسب نداشت ؟»

«شما کار خودتان را می کنید من‌کار خودم .»

«لحن جاکوپوزننده نبود، اما پیدا بود که هیچگونه بحثی‌راهم‌نمی‌پذیرد . میکل‌آنژآرام گفت :

«جاکوپو، من هیچوقت باکسی همکاری نکرده‌ام .»

«هرچه حضرت پاپ بگوید همان می‌شود .»

«مسلماً، اما طبق قرار دادی که من دارم موظفم عیب و اشتباه دیگـران را اصلاح کنم. »

«عیب واشتباهی‌درکار من‌نیست. یقین داشته باشید. بیشترحواستان‌بایدمتوجه کار باچیو وبیچیو باشد. »

PersianPDF.com

«باچیو بیجیودیگرچه می کنند؟» میکل‌آنژاحساس کرد که مهره‌های‌پشتش خشکیده است .

«تمام سنگها وستونهای تزیینی راآنها می‌سازند .»

میکل‌آنژآن شب به خواب نرفت. هیزم پشت هیزم درآتش می‌انداخت ودر دو اطاق‌آپارتمان خود قدم می‌زد ومی کوشید با اعماق ذهن خود درآویزد. چرا این چند ماه را به بطالت گذرانده بود بدون‌آنکه مدل‌کاملی بسازد وبه‌تصویب پاپ وکاردینال جیولیو برساند، یاطرح پیکرهای عمده را بریزد یا به فلورانس‌باز گردد وپی ریزی کند ؟ با ایجاد تصور حرکت وخرید صدها پارچه مرمر وهم مدیرشدن برای خود پدیدآورده بود. آمدن جاکوپو سانسووینو با این خبر که نما را از او می کشند ومی‌برند نشانش داد که سخت در اشتباه بوده است. در واقع‌بدون‌پیشرفت برجا ایستاده بود، وبرای هنرمند این خود دردناکترین صورت مرگ است .

دیگرجای وقت تلف کردن نبود. اکنون که قرار بود این نما را بتراشدچه بهتر که فوری دست به‌کارشود وتمام‌آن رابتراشد: ازستون وقرنیز وسرستون گرفته تا تمامی قدیس‌ها.

ضمن نامه‌یی به رم نوشت :

«حضرت پاپ اعظم، قول می‌دهم که نمای سان لورنزو آینهٔ معماری و مجسمه سازی ایطالیا بشود .»

[۷]

در فصل بهار به فلورانس بازگشت وبه موقع رسید که تولد دختربوئوناروتو را به نام فرانچسکا که خود لقب چکا به او داد جشن بگیرد. دوستانش را به خانهٔ خیابان گیبلینا دعوت کرد تا شراب مقدس و شیرینی صرف کنند و بعد بیرون رفت تا قطعه زمینی را در خیابان موزا نزدیک‌کلیسای سانتاکاترینا بخرد وبرآن کارگاه بزرگی‌بسازد که قطعات‌بزرگ مرمرنما ومقبرهٔ یولیوس درآن‌جا بگیرد. این‌معامله را باید با سرپرستان‌کلیسای بزرگ انجام‌می‌داد وایشان سیصد فلورین طلای‌بزرگ بابت زمین از او گرفتند واین، طبق اطلاع میکل‌آنژ شصت فلورین بیش از ارزش آن بود .

چند هفتهٔ دیگرکارکرد تا طرحی راکه از روی‌آن میخواست مدل چوبی بسازدتمام کند. به تدریج که‌فرضیهٔ اولی‌او وسعت می گرفت وپنج نقش نیمه‌برجسته در قالبهای مربع ودو نقش نیمه برجسته در قالبهای مدور در نظر گرفت مخارج را نیز چنان توسعه داد که ایجاد نما با کمتر از سی و پنج هزار دوکات غیر ممکن می‌شد. پاپ جواب سربالای خود را به بوئونینسنی داد که برای میکل‌آنژ نوشت :

«از نقشهٔ جدید شما خوششان آمده اما شما ده هزار دوکات به مخارج افزوده‌اید. این بابت توسعهٔ نماست یا اشتباه حساب برآوردهای قبلی است ؟»

میکل‌آنژ جواب داد «این نما عبرت وحیرت معماری و پیکرتراشی ایطالیا خواهد شد! پول‌را کی می‌فرستند ؟ وبوئونین سینی می‌نوشت :

«پول نه‌کشیده، خیلی‌کم مانده. اما بد خیالی مکنید» قرار داد را امضاء می‌کنند فوری مشغول پی ریزی‌بشوید. حضرت پاپ اعظم ناراحتندکه چرا تا به حال‌شروع نکرده‌اید .»

جاکوپو سانسووینو که از واتیکان شنیده بود در مدل جدید اثری از دور بالای نما نیست نزد میکل‌آنژ آمد وبه حمله‌یی شدید پرداخت .

«خدا آن روز را نیاورد که تو حرف خوبی راجع به کسی در دنیا بزنی!»

«ببین، جاکوپو، من ازکار تو خیلی تعریف کرده‌ام. در کارارا هم سعی کردم به تو بگویم ...»

«سعی کردی به من بگویی برای هیچکس غیر از خودت جا نیست . تمام مطلب همین بود .»

«جاکوپو، بیا ومگذاردشمن‌همدیگربشویم. قول می‌دهم که برای‌توسفارشی بگیرم.آنوقت خودت می‌فهمی که اثر هنری نمی‌تواند مجموعهٔ آثار اشخاص باشد . باید واجد وحدت اساسی ذهن و دستهای یک هنرمند باشد. هرچیزدیگرآش در همجوش است .»

لودوویکو همین موقع را انتخاب کرده بود که اورا شماتت کند چراپولهایی را که از سانتاماریانوئووا به دست‌آورده بود دراختیار او نگذارده بود.

«پدر، اگر شما از این نق‌نق دایمی دست برندارید این خانه دیگرجای ما دو نفررا ندارد . »

هنوز شب نشده لودوویکو رفته بود و اطاقش خالی مانده بود. فردا شب بوئوناروتو خبرآورد که لودوویکو به همه می گفت اورا از خانهٔ خودش بیرون کرده‌اند .

«حالا کجا منزل کرده ؟»

«در خانهٔ دهقان پشت منزل مادرستینیانو .»

«همین حالا یادداشتی برایش می‌نویسم . »

پشت میز تحریر لودوویکو نشست ونوشت :

«پدر عزیزم ـ شنیده‌ام از من شکایت دارید میگوید شما را از منزل بیرون‌کرده‌ام. تعجب‌می‌کنم‌چون‌یقین‌کامل‌دارم از روزی‌که به دنیا آمده‌ام تاکنون در ذهن من فکری اعم ازکوچك وبزرگ نگذشته‌که به حال شما مضر باشد. هرکارکه تعهدکردم پذیرفتن آن به خاطر محبت من به شما بوده... وشما می‌دانیدکه هرچه داشته‌ام به‌شما تقدیم کرده‌ام .

سی سال با من تجربه داشته‌اید، هم خودتان هم پسران دیگرتان وخوب خبر دارید

که هروقت توانسته‌ام به خیر شما فکر وعمل کرده‌ام. حالا شما چطور می‌توانید راه بیفتید وهمه جا بگویید من شما را از خانه بیرون‌کرده‌ام. توجه ندارید که مراچه جورآدمی معرفی می‌کنید!... برای تکمیل داستان بدبختیهای خود همین یکی‌راکم داشتم. خوب مزدم راکف دستم گذاشتید.

اما هرچه بادا باد: حاضرم قبول‌کنم که جز ننگ‌وبد نامی‌چیزی برای‌شما نداشته‌ام... استدعا دارم من بدکار بی‌آبروراعفو بفرمایید...»

لودوویکو به خانهٔ خیابان گیبلینا باز گشت واو را بخشید.

شهر فلورانس افسرده بود، چون سنت عشرت دوستی فلورانسی همراه لئو به رم رفته بود. اما بی‌نشاطی خود او وقتی افزایش یافت که شنید پردهٔ تصویر «آب تنی» او ناپدید شده است.

گراناچی با طمأنینه گفت: «اگر بگویم نابود شده درست نگفته‌ایم. باید بگویم دنبال شده لوح خاطرات شده، پاره شده، بریده شده، ودزدیده شده.»

«آخر چه جور؟ این پرده متعلق به فلورانس بود. چرا از آن محافظت نمی کردند؟»

گراناچی تفصیل قضیه را برایش گفت. پرده را به تالار پاپها در نزدیکی کلیسای سانتاماریانوولا فرستاده بودند وسپس به تالار طبقهٔ بالای کاخ مدیسی. دهها هنرمند که از فلورانس می گذشتند بدون مراقبت از روی‌آن کپیه برداشته بودند وبرخی از ایشان نیز قسمتی ازآن را پاره کرده بودند تا با خود ببرند. معروف بود که دشمن اوباچیو باندینلی که از پیروان پروجینی‌بود چندین قطعه را تصاحب کرده بود. تنها قطعاتی که هنوز در فلورانس بود همانها بود که دوستان اوخانوادهٔ استروزی خریداری کرده بودند.

میکل‌آنژ به لحن غمگینی گفت: «پس من هم به درد لئوناردو دچار شدم. پردهٔ تصویرم از بین رفت. درست مثل مجسمهٔ برنزی یولیوس.»

تنها کسی که میتوانست درد وغم وگرفتاری او را از او دور کند وامری‌قابل مطالعه سازد اب بیچیل لینی بود که اکنون چنان پیر و شکننده‌شده بود که دردیر سانتو اسپیریتو بستری شده بود.

«سعی کن همهٔ عمرخودرا به صورت یك واحد به هم پیوسته ببینی نه‌بصورت یك رشته پاره‌های نامربوط. اینطور که نگاه کنی هر دوره‌یی از دورهٔ قبل حاصل می‌شود وهمیشه منتظردورهٔ بعد خواهی بود.»

حواس خود را متوجه نما کرده بود. مدل محکمی ساخت. ستونها را شیار انداخت، وسرستونها را تزیین کرد و رفهایی راکه جای مجسمه‌ها بود مشخص ساخت وپیکرهای مومی بعلامت مجسمه‌های نمایی خود آماده کرد.

پاپ لئو قراردادی بمبلغ چهل‌هزار دوکات امضاء کرد: از قرار سالی پنج

هزار دوکات تا هشت سال ، کـه چهارهزار دوکات آن بمجرد امضاء قرارداد برای تمهید مخارج پرداخته میشد ومحل سکنای رایگانی درنزدیکی‌کلیسای سان‌لورنزو دراختیار او گذارده می‌شد . درهرحال ...

«حضرت پاپ‌اعظم اراده می‌فرمایند که تمامی‌کاری که روی نمای سان‌لورنزو انجام می‌شود با مرمر پیتراسانتا باید باشد . »

میکل‌آنژ سربرهنه درکلیسای سان‌لورنزوایستاده بآخرین مراسم تدفین‌اب‌ـ بیچیل‌لینی گوش می‌داد واحساس می کرد که بهترین و بزرگترین دوستان خود را از دست داده است . بـرای آن زاهد قدسی دورهٔ دیگری ازآخرین دورهٔ عمر او پدید می‌آمد وآن پاداش او دربهشت بود . برای میکل‌آنژ که در گور رفتن‌دوست خود را تماشا می کرد دورهٔ بعدی ممکن بود جهنم محض باشد .

[۸]

خانه‌یی درآنطرف‌میدان‌پیترا سانتا که روبه‌دریا داشت‌اجاره کرد که‌بمرداب وسیعی که قرار بود آن‌را تبدیل به‌بندر کند مشرف بود . زوج پیری راکـه مالك خانه بودند نزد خود نگاهداشت که برایش‌کار کنند .کاردینال جیولیو باو اطـلاع داده بود که باید در ضمن برای ساختمان کلیسای پطرس قـدیس و تعمیرات‌کلیسای بـزرگ فلورانس نیز مرمر بکند . صنف پشم فروش متخصصی بـرای ساختن راه می‌فرستاد .

اوایل بهار بود وتاآمدن برف ویخبندان وبسته‌شدن کوهستان شش ماه‌مانده بود . اگـر می‌توانست تا اواسط پاییز ستونهای مرمر از معدن بیرون آورد و به ساحل برساندکارش را انجام داده بود . . . امـا بشرط آنکه اصلا می‌توانست‌کار را شروع کند ! دستور می‌داد قطعات اولی را به فلورانس ببرند که می‌توانست‌زمستان را مشغول تراشیدن آنها بشود . پس از خوب‌شدن هوا یـك سرکارگر ویك دسته کارگر می‌توانستند سر معدن بازگردند .

حوایج خود را فهرست کرد و رو به‌کارارا راه افتاد ومستقیماً بطرف‌دکانهای بالای قریه وبیرون دیوارها رفت. وارد دکان علافی شد که در ردیف دکانهای کنارهٔ رودخانه دکان اول بود .

« طناب‌کلفت میخواهم . »

دکاندار سرش را از روی طناب‌پیچ بلند نکرد .

« نداریم . »

از دکان بیرون آمد و به‌دکان آهنگری و سپس ابزارفروشی رفت و همین جواب را شنید .

به کوهستان رفت‌ومالکان‌سنگهایی‌راکه باایشان قرارداد بسته مبالغ‌هنگفتی

پول داده بود پیدا کرد .

« چپ‌دست ، بیا با من به پیترا سانتا برویم . »

« قرارداد گنده دارم . نمی‌توانم . »

در گودال بعدی دست بدامن تدبیر شد :

« سرکارگرت را شش ماه بمن امانت بده . مزدش را دوبرابر میدهم . »

«کار داریم . نمی‌شود . »

باز هم بالاتر رفت : به‌معدنهای دوردستی رفت که‌کارگرانش گرد برج‌زنگ خود جمع می‌شدند نه دور برج‌کارارا .

« بجای معدن خودتان درمعدن من‌کار کنید . همین منفعت را بشما می‌دهم بعلاوه قراردادی که سال بعد تمام مرمر شما را بخرم . حالا چه میگوید ؟ »

چشمان مالك ازفکر سود اضافی برق زد اما شور او خیلی زود فرونشست.

«من نمیخواهم بوق مرگ مرا بدمند . »

چون درمعدنها بخت با او یاری نکرد بشتاب فرود آمد و از در پشت باغ بخانهٔ عطار رفت و دوست خود را پیدا کرد .

«تو تمام عمرت سرکارگر تربیت کرده‌یی و به‌اجاره داده‌ای . یك‌سرکارگر برای من بفرست . بکمك احتیاج دارم .هیچکس حاضر نشد چیزی بمن بفروشد.»

پلیچیا با اندوه گفت : « میدانم . من دوست تو هستم . دوست نباید دست از دوست بشوید . »

« پس کمك می کنی ؟ »

« نمی‌توانم . »

« یعنی نمی‌خواهی . »

« این معنی را نمیدهد . هیچکس حاضر نیست بیاید. همه به برج‌خودشان بسته‌اند . بعد از ایلغار فرانسویها این وخیم‌ترین خطری است که اهل این قریه باآن مواجه شده‌اند . می‌دانی این دکان به چه روزی می‌افتد ؟ مثل این می‌شود که کسی‌با خاکستر علامت طاعون روی در بکشد . خواهش می کنم مرا ببخشی.»

میکل‌آنژ چشم ازاو گرداند .

«تقصیر از من بود که آمدم . »

با حالی چنان خسته که‌گویی بیست ساعت متوالی مرمر تراشیده بار دیگر از کوچه‌ها که با سنگ مرمر فرش شده بود و از کنار کدبانوان که شال به خود پیچیده بودند گذشت تا به روکامالاسپینا رسید .

مارکی فقط مالك قسمت عمدهٔ‌کارارا نبودبلکه تنها فرمانروای آن مارکی‌نشین بود . کلام او حکم قانون را داشت. مارکی با وقار و ابهت اما بدون‌خصومت اورا پذیرفت .

درتوضیح وضع گفت : « پاپ اینجا نفوذی ندارد. نمی‌تواند افراد را مجبور کند که از کوه مرمر بکنند . حتی اگر تمام این ولایت را ازکلیسا طرد کندکاری از پیش نمی‌برد . »

« پس بطور ضمنی اینطور معلوم می‌شود که خود شما هم نمی‌توانید باینها دستور بدهید برای من در معدن‌کار کنند ؟ »

مارکی لبخند ظریفی زد : « شهریار خردمند هرگز فرمانی نمی‌دهد که می‌داند کسی نخواهد برد . »

سکوت جانگزایی بر اطاق چیره بود تا وقتی که خادم شراب و شیرینی مخصوص عید فصح آورد .

« آقای مارکی ، من هزار دوکات بالای مرمری داده‌ام که هنوز در معدن خوابیده . اینها چه می‌شود ؟ »

« دراین قراردادها پیش‌بینی شده که مرمر را باید تا ساحل بیاورند ؟ »

« بله . »

«پس‌مطمئن باشید که این مرمرها را تحویل می‌دهند . ما به‌قراردادهایمان عمل می‌کنیم . »

قطعه‌های بزرگ و ستونهای مرمر را روی ارابه‌های مرمری پایین آوردند که سنگهای سنگین روی چرخ‌های عقب ارابه عمل ترمز را انجام می‌دادند . اما بعد ازآنکه تمام مرمرها به‌ساحل رسید زورق‌رانان‌کارارا ازحمل‌آنها بفلورانس ابا کردند .

« در قرارداد نیست . »

« می‌دانم که نیست . حاضرم اجرت خوبی بدهم . میخواهم اینها را به‌پیزا برسانم و تا وقتی آب بالاست از رودخانهٔ آرنو به فلورانس ببرم . »

« کشتی نداریم . »

« زورق‌های شما بیکار افتاده . »

« فرداکار داریم . جا نیست . »

میکل‌آنژ ناسزایی گفت و سوار اسب شد وسفر طولانی وسختی را ازطریق اسپه زیاو راپالو تا بندر ژن پیش گرفت . در اینجا گروه کثیری صاحب کشتی آرزومندکار بودند . تعداد کشتی‌های لازم را حساب کردند .

میکل‌آنژ پول پیش داد و قرار گذاشت به‌آونزا بیایند تا هنگام بارگیری راهنما باشد .

صبح دو روزبعد همینکه کشتی‌های ژن پدیدار شدند یك قایق پاروبی‌کارارا باستقبال‌آنها رفت . میکل‌آنژ درساحل ایستاده از تأخیر کشتی‌ها خشمگین شده بود . عاقبت قایق پاروبی بازگشت وناخدای ژنی را با خودآورد . ناخدا نگاهی

به ستونها وقطعات مرمر کرد و از گوشهٔ دهان گفت :

« نمی‌توانیم ببریمشان . خیلی گنده‌اند . »

میکل‌آنژ از خشم سفید شد .

« من که تعداد واندازه و وزن اینها را به‌شما گفتم ! »

« خیلی زیادند . »

ناخدا کیسهٔ پول را بطرف میکل‌آنژ پرتاب کرد ودرقایق پارویی بازگشت نگهبان‌کارارایی که برساحل ایستاده بود پس از رفتن قایق‌به‌راه خودرفت.

میکل‌آنژ دیگر جایی سراغ نداشت . بایست به‌معدن میرفت وآن را می‌گشود . اکنون مجبور بود که‌صرفاً اینها را همینجابگذارد . بعداً ممکن بودازنو کوششی بکند .

* * *

از فرط نومیدی راه ستینیانو را برای دیدن خانوادهٔ توپولینو پیش گرفت پسران توپولینو با هفت نوهٔ مخلوط از هفت ساله ببالا بادارهٔ سنگفروشی مشغول بودند . برونو که از همه بزرگتر بود وموی خاکستری کوتاهی داشت قراردادها را امضاء میکرد. انریکو که برادر وسطی بود وپدربزرگ اورا برای‌کارهای‌ظریف وتراشیدن ستون وپنجره‌های مشبك تربیت کرده بود هنرمند ثلاثه بود . جیلبرتو که از هردو قویتر بود با سرعت سه سنگتراش سنگها را صاف ومسطح می‌کرد . این‌آخرین‌امکان میکل‌آنژ بود. اگر خانوادهٔ توپولینو به‌او کمك نمی‌کرد،دیگر کسی نبود که کمك کند . وضع خود را بطورکامل عرضه کرد و از تشریح خطرها و سختی‌ها فروگذار نکرد .

« یکی ازشما می‌توانید با من بیایید ؟ باید کسی بامن باشد که بتوانم به او اطمینان کنم . »

صدای فکر کردن صامت ایشانرا می‌شنید . عاقبت همهٔ چشمها متوجه برونو شد .

برونوآهسته گفت : «ما نمی‌توانیم بگذاریم توتنها بروی . یکی از ما باید بیاید . »

« کدام ؟ »

انریکو گفت : « برونونه . بستن قراردادها لنگ می‌ماند . »

جیلبرتو گفت : « انریکونه . تکمیل‌کارها با اوست . »

دوبرادر بزرگتر متوجه جیلبرتوشدند . باهم گفتند :

« تومیمانی . »

« من می‌مانم . » جیلبرتو به میکل آنژ نگاه می‌کرد و سینهٔ پرپشمش را

می‌خاراند . «من مهارتم خیلی کمتر است اما زورم زیادترست . من بیایم ؟ »

« توبیا . متشکرم . »

انریکو گفت : « باد تشکر را توی سوپ خانوادگی ندم . » ذخیرهٔ امثلهٔ محلی راهمراه مهارت در گرداندن چرخ تراش از پدربزرگ به ارث برده بود .

طی روزهای بعد میکل‌آنژ دسته‌یی جمع کرد : میچله که در رم با او کار کرده بود ؛ سه برادرفانچلی: دومنیکو وزارا و ساندرو. معمارسنگتراش ستینیانو که برای اومدل ساخته بود حاضرشد برود وهمچنین گروهی سنگتراش که فریفتهٔ دوبرابربودن مزدشدند . صبح روز بعد که ایشانرا جمع آورد تاقبل ازسوار شدن به ارابهٔ کرایه‌یی دستورهایی بدهد قلبش فروریخت : در تمام جمع یك معدن کاو نبود : هر دوازده نفر سنگتراش بودند ! چگونه می‌توانست کوه وحشی را با این گروه بی‌تجربه رام کند ؟

وقتی غرفهٔ فکر بـه طرف خانـه می‌رفت بر گروهی سنگتراش گذشت که سنگهای نودر خیابان سانته‌جیویوکار می گذاشتند .

میان ایشان ازدیدن دوناتوبنتی‌متحیرشد که مجسمهٔ مرمرمی‌ساخت وچندین سفارش را به خوبی درفرانسه انجام داده بود .

« بنتی ! ترا به خدا تواینجا چه کارمی کنی ؟ »

بنتی باآنکه سی‌ساله بود از ابتدای تولد صورت پیری داشت و چروکهای صورتش روی چانه‌اش جمع شده بود . رفتار باوقاری داشت . دستهایش را به حال التماس آمیخته به سکوت پیچاند ودر پاسخ گفت :

« دارم مجسمه‌های کوچکی برای پاهای مردم می‌سازم که روی آن‌ها راه بروند . هم آن جزؤی چیزی که میخورم با مزاج من می‌سازد هم گاه‌گاه مجبور هستم چیزی بخورم . »

« من درپیتراسانتا بیش ازآنچه ازکار کردن در کوچه میگیری به توخواهم داد . حالا چه میگویی ؟ من به تواحتیاج دارم . »

بنتی‌مکرر گفت : «به من احتیاج دارید ؟ » و پلکهای جمد مانندش را به هم زد وپیدا بود که باورش نمی‌شود .

« اینها قشنگ‌ترین‌کلماتی است که به زبان ایطالیایی به کار می‌توان برد . البته می‌آیم.»

« خیلی‌خوب . سفیدهٔ صبح به خانهٔ من در خیابان گیبلینا بیا . چهارده نفر هستیم که با ارابه می‌رویم . »

آنشب سالویاتی بامردی که چشمان خاکستری وموهای تنك داشت به خانهٔ

میکل آنژ آمد واورا به نام ویه ری معرفی کرد که خویشاوندی دوری با پاپ لئو داشت .

« ویه ری به عنوان رئیس ملزومات شما با شما بـه پیترا سانتا می‌آید . ترتیب غذا ولوازم وحمل ونقل را می‌دهد وحساب نگاهمیدارد . صنف پشم حقوق خود اورا می‌دهد . »

« همین غصه راهم داشتم که چه جور حساب نگاه داریم . »

سالویاتی لبخندی زد : «ویه ری درحسابداری هنرمند است . دفترهای او به اندازهٔ مجسمهٔ داود متعادل خواهد بود . »

ویه ری باصدای محدود کسی که علاقه‌یی به الفاظ ندارد گفت : « ستون ارقام تاوقتی که با هم نمی‌خواند ارباب من‌است . اما همینکه باهم خواند بنده من شده . »

آغازسفرخوش بود خصوصاً که زن برادرش‌بارتولومه پسری سالم زاییده بود که نامش راسیمونه نهاده بودند وعاقبت نام بوئوناروتی سیمونه پایدار شده بود

* * *

ویه‌ری وجیلبرتو توپولینو وبنتی با میکل‌آنژ در منزلی کـه در پیتراسانتا اجاره کرده بود هم منزل شدند .

ویه ری یکی‌ازاطاقهای خواب رابه دفترکار خود تخصیص داد . سپس‌میکل آنژ درسراوزا خانهٔ بزرگتری برای نه کارگردیگر یافت . امیدبخش‌ترین راه را تامحوطهٔ معدن علامت گذارد و کارگران را باکلنگ وبیل به کار واداشت تاکوره راهی بسازند که باچرخ دستی بتوان ملزومات را ازآن بالا برد . چند نفر دستیار مزرعه‌آمدندوتحت سرپرستی آنتو با پتك به‌کارپرداختند تاسنگهای کوه رابشکنند وجای پایی برای عبور بسازند .

بعد ازآنکه معلوم شد تنها آهنگر سراوزا نمی‌تواند احتیاجات این کار را برآورد بنتی دنبال لازرو پدر خواندهٔ خود فرستاد که مردگاوپیکربی گردن‌پهنی بود واو کوره‌یی علم کرد که هم به کار راه بخوردهم به‌کارمعدن ودرضمن ارابه‌هایی بسازد که روی‌آهن تکیه داشت ومخصوص حمل ستونهای مرمرتاکنار دریاباشد.

میکل‌آنژ ومیچله وجیلبرتو وبنتی به جستجوی معدن پرداختند وچندطبقه مرمر رنگارنگ درطبقات زیرین کوه آلتیسیمو یافتند، و سپس یك‌رشتهٔ برآمده زیر قله پیدا کردند که زیرآن مرمرمجسمه‌یی پاك بود که سفیدی وبلورآن نفس را می‌برید. واز حیث رنگ وترکیب بی‌عیب بود.

میکل‌آنژ خطاب به بنتی فریادزد: «راست میگویند که هرچه بالاتربروی مرمرش پاکترمی‌شود.»

دسته را صدا زد، وبه کارگران زیر دست آنتو دستور داد به‌او کمك کنند تا درقلهٔ کوه فضایی را صاف کنند و از آنجا به حفرمرمر بپردازند. مرمربه خط مستقیم وبه صورت ورق سفید یك دست به داخل کوه می‌رفت، و یك صخرهٔ عظیم مرمربود که باید برداشته می‌شد. روی آن تاحدی براثربرف وباد و باران رنگ برداشته بود اما زیر این پوستهٔ بیرونی صفای مطلق بود.

میکل‌آنژ به‌حال بهجت زده‌یی فریاد زد: «حالا تنهاکاری که بایدکرداین است که پارچه‌های‌بزرگ‌راکه از اول خلقت اینجا مانده‌اند ببریم.»

بنتی گفت: «و از این جا پایین ببریم» وبه آن دو فرسنگ راه سرازیر تندکه از سراوزا وپیترا سانتا می‌گذشت و به دریا می رسید، خیره نگریست. «راستش رابخواهید دلواپسی من ازجاده ببشتر است تااز مرمر.»

چند هفته اول کارمعدن کاوی بـه هدر رفت. میکل‌آنژ به‌کارگـران نشان می‌دادکه معدن کاوان کارارا چگونه میخهای چوبی خیس کردهٔ خود را در درزها وچین خوردگیهافرومی کردند وبعد میخ چوبی باد می کرد ومرمرترك برمی‌داشت وسپس بااهرم‌های عظیم‌آنرا ورمی‌آوردند. اما مرمر ومعدن کاومثل عاشق ومعشوق هستند تمام حالات وکیفیات و اوضاع یکدیگر را می‌شناسند و می‌دانندکجا باید فشارآورد وکجا باید واداد. مرمرهمواره ملکهٔ تند خوی ساختمانهای کوهستانی بوده وبااین وصف بواسطهٔ لطافت خود به سهولت درهم می‌ریزد: گوهرلجوجی‌است که فقط دلباختگی ومهرورزی را می‌پذیرد.

اما سنگتراشان ستینیانو از این چیزها خبرنداشتند. تازه بنتی ودومنیکو هم که از مرمرمجسمه‌ها تراشیده بودند خبرنداشتند. میکل‌آنژ باآزمایش وخطا و پندگرفتن پیش می‌رفت و بیشتر تکیهٔ او به آن چند سال بودکه اهل کارارا را وقت حفر مرمر تماشاکرده بود و اکنون میخواست آن مهارت راکه حاصل چند نسل تجربهٔ معدن کاوان بود درچند ماه به دست آورد. دستهٔ سنگتراش سعی‌خود را می‌کرد، امامرتکب خبط می‌شد. تعلیم خود را درکارکردن باسنگ شفاف گرفته بودند و آن بسیار بادوام تراز مرمر بود. برای کارکردن با سنگ‌درخشان هیچ مجهز نبودند. اگرده ـ دوازده نفرنجاریا آهنگر باخودآورده بود فرقی با ایـن سنگتراشان نداشت.

جیلبرتو به عنوان سرکارگرکوه‌آتش فشانی‌از کارمایه ونیروبود، می‌جنبید وورمی‌رفت وبه شدت به‌کوه حمله می‌برد ودیگران را وادار می کرد باسرعت کار کنند؛ اما کار جیلبرتوآن بودکه سنگ شفاف را میان دو زانو نگاه دارد و آنرا

برای کارگذاردن در بنا بتراشد. طبیعت مرمر او را به‌خشم می‌آورد چون‌آنجا که باید مثل شکر نرم می‌بود از خود سختی‌نشان میداد و آنجا که باید محکم وشکاف‌ناپذیر می‌بود مثل خاك نرم می‌ریخت .

ویه‌ری رئیس ملزومات کارکشته‌یی بود وغذا وتدارکات رابه نازلترین قیمت تهیه می‌کرد و هزینه را پایین نگاه می‌داشت . هر دینار که خرج می‌کرد رسید می‌گرفت اما وقتی ماه به پایان رسید و ویه‌ری حساب دقیق دخل و خرج را با موازنهٔ کامل نشان داد برای میکل‌آنژ آسایش خیالی نیاورد. تاآن لحظه مرمری که یك دوکات هم بیرزد استخراج نکرده بود .

ویه‌ری گفت : «می‌بینید ، بوئوناروتی ، حسابهای من مولمی‌زند . »

«اما بابت این یکصد وهشتاد دوکات.خرج من چقدر مرمر درآورده‌ام ؟ »

« مرمر؟ کار من این است که محل خرج هردینار را نشان بدهم . »

«وکار من هم این است که درمقابل خرج مرمر استخراج شده نشان بدهم.»

به اواسط تابستان رسیده بودند. صنف پشم‌فروش هنوز ناظری برای ساختن جاده نفرستاده بود . میکل‌آنژ ازسراشیب تند محل و ازآنجا که بیشتر راه‌بایست از وسط سنگ صخره باز می‌شد می‌دانست که اگرکار بیدرنگ در همان موقع آغاز نمیشد وسط‌کار به‌زمستان و توفان و برف برمیخوردند وکار تعطیل می‌شد . بالاخره مأمور ساختمان بنام بوکا [1] رسید : کارگر بیسوادی بود که در جوانی در جاده‌های توسکانی‌کار کرده‌بود وبواسطهٔ جاه‌طلبی وهوشمندی کشیدن نقشه‌واداره کارگران راه و بالاخره بستن قرارداد ساختمان جاده‌های بین قری راآموخته‌بود. صنف پشم‌فروش بوکارا که مردی خشن بود و سراپایش را موگرفته بود ازاینجهت انتخاب کرده بود که شهرت داشت قراردادهایش‌را سر موقع تحویل‌می‌دهد.میکل‌آنژ نقشه‌های خود راکه از جادهٔ‌آینده کشیده بود باو نشان داد .

بوکا بی‌اعتنا به نقشه‌ها گفت : « من خودم کوه را می‌بینم . هرکجا جای خوبی پیدا کردم راه خوبی می‌سازم . »

بوکا خوب بخود تعلیم داده بود . در مدت ده روز نقشهٔ ساده‌ترین راه را به قاعدهٔ کوه آلتیسیمو کشیده بود . تنها اشکال درآن بود که این راه با نقاطی که مرمر درآنها بود ارتباطی نداشت . پس ازآنکه میکل‌آنژ قطعات بیست تنی‌مرمر را با دست از دره‌های کوه آلتیسیمو پائین می‌آورد تازه از راهی که بوکا ساخته بود بسیار دور بود !

به اصرار او بوکا همراه او بمرتفعترین معدن که پولا و ونیکارلا نام داشت رفت و سپس از دره‌هایی که بعداً بایست مرمر را پائین می‌بردند پائین‌آمد .

---

۱ ـ Bocca = دهان

«می‌بینی، بوکا ، دراینصورت من هیچوقت نمی‌توانم مرمررا از اینجاببرم.»
« من قرارداد بسته‌ام که تا کوه جاده بسازم، همینجامی‌سازم.»
« اگرمن نتوانم مرمرازاینجا ببرم راه به‌چه کارمی‌آید. »
« من جاده‌ام شما مرمر. »

«اما در انتهای راه چیزی غیر ازمرمرنیست . ارابه‌ها را دسته‌های سی ودو گاوه می‌کشند . گاه که نمی‌بریم! جاده باید بهترین راهی باشد ازمعدن به پایین مثل این ...»

وقتی بوکا به‌خشم آمد شروع کرد به‌کندن موهای درازبینی و گوش خود: یك دسته مورا میان شست وانگشت وسطی گرفت وروبه پایین تاب داد.

« یامن می‌سازم . یاشما. هردونمی‌شود. »

بااینکه میکل‌آنژ تاآن هنگام بیش از یك قطعه مرمر قابل استفاده پایین نبرده بود گوشت جاندار کوه آلتیسیمو را به چشم دیده بود . می‌دانست که بالمآل باید مرمر مخصوص مجسمه سازی آنرابکند. هروقت که این کار رامی کردنا گزیر بایست جادهٔ مناسبی هم می‌داشت .

مگر در خلال این سالها نیاموخته بود که پیکرتراش بایست معمارومهندس هم باشد ؟ اگر می‌توانست مجسمهٔ باکوس و مجسمهٔ مرمر را باعیسی برزانویش و مجسمهٔ موسی ومجسمهٔ داود رابتراشد واگرمی‌توانست مقبره‌یی برای پاپ یولیوس دوم و نمایی برای کلیسای سان لورنزو بسازد آنوقت از ساختن جادهٔ دو فرسنگی وا میماند ؟

[۹]

کوره راهها را تاسراوزا دنبال کرد وسپس به طرف شمال قریه پیچید تااز رودخانهٔ وزا دوربماند وسپس نقشهٔ جاده را چنان کشید که مستقیم به کوه‌آلتیسیمو برود، باوجود آنکه قطعات عظیم صخره سر راه او نشسته بـود . در سربالای درهٔ سرا تا محلی که چند خانهٔ سنگی در ریماینو ساخته شده بود تیرنشاند و از کدار کم آبی در رودخانهٔ سرا گذشت وخط کناره را از دهانهٔ عمیق‌آن دنبال کرد . در دو نقطه ترجیح داد که در دل سنگ تونل بزند تاآنکه از پشت سنگ بالا برودو بعد مانند مار به میان دره باز گردد. پایان راه نقطه‌یی را درقاعدهٔ دو دره انتخاب کرد که خیال داشت صخره‌ها را از ونیکارلا وپولا تاآنجا پایین بیاورد.

درخت بلوطی را به دو دوکات خرید و یك ارابه ساز ماسایی را واداشت ارابهٔ دوچرخه‌یی برای اوبسازد که روی چرخهای آن‌آهن‌کار گذارده باشدوبوسیلهٔ آن سنگ‌های بریده را به مرداب بین پیتراسانتا ودریابیرد. دونائوبنتی راباچهرهٔ

غمزده‌اش ناظر ساختمان جاده از پیتراسانتا تا قاعدهٔ کوه آلتیسیمو کرد . میچله مسؤول پر کردن مرداب شد. جیلبرتوتوپولینوسرکارگرونیکارلامعین شد که معدنی بود درچهار هزار وپانصد قدمی سطح دریا واقع درپرتگاهی که ممکن بود در کنار آن جای پایی ساخت وحفاری را آغاز کرد.

آخرماه دوم تابستان ویه‌ری باقیافهٔ گرفته سراغ میکل‌آنژ آمد .

« باید کار جاده سازی را متوقف کنید.»

« متوقف کنم ... چرا ؟»

« دیگرپول نداریم .»

« صنف پشم فروش پولدارست . خرج راه راآنها میدهند .»

« تا به حال فقط یکصد فلورین فرستاده اند . اینهم تمام شده این دفتر من . ببینید ستونها چطور موازنه دارند.»

«تنهاستونی که من میخواهم ببینم ستون‌مرمراست. بدون جاده هم نمی‌توانم ستونهای مرمررا به‌بندربرسانم .»

« متأسفم. شاید به همین زودیها پول برسد . تا رسیدن پول ... » ویه ری دستهایش را به نشانهٔ شکست کامل کمان کرد «... فینیتو .»

« من حالا نمی‌توانم دست ازکاربکشم. ازپول دیگری که دارم استفاده کن.»

« پول اختصاصی خرید مرمر؟ شما نمی‌توانید ازآن پول برای ساختن‌جاده استفاده کنید.»

« چه فرقی دارد؟اگرجاده نباشد مرمرهم نیست مخارج را ازحساب هشتصد دوکات من بپرداز. »

« ممکن است هیچوقت این پول را به‌شما ندهند حق هیچگونه مطالبه‌یی ازصنف پشم فروش...»

میکل‌آنژ بالحن خشنی گفت :« من حق هیچگونه چیزی ازهیچکس‌ندارم. تاوقتی که این مرمرها را درنیاورم حضرت پاپ نمی گذارد مجسمه بتراشم. پولم را خرج راهسازی کن . هروقت صنف پشم فروش پول فرستاد مال مرا پس بده. »

درانتهای ماه‌آخر تابستان طبق حساب ویه‌ری بیش ازسیصد دوکات‌ازهشتصد دوکات خرج شده بود . روز یکشنبه بعد از مراسم دعا باجیلبرتو روی تردهٔ چوبی پل استازه مسه نشسته بود وآفتاب برپشت برهنهٔ‌آن دو می‌تاخت وآن دو ازبالای قریهٔ استازه ما به دریا خیره شده بودند .

جیلبرتو ازپهلوبه چهرهٔ دوست خود نگاهی کرد.

« خواستم قبلاً بدانی... تا وقتی می‌روندآنجا نباشی...»

« وقتی کی می‌رود ؟»

«نصف‌کارگرها . وقتی ویه ری مزدشان را بدهد به فلورانس برمی‌گردند.»

میکل‌آنژ مبهوت شده بود: «اماآخرچرا ؟ مزدشان که خوبست ...»

«ترس برشان داشته فکرمی‌کنند جای آنکه ما مرمر را ببریم مرمر ما را می‌برد .»

«این دیوانگی است . خوب رگه یی را دنبال می‌کنیم . تاآخر آن هفته به‌نتیجه می‌رسیم.»

جیلبرتو سرش راتکان داد. «خط رنگی پیدا شده، جلوسنگ خراب است، باید بیشترتوی صخره فروبرویم...»

میکل‌آنژ فریاد زد : «چه جوری ؟ باشش نفرکه اصلاً نمی‌دانند چه کار می‌کنند ؟»

جیلبرتوسرش را زیر انداخت. «ببخش، میکل‌آنژازعهدهٔ این‌کاربرنیامدم. آنچه راجع به‌سنگ شفاف می‌دانم هیچکدامش اینجا بدرد نمی‌خورد.»

میکل‌آنژ شانه‌های فرو افتادهٔ جیلبرتو را دربغل گرفت .

«توحداکثرکاری راکه می‌توانی‌بکنی می‌کنی. معمارهای تازه پیدامی‌کنم. جیلبرتو، فکراین راهم بکن‌که من این حق را ندارم‌که دست ازاین کار بردارم.»

صبح روز بعد شروع به پایین دادن ستون بزرگ‌از دره‌کردکه در طی آن چند ماه باخرده مرمرپرشده وقاعدهٔ نرم لیزی پیدا کرده بود . ستون مرمر را از پنج- شش‌جا باطناب ازعرض وسه چهار بار از طول بسته و بااهرم روی چرخهای چوبی انداخته تالبه‌گودال کشیده بودند به‌طوری‌که سرآن بالای لبهٔ‌کانال بود. در طول سرازیری ازهردوطرف تعداد زیادی تیرهای چوبی در زمین فرو کرده رو به بیرون یله داده بودند . طنابهایی‌که ازستون مرمر کشیده شده ودوراین تیرهابسته شده بود تنها گیر محکم عمله به مرمربود.

سی‌نفرسرهای طناب راگرفته بودند و مرمر را پائین می‌دادند . میکل‌آنژ به تقلید نعره‌های مخصوص کارگران کارارا که گاه فریاد می‌زدند وگاه آواز می- خواندند افرادش را درپیش دادن چرخها وبرداشتن چرخ پس از رد شدن مرمر و گذاردن آن درقسمت جلوراهنمایی می‌کرد وبه‌افرادی‌که دوطرف تیرها ایستاده با تمام قوت خود طنابها را می‌کشیدند دستور می‌داد که همینکه مرمر ازپیش‌آنها رد شد به‌سرعت خود رابه‌آخرین تیرآزاد برسانند وسرطناب رابگیرند وباکشیدن آن عمل ترمز را انجام بدهند . ساعتها گذشت وآفتاب به وسط آسمان رسید ،کار- گران عرق می‌ریختند و فحش می‌دادند وکوفته شده بودند و شکایت داشتند که از گرسنگی مرده‌اند .

میکل‌آنژ فریاد می‌زد : «ما نمی‌توانیم دست نگاهداریم تا چیزی بخوریم. هیچ جور نمی‌توانیم مرمررا ثابت نگاهداریم . از دستمان در می‌رود .»

ستون مرمر از درهٔ سراشیب طولانی بـه پائین می‌سرید ، و دستهٔ عمله همهٔ نیروی خود را به‌کارمی‌برد تاآنرا نگاهدارد وازجنبش آن بکاهد . صدمتر، دویست متر، سیصدمتر، چهارصد متر، پانصد متر، وبالاخره تقریباًتمامی وجه کوه‌آلتیسیمو را پیمود تا وقتی در اواخر بعد از ظهرفقط سی و پنج متراز جاده فاصله داشتند . میکل‌آنژ بهجت زده شده بود چیزی نمی‌گذشت که ستون را به سکوب بارگیری می‌رساندند و از آنجا سوار ارابهٔ مخصوص می‌کردند کـه با سی و دو گاو کشیده می‌شد .

هرگزدرست نفهمید که حادثه چگونه روی‌داد یك جوان‌چابك‌اهل پیزا که چرخها را ازعقب به جلومیرساند تازه زانو زده بود که چرخ دیگری را زیرستون بگذارد که ناگهان فریاد خطر برخاست و چیزی در رفت و ستون به اختیار خود سرازیرشد .

چندتن فریاد زدند : «جینو! ردشو! تندا»

اما دیگردیرشده بود . ستون‌روی جینو گشت ورو به‌میکل‌آنژتاب برداشت میکل‌آنژ خود را روی کنارهٔ صخره انداخت و چند قدم غلت خورد تا توانست از سقوط خود جلوگیری کند .

افرادکارگرمبهوت وبیحرکت ایستاده بودند وستون بی‌نقص وسفید راتماشا می‌کردندکه به سرعتش افزوده می‌شد و راه خود را روبه پائین باز می‌کرد تا به سکوب بارگیری خورد و بیش از صد پاره شد و در راه پخش شد .

جیلبرتـو روی جنیوخم شده بود . خط جای مرمر را خون رنگین ساخته بود . میکل آنژ کنار پسرك زانوزد .

جیلبرتوگفت : «گردنش شکـسته . »

«هنوز زنده است؟»

« نه . فوری کشته شده . »

میکل‌آنژ در ذهن خود صدای غم‌انگیز بوقی را می‌شنید که از قله به قله تکرار می‌شد . بدن مردهٔ جینورا بلندکرد و مثل کورها بقیه راه را سرازیرشد . کسی قاطر او را به کنار سکوب بارگیری‌آورد . میکل‌آنژ سوار شد و همچنان جینورا دربغل گرفته بود و دیگران دستهٔ عزارا تشکیل دادند و پیشاپیش به طرف سراوزا راه افتادند .

[۱۰]

مرگ پسرك سخت به وجدان او فشار می‌آورد . با دل گرفته به بستررفت.

بارانهای سیل‌آسامیدان رامی‌شستند . تمام‌کارتعطیل‌شد . ویه‌ری دفترهایش‌رابست . کارگران به‌خانه بازگشتند . حساب میکل‌آنژ نشان می‌داد که سی‌دوکات هم اضافه برهشتصد دوکات که برای خرید مرمربه او مساعده داده شده بود خرج کرده‌است حتی یك پارچه سنگ هم بارنکرده بود . تنها تسلی خاطراو دراین بودکه عده‌یی از صاحبان معادن و معـدن کاوان کارارا نیز در ختم جینو شرکت جسته بودنـد . هنگام بازگشت ازگورستان پلیچیای عطار دست در دست میکل‌آنژافکنده بود .

«میکل‌آنژ، ما همه خیلی متأثریم . مرگ این طفلك حواس مارا جاآورد. ما با تو بد رفتاری کردیم . اما ماهم بواسطهٔ ازدست رفتن قراردادهای کارگذارانی که منتظر استفاده از مرمر معدن پاپ هستند خسارت دیده‌ایم .»

اکنون دیگرزورق رانان کارارا حاضربودند قطعات وستونهای مرمراورا که هنوز برکنارهٔ کارارا افتاده بود به فلورانس حمل کنند .

تاچند هفته میکل‌آنژبیمار افتاده بود . آینده ازآسمان تیره تارترمی‌نمود. درکاری که به او واگذار شده بود زه زده بود . پولی کـه به او مساعده داده شده بود خرج کرده بود . یك سال از عمرخود را بی ثمر تلف کرده بود . اکنون چه می‌شد ؟ نه پاپ لئو نسبت به وردار وورمال‌ها صبور بودنه کاردینال جیولیو.

اما دراواخر اکتبرنامه‌یی ازدوستش سالویاتی رسید که ازنو اورا به‌حرکت درآورد :

خیلی متاسف شدم کـه شنیدم شما دربارهٔ این موضوع اینقدر مأیوس شده‌اید . درچنین کار دشواری ممکن است بااتفاقات بسیار بدتری مصادف شوید . باورکنید که هیچ‌چیزکم نخواهید داشت وخدا هم بابت این حادثه به شما اجرخواهد داد . به یاد داشته باشیدکه وقتی این‌کار را تمام‌کنید تمام شهرما به همهٔ خانوادهٔ شما مدیون‌خواهد بود وتاابد این‌دین را برعهده خواهد داشت . مردان بزرگ و شریف از بد روزگار نیرومندتر می‌شوند و شجاعتشان افزون می‌شود .

و نامه‌یی کـه از بوئولین سینی از رم رسید خاطـر او را از اینکه پاپ و کاردینال جیولیو ممکن است او را بواسطهٔ زه زدن از نظربیندازند آرام ساخت:

حضرت‌پاپ اعظم وجناب کاردینال ازاینکه آنهمه مرمرموجود است‌کاملاً رضایت دارند هردو مایلند که در این امرهرچه بیشتر تسریع شود .

فلورانس ازحادثهٔ سوء خبرداشت اماآنرا فقط اسباب تأخیرکار می‌دانست. باآنکه برخی ازکارگران که بازگشته بودند شکایت داشتندکه میکل‌آنژزیاد از ایشان کارکشیده است دیگران بواسطهٔ سرعتی که دراحداث راه و درآوردن اولین قطعه مرمری که تاآن هنگام بالای پیتراسانتا استخراج شده بود از اوتعریف می‌کردند . میکل‌آنژبیش ازآن تکان خورده بودکه بتواند دست به تراش مجسمه‌یی بزند . ازاین جهت به‌کارآسوده تری پرداخت و آن ساختن کارگاه جدید بود بر قطعه زمینی که در خیابان موزا خریده بود . این بارنقشه‌یی که کشید خانه‌یی نبود

که کارگاهی به‌آن پیوسته باشد بلکه کارگاه جاداری بود با سقف بلند با دواطاق کوچك برای زندگی .

وقتی نقشه‌یی که کشیده بود برای‌آن زمین بزرگ‌شدنزد فانوچی نمازگزار کلیسای سانتاماریا دل فیوره رفت وباردیگر کوشید تکه زمین پشت زمین‌خریداری شده خود را بگیرد. نمازگزار جواب داد :

« پاپ امریه‌یی صادر کرده مبنی براینکه تمامی اراضی‌کلیسابابد به‌حداکثر قیمت ممکن به فروش برسد .»

میکل‌آنژ به خانه بازگشت وبه‌کاردینال جیولیونوشت :

« حالااگرپاپ امریه‌هایی‌صادرمی‌کندکه جواز دزدی می‌دهد ازحضرتعالی استدعا دارم یکی هم برای بنده بگیرید .»

کاردینال جیولیوازین نامه لذت برد؛ اما میکل‌آنژ راهی جز از آن نیافت که تمام قیمت باریکهٔ اضافی زمین رابپردازد. بافعالیتی‌سرسام‌آور مشغول‌ساختمان کارگاه وخانهٔ خود شدو عده‌یی کارگر اجیرکرد . دهقانان را اجیرکرده بود که شن وسنگریزه وسنگ برایش بیاورند وخود همهٔ روز را در محل می‌ماند تابرکار نظارت کند. شبها به حساب خود رسیدگی می‌کرد ودر دقت‌کمتراز ویه‌ری نبود و همه چیزرا از پرداخت پول بابت مصالح تا راضی‌کردن همسایهٔ مجاور برای تکیه به‌دیوار او در دفترمی‌نوشت .

زمستان ملایم بود. تاماه دوم زمستان بام کاشی اوسوارشده ودرهاکارگذارده شده پنجره‌های بلند طرف شمال چهار چوب شده بود وبرنز ریز شهر چهار قرقرهٔ برنزی برای کارگاه تحویل داده بود . پنج شش ستون مرمر کارارا را برای مقبرهٔ یولیوس از انبار آرنو آورد ودر کارگاه خود سرپا واداشت تابتواند درآنهامطالعه کند . پس ازتکمیل شدن کارگاه کافی بود که فقط به پیتراسانتا بازگرددوستونی راکه برای سان‌لورنزو لازم دارد استخراج کند وسپس تاچند سال درخیابان موزا اقامت کند وباخاطر مجموع به تهیه مجسمه‌های مدیسی ورووه‌ره بپردازد .

ازجیلبرتو توپولینو نخواست که به‌معدن مرمرباز گردد چون این منصفانه نبود. امابقیه قبول کردند برای او کارکنند واز جمله یك دسته سنگتراش جدید آمد. این سنگتراشان به‌جای‌آنکه ازپیتراسانتا وحشت کنند معتقد بودند که چون راه باز شده و معدن‌ها استخراج گردیده بود قسمت عمدهٔ کار پایان پذیرفته بود . میکل‌آنژ ملزومات لازم را از فلورانس با خود برداشت : طناب ضخیم و سیمهای تابیده وپتك وقلم. ازآنجاکه هنوز ذهنش ازتصادفی که موجب قتل جینوشد وهیچ توضیح معقولی نداشت آسوده نشده بود روش حلقه‌های آهنی را انتخاذ کرد که در

سطح سنگ‌بزرگ‌کارگزارده می‌شد وبدینوسیله افراد گیرهٔ محکمتری را دردست می‌گرفتند و مانع راه افتادن خود به خود سنگ می‌شدند . لازرو گفت مـی‌تواند حلقه‌های مورد نیاز را در کورهٔ خود بسازد وبنتی را به‌پیزا فرستاد تا بهترین‌آهن موجود را برای اوبخرد.

دیگرحادثه‌یی روی نداد. درهفته‌های بعد پنج پارچه سنگ عالی‌را ازکانال پایین فرستاد وسوار ارابه‌کرد وپشت سی ودوگاو ازسراوزا وپیتراسانتا و ازروی مرداب خشك شده عبور داد وبه ساحل رساند. در اینجا زورقهای کوتاه را نزدیك می‌آوردند وکف آنها را از شن می‌انباشتند تا زیاد در آب بنشیند : آنـگاه ستونهای مرمر را روی شن بر می‌افراشتندوسپس شن را از زیر آب عرصه خالـی می‌کردند تاستونهای مرمر محکم روی کف زورق قراربگیرند .

در انتهای ماه اول بهار لازرو حلقه ها را ساخت . میکل‌آنژ که از زیبایی ستونهای مرمر سفید شکوهمند خود حال بهجتی داشت ، بـا تکمیل این وسیله استحفاظی خیالش آسوده شد. اکنون که ستون ششم آمادهٔ حرکت دادن شده بود نظارت کرد که حلقه های آهن محکم درسنگ کارگذارده شود تاوزن زیاد آنـرا نگاهدارد ودرنتیجه بتوان ازحجم طناب کاست .

اما همین بهبود کار اورا ساخت . در نیمهٔ راه دره حلقه‌یی شکست و ستون در رفت . چنان سرعت گرفت که ازکنارهٔ دره پـرید و با شتاب از سراشیب‌ترین سرازیری کوه‌آلتیسیموبطرف رودخانه روان‌شد و کف رودخانهٔ سنگی هزارپاره‌شد

میکل‌آنژ پس از یك لحظه بهت بحال آمد و دیدکسی‌آسیبی ندیده است و سپس به‌آزمایش حلقهٔ شکسته پرداخت . ازآهن پوسیده ساخته شده بود

بـرعت ازکنار دره بالا رفت‌وپتك سنگینی برداشت وبر مفصل‌های‌جرثقیلی که لازرو ساخته بـود کوفت . مثل گل خشکیده زیر ضربات او از هم پاشیدند . جای تعجب بود که مدتها پیش تمامی‌کارگران کشته نشده بودند .

« بنتی ! »

« بله ؟ »

« این آهن ازکجا خریداری شده ؟ »

« ... از پیزا ... همانطور که خودتان گفتید . »

« من پول دادم که بهترین‌آهن را بخری . در این حلقه باندازهٔ تیغهٔ چاقو آهن نیست . »

دوناتو بنتی با لکنت زبان گفت : « ... من ... خیلی متأسفم ... امـا من... خودم نرفتم . لازرو رفت . باو اطمینان داشتم . »

میکل‌آنژ بطرف سایبانی رفت که آهنگر دم کوره‌اش را درآن می‌دمید.

« لازروا چرا همانطور که دستور داده بـودم بهترین آهن را نخریدید ؟»

« ... این ارزانتر بود . »

«ارزانتر؟

«اما شما حداکثر قیمت را از من گرفتید »

لازرو شانه هایش را بالا انداخت « به ! شما بودید چه میکردید ؟ هر کس سعی میکند چند شاهی استفاده کند . »

« چند شاهی استفاده کند ! و یك ستون را که بیش از صد دوکات قیمت آن است خرد کند ! زندگی تمام افرادی‌را که اینجاکار می کنند بخطر بیندازد چطور اینقدر پولکی هستی ؟ »

لازرو بار دیگر شانه‌هایش را بالا انداخت « حالا مگر چه از دست داده‌ایم یك ستون مرمر . بیشتر از هزار تا ستون اینجا خوابیده . یکی دیگر استخراج کنید.»

همینقدر طول کشید که خبر به واتیکان برسد و ازآنجا به‌صنف پشم‌فروش فلـورانس دستور داده شود . میکل‌آنژ را به فلورانس احضار کـردند . ازکارگاه کلیسا یك سرکارگر فرستاده بودند که جای اورا بگیرد .

بعد ازظهر بعد میکل‌آنژ سوار براسب به فلورانس رسید . قراربودبلافاصله پس ازرسیدن نزدکاردینال جیولیو درکاخ مدیسی‌برود .

کاخ عزاداربود . مادلن دولاتور دوورینی که با لورنزو پسر پیرو ازدواج کرده بودسرزارفته بود . لورنزو کـه از بستر بیماری برخاسته بود تا از ویلای مدیسی درکارجی با اسب به پوجیوآکایانو برود در راه تب کرده روزپیش‌مرده بود. این آخرین فرزند مشروع ذکور از نسل کوسیموده مدیسی بود ؛ اما دومدیسی نامشروع باقی بودند : یکی ایپولیتو پسرجیولیانو ودیگر آلساندرو که شایع بود پسرکاردینال جیولیوست .

کاخ بـه این علت نیز ماتم‌گرفته بود که شایع بود ولخرجی های پاپ لئو واتیکان راورشکست کرده است بانکداران فلورانس که برای اوپول راه‌می‌انداختند سخت اندیشه‌ناك شده بودند .

میکل آنژ لباس پاکیزه پوشید ودفتر حساب خود را برداشت و از میـان کوچه های محبوب خود به طرف کاخ مدیسی به راه افتاد . کاردینال جیولیو کـه پاپ‌لئواورا فرستاده بود تا حکومت را به دست‌گیرد در نمازخانهٔ بنوز وگوزولی مشغول نمازمیت بود . پس ازخاتمه یافتن مراسم وبیرون رفتن همه میکل آنژ از مرگ لورنزوی جوان ابرازتأسف کرد . کاردینال ظاهراً صدای اورا نشنید .

« حضرت‌کاردینال ، چرا مرا احضار کرده‌اید؟اگر چند ماه‌مانده‌بودم هر نه

ستون بزرگ مرمررا که لازم دارم به ساحل پیترا سانتا می‌رساندم . »

« مرمربه اندازهٔ کافی هست . »

میکل آنژ به شنیدن لحن خصومت در کلام و صدای کاردینال از جا در رفت .

«به اندازهٔ کافی .. ؟ هیچ نمی‌فهمم . »

« دیگرخیال نداریم نمای سان لورنزورابسازیم . »

میکل‌آنژ زبانش بندآمد و رنگ پریده به جا ایستاد .

کاردینال جیولیو دنبال سخن خود گفت : « کف‌کلیسای گنبدی باید ازنو فرش شود . چون کلیسا و صنف پشم فروش مخارج ساختن جاده را داده‌اند مرمری که تو استخراج کرده‌بی مال آنهاست . »

میکل‌آنژ احساسی داشت که گویی کاردینال با چکمه‌های پوشیده از پهن روی بدن خمیدهٔ او قدم می گذارد .

« برای فرش کردن کلیسا ؟ با مرمرهای من ؟ با بهترین مرمر مخصوص مجسمه که تا کنون استخراج شده ؟ چرا مرا اینطور تحقیر می کنید ؟ »

کاردینال جیولیو به آسودگی گفت : « مرمر مرمر است . همیشه بایدآنرا به کاری زد که احتیاج هست . فعلا کلیسا به سنگ فرش احتیاج دارد . »

میکل‌آنژ دستهایش را گره کرد تا لرزش خود را متوقف سازد ، خیره به تمثال با شکوه ابوالمعالی اثر گوزولی روی دیوار نمازخانه نگاه کرد .

« حالا تقریباً سه سال می‌شود که حضرت پاپ اعظم و جناب عالی مرا از سر مقبرهٔ رووه‌ره برداشتید . در تمام این مدت نتوانسته‌ام یك گره مرمربتراشم . از دوهزار وسیصد دوکات که برای من فرستاده‌اید یکهزار وهشتصد دوکات را خرج مرمر و معدن و جاده کرده‌ام . به دستور پاپ مرمرهای مقبرهٔ یولیوس را به‌اینجا فرستاده بودم تا ضمن کار کردن روی نمای سان‌لورنزو آنها را هم بتراشم.فرستادن آنها به رم حالا بیش‌ازآن پانصد دوکات باقی مانده خرج برمی‌دارد ! مدل چوبی‌را که ساختم حساب نمی کنم . توهین بزرگی که با آوردن من به اینجا برای اینکار و با پس گرفتن کار به من روا داشته‌اید حساب نمی کنم. سه سال عمرم را که سر این کار تلف کردم حساب نمی کنم . خانه‌یی‌را که در رم داشتم و رها کردم وبیش از پانصد دوکات به مجسمه‌ها و قطعات آماده کرده مرمر صدمه خورده است حساب نمی کنم . اینها هیچکدام را حساب نمی کنم : با وجود ضرر شدیدی که به من خورده حساب نمی کنم . حالا فقط یك چیزرا طالبم : می‌خواهم آزاد باشم ! »

کاردینال جیولیو با دقت به فهرست شکایات میکل‌آنژ گوش داده بود. چهرهٔ لاغر و نرم او تیره شد.

« حضرت پاپ اعظم به موقع خود به این امور رسیدگی خواهند فرمود. حالا مرخص هستی. »

میکل‌آنژ در طول تالار سکندری می‌رفت و پاهایش او را به جایی که اطاق کار ابوالمعالی بود می‌سپرد. در را باز کرد و وارد شد و خیره به اطاق نگریست خطاب به روح لورنزو که مدتها پیش رفته بود فریاد زد:

« پدرم سوخت! »

باشگاه ادبیات

کتاب نهم

جنگ

وقتی همه چیز کسی مضمحل شود خود به کجا روی می‌آورد ؟ به کار . در کارگاه خود را چفت کرد و دوازده پارچه سنگ مرمر را دور دیوار برپا داشت چنانکه گویی سربازان مسلح نگهبان خلوت او بودند .

کارگاه جدید منبع لذت بود . ازسقف تابه کف سی‌وپنج قدم بود . پنجره‌های رو به شمال بلند بود . محل کارگاه وسیع بود به نحوی که می‌توانست چند مجسمهٔ مربوط به مقبره را درآن واحد بتراشد . جای‌پیکرتراش همین درکارگاه او بود .

از آنجا کـه با متلوواری در رم قرار دادی بسته بود تا مجسمهٔ عیسای‌از مردگان برخاسته را بسازد تصمیم گرفت نخست این یك مجسمه را بسازد . چند طرحی که کشید فهمید نمی‌تواند عیسای از مردگان برخاسته را طرح کند چون در ذهن او مسیح هرگز نمرده بود. نه او را به صلیب کشیده نه به خاك سپرده‌بودند. هیچکس نمی‌توانست پسرخدا را کشته باشد. نه پل پیلات فرماندار رومی اورشلیم نه تمام سربازان هنگ رومی که در جلیل مقیم بودند. بازوی عضلانی عیسی صلیب راسبك برداشته بود وتیرك افقی‌آن صلیب کوتاه‌تراز آن بود که مردیا حتی کودکی را به‌آن میخکوب کنند. نشانه‌ها همه موجود بود. چوب حصیری شاعـرانه انحناء پذیرفته بود، اسفنج در سرکه فروشده بود، اما در مجسمهٔ مرمرین میکل‌آنژاثری از درد ونشانی از محنت نمی‌توانست باشد. ازراه بازارمرکزی درخیابان‌سانتانتونیو به‌کلیسای سانتاماریانوولا رفت ودر سرود خوان به مسیح نیرومندگیرلاندایو خیره شد که خود طرحهایی برای‌آن کشیده‌بود. هرگزچنین معتقد نشده بود که‌روحانیت مستلزم بی‌رمقی یا زیبا بودن است.

مدل گلی کوچك به سهولت در دستهایش شکل گرفت وسپس کارگاه‌بانخستین خرده سنگهای سفید افتتاح شد. گروهی از دوستان قدیم آمدند تا ورود او را به جرگه جشن بگیرند: بوجیاردینی بود وروستی‌چی وباچیودانیولو. گراناچی کیانتی در جامها ریخت وجام خود را بلندکرد وفریاد زد :

«به سلامتی سه سال هدررفته . اصلحهم‌الله . حالا به سلامتی سالهای آینده بنوشیم که همهٔ این مرمرهای بزرگ جان گرفته‌اند. بنوشیم!»

«به سلامتی!»

پس از روزهٔ سه ساله از تراش مرمر ، عیسای از مردگان برخاسته ازمیان ستون پدیدار شد. چون واری را متقاعد کرده بود که پیکررا برهنه بتراشد، قلم‌او حواشی مردبرهنه را که برپا ایستاده بود با تناسب متعادل هویدا ساخت. سرعیسی به حال عاشقانه به انسان خیره شده بود وآرامش‌آسوده وشیرین چهره‌مردانهٔ عیسی به هر که اورا می‌نگریست می گفت:

«به نیکی خدا ایمان بیاورید . من سوگند خود را خوردم[1] پیروزشدم.شما نیز سوگند بخورید . پیروز می‌شوید. شدت می گذرد. محبت می‌ماند.»

از آنجا که قراربود مجسمه به رم ارسال گردد پردهٔ نازك بین بازوی چپ و تنه وبین دوپا را به‌حال خود گذارد . همچنین کوششی نکرد که مورا زنده جلوه دهد چون ممکن بود در راه خرد شود . صورت را نیز پرداخت نکرد تا مبادا در راه خراشیده شود .

در سالهای‌آینده فقط درآمد اندکی می‌توانست داشته باشد ، چون مجسمهٔ عیسای ازمردگان برخاسته دویست دوکات به اوعاید داشته بود ومزد مجسمه‌هایی که برای مقبرهٔ یولیوس می‌ساخت از پیش پرداخت شده بود . با اینوصف باز هم تنها منبع درآمد خانوادهٔ خود بود . برادرش بوئوناروتو دو فرزند داشت ویکی‌هم در راه بود . بوئوناروتو بیمارگونه بود ونمی‌توانست زیاد کار کند . جیووانسیمونه روزها وقت خود را در دکان پشم فروشی صرف می کرد اما حس کسب نداشت . سیجیسموندہ هیچ حرفه‌یی نیاموخته بود مگرجنگ . وقتی لودوویکو بیمار شد صورت حساب‌های پیوستهٔ دکتروعطار بایست پرداخت می‌شد. درآمد مزارع گویی نشر می کرد ومی‌رفت . میکل‌آنژ ناگزیر می‌شد مخارج خود را کم کند .

پس ارآنکه چند هفته خانه‌نشینی کرده بود در یکی از ناهارهای گروه دیگ‌بر شرکت کرد . گراناچی دنبال اوبه‌کارگاه آمد تا بتوانند به اتفاق به منزل روستی‌چی بروند . گراناچی ثروت خانوادگی را به ارث برده با زن و دوفرزندش درخانهٔ اجدادی واقع درسانتا کروچه بااحترام و رفاه زندگی می کرد. وقتی‌میکل‌آنژ ازتوجه زیادگراناچی نسبت به امور داد وستد خود اظهارتعجب کرد گراناچی خشك وسرد جواب داد :

«هرنسل مسؤول ونگاهبان اموال خانواده است.»

«چطورست نسبت به استعدادت هم کمی جدی بشوی و کمی نقاشی بکنی؟ »

۱ــ درمتن: «من برمحنت صلیب فایق‌آمدم.»

«آه !... استعداد . تو که ازاستعداد خودت غفلت نکردی ببین‌چه به روزت آمده . من هنوزقصد دارم اززندگی لذت ببرم . بعداز اینکه عمرطی شد چه باقی می‌ماند ؟ فکرهای تلخ ؟ »

« اگر من مجسمه‌های عالی نداشته باشم که نشان گذشت عمر باشند واقعاً خاطرانم تلخ می‌شود . »

روستی‌چی هنوز همان‌کارگاه را در خیابان ساپینزا داشت که جشن اعطاء سفارش مجسمهٔ داود را درآن گرفته بودند . وقتی ازمیدان سان مارکو میگذشتند میکل‌آنژ قیافهٔ آشنائی دید . چنان ضعف کرد که به بازوی گراناچی آویخت.این شخص توریجیانی بود که با جوان نوزده‌ساله‌یی که زرگر وشاگرد مجسمه‌سازبود صحبت می‌کرد . نام جوان بنونوتوچلینی بود . توریجیانی قاه‌قاه میخندید ودست هایش را تکان می‌داد . میکل‌آنژ و گراناچی تازه بکارگاه روستی‌چی رسیده بودند که چلینی وارد شد ومستقیم بطرف میکل‌آنژ رفت .

«این توریجیانی حیوان وحشی‌است ! بمن میگفت شما واو با هم به‌کلیسای کارمین می‌رفته‌اید تا از روی نقاشی‌های ماساچیو کپیه بردارید و یك روز که شما او را دست انداخته بوده‌اید چنان روی بینی شما کوبیده که شکستن استخوان را زیر مشت خود احساس کرده . »

چهرهٔ میکل‌آنژ درهم رفت .

« حالا ، چلینی ، چرا حرف‌های اورا برای من تکرار میکنی ؟ »

« چون براثر حرفهایش چنان در دلم‌ازاو متنفر شدم که با وجود اینکه درفکرآن بودم که با او به انگلیس بروم (او دنبال دستیار انگلیسی میگردد) حالا می‌دانم که تحمل دیدنش را ندارم . »

* * *

همراه گذشت ماهها در زمان واحد به‌تراش چهارقطعه سنگ نه‌قدمی‌مشغول شد ودر گوشهٔ هر قطعه اشکال مجسمه‌یی می‌تراشید وسپس سنگ را دنبال‌حرکت عقربهٔ ساعت می‌چرخاند و طرف مقابل مشغول می‌شد .

قرار بود که اینها جزؤی ازمجموع اسرا باشد که برای مقبره می‌خواست. با اشتیاقی که به ظاهرساختن اشکال عضلانی داشت فواصل بین قسمتهای تشریحی را اندازه گرفت و میخهای برنزی کوتاه وکلفت در مرمر بیرونی نشاند . قلم بدست دور ستونها راه می‌رفت و اینجا وآنجا خرده‌سنگی بر می‌داشت ، و از روی سطح مرمر میخواست خود را با فشردگی آن آشنا سازد. هروقت بکار تفصیلی روی‌هر یك ازچهارستون می‌پرداخت می‌دانست که پشت نوك قلم چقدر مرمر خفته است . تنها باچکش وقلم می‌توانست وزن داخلی و عمقی راکه می‌خواست ومی‌توانست در

آن نفوذ کند بسنجد .

درچشم پیکرتراش خود جزؤیات مجسمه ها را می‌دانست . درذهن او اینها چهارپیکر جدا ازهم نبودند بلکه اجزاء تصور متحدی بودند : غول جوان‌به‌خواب رفته که سعی داشت خود را از زندان سنگی زمان نجات دهد . غول بیدار که از نوغان کوهستانی خود بیرون می‌جست ؛ وپهلوان اطلس که از سال و نیرو و خرد انباشته بود وزمین‌خدارا برشانهٔ خود گرفته‌بود ؛ وغول ریشو که پیروخسته می‌نمود وگویی حاضر بود هرلحظه جهان را به غول‌جوان بسپرد تاحلقهٔ مداوم زاد و ولد ومرگ ومیر به جا ماند .

خود میکل‌آنژ نیز مانند این نیمه خدایان که راههای پرپیچ وتاب خودرا با تاب وپیچ ازمیان سنگهای بزرگ رو به‌بیرون می‌پیمودند ازقلمرو زمان ومکان بیرون بود . در روزهای پائیز وزمستان بدون احساس خستگی مرمر می‌تراشید : باآتش هیزم خودرا گزم می کرد وهروقت مونامارگریتا سوپ گوساله برای‌اومی‌آورد چیزی می‌خورد وبا لباس تمام خودرا روی تخت می‌انداخت : واین وقتی بود که دیگر نمی‌دانست چکش‌را کجا فرود می‌آورد ونمی‌توانست قلم را درمشت‌خود نگاهدارد . پس از یکی دو ساعت خواب تازه نفس بیدار می شد و شمعی بر کلاه خود می گذارد وبه‌کار ادامه می‌داد ، روی سنگها را می تراشید ، میان ساقهای پا را باز می کرد ، باقلمهای نوك تیزشکل‌چهار بدن را مشخص می‌ساخت ، وهرچهار را دریك مرحله ازپیشرفت نگاه میداشت .

با فرارسیدن بهار هرچهار اسیر غول پیکر آمادهٔ زندگی بودند . با آنکه بدن غول جوان هنوز در رحم مرمر جای داشت که ازآن بیرون می‌آمد وپاهایش هنوز شکل نگرفته بود و فقط خطوط خارجی قسمتهای مختلف سری را زیر سپر بازوی برافراشته القاء می کرد، بدن او باوزن تشریحی‌خود زنده بود وگویی‌خون میان‌آن می دوید . اطلس که سرش‌بالکل درمیان قطعه سنگ صخره‌مانند ناهموار جای داشت که با بازوان عظیم اونگاهداشته شده بود ، به نحوی آکنده ازنبضان زنده بود و وزن جهان راکه برسر گرفته بود عمیقاً حس می کرد . غول ریشو که پشت وکپل هایش هاشور خورده بود به پایه‌یی تکیه کرده نوك قلم سخت او را زخمی کرده بود . سرغول بیدار به فشار رو به یك طرف پیش رفته بود، بازوانش باحرکتی شامل همه چیز به دوسو گشوده بود ، یك پایش درمحل زانو باشدت خم شده بود وپای دیگر هنوز در دل سنگ بود .

میکل‌آنژ میان غول‌های خود می‌ایستاد ، وبرابرآن سنگهای نه قدمی‌آدم کوتوله‌یی به‌نظر می رسید . با این وصف هرچهار غول زیرفشار تفوق او و نیروی جنباندهٔ او وچکش و قلم پران که چهار خدای وثنی می آفریدند تا مقبرهٔ پاپ

مسیحیان را بردوش بگیرند ، سرتعظیم فرود می‌آوردند .

گراناچی به‌دیدن آن حال فریاد زد :

« بهمین زودی آن سه سال اتلاف وقت درمعدن سنگ را جبران کرده‌یی. اما آخر اینها از کجا می‌آیند. آیا اینها خدایان المپ هستند و از یونان باستان آمده‌اند ؟ یا انبیاء بنی‌اسراییلند و از عهد قدیم می‌آیند ؟ »

« هر اثر هنری تمثال سازندهٔ آنست . »

« اثر عاطفی عظیمی دراینها هست ؛ مثل این است که من باید خودم را در اشکال ناتمام اینها جا بدهم و با فکر و احساس خودم‌کاملشان کنم . »

برفرض که قصد گراناچی آن نبود که به میکل‌آنژ پیشنهاد کند چهار اسیر خودرا همچنان ناتمام بگذارد ، قصد پاپ لئو و کاردینال جیولیو این بود. تصمیم گرفته بودند در کلیسای سان لورنزو انبار اشیاء مقدس بسازند و پدران خود ابوالمعالی وبرادرش جیولیانو را درآن دفن کنند . دیوار این انبار جدید در دو موقع دیگر بدست گرفته شده‌بود . میکل‌آنژ از کنار بناها می‌گذشت بدون‌آنکه سر بلند کند و به ایشان بنگرد چون هیچ خیال نداشت بار دیگر خود را با نقشهٔ بی‌سرانجام مدیسی‌ها گرفتار سازد .

پاپ لئو و کاردینال جیولیو ، که پس از نصب کاردینال کورتونا به امارت فلورانس به‌واتیکان بازگشته بود ، بدون آنکه از لغو قرارداد نمای سان لورنزو احساس خجلتی کنند سالویاتی را نزد میکل‌آنژ فرستادند تا برای نمازخانهٔ‌جدید مجسمه‌هایی بسازد .

همینکه سالویاتی بردر پدیدار شد میکل‌آنژ فریاد زد: «من دیگرمجسمه ساز اینها نیستم . این‌مقام رفیع حالا متعلق به باچیوباندینلی است . تاآخرامسال این چهار اسیررا ازسنگ در می‌آورم. دوسال دیگر اینطورکار کنم مقبرهٔ‌یولیوس کامل می‌شود . بعد آنرا سوار میکنم و کلك قرارداد را می‌کنم . آنوقت خانوادهٔ رووه‌ره هشتهزار و پانصد دوکات بمن بدهکار می‌شوند . می‌دانی همچو مبلغی برای کسیکه مدت چهارسال یکشاهی در نیاورده چه معنی دارد ؟ »

« تو بحسن نیت مدیسی‌ها محتاجی . »

« به‌پول هم احتیاج دارم ... وپول از مدیسی‌ها گیر نمی‌آید . هنوز خیال میکنند من پانزده سال دارم وهفته‌یی سه‌فلورین‌روی دستشوئی برای‌پول‌توی‌جیبی من‌کافی است . »

هرچه دیوار انبار بالاتر می‌رفت فشار مدیسی‌ها بر او زیادتر میشد. درآمد بعدی بوسیلهٔ نامه‌ئی بود که سباستیانو از رم فرستاد .

میکل‌آنژ همچنان به تراش غولها مشغول بود . ران و زانوی پیچ‌خورده‌و

آکنده از فشار درون غول جوان، ساقهای جمع شده و تنهٔ درخت مانند که باچرم بسته شده بود ، و بیان حال او کـه متوجه درون بود . درآن روزهای آخر بهار واقعیات زندگی او هم اینها بود ؛ در تابستان آرام و گرم و هنگام وزیدن نخستین بادهای خنك در ماه اول پائیز از کوه ، نیز همین بود .

وقتی برادرش بوئوناروتو که اکنون پسر دومی هم داشت بشکایت به‌کارگاه او آمد که مدتهاست اورا نمی‌بینند و از او جویا شد که آیا شبها بدون دوست و خویشاوند احساس تنهایی نمیکند ، میکل‌آنژ جواب داد :

« این غولها کسان منند . فقط با من حرف نمیزنند ، با خودشان هم حرف میزنند . با هم مناظره دارند . مثل آتنی‌ها که در چهارسوق جمع می‌آمدند . »

«دراین مناظره‌ها که پیروز می‌شود ؟ لابد خودت ؟ »

« خدایا ! نه . گاهی دست بیکی میکنند و نفس مرا می گیرند . »

« میکل‌آنژ، اینها از بس گنده‌اند ، اگر یکیشان بازویش را روی سر تو بیندازد ...

« ...سرم مثل تخم مرغ می‌شکند . اما اینها اهل شدت وخشونت نیستند ؛ اینها مظلومند نه ظـالم ؛ سعی دارند دنیا را به هم نگاهدارند نه اینکه آنرا از هم بپاشند . »

* * *

چیزی نمانده بود که بتواند آنقدر از مجسمه‌های مقبرهٔ یولیوس را بسازد که خانوادهٔ رووره راضی شوند . آنوقت از آنجا بکجا می‌رفت ؟ از عهده‌اش بر نمی‌آمد کـه عدم عنایت واتیکان را تحمل کند . همهٔ کلیساهای ایطالیا تحت نظام واتیکان بودند ؛ حتی بزرگزادگان وبازرگانانی توانگر گوش به ندای آن داشتند. فلورانس هم تحت حکومت مدیسی بود . یا باید برای خاندان مدیسی کار می کرد یا اصلاکار نمیکرد .

بخود اطمینان می‌داد که چون دیوارهای انبار جدید تقریباً کامل شده بود نمازخانهٔ کوچك واختصاصی جای محدودی بود وتعداد مجسمه‌هایی را که اوبایست درنظرمیگرفت محدود می‌ساخت. اگر جاکوپو گالی زنده می‌بود حدود این‌سفارش را می‌پسندید .

[۲]

پاپ لئو و کاردینال جیولیو از بازآوردن او بمیان خانواده شاد شده بودند. رنجشهای حاصل از معادن پیترا سانتا و جادهٔ آن فراموش شده بود ، شاید هم‌باین علت که‌کارگرانی که ازکارگاه‌کلیسای گنبدی فلورانس بمعدن رفته بودند هیچ‌مرمر اضافی پائین نداده بودند . در معدنها را بسته بودند . پنج ستون سفید او بـدون

توجه بر ساحل افتاده بود. سالوياتی که دنبال کارهای پاپ سر راه خود به رم به فلورانس آمده بود پیشنهاد کرد که توافق عملی بوجود آورد.

میکل‌آنژ با حال دست بسته بلندگفت: «اگر همچو چیزی عملی باشد. به پاپ وکاردینال بگومن حاضرم براساس قرارداد ماهانه یا روزانه یاحتی رایگان برایشان کار کنم.»

بامداد پگاه روز بعد بـه انبار نو رفت و از مدخل کارگران وارد شـد. دیوارهای داخلی‌همه سمنت ناهمواربود. هنوز گنبد رانیفزوده بودند. میکل‌آنژ اندیشید که اگر داخل را با سنگ شفاف مایانو طرح کند چقدر دلپذیر می‌شود. می‌توانست فروزان ترین پارچه‌های سنگ را برگزیند ونمازخانه به هم فشرده را بدل به مقبره‌یی از مرمر سفید درزمینهٔ آبی خاکستری سنگ شفاف کند واین دو چیزی بود که درهمهٔ جهان بیش از هرچیزبدانها علاقه داشت.

تصورجدیدی به خاطرش راه یافت وآنرا روی‌کاغذ کشید: یك‌تابوت سنگی عظیم برهرطرف‌نمازخانه که هریك دوپیکرتمثیلی دراز کشیده را درخود جای‌دهد. دریکی «شب» و «روز» و در دیگری «بام» و«شام» باشد. دوپیکرمرد و دوپیکر زن. پیکرهای بزرگ متفکربا زیبایی عمیق عاطفی وجسمانی. این مجموعه حلقهٔ انسان را درون ایام زندگی او نمودار می‌ساخت.

این طرح پذیرفته شد.

درفکرپنج ستون سفیدی بود که برساحل پیتراسانتاآرمیده بود. اماآن‌پنج ستون به کلیسای فلورانس تعلق داشت. ساده‌تر آن بود که دویست دوکات مساعدهٔ واتیکان را به معدن مورد علاقهٔ خود پولواچیو درکارارا بفرستد ونقشهٔ کامل اندازه و طرز آماده کردن آنها را ضمیمه کند. وقتی قطعات مرمر رسید خشنود شد که ازبهترین جنس مرمرمجسمه بودند وبه دقت آماده شده بودند.

ماههای بهار وتابستان را صرف طراحـی دیوارهای داخلی گنبد کرد و از تمثیل روز و شب وتمثیل بام وشام طرحهایی کشید و دو پیکربه اندازهٔ طبیعی ازدو جوان مدیسی ساخت که در رف بالای تابوت‌ها قرار بگیرند. یك تصویر مریم عذراء و فرزند را هم برای دیوار مقابل مذبح کشید تا بعد مجسمه آنها رابسازد. کاردینال جیولیو که به لومباردی می‌رفت تا به سپاهیان پاپ بپیوندد که بار دیگر با فرانسویان مهاجم به نبرد پرداخته بودند، سرراه خود به فلورانس آمد. دنبال میکل‌آنژ فرستاد و درکاخ مدیسی او راگرم پذیرفت.

«میکل‌آنژ، من چطور می‌توانم نمازخانه راآنطورکه توتمام خواهی کرد با چشم خودم ببینم وبا دست خودم لمس کنم؟»

«حضرت‌کاردینال من تصویرهای واقعی درها وپنجره‌ها ونیم‌ستونها وستونها و رفها وقرنیزهای سنگ شفاف رابه شمانشان می‌دهم . بعد مدلهای چوبی می‌سازم درست به اندازه‌یی که قرارست قبرها را بسازند . مجسمه‌هایی را هم که می‌خواهم بسازم با گل به اندازهٔ بعدی آنها می‌سازم وروی مدلهای چوبی‌می گذارم . »

«این خیلی طول می کشد . حضرت پاپ اعظم خیلی عجله دارد.»

«خیر، حضرت کاردینال . چندان وقتی نمی گیرد وخرجی هم ندارد . »

«پس قرارش راگذاردیم . من‌حواله‌یی به بوئونین سینی می‌دهم که هرقدر پول احتیاج داشتی به توبدهد . »

کاردینال همچو حواله‌یی نداد . اما این عمل نه موجب تعجب میکل‌آنژ شد نه او را از کارخود بازداشت .

اواخرپاییزپاپ لئو ازشکار درویلای خود درلامالیانا بازگشت و سرماخورد. اول دسامبر ۱۵۲۱ اولین پاپ ازخاندان مدیسی در واتیکان مرده بود . میکل‌آنژ در مراسم عزای او درکلیسای گنبدی فلورانس شرکت کرد . کنار گراناچی ایستاده بود و سالهایی راکه با جیووانی درکاخ سر کرده بود به خاطرآورده بود و علاقهٔ او را به شکار ؛ وسپس لطف وجانبداری جیووانی را وقتی که در واتیکان کاردینال صاحب نفوذی شده بود همراه دیگران به روح لئو دعا کرد . بعد از مراسم در گوش گراناچی گفت :

«فکرمی کنی دربهشت بتوانند قسمتی‌ازعیش‌وعشرت لئورا درواتیکان برایش تهیه ببینند؟»

«خیال نمی کنم . خدا آنهمه پول خرج نمی کند . »

باد سرد شمال درکوچه‌ها می‌وزید . هرچه هیزم در استودیو می‌سوزاند بازهم گرم نمی‌شد . با مرگ لئو طرح نمازخانهٔ مدیسی نیز مرد. وباد آنرا برد . در رم پنج ـ شش تن ازهیأت کاردینالها بایکدیگرنبرد می کردند تا کدام یك بر دیگران فایق آید و بـه پاپی انتخاب شود ؛ تـا عاقبت بر سرآدریان اوترختی شصت و دوساله که اهل عمل بود وسالها به شارل پنجم درس داده بود سازش کردند.

کاردینال جیولیو نیمه گریزان به فلورانس رفت ، چون پاپ‌آدریان مردی بسیار اخلاقی بود و کارهای پاپ لئورا تأیید نمی کرد ومی‌دانست که مسؤول قسمت عمدهٔ آن کارها جیولیو بوده است . پاپ آدریان کمر به اصلاح خطاهای پاپ لئو بست وهر که شکایتی داشت وخسارتی دیده بود به‌شکایتش می‌رسید وغرامتش می‌داد نخستین عملش آن بود که خودمختاری دوك اوربینو را بازداد وآخرین کارش این بود که با دلسوزی به شکایت خاندان روورره گوش فراداد وموافقت کرد که ایشان ازمیکل‌آنژبه دیوانخانه شکایت کنند که چرا قرارداد خود را با وراث پاپ‌یولیوس اجراء نکرده است .

میکل‌آنژ همچنان که در کوچه به شتاب به سوی خانهٔ اوبالدینی محضردار می‌رفت متوجه شد که حال عصبی دارد ولبهایش می‌پرد . اوبالدینی همان موقع از حضور پاپ‌آدریان باز گشته بود .

میکل‌آنژ با ناله پرسید : « چرا میخواهند مرا به دیوانخانه بکشند ؟ من که کار مقبره را وانگذاشته‌ام .»

او بالدینی آدم کوچك اندام جدی با عمقی بود کـه جای ریش تراشیده‌اش آبی می‌زد .

« اما وراث رووه ره مدعی هستند که شما کار مقبره را رها کرده‌اید . »

«درکارگاه من چهار اسیر...»

«درقرار داد تجدید نظرشدهٔ خودتان موافقت کرده‌اید که مقبره را درماه‌مه گذشته تمام کرده‌باشید . همچنین‌موافقت کرده‌اید که هیچ طرح جدیدی نپذیرید. با وجود این انبارکلیسای مدیسی را پذیرفتید.»

«من فقط چند شکل برای انبار کشیده‌ام ... اگریك سال دیگر...»

«دوك اوربینو دیگربه وعده‌های شما اعتقاد ندارد به‌پاپ‌آدریان نشان دادند که هفده سال‌ازموقع‌قرارداد اولی می گذرد وبا وجود این‌شما هیچکاری‌نکرده‌اید.»

***

میکل‌آنژ گراناچی راجست و از او پرسید :

« من چه کم دارم ؟ یك عمر باپاپها محشور بوده‌ام : سفارشهای خیلی‌بزرك گرفته‌ام . استعداد دارم ، کارمایه دارم ، شور دارم ، انضباط شخصی دارم ، وحدت مقصود هم دارم . پس چه کم دارم ؟ بخت ؟ دنبال بخت کجا باید گشت ؟ »

« عزیزم ، همین در مقابل روزگار بد دوام بیاور ، بعد خواهی توانست در روزگار خوش لذت ببری. اگرخودت را مثل تنهٔ پوسیدهٔ درخت‌آتش بزنی...»

«آه، گراناچی. این تکیهٔ کلام‌تو...بقا. اگرآدم‌کارش راکرده باشدچطور؟»

« پدرت چند سال دارد ؟»

« لودوویکو؟ تقریباً هشتاد سال . »

« دیدی ! تو تازه نصفه عمر شده‌یی . نصف کارت را بیشتر تمام نکرده‌یی . فقط به قدرکافی ایمان نداری .»

معلوم شد که حق باگراناچی است . خـود خدا او را نجات بخشید . پاپ آدریان را به خانهٔ ابدی او برد. درهیأت کاردینالها هفت هفتهٔ تمام معامله ورتق و فتق و وعده و وعید رد وبدل شد ... تاکاردینال جیولیوده مدیسی‌آنقدر رأی سرهم کرد که انتخاب شد . همان پسرعموجیولیوی حرامزاده !

پاپ کلمان هفتم بلافاصله پس از تاجگذاری خبرفرستاد که میکل‌آنژ باید

کار نمازخانه را از سر گیرد .

***

میکل‌آنژ به آدمی میمانست که دچار بیماری خطرناکی شده رویا روی به مرگ نگریسته باشد . از این نظرگاه به این حقیقت رسید که هرچه پیش از آن براو گذشته بود سفری به بالا ازمیان زمان بوده است وهرچه پس ازآن براو بگذرد سفری به پایین خواهد بود. اگر کسی نتواند برسرنوشت خود حاکم شود چرا به دنیا بیاید ؟ آن خدای سقف کلیسای سیستین که در شرف دمیدن حیات در آدم بود درذات وجود خود وعدهٔ آزادی را درالتزام حیات مضمرداشت . شروع به تراشیدن تمثیل های خود برای انبارکلیسا کرد بـه صورت مخلوقاتی کـه سختی و غمباری زندگی را تحمل کرده بطلان و بی ثمری آن را می‌دانستند . روستاییان می گفتند : « زندگی را باید زندگی کرد.»

گراناچی می گفت : « زندگی باید لذت بدهد.»

میکل‌آنژ می گفت : « زندگی را باید کارکرد.»

بام وروز و شام وشب می گفتند : « زندگی را باید چون باربردوش کشید.»

داود اوجوان بودومی‌دانست که می‌تواند هرچیزرا که عزم کند مقهورسازد. موسی دوکاره بود اماآن نیروی درونی رادرخود داشت که کوهها رابجنباندوملت‌ها را پدید آورد . اما این آفریده های جدید او هاله‌یی از غم و از رحم گرد خود داشتند: دردناکترین وبی‌جوابترین معماها را طرح می کردند : ما را به‌چه‌منظور روی زمین نهاده‌اند ؟ برای آنکه دورهٔ خود را طی کنیم ؟ برای اینکه به‌آن دوام بدهیم ؟ پس ماسلسلهٔ مداوم گوشت وپوست زنده‌ایم که باریك نسل را به‌نسل دیگر می‌رسانیم ؟

پیشتر تنها توجه عمدهٔ او به مرمر بود و اینکه چه چیزی می‌تواند از آن استخراج کند . اکنون نقطهٔ عطف اومتوجه هیجان وعاطفهٔ انسان شده بود وآنچه می‌توانست ازمعنی فلسفی حیات درمرمرخود منعکس سازد. پیش‌ازآن مردی مرمر کار بود: اکنون میان مرمر و مرد اتحادی پدیدآورده بود . همواره خواستار آن بود که مجسمه های او نمودار وآیت چیزی مهم باشند . اما داود او موسای او و مجسمهٔ مریم عیسی برزانوی اوهمه قطعات تك ومجزا وکامل بالذات بودند اکنون در نمازخانهٔ مدیسی فرصتی یافته بود که مفهوم یگانه‌یـی را مصور سازد . آنچـه ذهن او در بارهٔ معنی ومفهوم مجسمه‌ها برمی‌انگیخت از حرکات دستهای مجسمه ساز او روی رویهٔ مرمر مهمتر بود .

روز ششم مارس ۱۵۲۵ لودوویکو ضیافتی به ناهار در منزل ترتیب داد که علت آن جشن پنجاه سالگی میکل‌آنژ بود . میکل‌آنژباحالی مالیخولیایی بیدار

شد اما وقتی‌سرمیزنشست ودید که لودوودیکو وبوئوناروتو وزن وچهار فرزندش و برادرانش جیووانسیمونه وسیجیسموند و دور او راگرفته‌اند خشنود شد . اکنون به‌خزان‌عمرخود رسیده بود : انسانْ نیزچهارفصل مخصوص خود را دارد،همچنانکه زمین دارد . مگربرداشتن محصول در پاییز کمتر از بذرافشانی بهار اهمیت دارد؟ هریك بدون دیگری فاقد ارزش ومعنی است .

[۳]

همچون مردی که از زندان خلاصی یافته تنها نشاط باقی او درآن باشد که خود را در فضا بیفکند ، می کشید و مدل بر می‌داشت و می‌تراشید . زمان معدن سنگ او بود که ازآن سالهای متبلور سفید پاك را استخراج می کرد. در کوههای ناهموار آینده مگر چیز دیگری هم بود که استخراج کند ؟ پول ؟ همواره از او گریخته بود . شهرت ؟ او را به دام انداخته بود . اجر کار در خودکار بود ؛ اجر دیگری در کارنبود . آفریدن پیکرهایی شکوهمندتر از آنچه در زمین و آسمان دیده شده بود بامرمر وبیان حقیقت کل بوسیلهٔ آن پیکرها خود اجرت و افتخار هنرمند بود. باقی دیگرهمه وهم بود و دودی که در افق ناپدید می‌شود .

پاپ کلمان مقرر کرد که مادام‌العمر ماهی پنجاه دوکات بگیرد و خانه‌یی را درآن سوی میدان کلیسای سان لورنزو به عنوان کارگاه در اختیار او نهاد دوك اوربینو وسایر وراث رووه‌ره رضایت دادند که دعوای خود را مسترد دارند.اکنون بایست یك دیوار قبرطرح می کرد که تمام پیکرهای‌آنرا به‌جز یك پاپ ویك‌مریم قبلاً تراشیده بود. بیست سال تمام طول کشیده بود تا به‌نتیجهٔ عملی مقبرهٔ یولیوس برسد که جاکوپو گالی از ابتدا دانسته بود .

سفارشهای پیاپی بود که از همه جا می‌رسید . از پنجره های کاخ گرفته تا قبری برای بولونی و ویلایی برای مانتوا ومجسمهٔ آندره‌آدوریا برای ژن و نمای کاخی برای رم و مجسمهٔ مریم عذراء بامیکاییل برای سان مایانو . حتی پاپ کلمان سفارش جدیدی به او داد . این بارکتابخانه‌یی بود که نسخه‌های خطی و کتابهای مدیسی در آن گذارده شود . این کتابخانه بایست بالای انبار قدیم کلیسای سان لورنزو ساخته می‌شد. چند طرح کلی برای کتابخانه کشید وبازهم برای تزیین آن ازسنگ شفاف استفاده کرد .

شاگردجوان جدید اوآنتونیومینی برادرزادهٔ دوست اوجیووان باتیستامینی پسرك درازچهره‌یی بود که چشمان و دهانش برای گونه‌های لاغرش زیاد مدوربود، اماساختمان استخوانی اوخوش‌ساخت بود ونسبت به زندگی نظرآمیخته به صلح و صفایی داشت . در پروردن مدلها و کپیه برداشتن از نقاشیها ساختن ومرمت کردن

قلمها در کوره قابل اعتماد ودرست بود . مثل آرجینتو کمك کاروفادار وسربه حالی بود امابیش ازاو استعداد داشت . ازآنجا که اکنون زنی به‌نام مونا آنیولا خدمتگار میکل‌آنژ بود ودرکارگاه خیابان موزاخانه‌داری می کرد ، مینی‌خیال پردازفرصتی داشت که ساعت فراغت راروی پلکان کلیسای گنبدی باپسران‌شهربگذراند ودختران راکه در پیراهن‌های یخه بلند وآستین‌های باد کرده ازبرابرتعمیدخانه می گذشتند تماشا کند .

* * *

با بازگشت یکی‌ازافراد مدیسی به واتیکان باعنوان پاپی، به باچیوباندینلی سفارش داده شد که مجسمهٔ هرکول رابرای جلوخان داراشوری بتراشد . این همان سفارش بود که هفده سال پیش والی شهرسودرینی به میکل‌آنژ پیشنهاد کرده بود . مینی که می‌دانست میکل آنژاز این اتفاق ناراحت است ، تمام راه راتاخانه دوید وبه شتاب واردکارگاه شد وفریاد زد:

«سنگ مرمرهرکول همین حالارسید .. ودررودخانهٔ آرنوغرق‌شد . مردم کنار رودخانه ایستاده‌اند ومیگویند مرمر ترجیح دادغرق بشود وبه‌دست باندینلی تراشیده نشود ! »

میکل‌آنژ ازصمیم دل خندید وقلمش‌رابرداشت واز زانوی «شام» تا نهیگاه اورا به یك «پیش» تراشید .

صبح روبعد کشیشی ازرم پیامی ازپاپ کلمان برای اوآورد .

« بوئوناروتی ، گوشه طاقدار باغ مدیسی روبروی منزل‌لوبجی دلااستوفا را می‌دانید کجاست ؟ پاپ پرسید میل دارید مجسمهٔ کولوس را به ارتفاع هشتاد قدم آنجا علم کنید ؟»

میکل‌آنژ به طعنه گفت : « چه‌فکربلندی . منتها زیاد سر راه است . چرا آنگوشه که دکان سلمانی است‌کارش نگذاریم ؟ آنوقت می‌توانیم مجسمه را مجوف بسازیم وطبقهٔ اولش را به سلمانی اجاره بدهیم . دراین صورت اجارهٔ اوهم ازدست نمی‌رود . »

[۴]

ارتش امپراتور مقدس روم به رم رسید و از دیوارها گذشت . کلهٔ سربازان مزدور درهم آمیخته رم رازیرپانهاد ، وپاپ کلمان را مجبور ساخت که از گذرگاه بلند به قلعهٔ سان آنجلوپناه ببرد وهمانجا زندانی شود درحالی که لشکریان‌آلمانی واسپانیایی وایطالیایی رم را غارت می کردند و ویران می‌ساختند و می‌سوختند ، وآثار ذیقیمت هنری را نابود می کردند ، مذبح‌هارا خرد می کردند ، مجسمه‌های مرمرین مریم وانبیا وقدیسان رامی‌شکستند ، ومجسمه‌های برنزی‌راآب می کردند

تاتوپ بریزند وشیشه‌های رنگین پنجره‌ها راذوب می کردند تاسرب به دست آورند، وکف تالارهای واتیکان که نقش کنـده کاری داشت آتش می‌افروختند و چشمهای نقاشی‌ها راکورمی کردند ویك مجسمهٔ پاپ کلمان را به میان کوچه کشیدند وخرد کردند .

میکل آنژ به ناله می‌پرسید : « مجسمهٔ مریم عیسی بر زانو چه می‌شود ؟ سقف سیستین را چه می کنند؟ کارگاهم چه می‌شود ؟ موسی ودوبرده ؟ همین حالا ممکن است هزار پاره شده باشند . »

اسپینا شب دیرگاه آمد . دریك سلسله جلسات تب‌آلود درکاخ‌مدیسی وسپس درکاخ شوری شرکت کرده بود . به استثناء گروهی از هوا داران سرسخت مدیسی همهٔ مردم فلورانس متفق بودند که خاندان مدیسی باید از قدرت محروم شوند . اکنون که پـاپ کلمان زندانی شده بود می‌توانستند بار دیگر جمهوری را اعلام کنند . به‌اپیولیتو وآلساندرو وکاردینال کورتوناجازه می‌دادند که بی گزند ازشهر بروند .

اسپینا اندیشه‌مندانه نتیجه گرفت که : «این قاعدةً تا مدتهای مدید پایان حکومت مدیسی خواهد بود . »

میکل آنژ ساکت مانده بود .

« انبار جدید چه میشود ؟ »

اسپینا سرش را به زیرافکند .

« باید ... درش راقفل کرد . »

میکل‌آنژ از شدت اندوه فریاد زد : «این مدیسی‌ها انتقام منند . این همه سال برای لئو و کلمان کارکردم . حالا چـه دارم که نشان بدهم ؟ شش تا سنگ تراشیده ویك دیوار ناتمام نمازخانه ... وحالا که‌کلمان زندانی شده باردیگروراث رووه ره به جان من می‌افتند ...»

سخت روی میزکار نشست . اسپینا نرم به سخن در آمـد . « من پیشنهاد می کنم درجمهوری شغلی به توبدهند . همینکه حکومت ما محکم شود می‌توانیم شوری را متقاعد کنیم که نمازخانه مال ابوالمعالی است و همهٔ اهل توسکان او را می‌پرستند . آنوقت می‌توانیم اجازه بگیریم درها را باز کنیم ومجدداً کار راشروع کنیم . »

خانهٔ آنسوی سان لورنزو را با همهٔ نقاشیها و مدلهای گلی تخته کرد و به خیابان موزا بازگشت وتند به جان قطعه سنگ بزرگی افتاد تا پیکر پیروزی را که یکی ازپیکرهای اصلی مقبرهٔ یولیوس بود برآن مشخص سازد . این پیکر به صورت جوانی به‌گونهٔ مجسمه‌های یونانی ازکار درآمد که بسیار خوش تناسب بود

امامثل سایرمجسمه‌ها که تراشیده بود عضلانی نبود . بادستهایش خوب کارمی کرد، وقلمها درمرمرنرم شیار می‌انداختند ؛ اماهنوز چیزی نگذشته متوجه شد که سرش اصلاً کارنمی کند .

پیروزی ؟ بر که ؟ برچه ؟ اگرنداند پیروز کیست از کجا بتواند مغلوب را معین کند ؟ زیرپای فاتح ، به حال مغلوب و مضمحل صورت و سر پیر مردی را تراشید ... آیا خودش بود ؟ به قیافه‌یی که ده دوازده سال بعد جلوه می کرد بـا ریش بلند وسفید. چه چیز اورا مغلوب کرده بود ؟ سنین عمر؟آیا جوانی‌فاتح بود چون درآن سن شخص می‌تواند گمان‌برد که می‌تواند فاتح شود ؟

آنکه مغلوب شده بود آزموده بود و دانشی ژرف و رنجی نهفته در چهره‌اش بود ، وزیر زانوی جوان خمیده بود.آیا سرنوشت‌آزمودگی‌ودانش همین‌بود ؟ آیا همواره به صورت جوانی بوسیلهٔ زمان خرد ونابود می‌شد ؟

بیرون‌کارگاه او جمهوری فلورانس مظفرآمده بود. نیکولوکاپونی به ولایت جمهوری انتخاب شده بود تا به شیوهٔ سودرینی حکومت کند. جمهوری شهری‌برای حفاظت خود نقشهٔ انقلابی ماکیاولی را برگزیده بود که گروهی از اهل شهرتربیت وتعلیم نظامی‌ببینند ومجهز شوند ودر برابر بیگانگان ازجمهوری خود دفاع کنند. حکومت فلورانس‌تنها در دست شورای قدیم‌نبود بلکه شورای هشتاد نفره که‌نمایندهٔ خانواده‌های قدیم بود نیز برآن فرمانروایی می کرد. داد وستد رونقی داشت وشهر پیشرفت کرده بود ومردم‌درآزادی بازیافتهٔ خود شاد بودند. فقط چند نفری غم‌پاپ کلمان رامیخوردند که هنوز درسانتانجلوزندانی‌بود وچند نفری از اودفاع‌می کردند که یکی از ایشان‌بنونوتو چلینی بود که شاگردی توریجیانی را نپذیرفته بود. اما علاقهٔ میکل‌آنژ به پاپ‌کلمان حیاتی بود. چهارسال‌کار عاشقانهٔ خود را درانبارجدید کلیسا ریخته بود. در نمازخانه‌یی که اکنون قفل ومهر وموم‌شده بود ووی به‌آیندهٔ آن سرسپرده بود قطعات مرمر عظیمی مانده بود که تاحد زیادی کارشان تمام شده بود : از این روی دقیقاً مواظب سرنوشت پاپ کلمان بود .

در پایان سال مسیحی ۱۵۲۷ ورق بـر گشت. طاعونی بسیار سخت سپاهیان امپراتور مقدس روم را از پا درآورد. لشکریان‌آلمانی از شهر رم نفرت داشتند و سخت‌مایل‌به بازگشت به‌وطن بودند. لشکریان‌فرانسوی برای مبارزه باامپراطوری مقدس روم به ایطالیاآمدند. کلمان تعهد کرد که ظرف سه ماه سیصد هـزار دوکات به مهاجمین بپردازد. ارتش اسپانیا از قاعدهٔ سانتانجلو واپس کشید... وپس ازهفت ماه حبس پاپ‌کلمان با لباس بازرگانان گریخت وبه اوروینه‌تو رفت .

بیدرنگ پیامی به میکل‌آنژ رسید. پاپ‌کلمان‌میخواست بداند که‌آیامیکل آنژ هنوز برای اوکار می کند؟آیا به پیکرتراشی در انبار جدید ادامه خواهدداد؟

اگراینطوراست‌پاپ کلمان پانصد دوکات‌حاضرداشت وآنرا باپیك خصوصی‌می‌فرستاد تا مخارج فوری تامین شود.

میکل‌آنژ سخت متاثرشد: پاپ که چنان سخت بی‌امان شده بود ومال وپیرو وآینده‌یی نداشت، پیام محبت واطمینان فرستاده بود، چنانکه اگرمی‌توانست‌نسبت به دیگر افراد خانوادهٔ خود نیز چنین می کرد .

وقتی‌میکل‌آنژ واسپینا درکارگاه خیابان‌موزا دراین باب گفتگو می کردند، میکل‌آنژ گفت:

«من نمی‌توانم از جیولیو پول بگیرم، اما نمیشود گاهی مرمرها را بتراشم؟ نمیشود شب، نادیده، پنهانی‌آنجا بروم؟آسیبی که به فلورانس نمی‌رساند.»

«صبرداشته باشید . ظرف یکی دوسال... شورای هشتاد نفره وحشت دارد که پاپ‌کلمان‌بعداً چه خواهد کرد. اماعمل‌شما راحمل برجانبداری از اوخواهد کرد.»

همراه گرم‌شدن هوا طاعون به فلورانس‌روی‌آورد. مردم با سر دردهای‌شدید ودرد پشت وپاها وتب وتهوع واستفراغ از پا درمی‌آمدند و هنوز سه روز از بدو بیماری نگذشته می‌مردند. اگر در کوچه‌ها می‌مردند همانجا می‌ماندند؛ و اگر در خانه‌ها می‌مردند خانواده‌های ایشان بیرون می گریختند . هزاران نفر از مردم فلورانس جان‌دادند . شهر از مرده انباشته شده‌بود. بوئوناروتو برادرش را به خانهٔ خیابان گیبلینا خواند .

«میکل‌آنژ، من برای بارتولومه وبچه‌ها می‌ترسم. می‌شود به خانه‌یی که در ستینیانودداریم بروم؟ آنجا ازخطر در امانیم.»

«البته . پدرمان را هم ببرید .»

لودوویکو غرید که: «من نمی‌روم . وقتی مردی نزدیك نود سال‌عمر کندحق دارد توی رختخواب خودش بمیرد . »

قضا در ستینیانو انتظار بوئوناروتو را می کشید:آنهم در همان اطاق که به دنیا آمده بود . تا میکل‌آنژبه‌آنجا برسد بوئوناروتو به هذیان افتاده بود، زبانش آماس کرده با غبار زرد خشکی پوشیده بود.جیووانسیمونه زن وبچه‌های بوئوناروتو را روز پیش‌به‌جای سالمی‌حرکت داده بود. خدمتگاران وروستاییان گریخته‌بودند.

میکل‌آنژ صندلی کنار تخت برادرش کشید ودر این فکر بود که هنوزچقدر به هم شباهت دارند. چشمان بوئوناروتو به دیدن برادرش از وحشت برق زد.

«میکل‌آنژ... اینجا نمان... طاعون...»

میکل‌آنژ بادستمال تری لبهای ترکیدهٔ برادرش‌را تر کرد، وزیرلب گفت : «من از پیش تو نمی‌روم. تو تنها فرد خانوادهٔ ما هستی که مرا دوست داشتی.»

«همیشه ترا دوست داشتم... اما بار دوشت بودم... مرا ببخش .»

«بوئوناروتو، کاری نکرده‌یی که ترا ببخشم . اگر ترادرتمام این مدت پیش خودم نگاهداشته بودم حال و روزم خیلی بهتر ازاین بود.»

بوئوناروتو به زحمت لبخندی زد .

«میکل‌آنژ... تو... همیشه خوب بودی . »

تا رسیدن شام بوئوناروتو جان می‌داد. میکل‌آنژ با دست چپ او را بغل‌زد، بطوری که سربرادر روی سینه‌اش بود . بوئوناروتو فقط یك بار چشم گشود وچهرهٔ میکل آنژ رابه چهرهٔ خود چسبیده یافت . چین‌ها که اثر درد بود ازهم باز شدو وادادگی مرهم خود را برآنها کشید. چند لحظهٔ بعد مرد .

میکل‌آنژ برادرش را در پتو پیچید وبه گورستان پشت‌کلیسا برد. از تابوت و گورکن‌خبری‌نبود. خود گوری کند وبوئوناروتو را در گودال فرو کرد و کشیشی را فراخواند وآنقدر صبر کرد تاآب مقدس بربرادرش افشاند وبر او نماز گزارد،و سپس با بیل خاك در گور ریخت تا پر شد. میکل‌آنژ می اندیشید که:

«شاید بوئوناروتو بختش گفته است.»

اگر بیماری به او سرایت کرده بود بیش ازچند ساعتی برای تنظیم‌کارهایش نداشت.کاغذی پیش کشید وجهیزی راکهٔ زن بوئوناروتو با خودآورده بود به اوباز داد. چون بارتولومه زن جوانی بود و برای شوهر کردن محتاج جهیز. ترتیبی داد که برادرزادهٔ یازده ساله‌اش چه‌کا در دیربولدرونه گذارده شود وبابت تعلیم واقامت او درآمد دو مزرعه را تخصیص داد. همچنین برای تحصیل دو برادر زادهٔ دیگرش لیوناردو وبوئوناروتینو وجوهی مقرر کرد. وقتی گراناچی بـر در قفل شده کوبید، میکل‌آنژ فریادزد :

«راهت را بکش برو. من پهلوی طاعونی بودم. شاید گرفته باشم.»

«احمق نشو. توکله خرتر ازآنی که بمیری .»

در را باز کن . یك بطر شراب دارم که هر بلائی را دور میکند .»

«گراناچی ، بروخانه تنها بخور. من خیال ندارم سبب مرك توبشوم . شاید اگر زنده بمانی یك تصویر خوب دیگر بکشی . »

گراناچی خندیدکه : « خوب جوری راضیم کردی !»

پس اگر فردا زنده بودی بیا نصفهٔ کیانتی را تمام کن . »

طاعون فروکش کرد . مردم از تپه‌های اطراف نشر کردند . دکان‌ها از نو باز شد . شوری بشهر بازگشت . یکی از اولین تصمیمات شوری آن بودکـه به میکل‌آنژ سفارش‌دادندمجسمهٔ هرکول‌را بسازدکه بیست سال پیش ازآن‌سودرینی دستورآنرا داده بود . مجسمه را از سنگی می‌تراشید کـه باندینلی تاکمر آماده کرده بود .

بار دیگر پاپ‌کلمان مداخله کرد . وی با امپراطور مقدس روم متحد شده برکاردینالهای بی‌بند وبار انگلیسی وایطالیائی وفرانسوی اقتدار یافته ،ازنیروهای دوك اوربینو وکولونا و لشکریان اسپانیائی سپاهی فـراهم آورده به واتیکان باز گشته بود. این سپاه را به فلورانس مستقل گسیل داشته بود تا جمهوری را بزداید و دشمنان مدپسی را کیفر دهد و بار دیگر خاندان مـدیسی را بر کرسی قـدرت بنشاند .

اسپینا پاپ‌کلمان وخاندان مدیسی را دست کم گرفته بود . میکل‌آنژ را به شوری احضار کردند که والی شهر کاپونی برمسند سودربنی نشسته‌هشت تن‌دستیارانش گردش را گرفته بودند .

بصدای تندی گفت : « بوئوناروتی ، چـون شما پیکرتراش هستید ما فرض میکنیم مهندس دفاع هم هستید . ما به دیوارهائی احتیاج داریم کـه نفوذ ناپذیر باشد . چون این دیوارها سنگی است وشما سنگ‌شناس ... »

میکل‌آنژ آب دهان فروداد . اکنون واقعاً ازهردوطرف‌پایش درگیربود !

« تمام هم خودتان را صرف جنوب شهر کنید . از طرف شمال رخنه‌ناپذیر هستیم . هرچه زودتر گزارش‌کار را بدهید . »

درطول چند فرسنگ دیوار راکه درطرف مشرق‌باکلیسای سان مینیاتوروی تپه شروع می‌شد ومثل مار بطرف غرب می‌پیچید تا وقتی که بطرف رودخانهٔ آرنو بگردد بررسی کرد . نه دیوارها تعمیر شده بودند نه برجهای دفاعی ؛ ونه درآن طرف دیوار خندقی بود که نزدیك شدن دشمن را دشوارتر سازد . سنگها ورآمده وآجرهای ناپخته در شرف ریختن بودند . برای توپ احتیاج بتعداد بیشتری برج بود . دیوارها باید بالاتر می‌رفت تا عبور با نردبان بیشتر بطول انجامد و بیشتر قابل دفاع باشد . مرکز ثقل‌خط دفاع بایست برج زنگ‌کلیسای سان مینیاتو میشد که از بالای آن مدافعین می‌توانستند بر بیشتر اراضی که‌لشکریان دشمن ازآنجا حمله میآوردند تسلط داشته باشند .

میکل‌آنژ باگزارش خـود نزد والی شهرکاپونی و شوری بازگشت و تعداد بنای سنگ‌کار وآجرپز و ارابه‌چی و روستائی راکه‌برای قابل‌دفاع کردن دیوارها لازم داشت باز شمرد . والی شهر با شدت وفشار فریاد زد :

« دست به‌کلیسای سان مینیاتو نزنید . حاجتی به تقویت‌کلیسا نیست . »

«جناب والی،حاجت بسیارهست چون اگر ماکلیسا را بصورت قلعه‌درنیاوریم دشمن احتیاجی بشکستن دیوارهای شهر نخواهد داشت . از مشرق تپهٔ سان‌مینیاتو جناح ما را می‌شکند . »

پس از خاتمه یافتن مرحلهٔ اول‌کار شوری بازرسی کرد . صبح روز بعد کـه

وارد اطاق گوشه‌یی مشرف بر میدان شوری‌وبامهای بهم‌پیوستهٔ فلورانس شد با تبسم حضار روبرو شد .

« میکل‌آنژ شما بعضویت هیئت نه‌نفرهٔ نظامی وفرماندهی کل قلاع انتخاب شده‌اید . »

دیگر فکر پیکر تراشی باقی نمانده بود . او نیز نمیٰ توانست فریاد بزند « جنگ حرفهٔ من نیست . » کار معینی باو سپرده شده بود . فلورانس بهنگام گرفتاری رو به‌اوآورده بود . میکل‌آنژ تصورآنرا هم نکرده بود که فرمانده و سازمان‌دهنده شود اما اکنون متوجه می‌شد که سروکار داشتن با آثار ظریف‌هنری باو تعلیم داده بود که هر جزؤ اضافی را با قسمت‌های دیگر هماهنگ سازد تا نتیجهٔ‌کامل بگیرد . حتی ممکن بود آرزو کند اندکی از حس اختراع لئوناردو- داوینچی را در خود داشت .

کار تسطیح تازه پایان یافته بود که خبر شد بکارگاه خیابان موزا دستبرد زده‌اند . مدلها را به‌کف اطاق انداخته بودند و دفترهای نقاشی و طرح‌ها را پراکنده کرده و بسیاری ازآنها را باضافهٔ چهار مدل مومی برده بودند . برق‌فلز بچشم او خورد .

خم شد و از کف اطاق قلمی‌را از میان مشتی‌کاغذ برداشت . قلم از نوع‌قلم زرگرها بود . بخانهٔ دوستش‌پیلوتو رفت که همهٔ زرگرهای محلی را می‌شناخت .

پرسید : « این قلم را می‌شناسی.»

« بله . متعلق به باندینلی است .»

طرحها ومدلهای مومی بی‌سروصدا به جای خود بازگشت. میکل‌آنژبه‌مینی دستور داد مراقبت کند که ازکارگاه نگهبانی شود .

وقتی به فلورانس بازگشت معلوم شد ژنرال مالاتستا اهل پروجیا را برای فرماندهی به فلورانس آورده‌اند . وی بی‌درنگ بانقشهٔ میکل‌آنژ دائر بربالابردن پایه‌های سنگی مخالفت کرد .

« شما تابه حال زیاده برحد دیوارها را بالا برده‌اید. این روستایی‌ها را از این جا ببرید تاسربازهای من ازفلورانس دفاع کنند . »

مالاتستا پیرو ناراست می‌نمود. آن شب میکل‌آنژاز قاعدهٔ اردوگاه بازرسی کرد . به هشت فروندتوپ برخورد که به‌مالاتستاداده بودند تاازدیوارسان مینیاتو دفاع کند . این توپها به‌جای آنکه داخل قلعه باشند بدون مراقبت درخارج قرار داده شده بودند . میکل آنژ ژنرال خواب را بیدار کرد .

« چرا این چند فروند توپ را درخارج گذارده‌اید ؟ ما تاآمدن شماباجان خودمان ازاینهانگهداری کردیم. هر که روی اینها بیفتد نابودشان می کند.ممکن است بدزدندشان .»

مالاتستا باشدت پرسید : « شما فرمانده ارتش فلورانس هستید ؟»

« من فرمانده دیوارهای دفاعی هستم.»

«پس تشریف ببرید از تاپاله آجربزنید وبه سرباز درس جنگیدن ندهید.»

میکل آنژ به سان مینیاتو بازگشت و باژنرال ماریو اورسینی برخورد . ژنرال پرسید :

« دوست من چه شده ؟ ازصورت شماآتش می بارد . »

میکل‌آنژ موضوع را بـه اوگفت ، وقتی نقلش تـمام شد اورسینی بالحن اندوهگین جواب داد:

« باید بدانید که تمام افراد خانوادهٔ او خاین هستند. وقتش که برسد اوهم به فلورانس خیانت خواهد کرد.»

« این مطلب را به شوری گزارش داده‌اید ؟ »

« من هم مثل مالاتستا صاحب منصب اجیرم . اهل فلورانس که نیستم . »

بامداد میکل‌آنژ در تالار بزرگ کاخ منتظرشد تابه حضوروالی باریابد.شوری به شنیدن گزارش تغییری دروضع خود نداد .

« بیهوده وقت خود را صرف صاحب منصبهای ما مکنید . مشغول نقشه‌های جدید مربوط به دیوارها بشوید. این دیوارها نباید رخنه پذیر باشند .»

« وقتی مالاتستا نگهبان این دیوارها باشد رخنه پـذیر بودن و نبودنشان فرقی ندارد »

« شما زیادی کار کر ،اید . قدری استراحت کنید .»

شش شب وشش روز بدون استراحت وغذا وبی‌آنکه بتواند نگرانی خود را خاموش کند به سر برد یك شب صدایی او را مخاطب قرار داد. میکل‌آنژ بالای باروبه شتاب دورخود چرخید :

« که هستی ؟ »

« دوست . »

« چه میخواهی ؟ »

« جانت را میخواهم نجات بدهم .»

« مگردر خطرست ؟ »

« خیلی سخت .»

« از سپاه پاپ ؟ »

« ازمالاتستا.»

« چه میخواهد بکند؟»

« بدهد ترا بکشند .»

« چرا؟ »
« چون خیانت او را برملا کردی . »
« کسی حرف مرا باورنکرد . »
« جسدت را زیرپای باستیون پیدا می کنند . »
« از خودم می‌توانم حفاظت کنم . »
« اما نه در این مه غلیظ . »
« پس چه‌کار کنم ؟ »
« فرار کن . »
« این خیانت است . »
« از مردن بهتر است . »
« چه وقت بروم ؟ »
« همین حالا . »
« من مسؤول اینجا هستم . »
« یك دقیقه هم فرصت نداری . »
« چه جور بعداً توضیح بدهم ؟ »
« زود باش ! »
« فرماندهی من ... دیوارها ... »
« زود باش ! بجنب ! »

از بارو فرود آمد واز رودخانهٔ آرنو گذشت ، واز راه عقب به خیابان موزا رفت . پیکرهای نیمه کاره از میان مه پدید می‌آمدند ، مثل سنگهای مرمر که حدود مجسمه روی آنها کنده شده باشد . به مینی دستور داد لباس و پول در خرجین‌هایشان بگذارد . بامینی سواراسب شدند. بردروازهٔ پراتونگهبان هویتشان را خواست .

نگهبان دیگری فریاد زد : « این میکل آنژ عضو هیأت نه نفره است . رد شوند. »

به جانب بولونی ، ونیز ، فرانسه ،... سلامت روانه بود .

پس ازهفت هفته ، خوار و رسوا ، بازگشت . شوری اورا جریمه کرد وسه سال اورا ازحضور درشوری منع کرد. امااز آنجاکه سپاهیان پاپ ، سی‌هزارنفرشان اکنون بر تپه های بیرون دیوارهای جنوبی گرد آمده بودند ، شوری او را به‌فرماندهی سابق او بازگرداند . این استخلاص رامدیون گراناچی بود. وقتی‌شوری میکل‌آنژ و سایر فراریان را محکوم کرده بود گراناچی تخفیف موقتی برای او

گرفته با ستیانـورا دنبال او فرستاده بود که در تعمیر دیوارها به میکل‌آنژ کمك می‌کرد .

گراناچی بالحن خشکی توضیح داد که : «اینرا هم باید بگویم که شوری نرمی‌کرد؛ آنهم باتوجه به اینکه تودرست پنج هفته بعد ازقانون‌اخراج سرکشان برگشته‌یی . ممکن بود هم تمام دارایی خودت را در توسکانـی از دست بدهی هم سرت را ، چنانکه سرنوشت فیچینو را زدند چون گفته بود خانوادهٔ مدیسی بیش از هرکس به حکومت فلورانس حق دارند ، به خصوص که آنهمه به این شهرخدمت کرده‌اند . حالابهترست یك پتو ومقداری غذا که یك سال محاصره را کفاف بدهد با خودت به سان مینیاتو ببری ... »

«غصه نخور، گراناچی . من دومرتبه که یك احمقی نمی‌کنم.»

«چرا این کار را کردی؟»

«صداهایی شنیدم.»

« صدای که بود ؟ »

« خودم . »

گراناچی شکلکی درآورد .

«شایعات مربوط به پذیرایی شدن تو در دربار ونیز و پیشنهاد دوك ونیز که طرح پلی را روی رودخانهٔ ریالتو بریزی و کوششهای سفیرفرانسه برای رساندن‌تو به دربار فرانسه ، اینجا به من کمك کرد . شوری معتقد شد که توخیلی احمقی، که راست هم هست ، اما هنرمند خیلی بزرگی‌هستی، که‌آنهم راست است . هیچ‌دلشان نمیخواست تو در ونیز یا پاریس ماندگار بشوی . برو شکرخدا کن که بلدی قلم به مرمربزنی وگرنه دیگر چشمت به گنبد کلیسای ما نمی‌افتاد . »

میکل‌آنژ از پنجرهٔ طبقهٔ سوم کـه کارگاه گراناچی برآن بود بـه بیرون نگریست ونگاه خود را به‌گنبد شکوهمند برونه‌لشی که از کاشی سرخ ساخته بود دوخت که با ابهت فضایی خود در زمینهٔ غروب توفانی ایستاده بود .

اندیشه مندانه گفت : «لطیف ترین شکل معماری درجهان کاسهٔ‌آسمان است هیچ میدانی که کاسهٔ برونه‌لشی در زیبایی دست کمی از کاسهٔ آسمان ندارد ؟ »

[۵]

اسباب و اثاثهٔ خود را در برج سان مینیاتوجا داد ، واز میان روشنی غبار آلود ماه تمام به صدها چادر دشمن به شکل مخروط که ربع فرسنگ دورتر برپا کرده بودند نگریست .

سحربه صدای شلیك توپخانه بیدارشد . همچنانکه انتظارش را داشت نقطهٔ مورد حمله برج سان مینیاتو بود . اگراین برج فرو می‌ریخت سپاهیان پـاپ به

شهر وارد می‌شدند . یکصد و پنجاه فروند توپ پیوسته شلیك می کرد . قطعات بزرگ آجری وسنگی ازانفجار گلوله‌های توپ خراب شده بود . حمله دو ساعت به طول انجامید . وقتی تمام شد میکل آنژ ازنقبی بیرون رفت و پای برج زنگ ایستاد وبه بررسی خسارت پرداخت .

میان کسانی که کار کردن باسمنت وسنگ را بلد بودند داوطلب خواست . باستیانو کاررا ازداخل هدایت می کرد. میکل‌آنژ گروهی‌رابرابردیدگان سپاهیان پاپ بیرون برد وسنگهای افتاده وپراکنده را در دیوار کار گذارد . به دلیلی که بیرون ازحد فهم اوبود وشاید به این علت که سپاهیان پاپ نمی‌دانستند تا چه حد به برج صدمه وارد آورده‌اند ، هیچ اقدامی نکردند . میکل آنژ به ارابه رانان دستور داد که از رودخانهٔ آرنوش بیاورند و گونیهای سمنت ، و عده‌یی را دنبال دسته‌های بنا ومعدن کاوفرستاد، وشامگاهان ایشان را به کار ترمیم برج واداشت . تمام شب راکار کردند . امافرصتی بایست تاسمنت خشك وسخت‌شود . اگر توپخانهٔ دشمن زود شلیك می کرد خط دفاعی او با خاك یکسان می‌شد . نگاهی به برج زنگ کرد. قرنیز مجهز آن به اندازهٔ چهارقدم ازبدنهٔ برج درهمه طرف پهن‌تربود. اگر راهی بود که چیزی ازاین‌باروها آویخته شود ، اگرچیزی بود که می‌توانست ضربهٔ آهن و سنگ گلولهٔ توپ را پیش از آنکه گلوله به برج بخورد بـه خود بگیرد ...

ازتپه پایین‌رفت وازپل وچیو گذشت ونگهبانان‌راوادار ساخت که والی‌جدید شهر، فرانچسکو کاردوچی را ارخواب بیدار کنند، فکرش‌را توضیح داد ودستور کتبی ویك جوخه نظامی گرفت . هنوز سفیده ندمیده دردکانهای پشم فروشی را می کوفتند . همچنین در گمرکخانه راکه پشم برای‌مالیات درآن‌نگاهداشته‌می‌شد وهم درانبارها را. سپس شهررا درجستجوی رویهٔ لحاف زیرپانهادند ، چه درخانه‌ها وچه در دکانها . سپس چندین ارابه را مصادره کردند تالوازم را حمل کنند . تند کار می کرد . تا برآمدن آفتاب ده‌ها از ضخیم ترین پوشش‌ها را با پشم پر کرده با طناب روبروی برج آویخته بود .

وقتی‌لشکریان پاپ ازجریان خبرشدند وآتش توپخانه رامتوجه برج زنگ کردند زیاد دیرشده بود . گلوله‌های توپخانه به تشك‌های سنگین می‌خورد که هر چند برابر گلوله عقب می‌نشستند بازهم تا خود دیوار چهارقدم فاصله داشتند . این لحاف‌ها وتشکها سپربلای سمنت‌خیس شدند . گلوله‌های توپ بدون‌آسیب رساندن درخندق زیر برج می‌ریختند . دشمن پس از آنکه تـا ظهر شلیك کرد از حمله باز ایستاد .

پیروزی ضد ضربه‌های پشمی هوشمندانهٔ میکل آنژجای اورا ازنومیان‌ابناء

وطن گشود . به‌کارگاه خود بازگشت وپس ازچند ماه یك شب آسوده خوابید .

* * *

بارانهای سنگین آغاز شد . آن ربع فرسنگ دشت بی‌مانع میان دیوارهای او و دشمن مردابی شد . اکنون هیچ حمله‌یی عملی نبود . میکل‌آنژ شروع به کشیدن تصویرآب ورنگ لداوقو برای دوك فرارا شد . باآنکه جنبه‌های جسمانی زیبایی راسخت دوست می‌داشت هنراورا عصمت وصفای جنسی‌فرا گرفته بود. هنگام کشیدن این تصویر خود را در جسمانیات پر کش وفشی مستغرق یافت . لدا را به صورت زن بسیار زیبا و دلانگیزی ساخت که برنیمکتی دراز کشیده بود وقو میان پاهای اوآشیانه کرده بود و« S » گردن بلند قویك پستان لدا را درمیان گرفته‌بود ونوك منقارش برلبان لدا بود . ازمصورساختن‌این داستان به شهوت‌آلوده‌لذتی‌برد.

وضع‌مشوب همچنان ادامه داشت . روزهارا بربارومامی گذراند . شبهادنبال فرصت می گشت که به انبارکلیسا برسد ودر روشنائی شمع مرمرتراشد . نمازخانه سرد بود وآکنده از سایه‌ها ؛ اما میکل‌آنژ تنها نبود . آن پیکرها که تراشیده بود دوستان آشنای اوبودند : بام ، شام ، عذراء ، چون باآنکه کامل‌نشده بودند بازهم درون مرمر زنده بودند و فکرمی کردند و احساس خود را دربارهٔ دنیا به او می گفتند ، همچنانکه اونیز با ایشان و از طریق ایشان دربارهٔ هنربه عنوان بقاء و دوام انسان و آن ابدیت که آینده و گذشته را به هم می‌بندد سخن می گفت و می‌فهماندکه هنر وسیلهٔ غلبه برمرگ است ، چون مادام که هنز زنده است انسان نابود نمی‌شود .

با فرا رسیدن بهار جنگ از سر گرفته شد ، اما صحنهٔ هیچیك از نبردها درفلورانس نبود مگرنبرد با قحط و گرسنگی . میکل‌آنژ که از نو عضو هیأت نه نفره شده بود هرشام گزارشهایی دریافت می‌داشت . ارتش پاپ با تسخیر قلعه‌های کوچك بر کنارهٔ رود آرنومانع رسیدن ملزومات از راه دریا شده بودند. سپاهیان اسپانیایی از جنوب و سپاهیان آلمانی از شمال رسیده ارتش پاپ کلمان را چند برابر ساختند .

غذا کمیاب شد . نخست گوشت و سپس روغن وسبزی وآرد و شراب ناپدید شد . قحط تلفات وارد آورد . میکل‌آنژ سهم روزانهٔ خود را به لودوویکو می‌داد تا پیرمرد را زنده نگاهدارد . مردم دست به خوردن خرها وسگها و گربه‌ها زدند. گرمای تابستان سنگها را داغ می کرد و ذخیرهٔ آب کم می‌آمد . رود آرنوخشك شد و بار دیگرطاعون پدیدار شد . مردم سینه‌هایشان برای هوا می‌تپید وبرزمین می‌افتادند و دیگر برنمی‌خاستند . تا اواسط تابستان پنج هزار نفر در داخل شهر مرده بودند .

فلورانس فقط یك امکان بقاداشت و آن ژنرال فرانچسکو فروچی قهرمان شهر بود که ارتش او نزدیك پیزا استقرار یافته بود. نقشه‌هایی برای اوطرح شده بود که از راه لوکا و پیستویا حمله کند وخط محاصره را بشکند. شانزده هزار مرد که داخل حصار شهربودند ومی‌توانستند بجنگند مراسمی بـه جای‌آورده قسم یاد کردند که هنگام حملهٔ ژنرال فروچی از جناح غرب از هردو طرف شهر به چادرهای دشمن حمله برند.

اما ژنرال مالاتستا به جمهوری فلورانس خیانت کرد. از کمك کردن بـه فروچی‌ابا کرد. فروچی‌سخت حمله کرد ودرشرف فتح‌بود که مالاتستاباسر کردگان سپاه پاپ ساخت، فروچی مغلوب و کشته شد.

فلورانس تسلیم شد. سربازان مالاتستا دروازه ها راگشودند. نمایندگان پاپ کلمان وارد شهرشدند تا به‌نام خاندان مدیسی زمان امور را به دست گیرند. فلورانس تعهد کرد که مبلغ هشتاد هـزار دوکات بـه عنوان حقوق عقب مـانده لشکریان پاپ تحویل دهد آن عده از اعضاء حکومت که مقدورشان بود گریختند؛ باقی را از بار جلو به دارآویختند یادر زندان ریختند. همهٔ اعضاء هیأت نه‌نفرهٔ نظامی محکوم شدند

بوجیاردینی میکل‌آنژ را ترغیب می کرد که: «بهتراست همین امشب ازشهر بروی، پاپ هیچ ترحم نخواهد کرد. دفاع شهر را تو تعهد کرده بودی.»

میکل‌آنژ با فرسودگی جواب داد: «من دیگر نمی‌توانم فرار کنم.»

گراناچی پیشنهاد کرد: «در انبار زیرسقف خانهٔ من پنهان شو.»

«حاضرنیستم خانوادهٔ ترا به خطربیندازم.»

باچیو دانیولو فریاد زد: «چون من معمار رسمی شهر هستم کلیدهای‌کلیسای گنبدی در اختیار من است. می‌توانم ترا آنجا پنهان کنم.»

میکل‌آنژ به فکر فرو رفت گفت: «برجی را آنطرف رودخانهٔ آرنو بلدم. هیچ کس‌به فکرآنجا نمی‌افتد. به‌آنجا پناه می‌برم تا وقتی مالاتستا وسپاهش ازشهر بروند.»

دوستانش‌رابدرود گفت واز معابرخلوت به‌طرف رودخانه رفت وازآن گذشت وخاموش به برج سان نیکولورسید ودرخانهٔ مجاور راکه خانهٔ پسران سنگ‌کار بپه سرکارگرکارگاه‌کلیسا بود کوبید تا از پناهنده شدن خود بـا خبرشان کند. آنگاه در برج را پشت سرخود بست وازپلکان چوبی‌مدور بالارفت وباقی‌شب را به‌چادرهای خالی ماندهٔ دشمن‌خیره نگریست. هنگام برآمدن‌آفتاب هنوز به دیوارهای سنگی تکیه داده بدون‌آنکه ببیند به زمینی که برای‌حفاظت شهر- دولت تسطیح کرده‌بود خیره شده بود.

* * *

میان زنگ نیمه شب وخروس خوان سحر برمردابهای بالا دست آرنو قدم می‌زد وچون باز می گشت می‌دید غذا وآب برای او گذارده‌اند وخبرهای روز راهم مینی برایش نوشته است . سروالی شهرکاردوچی را درحیاط بار جلودار زده بودند. جیرولامی را که به جای او بـه‌ولایت نشسته بود به پیزا برده زهـر داده بودند . فرابنه‌دتو کشیش شهر که از جمهوری هواداری کرده بود به رم برده بودند تا در زندان سانتانجلو از گرسنگی بمیرد. هر که گریخته بود خونش مباح شده اموالش را مصادره کرده بودند .

شهرفلورانس از نهانگاه او خبرداشت، اما نفرت خفته نسبت به پاپ‌کلمان و سرکردگان وسپاهیان اوچنان‌شدید بود که نه‌فقط کسی اورا لو نمیداد بلکه‌قهرمان هم شده بود.

لودوویکو که میکل‌آنژ او را به اتفاق دو پسر بوئوناروتو دربدترین‌مرحلهٔ محاصره به پیزا فرستاده بود بدون بوئوناروتینو بازگشت. پسرك درپیزامرده بود.

یك روز در اواسط ماه نوامبر صدای کسی را شنیدکـه او را آواز می‌داد. از بالای برج به پایین نگریست و جیووانی اسپینا را دیدکه در بالاپوش بزرگ پوستی فرورفته دستهایش را دوردهان نهاده روببالا فریاد میزند:

«میکل‌آنژ، بیا پائین!»

از پلکان مدور چوبی سه پله یکی پایین‌آمد وچفت در را بازکرد وچشمش به چشمان باریك و دراز وبراق اسپینا افتاد .

« پاپ ترا عفو کرده . توسط زاهد فیجیووانی پیغام‌فرستاده که اگرپیدایت کردند مهربـانی کنند و ماهانه ات از تو بدهندو خانهٔ نزدیك سان لـورنزو را هم ... »

« چرا ... ؟ »

« حضرت پاپ اعظم مایلندکه تو سرکار خودت در انبار کلیسا برکردی . »

تامیکل‌آنژ اسباب مختصرش را جمع می‌آورد اسپینا برج را بررسی کرد .

« اینجا از فشار سرمـا آدم یخ می بندد . توبرای گرم شدن چه مصرف می کردی ؟ »

« نفرت و کراهت بهترین سوختها . هیچوقت هم تمام نمی‌شود .»

درآن بعد از ظهر پائیز همچنانکه در کوچه ها راه می رفت انگشتانش را روی سنگ شفاف ساختمانها می کشید ؛ وسنگها اندك اندك حرارت خودرا بدوباز می‌دادند . نفسش ازتصور بازگشت به نمازخانه تند شد .

کارگاه اورا درخیابان موزا سپاهیان پاپ که دنبال اومی گشتند کاملاً زیر

و رو کرده بودند وحتی درصندوقها ولولهٔ بخاری نیز دنبال او گشته بودند . هیچ چیز دزدیده نشده بود . در نمازخانه متوجه شدکه چوب بست را برچیده بودند : شاید برای گرم نگاهداشتن آخوندهای سان لورنزو ؛ اما مرمرهای او دست نخورده بود .

پس ازسه سال جنگ می‌توانست کاررا ازسر گیرد . سه سال...! همچنانکه در وسط سنگهای تمثیلی‌خود ایستاده بود چنین‌حکم کرد که زمان نیز ابزاری‌است هرائر عمدهٔ هنری برای محکم و متحد ساختن عناصر عاطفی‌خود مستلزم گذشت ماهها وحتی سالهاست . زمین نوعی خمیرمایه است : بسیاری از جنبه های روز و شام ومریم عذرا که قبلا از ذهن او می گریختند اکنون درنظرش‌آشکار شده‌بودند وشکل آنها پخته وکامل وحدشان معین شده بود . اثرهنری یعنی از جزؤ به کل رسیدن . از این روی زمان برای اثر هنری ارمغانی می‌آورد که همان بیرون از زمان بودن است .

پس از شامی مختصر که با لودوویکو صرف کرد به کارگاه خیابان موزا بازگشت . مینی بیرون رفته بود . چراغ نفتی روشن کرد و دورکارگاه گشت وبه اشیاء‌آشنادست زد . بازبه خانه‌آمدن لطفی داشت : دیدار ولمس‌آن چند چیز که داشت مطلوب بود : نبرد قنطورها ومریم عذراءِ که به دیوار عقب‌آویزان بودند ، چهار اسیر ناتمام که درحلقهٔ صمیمانه در وسط کارگاه هنوزهم رو به هم داشتند . دفترچه های نقاشی خود را بیرون کشید ، با نگاه مؤید آنها را ورق زد یا با قلم نوك تیزتصحیحاتی درآنها معمول داشت . آنگاه یك برگ نقاشی را برگرداند و با احساسی‌تند نوشت .

فراوانی بخت بلند نیز همچون تهره بختی
شاید انسان محکوم به درد جانکاه را بکشد ؛
اگر امیدش رفته و رگهایش به خشکی‌گراییده باشد
و عفوی ناکهانی او را آزاد سازد .

ooo

هنر دل انگیز که با ما ازآسمان آمده
برطبیعت چیره خواهد شد ؛ که نیرویی چنین ایزدی
بدانکس تعلق داردکه با هر پی به‌کوشش است.

ooo

اگر برای هنر به جهان آمده‌ام و از کودکی
شکاری بوده ام که زیبایی سوزان مرا ببلعد
آن خاتون را که به خدمتش زاده شدم ملامت می‌کنم .

[۶]

کار را درنمازخانه ازسر گرفت ، وبار دیگر بنا و سمنت‌کار وعده گرفت .

به جای آنکه با داستانهای تمثیلی خود روی میز دوار کار کند تا در روشنی های مختلف روزدیده شوند ، داده بود وآنها را به تخته کوبیده بازاویه‌یی نگاه داشته بودند که بعداً روی تابوتها می‌ایستادند . بدین‌طریق می‌توانست مؤثرترین استفاده را ازسایه و روشنی که بعداً به خود می گرفتند ببرد .

ازبس بیرون باران می‌آمد هوای نمازخانه سرد شده بود و ازشدت رطوبت که ازسمنت خیس کناره های دریچه ها که آجرچین شده بود نشر می کرد نمناك بود . گاه احساس می کرد دندانهایش حتی وقتی باسرعت درمرمر کار می کرد به‌هم می‌ساید . شب وقتی به کارگاه خود بازمی گشت می دید سرش از مخاط انباشته و گلویش ناسور شده است اشکالات را نادیده می گرفت ، زیرا که سخت‌مصمم شده بود این‌طرح چیزی شبیه مقبرهٔ پولیوس نشود .

سباستیانو پیوسته از رم نامه می فرستاد . مجسمهٔ مریم عیسی برزانو در نمازخانهٔ خود به خطرافتاده بود ؛اما هیچکس ازمیان متجاسران جرأت نکرده‌بود عیسای‌مرده را بردامان مادرش بیازارد . مجسمهٔ باکوس را خانوادهٔ جاکوپو کالی درباغ میوهٔ بیرون‌کارگاه قدیم او چال کرده اکنون مجدداً به‌جای خود بازآورده بودند سباستیانو مهردار پاپ شده بود وخرقه به تن کرده بود وحقوق کافی می‌گرفت واکنون به سباستیانو دل پیومو مشهور بود . واما در مورد خانهٔ واقع در ماچلودی کوروی گچ سقف و دیوارها ریخته و بسیاری از اثاثه ناپدید شده و ساختمانهای دور لبهٔ باغ را به خاطر هیزم آنها فرو ریخته بودند مرمر های او بی گزند مانده‌بود ، اما خانه سخت محتاج مرمت بود . آیا میکل‌آنژ نمی‌توانست پولی برای تعمیر بفرستد ؟

نه . میکل‌آنژ پولی نداشت که بفرستد . فلورانس پس از جنگ سر بلند نکرده بود ، غذا ولوازم کمیاب بود ، بازرگانی‌چنان بی رمق شده بود که سرمایهٔ او دردکان خانوادگی هرماه زیان می‌دید . والوری باشدت حکومت می کرد. پاپ کلمان دسته های مختلف فلورانس را به جان یکدیگر انداخته بود . اهل شهر امید بسته بودند که ایپولیتو پسرمهربان وشیرین طبع جولیانو به‌جای والوری بنشیند، اما پاپ‌کلمان نقش های دیگر داشت . ایپولیتو برخلاف میل خود کاردینال شد و به سمت فرماندهٔ سپاهیان ایطالیا درجنگ با ترکان عثمانی به هنگری رفت . پسر خود کلمان که بواسطهٔ پوست سبزه ولبهای ضخیم به‌آلساندرومراکشی معروف شده بود با تشریفات بسیار به فلورانس‌آورده شد ومادام العمر به حکومت شهر ـ دولت منصوب گردید . این‌جوان بی‌بند وبار و زشترو وکم هوش وحریص ، با لشکریان پدرش که آمادهٔ اجرای کوچکترین فرمان او بودند مخالفان خود را روز روشن می کشت ، وجوانان خوبروی شهر را به عنف وبه رغبت به‌کار می گرفت ، آخرین

شباهتی را که شهر به آزادی داشت از آن زدود وبه شتاب آنرا به هرج و مرج کشاند .

ومیکل‌آنژ نیز به همان شتاب با آلساندرو به نبرد برخاست . هنگامی که آلساندرو از او خواست که قلعهٔ جدیدی بالای رود آرنو بسازد ، میکل آنژ نپذیرفت . هنگامی که آلساندرو خبرفرستاد که میخواهدنمازخانه‌را به‌نایب‌السلطنهٔ ناپل نشان دهد ، میکل‌آنژ در کلیسا را قفل کرد .

جیووانی اسپینا اورا پرهیز داد که : «این رفتار خطرناك است . »

« تا وقتی این قبررا تمام نکرده‌ام درامانم . کلمان این نکته را حتی برای پسرکله خرش روشن کرده ... وگرنه حالا مدتها بود مرده بودم . »

قلمها را روی میز نهاد ، گرد مرمر را ازصورت و ابروان پاك کرد ، و به دوز وبرخود نگریست وباخشنودی فریاد زد :

« حتی اگر من پس از آلساندرو رنده نمانم این نمازخانه پس از او خواهد ماند . »

« تو خودت نخواهی ماند ، دراین شکی ندارم . لاغر شده‌یی ، و از ته دل سرفه می کنی . چرا برای قدم زدن بالای تپه ها نمی روی تا آفتاب بخوری و سرماخوردگی ازسرت برود و روی استخوانهایت گوشت بگیرد ؟»

میکل آنژ روی تخته‌یی که میان دو خرك بود نشست و اندیشه مندانه پاسخ داد :

« در فلورانس دیگرهیچ چیزخوبی نمانده ، مگر هنرهای‌آن . وقتی قلم و چکش به دست روبروی « روز » مرمری می‌ایستم احساس می کنم قانون موسی را به صورت هنری آن اجرا می کنم تاندنی روحانی و معنوی آلساندرو و پادو های اورا تلافی کنم . حالا کدام یك پایدار خواهد ماند : این مجسمه های مرمری یا بدکاری ؟ »

« پس دست کم بگذار این مرمرها را به اطاق گرم وخشکی منتقل کنم . »

«اسپینا ، این مرمرهارا باید همین‌جا بتراشم که روشنی درست‌همانطورست که بعداً روی تابوتها خواهد بود . »

جوانی بیست ساله در کارگاه را زد و خود را فرانچسکو آمادوره معرفی کرد .

باصدای آرامی دنبال این معرفی گفت : «اما همه مرا اورینو صدا می‌زنند کشیش سان لورنزو به من گفت که شما به شاگرد احتیاج دارید .»

« دنبال چه جور کاری می گردی ؟ »

« آقای بوئوناروتی ، من دنبال خانه وخانواده می گردم ، چون خودم‌ندارم

بعداً دلم میخواهد زن بگیرم و خودم خانواده دار بشوم . اما باید ابتدا چند سال کار کنم . ازخانوادهٔ فقیری هستم وفقط همین دست‌یك‌لباس را دارم .»

« میخواهی شاگرد پیکرتراش بشوی ؟ »

« آقا ، شاگردی هنر را می‌خواهم . »

میکل‌آنژ مردی را که پیش روی او ایستاده بود وارسی کرد : لباسهایش لخ لخا شده اما پاکیزه بود ؛ خودش‌آنقدر لاغر بودکه فقط استخوان و پوست از او مانده بود ، شکمش‌چنان فرو نشسته بودکه گویی هرگز پرنشده بود ، چشمان ثابت خاکستری رنگ و دندانهای چرك و موی روشن خاکستری داشت . اوربینو محتاج خانه وشغل بود ، اما رفتاری بزرگ منش و آرامش درونی داشت . آشکار بودکه به خود احترام می‌گذارد ، و این چیزی بودکه میکل‌آنژ از آن خوشش می آمد .

« بسیارخوب ، همدیگر را امتحان کنیم . »

اوربینو روحی نجیب داشت که هرکاری میکرد جلوه داشت . چنان از تعلق داشتن بجایی به نشاط آمده بودکه خانه را از شادی خودانباشته بود و با میکل‌آنژ طوری با احترام رفتار میکرد که در خورد پدر بود . میکل‌آنژ احساس کرد که نسبت به جوان علاقه پیدا میکند .

پاپ‌کلمان بار دیگر وراث یولیوس را وادار کرد قرار دیگری ببندند.افراد خانوادهٔ رووه‌ره باآنکه احساس توهین و تحمیل میکردند شفاهاً قبول کردند که مقبرهٔ یك دیواره را با پیکرهایی که میکل‌آنژ تا آنوقت تراشیده بود بپذیرند . میکل‌آنژ قرار بود موسی و دوبرده را تسلیم کند و چهار اسیر را بپایان برساندو همراه « فاتح » به رم بفرستد . تنهاکاری که برای او مانده بود این بودکه برای پیکرهای دیگر نقاشی کند و دوهزار دوکات گرد آورد وبخاندان رووه‌ره بپردازد و ایشان آن مبلغ را باستاد مرمرتراش دیگری بدهند تا از روی نقاشی‌ها مقبره را تمام کند . پس از بیست و هفت سال غصه و هشت مجسمهٔ عمده که یك شاهی مزد بابت آنها نمی گرفت ؛ ازآن جهنم که برای خود دست وپاکرده بود خلاصی می‌یافت

برای تهیهٔ‌آن دوهزار دوکات مورد لزوم نمی‌توانست هیچیك از مزرعه‌ها یا خانه‌هایش‌را بفروشد. هیچکس درتوسکانی پول‌برای معامله نداشت. تنها ساختمانی که خریدار مناسبی داشت‌کارگاه خیابان موزا بود .

نزد اسپینا باآه وناله گفت : « دلم شکسته . این‌کارگاه را دوست دارم .»

اسپیناآهی کشید و گفت : «صبر کن من نامه‌یی به‌رم بنویسم . شاید بتوانیم ترتیب پرداخت پول را بتعویق بیندازیم . »

PersianPDF.com

* * *

حواس خود را متوجه دو پیکر زنانهٔ «بام» و «شب» کرد .

جز درمورد مجسمه‌های مختلف مریمْ عذراء هرگز مجسمهٔ زنی را نساخته بود . هیچ تمایلی بدان نداشت که تصویر دختران جوان را درآستانهٔ حیات باز نماید ؛ تمایل او بدان بود که بارآوری و مردی وآن بدن بذال راکه نژاد انسان را پدید میآورد و زنان پخته راکه درد زایمان کشیده بودند و میکشیدند ، با بدنهای خسته اما رام‌ناشدنی مصور سازد . مگر واجب بود که خصایص مرد و زن هردو را درخود جمع داشته باشد تا بتواند تصویر واقعی و اصیل زن را باز نماید؟ همهٔ هنرمندان خصایص مرد و زن را درخود جمع داشتند .

«بام» را چنان تراشید که هنوز بیدارنشده درآن حال بحال شدن میان رؤیا و واقعیت است و سرش هنوز با خستگی روی شانه‌اش آرمیده است .

بندی سفت زیرپستانهایش بسته بود تاکروی‌بودن آنها را درفضا جلوه‌دهد. عضلات‌شکم سست وآویزان و رحم از فرط زایمان فرسوده بود ، وتمامی سفردشوار زندگی او درچشمان نیم‌بسته و دهان نیمه‌باز اودیده می‌شد . بازوی چپش‌خم شده در هوا معلق و آمادهٔ آن بود که بمحض سربلند کردن « بام » برای روبروشدن با روز پائین بیفتد .

آن چند قدم را در نمازخانه پیش رفت تا سر پیکر بسیار شهوانی « شب » کار کند . این یك هنوز جوان و بارده ومطلوب و گهوارهٔ مردان بود :

سر زیبای یونانی او بر گردن لطیف کمان کردهٔ او خمیده ، چشمانش بر هم‌رفته تسلیم خواب و ظلمت شده‌بود . گرفتگی و اشتداد درونی او از خلال پیکر بلند اندام درپرورش قالبی پوست و گوشت او باز تابیده بود که بایست خاصیت شهوی وحسی بآن بدهد و میکل‌آنژ باپرداخت کردن قوی‌آنرا ازدیاد می‌بخشید. روشنی که آزادانه بر کناره های مرمر شیری می گذشت اشکال زنانه را عمق و قدرت می‌بخشید .

پستانهای سفت و رسیده که سرچشمهٔ حیات بودند ، و ران شکوهمند وقوی و بازو که بشدت به‌پشت کشیده شده بود تا پستان را با سربلندی و رضایت ازنفس بالا دهد . رؤیای هر مرد از بدن زیبا و پرجا و بذال زن که آمادهٔ خوابیدن ؟ با عشق‌بازی ؟ یا باردهی ؟ باشد .

این پیکر را باگوگرد وحصیر صیقل داد چون بخاطر داشت که نیاکانش مردم اتروسك ساکن ایطالیا چگونه برای درهای تابوت سنگی پیکرهای دراز کشیده تراشیده بودند .

درماه ژوئن «بام» را به پایان رساند ودرماه اوت «شب» را. یعنی در مدت

نه ماه پس ازخروج ازبرج دو مجسمهٔ مرمر قهرمانی که نیروهای درونی خود را در روزهای گرم تابستان برآنها ریخته بود : آنگاه متوجه دوپیکر مرد شد: یکی «روز» یکی«شام» دراطراف سر خطوط قوی وزیبای نوشته مانند را باقی گذارد و هیچ سوهان کاری وصیقل به کار نبرد چون همان آثار قلم مردی و مردانگی قوی را نشان می‌داد . درمورد « روز» که مردی دانا وقوی بود و همهٔ جنبه‌های درد و لذت زندگی را می‌شناخت ، میکل‌آنژ سررا روی شانه وبازوان پهناور او تراشید وبر تنهٔ عضلانی او پشتی ساخت که وزنهای گوناگون جهان را بلندکرده و به هر سوبرده بود .

« شام » تصویری ازچهرهٔ ریشوی خود اوبود با چشمهای فرو هشته وبینی استخوانی،درحالی که سراو مثل آفتاب روبه غروب که در افق فرو می‌افتد به طور مایل خمیده بود . قیافهٔ گره خوردهٔ او در دستهای کار کرده‌اش منعکس بود ؛ زانوهای قوی اوبلند شده روی هم افتاده بود ، وساق اوروی رف نازك مرمر در آنسوی قبردراز شده بود .

تشریح را ازآنجهت مطالعه کرده بود که باحرکات بدنی درون انسان آشنا شود : اکنون مرمر راچنان می‌تراشید که گویی وظایف‌الاعضایی خاص خود دارد. در این نماز خانه میخواست چیزی از خود باقی گذارد که زمانه هم نتواند آنرا بزداید .

«شام» رادرسپتامبر به پایان رساند .

فصل باران آغاز شده بود . باردیگر نمازخانه سرد ونمناك شد . بار دیگر گوشت ازتنش پرید ، استخوان‌مانده بود وغضروف . وزنش ازپنجاه کیلو کمترشده بود ، وبا اینهمه چکش وقلم را بلند می کرد تاخون عروق خود وکلسیم ومغز قلم خود رادر رگها واستخوانهای روز ومریم عذراء وعیسی ومجسمهٔ لورنزو نشسته و متفکرفرو کند . به تدریج که مرمرها بانبضان خود زنده ومرتعش و قوی و براق می‌شدند خود او متقابلاً خشك و بیجان می‌شد . اینکه این مجسمه‌های مرمری نیروی ابدی می‌یافتند ازمخزن درونی اراده وشجاعت ودلداری و مغزخود او بود. آخرین مثقال قوت رادرنامیرایی وجاودانگی مرمرها ریخت .

این بارنوبت گراناچی بود که اورا سرزنش کند ، درحالی که خود گراناچی نیزبراثربدبختی‌های شهرلزار شده بود : «میدانی ، این‌کار فایده ندارد . مرگ بر اثرافراط درخوشی‌نوعی خودکشی‌است خواه‌خوشی‌کار باشدخواه شراب . »

« اگرروزی بیست ساعت کار نکنم هیچوقت تمام نمی‌شود . »

« خلاف می‌فرمایید . اگر شعور داشته باشی و استراحت کنی می‌توانی یك عمرزنده باشی . »

« یك عمرهمین حالاست . »

گراناچی سرش راجنباند « تودر پنجاه وهفت سالگی قوت یك مردسی‌ساله راداری . اما من ازپا درآمده‌ام ... ازخوشی . با این بخت بدکه تو داری ازکجا فکرمی کنی که مردن آسان‌تر از زندگی کردن‌است ؟ »

میکل آنژنخستین‌بار درمدت چند هفته خندند .

« گراناچی خودم ، اگردوستی‌توبود زندگی من چقدر بی‌معنی بود . این پیکرتراشی... همه‌اش تقصیر توست ... تومرا به باغ لورنزو بردی... تومرانشویق کردی . »

گراناچی قاه قاه خندید .

« توهیچوقت نمیخواستی‌قبربسازی ، باوجود این بیشترعمرت راصرف ساختن قبرو مقبره کرده‌یی . تمام عمرت می گفتی نمیخواهی شبیه کسی را بسازی و حالا اینجا داری دوشبیه به اندازهٔ طبیعی می‌سازی . »

« خواب می‌بینی . »

« خیال نداری تصویرهای بالای رفها رابتراشی ؟ »

« بهیچوجه . صد سال بعد از این کسی چه میداند مجسمه های من شبیه خوبی ازلورنزوی جوان وجیولیانوهستند یانه ؟ من میخواهم پیکرهای عام عمل و فکررا بسازم . این پیکرها هیچ فردی نخواهند بود ، اماهمه کس خواهند بود . موضوع درحکم ارابهٔ مزرعه است که افکار ومعانی پیکرتراش رابه بازارمی‌برد . »

آخوندهای قلعه دورانته خواندن و نوشتن را بـه اوربینو آموخته بودند . اکنون به تدریج هم در خانه و هم در کارگاه پیشکار او شده بـود . اکنون که بردارزادهٔ اولیوناردوکارش در سمت شاگردی استروزی گرفته بود ، میکل‌آنژ کار نگاهداری حساب رابه اوربینوسپرد . اوربینوصورت حسابها ومزدها رامی‌پرداخت وهمان عمل را انجام می‌داد که بوئوناروتودر جوانی انجام داده بودوخود پشتیبانی شد که زندگی میکل‌آنژ را آسوده‌تر مـی‌ساخت و گرفتاریهای کوچك را از شانهٔ او برمـی‌داشت . میکل آنژ به تدریج نسبت بـه رابطهٔ خود بـا اوربینو احساس پیوستگی می کرد .

با تغییر وسیلهٔ کار از مرمر به مدلهای گلی استراحت می کرد . تریشه‌های پارچه را باگل می‌آمیخت تا ضخیم‌ترشود وزیردست اوبهترشکل بگیردوازترکیب خمیرمی‌ساخت تا به استخوان بندی مدل بچسبد . نمناك بودن گل چنان به نمناك بودن نمازخانه شبیه بود که احساس می کرد فضای داخلی‌نمناك وخام انبارکلیسا را زیردست خود شکل می‌دهد .

امالذت‌کار خود را ازساختن مریم عذراء وفرزندش چشید . ازته وجودخود آرزومی کرد که به مریم عذراء زیبایی ایزدی ببخشد : چهرهٔ مریم ازفرط محبت وعشق بدرخشد . محل تولد وآینده‌یی که همواره باز می گردد ابزار خدایی باشد

که نژاد بشردربرابرخصومتها وغم‌های خود ازطریق آن باقی‌می‌ماند .

موضوع مادر وفرزند رابکلی به صورت چیزتازه‌یی می‌دید،مثل‌آنکه هرگز تاآن موقع چنان چیزی نساخته باشد : آرزوی عمیق و برآمدن کامل آن کودك که بردامان مادرپیچ خورده باشدت وحدت قوت وغذا می‌خواهد ؛ چین‌های تابدار لباس مادرکه آن‌تهییج را افزون می کند در حالی کـه کودك گرسنهٔ زمینی شیر می‌مکد احساس بر آمـدن آرزو و درد مادر را چیزی مربـوط به جهان دیگر می کند . میکل‌آنژ احساس میکردکه سرش سبك شده است ، مانند ایامی که در نخستین‌کارگاه خود بوده ومجسمهٔ مریم عذراء رابرای بازرگانان بـورژ در بلژیك می‌تراشید... ودربهترین دوران عمرخود بود .

اما این شکفتگی فقط تب تند زود گذری بـود . وقتی برطرف شد چنان ضعیف شده بودکه پاهایش درست تحمل اورا نداشت .

پاپ کالسکه‌یی باکالسکه‌چی به فلورانس فرستاد و به میکل‌آنژ دستور داد به رم برود و در حرارت خورشید جنوب جان بگیرد و در ضمن از طرح هیجان انگیز جدیدی که پاپ افکنده است خبرشود . پاپ‌کلمان دوستان فلورانسی میکل آنژ راکه ساکن رم بودنـد به صرف ناهار در واتیکان دعوت کرد ، و دستور داد چندین نمایش خنده انگیزدادند تا میکل‌آنژ حظی ببرد . نگرانـی و علاقهٔ پاپ کلمان نسبت به سلامت میکل‌آنژ واقعی و تقریباً مثل دلسوزی برادر حقیقی بود. سپس پاپ مورد نظرخود را بیان کرد : آیا میکل‌آنژ حاضربود روی دیوار مذبح کلیسای سیستین تصویر روز جزا را بکشد ؟

سر ناهار میکل‌آنژ با جوانی بسیار خوبرو ، نظیرجوانان برهنهٔ یونانی که خود در زمینهٔ تصویر خانوادهٔ مقدس دونی کشیده بود ، آشنا شد . جوان چشمانی درخشان و فروزان به رنگ میشی سنگ شفاف داشت . بینی و دهان اوقدیم پسند بود وگویی خود پراکزی طلس‌آنها را از مرمررنگ تن تراشیده است . پیشانی بلند مدوری داشت که با چانهٔ منحنی و درشت استخوان اودریك خط شاقولی واقع بود . مویش بلوطی رنگ بود . گونه‌هایش دراز وقرینه و خوش ریخت واستخوان های گونه‌اش بلند بود. پوستش پشت گلی سوخته بود ازنوع پوست جوانانی که در زمین استادهای یونان ورزش می کردند .

این جوان نامش توماسو ده‌کاوالیری بود و بیست و دوسال داشت و خوب تحصیل کرده بود و اهل مزاح نبود و وارث یك خانوادهٔ اشرافی رمی بود . سخت خواستار آن بودکه نقاش طراز اول شود و به این جهت از میکل‌آنژ پرسید که او را به شاگردی می‌پذیرد . آن اعجاب که درچشمان توماسو دیده می‌شد درحد پرستش‌بود. میکل‌آنژ درجواب او گفت که باید به فلورانس بازگردد تا نمازخانهٔ

مدیسی را تمام کند ، اما دلیلی نمی‌دید که تا وقتی در رم است مدتی از وقت خود را صرف تعلیم نقاشی بـه او نکند . توجه و دقت مرد جوان وقتی نگاه می کرد که میکل‌آنژ از قلم خود مرمر فرا می‌ریزد بسیار دلپذیربود . میکل‌آنژتوماسو را جوانی بـا استعداد و با پشت‌کار و دلپسند و جاذب یافت . توماسو واجـد آن استعداد مطلوب بود که سی‌وپنج سال اختلاف سن میان ایشان را نابود می‌ساخت به نحوی که میکل‌آنژ در حضور او احساس جوانی می کرد و از خود به در می‌شد و به قهقهه می‌خندید . وقتی ازهم جدا شدند وعده کردند که نامه بنویسند . میکل آنژ داوطلب شد که نقاشی‌های خاصی‌بفرستد کـه توماسو بتواند روی آنها مطالعه کند و هروقت راجع به پیشنهاد پاپ تصمیم گرفت او را خبر کند .

[۷]

زمان کوه نبود رود خانه بود . فشار جریان خـود را عوض می کرد ، حتی مسیرخود راهم عوض می کرد . ممکن بود آماس کند و از کناره‌ها لب ریزشود ، یا فرو نشیند و جویی کوچك گردد . ممکن بود در بستر خود پاکیزه و صافی جاری باشد چنانکه ممکن بود از پلیدی و آلودگی باردار شود و برطول کناره زباله‌بریزد . آنگاه که میکل‌آنژ جوان بود هر روز خاص و معجزا بود : حد و محتوی وشکل داشت وبه صورت موجود واحدی مشخص می‌شد که ممکن بودآنرا شماره زد و ثبت کرد وبه خاطرسپرد .

اکنون زمان چیزی محلول شده بود : هفته‌ها و ماهها در جریان مداومی با سرعت شتاب‌گرفته‌یی یکی می‌شدند . کمتر از گذشته کار نمی کرد امـا نفس یافت زمان برای او دیگرگون شده مرزهای دلخواه آن نامشخص گردیده بود . سالها دیگرصخره‌های مجزا و معینی نبودند بلکه همچون سلسلهٔ آلپ بودند کـه انسان به حکم حاجت خود قله‌های آنرا جدا می کند . آیا واقعاً هفته‌ها و ماهها ازحیث زمان کوتاه‌تر شده بودند یا او خود دیگر شماره نمی کرد یا مقیاسی دیگر برگزیده بود ؟ ازآن پیشتر زمان خاصیت شکنندگی و سختی داشت و جامدبود. اکنون مایع وگریزان شده بود . منظر زمان چنان برای او دیگرگون شده‌بود که دشت رم با صحرای توسکان تفاوت داشت . گمان کرده بود زمان مطلق است وهمواره به‌یك صورت می‌ماند وهمه جا وبرای همه کس‌یکی‌است ؛ اکنون می‌دید به اندازهٔ طبایع بشری متغیرست و مانند هوای آسمانها در تغییر . به تدریج کـه ۱۵۳۱ تبدیل به ۱۵۳۲ می‌شد و ۱۵۳۲ به ۱۵۳۳ نزدیك می گردید ، ازخود می‌پرسید :

« زمان به کجا می‌رود ؟ »

پاسخ این پرسش بسیارساده بود : با تبدیل شدن به جزوی ازنیروی حیاتی

مجسمهٔ مریم عذراء و فرزندش ، و «بام» و «شام» و « شب » و مدیسی جوان زمان از معنی به ذات گراییده بود . آنچه درك نکرده بود آن بود که زمان نیز مانند مکان کوتاه شده بود . وقتی برفرازتپه‌یی ایستاده بدانسوی دره‌یی درجلگهٔ توسکانی نگاه می‌کرد نیمهٔ پیشین با تمام جزؤیات درخشان خود بـه چشم می‌آمد : اما نیمهٔ پسین با آنکه به همان پهنا ووسعت نیمهٔ پیشین بود درهم فشرده و درهم‌شده و درهم فرو رفته به‌نظرمی‌رسید وبه جای دشتهای وسیع کمربند باریکی جلوه می‌کرد . در مورد زمان نیز نسبت به دورانهای عقبتر زندگی انسان همین امر واقع می‌شد : با آنکه بـه ساعات و ایام زندگی خود ضمن سپری شـدن آنها بسیار دقیق می‌شد باز هم در قیاس با قسمت نخستین زندگی او کوتاه به نظرمی‌رسیدند .

دو سرپوش تابوتها را با خطوط کاملا ساده تراشید . خطوط منحنی که رو به پایین می‌رفت در انتها روی هم افتاده بود . چند برگ ساده دربالای ستونهای حامل تراشیده بود . در مورد خدایان رودخانه باآیات‌آسمان وزمین که درمراحل نخستین به فکرش رسیده بود کاری نکرد . زیرشانهٔ «شب» که به طرف بیرون بود چهرهٔ تزیینی‌تراشید ، و درزاویهٔ قائمه‌یی که با زانوی برافراشتهٔ «شب» پدیدآمده بود جغدی گذارد . همین وبس . برای میکل‌آنژهمواره زیبایی مرد ابتدا وانتهای هنر بود .

خبرکارهایی که درنمازخانهٔ مدیسی انجام می‌داد نخست درایطالیا وسپس در اروپا نشریافت .

از هنرمندان جدی که هنگام کارکردن او کپیه بـر می‌داشتند یـا نکاتی یادداشت می‌کردند حسن استقبال می‌کرد . اما ازدیاد روز افزون تماشاگران او را خسته می‌کرد . یك تن نجیب زادهٔ بسیار خوش لباس از اوپرسید :

« چطور این پیکرحیرت بخش شب را درآوردید ؟»

«یك تخته مرمر داشتم که مجسمه‌یی کـه می‌بینید در آن پنهان بود . تنها زحمتی که داشت این بود که خرده سنگهایی کـه دورآن راگرفته بودند و نمی‌گذاشتند دیده شود کندم . برای هـر کس این کار را بلد باشد کار از این آسانتر نمی‌شود . »

« پس من نوکرم را می فرستم مجسمه هایی را کـه توی سنگها هستند پیدا کند . »

سفری بـه سان مینیاتوآل ته‌دسکو کرد تا با پاپ کلمان ملاقات کند . پاپ در راه بود که ازدواج کاترینا‌ده مدیسی دخترلورنزو پسرپیرو را با ولیعهد فرانسه متبارك کند . با کاردینال ایپولیتو کـه ملتزم پاپ شده بود وقت خوشی داشت .

باقی اوقات را در چهار دیوار انبار کلیسای مدیسی به تراشیدن مرمر

و درکارگاه خیابان موزا می گذراند . خانهٔ او درهمین کارگاه بود و اوربینو از او توجه می کرد . خوب می‌دانست که تن و توش او خشك شده و از این جهت خود را خوشبخت می‌دانست کـه گرد او را پیکرتراشان خوبی گرفته در تمام کردن کار نمازخانه به او کمك می کردند : یکی تریبولو که قراربود آسمان و زمین مرمری را از روی مدلهای میکل‌آنژبتراشد ؛ دیگرآنجلو مونتورسولی که قراربودمجسمهٔ کوسماس قدیس را بتراشد ؛ دیگر رافائلو مونته لوپو ، پسردوست قدیمش‌باچیو دلفك باغ پیکر تراش مدیسی که مجسمه های دو پاپ پیکولومینی را به پایان رسانده بود . گاه شبها برای تازه کردن فکر قلم وکاغذ نقاشی برمیداشت و در ذهن خود به جستجو می پرداخت تا ببیند برای تصویر عظیم روز جزا چه‌ها دارد .

باندینلی مجسمهٔ هر کول رابرای پاپ‌کلمان به پایان رساند . دوك‌آلساندرو دستورداد آنرا روبروی مجسمهٔ داود نصب کنند . مخالفت‌عامه با این مجسمه‌چنان شدید بود که باندینلی ناچار شد به رم برود وباحکم پاپ برای نصب مجسمه باز ـ گردد . میکل‌آنژهمراه اوربینو به میدان شوری رفت تامجسمهٔ هر کول راببینند. قطعات کاغذ که مردم شب هنگام به آن چسبانده بودند با وزش باد درجنبش بود . وقتی سربلند کرد وبه مجموعهٔ عضلات برجستهٔ بی معنی مجسمهٔ باندینلی نگریست جا خورد . پس ازخواندن چند قطعه شعر که به مجسمه چسبانده شده بود شکلکی درآورد وبه اوربینو گفت :

« باندینلی از خواندن این اوصاف بدبخت خواهد شد . »

***

نودمین‌سال تولد لودوویکو با روز بهجت‌زایی درماه ژوئیه ۱۵۳۴ مصادف شد هوا گرم بود اما از فرط صافی رسوخ می کرد . فلورانس مانند سنگ قیمتی در حلقهٔ کوههایی که آنرا محاصره کرده بودند می‌درخشید . میکل‌آنژ باقیماندهٔ خانوادهٔ بوئوناروتی را گردآورد . بر سر میز ناهـار لودوویکو چنان ضعیف بود که اطرافش چند بالش نهاده بودند . جیووانسیمونه از بیماری طولانی زرد ولاغر برخاسته به میهمانی‌آمده بود. سیجیسموندو تنها درمزرعهٔ خانواده زندگی می کرد و اکنون در مجلس ضیافت خانوادگی خاموش نشسته بود . دو میهمان دیگر یکی چکا دختر هفده سالهٔ بوئوناروتو بود و دیگری لیوناردو که نزدیـك بـود دورهٔ شاگردیش نزد استروزی به پایان برسد .

لیوناردو گفت : «عمو میکل‌آنژ، به من قول داده بودید همینکه من‌آماده شوم دکان پشم‌فروشی پدرم را مجدداً باز کنید . »

« لیوناردو ، همین زودیها این کار را می کنم . »

« به همین زودیها! من‌حالا پانزده سال دارم. کاررا هم خوب اداره می کنم.»

« بله ، لیوناردو ، همین زودیها . یعنی همینکه کارهایم رو به‌راه شدند . »

لودوویکو فقط چندقاشق سوپ خورد که با دستهای لرزان به‌دهان می‌رساند. وسط ناهار خواهش کرد او را به بسترش بر گردانند . میکل‌آنژ پدر را بغل زد . وزن لودوویکو از یك بسته چوب بیشتر نبود . پدرش را در بستر نهاد و پتویی زیر او زد تا گرم بماند . پیرمرد اندکی سرش را گرداند تا میز خود را با دفاتر حساب ببیند که پاکیزه و مرتب چیده شده بود . تبسمی لبهای خاکستری رنگ او را از هم گشود .

« میکل آنیولو . »

این اسمی بود که هروقت میکل‌آنژ عزیز می‌شد صدایش می‌زد . اکنون سالها بود که لودوویکو این نام را بر زبان نیاورده بود .

« پدر جان ، بفرمایید . »

« همه چیز خوب و درست‌است . من خانواده‌ام را ... دورهم نگاهداشته‌ام. ترقی کرده‌ایم ... پولی را که ... پدرم ... از دست داده بود ... دوباره به چنگ آوردیم . زندگی من . . . به بی‌ثمری . . . نگذشته . خواهش می کنم کانوزیان دیرسانتا کروچه را خبر کنید »

لیوناردو کشیش را آورد . لودوویکو آرام در میان سه‌پسر و دو نوهٔ خود مرد . گونه‌هایش چنان سرخ مانده و صورتش چنان آرام بود که میکل‌آنژ باور نمی کرد پدرش مرده باشد

بطور عجیبی احساس می کرد تنها شده است . همهٔ عمر بی‌مادر گذرانده‌بود؛ و از پدرش محبت ولطف و تفاهم ندیده بود . با اینهمه اکنون این چیزها اهمیتی نداشت . پدرش را دوست داشته بود ، همچنانکه لودوویکو نیز به طریق ظالمانهٔ توسکان‌ها پسرش را دوست می‌داشت . اکنون جهان بدون او خالی و حتی مغموم می‌نمود. لودوویکو بی حد واندازه اسباب زحمت او شده بود اما اینکه فقط یکی از پنج پسر لودوویکو نان‌درآور بود تقصیر لودوویکو نبود . فقط به همین دلیل ناگزیر شده بود خیلی زیاد از میکل‌آنژ کاربکشد تا تلافی چهار پسر دیگررا که چیزی به دفاترحساب روی میز نمی‌افزودند بکنند . میکل‌آنژ به خود می‌بالید که توانسته بود پدررا به آرزوهای خود برساند وهنگام مرگ آسوده کند .

آن شب در کارگاه خود نشسته ، درهای بزرگ را رو به باغ بازگذارده ، زیرنور چراغ نفتی می‌نوشت . ناگهان هزاران شب‌پرهٔ سفید به باغ وکارگاه هجوم آوردند و دور سر او و چراغ تور بستند و مانند پرندگان دسته جمعی و همراه نقش برونی می‌پریدند . چند لحظه بعد همه مردند ، وآنگاه چنان بود که گویی برسطح باغ وکارگاه برفی نرم افتاده بود . ورقهٔ ضخیم شب پره‌ها را از روی میز کنار زد و قلمی به دست گرفت و نوشت :

مرگ ، آنرا که فرسوده
خرمنی‌آمادهٔ برداشت نزد خدا می‌برد
آسانترست
تا آنرا که ذهن آکنده وطری دارد .
اما آن دل ستمگر بود که نگریست
تا او دیگر از این زمین هیچ نبیند
آنکه نخست هستی بخشید وسپس یاری .
ژرفای اندوه ما و وزنهٔ غمهای ما
بسته به احساس هرکس افزونتر یا کمترست
ورای خدا ، برضعف شامل من توآگاهی .

در انبار کلیسا تنها زیر گنبدی که خود طرح کرده و ساخته بود ایستاده گردش را دیوارهای سنگ، شفاف و مرمر گرفته بود که به طرزی مقبول به هم چسبیده بود . لورنزو متفکر بر رف خود بود . جیولیانو که هنوز کامل نشده بود کف انبار بود . « روز » که مجسمهٔ هفتم وآخری بود پشت به دیوار کرده بود و زیرشانه‌هایش شمع چوبی زده بودند ؛ پشت روزهنوزبه پایان نرسیده بود . صورت روز که پشت شانهٔ بالاگرفته قرار داشت چهرهٔ عقاب بود که با چشمان فرونشستهٔ بی اعتنا به جهان می‌نگریست : مو و بینی و ریش او با قلم درشت تراشیده شده بود : گویی از سنگ خارا بود : و این تناقض شدیدی با پوست روشن شانهٔ عظیم و نگهبان او داشت .

آیا نمازخانه پس از چهارده سال کار تمام شده بود ؟

میکل‌آنژ میان تابوتهایی که بسیار عالی تراشیده‌بود و قرار بود در دوطرف نمازخانه هریك دومجسمهٔ بزرگ «بام وشام» و «روز وشب» را برخود نگاهدارد ، و مریم زیبا و فرزندش که پشت به دیوار وسیع کناری روی دامن او نشسته بود ، احساس کرد هرچه میخواسته بتراشد تراشیده وآنچه میخواسته بگوید گفته است. برای او نمازخانهٔ مدیسی تمام شده بود . اعتقاد داشت که اگر ابوالمعالی زنده می‌بود از دیدن این کار خشنود می‌شد واین نمازخانه و این مجسمه‌های مرمری‌را به جای نمای کلیسا که درنظر گرفته بود می‌پذیرفت .

قطعه‌یی کاغذ نقاشی برداشت و برای سه پیکرتراش خود دستورهایی نوشت تا مجسمهٔ روز و شب را روی تابوتهایشان برافرازند و مجسمهٔ بام و شام را درنقطهٔ مقابل‌آن . یادداشت را روی میزبزرگ زیرقطعه‌یی مرمرشکسته گذاشت وچرخید و بدون آنکه به عقب بنگرد از نمازخانه بیرون رفت .

اوربینو خرجین‌ها را بست .

«اوربینو، همه چیز را حاضر کرده‌یی ؟ »

«ارباب ، همه چیزرا به جزجزوه‌های نقاشیها آنها را هم تا چند دقیقه‌دیگر حاضر می کنم . »

« توی پیراهن‌های پشمی من بپیچ تا ضایع نشوند . »

سواراسب شدند و از وسط شهر گذشتند واز دروازهٔ رم بیرون رفتند .

باشگاه ادبیات

کتاب دهم

عشق

دو روز پس از بازگشت میکل‌آنژ به رم پاپ‌کلمان هفتم در واتیکان مرد. اهل شهر با نشاط و شادی فوق‌العاده به خیابانها ریختند نفرت از کلمان که در طی مراسم مفصل عزاداری نیز ادامه یافت به خاطر مسئوولیت او در نهب وغارت شهررم بود. یك‌روز قبل‌از آن میکل‌آنژ وبنونوتوچلینی به خدمت پاپ کلمان رسیده‌بودند. پاپ حال خوشی داشته باچلینی دربارهٔ مدال جدیدی که قرار بود ضرب کند وبا میکل‌آنژ دربارهٔ طرح «روز جزا» گفتگو کرده بود. باآنکه پسرعمو جیولیوبسیار اسباب‌زحمت وناراحتی‌اوشده بود بواسطهٔ فقدان این‌آخرین دوست روزگار کودکی در باغ مدیسی احساس گمگشتی می‌کرد.

طی‌دوهفته‌یی که هیأت‌کاردینالها صرف انتخاب پاپ‌جدید کردند رم‌بیحرکت مانده بود اما نه فلورانسی‌های مقیم رم. هنگامی که میکل‌آنژ به‌کاخ مدیسی‌رسید دیدکه فقط بیرون دیوارها را با پردهٔ عزا پوشانده‌اند در داخل‌کاخ تبعیدیها در تکاپو بودند. پس از مرگ کلمان دیگر کسی باقی نمی‌ماندکه از پسرش‌آلساندرو حمایت کند. ممکن‌بود ایپولیتو پسرجیولیانوی محبوب را به جای او بنشانند.

کاردینال ایپولیتوی بیست وپنج ساله بربالای پلکان‌کاخ مدیسی ایستاده بودتا از میکل‌آنژ استقبال کرده باشد. گونه‌های اشرافی وموی سیاه وصورت رنگ‌پریدهٔ او را تبسم مهربانی روشن کرده بود. نیم تنه و کلاه مخمل سرخ تند پوشیده، یك رشته تکمهٔ طلا برسینه دوخته بود. یك دست را برشانهٔ میکل‌آنژ نهاده بود. میکل آنژ روگرداند و کاردینال نیکولوریدولفی پسر کنتسینا را دیدکه مانند مادرش اندامی کوچك داشت وچشمانش بور روشن بود.

ایپولیتو گفت: «شما باید اینجا درکاخ نزد ما بمانید تا وقتی که منزل خود شما تعمیر شود.»

نیکولو دنبال کلام او گفت: «اگر مادرم زنده بود همین را میخواست.»

* * *

بالدوچی که عرضش به‌طولش‌رسیده بود، اما گوشت سختی داشت‌و گونه‌هایش سرخ بود واکنون چندین نوه داشت، با خشم گفت:

« معلوم است که باید دچار گرفتاری باشی ! بدون چاره تراشی‌های من چند سال وقت خودت را در فلورانس صرف کرده‌یی. اما حالاجای امنی‌آمده‌یی. پـولی را که درمی‌آوری به من بسپر تا من‌آن را به‌کار بیندازم وتو بدون احتیاج بـه‌کار دیگری ثروتمند بشوی.»

«بالدوچی، در من چیزی هست که ظاهراً از پول می گـریزد دوکات‌ها بـین خودشان میگویند: این‌مرد جای‌امن به مانمیدهد که درآن زاد وولد کنیم. بهترست جای دیگری برویم: حالا بگو ببینم پاپ بعدی که خواهد بود؟»

«چه میدانم.»

از منزل بالدوچی به منزل لئوبالیونی رفت لئوباسر شیرآسا وچهرهٔ بدون چین به عنوان‌کارگذار محرمانهٔ پاپ لئو و پاپ‌کلمان کارش گرفته بود. این شغل را میکل‌آنژ برای او دست و پا کرده بود .

در اطاق ناهار خوری که اثاثهٔ زیبا وظریفی داشت ضمن صرف ناهار لئو به میکل‌آنژ گفت :

«من خیال دارم باز نشسته شوم. در مدت عمر خود تقریباً هرقدر پول وزن و ماجـری خـواسته‌ام نصیبم شده. فکر می کنم بهترست پاپ بعدی را دست تنها بگذارم .»

«این پاپ بعدی چه کسی هست؟»

«هیچکس نمی‌داند.»

بامداد روز بعد دوك اوربینو همراه خادمی که صندوقچهٔ حاوی چهار قـرار داد مقبرهٔ یولیوس را همراه داشت بدیدن میکل‌آنژآمد. دوك مرد ظاهـراً خشنی بود وصورت اوجبههٔ جنگی‌بودآ کنده ازشیاروخندق . خنجری کشنده بر کمربسته بود. از بیست سال پیش که‌لئوتاجگذاری کرده بود اکنون نخستین بار بود که این دو خصم ملاقات می کردند. دوك به میکل‌آنژ اطلاع داد که دیوار مقبرهٔ یولیوس درسان پیترو درولیکولی که در زمان کاردینالی یولیوس‌کلیسای او بوده‌آماده شده بود. آنگاه از روی‌صندوقچهٔ چرمی‌آخرین‌قرارداد را که مورخ۱۵۳۲ بود و«میکل آنژرا از تمامی قراردادهای قبلی‌آزاد ومبرا ومعاف میکرد» برداشت وآنرا به‌پای میکل‌آنژ پرتاب کرد .

«دیگرهیچ فرد خاندان مدیسی نیست که از تو حمایت کند. اگر تا ماه مه سال بعد این قرارداد را انجام نداده باشی مجبورت می کنم قرارداد ۱۵۱۶راانجام بدهی که بیست وپنج مجسمهٔ بزرگتر از اندازهٔ طبیعی‌دارد وما پولش را داده‌ایم.»

دوك درحالی که دست راست را برقبضهٔ خنجر گرفته بود غران وخروشان‌از در بیرون رفت .

* * *

در مسألهٔ اتمام مقبرهٔ رووم‌ره سرنوشت همانقدر که با میکل‌آنژ مخالف بود با دوك اروبینو لجاج می‌ورزید. روز ۱۱ اکتبر ۱۵۳٤ هیات کاردینالها آلساندرو فارنزه را به پاپی بر گزید. فارنزه به دست لورنزو تربیت شده اما قبل اززمان‌میکل آنژ از فلورانس به رم‌آمده بود. از ابوالمعالی عشق‌دائم هنر ودانش راکسب کرده بود. وقتی خواهربسیار زیبای اورا پاپ‌آلکساندر ششم به معشوقگی بر گزیدفارنزه کاردینال شد وبه زندگی‌آشفتهٔ دربار بورژیا قدم نهاد و از دو معشوقه چهار پسر غیرمشروع به‌بارآورد. اهل رم به طنز او را «کاردینال‌شلیته» نام داده بودند بدین معنی که مقام خود را از راه شلیته خواهر به دست‌آورده است. با اینهمه در سال ۱۵۱۹ وقتی طیلسان در بر کرد همهٔ لذات ظاهر را به ترك گفت و زندگی‌آمیخته به تشفقی در پیش گرفت.

پاپ پول سوم پیکی نزد میکل‌آنژ فرستاد وپیغام داد که اگر ممکن است همان روز بعد از ظهر میکل‌آنژ به واتیکان برود.

پس ازآنکه میکل‌آنژ به واتیکان رسید وپس از بوسیدن انگشتری پاپ به شتاب‌به مطالعهٔ چهرهٔ پاپ جدیدپرداخت که مردی شهوی رانشان می‌داد که زاهدی پیشه کرده است ، پاپ گفت :

«پسرم، من این را به فال نیك می‌گیرم که‌درزمان پاپی‌من تو در رم مشغول کار هستی.»

«حضرت پاپ اعظم عنایت دارند.»

«موضوع علاقهٔ شخصی است. چند تن از اسلاف من بواسطهٔ آثار هنری که تو به دستور ایشان ساخته‌یی مخلدشده‌اند.»

میکل‌آنژ برابر این بزرگداشت کرنش کرد. پاپ با بیان گرم خود گفت:

«میل دارم به خدمت ما داخل شوی.»

میکل‌آنژمدت شمارهٔ یك دوسه چهار استراحت سنگتراشان را ساکت‌ماند.

«چطور به خدمت حضرت پاپ داخل شوم ؟»

با ادامهٔکار تصویر روز جزا.»

«حضرت پاپ اعظم، من نمی‌توانم سفارش به این بزرگی را قبول کنم .»

«چرا ؟»

«طبق قراردادی که با دوك اوربینو دارم مکلفم مقبرهٔ پاپ یولیوس را تمام کنم. مرا تهدید کرده است که اگرمنحصراً مشغول‌کار مقبره نباشم بلایی بر سرم بیاورد . »

«حالاکار به جایی رسیده که یك سالار جنگی‌آستان خلافت عیسی مسیح را بترساند؟آن‌مقبره را فراموش کن. میل دارم‌کلیسای سیستین را برای افتخاربخشیدن

به دوران پاپی ما تمام کنی.»

«حضرت پاپ اعظم، حالا سی سال است که من عذاب امضاء کردن آن قرار داد را می کشم.»

پل روی تخت خود برخاست ، اندام نحیفش زیر جبهٔ سرخ مخملی و شنل حاشیه پوست می‌لرزید .

« من هم سی‌سال تمام است که آرزو داشته‌ام تودر خدمت من باشی حالا که پاپ شده‌ام نباید آن آرزو برآورده شود؟ »

« حضرت پاپ اعظم، آن سی سال به این سی سال در .» پاپ پل باحرکتی آتشین عرق چین مخمل سرخ را از روی ابروان عقب کشید وفریاد زد :

« هرچه باداباد ، تصمیم گرفته‌ام تو در خدمت من باشی.»

میکل‌آنژ زانو زد و انگشتری پاپ را بوسید و ازپشت بیرون رفت . چون به خانه رسید روی صندلی چرمی کهنه نشست . دستی در راکوفت واو را از حال فرو رفته به‌خود آورد . اوربینو دو نگهبان سویسی بلند بالا وتوانا وبور رابالباس های همسان سبزو زرد به داخل‌آورد. این دو اعلام کردند که میکل‌آنژبوئوناروتی پیش از ظهر روزبعد به‌شرف نزول اجلال حضرت پاپ اعظم نایل خواهد شد .

پس از رفتن ایشان اوربینو که هرگز دست وپایش راگم نمی کرد ، گفت: « ارباب ، همین حالا چند زن جاروبکش می‌آورم به حضرت پاپ وملازمانش چه میوه وشربتی می‌توان داد ؟ من تا به‌حال جز در مراسم مذهبی هیچ پاپی‌ندیده‌ام.»

میکل‌آنژ غرید که : «کاش من هم پاپهارا فقط درمراسم مذهبی دیده بودم. حالا بیسکویت وشیرینی وشراب کشمش بخر. بهترین رومیزی فلورانسی راکه‌داریم پهن کن .»

پاپ باکاردینالها وملازمان خود رسید ودر میدان فورو تاریانوهیجان بسیار پدیدآورد . پاپ پل تبسمی خیرخواهانه به میکل‌آنژ کردوبه شتاب سراغ مجسمهٔ موسی رفت . ازنگاه دزدیدهٔ او به ارکوله گونزاگا معلوم بود که کاردینال مانتوا در امور هنری حجت دربار واتیکان است . گونزاگا باسرجلو گرفته و چشمان از هیجان فروزان ، خود را ازموسی عقب کشید وباصدای آمیخته باهراس و غرور و خشنودی اعلام کرد :

« همین موسی به‌تنهایی برای افتخار پاپ یولیوس کافی است . هیچکس نمی‌تواند یادبود مجلل‌تری آرزو کند . »

پاپ پل مشتاقانه گفت : « ارکوله ، کاش من این حرف را زده بودم .»

آنگاه روبه میکل‌آنژ کرد و گفت : « می‌بینی، فرزند ، که من چیززایدی نمی‌خواستم . حالا تصویر روز جزا را برای من بکش . ترتیبی می‌دهم که دوك

اوربینو موسی واین دو اسیر را از دست توقبول کند .»

میکل‌آنژ باچهار پاپ عمرنگذرانده بود که وقتی دست و بالش بسته می‌شد درك نکند .

[۲]

بی‌آنکه خودبداند ازراهی قدم زده بود که او را برابرمقرخاندان‌کاوالیه‌ری رسانده بود . کاخ در ریونه‌دی سانتوستاشیو قرارداشت و روبروی آن میدان خود آن بود وگردآنرا باغهای وسیع گرفته بود. قصرکاوالیه‌ری که مربع بود وبرج و بارو داشت مدت چند صد سال حکم مرکـز نسل های متوالی نگاهـداران سنت کاوالیه ری را داشت که تشکیل می‌شد ازشهر نشینان رومی که داوطلب نگاهداری عتایق رومی وکلیساهای کهنسال مسیحی وچشمه‌ها ومجسمه‌های شهر می‌شدند .

کاری که بیش از ده دقیقه طول نمی کشید سه هفته طول داده بود : و آن رفتن‌ازخانهٔ خود به‌کاخ کاوالیه ری بود . وقتی کوبهٔ سنگین دق‌الباب را رها کرد ، به حیرت فرو رفت که چرا برای دیدار توماسوده کاوالیه ری آنهمه طول‌داده است درحالی که طی‌آن سال‌طولانی درفلورانس‌ضمن‌تمام‌کارها که می کردتوجه غیرمستقیم داشت که یك دلیل رغبت شدید او به‌رفتن به رم حضور این‌جوان نمکین زیباست .

خادمی در راگشود ومیکل‌آنژرا به تالاری برد که سقف‌آن بلند بودویکی از بهترین گنجینه‌های هنری ومجسمه‌های مرمری عتیق رم درآن جمع‌آمده بود. میکل‌آنژ همچنانکه ازکنار مجسمهٔ آدم ـ بزباخوشه‌یی انگور به طرف کودکی که روی صخره‌یی باچند شقایق در دست خوابیده بـود ، و ازکنار آن بـه طرف اسب‌آبی نیمه برجسته که زنی روی آن نشسته والهای کوچك او را احاطه کرده بودند، می‌رفت در ذهن نامه‌های آکنده از مهری راکه میان او وتوماسو ردو بدل شده ونقاشیهای گاینمید وتیتیو که برای مطالعهٔ توماسو کشیده بود به‌یادآورده‌بود.

صدای پایی ازپشت سرشنید وروگرداند .... وباصدای بلند صیحه زد . در مدت دوسال که توماسو را ندیده بود توماسو از جوان جذاب به صورت زیباترین وباجلال ترین مردی در آمده بودکه میکل‌آنژ در عمر خود دیده بود : حتی از مجسمهٔ دیسك انداز یونانی که میان او وتوماسوایستاده بود زیباتربود : شانه‌هایش پهن وعضلانی ومیانش باریك وپاهایش راست ولاغر بود.

توماسو باصدای‌آرامی که برای جوان بیست وچهار ساله بطور تعجب‌آوری باوقار ومؤدب بودگفت : « عاقبت‌آمدید .»

« نمیخواستم گرفتاریهایم را پیش تو بیاورم .»

« پس دوستان به چه کارمی‌آیند ؟»

روبه هم رفتند ومیان راه تالار به هم رسیدند وبازوان یکدیگررا به معنی سلام محبت‌آمیز فشردند. چشمان توماسوآبی نیلی شده، گونه‌هایش لطف بیشتری گرفته بود.

میکل‌آنژبه صدای بلندگفت : « حالا می‌دانم قبلاً ترا کجا دیده‌ام.برسقف کلیسای سیستین دیده‌ام .»

« من چه جور توانسته‌ام خودم را به سقف سیستین برسانم؟ »

« خودم ترا آنجاگذارده‌ام . به صورت آدم وقتی نزدیك است خدا بارقهٔ حیات را دراو بدمد . حتی در خواب موی بلوطی توکه روی گردنت ریخته این شباهت موجود است . »

« این‌آدم راکه سالها پیش کشیده بودید . »

« درحدود بیست وچهار سال پیش یعنی تقریباًوقتی توتازه متولد شده‌بودی توباعث شدی که آن تصویرتخیلی واقعی شود .»

توماسو که قاه قاه می‌خندید گفت : می‌بینید من در راه رفقا تا چه حد فداکاری می کنم ؟ حتی حاضرمی‌شوم به معجزه ایمان بیاورم »

« معجزه هم شاید ممتنع نباشد . وقتی وارد این کاخ می‌شدم پایم سنگین و دلم گرفته بود . ده دقیقه باتو بوده‌ام وده سال از حوانیم را بازیافته‌ام.»

« همانطورکه نقاشیهای شما ده سال به عمر من به عنوان نقشه کش اضاف کرده‌اند . »

«چقدر جالب است که یك پیرویك جوان بتوانند سالهای عمرخودرامبادله کنند مثل اینکه هدیهٔ عید باشند . »

توماسو فریاد زد : « شما نباید خودتان را پیربدانید » همینکه به خشم می‌آمد چشمانش مثل مرکب سیاه می‌شد « مات مانده‌ام که شما چطورمی‌توانید مثل عوام فکر کنید. هر کس ازاندازهٔ نیروی خلاقی که دردرون دارد عمرش‌معلوم می‌شود . »

لبخندی گرم گونه‌های میکل‌آنژ را روشن کرده گره هایی که درسرو سینه داشت بازشد.

« میدانی که قرار شده تصویر روز جزا را برای پاپ پل بکشم . »

« امروز در مراسم نماز شنیدم . تکمیل درجهٔ اولی برای سیستین می‌شود، که باسقف آن رقابت کند . »

میکل‌آنژپشت به توماسو کرد تا بروز عواطف را در خود پنهان کند ، و همچنان که پشت به او داشت دستهایش را روی گونه‌های لطیف ونوس مرمری بی‌لباسی می کشید. موجی از شادی او را دربر گرفت . رویش را به طرف توماسو

بر گرداند .

« توماسو ، تـا یك لحظه پیش گمان نمی کردم بتوانم دل قوی کنم و روز جزا را خلق کنم . حالا می‌دانم که می‌توانم.»

آنگاه توماسودربارهٔ خود گفت :

« من طی سال گذشته دچار مصاحبان بد شده‌ام . رم پرازانواع وسوسه است خودتان که می‌دانید . زیاده از حد مشروب خورده‌ام و با زنها وقت گذرانده‌ام . خیلی کم کار کرده‌ام ...»

میکل‌آنژ از جدی بودن لحن رفیقش که به خود سرزنش می کـرد حظی برده بود .

« توماسو حتی فرانسیس قدیس نیز درجوانی بسیارهرز رفته بود.»

« حالا اجازه می دهید روزی دوساعت باشما کار کنم؟»

«کارگاه من دراختیارتو است . چه‌چیز هست که بیش ازاین خوشحالم کند؟ بین محبت وایمان تو بهمین زودی چه تغییری در من بوجود آورده. حالا دلم‌پرواز میکند که برای روز جزا نقاشی‌را شروع کنم. هم دوست تو خواهم بود هم‌استادیت را می کنم ، درعوض تو باید بمن کمك کنی نقاشی‌ها را بالا ببرم و با مدلهای من سهیم می‌شوی . دست بهم میدهیم و تراهنرمند نام‌آوری میکنیم .»

رنگ از روی توماسو پرید، وچشمانش به‌رنگ خاکستری درخشان‌درآمد با لحن خشك جواب داد :

« شما نفس متحرك هنر هستید . محبتی که نسبت بمن ابراز می کنید همان محبت است که نسبت به‌دوستداران هنر که‌میخواهند خود را وقف هنر کنندداريد اما اجازه بدهید این نکته را بشما بگویم :

« در همهٔ عمرم هیچکس را به‌اندازهٔ شما دوست نداشته‌ام وهیچوقت بیش‌از این دوستی باکسی را نخواسته‌ام . »

« خیلی برای من جای تأسف است کـه نمی‌توانم گذشتهٔ خـودم را هم مثل آینده‌ام دراختیار تو بگذارم . »

« ومن درمقابل چندان چیزی ندارم که بدهم . »

میکل‌آنژ به‌نرمی گفت :«آه ، اینجا را اشتباه میکنی . وقتی‌اینجا روبروی تو پشت این میزکار ایستاده‌ام نه گذشت عمررا احساس می کنم نه از مرگ باکی دارم !آیا تو چیزی گرانبهاتر سراغ داری که انسانی به انسان دیگر بدهد ؟»

از یکدیگرجدایی‌نداشتند. دست‌در دست هم می‌انداختند ودر میدان نادونا قدم می‌زدند تا نفس تازه کنند ، روی تپهٔ کاپیتولین یا در میدان رم روز های یکشنبه طرح می کشیدند و درمنزل یکدیگر در پایان کار روز غـذا میخوردند

و سپس سر شب را به‌کشیدن و مذاکرات روح افسا می‌گذراندند .
لذتی که ازمحضر یکدیگر میبردند تشعشعی داشت که دیگران را درحضور ایشان شادمان می‌ساخت ؛ و اکنون که همه کس ایشان را مصاحب یکدیگر می‌شناخت همه‌جا با هم دعوت می‌شدند .

یکبار توماسو به میکل آنژ گفت : « شما از پوستهٔ بیرونی خود صحبت میکنید . اما سیمای درونی من چیز ساده‌یی‌است.من باکمال میل حاضرم‌رخساره‌ام را با نبوغ شما معاوضه کنم . »

« توماسو، اگر این‌کار را بکنی دیوانه‌یی . زیبائی صوری مرد یکی از نادرترین عنایات یزدانی است . »

میکل‌آنژ بادمیدن سفیده برمیخاست، چون اشتیاق داشت که هرچه زودتر به سر تختهٔ نقاشی برود . وقتی نور خورشید به سرستون ترازان‌می‌رسید توماسو با پاکتی گردهٔ تازه پخته برای ناشتایی می‌آمد . هرروز مدل تازه‌یی میآمد.مدلها را اوربینو که بدستورمیکل‌آنژ دنبال انواع مختلف می‌گشت اجیر میکرد.کارگر ومکانیك وطالب علم و نجیب‌زاده ومردم نژادها و قامت‌های مختلف برهنه میشدند وبرابرآن دو قرار میگرفتند . ازآنجاکه در «روز جزا» زنهای بسیار بودند ، مدلهای زن نیز داشتند . این زنها از حمامهای عمومی ، خصوصی و فاحشه‌خانه‌ها بودند و برخی نیز از روسپی‌های گران قیمت بودند که بخاطر لذت ماجری برهنه می‌شدند .

میکل‌آنژ تصویری نیز از توماسو ساخت ، و این تنها باری بود که چنین تعارفی بوجود کسی کرده بود : با سیاه‌قلم . گونه‌های نرم او و استخوان‌بندی‌لطیف ودر لباس قدیم ، درحالی که مدالیونی به‌دست گرفته بود .

« توماسو، خودت را دراین تصویر می‌شناسی ؟ »

« نقاشی اعلی است . اما من نیستم . »

« این تویی ، آنطور که من می‌بینمت . »

« این سبب دلسردی من است ... چیزی راکه ازابتدا شك کرده بودم مسلم میکند : یعنی معلوم میشود من ذوق دارم و کار خوب را از بد تمیز می‌دهم ، اما آتش آفرینش در من افروخته نیست . »

توماسو کوژ کرده روی نیمکتی نشسته بود ومیکل‌آنژ بالای سرش ایستاده بود عشقی که نسبت به توماسو داشت باعث شده بود که احساس کند قدش ازچهار متر افزون است .

«توماسم ، مگر من سباستیانو را نقاش خوبی ازکار درنیاوردم وسفارش‌مهمی برایش نگرفتم ؟ استعداد تو هزاربار ازاو بیشتر است . »

توماسو چانه‌اش را محکم فشرد . اعتقادش راسخ بود ...

« از تعلیم شما فهم عمیقتری دربارهٔ آنچه دراین هنر مؤثرست پیدا کرده‌ام اما قدرت بیشتری کسب نکرده‌ام که خودم آنرا بوجود بیاورم . بیخود دربارهٔ من فکر میکنید . وقت خودتان را تلف میکنید . حقش نیست که من دیگر اینجا بیایم . »

پس‌ازشام میکل‌آنژ سر میز بلند خود نشست وبنوشتن پرداخت . تا بامداد دو غزل را به اتمام رسانده بود :

عشق روشنی‌بخش

با چشمان زیبای توآن روشنی هوشربا را می‌بینم
که چشمان نابینای من بیهوده دنبال آن خیره می‌شود
آن بار را که پای از راه مانده‌ام قدرت بردن ندارد
کنار پای تو به‌قوت بر دوش میکشم .

بال و پرم نیست و بر بال تو در پروازم
روان تو مرا بسوی آسمانها پیش می‌راند
هرگونه بخواهی رویم سرخی می‌گیرد و به سفیدی می‌گراید
درآفتاب یخ می‌بندم و زیرآسمان یخ‌بار می‌سوزم .

خواست تو شامل و فرمانروای خواست من است
اندیشه‌های من درون دل تو جان می‌گیرند
الفاظ من به نفس تو دم‌زدن آغاز میکنند :

به‌ماه مانده‌ام که افروختن نتواند
به تنهایی ؛ زیرا که بنگر ! چشمان ما درآسمان هیچ نمی‌بیند
مگرآنچه خورشید فروزان برافروزد .

همینکه توماسو بکارگاه آمد میکل‌آنژ غزل نخستین را بدست او داد . توماسو بخواندن غزل رخسارش برافروخت . میکل‌آنژ برگ دوم را از روی میز برداشت و گفت : « اینهم شعر دومی که گفتم »

بدین چشمان هرگز زیبایی ناپایدار ندیدم
آنگاه که در چشمان دل‌افروز تو آرامش جهانگیر یافتم .
اما در اندرون خود آنجا که سرزمین مقدس است
روح من عشق را یافت که ندیم آسمانهای اوست ...

توماسو سر بزیر افکند و تا مدتی همچنان برجای ماند . آنگاه چشمانش را بالا آورد که هردو درخشان و فروزان بودند .

« من درخور همچو عشقی نیستم . اما هرکار مقدورم باشد میکنم تا شایستهٔ آن بشوم . »

میکل‌آنژ بالبخند مهربانی گفت : «بهترهمینکه آنچه در خوریم نصیب ما نشود. وگرنه روزجزا تحمل ناپذیرمی‌شود . »

[۴]

پاپ پل بی درنگ بانقشه‌های ساختمانی میکل‌آنژموافقت کرد . میکل‌آنژ متوجه شد که روز به روز نسبت به پاپ فارنزه علاقهٔ بیشتری پیدا می کند وبا او دوست می‌شود . پاپ پل که درجوانی به افراط وتفریط زیسته بود در ادب و زبان یونانی و لاتین استاد شده خوب صحبت می کرد و خوش می‌نوشت . قصد داشت از جنگهای یولیوس وعشرتهای لئوو خطاها و نیرنگهای بین‌الملل کلمان بپرهیزد . همچنین طیبت ومزاح را دوست می‌داشت واین نکته رامیکل‌آنژ وقتی به واتیکان رفت آموخت . چون دید که چشمهای پاپ خوش می‌درخشد و رخساره‌اش خوش رنگ است ، گفت :

« حضرت پاپ اعظم ، امروزحال خوشی دارند . »

پاپ بانجوای استهزاء آمیز گفت : «اینقدر بلند مگو، هیأت کاردینالها را دلسرد می کنی . مرا به این‌علت انتخاب کردند که خیال می کردند دم مرگم . اما مقام پاپی به من ساخته وسرهمه‌شان راخواهم خورد . »

طی این ماهها که پیوسته درکارگاه نقاشی می کرد خوشحال بود. اوربینوبا اندکی رنگ که به دیوارها زده بود کارگاه را نو کرده بود . نقاشی مثل غذا و آب وخواب‌به انسان قوت می‌دهد . میکل‌آنژبه کمك وواسطهٔ دست خود که نقاشی می کرد اندك اندك به پاره‌یی معانی ناشناس و طرح نشده می‌رسید .آیین مسیحی وعده کرده بود که روزجزایارستاخیز باپایان جهان تلاقی کند . آیا چنین چیزی ممکن بود ؟ آیا ممکن بود خدا جهان را آفریده باشد تا آنرا به ترك گوید ؟ تصمیم آفرینش جهان خاص خدا بود . در این صورت آیا خدا آن قدر قدرت نداشت که علیرغم بدسگالیها وتباهکاریها جهان را نگاهدارد ؟ آیا چنان خواستی نداشت . ازآنجا که هرانسانی پیش ازمرگ در بارهٔ خود حکم می کرد ، آیا روز جزانمی‌توانست مفهومی از هزاره‌یی باشد که خداپیوسته در ذخیرهٔ خود داشت ، درحالی که مسیح تازه میان ملت‌های گوناگون رسیده درشرف توزیع جزا باشد ؟ اعتقاد نداشت که بتواند روز جزا را بـه صورت چیزی نقاشی کند کـه قبلاً اتفاق افتاده است ، بلکه معتقد بود که آن روز را می‌توان در لحظهٔ قبل از شروع آن

کشید . در آن صورت می‌توانست تصویر جانکاهی را که انسان از خود ترسیم می‌کند بنماید . درچنین تصویری اثری از گریز وفریب نمی‌توانست باشد . معتقد بود که هرفرد مسؤول اعمال خود برروی زمین است ودرون هرفرد قاضیی‌نشسته . آیا مسیح بر فرض که بی‌نهایت غضبناك باشد می تواند قصاص شدیدتری معمول دارد ؟ آیا خارون دانته درکومدی ایزدی او در قایق پاروبی خود به رودخانهٔ آکرون بدکاران را باضربات تازیانه به جهنم ژرفتر و پایدارتری می فرستد یا حکم مجازاتی که هرفرد برای خود صادر می کند ؟

از همان لحظه که قلمش به‌کاغذ رسید درجستجوی خطوط اصلی پیکرآدمی بود و میخواست برای هر پیکر یك خط بکشد که در اساس عصبی باشد تاالتماس نومیدانه راکه پس‌حرکات آن است بنماید . مکرر در مکرر پر را درمرگ فرو می‌برد وازاینکه‌ناگزیرمی‌شدپیوستگی عبارت‌خطی‌خود را قطع کند ناراحت‌می‌شد و میخواست همزمانی صورت و مکان را به وجود آورد . در داخل خطوط اصلی روش تقطیع متوازی و هاشور را به‌کار می‌برد تا اثر عضلات را دراحوال گوناگون شدت گرفتاری چنانکه از کشش عصبی خطوط اصلی مشهود بود نشان دهد . آنچه درجستجوی آن بود همانا تحدید و تفکیك قطعی بدن انسان از هوای خشك دور پیکربود واین کار را باگردش در پی‌های برهنه فضا عملی می‌ساخت . هرمرد وهر زن وهر کودك بایست باوضوح کامل بایستد وبرهنه، مقام‌کامل‌انسانی خودرابنمایاند زیراکه هریك از ایشان یك فرد بود وازاین جهت واجد ارزش بود. این کلیدراز تجدید ولادت یانوزایی یا احیاء دانش وآزادی بشربود که پس‌از ظلمت هزارساله درفلورانس نشأت یافته بود . میکل‌آنژ بوئوناروتی یکی از مردم توسکانی مسؤول تقلیل و تخفیف بشر به‌جزؤ غیر مشخصی از توده مغشوش شود که حتی در راه‌جهنم یا بهشت هم نباشد !

باآنکه حاضر به‌اعتراف نبود بازوانش پس‌از ده‌سال تراشیدن پیوسته مرمر در نمازخانه مدیسی فرسوده شده بود . هرچه بیشتر به مطالعه طاق خود درسیستین می‌پرداخت بیشتر معتقد می‌شدکه هرچه باشد نقاشی‌هم ممکن است هنرجاودان و کریمی گردد .

خود رامرکز ونقطهٔ عطف گروهی جوانان فلورانس یافت که هرروز بعداز ظهر درکارگاه مرمت‌شده‌خیابان ماچللودی کوروی‌جمع می‌آمدند تانقشه‌های‌خود را برای تسخیر آلساندرو اجراء کنند . میکل‌آنژابشان را از توسکان بودنشان واداز به مباهات می کرد: او خود به‌تنهایی بیش از مجموع هنرمندان دیگرآثار نبوغ محض پدید آورده بود . اگر فلورانس توانسته بود میکل‌آنژی بیافریند از عهدهٔ درگورکردن آلساندرو نیز برمی‌آمد .

میکل‌آنژ با درد درون متوجه شدکه هرگز پیش از آن از چنین قبولی

برخوردار نبوده است ؛ وتازه اگرهم ممکن بود برخوردار شده باشد حاضربه‌قبول آن نبود .

نزد توماسو اعتراف کرد : « طبیعت مـن در حال تغییر است . وقتی روی طاق سیستین نقاشی می‌کردم باهیچکس غیراز میچی حرف نمی‌زدم . »

« آیاآن دوره احساس بدبختی می‌کردید ؟ »

« هنرمندی که در حد اعلای قوای خود مشغول کارباشد در قلمروی ورای بدبختی وخوشبختی به سرمی‌برد . »

می‌دانست که تاحدی این تغییر طبیعت بواسطهٔ احساس او نسبت به توماسو پدید آمده بود . کرامت روح وزیبایی جسم توماسو را چنان ستایش می‌کرد که گویی جوانی نخستین بار عاشق دختری شده است. همهٔ نشانه‌های چنین حالی دراو جمع‌آمده بود : همینکه توماسو قدم به‌اطاق می‌نهاد شعفی بالاتر ازحد تصور براو چیره می‌شد و همینکه از اطاق بیرون می‌رفت دلش می‌گرفت و تاباز او را ببیند عذاب می‌کشید . وقتی توماسو باقلم سیاه کار می‌کرد وهمهٔ حواسش متوجه کارش بود میکل‌آنژ چشم بدو می‌دوخت . جرأت نمی‌کرد راز دل را بدوبگوید وازاین روی در دل شب غزل می‌سرود :

عشق هماره گناه تند کشنده نیست :
اگرعشق به زیبائی ایزدی باشد ،
اگر دل رانرم و کودکانه به جاگذارد .
تاشعهٔ جلال خداوندی در آن بتابد . . .

خبر به رم رسید که شارل پنجم در صدد آن است که دختر حرامزادهٔ خود مارگریت را به‌آلساندروبه زنی‌بدهد. معنی این‌کاراتحاد میان امپراطوروآلساندرو وبرقراری قدرت‌آلساندرو بود . امید فلورانسی‌های مقیم رم درهم شکست .

متوقف ماندن بنای‌کلیسای پطرس قدیس‌داروی تلخ‌تری بود . باآنکه صدها نفر به‌کار گماشته شده خروارها سمنت‌درمدت چندماه پس ازورود اوبه رم مخلوط گردیده بود چشمان مجرب او می‌فهمید که در بدنهٔ بنا یانسج کلیسا هیچ پیشرفتی پدید نیامده است . فلورانسیان مقیم رم از بطلان پول و وقت خبرداشتند اما حتی سه کاردینال جوانی که دوستان او بودند نمی‌توانستند به یقین خبرش کنند کـه پاپ پل بویی برده است یانه . آنتونیوداسانگالو در مدت بیست سال کـه سمت معماری کلیسای پطرس قدیس را داشت چنان جایگیر شده بود کـه کسی جرأت نداشت بدو حمله کند . میکل‌آنژ متوجه شد که به حکم تدبیر بهترست خاموش بماند. با اینوصف درونش می‌سوخت چون هرگزبراین احساس غلبه نکرده بود که کلیسای پطرس قدیس طرح خود اوست چون جزوی از علت موجبهٔ‌آن بوده‌است .

وقتی دیگرتاب خاموشی نداشت لحظه‌یی را مغتنم شمرد وجریان را برای پاپ پول باز گفت .

پاپ پل از سرصبربه سخنان او گوش داد و در ضمن ریش بلند وسفید خود را نوازش می کرد .

« همین اتهام را به برامانته وارد نکردی ؟ دیوان عدل خواهد گفت که تو نسبت به‌آنتونیوداسانگالو حسادت می ورزی . این وضع کفهٔ ترازبك می کند .»

« بیشتر عمرم کفه‌ام سبك بوده .»

« میکل‌آنژ، بیاوتصویر روز جزا را بکش وبگذار آنتونیوداسانگالو کلیسای پطرس قدیس رابسازد .»

هنگامی که واخورده به‌خانه بازگشت توماسورا به اتفاق کاردینال ایپولیتو وکاردینال نیکولو در انتظار خود یافت . هریك در گوشهٔ خود راه می‌رفت .

« مثل اینکه هیأتی تشکیل داده‌اید .»

ایپولیتو جواب داد: « همین هم هست . شارل پنجم از رم می گذرد . تنها بایك شخصیت غیررسمی ملاقات می کند که ویتوریا کولونا ، مارکیزپسکارا باشد . شارل باخانوادهٔ شوهر مارکیز در ناپل از قدیم دوستی داشته است .»

« من مارکیز را نمی‌شناسم . »

توماسو جواب داد : « اما من می‌شناسم . ازاو خواهش کرده‌ام این‌یکشنبه شما را هم بمجمع خود دعوت کند . البته می‌روید که ؟ »

پیش ازآنکه میکل‌آنژ بتواند بپرسد « بروم چه کنم ؟ » نیکولو با همان چشمان بور وآرام کنتس کوچولو مادرش گفت : «اگرشما با مارکیز دوست بشوید و بتوانیدکاری کنید که وقتی امپراطور بەرم می‌آید او شما را به امپراطور معرفی کند برای فلورانس خیلی مهم است . »

وقتی دوکاردینال رفتند توماسو گفت: «درواقع من مدتهاست دلم‌میخواست شما با ویتوریا کولونا ملاقات کنید . دراین چند سال که شما اینجا نبودید بانوی اول رم شده . شاعرهٔ کم‌نظیری است مغز لطیفی مثل او در رم پیدا نمی‌شود . زیبا هم هست . درضمن قدیسه هم هست . »

میکل‌آنژ پرسید : « تو خاطرخواه مارکیز شده‌یی ؟ »

توماسو به نیك سگالی‌خندید . گفت : « نه ، بابا . چهل‌وشش سال دارد . زندگی عاشقانه و ازدواج دلخواهی هم داشته . حالا ده سال است بیوه شده.»

« این اسم کولونا مربوط بکاخی نیست که روی تپهٔ کویرینال بالای سر من است ؟ »

« چرا . خواهرآسکانیو کولوناست . »

میکل‌آنژ گفت : « من فقط یك قدیس را دیده‌ام که باکفش چرمی روی

زمین راه میرفت . آنهم اب بیچل‌لینی بود . بدم نمی‌آید ببینم مؤنثش چه شکلی است . »

این آخرین بار بود که دربارهٔ ویتوریا کولونا ، مارکیز پسکارا فکر یا صحبت کرد ، تا اواخر بعد ازظهر روز یکشنبه که توماسو دنبالش آمد .

ویتوریا کولونا که میان پنج‌شش مرد نشسته بود برخاست تا بدو تهنیت بگوید . پس از وصفی که توماسو از عزلت واندوه اووقدیسه بودن او کرده‌بود ، میکل‌آنژ درانتظارآن بود که پیرزنی سیاهپوش را ببیند که ایلغار زندگی حزن‌انگیز برچهرهٔ اوآشکار باشد . در عوض متوجه شد که چشم بچشمان سبز زیبا و زنده‌ترین زنی دوخته که تا آن‌هنگام دیده : با رنگ گل در گونه‌ها و لبهای گرم که به‌تهنیت گشوده: وخلاصه قیافهٔ زنی جوان و دلربا که سخت از زندگی‌بهیجان آمده است .

چنان از برهنه ساختن مارکیز با چشم شرمنده شد ، مثل اینکه مارکیز مدل اجیر باشد ، که گوشهایش بصدا درآمد و صدای تهنیت مارکیز را نتوانست بشنود . اندیشید که : « چه‌کار بدی بود که با این قدیسه کردم . »

پشیمانی‌صدای‌غرش‌رادر گوش اوخواباند:اما هیچ‌نمی‌توانست چشم ازمارکیز برگیرد . زیبائی مارکیز مانند خورشید نیمروز بود که باغ را با روشنی خود می‌انباشت اما اورا هم کور میکرد . کوششی کردتا توانست هنگام معرفی شدن به لاتانزیو تولومئی ایلچی‌دانشمند سیه‌نا و سادوله‌تو شاعر وکاردینال مورونه وبلوزیو منشی پاپ کرنشی کند . کشیشی‌نیز میان‌جمع بود که دربارهٔ مراسلات پولس‌قدیس سخن می گفت .

ویتوریو کولونا با صدای بسیار خوش‌آهنگ گفت :

« میکل‌آنژ بوئوناروتی ، من شما را بعنوان دوست قدیم خودم خوش‌آمد می‌گویم چون آثار شما سالهاست با من حرف می‌زنند . »

« خانم مارکیز ، در این صورت آثار من از خود من سعادت بیشتری داشته‌اند . »

چشمان سبز ویتوریا غبار گرفت .

«آقا ، شنیده بودم شما آدم سرراستی هستید که هیچ مجامله نمی کنید .»

میکل‌آنژجواب داد : «درست شنیده بودید.»

پس از اندك مکثی میکل آنژ پرسید : « شما دوستدار فراساوونارولا بوده‌اید . »

«فراساوونارولا شهید طریقت ما شد . »

میکل‌آنژ که عمق و شدت مجلس را درك کرده بود متوجه شد میان گروه

انقلابی نشسته که نسبت به روش کلیسا سخت خرده بین است وجویای وسیله‌یی‌است که اصلاح اهل کلیسا را خود آغاز کند . دستگاه تفتیش عقاید در اسپانیا وپرتغال هزاران نفوس را با اتهاماتی بسیار نا چیزتر معدوم ساخته بود . میکل‌آنژ روبه جانب مارکیز کرد وبانگاه شجاعت اورا ستود . رخسارهٔ مارکیزبا ازخودگذشتگی افروخته بود .

میکل‌آنژ گفت : « سرکار خانم ، من هیچ نمی‌خواهم سوءِ ادبی کرده باشم اما فراساوونارولا پیش‌ازآنکه به عاقبت غم‌انگیزخود برسد تعداد کثیری‌آثارهنری وادبی را شهیدآتش سوزی خودپسندی ساخت . »

«آقای بوئوناروتی ، من همیشه از این عمل متأسف بوده‌ام . خوب می‌دانم که با زدودن مغز بشر کسی نخواهد توانست قلب بشررا پاك کند . »

وقتی میکل آنژ و توماسو از مونته کاوالو سرازیر شده غروب آفتاب را تماشا می کردند که رنگهای شهررا زیر پای ایشان تیره تر می‌ساخت ، میکل‌آنژ پرسید :

« توماسو، کی می‌توانیم دوباره ببینیمش ؟ »

«هروقت ما را دعوت کند.»

«باید تاآن وقت صبر کنیم؟»

« مجبوریم صبر کنیم چون هیچ کجا نمی‌رود . »

میکل‌آنژ نومیدانه گفت : «پس مثل یك گدا صبرمی کنم تاوقتی که سرکار خانم لطف کنند دنبالم بفرستند . »

تبسمی حاکی ازحظ درون گوشهٔ لبان توماسو را تاب داد .

«فکر کرده بودم که وجود او درشما اثر می گذارد . »

[۴]

دو هفتهٔ دیگر گذشت تا باز دعوتی از مارکیز رسید . طوری شده بود که دراین فاصله میکل‌آنژاندك اندك زیبایی مجسمه‌آسای پیکر مارکیز وچهرهٔ قوی اما نرم او را با مجسمهٔ مرمرین شب در نمازخانهٔ مدیسی بـه یك وجه می‌دید . هنگامی که خادم مارکیزبه نام فوآتو باپیامی ازجانب مارکیزرسید یك روز گرم یکشنبه درماه مه بود .

« قربان ، سرکارخانم فرمودند به شما عرض کنم که درنمازخانهٔ سان سیلوـ ستروآل کوبرینال تشریف دارند و کلیسا تعطیل وخنك است . پرسیدند میل دارید تشریف بیاورید قدری از روز را درمحضرایشان از دست بدهید تاایشان باحضورشما آنرا پیدا کنند . »

وقتی میکل‌آنژ درتشت‌آب سرد که اوربینو درایوان باغ گذارده بود خود

PersianPDF.com

را می‌شست به هیجان آمده بود . پیراهن و جوراب سرمه‌یی را که به امید چنین دعوتی خریده بود پوشید و سربالای تپه را پیش گرفت .

امید برده بود که با مارکیز تنها خواهد بود ، اما وقتی ویتوریا کولونا با پیراهن حریر سفید و برقع سفید به پیشواز او آمد ، میکل آنژ دید نماز خانه پر است . اعضاء نامدار دربار واتیکان و معلمان دارالعلم را میان ایشان شناخت .

ناگهان میکل‌آنژ متوجه شد که خاموشی برکلیسا سایه افکنده است . همهٔ چشمها به سوی او می‌نگریست . کاردینال ارکوله گونزاگا باردوم با ادب پرسید: آیا میکل‌آنژمیل دارد اثرهنری مورد علاقهٔ خود را درفلورانس‌نام ببرد . میکل‌آنژ که اندکی سرخ شده وصدایش دوگانه شده بود دربارهٔ زیبایی‌های مجسمه‌های گیبرتی واورکانیاودوناتللوومینودافیه زوله وازنقاشی‌های ماساچیوو گیرلاندایو و بوتیچلی سخن گفت . وقتی سخنش به پایان رسید ، ویتوریا کولونا گفت :

«چون می‌دانیم میکل‌آنژ مرد متواضعی است همگی از گفتگو دربارهٔ هنر رم‌خود داری کرده‌ایم درهمان‌کلیسای‌سیستین تنهامیکل‌آنژکار بیست‌نقاش‌بزرگ را یك تنه کرده است. میشود یقین کرد که تمامی‌مردم یك روز خلقت را بوسیلهٔ‌نقاشی او درك بکنند ؟»

چشمان‌درشت وسبز مارکیز میکل‌آنژ را به‌کمال در بر گرفته بود.اکنون که مارکیز سخن می گفت خطابش مستقیم با اوبود : آرام ومعصوم می گفت اما آوایش خاصیت شگفت حلقی داشت که گویی لبان او بیش از چندگره از گوش میکل‌آنژ دورنیست .

* * *

وقتی توماسو درکارگاه متوجه شد که میکل‌آنژآشفته خاطر است برایش توضیح داد: «باید به وضع او توجه کنید . خودش را وقف خاطرهٔ شوهرش کرده . در تمامی این مدت که از مرگ شوهرش می گذرد تنها عیسی را دوست داشته.»

«اگرعشق مسیح مانع می‌شد که زنی مرد میرایی را دوست داشته باشدنسل مردم ایطالیا مدتها پیش برافتاده بود.»

* * *

وقتی میکل‌آنژ از یافتن اطلاعاتی دربارهٔ مارکیز وسابقهٔ او نومید شد وراه به جایی نداشت به سراغ لئوناليوني رفت .

لئو که مردی با نفوذ بود به او اطمینان داد که : «میان ناپلی‌های‌مقیم رم‌از راههای مختلفی می‌توان اطلاعات به دست‌آورد. بـه خصوص از کسانی که در رکاب مارکی مرحوم جنگیده‌اند. حالا ببینم کدامهایشان به من مدیونند.»

پنج روز طول کشید تا خبر به دست‌آمد. وقتی لئو به‌کارگاه آمد خسته و بی‌حال می‌نمود .

«چنان واقعیت‌ها ناگهان روی سرم ریخت مثل اینکه کسی درآسمان چوب پنبه‌یی توی شیشه کرده بود که بیرون‌آمد. اماآنچه مرا کلافه کرده‌آنهم در این سر پیری، آن مقدار داستانهاست که مردم می‌بافند و جای حقیقت رواج می‌دهند.»

«اوربینو، زودیك بطری‌از بهترین‌شرابی که داریم برای‌آقای‌بالیونی‌بیاور.»

«پیش‌ازهرچیز بدان که هیچ داستان عاشق ومعشوقی درمیان نیست. مارکی هیچ وقت زنش را دوست نداشته وازچند روز بعد از ازدواج همیشه از او فراری بوده. دوم اینکه از ناپل تامیلان جناب مارکی یك سره مشغول جنده بازی بوده. سوم‌اینکه هرعذر وبهانه‌یی که‌ازشوهرهای دروغساز برمی‌آید می‌آورده تا هیچوقت با زنش در یك شهر نباشد.»

میکل‌آنژفریاد زد: «خودم می‌دانستم. لیو، تو مرا خوشبخت‌ترین مرد روی زمین کردی »

«اینقدر تند مرو.»

[۵]

عشق تند میکل‌آنژ در حق ویتوریا کولونا بهیچوجه احساسات او را نسبت به توماسوده‌کاوالیه‌ری تغییر نداد . توماسو همچنان هر روز بامداد یگاه میآمد وکوزه‌یی شیر خنك یا سبدی میوه می‌آورد. تا پیش ازگرم‌شدن آفتاب دو ساعت زیر نظر خرده بین میکل‌آنژ نقاشی کند . میکل‌آنژ اورا وا میداشت که هرطرح را بیش از ده بار تکرار کند ، هرگز بظاهر خشنود نمی‌شد ، اما درباطن از پیشرفت توماسو بسیار خرسند بود . پاپ پل توماسو را در دربار پـذیرفته او را بسمت نگاهدار چشمه‌های رم تعیین کرده بود .

توماسو از روی میز ترسیم سربلندکرد: قیافه‌اش جدی بود وچشمان‌آبیش به قصد می‌نگریست

« میکل‌آنژ، در رم یك مهندس هم نیست که بداند رومی‌های قدیم چطور آنهمه آب‌را از کوه بشهر میآوردند! هیچکدامشان‌جرأت نمیکنند آب‌روها را از نو بسازند . چطور ممکن است اهل دیاری این‌جور استعدادشان را ازدست بدهند؟ فکر نمیکنم دیگر بخواهم نقاش بشوم . دلم می‌خواهد معمار بشوم . خانوادهٔ من مدت هشتصد سال رمی بوده‌اند. این شهر درخون من جریان دارد . نه‌فقط‌میخواهم این شهر را حفظ ونگاهداری کنم بلکه میخواهم کمك کنم‌آنرا از نو بسازم. آنچه شهر بیش از هرچیز بدان احتیاج دارد معمار است .»

نقشهٔ‌کلی وطرح دیوار سیستین اکنون پایان یافته‌بود . می‌توانست بیش از سیصد فرد را بشمرد که از نقاشی‌های‌اصلی خود تکمیل کرده بود . همهٔ این سیصد نفر درحرکت بودند . هیچیك بی‌حرکت نبود . گلهٔ درهم و انبوه انسان بود که‌در

حلقه‌های نزدیك داخلی‌وحلقه‌های دور بیرونی مسیح‌را احاطه کرده بودند. تیرهای عمود بدن انسان از یك سو بهوا برخاسته از سوی دیگر پائین آمده بود. ابرهای پشت مسیح تنها نمودار خلوت بودند. در ته قسمت چپ غار دهان گشودهٔ جهنم‌بود با زمین دفین اعصار متوالی. رودخانه آکرون در سمت راست بود. ترتیبی برای خود مقرر کرد که هر روز یك پیکر به‌اندازهٔ طبیعی بر دیوار بکشد وآنها را که بزرگتر از اندازهٔ معمول هستند دوروزه تمام کند.

تا فرا رسیدن پائیز، یکسال پس‌از بازآمدن او به رم دیوار سیستین از نو آجرچین شده خشکیده بود. پردهٔ حاوی بیش از سیصد تن افراد همهٔ نژادها آمادهٔ آن بود که باندازهٔ دیوار بزرگ شود.

پاپ پل که می‌خواست آیندهٔکار اورا مسلم کند فرمانی صادر کرد و طی‌آن میکل‌آنژ بوئونارونی را «پیکرتراش و نقاش ومعمار تمامی واتیکان» اعلام کرد و ماهانه مبلغ یکصد دوکات مادام عمره برایش مقررنمود که پنجاه دوکات آن از خزانه داری پاپ و پنجاه دوکات دیگر از محل در آمد قایق های مسافر بری رودخانهٔپودرمحل‌پیاچنزا‌پرداخت‌شود. سباستیانودل‌پیومو‌برابرچوب بست سیستین کنار میکل آنژ ایستاده با اشتیاق می‌پرسید:

«پدرخوانده، میل داری گچ روی دیوار را من بکشم؟ خبره شده‌ام.»

«سباستیانو، این کار پر زحمتی است. یقین داری که میخواهی این کار را بکنی؟»

«باعث افتخارمن‌میشود که بتوانم بگویم در کشیدن روز جزادستی‌داشته‌ام.»

«بسیارخوب. اما گرد آتش‌فشان رمی‌بکارمبر، نرم میماند. بجای‌آن گرد مرمر بریز. توی آهك هم زیاد آب مریز.»

«رویهٔ بی‌عیبی برایتان می کشم.»

و همین کار را هم کرد، منتها از حیث ساختمان. اما همینکه‌میکل‌آنژ به مذبح نزدیك شد احساس کرد چیزی خراب شده است: سباستیانو با آهك صمغ وسریشم مخلوط کرده حاصل را جوشانده و خمیری را که به دست آمده بود با ماله‌یی که درآتش سرخ کرده بود به دیوار مالیده بود.

«سباستیانو، این دیوار را که برای رنگ روغن حاضر کرده‌یی!»

سباستیانومعصومانه پرسید: «مگرهمین رانمیخواستید؟»

«تومیدانی که من روی گچ ترنقاشی می کنم!»

«اما، پدر خوانده، به من چیزی نگفتید. سان پیترو را که شما کشیده بودید من روی دیوار مونتوریوبا روغن کشیدم.»

میکل‌آنژمرد ونیزی را ازنوك سرطاسش تا ورقه‌های غبغب وحشت زده‌اش برانداز کرد.

« و این کار ترا واجد صلاحیت کرد که قسمتی ازاین دیوار را نقاشی کنی ... ؟ »

« من فقط میخواستم کمکی کرده باشم . »

« ... برای کشیدن روز جزا ؟ » صدای میکل آنژ بالا می‌رفت . « چون فقط تومیدانی که باروغن چه جور باید کار کرد دیوار روغنی آماده کرده‌یی که با من همکاربشوی . دیگرچه کرده‌یی ؟ »

« با .. باپاپ هم صحبت کردم . پاپ پل می‌داند که من در کارگاه شما کار کرده‌ام . شما شکایت کرده‌اید که من دیگر نقاشی نمی کنم . این موقعی است که شما می‌توانید .. »

« ترا بیرون بیندازم ! باید بدهم تمام این گچ را روی سرنمك ناشناست خراب کنند . »

اما همان وقت هم که سباستیانوازپیش روی او گریخت میکل‌آنژ می‌دانست که روزها و بلکه هفته‌ها طول می کشید تا گچ روی دیوار تراشیده شود . آنگاه بایست فرصت داده می‌شد تاآجر ازنوخشك شود تا بتوان از نو گچ مخصوص نقاشی روی‌آن کشید . آن نیز مدتی طول داشت تاخشك شود . سباستیانو چند ماه وقت اورا تلف کرده بود .

اوربینوی با استعداد می‌توانست دیوار را تعمیر کند ، اما نقاری که میان میکل‌آنژ و آنتونیوداسانگالو بواسطهٔ فرمان پاپ به وجود آمده بود تا آخرعمر اوترمیم نپذیرفت .

آنتونیوداسانگالو که اکنون پنجاه ودوسال داشت چهرهٔ لاغرش‌رابانقلیدی ازسبیل شرقی متجمل عمویش جیولیانوزینت کرده بود . به عنوان شاگردودستیار هنگام ساختن‌کلیسای پطرس قدیس به‌برامانته پیوسته بود و پس ازمرگ برامانته دستیاری رافایل راکرده بود . جزوی از گروه برامانته ـ رافایل بود که نقاشی سقف سیستین را مورد حمله قرار داده بودند . از زمان مرگ رافایل ، به استثناء چند سالی که بالدارساره پروزی اهل سیه‌نا ازطرف پاپ لئو به عنوان همکار به او تحمیل شده بود ، معمار مخصوص‌کلیسای پطرس قدیس بود . مدت پانزده سالی که میکل‌آنژ درکارارا وفلورانس کارمی کرد کسی قدرت نیاورده بود درتسلط واحاطهٔ اوشك کند . . این فرمان پاپ پل اورا به حد جنون خشمگین‌ساخته بود .

توماسونخستین کسی بود که خبرآورد سانگالوبطور روزافزونی‌روبه خشونت می رود .

« آنچه مهم است این است که با پیکرتراش ونقاش رسمی‌کاخ واتیکان شدن شما در نیفتاده . به این موضوع چنان می‌خندد که گویی یك حکم بسیار غلطی صادر شده است .منصوب شدن شما به عنوان معمار رسمی است که او را از خود

بیخود کرده . »

« من از پاپ پل تقاضا نکرده بودم چنین‌چیزی درفرمان بگنجاند . »

« هیچوقت نمی‌توانید این مطلب را به سانگالو بقبولانید . مدعی است که شما نقشه کشیده‌اید کلیسای پطرس قدیس را ازچنگ اوبیرون بیاورید . »

« کدام کلیسای پطرس قدیس ؟ آن پی‌ها و پایه‌ها که پانزده سال تمام است دارد می‌ریزد ؟ »

سانگالوهمانشب پیدایش شد : همراه دوتن از شاگردانش بود که اورا از میدان دل‌فوروتریانوعبور دادند . میکل‌آنژایشان را به داخل‌کارگاه دعوت کرد و کوشید باتذکر ایامی که هردو درخانهٔ عموی آنتونیو درفلورانس بودند اورا نرم کند . سانگالوحاضر به پذیرفتن‌این چرب زبانی نشد .

« من باید همانروز که شنیدم نزد پاپ پل رفته‌یی و بـه من تهمت زده‌یی اینجا می آمدم . آن هم از قماش همان حرف مفت‌ها بود کـه پشت برامانته می‌زدم . »

« من به پاپ یولیوس گفتم که مخلوط برامانته بداست و در نتیجه جرزها خواهد ترکید . رافایل چند سال‌مشغول تعمیرآنها بود . مگرراست‌نگفته‌بودم ؟»

« توخیال می کنی می‌توانی پاپ‌پل رابرضد من‌بگردانی . توازاوخواسته‌یی که معمار واتیکانت کند . میخواهی مرا ازکار برانی ! »

« این راست نیست . من به این ساختمان علاقه دارم . خرج بنارا تاکنون پرداخته‌اند وهنوز هیچ قسمتی ازکلیسای اصلی پیدا نشده . »

« حالا چند کلمه ازآقا معماربزرگ‌بشنو!آن گنبدبدبخت‌نمناك راکه روی نمازخانهٔ مدبسی چپانده‌یی دیدم . » سانگالومشتهایش را به سینه می‌فشرد . «این دماغ له شده‌ات را ازکلیسای پطرس قدیس بیرون بکش. تمام عمرت مـوی دماغ مردم شده‌یی . حتی مشت توریجیانی هم‌ترا آدم نکرد . اما اگر جانت‌را دوست داری بدان‌که : کلیسای پطرس قدیس مال من است ! »

***

میکل‌آنژکه از شنیدن نام توریجیانی درهم فـرو رفته و از ابتدای آمدن سانگالونخستین بار خشمگین شده بود، لبهایش را به هم فشرد وبه‌سردی در پاسخ گفت :

« کاملاً نه . ابتدایش مال من بود و اتمامش هم خوب ممکن است مـال من باشد . »

اکنون‌که سانگالوعلناً اعلام جنگ کرده بود میکل‌آنژ مصمم شد نمونـهٔ آمادهٔ سگانالورا ببیند . توماسو ترتیبی دادکه او رابه دفتر پیمانکارکلیسا ببرد که

مدل درآن نصب شده بود . یك روز تعطیل مذهبی به‌آنجا رفتند که کسی نباشد .

میکل‌آنژ از آنچه دید مبهوت ماند . قسمت داخلی طرح برامانته که به صورت یك صلیب سادهٔ یونانی بود پاکیزه وبی‌پیرایه وآکنده از نور وجدا ازدور وبرخود بود . امامدل سانگالوشامل حلقه‌یی ازچند نمازخانه بود که فرض‌برامانته را از تمام روشنی آن محروم ساخته وخود نیز هیچ روشنی به جای آن نگذارده بود . آنقدر ردیف های ستون یکی پشت دیگری در نظر گرفته شده بود و آنقدر برآمدگیها ومناره‌ها قرار بود ساخته شود که آرامش به صفاآمیختهٔ قبلی ازدست رفته بود . سانگالو در فکرساختن قلعه وباروی جنگی و دیوار دفاعی بوده ، هیچ فهمی از طریق ایجاد کلیسای روحانی از آنگونه که برای کلیسای مادر دنیای مسیحیت درنظر گرفته شده بود نداشت . اگرقرار می‌شد سانگالو به‌کار ادامه دهد بنای یاد بود سنگین ودرهم وبدسلیقه‌یی برمی‌افراشت .

وقتی روبه خانه می‌رفتند میکل‌آنژ به لحن غمزده‌یی به‌توماسو گفت :

« من اشتباه کردم که راجع به تلف شدن پول با پاپ پل حرف زدم . این کوچکترین خطری است که این ساختمان را تهدید می کند . »

« پس هیچ به اونخواهید گفت ؟ »

« ازصدای تو پیداست ، توماسو ، که امیدواری هیچ نگویم . در واقع هم پاپ به من خواهد گفت : این کفه ترا بالامی برد . همینطور هم خواهد شد . اما اینطور که هست کلیسای پطرس قدیس مثل غار تاریك خواهد شد . »

[۹]

همهٔ تصویرهای روز جزا که دیده بود داستانهای غیر واقعی و احساس‌آلود کودکانه وخشك وعاری ازحرکت بودند ودرفضا نیزمانند حال روحانی خودمتحجر شده و مسیحی به حال نیم مرده روی تخت نشانده بودند که حکم خود راکرده و جزای خاطیان را داده بود . امامیکل‌آنژ همهٔ عمر را درجستجوی لحظهٔ اخذتصمیم گذرانده بود که برای او رحم ومحفظهٔ حقیقت ابدی بود داود را درلحظهٔ قبل‌از حرب باجلیات ساخته بود . خدا را در لحظهٔ قبل از دمیدن بارقهٔ حیات درآدم ساخته بود. موسی را پیش از مستقرساختن قوم یهود ساخته بود . اکنون نیز در جستجوی روز حزایی بود که هنوز وقت آن نرسیده باشد ومسیح باوفورنیروبه‌آن صحنه وارد شده باشد وملل متنوع کشورها و زمانهای مختلف از همه سو روبه او روانه باشند ودر چهرهٔ همهٔ ایشان این ترس محض پدیدار باشد که :

«چه برسرمن خواهد آمد ؟ »

مسیح روزجزا قویترین مسیحی میشد که او پدید آورده بود : اورا درآن

واحد زاوش[1] وهرکول وآپولو واطلس ساخته بود و درضمن توجه داشت که این خود او، میکل‌آنژ بوئوناروتی بود که برملل مختلف ومتنوع حکم می‌راند. ساق راست عیسی را عقب کشید تا در فضا باشد همانطور که پای موسی را به عقب کشیده بود تا عدم تعادل وزن به وجود آورد و همهٔ پیکر را در حال گرفتگی و اشتداد نشان دهد. همهٔ نقش دیوار زیرسلطهٔ خشم تند عیسی قرار می‌گرفت.

سفرتکوین خود را روی سقف بارنگهای زنده وروشن کشیده بود؛ امانقش دیوار به رنگهای آرام ویك نواخت محدود می‌شد که رنگ تن وقهوه‌یی باشد. روی سقف در قابهای محدود و مجزا کارکرده بود؛ درکشیدن روز جزا نیرنگ شعبده باز را به کار می‌زد که دیوار ناپدید وفضای نامحدود ولایتناهی پیدا شود.

اکنون که آمادهٔ انداختن تصویر به روی گچ تر شده بود همهٔ احساس تلف شدن سالهای عمر وخستگی وعدم‌اطمینان نسبت به‌آینده ازمیان رفته بود. میکل‌آنژ باعشقی که نسبت به توماسو داشت گرم وراحت شده بود و درضمن یقین داشت که در دنبال کردن عشق ویتوریا دستش به جایی بند خواهد شد، از این روی با حدت به‌نقش دیوار پرداخت.

ازتوماسو پرسید: «توماسو، چطور ممکن است کسی که مشغول کشیدن جزای روزگار است که ازآن فقط چندتن درامان خواهندماند خوشحال هم‌باشد؟»

«علتش آن است که خوشحالی شما از محکومیت بشرزاییده نمی‌شود. این مادرکلیسا که دخترجوان را بردامان خود نشانده و این گناهکار محکوم هیچ دست کمی از آنچه روی سقف کشیده‌اید ندارند.»

سعی داشت حقیقت برهنه را بوسیلهٔ برهنگی بازنماید وآنچه راپیکرآدمی بتواند بیان کند منعکس سازد. مسیح میکل‌آنژ لنگ کوچکی برعورت خود می‌پوشید ومریم عذراء لباس گل بهی کمرنگ. اماوقتی ساقهای زیبای‌اورامی کشید فقط توانست راضی شود که روی آنها را با ابریشم لطیف گل بهی بپوشاند. باقی دیگر، از مرد وزن و کودك وفرشته، همه برهنه بودند. ایشانرا به همان شکل می‌کشید که خدا آفریده بود... وازسیزده سالگی میل داشت بکشد. روش‌معمول ومقبول نمایش دادن افراد رابه‌طور دسته جمعی به کناری نهاد تابهترتوانند هرفرد را به بروز عواطف وادارد. ازنشانه‌ها وآیات ثابت وشناخته شدهٔ نقاشی مذهبی‌در این تصویر کمتر اثری دیده می‌شد. خود را نقاش مذهبی نمی‌دید. روز جزا را هم نقاشی مذهبی نمی‌دانست روز جزا مفهومی روحانی بود وبا ابدیت روح بشر و با قدرت خدا در وادار ساختن انسان به حکم کردن در بارهٔ خود ومسؤول شناختن خود نسبت به گناهانی که ازاوسرمی‌زد ارتباط داشت. یك بشریت برهنه رابردیوار

---

۱ ـ Zeus

نقش کرد که با یك سرنوشت دست به گریبان است : و ایـن بشریت مردمان همهٔ نژادها بودند . حتی حواریون و قدیسان که آیات شهادت خود را از ترس آنکه مبادا شناخته نشوند پیش گرفته بودند چنان می‌نمود که از این تصویر عیسی کـه به صورت زاوش اکبردانته در آمـده در شرف انزال صاعقه برسر گناهکاران بود جاخورده بودند .

روزها خود را در دنیای سیستین محبوس می کرد ، وتنها اوربینو پهلوی او بالای چوب بست رفیع بود . نخست ماهك های هلالی را از نقاشی های قبلی خود زدود و سپس روی آنها نقاشی کرد . درست زیر ماهك‌ها پیکر مسیح روی صخرهٔ آسمان قرار داشت وآفتاب طلایی‌ازپشت او به صورت تخت درآمده بود. میکل‌آنژ کف نمازخانه ایستاد وبه بالا نگریست واحساس کرد که باید از بازوی برافراشتهٔ مسیح اثرمشهود عظیمتری ساطع شود . از چوب بست بالا رفت وباگستردن رنگ به‌آنسوی حدودی که گچ‌ترمشخص کرده بود حجم وقدرت بیشتری به بازوی مسیح بخشید . آنگاه مریم را در کنار مسیح کشید ورمه‌های بشر را در دوسوی ایشان .

شبها کتاب مقدس ودانته و وعظ های ساوونارولارا که ویتوریا کولونا برای او فرستاده بود می‌خواند ؛ و این هرسه مثل اجزاء یك کل با هم جور می‌شدند . وقتی وعظ هایی از ساوونارولا را میخواند که چهل سال پیش ازآن به گوش خود از دهان او شنیده بود باز صدای او را می‌شنید . اکنون همچنانکه ویتوریا به‌او گفته بود کشیش مظلوم شهید با جلال و افتخار کامل به صورت نبی درآمده بود . آنچه ساوونارولا پیش گویی کرده بود صدق پیدا کرده بود : تفرقه در کلیسا؛ برپا شدن ایمانی جدید در قالب کلیسای مسیحی ، یعنی کشیش لوتر؛ وضع ناپسند پاپ واهل کلیسا ؛ فساد اخلاق ، افزایش خشونت و شدت عمل :

ای رم، جنگی مهیب هیبت وغرور را ازتو خواهدگرفت ، بلایی‌عظیم
ترا وادار خواهد ساخت‌که خود خواهیهایت را به دور افکنی.
ای فلورانس ، وای برتو وسرنوشت تو، اگرجابری برتو حاکم شود.
زبانت اسیرووجودت بندهٔ اووخایانت زیرپای او... ازهمه راه به‌خواری‌گرایید.

در بیرون‌کلیسا چنان می‌نمود که گویی روز جزا برای پاپ پل رسیده بود. کاردینال نیکولو که اکنون یکی ازبانفوذ ترین کاردینالهای دربارواتیکان بودبرای میکل‌آنژخبرآورد: شارل پنجم اسپانیاوفرانسوای اول فرانسه باردیگربه‌یکدیگر اعلام جنگ کرده بودند . شارل باسپاهیان خود که پیشتر رم را غارت و فلورانس را منهدم ساخته بودند از ناپل رو به شمال می‌آمد . پاپ پل نه لشکری داشت نه وسیلهٔ مقاومتی : آماده فرار شده بود .

توماسو باحرارت پرسید: «اما به کجا فرار می کند؟ به زندان سانتانجلو ؟ تا بار دیگرسپاهیان شارل‌رم را غارت کنند؟ مادیگرتحمل غارت شدن را نداریم ؛

ماهم مثل قرطاجنه توده‌یی از سنگ می‌شویم .»

میکل‌آنژ پرسید: «با چه بجنگند؟ من سپاه امپراطور راآنطرف دیوارهای مینیاتو دیدم. توپ دارند، سواره نظام دارند، نیزه انداز هم دارند... شما برای‌دفاع خودتان از چه چیز استفاده می کنید ؟»

«از دست برهنهٔ خودمان!» توماسو از فرط خشم به هیجان‌آمده بود و این نخستین بار بود که میکل‌آنژ او را بدین حال می‌دید .

اما پاپ پل مصمم به جنگ شد... با سلاح صلح وعظمت تا پله‌های کلیسای پطرس قدیس به‌استقبال امپراطورآمد، در حالی که بزرگان‌کلیسا در لباسهای مجلل خود، به انضمام سه‌هزار جوان دلاور رومی گرد او راگرفته بودند. شارل رفتاری شکوهمند پیش گرفت و برتری روحانی پاپ را برخود پذیرفت . روز بعد به دیدن ویتوریا کولونا ، مارکیز پسکارا رفت و مارکیز به دنبال دوست خود میکل‌آنژ بوئوناروتی فرستاد تا در باغ سان سیلوستروآل کویرینال ملاقات کنند .

امپراطور مقدس‌رم که شاهی خشك ومتفرعن بود معرفی ویتوریارا ازمیکل‌آنژبا لطف بسیار پذیرفت.میکل‌آنژ به شارل التماس کرد که‌آلساندرو راازحکومت جابرانهٔ فلورانس براندازد.امپراطورچنان نمی‌نمود که زیاد به مطلب علاقه‌بی‌داشته باشد، اما پس‌از پایان عرض مطلب میکل‌آنژ، رو به‌او خم شد وبا صمیمیتی که در او معهود نبود گفت :

« پیش از رسیدن به فلورانس یك قول به شما می‌توانم بدهم . »

«تشکر می کنم، قربان.»

«قول می‌دهم که برای تماشای انبار جدیدی که کشیده‌اید بروم. درباریهای من که به اسپانیا برگشته‌اند آنرا یکی از عجایب دنیا خوانده‌اند . »

میکل‌آنژ نگاهی به سوی ویتوریا افکند تا ببیند می‌تواند به التجای خود ادامه دهد یا نه. چهرهٔ ویتوریا آرام بود: پیدا بود حاضرست خاطر امپراطور ازاو مکدر شود اما بگذارد میکل‌آنژ از شهرخود دفاع کند .

«قربان، اگر مجسمه‌های انبار جدیدکلیسا خوب هستند به این علت است که بنده درقلب هنر اروپا بارآمده‌ام. فلورانس در صورتی خواهد توانست باز هم‌آثار بدیع هنری پدید آورد که اعلیحضرت آن شهر را از زیر چکمهٔ آلساندرو نجات بخشند.»

شارل همان رفتار خویش را حفظ کرد وزیر لب گفت :

«مارکیز پسکارا به من گفته‌اند که شما از ابتدای خلقت تنها بزرگترین هنرمند جهان هستید. سقف‌کلیسای سیستین‌شما رادیده‌ام. تا چند روز دیگرکلیسای مدیسی را هم خواهم دید. اگر همانطور باشد که شنیده‌ام ما به شما قول شاهانه

می‌دهیم ... که یك‌کاری بکنیم .»

فلورانسی‌های مقیم رم از شادی در پوست نمی‌گنجیدند. شارل پنجم به عهد خود وفا کرد: چنان از تماشای مجسمه‌های انبار جدید به هیجان آمد که دستورداد مراسم ازدواج دخترش مارگریت با آلساندرو در نمازخانهٔ میکل‌آنژ انجام‌پذیرد. این تمهید چنان میکل‌آنژ را بیمار ساخت که ازکار باز ماند. در دشت بیرون رم‌در طول خیابان آپیا که هردو سوی آن گورستان بود قدم می‌زد وچون می‌کوشید طبع پرآزار جهان موجود را ازخود بیرون راند لرزه سراپای اورا فرا می‌گرفت .

اما ازدواج‌دیری نپایید: آلساندرو درخانه‌یی که جنب‌کاخ مدیسی بود بدست لورنزینو پوپولانو که پسرعموی‌درجهٔ دوم اوبود کشته شد، در حالی که گمان‌می‌برد با خواهر عفیف لورنزینو وعدهٔ کنار دارد . فلورانس ازیوغ جابرآزمندخودخلاصی یافت، اما میکل‌آنژ همچنان دربند ماند. جسدآلساندرو راکه برای همهٔ مردم توسکانی منفور بود پنهانی درتاریکی شب میان تابوت تراشیدهٔ طاهرکه زیر «بام» و«شام» بود چپاندند .

میکل‌آنژ بالحن غمزده به اوربینو گفت: «همهٔ فلورانسی‌ها خلاص شدند به جز من که گرفتارآلساندرو ماندم. حالا می‌بینی مرمر تراش به چه درد می‌خورد : به این درد که برای جابرها قبر بسازد.»

* * *

اکراه نیز همچون شادی می‌گذرد. اما هرضربهٔ بدکه بر او وارد می‌آمد یکی دو هفته او را ازکارکردن درسیستین بازمی‌داشت. اخبار خوش ازقبیل ازدواج برادر زاده‌اش چکا باپسرمورخ شهیر فلورانس گویچیاردینی، یا انتخاب پدر روحانی ومعلم ویتوریا کولونا، رجینالدپوله به‌سمت‌کاردینالی که موجب‌تقویت جبههٔ اصلاح‌طلب بود، او را با نیروی جدید به نقاشی گروه فشردهٔ قدیسین می‌فرستاد: کاترین قدیسه با قسمتی ازچرخ ریسنده وسباستیانو با مشتی تیر، اشکال کوچك وفشرده‌یی که درآسمان پرستاره بالا می‌رفتند، وپیکربا شکوه زنها در میان هنگامهٔ درهم ریختهٔ مردها : و اینها همه از حیث دید نقاشی درآنسوی خشم توفندهٔ مسیح قرار گرفته بودند. نیروی بازماندهٔ خود را صرف‌آرام ساختن دوك اوربینو میکرد که هنوز بشدت خشمگین بود. نمونه‌یی از اسبی برنزی ونیز نمکدانی خوش طرح‌برای او ساخت. این امر نیز موجب‌آسایش اوشد که کوسیموده مدیسی از اولاد پوپولانو که جوان هفده سالهٔ فروتن ونجیبی بود درکاخ مدیسی مستقر شده بود وبسیاری از تبعید شدگان به زاد بوم خود باز می‌گشتند وپسران جوان دوستان قدیم او برای بدرود به نزد او می‌آمدند .

هنگامی که سرنوشت شوم که از زمان مرگ تابه‌هنگام لورنزو ابوالمعالی

شروع به در نوشتن فلورانس کرده بود بابیرحمی قدمی پیشتر گذاشت وداستان غم‌افزای فلورانس را به اوج خود رساند وباعث شد که کوسیمو با وجود حسن رفتار به تدریج تبدیل به جابر شود وشورای شهر را که اخیراً انتخاب شده بود از قدرت بیندازد، میکل‌آنژخرد شد جوانان فلورانسی سپاهی‌فراهم‌آوردند وسلاح خریدند وبه فرانسوای اول پادشاه فرانسه ملتجی شدند تا لشکری به کمك ایشان بفرستد و هواداران کوسیمو را براند. شارل پنجم خواهان جمهوری نبود: سپاهیان خود را به یاری کوسیمو فرستاد وایشان قیام را فرونشاندند. سرکردگان اعدام شدند:یعنی صدها تن از بهترین‌صاحبان مغز وروح کشته شدند وهمهٔ خانواده‌های فلورانس‌دچار مصیبت‌های بزرگ گشتند : فیلیپواستروزی با شمشیر سوراخ شد وپسرش بـه قتل رسید؛باچیووالوری وپسرش اعدام شدند. ده‌ها تن از جوانان نجیبی‌که درکارگاه او گرد می‌آمدند وشجاع بودند وآرزومند بازگشت به‌وطن وجنگیدن درراه‌آزادی شهر ـ دولت خود، همه مرده بودند ، مرده : آنهم در زیبایی و جلال جوانی .

[۷]

اکنون زمان و مکان یکی شده بودند . درضمن‌که ۱۵۳۷ جای خود را به۱۵۳۸ می‌دادمیکل‌آنژنمی‌توانست به یقین بگوید چند روز یا چند هفته یا چند ماه گذشته است ، اما ازروی دیوار مذبح که برابراو بود می‌توانست به دقت‌بگوید چند پیکرازمیان سطح ابرهای پایین دست به طرف گردنه‌های صخره‌یی درحرکت بودندکه در دوطرف مریم عذراء وپسراو قرار داشتند . دراین تصویر عیسی مسیح که بازو را بالای سرافراشته از سرخشم همگان را طرد می‌کرد برای آن نیامده بود که التماس والتجای فردی گناهکاران رابشنود . فریاد الرحم والرحم گناهکاران سودی برای ایشان نداشت . بدکاران بالفعل محکوم ومطرود بودند وهوا ازوحشت انباشته بود .

وبا این وصف هرگزتاآن هنگام کسی‌بدن انسان رابدان حد دوست داشتنی و زنده و نابض نکشیده بود . چگونه ممکن بود جانـی چنان پست درتنی چنان بلند بزید ؟ چـرا از حیث ساختمان وقدرت و زیبایی تن این میرندگان هراسناك بسیار کاملتر از حاصل مغز و روح ایشان بود ؟

هربامداد اوربینو گچ نازك را به وسعتی که لازم بود به دیوار می‌کشید ؛ و تا فرا رسیدن شب میکل‌آنژ آنرا با تن انسانی کـه رو به جهنم سقوط می‌کرد یا تصاویر آدم و حوا که اکنون پیرشده بودند پر کرده بود . اوربینو درمورد پیوند دادن گچ جدید هرروزی به گچ روز پیش مانند روسلی ماهر شده بود چنانکه درز گچ به چشم نمی‌آمد . هرروز ظهر دستور داده بود کاترینا خدمتنگار جدید غذای پخته وگرم بیاورد و سپس پیش از بردن غذا نزد میکل‌آنژ خود آنرا روی منقلی

که بالای چوب بست بود گرم می کرد .

« خوب بخورید . به قوتتان احتیاج دارید . این نان پفك است کـه زن پدر شما می‌پخت با جوجهٔ سرخ شده که با پیاز و جعفری و تخم مرغ و زعفران کوبیده شده . »

« اوربینو ، تو که می‌دانی من خسته‌تراز آنم که وسط روزی که کار می کنم غذا بخورم . »

«... وبیش‌ازآن‌خسته‌اید که غروب همچوروزی چیزی بخورید . ببینید چه آورده‌ام : سالاد من توی دهان‌آب می‌شود . »

میکل آنژ قاه قاه خندید . برای خوش‌آیند اوربینو غذا خورد و متعجب شد که غذا چقدرخوب است و چقدرشبیه غذای «بهترین» است . اوربینو ازتوفیقی که درفن خود یافته ومیکل‌آنژرا به خوردن واداشته بود خرسند شد .

هنگامی که پس از چند ماه کار پیاپی و شدید میکل‌آنژحال عادی خود را از دست داد همان اوربینو بود که اورا وادار به استراحت در منزل کرد ومیکل‌آنژبرای سرگرمی به‌آماده ساختن سنگ‌های مرمربرای مجسمهٔ لبی و زن‌پیامبر و مریم عذراء برای وراث رووره پرداخت . پس از مرگ دوك اوربینو میکل‌آنژ نفس آسوده‌یی کشید هرچند می‌دانست کـه باید نزد کشیش مخصوص به این گناه اعتراف کند که ازمرگ دیگری شاد شده است . چیزی‌نگذشته بود که دوك‌جدید اوربینو به‌کارگاه‌آمد . میکل‌آنژیك نگاه به او که باقیافهٔ پدرش در درگاه‌ایستاده بود افکند . »

اندیشید : « وای ، خدای من . پسران دشمنانم را هم مثل پسران دوستانم به ارث می‌برم . »

اما دربارهٔ دوك جوان اشتباه کرده بود .

دوك جوان به آرامی گفت : «من‌آمده‌ام بـه این نزاع خاتمه بدهم . هیچ وقت با پدرم هم عقیده نبودم که قصور شما در اتمام مقبرهٔ عموی بزرگم بکلی تقصیر خود شما بوده . »

«یعنی می گویید می‌توانم دوك اوربینوی فعلی را دوست خودم بدانم ؟»

«دوست و دوستدار . بارها به پدرم گفته‌ام که اگر به شما فرصت و اجازه می‌دادندکارتان را دنبال کنیدآن مقبره راهم مثل نماز خانهٔ سیسین وکلیسای مدیسی تمام می کردید . دیگر کسی مزاحم شما نخواهد شد . »

میکل‌آنژروی صندلی افتاد . گفت : «فرزند ، می‌دانی مرا از چه گرفتاری آسوده کردی ...؟»

دوك جوان دنبال سخن خود گفت : « اما به همان نشان به سهولت تمایل

شدید ما رانسبت به اتمام بنای یاد بود عموی بزرگ من پاپ یولیوس درك میکنید. به علت حرمتی که برای پاپ پل قایل هستیم حالا که شما مشغول تکمیل نقاشی دیوار سیستین هستید دست شما را آزاد می گذاریم . اما همینکه تمام شد از شما خواهش می کنیم هم خودتان را وقف بنای یادبود کنید وکاربری وقدرت خودتان‌را مضاعف کنید تا تلافی اتلاف وقت بشود . »

«ازصمیم قلب قبول می کنم ! مقبره را به شما تحویل خواهم داد ! »

طی شبهای طولانی‌زمستان برای ویتوریا نقاشی می کرد : یك خاندان‌مقدس یك مریم عیسی بردامان که بسیار عالی تصور شده بود . ویتوریا در جواب این احساسات نسخهٔ اول اشعارخود را برای اوفرستاد . برای میکل‌آنژ که آرزوداشت تمامی احساسات وشور خود را به پای او بریزد این رابطه غیرکامل بود ، اما عشق اونسبت به ویتوریا واعتقاد او به اینکه ویتوریا احساسات عمیق نسبت به او دارد، در ضمن که مشغول کشیدن فرشتگان روستایی خشن بر باروی معلقی چند مرتبه پایین‌تر از مقام مسیح بود که در شیپورهای خود چنان شدید می‌دمیدند که همهٔ مردگان پایین‌دست می‌شنیدند واز گورهای خود برمیخاستند ، قوای‌آفرینندهٔ‌خود را حفظ می کرد .

هر وقت لیوناردو گلابی‌های درشت خوب و شراب محلی برایش می‌فرستاد میکل‌آنژ قسمتی رابه پاپ پل هدیه می کرد . باهم دوست شده بودند . اگرمدتی می گذشت و میکل‌آنژبه دیدن پاپ نمی‌رفت ، پل اورا از سرکار احضار می کرد تا پای تخت بیاید وبالحن رنجیده از او می‌پرسید :

«میکل‌آنژ، چرا هیچ به دیدن من نمی‌آیی؟»

«حضرت پاپ اعظم ، احتیاجی به حضور من دراینجا نیست . من معتقدم که باکار کردن و در همانجا ماندن بهتر از کسانی که همهٔ روز پیش روی حضرت پاپ ایستاده‌اند خدمت می کنم .»

«اما پاسنتی نقاش هرروز به اینجا می‌آید . »

« پاسنتی استعداد معمولی دارد که بدون چراغ هم در بازارهای جهان پیدا میشود . »

درانتهای سال ۱۵۴۰ که میکل‌آنژ دوثلث بالایی نقش دیوار را تمام کرده بود ، لودوویکوی نجار را اجیر کرد که چوب بست را پایین بیاورد .

پاپ پل خبردار شد و بی خبر به‌کلیسای سیستین‌آمد و درآن را بسته‌یافت. استفاده از نمازخانهٔ شخصی خود را رها کرده بود تا میکل‌آنژ در خلوت کار کند. در راکوفت و اوربینو که در را باز کرد ناچار بود راه را برپاپ ببندد .

میکل‌آنژ ازچوب بست جدید کوتاه پایین‌آمد وبه پاپ پل ورئیس تشریفات

او بیاجیو داچسنا با بیانی صمیمانه خوش‌آمد گفت . پاپ روبه روز جزا ایستاده‌بود وبعد بدون‌آنکه چشم بردارد رو به دیوار راه افتاد . وقتی به مذبح رسید به زانو درآمد و دعا خواند .

اما بیاجیوداچسنا چنین نکرد . وی ایستاده با نگاه خیره به نقش روی گچ می‌نگریست. پاپ برخاست وروی میکل‌آنژوسپس روی نقش روزجزا خاج کشید. درچشمان وبر گونه‌اش اشك غرور و فروتنی دیده می‌شد .

«پسرم ، برای دوران پاپی من افتخاری به وجودآورده‌یی . »

بیاجیوداچسنا با نفرت گفت «این افتضاح است...!»

پاپ پل مبهوت شد .

« و به کلی خلاف اخلاق هم هست ! من نمی‌توانم قدیس‌ها را از گناهکارها تمیزبدهم . دراین تصویر فقط صدها آدم لخت دیده می‌شوند که عورت خودشان را نشان می‌دهند . شرم‌آور است . »

میکل‌آنژپرسید : « به عقیدهٔ شما بدن انسان شرم‌آور است ؟ »

«درحمام نه . اما در نمازخانهٔ پاپ رسوایی است ! »

پاپ بالحن قاطع گفت : «فقط درصورتی که تو، بیاجیو، بخواهی رسوایی به پاکنی . روزجزا که برسد ما همگی برابرخداوند برهنه می‌ایستیم . فرزند،چطور می‌توانم تشکرات بی‌نهایت خودم را به زبان بیاورم ؟ »

میکل‌آنژ با حرکت دوستانه‌یی رو به رئیس تشریفات کرد چون هیچ مایل نبود برای نقاشی دیواری خود دشمن بتراشد . اما باجیوداچسنا به خشونت گفت :

«یك روزاین‌دیوار کفرآمیزنابود خواهد شد همانطور که تونقاشی‌های‌زیبای پروجینورا که زیرآن بود نابود کردی . »

پاپ پل که به‌خشم آمده بود فریاد زد: « اما نه تاوقتی من زنده‌ام . هر که جرءت کند دست باین شاهکار بزند ازکلیسا طرد میکنم ! »

ازکلیسا رفتند . میکل‌آنژ به‌جا ایستاده جایی راکه زیر پستان چپش درد گرفته بود میمالید.از اوربینو خواست که اندکی گچ‌آب بریزد وآنرا روی‌قسمت گوشهٔ پائین دست راست دیوار بمالد .پس‌ازاتمام این‌کار تصویر مسخره‌یی ازبیاجیو کشیده و اورا بصورت قاضی تاریکیهای جهنم با گوشهای الاغ نمودار ساخت در حالیکه مار موحشی دور قسمت پائین‌تنهٔ او پیچیده بود . شباهت کشنده‌یی بود. بینی تصویر نوك‌تیز بود و لبهایش روی دندانهای درازش کشیده شده بود. میدانست که این انتقام ضعیفی است اما مگر هنرمند راه دیگری هم برای انتقام دارد ؟

بطریقی خبر به بیرون نشر کرد . بیاجیو داچسنا از پاپ تقاضای مصرانه کرد که بار دیگر بتماشای نقش روز جزا بروند .

رئیس تشریفات بدیدن تصویر خود فریاد زد: « می‌بینید ، حضرت‌پاپ‌اعظم، که درست خبر داده بودند . بوئوناروتی مرا هم دراین تصویر گنجانده . یك‌جور مار بد شکل هم بجای آلات تناسل من کشیده . »

میکل‌آنژ جواب داد : « این ستر عورت است . من می‌دانستم که شما میل ندارید تصویرتان را بکلی برهنه بکشم . »

پاپ که چشمانش برق شیطنت‌می‌زد ، گفت : « عجیب شباهتی دارد .میکل‌آنژ، خیال میکنم میگفتی شبیه‌سازی نمیکنی . »

« حضرت پاپ اعظم ، دراین مورد بمن الهام شد . »

بیاجیو داچسنا چنان این پاوآن‌پا میشد که گفتی این خود اوست ونه‌تصویر او که درآتش جهنم می‌سوزد .

« حضرت پاپ اعظم، امر بفرمائید بنده را ازاینجابیرون بیاورد ! »

« از جهنم ؟ » پاپ چشمان متعجب خودرا متوجه رئیس تشریفات ساخت « اگر تو را در اعراف جا داده بود هرکار در قدرتم بود میکردم تا خلاصت کنم . اما خودت می‌دانی که از جهنم کسی رهایی ندارد . »

فردای آن‌روز میکل‌آنژ فهمید که هیچکس آخر نمی‌خندد . روی چوب‌بست که پائین آورده شده بود ایستاده‌خارون‌را با چشمان بیرون جسته وگوشهایش که به‌شکل شاخ بود میکشید که با تازیانه محکومین جهنم را از زورق بیرون می‌افکند که ناگهان سرش گیج‌رفت و کوشید نرده را بگیرد ، اما به‌کف‌مرمرین کلیسا افتاد . یك لحظه دردی قتال او را گرفت . وقتی بحال آمد اوربینو را دید که ازسطل، آب سرد شن‌آلود بصورت او می‌پاشد .

« شکر خدا که بحال آمدید . چقدر صدمه دیدید ؟ جایتان نشکسته؟ »

« چه می‌دانم ؟ اگر اینقدر احمقم باید تمام استخوان‌هایم شکسته باشد . مدت پنجسال روی این چوب بست کارکرده‌ام ، آنوقت دست آخر از روی آن می‌افتم . »

« از پایتان خون میآید . باین الوار خورده . حالاکالسکه میآورم .»

« هیچ همچوکاری مکن . هیچکس نباید خبر شود که من اینقدر ابلهم . کمکم کن بلند شوم . دست زیر بغلم بینداز . سوار اسب می‌شوم تا خانه میروم.»

اوربینو اورا دربستر خواباند و یك لیوان شراب باو خوراند . سپس روی زخم‌راشست. وقتی میخواست دنبال پزشك برود میکل‌آنژ اورا متوقف ساخت.

« دکتر نمی‌خواهم . تمام اهل رم بمن خواهند خندید . آن در ورودی را قفل کن . »

با وجود تمام کوشش اوربینو در انداختن حولهٔ گرم و بستن زخم ، جراحت

چرك كرد . میكل‌آنژ تب كرد . اوربینو وحشت كرد و به توماسو خبرداد .

« اگر بگذارم بمیرید ... »

« فكرش عیبی ندارد ، اوربینو. درآنصورت دیگر مجبور نمی‌شوم ازچوب‌بست بالا بروم . »

« از كجا معلوم است ؟ شاید در جهنم آدم را مجبور كنندكاری راكه در زندگی بیشتر ازآن متنفر بوده بكند ؟ »

توماسو دنبال دكتر باچیوروتینی رفت . وقتی میكل‌آنژ حاضر نشد ایشان را از در ورودی راه بدهد ، از در پشت خانه بزور داخل شدند . دكتر روتینی خشمگین شده بود .

« از حیث ابلهی بخاطر ابلهی هیچكس بپای اهل فلورانس نمی‌رسد . » جراحت چرك كرده را بازرسی كرد . « تا یكی دو روز دیگر...»

اما یكهفته طول كشید تا باز روی پا ایستاد . احساس میكرد كیسهٔ غذا شده . اوربینو كمك كرد تا از چوب‌بست بالا رفت و خود ورقه‌یی گچ درآسمان زیر بارتولومیو كشید . میكل‌آنژ تصویر مضحكی ازصورت خشكیده و غمزده‌خود كشید كه در وسط پوست خالی آمیخته بود و بارتولومیو با دست خود آنرا بالا گرفته بود .

میكل‌آنژ همچنانكه به جسد تهی وآویزان خود خیره می‌نگریست به اوربینو گفت :«حالا دیگر بیاجیوداچسنا نباید اوقاتش تلخ باشد. ما هر دومحكوم شده‌ایم و به جزای خود رسیده‌ایم . »

ثلث زیرین دیوار را هم نقاشی كرد كه از دو ثلث بالا ساده‌تر بود چون كمتر پیكر انسان درآن كشید : گورستانها كه نشان‌مرگ بودو دوزخ با مردگان قدیم كه ازگورهای خود برمیخاستند و یكی از آنها اسكلتی بود كه میكوشید به آسمانیان بپیوندد وكسانیكه زیاد زنده مانده بودند و بآتش جهنم رانده‌میشدند، ثلث زیرین را تشكیل می‌دادند .

در همین هنگام بود كه گرفتاریهای ویتوریا باوج خود رسید . با اینكه ویتوریا كولونا بانفوذترین و بااستعدادترین زنان عهد خود بود وآریستوی بزرگ اشعار اورا مدح كرده بود و پاپ تقدس اورا می‌ستود و نزدیك‌ترین دوست شخص امپراطور شارل پنجم در رم بود و عضو خاندان توانگر كولونا و از طریق ازدواج یكی از افراد خانوادهٔ آوالوس بود ، در شرف آن بود كه به تبعید فرستاده‌شود محال بنظر میآمد كه زنی با مقامی چنان بلند تحت تعقیب قرار گیرد .

میكل‌آنژ دركاخ مدیسی بدیدن‌كاردینال نیكولو رفت تا ازاو مدد جوید . نیكولو كوشید باو اطمینان خاطر بدهد .

« همهٔ مردم در رم لزوم اصلاحات را تصدیق میکنند . عموهای من لئو و کلمان زیاده از حد دست بالا را گرفته بودند . سعی کردند مخالفین را با مجازات ایشان باز گردانند. اما پاپ پل‌کاردینال کونتارینی‌را که دوست مارکیز است برای مذاکره با پیروان لوتروکالون می‌فرستد . تصور میکنم باگذشت زمان پیروزی‌با ما باشد . »

کاردینال کونتارینی در مجلس راتیسبون در شرف نیل به پیروزی درخشانی بود که‌کاردینال‌کارافا ترتیب احضار اورا داد و سپس اورا به همدستی با شارل‌پنجم متهم‌وبه بولونی تبعید کرد .

ویتوریا برای میکل‌آنژ پیام فرستاد که اگر می‌تواند در دم نزد او برود . میخواست با او بدرود گوید .

روز خوش و مستی‌آوری در اوایل بهار بود و غنچه‌ها در باغهای کولونا شکفته بودند و بوهای وحشی بهار در میان دیوارها محصور مانده بود . میکل‌آنژ تصور کرده بود که در چنان لحظه شخصی وخصوصی ویتوریا را تنها خواهد یافت، اما باغ انباشته بود . ویتوریا برخاست و با تبسم موقری باو تهنیت گفت . لباس سیاه پوشیده بود و روسری سیاهی موهای طلائیش را در بر گرفته بود . صورتش چنان بود که گویی با سنگ مرمر تراشیده شده بود . میکل‌آنژ تا نزدیك اورفت

« میکل‌آنژ، لطف کردید که آمدید .»

«وقتمان را با تشریفات ضایع نکنیم . شما را تبعید کردند ؟ »

«اینطور بمن فهمانده‌اند که رفتن از رم بصلاح من است . »

« بکجا می‌روید ؟ »

« به ویتربو. من قبلا آنجا در دیر کاترین قدیسه مقیم بوده‌ام . آنجا را یکی از خانه‌های خود تلقی می کنم . »

« بعد شما را کی خواهم دید ؟»

« هروقت خدا بخواهد .»

ساکت ایستاده ژرف درچشمان یکدیگر جستجومی کردند و می کوشیدند از آن راه بایکدیگر گفتگو کنند .

« میکل‌آنژ، خیلی متأسفم که نمی‌توانم تصویر روز جزا را ببینم .»

« می‌بینیدش. کی می‌روید ؟ »

« صبح . برایم کاغذ می‌نویسید ؟»

« هم می‌نویسم هم نقاشی می‌فرستم .»

« من هم جواب می‌دهم . شعرهایم را هم‌می‌فرستم .»

میکل‌آنژ به شتاب رو گرداند واز باغ بیرون رفت . در کارگاه خانه‌اش ،

غرقه در بحراندوه در را به روی خود بست . وقتی ازنیمه بیهوشی به حال آمد و از اوربینو خواست او را با شمع تا سیستین همراهی کند هوا تاریك شده بود . در ناحیهٔ فلورانسی‌ها چراغهای روغنی از پنجره‌های خانه‌ها روشن بود . درآن سوی پل قلعهٔ سانت‌آنجلو مثل کوه سنگی که به شکل استوانه تراشیده شده باشد قدعلم کرده بود. اوربینو قفل درسیستین را باز کرد وبا شمعهای مومی پیش رفت تا موم گرم روی چوب بست بچکد وبرای دوشمعی که دردست داشت جایگاهی بسازد .

در نیمه دنیای تاریك و روشن کلیسا روز جزا مثل گردباد زنده شد . روز جزا شب جزا شد . سیصد مرد وزن وبچه و قدیس وفرشته و شیطان که بسیاری از ایشان درنورکامل روز غرقه بودند به‌پیش‌آمدند تا شناخته شوند وبازی هیبت‌آلود خود را در فضای باز کلیسا به پایان رسانند .

نگاهی به سقف افکندوباتماشای خدا این‌جمله‌از کتاب مقدس ، سفرتکوین به یادش‌آمد :

« وخدا هرچه ساخته بود دید وآنرا بسیار نیکویافت . »

میکل‌آنژبه نقاشی‌خود روی دیوار مذبح متوجه شد. هرچه ساخته بود دید وآنرا بسیارنیکویافت .

باشگاه ادبیات

کتاب یازدهم

گنبد

شب اول نوامبر، درست بیست و نه سال پس از آنکه پاپ یولیوس سقف رابا اجرای مراسم خاص تقدیس کرده بود، پاپ پل مراسم ترطیل به‌جای‌آورد تا اتمام روز جزا را تقدیس کند .

روز میلاد مسیح در سال ۱۵٤۱ درکلیسا را به روی مردم باز کردند. اهل رم وحشت زده وجاخورده و هراسیده از میان سیستین عبور کردند .کارگاه خیابان ماچلودی کوروی از اهل فلوراس وکاردینالها ودرباریان و هنرمندان و شاگردان انباشته بود. پس ازآنکه آخرین میهمانان نیز بیرون رفتند میکل‌آنژ متوجه شد که دو گروه درمیان جمع نبودند : یکی‌آنتونیودا سانگالووهنرمندان ومعمارانی که گرد او بودند وبقایای دارو دستهٔ برامانته ـ رافایل به شمارمی‌آمدند؛ ودیگر کاردینال کارافا وپیروان او.

چیزی نگذشت که جنگ اعلام شد. آخوندی بی ردا وقبا به نام برناردینو اوچینو راه برپاپ پل بست واز او پرسید :

« حضرت پاپ اعظم چطور می‌توانند اجازه دهند در محلی که نماز گزارده می‌شود این نقاشی‌های خلاف عفت باقی بماند؟ »

اما وقتی روز بعد میکل‌آنژ به سیستین رفت پنج شش هنرمند را دید که روی چهار پـایه های کوتـاه نشسته از روی تصاویر او کپیه می کنند . پاپ پل بدینگونه در خلاص او کوشید که از او خواست روی دو دیوار بیست ودو قدمی را در نمازخانه‌یی که به احترام او پلین نامیده شده و اخیراً میان دو کلیسای سیستین و پطرس قدیس توسط آنتونیو داسانگالو طرح و ساخته شده بود نقاشی کند . بار سقف کلیسا بدون علت زیاد بود و دوپنجرهٔ بالاسر نور کافی به کلیسا نمی‌دادند، اما دیوارها با ستونهای سرخ قرنطی لطفی پیدا کرده بودند . پاپ پل تصویر گرویدن پولس را به کیش عیسی بر روی یك دیوار و مصلوب شدن پطرس را برروی دیوار مقابل می‌خواست .

میکل‌آنژ درضمن که دربارهٔ توالی تصورات ذهنی مربوط به گرویدن پولس می‌اندیشید روزها را با قلم وچکش مشغول بود . مجسمهٔ سر بروتوس را به اصرار

فلورانسیهای مقیم رم ساخت . موهای مجعد و انبوه سر موسی‌را از هم جداساخت، و در قسمت پیش روی او دو شاخ یا دو شعاع نور را که عهد عتیق به موسی‌نسبت می‌داد تعبیه کرد . با فرا رسیدن گرمای میانهٔ تابستان دو قطعه مرمر را به میان باغ آجری برد تا از آنها مجسمهٔ راشل ولیا و حیاة فکورو فعال را بسازد و بر روی رفها کنار موسی قرار بدهد چون این رفها در طرح تجدید نظرشدهٔ مقبرهٔ یولیوس کوچکتر از آن شده بود که مجسمه‌های اسیر پهلوان و اسیر محتضر را جای بدهد . طرح های مریم عذراء و نبی و زن پیغمبر را که مقبره را به اتمام می‌رساند تمام کرد و سپس دنبال رافایلو دامونته‌لوپو که مجسمهٔ دامیان قدیس را برای کلیسای مدیسی تراشیده بود فرستاد تا آن طرحها را روی مرمر برگرداند . اکنون که مجسمهٔ دو اسیر درطرح جدید مقبره جایی نداشت وچهارمجسمهٔ ناتمام غول‌ها و پیروزی در فلورانس مانده بود چنان می‌نمود که سخن کاردینال ارکوله گونزاگا راست در آمده‌بود . همان مجسمهٔ موسی به تنهایی جلال و شکوه مقبرهٔ یولیوس ونمودار ونمایندهٔ بهترین مجسمه تراشی میکل‌آنژ می‌شد. آیا همچنان که کاردینال مانتوا، ارکوله گونزاگا گفته‌بودبرای‌یادبودهر کس‌کافی بود ؟

میکل‌آنژ در حیرت بود که اگرجاکوپو گالی زنده مانده بود و میدید که او از چهل مجسمه که قرار گذارده بود مقبره را فقط با یك مجسمهٔ عمده به پایان می‌رساند چه می گفت .

میکل‌آنژ به‌این فکر رسید که اوربینو به حق استقلال رسیده است.

«اوربینو ، توحالا سی سال هم بیشتر داری ووقت‌آن رسیده که پولی برای خودت دست وپا کنی. پاپ موافقت کرده که وقتی من در کلیسای خود او نقاشی می کنم بابت‌ساییدن رنگها ماهی هشت دوکات به توبدهد. میل داری برای‌ساختمان دیوار مقبره هم قرارداد ببندی ؟ »

«البته، آقا ، چون من‌باید یواش‌یواش پول کناربگذارم تابتوانم زن‌بگیرم . خانواده‌یی که خانهٔ پدری مرا در اوربینو خرید، دختر کوچکی دارد... که ده سال دیگر برای من زن خوبی می‌شود ...»

کارگاه وباغ او به محل شلوغی بدل شده بود که پنج شش نفر جوان درآن به اوربینو ورافایلو دامونته‌لوپو کمك می کردند تا مقبره‌تمام‌شود، میکل‌آنژ ازاین واقعه بسیار شاد شد که گروهی از مردم یهود که برخی از ایشان می گفتند پسران ونوادگان افرادی هستند که هنگام‌ساختن نخستین مجسمهٔ مریم عیسی بردامان‌مدل او شده بودند نزد او می‌آمدند واجازه میخواستند به‌کارگاه بروند ومجسمهٔ موسی را ببینند. برابر معلم بزرگ خود گرفتار غرور وحیرت می‌ایستادند وزیرلب‌چیزی می گفتند که میکل‌آنژ میدانست دعا نمی‌تواند باشد چون احکام عشره دعا خواندن را نهی کرده است .

حال و آینده برای میکل‌آنژ فقط به صورت کاری که بایست انجام می‌شد معنی داشت . تا پدید آوردن چند اثرهنری زنده می‌ماند ؟ گرویدن پولس قدیس چند سال و مصلوب شدن پطرس قدیس چند سال دیگر طول می کشید . بهتر آن است که تعداد طرحهای آینده را بشمرد تا روزهای باقی را ؛ در این صورت سالها را یکایك مثل سکه‌هایی که می‌شمرد و در دست بازرگان محتاطی می‌ریخت دور نمی‌ریخت . ساده‌تر آن است که در بارهٔ زمان به صورت آفرینندگی خود بیندیشد دو دیوارکلیسای پلین که باید روی گچ‌تر آنها نقاشی کند ، بعد از آن مجسمه پایین آوردن عیسی از صلیب که میخواست با آخرین مرمرعالی کارارا که برایش می‌ماند محض دل خود بسازد . . . خدا قطعاً مایل نیست هنرمندی را از وسط آفرینش او ببرد .

در رم کمیتهٔ تفتیش عقاید تشکیل شده بود . کاردینال کارافا که به عنوان کشیش در دربار فاسد بورژیا سرراست و دور از گناه زندگی کرده بود علی رغم کسانی که درخدمت اوبودند قدرت بهم رسانده بود . با آنکه‌لاف می‌زد که هرگز عنایت کسی را جلب نکرده و هرکس از او لطفی خواسته اورا به عنف رانده است وباآنکه سخت تند خوبود و بدن و چهره‌اش به نحوی دردناك لاغر بود ، حمیت و غیرت سوزان او نسبت به احکام خشك کلیسا او را با نفوذ ترین پیشوای هیأت کاردینال‌ها می‌ساخت : همه از او وحشت داشتند و به او احترام می گذاشتند واز او فرمان می‌بردند .

[۲]

هنگامی که آنتونیو داسانگالو به پی‌ریزی حلقهٔ نمازخانه‌ها درضلع جنوبی منبرکلیسای پطرس قدس‌آغاز کرد ، نزاع میان آن دوکه از مدتها پیش برآتش بود شعله ور شد . طبق اندازه گیری میکل‌آنژ ضلع شمالی که قرینهٔ ضلع جنوبی بایست باشد وبه طرف کاخ پاپ کشیده می‌شد تا گزیرجای کلیسای پلین و قسمتی از سیستین را می گرفت .

وقتی میکل‌آنژ نقشهٔ کاری را که درشرف انجام پذیرفتن بود برای پاپ پل کشید ، پاپ فریاد زد : « من باور نمی کنم که چشمهایم درست می‌بینند . چرا سانگالو کلیسایی را که خودش طرح کرده وساخته بخواهد خراب کند ؟ »

« نقشه‌هایی که برای ساختن کلیسای پطرس قدیس دارد مدام توسعه پیدا می کند . »

«نمازخانه‌هایی که می خواهد بسازد چقدر از سیستین را می گیرد ؟ »

تقریباً آن مقدار را که توفان نوح و مستی نوح وزن پیامبردلف و زکریا

روی‌آن نقاشی شده . فقط خدا باقی میماند .»

پاپ پل زیرلب گفت : «چقدر خدا خوشبخت است .»

پاپ به این بهانه کـه برای ادامهٔ ساختمان پول کافی موجود نیست بنای کلیسای پطرس قدیس را متوقف ساخت . اما سانگالو می‌دانست کـه علت آن میکل‌آنژ است . سانگالو مستقیم حمله نکرد . این‌کار را به دستیارخود نانی دی باچیو بیجیو سپرد که خصومت نسبت به میکل‌آنژ را ازپدرخود که از کار معماری روی نمای کلیسای سان لورنزو که اصولابه جایی نرسید محروم شده بود وازدوست فلورانسی قدیم خود باچیوباندینلی به ارث برده بود که غوغاگرترین دشمن‌میکل‌آنژ درتوسکانی بود . باچیوبیجیوحنجرهٔ خستگی ناپذیری داشت که در این‌هنگام آنرا به‌حملهٔ انتقام جویانه به تصویر روزجزا متوجه کرده بود وچنین می گفت که این تصویرموجب آسایش دشمنان کلیسا و روی آوردن افراد ناراضی به کیش لوتر گردیده است . سانگالو وبیجیو بالاخره موفق شدند اعلامیه‌یی ازدستگاه کاردینال کارافا بگیرند که کلیهٔ آثار هنری نیز مانند کتابها بایست قبلاً از طرف کمیتهٔ او مورد تصویب قرار گیرند .

با وجود این مسافرانی که به تماشای سیستین می‌آمدند برابرنقش دیوار به زانو درمی‌آمدند ، همچنانکه شخص پاپ زانو زده بود ، واز گناهان خود استغفار می کردند . شاعری بـه بی‌بند وباری مولزا اهل موده‌نا با دیدن آن ایمان‌آورد . میکل‌آنژ غرغر کنان به توماسو گفت :

«وقتی نوبت به من می‌رسد هیچ وسطکاری درمیان نیست . من‌یا استادجهانم یا شیطان .

دستهٔ سانگالو تصویری از من درذهن خودشان ساخته‌اند کـه مایهٔ‌آن ذات دلهای خودشان است . »

توماسو با لحن اطمینان بخشی پاسخ داد : «اینها موشهایی هستند که می ـ خواهند زیردیوار بزرگ چین را خالی کنند . »

میکل‌آنژدرجواب گفت : «به مگس شبیه‌ترند چون چنان نیش می‌زنند که خون درمی‌آید . »

«درعوض شما خون زیادی دارید .»

بیندو آلتوویتی که عضو آخرین شورای‌شهر فلورانس ورهبر تبعیدیهای‌فلورانس در رم بود همین موقع را مناسب دید که در دربار پاپ اعلام کند دیوارهای دفاعی میکل آنژ کـه گرد سان مینیاتو کشیده بود خود اثر هنری بود . پاپ پل دنبال میکل‌آنژ فرستاد که در کنفرانس دفاعیات واتیکان با کمیسیونی که قبلا تعیین شده بود شرکت کند . پسرپاپ به نام لویجی رئیس کمیسیون بود وآنتونیو داسانگالو

معمارآن . آلساندر وویتلی که ازصاحب منصبان جنگ دیده بود ومونتهملینو که توپچی ومهندس بود از اعضاء کمیسیون بودند .

سانگالو خیره به میکل‌آنژمی‌نگریست . میکل‌آنژانگشتری پاپ رابوسید و به دیگران معرفی شد . پاپ مدل سانگالو را نشان داد و گفت :

«میکل‌آنژ ، ما مایلیم نظر شما را بدانیم . مسألهٔ دشواری در پیش داریم چون در حملهٔ شارل پنجم معلوم شد دفاعیات ما بسیار غیر کافی است ...»

میکل‌آنژ درهفتهٔ بعد ، پس از آنکه محل را مورد مطالعهٔ دقیق قرار داده بود ، به اطاق کار پاپ‌آمد . کمیسیون تشکیل شد تانظراورا بشنود .

«حضرت پاپ اعظم ، من این چند روز را مشغول مطالعه در راههای حمله به واتیکان بودم . نظرمن این است که دیوارهای سانگالوبه درد دفاع نمی‌خورند.»

سانگالو از جا جست .

«چرا به درد دفاع نمی‌خورند؟»

« چون برای حفظ فضایی کشیده شده‌اند که بیش ازاندازه وسیع است. از چند نقطه در تپه‌های پشت سر و دیوارهایی که درطول‌رودخانهٔ تیبربه‌تراسته‌وه‌ره کشیده می‌شود دشمن می‌تواند رسوخ کند . »

سانگالو با لحن سرد و استهزاء آلودی گفت « اجازه بدهید شما را متوجه کنم که مردم شما را نقاش و مجسمه‌ساز می‌شناسند . »

« بارویی که در فلورانس ساختم هیچوقت شکافته نشد.»

« هیچوقت هم مورد حمله قرار نگرفت .»

« ارتش امپراطور قدرت آن باروهارا بیش ازآن دیدکه بآن حمله کند.»

« و حالا بر اساس یک دیوار کوچك درسان مینیاتو شماخبره شده‌اید که می‌تواند جای قلاع مرا بگیرد ! » سانگالو فریاد می کشید .

پاپ پل با لحن قاطع گفت : «کافی است . جلسه تعطیل است . »

میکل‌آنژ انتقاد خود را از نقشهٔ سانگالو باضمام نقاشی‌های تفصیلی که تغییرات لازم را برای حفظ وحمایت کافی شهر واتیکان نشان می‌داد به جا گذارد . پیرلویجی فارنزه ومونته ملینو با تحلیل میکل‌آنژ موافق بودند . پاپ اجازه داد که چند دیوارساترسانگالو که روبه رودخانه ساخته می‌شد وهمچنین دروازهٔ زیبای سبك دوریك او به پایان برسد . باقی‌کارمعلق شد . میکل‌آنژبه سمت معمارمشاور کمیسیون دفاع‌تعیین گردید . جای‌سانگالورا نمی گرفت اما در کمیسیون همطراز او بود .

* * *

کمیسیون تفتیش عقاید کاردینال کارافا دست به تجدید تحریر و انشاء آثار

قدیم ونهی انتشار کتب جدید زد . میکل‌آنژ مبهوت مانده بود که می‌دید اشعارش را ادبیات جدی می‌شناسند و غزلهایش را دربارهٔ دانته وزیبایی وعشق‌وپیکرتراشی وهنر و هنرمند دست به دست می گردانند . برای برخی از سرودهای او آهنگ ساخته بودند . برایش خبر آوردند که درآکادمی افلاطونی فلورانس و استادان دانشگاههای بولونی و پیزا و پادوا دربارهٔ اشعار او تفسیر می گفتند .

اوربینو مقبرهٔ یك دیوارهٔ پاپ یولیوس را در سان پیترو در وینکولی سوار کرد . مجسمه‌های لیا و راشل رادررفهای پایین ومریم‌عذراء ونبی‌وزن پیغمبر کار رافائلودا مونته لوپو را در دیوار بالا کار گذارد . میکل‌آنژ آن بنای یادبود را به روی‌هم کمتر ازحد لازم می‌دید ، اما موسی که درمیانهٔ دیوار مرمری نشسته بود با قدرتی برکلیسا سلطه داشت که فقط خدا درتصویرسفرتکوین و مسیح در روزجزا می‌توانستند با او رقابت کنند .

در اطاق زایدی درخانهٔ خود دفترمعماری علم کرد وتوماسوده کاوالیری را متصدی تهیهٔ نقشهٔ کار برای کاخ فارنزه قرار داد .

تصویر گرویدن پولس قدیس رابه پایان رساند ، درحالی که مسیح ازآسمان خم شده سموات را از هم می گسیخت و گروهی فرشتگان بی‌بال بردوطرف ایشان جمع بودند . پولس که از اسب افتاده بود ازاین کشف وشهود مبهوت و وحشتزده شده بود و برخی از همراهان او میکوشیدند او را بلند کنند و دیگران هراسان می گریختند . پیکر نیرومند اسب دو گروه مسافران و سربازان را روی زمین تقسیم‌می کرد ، همچنان که پیکرمسیح دربالا فرشتگان را دوبخش می کرد .

اوربینو را واداشت که ورقهٔ جدیدی گچ نازك برای تصویر مصلوب ساختن پطرس به دیوار بکشد . در مدتی که دیوار خشك می‌شد میکل‌آنژ دنیای خارجی راکنار زد و در دنیای محدود تصویر نزول عیسی را ترسیم کرد در حالی که مسیح را ازیك طرف مریم عذراء و ازطرف دیگر مریم مجدلیه گرفته بودند و پشت سر ایشان تصویرخود میکل‌آنژ به صورت نیکودموس دیده می‌شد که در پایین آوردن مسیح ازصلیب کمك کرده بود .

شهرت را در رم به‌سرعت شکستن گردو علم می کردند وبرزمین‌می کوفتند. وقتی میکل‌آنژ حاضرنشد از پیروزی خود استفاده کند و سانگالو را به زور از کلیسای پطرس قدیس براند ، اهل رم که از خرده گیری او از کاخ فارنزه دلگیر شده بودند اورا بخشیدند .

در این هنگام بود که نامه‌یی از آره‌تینو از ونیز رسید . میکل‌آنژ هرگز این مرد را ندیده اما درچند سال گذشته بیش ازچند نامه از او دریافت داشته بود که درهمهٔ آنها آره تینو ازیك طرف چاپلوسی فراوان کرده ازطرف دیگر میکل-

آنژ را تهدید کرده بود کـه اگر برای او چند تصویر نفرستد او را رسوا و نابود سازد . نزدیك بود میکل‌آنژ این مرقومه را نیزباز نا کرده میان آتش بیفکند که شدت خطی که آره‌تینو نام خود را پشت پاکت نوشته بود توجه او را جلب کرد . مهرپاکت را شکست .

این نامه با حمله‌یی نسبت به تصویر روز جزا آغازمی‌شد . درآن گفته شده بود که میکل‌آنژ خیلی بدکرده بود نظرآره‌تینو را به کار نبسته جهان و بهشت و دوزخ را باشکوه وافتخار و وحشتی که وی درنامه‌های قبلی خود طرح ریزی کرده بود ننموده بود . در عوض « تو که یك تن مسیحی هستی چنان ایمان خود را زیر دست هنرساخته‌یی که هتك عصمت رامیان شهدا وعذاری‌تبدیل به‌نمایشگاه کرده‌یی به طوری که چنان چیزی را فقط درخانه‌های بد نام می‌توان دید . »

پس ازآن میکل آنژ را «آزمند » خوانده بود چون تقبل کرده بود برای پاپ ناشایستی مقبره‌بسازد وسپس اورا فریبگر ودزد لقب داده بود چون «توده‌های طلا راکه پاپ یولیوس‌به تومی‌داد» می گرفت ودرعوض هیچ‌چیزبرای وراث رووه‌ره نساخته بود .

«این دزدی است !»

میکل‌آنژ که ازحملهٔ شدید و لحن‌التماس آمیزی که متناوباً درنامه به کار رفته بود متنفر شده و در ضمن حظی می‌برد به اینجا رسید که : « یقیناً اگروعدهٔ خود را وفاکرده بودی وآن را با دقت انجام داده بودی برایت خیلی بهتربود ولو دراین حد که جلو زبانهای بدگو را می گرفتی که اصرار دارند فقط کسانی مانند گراردو یا توماسو راه دست یافتن به لطف وعنایت ترا بلد هستند!»

لرزهٔ سردی میکل آنژ را فراگرفت . کدام زبانهای بدگو؟ چـه لطف و عنایتی؟ تصویرهایی که می کشید متعلق به خود اوبود وبه هر کس میخواست می‌بخشید . کسی اورا نفریفته بود تابه‌آن تصویرها دست یابد .

نامهٔ آره‌تینو راازدست انداخت و حالش بد شد . در این هفتاد سال که از عمرش می گذشت بهتان‌ها به اوزده بودند :اورا بداخلاق ، ازخود راضی،ازاجتماع گریزان ، مقلد صاحبان استعداد و هوش و قدرت فکری و امثـال آنها خوانده بودند . اما هرگزچنین اشاره‌یی نشده بود . توماسوده کاولیه‌ره در سراسر ایطالیا ازحیث نجابت روح وبزرگی فکر واصالت نسب کم نظیربود . گراردو از دوستان قدیم فلورانسی او بود که چند تصویر قلم سیاه را بیش از بیست سال پیش بـه او بخشیده بود .

باور نکردنی بود . درمدت پنجاه سال، پس‌ازآمدن آرجینتو به شاگردی، شاگردان ودستیاران وخادمان مختلف ومتعدد را به خانهٔ خود برده بود، دست کم

PersianPDF.com

سی‌جوان بدین طریق که مرسوم ومعمول بود با اوزندگی و کار کرده بزرگ شده بودند . هرگز در نشست و برخاست او با شاگردهای جوان هنرکه از کارگاه گیرلاندایو آغاز شده بود کسی سخن از ناپسند بودن رفتار او نگفته بود . اگر پیش ازآن دست از پا خطا کرده بود اکنون چه سهل‌می‌توانستند اوراتهدید کنند وسود ببرند !

با اتهام کفر درتصوری که از روزجزا آورده بود وباتهمت فریب ودغلی در کاروراث رووه‌ره، به‌سهولت می‌توانست‌مقابله کند . امادراین سن‌وسال باچنین دعوی کذبی‌روبروشدن که لئوناردو داووینچی را مدتها پیش به خاطر همان در فلورانس علناًمحاکمه کردند ضربه‌یی بود که درهمهٔ سالهای پرآشوب عمرخود نخورده بود.

چندان طولی نکشید که زهرآره‌تینودر رم نشریافت. چند روز بعد توماسو رنگ‌پریده ولب‌فشرده فرارسید . وقتی میکل‌آنژاصرار کرد که سبب ناراحتی‌اورا بداند ، توماسو انگشتان دست راستش را چنان به کف دست چپ کشید که گویی می‌خواست پلیدی را ازآن بزداید .

بالحنی که اثرغم درآن بیش ازخشم بود، گفت :

« دیشب در دربار واتیکان از یك اسقف خبر نامهٔ آره‌تینورا شنیدم . »

میکل‌آنژ درصندلی فرورفت .

باصدای خشنی پرسید : «باهمچوموجودی چه بایدکرد ؟ »

«کاری‌نباید کرد . باید تقاضاهای اورا برآورد. به همین نحودردنیا پیشرفت کرده . »

« خیلی متأسفم ، توماسو . هیچوقت قصدم این نبوده که اسباب ناراحتی تو بشوم . »

« میکل‌آنژ ، ناراحتی من به خاطرشماست ، نه به خاطر خودم . خانواده ودوستان من مرا خوب می‌شناسند. به این‌رذل می‌خندند ومحلی‌به اونمی گذارند.. اماشما ، دوست من، درسراسر اروپا مورد احترام هستید . قصدآره‌تینوهم این است که به شماوکار شما ومقام شما لطمه بزند . .. چیزی که من هیچ میل ندارم اتفاق بیفتد صدمه خوردن شماست . »

« تومی، توهیچوقت نمی‌توانی به من صدمه بزنی. عشق وستایش توقوت من بوده . حالا که مارکیزویتوریاکولونا بیمارست تنها عشق توست که مرا بر پا نگاهداشته . اگراین پست بتواند دوستی مارا ازمیان ببرد قسمتی از منظورش را که صدمه زدن به من باشد عملی کرده . »

توماسو برای تخدیر او گفت : «زبان مردم رم دور جنجال و رسوایی تازه بهترمی گردد تازیرخوراك ماهی . »

« بهترست زندگی وکارخودمان رادنبال کنیم . بهترین جواب مردم جنجال طلب همین است . »

[۳]

ضمن نقاشی‌هایی کـه برای تکمیل تصویر مصلوب ساختن پطرس قـدیس می‌کشید باشجاعت تمام راهی جدید پیش گرفت تاقدرت بیان جدیدی برای نقاشی بارنگ بیابد . دروسط تصویرحفره‌یی رانشان داد که میکندند تاصلیب سنگین را نگاهدارد . پطرس را واژگونه به آن صلیب میخکوب کرده بودند ، وصلیب بـه صخرهٔ عظیمی تکیه کرده بود . پطرس کـه هنوز از مصلوب شدن صدمه‌یی ندیده بود ، بانگاه خیره به جهان می‌نگریست : و چهرهٔ مسن وریشدار او درآن حکم محکومیت که نه تنها درحق سربازانی که امرمصلوب ساختن اورا اجراء می کردند یاکارگرانی که سعی داشتند صلیب را برپا دارند بلکه نسبت به تمام جهانیان صادر می‌کرد سخت گویا و صریح بود : آن نگاه ادعانامه‌یی بود برضد ظلم و جور که درتأثیرشدید خود دست کمی ازتصویر روزجزا نداشت .

میکل‌آنژداشت طرح دوسربازسوار رومی را تکمیل می کرد ودردل آرزو داشت که باهمان نبوغ که لئوناردو داووینچی درساختن اسبهاداشت اسبهای این دو سوار را می‌توانست بکشد که ناقوسهای عزا در شهر به صدا در آمد . خدمتکارش ناگهان وارد شد وفریاد زد :

« ارباب ، سانگالومرده ! »

« ... مرده ؟ در ترلی مشغول ساختمان ... »

« تب لوبه گرفت . همین حالاجنازه‌اش راآوردند . »

پاپ پل دستور داد از جنازهٔ آنتونیو داسانگالوتشییع با شکوهی کردند . تابوت اورا از کوچه‌ها بادم ودستگاه عبور دادند وهنرمندان و پیشه‌ورانی که طی سالها با اوکار کرده بودند دنبال آن می‌رفتند .

درکلیسا، میکل‌آنژپهلوی اوربینو وتوماسو ایستاده گوش به مدیحه سرایی دربارهٔ سانگالوفراداده بود که او را یکی از بزرگترین معماران و از زمرهٔ کسانی میخواندند که در زمان باستان شهر رم را ساخته بودند . در راه خانه میکل‌آنژ گفت :

«آن مدیحه کلمه به‌کلمه همان بود که برای برامانته خواندند. درحالی که پاپ لئو تمام‌کارهای برامانته را متوقف کرده بود ، همان‌طور که پاپ پل‌کارسانگالو را درکاخ فارنزه ودیوارهای دفاعی و...کلیسای پطرس قدیس متوقف کرده.»

توماسواز رفتن‌باز ماند،ونگاه تندی‌به میکل‌آنژافکند:«یعنی‌می گویید...»

«نه، نه، توماسو!»

سرپرست ساختمان پیشنهاد کرده‌بود که جیولیو رومانو، پیکرتراش ومعمار وشاگرد رافایل‌را ازمانتوااحضار کنند وبه‌سمت معمارکلیسای پطرس قدیس‌بگمارند پاپ پل فریاد زد :

«این‌سمت مخصوص میکل‌آنژ بوئوناروتی است. به‌هیچکس دیگرنمی‌رسد!»

مهتری میکل‌آنژ را احضارکرد واو سوار براسب به واتیکان رفت. گروهی ازکاردینال‌ها ودرباریان پاپ را احاطه کرده بودند.

«فرزند، هم‌اکنون‌ترا به سمت معمارکلیسای پطرس قدیس منصوب می‌کنم.»

« حضرت پاپ اعظم ، من نمی توانم این شغل را تعهد کنم . »

چشمان رو به افول پاپ که هنوز هم تیزبین و واجد قدرت تشخیص بود ، برقی زد .

«حالا میخواهی به من هم بگویی معماری حرفهٔ تو نیست ؟»

میکل‌آنژسرخ شد. فراموش کرده بود که پاپ پل، که درآن‌هنگام‌کاردینال فارنزه بود، وقتی یولیوس تزیین سقف‌کلیسای سیستین را به اوسپرده بود واو از سر درد فریاد برآورده بود «نقاشی حرفهٔ من نیست» در همان اطاق حضور داشته بود .

«حضرت پاپ اعظم ممکن است تاگزیر شوم هرچه را سانگالوساخته خراب کنم، وپیمانکاران سانگالورا مرخص کنم. دراین صورت اهل رم تماماً با من‌مخالف خواهند شد. تصویرمصلوب شدن پطرس قدیس باقی‌است که باید تمام کنم. سنم از هفتاد گذشته. آن نیروی‌حیاتی را از کجا بیاورم که بتوانم‌بلندترین وبالاترین‌کلیسای دنیای مسیحیت را از کف زمین بسازم؟.. حضرت پاپ اعظم، من ابراهیم خلیل نیستم که یکصد وهفتاد وپنج سال عمر کرد ...»

پاپ پل ازداستان غم‌انگیز میکل‌آنژ هیچ متأثر نشد. چشمانش می‌درخشید.

«فرزند، توهنوز جوانی. هروقت به‌سن رفیع هفتاد وهشت سالگی من‌رسیدی اجازه داری ازسن‌خودت چیزی‌بگویی. اما تاآنوقت‌کلیسای پطرس‌قدیس را به‌جایی رسانده‌یی.»

تبسم میکل‌آنژ در این هنگام تیره بود .

* * *

حتی هنگامی هم که پاپ پل رئیس البسهٔ خود را با بسته‌یی محتوی یکصد دوکات به‌کارگاه خیابان‌ماچلو دی کوروی‌فرستاد، میکل‌آنژ حاضرنشد بابت خدمات خود به عنوان معمار چیزی دریافت کند . از سپیده دم تا شامگاه درکلیسای پلین نقاشی می‌کرد وسپس پیاده مسافت اندك میان‌آن کلیسا و کلیسای پطرس قدیس را می‌پیمودتا تسطیح ساختمان قبلی‌را تماشا کند. کارگران‌نسبت به اوترشرو وناآسوده بودند. اما از نقشهٔ او پیروی می‌کردند. با تأسف بسیار کشف کرد که جرزهای برامانته که مدت چند سال توسط رافائل وپروزی وسانگالو تعمیر شده بود باز هم

قدرت تحمل مجردی و گنبد را نداشت مگر آنکه خروارها آهك در آنها ریخته می‌شد. افشای این ضعف آشکار سرپرست بنا و پیمانکارانی را که زیر نظر سانگالو کار کرده بودند بیش از پیش برافروخت. آنقدر مانع سرراه او تراشیدند که پاپ پل ناگزیر شد فرمانی صادر کند و به موجب آن میکل‌آنژ را هم معمار و هم سرپرست بنا تعیین نماید و به‌تمام‌کار کنان کلیسای پطرس‌قدیس فرمان دهد که به‌طور ضمنی از دستورهای میکل‌آنژ اطاعت کنند.

میکل‌آنژ آن عده از پیمانکاران و پیشه‌وران را که باز هم روشی غیردوستانه داشتند اخراج کرد.

از آن لحظه ساختمان با چنان سرعتی پیشرفت کرد که مردم رم حیرت زده و مبهوت به تماشای دو سراشیب مارپیچ می‌آمدند که میکل‌آنژ در دو طرف ساخته بود تا هم مال‌های بارکش بتوانند بار را تا نوك ساختمان برسانند هم سوارانی که لوازم را برترك خودبسته بودند، وبدین گونه سرعت‌کار را از وقتی‌کارگران‌ناگزیر بار را بردوش می کشیدند و بالا می‌بردند پنجاه بار افزونتر ساخته بود.

[۴]

ذهنش هرگز از طرحهای جدید تهی‌نمی‌ماند. اکنون درنظرجهانیان‌حقیقةً «استاد» بود. در این هنگام پاپ پل‌کار ساختن دفاعیات رم را نیز به او سپرد تا به پاپ در داخل شهر واتیکان امنیت بیشتری بدهد ونیز برپا داشتن منارهٔ‌کالیگولا را در میدان سان پیترو از او خواست. دوك کوسیمو به او اصرار داشت که به‌فلورانس باز گردد وبرای‌شهرزاد بوم خود پیکرهابتراشد. پادشاه فرانسه دریك بانك‌رم به‌نام اووجهی ودیعه گذارد تا هروقت برای اوچیزی بکشد یا بتراشدآنرا دریافت کند. سلطان عثمانی تقاضا کرد گروهی برای ملازمت او بفرستد تا به قسطنطنیه برود و درآنجاکار کند. هروقت قرارمی‌شد سفارش هنری به‌کسی داده شود: مثلا درپرتغال برای ساختن مجسمهٔ مریم عذراءِ ماتم زده جهت شاه، در میلان برای ساختن مقبرهٔ یکی‌از خویشاوندان دور مدیسی، درفلورانس برای ساختن‌کاخ دوك، دربارهٔ‌موضوع وطرح وهنرمند مناسب جهت اجرای‌کار نظر میکل‌آنژ را می‌خواستند.

وقتی درکلیسای پـلین نقاشی می کـرد هیچکس را بـدانجا راه نمی‌داد، اما کارگاه او از هنرمندان سراسر اروپا انباشته بود واو ایشان را به‌کار می گرفت و تشویق می کرد وتعلیم می‌داد وبرایشان سفارش می گرفت.

آنگاه، پس از چند ماه مصرف شدید کار مایه وبنیه ناگهان بیمار می‌شد، بی‌آنکه بداند سبب بیماری او چیست. رانهایش کشیده می‌شد، درد جانـکاهی در تهیگاهش می‌پیچید، سینه‌اش چنان ضعیف می‌شد که نفس کشیدن با عسرت انجام می‌پذیرفت، وکلیه‌هایش درد می گرفت. در اینگونه مواقع احساس می کرد کـه

مغزش منقبض می‌شود : بدخو و ستیزه جو می‌شد و با نزدیکترین دوستان و خویشاوندان خود درمی‌افتاد ، به برادرزادهٔ خود لیوناردو تهمت می‌زد که درمدت بیماری او از فلورانس به رم آمده تایقین کند همهٔ اموال او رابه ارث خواهدبرد ومباشر خود را متهم میساخت که کپیه‌های گراووری رابه نفع خود فروخته است. بزرگترین استاد تشریح ایطالیا ، رئالدو کولومبو که مشغول نوشتن نخستین کتاب خود درباب این‌علم بود، ساعات فراغت خود رادرکارگاه ومنزل خیابان ماچلودی‌ـ کوروی می‌گذراند و آب چشمهٔ فیوجی را روی میکل‌آنژ می‌افشاند . میکل‌آنژ به حال می‌آمد ، مغزش منبسط می‌شد ، و فریاد زنان از توماسومی‌پرسید :

« چرا اینقدر بدخو وستیزه جو می‌شوم ؟ چون عمرم به سرعت رو به‌هشتاد می‌رود ؟ »

« گراناچی می‌گفت وقتی شما دوازده سال داشته‌اید واو اول بارشمارادیده بداخلاق بوده‌اید . »

« همینطورمی‌گفت . خدا بیامرزدش .»

قدیمترین دوست او، گراناچی، مرده بود : چنانکه بالدوچی ولئوبالیونی و سباستیانو دل پیومبو نیز مرده بودند . هرماه که می‌گذشت میکل‌آنژبه مرکز دایرهٔ مرگ و زندگی نزدیکتر می‌شد . نامه‌یی از لیوناردو رسید و خبرداد که برادرش جیووانسیمونه مرده ودرکلیسای سانتاکروچه به‌خاك سپرده شده بود.برادر زادهٔ خود را ملامت کرد که چرا تفصیل خبر بیماری جیووانسیمونه را برایش نفرستاده . همچنین در بارهٔ ازدواج برادر زاده‌اش شروع به اقدام کرد و پیشنهاد داد که چون لیوناردو نزدیك به سی سال داشت وقت آن بود که زنی بجوید ونام بوئوناروتی را پایدار نگاهدارد :

« گمان می‌کنم در فلورانس تعداد زیادی خانواده های نجیب اما فقیر باشندکه تشکیل اتحاد باایشان درحکم صدقه است واین هم‌که جهیز ندارند بهتر است چون غرور نخواهند داشت . توزنی می‌خواهی‌که بااو دمخور باشی و بتوانی براو حکومت‌کنی وکسی باشدکه به دم ودستگاه اهمیتی نداده و نخواهد هر روز به میهمانی وازدواج برود. زنی‌که به اینگونه جاها می‌رود آسان‌گمراه می شود .

درضمن‌کسی هم نخواهدگفت‌که توخواسته‌یی از راه ازدواج خودت را بزرگ‌کنی چون همه می‌دانندکه مادرقدمت ونجابت درفلورانس‌ازکسی‌عقب‌نیستیم.»

توماسو ده‌کاوالیه‌ری زن گرفت ، توماسوتا سی‌وهشت سالگی صبر کرده ودر آن هنگام به دخترجوان یکی ازخانواده‌های بزرگزادهٔ رم پیشنهاد عروسی کرده بود. بامراسم باشکوهی عروسی کردندکه پاپ و درباریان او وتمامی نجبای رم و فلورانسیان مقیم رم و هنرمندان رم در آن شرکت کردند . پس از یك سال بانو کاوالیه ری پسری به شوهرخود عرضه کرد .

این میلاد باممانی بدرقه شد: وآن ممات پاپ پل بود که ازاصلاح ناپذیری نوادهاش اوتاویو وازغصهٔ قتل پسرش پیرلویجی که اورا به دوك نشین پارمادپیاچنزا تحمیل کرده بود دق کرد . برخلاف تشییع جنازهٔ کلمان ، مردم شهر از فقدان پل واقعاً اندوهگین شدند .

هیأت کاردینالها جیووان ماریا ده چیوچی دل مونته را که شصت و دو سال داشت به پاپی برگزید واوبه نام یولیوس سوم به تخت نشست . میکل‌آنژ ازسالها پیش دردربار واتیکان بااوآشنا شده بود : وی چند بارتجدید تحریروتنظیم قرارداد مربوط بهمقبرهٔ یولیوس راتعهد کرده بود. درمحاصرهٔ سال ۱۵۲۷ کاردینال‌چیوچی سه بار به دست سپاهیان امپراطور اسیرشده و روبروی منزل لئوبالیونی به‌پای‌دار برده شده بود ، وسه بار درآخرین لحظه اعدام او به تأخیر افتاده بود . مهمترین علاقهٔ او در زندگی کسب لذت بود .

میکل‌آنژ در خفا به توماسو گفت : «چیوچی باید اسم لئوی یازدهم راروی خودش می‌گذاشت . لابد آن جملهٔ لئو را به میل خودش تغییرمی‌دهد ومی‌گوید: حالاکه خدا سه بار مرا از پای دار نجات داده تا مرا پاپ کند خوبست از پاپی لذت ببرم.»

توماسو در پاسخ گفت : « برای هنرمندها خوب پاپی خواهد بود. مصاحبت ایشان را از همه چیز بهتر می‌خواهد . قصد دارد ویلای کوچك خود را نزدیك دروازهٔ مردم به‌کاخ بزرگی تبدیل کند .»

یولیوس سوم بینی بلندی داشت که روبه پایین خمیده بود، واین تقریباًتنها جزؤ چهرهٔ او بود که از زیر ریش خاکستری انبوه او بیرون زده بود . مردی بسیار پرخوار بود و مقادیر زیادی غذا را در حفره‌یی میان ریش خود فرو می‌برد که در دم معدوم می‌شد. ناگهان پاپ خواستار سکوت حضارشد . میهمانان همگی خاموش شدند .

پاپ باصدای خشن وصمیمانهٔ خود فریاد زد : « میکل آنژ ، من بواسطهٔ احترامی که به سن تومی گذارم از تونخواسته‌ام برای من کار کنی.»

میکل‌آنژ باخضوع تصنعی به پاسخ گفت : «حضرت پاپ اعظم، اختلاف فقط دوازده سال است . چون ماهمه می‌دانیم که حضرت پاپ میخواهند با زحمت بسیار دوران پاپی خود را شاخص کنند این بنده نمی‌تواند به بهانهٔ سن وسال شانه خالی کند . »

یولیوس از طنزمیکل‌آنژ محظوظ شد .

« استاد عزیز ، توآنقدر نزدما گرامی هستی که اگر ممکن بود سنین عمر مرا به عمرتو اضافه کنند من از صمیم قلب از عمر خودم می‌کاستم .»

میکل‌آنژ پاپ را تماشا می‌کرد که بشقابی غازپرورده را به درون فرستاد، وخود اندیشید « مامردم توسکانی کم غذامی‌خوریم ، وبه همین جهت عمرمان دراز است . »

بلندگفت : « از پیشنهاد حضرت پاپ تشکر میکنم اما محض خاطر دنیای مسیحی نمی‌توانم این فداکاری را بپذیرم.»

« دراین‌صورت ، فرزند، اگر بعد از تو زنده ماندم (وبحکم قانون طبیعت احتمال‌زیادی هست که بیش‌از تو عمر کنم) دستور میدهم جسدت را مومیائی کنند وآنرا نزدیك خودم نگاه میدارم تا باندازهٔ آثار تو عمر کند . »

اشتهای میکل‌آنژ نابود شد . دراین فکر بود که شاید راهی پیدا کند واز مجلس بیرون برود ، اماکار یولیوس با او پایان نپذیرفته بود .

«چند چیزی هست که میل داشتم طرح‌آنها را برای من بریزی : یك‌پلکان وچشمه برای‌کاخ بلودره ، یك روی‌کار برای ساختمان‌کاخی در سان‌رو کو،بناهای یادبود برای عمو و پدربزرگ من ... »

اما اشاره‌یی هم بکلیسای پطرس قدیس نکرد .

پاپ مصاحبان خودرا برای شنیدن موسیقی وتماشای نمایش به‌موزار دعوت کرد . میکل‌آنژ بی‌خبر براه خود رفت . تنها چیزی که از یولیوس سوم‌میخواست آن بود که سمت اورا بعنوان معمارکلیسای پطرس قدیس تسجیل کند .

پاپ طفره میرفت . میکل‌آنژ طرحها و نقشه‌های خود را محرمانه نگاه میداشت و فقط آن مقدار راکه برای بخش بعدی ساختمان لازم بود در اختیار پیمانکاران می‌گذارد . همواره موقعی که‌کار درحال پیشرفت بود به خلوت احتیاج داشت . اکنون دلیل معتبری داشت که بحکم آن درخلوت ومحرمانه‌کارمیکرد ، امااینبار بعلت همان دچار گرفتاری شد .

[۵]

برای خشنود ساختن باچیو بیجیو ، پاپ پل‌کار ترمیم پل سانتاماریا راکه به میکل‌آنژ واگذار کرده بود از او گرفت . بیجیو حمایلهای تراورتن قدیم را برداشت تا پل را سبکتر کند وکارآنرا با سمنت و شن تمام کرد . میکل‌آنژ که همراه واساری سوار بر اسب از پل میگذشت ، گفت :

« جیورجیو ، این پل زیر پای ما می‌لرزد . اسبها را هی کنیم و گرنه تا روی پل هستیم خراب می‌شود . »

واساری نکتهٔ میکل‌آنژ را درشهر شایع ساخت. بیجیو از خشم بجان‌آمده بود .

« بوئوناروتی از پل چه می‌فهمد ؟ »

در اول سال ۱۵۵۱ یولیوس سوم عاقبت فرمانی صادر کرد وطی آن میکل‌آنژ را معمار رسمی کلیسای پطرس قدیس تعیین نمود . اما هنوز چند ماه نگذشته میکل‌آنژ ناگزیر شد بنایی را تعطیل کند .یولیوس چنان پول‌هنگفتی خرج‌ویلای پاپاجیولیو میکرد و چنان ازخود پذیرائی‌های کلان می‌نمود که درآمدی که وقف ساختمان‌کلیسای پطرس قدیس کرده بود همه خرج دیگر شد .

اکنون نوبت میکل‌آنژ بود که از خشم بجـان آید . وقتی سخت مشغول ترسیم بودند از توماسو استفسار کرد :

«چطورست پیش یولیوس بروم و فریاد بزنم : حضرت پاپ اشتهای سیری‌ناپذیر شما برای لذات ما را ورشکست کـرده . قدری جلو خود را بگیرید تا ما بتوانیم بنای پطرس قدیس را تمام کنیم ؟ »

« دستور می‌دهد شما را به سیاهچال سانتانجلو بیندازند . »

« اگر اینطورست همهٔ درد را تحمل میکنم و دم نمیزنم .»

وقتی اندکی دیرتر مشغول تراشیدن مجسمهٔ پائین آمـدن عیسی شد هنوز هم برانگیخته بود . به‌ساعد عیسی سنباده زد . زیر قلم او جرقه می‌پرید.ازشدت خشم چند ضربهٔ شدید به ساعد عیسی زد ... و در نتیجه ساعد شکست و بر زمین افتاد . چکش وقلم را بر زمین نهاد و ازخانه بیرون رفت .

آسوده و نیرو گرفته به‌کارگاه خیابان ماچلودی کوری بازگشت . اوربینو با قیافهٔ ناراحت درانتظار او بود .

« ارباب ، من هیچ نمیخواهم شما را باگرفتاری تازه‌یی روبرو کنم . اما باید از نزد شما بروم . »

میکل‌آنژ مضطرب‌تر ازآن شده بود که جواب بدهد .

« بروی ؟ »

«یادتان هست که ده سال پیش دختری را دراوربینو انتخاب کردم ...؟»

میکل‌آنژ با بی‌اعتقادی سرش را جنباند . مگر باین زودی ده سال گذشته بود ؟

« امروز هیجده سالش می‌شود . موقع عروسی ما شده . »

« خوب چرا بروی ؟ اوربینو ، زنت را اینجا بیاور. آپارتمانی برایتان درست میکنیم . اثاثه می‌خریم. زنت می‌تواند خدمتکاری داشته باشد ...»

چشمان اوربینو گرد شده بود .

« ارباب ، مطمئنید ؟ چون من چهل سالم شده و باید هرچه زودتر بچه دار بشوم . »

«اینجا خانهٔ توست. من‌خانوادهٔ تو هستم. پسران تو نواده‌های من‌میشوند.»

دوهزار دوکات نقد به‌اوربینو داد تا بتواند مستقل زندگی کند، وبعد مبلغی هم اضافه داد تا بتواند اطاقی برای عروس خود آماده کند و تخت نو بخرد .

چند روز بعد اوربینو بـا زن خـود ، کورنلیا کولونلی بازگشت . کورنلیا دخترمهربانی بود و ادارهٔ منزل‌را برعهده گرفت وآنرا خوب اداره میکرد.محبتی را که بایست بپدرشوهرش میکرد به‌میکل‌آنژ عرضه کرد . نه ماه بعد نخستین‌پسر خود را میکل‌آنجلو نام‌گذاردند .

میکل‌آنژ به برادرزادهٔ خود درفلورانس اصرار میکرد که «خانه‌یی‌دلپسند درحدود هزاروپانصد تادوهزار دوکات درمحلهٔ خودمان درشهر بخر. همینکه خانه را پیدا کردی پولش را حواله میکنم .» همینکه لیوناردو درخانهٔ مناسبی استقرار می‌یافت باید درجستجوی عیال برمیآمد و میکوشید پسردار شود .

لیوناردوکاساندرا ریدولفی را به‌زنی گرفت که نسبت دوری با شوهر کنتسینا داشت . میکل آنژ چنان مشعوف شد که یك انگشتری الماس و یك انگشتری یاقوت به‌کاساندرا هدیه کرد .کاساندرا درعوض هشت پیراهن قشنگ برای میکل‌آنژ فرستاد .

نام نخستین‌پسرشان را بمناسبت پدر لیوناردو، بوئوناروتو نهادند . پسردوم را میکل‌آنجلو نامیدند . اما او زود مرد و میکل‌آنژ ماتم گرفت .

* * *

در ماه مارس ۱۵۵۵ توماسو، واساری، رافائلودامونته لوپو، آمانانی ، و دانیله داوولترابه مناسبت هشتادمین سال میلاد اوضیافتی دادند . دیوارهای‌کارگاه بانقاشی‌ها وطرحهای هشتاد سال دیگرپوشیده شده بود ...

دو هفته بعد پاپ پولیوس سوم مرد و توانست چندسالی از عمرخود را به دوست خودمیکل‌آنژ ببخشد . کاردینال مارچلو سروینی که تا آن هنگام حسابدار ساختمان بود به پاپی انتخاب شد و آه از نهـاد میکل‌آنژ بر آمـد . وی عنوان مارسلوس دوم برخود نهاد .

میکل‌آنژ آرام وآسوده با خود استدلال کرد که این پایان کار اوست . به زبان خود به کاردینال سروینی گفته بود که نقشهٔ کلیسای پطرس قدیس هیچ به او ارتباط ندارد . اکنون که سروینی پاپ شده بود خیلی هم به اوارتباط داشت .

میکل‌آنژ هیچ وقت خود راصرف ندبه وزاری ازسرنوشت نکرد . به شتاب مشغول سرو صورت دادن کارهای خود در رم شد و ترتیبی داد که حساب بانکی و مرمرهایش به فلورانس منتقل شـود . اوربینورا در خانـه می‌گذارد چون زنش کورنلیا از نوآبستن شده بود . ترسیمات نخستین خود راکه برای بنـای کلیسای پطرس قدیس وگنبدآن کشیده بود سوزاند ودرشرف آن بود که خرجین‌های خود

رابیندد که پاپ مارسلوس پس ازسه‌هفته پاپ بودن مرد .

میکل‌آنژ به‌کلیسا رفت وخدا را سپاس گفت که به او آن قدرت را ارزانی فرموده بود که در مرگ عدو شادی نکند . پس ازسه هفتهٔ دیگر چنین اندیشید که درهرحال بدنیست به فلورانس باز گردد : چون‌این‌بارکاردینال جیووانی‌پیترو-کارافابه عنوان پل چهارم برمسند پاپی نشسته بود .

هیچکس درست نمی دانست کارافا چگونه به پاپی انتخاب شده است . مرد کاملا نامطبوع وخشن ونسبت به همه چیز عاری از تحمل بود . پاپ پل چهارم که خوب می‌دانست تاچه حد طرف نفرت است ، گفت :

«من نمی‌دانم چرا مرا به پاپی انتخاب کردند . این است که اینطور نتیجه می گیرم که آنکه پاپ را انتخاب می کند خداست نه‌کاردینال‌ها . »

بااعلام نیت‌خود دایربرزدودن هر گونه زندقه ازایطالیا، وحشتهای دستگاه تفتیش عقاید اسپانیا را بر سرمردم رم نازل کرد . هیأت تفتیش عقاید او در بنای قلعه مانندی در نزدیکی واتیکان مردم متهم را بدون محاکمه شکنجه می‌دادند و محکوم میکردند و به سیاهچال می‌انداختند و دیگران رادرصحرای فیوری‌بآتش می‌سوختند ... ودر همان حال پاپ برادرزادهٔ فاسد خودراکاردینال میساخت‌وبرای دیگر خویشاوندان خود دوك نشین‌هایی دست وپا میکرد .

میکل‌آنژ درنظرآورد که برای آتشی که بیرون خانهٔ لئو بالیونی افروخته بودند سوخت خوبی بشمار می‌رود ، اما هیچ درصدد فرار برنیامد . پاپ هیچ‌درپی آزار او بر نیامد ... تا وقتی روز بازخواست فرا رسید .

پاپ پل چهارم اورا در اطاق کوچك دیرآسایی با دیوارهـای سفید و حد اقل اثاثهٔ ناراحت پذیرفت . قیافه‌اش هم مثل لباسش خشن و سخت بود .

« بوئوناروتی ، من بکار تو احترام میگذارم . اما ارادهٔ مضمرشورای ترنت چنین مقرر داشته است کـه نقاشی‌های دیواری زندقه‌آمیز ازقبیل مذبحی کـه در سیستین کشیده‌یی باید نابود شوند .»

« ... یعنی روز جزا ؟ »

برابر صندلی چوبی پاپ چنان ایستاده بود که گویی جسدی دراطاق اموات دیرسانتو اسپیریتو ایستاده ومرد تشریحگری با قلم جمجمهٔ اورا شکافته ومغز اورا بیرون‌آورده کف اطاق رها کرده است . تا حدی بطرف نیمکتی که در گوشهٔ اطاق بود خزید وبی‌آنکه ببیند روی آن نشست وبدیوار سفید روبروی خود خیره‌شد .

پاپ گفت : « در دستگاه منظم ما خیلی اشخاص هستند که احساس میکنند تو کفر گفته‌یی و با خواندن مقاله‌یی که آره‌تینوی ونیزی نوشته درفکر خود ثابت قدم‌تر شده‌اند ... »

« این آدم فقط رشوه میخواهد !. »

« ... این آدم دوست تیتیان بزرگ وشارل پنجم وبن‌ونوتوچلینی‌وفرانسوای اول‌پادشاه فقید فرانسه و جاکوپو سانسوونیو... وخیلی‌های‌دیگر است. این‌نسخه‌یی از مقالهٔ اوست که در رم دست به‌دست میگردد . من قطع دارم که در شورای‌ترنت هم آنرا خوانده‌اند . »

میکل‌آنژ کاغذ را از پاپ گرفت و بخواندن پرداخت :

«آیا ممکن است که شما در هیکل‌مقدس‌خدا بالای مذبح پسرش در بزرگترین نماز‌خانهٔ دنیا که کاردینالها واسقفها ومطران مسیح با تشریفات کاتولیکی ومراسم مقدس تن وخون عیسی را زیارت می‌کنند ومی‌پرستند... چنین موضوع رقیمی رابافرشتگان وامامان مسیحیت بدون اندك اثر شرم و بکلی فاقد هرگونه زینت‌آسمانی نشان داده باشید !»

میکل‌آنژ به شدت سربلند کرد .

«حضرت‌پاپ اعظم، این هجویه وقتی‌نوشته شده که من ازفرستادن ترسیمات و نقاشی‌های خودم برای آره‌تینو ابا کردم . این روش مخصوص او در واردآوردن ضربه ... »

«در هرحال مردم نجیب ازبرهنگی قدیسان وشهیدان وصدها زن ومردکاملا برهنه جا میخورند ...»

«این اشخاص کوتاه فکر هستند واز ماهیت حقیقی هنر بکلی‌بی‌خبرند.»

«ببینم، میکل‌آنژ. تو به پدر روحانی خود میگویی کوتاه فکر وبی‌خبر . چون من هم یکی از ایشان‌هستم.»

«نقش روی دیوار خلاف وضلال‌آور نیست هیچ دیواری تا به حال اینطوراز حب خدا سرشارنبوده.»

«بسیار خوب من از تو نمیخواهم که تمام دیوار را خراب کنی فقط دستور می‌دهیم روی تمام دیواررا سفید کنند. آنوقت می‌توانی‌چیزدیگری که اسباب‌مسرت همه باشد روی‌آن بکشی. چیز ساده وآمیخته به‌اعتقاد که خیلی زود بتوانی‌تمامش کنی . »

میکل‌آنژ بیش ازآن خرد شده بود که مقاومت و مبارزه کند. اما رم خرد نشده بود. دوستان و پیروان ومعاشران دربارهٔ او واز جمله عده‌یی ازکاردینالها به رهبری ارکوله گونزاگا برای حفظ وانجای دیوار به‌مبارزه برخاستند. توماسوهر‌روز گزارش پیشرفت‌کار وتعداد دوستانی که به‌دستهٔ طرفداران او افزده شده بودند برایش می‌آورد : سفیر فرانسه، اسقف ولیز، یکی از نجبای رم... وجزایشان.

آنگاه واسطهٔ گمنامی باپیشنهادی قدم پیش‌نهاد که اهل رم‌آن را سازش‌عالی ودرخشانی دانستند . دانیله داوولترا که درنقاشی‌نزدسودوماودر معماری نزدپروزی

تعلیم گرفته واکنون از پیروان پرشور میکل‌آنژ شده بود با گونه‌های برافروخته به‌کارگاه آمد .

«استاد، روز جزا نجات یافت .»

«باورم نمی‌شود. پاپ موافقت کرده؟»

«... که خرابش نکنند. دیگر روی تمام دیوار راهم سفیدنمی کنند.»

میکل‌آنژ روی صندلی چرمی خود از پا درآمد، وسخت نفس می‌زد.

«باید خودم بروم واز فرد فرد کسانی که به‌من کمك کرده‌اندتشکر کنم...»

دانیله که چشمان خود را از میکل‌آنژ گردانده بود، میان سخن او دوید که: «استاد، برای موفق شدن باید کمی هم ما جلو می‌رفتیم. »

«چه جور؟»

«خوب، دیگر. برای نرم کردن‌پاپ...پاپ به این شرط حاضر شد از سفید کردن تمام دیوار خود داری کند که روی عورت همه شلوار کوتاه کشیده شود.»

«شلوار کوتاه؟. منظورت تنکه است؟»

«روی عورت زنها تنکه پوشیده میشود. باید روی تمام مناطق شهوت انگیز را بپوشانیم . از تهیگاه تا زانوباید پوشیده باشد ، به خصوص آنها که پشتشان به نمازخانه است . آن عده از قدیسها که مورد علاقهٔ پاپ هستند باید لباس تنشان کنند. کاترین قدیسه هم باید بالباس باشد . دامن مریم عذراء باید ضخیم‌تر...»

میکل‌آنژ با حسرت گفت : « اگر در جوانی شغل کبریت سازی را پیش می گرفتم کمتر از این رنج می‌بردم .»

دانیله چنان لرزید که گویی کسی او را زده بود .

« استاد ، اجازه بدهید در این مورد قدری عاقلانه عمل کنیم . پاپ خیال داشت یکی از نقاشهای دربار را احضار کند ... امامن او را راضی کردم که کار را به من بسپرد . تا حدی که بتوانم سعی می کنم کمتر به‌دیوار صدمه بخورد . اگر بگذاریم یك غریبه ...»

« آدم وحوا برگهای انجیر را به‌هم دوختند وبرای خود پوشش ساختند.»

« به من خشمگین مشوید. من عضو شورای ترنت نیستم .»

« حق باتوست ، دانیله . این اعضاء تناسلی را باید به دستگاه تفتیش عقاید ببخشیم . یك عمرمشغول ترسیم زیبائی انسان بوده‌ام . حالاباز انسان شرم‌آورشده وباید درآتش سوزی تجملات بسوزد. دانیله ، می‌دانی معنی این کار چیست ؟ مابه تاریکترین وجاهلانه ترین اعصار گذشته برمی گردیم .»

دانیله بالحنی که برای جلب رضایت میکل‌آنژ شیرین کرده بود، گفت : « ببینید ، میکل‌آنژ ، من می‌توانم بارنگ پارچهٔ نازکی بکشم که بارنگ تن که شما ساخته‌اید یك جور باشد . چنان رنگ نازکی می زنم که پاپ بعدی بتواند

تمام تنکه‌ها ولباسها را بدهدپاك کنند بدون آنکه چیزی زیرآنهاآسیب ببینند..»
میکل‌آنژ سرش را تکان داد .
« پس برو و دورشان ملحفه بپیچ. »
« به من اطمینان داشته باشید . از هرحیث دهان پاپ را می‌بندم . این‌کار چنان دشوار وظریف است که ماهها وسالها طول می کشد تامن بتوانم شروع کنم.»
دانیله نقاش کوشا اما فاقد اصالت بود وچنان سخت وبه زحمت وآهسته‌کارمی کرد که شهرت داشت هیچ سفارشی رادرمدت حیات مشتری تمام نمی کند . شاید تاآن موقع کارافا بمیرد ودستگاه تفتیش عقاید برچیده شده باشد ...
درهشتاد سالگی نیز مانند سی وپنج سالگی بقا وادامهٔ حیات لازم بود؛ اما این کوشش الدکی دشوارتر بود .

[۶]

آخرین‌برادر او، سیجیسموندو درستینیانو مرد. اوخود ازتمام هم دوره‌های خود بیشتر زیسته بود. بیماری اوربینو که بیست و شش سال نزد او کار کرده بود کمترازمرگ برادرش غم انگیز نبود . نجابت روح اوربینو وقتی درخشید که در گوش میکل‌آنژ گفت :
« غصهٔ من بیش از مرگ از این است که باید شما را دراین دنیای خیانت پیشه تنها بگذارم .»

درهمان لحظه که اوربینو را به خاك می‌سپردند ، زنش کورنلیا پسر دومش را زایید . میکل‌آنژ زن و فرزندان اوربینو را نزد خود نگاهداشت تا وقتی که وصیت نامهٔ اوربینو خوانده شد . میکل‌آنژ قیم ومعلم دوپسر او تعیین شده بود . وقتی مادر وفرزندان به خانهٔ پدر ومادر کورنلیا در اوربینو رفتند ، خانه متروك شده بود .

میکل‌آنژ کار برافراشتن سکوب کلیسای پطرس قدیس را پیش می‌راند ، مجسمهٔ جدید مریم عیسی برزانو را می‌تراشید . مزرعهٔ دیگری برای لیوناردو خرید . هفت وجب پارچهٔ سیاه نازك به تقاضای کورنلیا اوربینو برای او فرستاد . درجستجوی افراد فقیر مستحق برآمد تاروح خود را رستگار کند .آنگاه براثر تمدید حملهٔ سربازان اسپانیایی بار دیگر مجبور شد کار ساختمان کلیسای پطرس قدیس را متوقف سازد .

میکل‌آنژ به این نتیجه رسید که در فاصلهٔ کوتاه عمر انسان سالهای میان هشتاد ونود سالگی خوشترین دههٔ عمر نیستند . وقتی در شصت سالگی ازفلورانس خارج می‌شد ازاین می‌ترسید که عمرش به پایان رسیده باشد. اما عشق او را ازنو جوان کرده بود ، وازشصت به‌هفتاد رسیده بود . در دههٔ میان هفتاد وهشتاد چنان

مستغرق نقاشی کلیسای پلین وتراشیدن پابین آوردن عیسی وپیشهٔ جدید معماری و ساختمان کلیسای پطرس قدیس شده بود که هیچ روزی برای اتمام کارهای روزانهٔ او به حدکافی بلند نبود .

اما اکنون که هشتاد ویك سال داشت و روبه هشتاد و دوسالگی می‌رفت ، هرساعت در حکم خاری بود که می گزید ومی گذشت . دیگر چشمانش به‌خوبی گذشته نمی‌دید ، قدمهایش به محکمی سابق نبود ، نیرو و قدرت جای خود را به آشفتگی های جزؤی داده قوهٔ اورا می کشید و مانع کوشش او در اتمام کلیسای پطرس قدیس و ایجاد گنبد شکوهمندی برای آن می‌شد .

آنگاه براثر حملهٔ شدید سنگ کلیه ازپا درآمد . دکتر کولومبو به کمك توجه خستگی ناپذیر توماسو او را از بیماری نجات بخشید ؛ اما میکل‌آنژ تاچند ماه بستری بود و مجبور شد طرح یکی از نمازخانه ها را به سرپرست جدیدی واگذار کند . وقتی بهبود یافت وبامشقت تمام ازچوب بست بالارفت ، دیدسرپرست جدید نقشه‌های اورا غلط خوانده درساختمان مرتکب اشتباهات عمده شده است . پشیمانی و شرمساری براو چیره شد : درمدت ده سال ساختمان این نخستین قصور او بود . و عاقبت بهانه‌یی به دست باچیو بیجیو داده بود که حملهٔ جدید خود را براساس‌آن آغاز کند : و آن خطای پردامنه‌یی بود که نه می‌توانست عذری برای آن بیاورد نه می‌توانست وجود آنرا موجه جلوه دهد .

بی درنگ به دیدار پاپ شتافت . اما با همهٔ شتاب اوبیجیو پیش از او رسیده بود .

پاپ پل به دیدن چهرهٔ میکل‌آنژ پرسید : «پس راست است ؟ نمازخانه را باید خراب کرد؟»

« بیشترش را ، حضرت پاپ اعظم.»

« خیلی متأثر شدم . چطور همچوانفاقی افتاده ؟»

« من بستری بودم ، حضرت پاپ اعظم. »

« فهمیدم . بیجیو مدعی است که توپیرتر از آن شده‌یی که بتوانی باراین مسؤلیت رابکشی . میگوید محض خاطرخودت باید این بارسنگین را به دیگری واگذاری .»

« غمخواری بیجیو خیلی در من اثر کرد . او و همکارانش حالا سالهاست سعی دارند این بارسنگین را از روی شانه‌های من بردارند و در دست خودشان بگیرند . اما مگرپل سانتا ماریا که بیجیو ساخته بود درسیل فروریخت؟ باورتان می‌شود که باچیوبیجیو در ایام رونق کارش ازمن درایام پیری بهترباشد ؟»

«کسی درقدرت وتوانایی شما شك نکرده .»

میکل‌آنژ لحظه‌یی سکوت کرد و درفکر گذشته بود.

« حضرت پاپ اعظم، مدت سی‌سال معمارهای خوب را می‌دیدم که پی‌ریزی می‌کنند . اما در این مدت کلیسای پطرس قدیس از زمین بالاتر نیامد . در این مدت ده سال که من معمار این کلیسا بوده‌ام کلیسا مثل عقاب به هوا بلند شده. اگر حالا مرا مرخص کنید تمام بنارا خراب کرده‌اید . »

لبهای پاپ به‌هم پیچید .

« میکل آنژ، مادام که قدرت مبارزه در تو باقی است معمار کلیسای پطرس قدیس خودت خواهی بود. »

آن شب درکارگاه ومنزل خیابان ماچلودی کوروی جلسه‌یی‌تشکیل شد. از آنجا که یکبار میکل‌آنژ تا پای مرگ رفته بود ، توماسو و گروهی ازقدیمترین دوستان او واز جمله کاردینال‌کارپی که در دربار حامی او شده بود، همگی اصرار داشتند که مدل کاملی از گنبدی که میخواست برکلیسای پطرس قدیس بزند بسازد. تاآن وقت فقط طرحهای منقسم ازآن ساخته بود .

توماسو بدون ابراز احساس گفت : « اگر هفتهٔ پیش شما را از دست داده بودیم کسی چه میدانست شما چه جور گنبدی درنظر گرفته‌اید ؟ »

کاردینال دلبال سخن او گفت : « از خود شما شنیده‌ام که می‌خواهید اساس بنارا آنقدر پیش ببرید که بعد از مرگ شما کسی نتواند آنرا تغییربدهد . »

« امیدم همین است . »

لوئینو که از هنرمندان شاگرد او بود فریاد زد : « پس گنبد را به‌مانشان بدهید ! هیچ راه دیگری نیست . »

میکل‌آنژ آهی کشید ودر پاسخ گفت : « حق باشماست .

اماهنوز گنبد نهایی را در نظر نیاورده‌ام. باید پیدایش کنم . وقتی پیدایش کردم یك مدل چوبی می‌سازیم . »

به‌جز توماسو همه رفتند . میکل‌آنژ به سراغ میز رسم خود رفت وصندلی چوبی را پیش کشید . همچنانکه روی کاغذ کار نکرده قلم می کشید بلند با خود می‌اندیشید . هم ساختمان پانتئون دو گنبد داشت هم‌کلیسای بزرگ فلورانس . یك گنبد زیر گنبد دیگرساخته شده ازحیث ساختمان درهم فرورفته بودند تاتکیه گاه یکدیگرباشند . گنبدی که او میخواست بسازد ازداخل پیکرتراشی بود وازبیرون معماری ...

گنبد صرفاً سر پوش ساختمان نبود، ورنه هربام این حاجت را برمی‌آورد. گنبد اثرمهم هنری بود وآمیخته شدن کامل پیکرتراشی ومعماری در گرفتن جای فضا وافزودن به‌طاق آسمان . این طاق بشربود که به صورت طاق آسمان آفریده می‌شد . گنبد کامل از افق تا افق در ذهن انسان گسترش داشت وآنرا باجلال تمام می‌پوشاند . ازهمه اشکال معماری طبیعی‌تر واز همه‌آسمانی‌تر بود ، چون هم آن

مصروف برآن بود که قالب‌متعالی را که بشرایام عمرخودرا زیرآن به سرمی‌آورد ازنوبیافریند .

گنبد کلیسا باگنبد آسمان رقابت نداشت : همان قالب بود به صورت مینیاتور : همچون پسری بـرابر پدرش . برخی می گفتند زمین گرد است . برای کسی مانند میکل‌آنژ که طولانی‌ترین سفرش ازفلورانس به رم وازرم به فلورانس بود این ادعا به سهولت اثبات نمی‌شد . درمدرسهٔ استاد اوربینوبه اوآموخته بودند که زمین مسطح است و آنجاکه گنبد آسمان به حدود مدور خود می‌رسید پایان می‌یابد . با این وصف همواره به جنبهٔ خاصی از افق که بنابه فـرض فروکشیده شده بود توجه کرده بود : وقتی پیاده یا سواره به سوی‌آن می‌رفت ،آن نیزباهمان سرعت از او دورمی‌شد...

گنبد او نیز بایست همچنان می‌بود . نمی‌توانست محدود و متناهی باشد . هرکه زیرآن می‌ایستاد هرگز نباید حس کندکه به حـدود آن می‌تواند برسد . آسمان خلقت‌کامل بود : هرکه بر روی زمین می‌ایستاد ، در هر نقطه از زمین که بود ، در دل زمین قرار داشت و گنبد آسمان با فواصل مساوی گرد او فرود می‌آمد . لورنزو ابوالمعالی و چهار تن افلاطونیان و متأدبان به‌اوآموخته بودند که انسان مرکز عالم است و این نکته هیچوقت بخوبی وقتی ثابت نمی‌شد که جایی‌در صحرا می‌ایستاد و بآسمان می‌نگریست وچنان می‌نمود که خود بتنهائی پردهٔحاوی آفتاب و ابر و ماه و ستارگان را بـرافراشته و می‌داندکـه تنها یا بیکس : اگر حمایل را رهاکند آسمانها فرو خواهند ریخت . گنبد را بعنوان قـالب و فکر و بام متقارن حذف کنیم ، آنوقت از دنیا چه میماند ؟ تنها ظرفی مسطح از آنگونه که زن‌پدرش «بهترین» نانهای داغ از تنور درآمده را روی آن می‌برید.

جای شگفتی نبود که انسان بهشت را در آسمان قـرار داده بود ! نه بدین علت که هیچوقت روحی را دیده بود که بآسمان برود یا اندك لمحه‌یی از باغ‌بهشت را به نظر آورده بـود بلکه صرفاً باین علت کـه بهشت باید در ایزدی‌ترین اشکال معروف ومعلوم بر حواس بشر جای داشته باشد . میکل‌آنژ میخواست گنبد او نیز عارفانه باشد . پناهگاهی از گرما وباران وتندر و برق نباشد بلکه زیبائی‌خیرگی‌بخشی باشدکه انسان را از حضور خدا مطمئن سازد . . . واسطهٔ حسی کـه انسان بوسیلهٔ آن نه‌فقط ببیند و حس کند بلکه از طریق آن بعالم بالاتر دخول کند . می‌خواست گنبدی بسازد که زیرآن روح انسان رو بخدا صعود کند همچنانکه در وقت نزع روان چنان می‌شد . مادام که انسان بر روی زمین بود چقدر می‌توانست به خدا نزدیکتر شود ؟ میکل‌آنژ می‌خواست بااطاق گنبدی وسیع خـود به همان قطعیت که در سقف سیستین موفق شده بود تصویر خالق را بنماید .

نجات‌یافتن روح خود او جزؤی از پیدایش گنبدکلیسای پطرس قدیس‌شد .

بعنوان آخرین اثر بزرگ هنری خود دشوارترین کارها را در مدت شصت وهشت سال که از بشاگردی رفتن او همراه گراناچی نزد گیرلاندایو می گذشت تعهد کرده بود .

مغز و انگشتان او با نیرو و روشنی کار می کردند. پس از آنکه ساعت‌های پیاپی نقاشی میکرد برای تفریح دماغ رو به قطعه مرمر هلال‌شکل خود می‌آورد. فرض نخستین خود را در مورد مسیحی که سر و زانوانش در جهت مخالف باشند عوض کرد ومسیحی در نظر گرفت که سر و زانوانش در یك جهت باشند اما این جهت مخالف جهت سر مریم عذراء باشد که بالای شانهٔ مسیح بود و این حالت رویهم تضاد نمایشی محسوس‌تری داشت . پیش ازآنکه از فرط خستگی ازکار بماند پیکر عظیمی را درصخرهٔ هلالی‌شکل گود کرد . آنگاه باز برسر گنبد رفت .

[۷]

• در جستجوی تعادل مطلق و کمال خط و انحناء و حجم و عظمت وفشردگی ولطف جمال وعمق فضای لایتناهی بود. آرزو می کرد چنان اثرهنری بیافریند که برعصری که درآن زیسته بود تعالی جوید .

زغال وقلم سیاه نقاشی‌را به‌کناری نهادومشغول ساختن مدل شد چون فکر می کرد انعطاف و شکل پذیری گل ممکن بود از خشکی و عدم انبساط خط روی کاغذآزادی بیشتری به او بدهد . طی‌هفته‌ها وماهها بیش‌ازده مدل ساخت و خراب کرد وبه طرحهای نوترپرداخت . می‌دید هرآن به‌کشف وشهود نزدیکتر می‌شود چون نخست پایداری و بقا رابه ثبوت می‌رساند و سپس به ابعاد می‌پرداخت و بعد به ابهت وآخرش به سادگی می‌رسید . اما درهمهٔ این احوال نتایجی‌که می گرفت بیش ازآنکه روحانی باشد هنری وهنرمندانه بود .

عاقبت پس ازیازده سال فکرو نقاشی و دعا ونیاز وامیدواری و نومیدی و آزمایش وسرخوردن مخلوقی از قدرت تخیل او و مجموعهٔ هنرهای او پدید آمد که ازحیث وسعت خیرگی‌بخش‌بود وبا اینهمه ازبیضهٔ طیور در آشیانه شکنندهٔ‌تر: روبه آسمان قدبرافراشته از ماده‌یی سبك وزن ساخته شده بود که ارتفاع سیصد و سی‌وپنج‌قدمی خودرامثل پرمرغ بالا می‌برد . این گنبد که به‌هیچ گنبد قبلی مانند نبود مانند پستان مریم عذراء درکلیسای مدیسی گلابی‌شکل بود .

توماسو که یك روز هنگام ورود نقاشی تکمیل‌شده رادید مست‌شد و گفت : «آخررسید . از کجا آمد ؟»

«افکار و معانی از کجا می آیند؟ تومی، سباستیانودر جوانی همین سؤال را کرد. من همان جواب راکه به اودادم به توهم می‌دهم چون درهشتاد ودو سالگی عقلم بیشتر از وقتی سی ونه سال داشتم نشده : افکار و معانی عملکرد طبیعی ذهن

هستند همچنانکه دم زدن عملکردطبیعی‌شش‌هاست . شایدازجانب خدامی‌آیند . »

پاپ پل‌چهارم ناگهان مرد . شهررم چنان به شدت زنده شدکه میکل آنژ هرگز دروقت مرگ هیچ پاپی‌ندیده بود . مردم یك مجسمهٔ‌کاردینال کارافای سابق راکه اخیراً نصب شده بود فروافکندند و سرآنرا ساعتها میان کوچه‌ها گرداندند و هر که آنرا مـی‌دید پلیدی برآن مـی‌افشاند ، عاقبت آنرا به رودخـانهٔ تیبر افکندند و یك سربه مرکز تفتیش عقاید رفتند تا همه زندانیان را آزاد سازند و تودهٔ کاغذها واسناد را که برای محکوم ساختن متهمان زندقـه انبار شده بود از میان ببرند .

هیأت‌کاردینالها که از خونریزی و زد وخورد به جان آمده بود جیووانی ـ آنجلو مدیسی شصت ساله راکـه از شاخهٔ لومباردی خاندان مدیسی بود به پـاپی برگزید و اولقب پی چهارم برخود نهاد . وی تحصیل وکالت کرده بـود و خلق و خوی‌آرامی داشت . ازآنجاکه وکالت حرفهٔ اوبود در مذاکرات و عقد قراردادها شاهکار می‌کرد و اندکی نگذشت که در سراسر اروپا به عنوان مرد کامل شهرت یافت . دستگاه تفتیش‌عقاید که سازشی‌باخوی مردم ایطالیا نداشت خاتمه پذیرفت. پاپ ازطریق کنفرانسهای حقوقی و قراردادهای متعدد به ایطالیا و ملل مجاورآن صلح‌آورد وازاین آشتی پیروان لوتررا نیز بی‌نصیب نگذارد .کلیسای کاتولیك که باعلم سیاست رهبری می‌شد هم پیروان کاتولیك رادرسراسر اروپا ازنو با هم متحد ساخت وهم برای خودصلح وامان پدیدآورد .

پاپ پی‌چهارم مقام میکل‌آنژ را به عنوان معمارکلیسای پطرس قدیس ازنو تأییدکرد و وجوهی دراختیار او گذاردکه ستونها را تا استوانهٔ گنبد بالا ببرد . همچنین به او دستور داد دروازه‌یی برای دیوارهای گرد شهر طرح کندکه دروازهٔ پی‌خوانده شود .

آشکار بودکه کارو عمر میکل‌آنژ مسابقه‌یی بود میان او و زمان . نزدیك هشتادوپنج سال داشت . باحداکثرپول وکارگرمی‌توانست در مدت دویا سه سال به قسمت استوانه شکل گنبد برسد . امکان نداشت بتوانـد پیش بینی کندکه تمـام کردن گنبد بادریچه‌ها وستونها و حلقه‌های تزیینی گردآن چند سال طول خواهد کشید، امافکرمی‌کرد بتواند در مدت ده تا دوازده سال آنرا تمام کند . اگراین مدت رادوام می‌آورد یك قرن تمام زیسته بود. هیچکس این همه عمرنکرده بود . اماباوجود حملهٔ سنگ کلیه ودردسروالتهاب قولون که موجب برهم خوردن معدهٔ اومی‌شد و دردهای گاه به‌گاه پشت و خاصره و سرگیجه وضعف ادواری که او را وادارمی‌ساخت چند روزپیاپی از بستر برنخیزد ، به هیچوجه احساس نمی‌کردکه قوایش واقعاً تحلیل رفته باشد .

وقتی درآینه می‌نگریست می‌دید چهره‌اش رنگ خوشی دارد . برسرش‌موی انبوه سیاهی نشسته بود ، هرچند نخ‌های سفید میان آن دویده بود . ریش منشعب او نیز بیشتر سیاه بود . چشمانش روشن و نافذ بود .

بی‌گمان آن گنبد را به پـایان می‌رساند . مگر پدرش لودوویکو به نود سالگی نرسیده بود ؟ مگر او خود دست‌کم به قدر ده سال ازپدرش بهترنبود ؟

* * *

اما بازهم بایست بار دیگر از امتحان آتش بگذرد . باچیوبیجیو که موفق شده بود در ادارهٔ سرپرستی به مقام شامخی برسد یك رشته ارقام مستند تهیه کرده بود تا ثابت کند بیماری میکل‌آنژ بواسطهٔ نمازخـانه‌یی که غلط ساخته شده بود چند دوکات برای کل ساختمان تمام شده بود . از اطلاعات خود حد اکثر استفاده را کرده بود تا آن حدکه دوست میکل‌آنژ ، کاردینال کارپی را نیز قانع کرده‌بود که ساختمان کلیسای پطرس قدیس خوب پیشرفت نمی‌کند . بیجیو ترتیبی داده‌بود که بمجرد بستری شدن میکل‌آنژ تصدی آن شغل را خاص خود کند .

وقتی‌که میکل‌آنژ دیگرآن نیرو را نداشت که هرروز از چوب بست بالا برود ، یکی از دستیاران جوان او به نـام پیرلویجی گائتا به سمت معاون منشی ساختمان منصوب شد . گائتا هرشب گزارش تفصیلی کاررا برای میکل‌آنژ می‌آورد.

وقتی منشی ساختمان به قتل رسید میکل‌آنژ پیشنهاد کرد که گائتا به آن مقام ارتقاء یابد . اما در عوض باچیوبیجیو ترفیع یافت . گائتا را بالکل مرخص کردند . بیجیو مشغول پایین‌آوردن تیرها وچوب بست شد و وضع را برای ادامهٔ طرح دیگری آماده می‌ساخت .

میکل‌آنژ که با درد و زحمت از چوب بست زمان بالا می‌رفت و ازهشتاد و هفت سالگی رو به هشتاد وهشت سالگی روانه بود به شنیدن این اخبار بیش‌ازآن صدمه دیدکه بتواند از بسترخود که به‌کارگاه منتقل کرده بود برخیزد .

توماسو که سعی‌داشت اورا ازبیحالی برانگیزد ، فریاد زد : «اما حتماً باید راه بیفتید و گرنه بیجیو کاری را که تا اینجا رسانده‌اید ناکرده می‌کند . »

« هرکه با فرومایگان درافتد پیروزیش به پشیزی نیرزد . »

« خیلی عذر می‌خواهم، اما حالا وقت ضرب‌المثل‌های توسکانی نیست . حالا وقت عمل است . اگر همین امروز نمی‌توانید به کلیسای پطرس قدیس بروید باید نماینده‌یی به جای خود بفرستید . »

« توماسو ، تو خودت می‌روی ؟ »

« همه می‌دانند که من به جای پسر شما هستم . »

« پس دانیله داوولترا را می‌فرستم .آنقدر دربار واتیکان را با تنکه‌های‌روز جزا دست انداخته که باید بتواند از عهدهٔ توطئه‌چینان ادارهٔ سرپرستی برآید . »

اما دانیله داوولترا را هم راه ندادند . به باچیوبیجیو در محل ساختمان اختیارات مطلق داده‌شده بود . وقتی‌میکل‌آنژ به‌پاپ برخورد که پیشاپیش‌ملازمان خود از کامپیدولیو می‌گذشت .

با تند خویی فریاد زد :

« حضرت پاپ اعظم ، مصراً تقاضا دارم که در وضع تغییربدهید ! اگراین کار را نکنید من تا آخرعمر به فلورانس برمی‌گردم . شما کلیسای پطرس قدیس‌را رها کرده‌اید تا خرابش کنند . »

پاپ‌پی چهارم بـا روش درباری مؤلف قلوب خود گفت : « آرام، آرام ، میکل‌آنژ ، حالا می‌رویم کاخ سنا تا بتوانیم بهترصحبت کنیم . »

در کاخ پاپ با دقت گوش داد .

«اعضاء ساختمان راکه با شمامخالف‌هستند احضارمی‌کنم . بعد ازگابریو- سربلونی خویشاوند خودم خواهش می‌کنم به‌کلیسای پطرس قدیس برود وبه موارد اتهامی ایشان رسیدگی کند . فردا به کاخ واتیکان بیا .»

میکل‌آنژ زودتر ازموقع رسید ونتوانست فوری به حضورپاپ مشرف شود. ازاین‌رو بدون قصد به تالارامضاء رفت که رافائل درآن سالها که وی سقف سیستین را نقاشی می‌کرد نقاشی کرده بود . به چهار نقاشی روی گچ خیره شد . یکی مکتب‌آتن ویکی پارناسوس ویکی مناظره و آخری‌عدل . پیش ازآن هرگز بـه آثار رافایل‌بدون بد دلی‌ننگریسته بود. همچنانکه به‌نقشهای روی‌گچ می‌نگریست خوب می‌دانست که امکان نداشت خود به فکر کشیدن این اشکال طبیعت بی‌جان به نحو تعالی یافته وکمال مطلوب بیفتد : با وجود این وقتی می‌دید کـه چنان عالی وباکمال هنرمندی نقاشی‌شده‌اند متوجه شد که وقتی پای تغزل ولطف خیال‌پروری درکارباشد رافائل برایشان همگان سراست . باحالی فلسفی ازتالار بیرون رفت .

همینکه حاجب او را بـه اطاق کوچك تخت راه داد پاپ را میان اعضاء کمیسیون ساختمان یافت که گائتارا ازکارراندە ودانیله‌داوولترا رانپذیرفته بودند . چند دقیقهٔ بعد گابریوسربلونی وارد شد .

« حضرت پاپ اعظم ، در این گزارش که باچیوبیجیو نوشته یك مو حقیقت نیست . تمامش ساختگی است . . . اما بـرخلاف ساختمان عظیم بوئوناروتی تمام آنرا با بد خواهی بـه هم چسبانده‌اند و هیچ مقصد معلومی به جز منافع شخصی نداشته‌اند . »

پاپ به صدای قاضی که حکمی صادر کند فرمود :

«ازاین‌تاریخ باچیوبیجیوازکلیسای پطرس قدیس اخراج می‌شود . درآینده کوچکترین تغییری درنقشه‌های میکل‌آنژ بوئوناروتی داده نخواهد شد . »

[۸]

درضمن که ساختمان کلیسا با ستونهای غول پیکر وطاقها ونماهای خود بالا می‌رفت میکل‌آنژ روزهای خـود را درکارگاه خود به تکمیل طرحهای دروازه‌پی می‌پرداخت ونیزبه تقاضای پاپ جزؤی ازخرابه‌های حمامهای شگرف دیوکلتیان را به‌کلیسای زیبای سانتاماریا دلی‌آنجلی تبدیل می‌ساخت .

چند سال ازوقتی که روی مرمر هلال شکل خودکار کرده بود می گذشت . یك روز که برپهلو روی بستر افتاده بود ، این اندیشه در سرش راه یافت که آنچه برای پختن و کامل کـردن سنگ مرمر بدان احتیاج دارد صرفاً شکل نوی برای پیکرها نیست بلکه صورت جدیدی برای خود پیکرتراشی است .

ازجا برخاست وسنگین‌ترین‌پتك وقلم رابه دست گرفت وسرمسیح رابرداشت وسرصورت جدیدی ازآنچه قبلا شانهٔ مریم‌عذراء بود تراشید . آنگاه بازوی‌راست مسیح را ازبالای‌آرنج ازبدنش جدا کرد ، هرچند بازوی گسیخته و دست به‌صورت جزؤی از مرمرحمایل که تا پایهٔ مجسمه می‌رفت باقی ماندند . آنچه را قبلا شانهٔ چپ وجزؤی ازسینهٔ مسیح بود به صورت دست وبازوی چپ مریم عذراء درآورد . ساقهای پای شکوهمند مسیح اکنون تناسبی با تمامی پیکرنداشتند وسه پنجم‌آنرا تشکیل می‌دادند . این تخفیف‌کلی‌نوعی اثرروشن و وضوح وجوانی وشکوه‌احساسی در بیننده می گذارد . بواسطهٔ درهم ریختن پیکر کـه بدانگونه برطول ظاهر آن افزوده شده بود می‌دیـد حقیقتی را دربارهٔ انسان آشکار ساخته است : بدین معنی که قلب ممکن است فرسوده شود امابشریت که به‌پاهای پیوسته جوان خود کشیده می‌شود همچنان برفراز زمین درپیشرفت خواهد بود .

خطاب به مجسمه‌هایی که گرد او ایستاده بودند فریاد زد : « اگرده سال‌ـ نه ، پنج سال ـ ازعمرم باقی باشد پیکرتراشی جدیدی می‌آفرینم . »

ناگهان تاریکی او را در خود فرو برد . پس ازگذشت مدت زمانی از نو به هوش‌آمد ، اما ذهنش مغشوش بود . قلم را برداشت وبه مسیح روشن رای خیره نگریست . همهٔ پیوستگی و توالی فکر از او گریخته بود . به یاد نمی‌آورد کـه پیش ازآن مشغول چه کاری بوده است . می‌دانست که چیزی براو گذشته است اما نمی‌توانست اندیشه های خود را جمع آورد . آیا به خواب رفته بود ؟ آیا هنوز درست بیدارنشده بود ؟ پس چرا دربازو وپای چپ احساس ضعف وبی‌حالی‌می کرد؟ چرا مثل‌آن بود که عضلات یك طرف چهره‌اش آویخته باشد ؟

خدمتکار خود راآواز داد . وقتی ازاوخواست که توماسورا خبر کندمتوجه شد که بیانش واضح نیست . زن پیرباچشمان دریده به او می‌نگریست .

« ارباب ، حالتان خوب نیست ؟ »

خدمتکار کمك کرد تا اوبه بستر برود ، سپس شال به سرانداخت تابه کوچه

وارد شود . توماسو با طبیب خانوادگی کاوالیه ری بازگشت . میکل‌آنژ از قیافهٔ آن دو توانست بفهمد که اتفاق مهمی برایش افتاده است هرچند آن دو وانمود می‌کردند که او فقط خود را بیش از حد خسته کرده است . دکتر دونائی نوشابهٔ گرمی در دوای بدطعمی به اوخوراند .

دکتر گفت : « استراحت علاج همه چیزاست .»

« به جزپیری مفرط .»

توماسو بالش اضافی زیر سرمیکل‌آنژ نهاد ودر پاسخ گفت : « ازبس ازشما راجع به‌پیری‌مفرطتان‌حرف شنیده‌ام دیگر حرفتان را جدی نمی‌گیرم . حالاهمین جا می مانم تاشما خوابتان ببرد .»

میکل‌آنژ وقتی بیدارشد شب تیره بیرون پنجره مستولی بود . بی‌صداروی تخت برخاست . سردرد او برطرف شده بود واکنون باوضوح کامل می‌دید که سر مجسمهٔ مریم عیسی برزانوچه باید بکند . برخاست وشمع موم بز روی کلاهش‌کار گذارد و به سرتراش مجسمه بازگشت . آشفتگی از ذهن او رفته بود . احساس کردن مرمر بانوك انگشتان برای او دلپذیر بود . چشمانش را تنگ کرده بود تا از خرده‌های مرمر در امان باشد . به یك حرکت « پیش » طرف راست ودورشانه را تراشید، ضربات جان بخش او تنهٔ مرمررا به تبضان می‌آورد ودرفضاآب می‌شد.

سحرگاه توماسو با احتیاط درکوچه را بازکرد و به قهقهه خندید .

« ای مرد بدذات ! ظاهرساز ! من دیشب نیمه شب شما را چنان در خواب گذاشتم که باید تا یك هفته در خواب می‌ماندید . چند ساعت بعد که برگشته‌ام باتوفان برف روبه روشده‌ام . »

« تومی ، می‌بینی مرمر چه بوی خوشی دارد ؟ وقتی گرد سفید مرمر در لوله‌های بینی من می‌بندد بهتراز همیشه نفس می کشم .»

« دکتر دونائی گفته شما باید استراحت کنید .»

« در دنیای دیگر ، عزیزم . بهشت تا به حال از پیکرهای تراشیده مملو شده . در آنجا هیچ کاری ندارم مگر اینکه استراحت کنم . »

همهٔ روز را کارکردوشام را باتوماسو خورد وسپس خود را روی تخت‌افکند تاچند ساعت بخوابد و از نو برخیزد و شمع دیگری بر کلاه خود برافروزد و به کار پرداخت بپردازد . کار را باسنگ‌پاو گو گرد شروع کند وبعد باکاه ادامه دهد وبه ساقهای دراز پای عیسی صیقلی بدهد تا جلوهٔ ابریشم پیدا کند .

حملهٔ روز پیش را بکلی از یاد برد .

دو روز بعد که برابر مرمرخود ایستاده یقین کرده بود که اکنون می‌تواند بازووودست زاید را قطع کند وپیکر دراز نما را بیشتر در فضا رها کند ، باردیگر دچار حمله شد. پتك و قلم را انداخت وسکندری تا تخت رفت وروی زانو افتاد و

صورتش را از پهلو روی پتو گذاشت .

وقتی چشم گشود اطاق مملو بود .

به اصرار روی صندلی کنار آتش نشست . یك بار که تنها مانده بود قبایی روی شانه‌ها افکند وزیر باران به طرف کلیسای پطرس قدیس راه افتاد . یکی از شاگردان جدیدش به‌نام کالکاینی در کوچه به او برخورد ، وپرسید .

« استاد ، فکر می کنید دراین هوا بیرون‌آمدن برایتان خوب است؟»

به‌کالکاینی اجازه داد که اورا بخانه باز گرداند اما ساعت چهار بعد ازظهر روز بعد لباس پوشید و کوشید سوار اسب شود و به‌گردش رود . اما پاهایش تاب اورا نداشت .

شهر رم به بدرود اوآمد . آنانکه راه بدرون کارگاه نمی‌یافتند دسته‌های گل و ارمغانهای خود را بر پلکان خانه می‌نهادند و می‌رفتند . دکتر دونائی می‌کوشید او را در بستر نگاه دارد .

میکل‌آنژ خطاب بدکتر می گفت : «تعجیل درمرگ من مکنید . پدرم تا نود سالگی زنده بود . پس من هنوز دوهفته وقت دارم تا از این زندگی سلامت برخوردار باشم . »

توماسو در تفسیرحال گفت : «حال که اینقدر بی‌باك هستید چطور است‌فردا صبح باکالسکه به‌گردش برویم ؟ آخرین قسمت‌کار استوانهٔ زیر گنبد تکمیل شده بعنوان جشن نودمین سال تولد شما می‌خواهند حلقهٔ اول گنبد را بچینند .»

« Grazie a Dio» [۱] ، هیچکس دیگر نخواهد توانست آنرا تغییربدهد. اما با وجود این آدم غصه‌اش میشود که بمیرد .

دلم میخواست‌کار را از سر شروع میکردم و اشکال و پیکرهایی می‌آفریدم که خوابشان را هم ندیده‌ام . »

چشمان عنبری او نمی‌جنبید. « بیش از هرچیز دلم میخواهد با مرمرسفید کارکنم . »

« حالا بحد کافی گردش کردید . »

آنشب همچنانکه با بیخوابی در بستر دست بگریبان بود ، می‌اندیشید که: « زندگی من خوب بوده‌است. خدا مرا نیافرید تا رهایم کند . من مرمر را دوست داشته‌ام . بلی ، رنگ را هم دوست داشته‌ام . معماری راهم دوست داشته‌ام. از شعر هم خوشم آمده . خانوادهٔ خودم و دوستانم را هم دوست داشته‌ام . خدا را دوست داشته‌ام . شکل زمین‌وآسمان مردم راهم دوست داشته‌ام . زندگی‌رابحداعلی‌دوست داشته‌ام وحالا مرگ را هم که خاتمهٔ طبیعی‌آن است دوست دارم . اگرابوالمعالی اینجابود شاد میشد : چون درمورد من‌نیروی تخریب برقدرت‌خلاقه‌ام چیره‌نشد.»

---

۱ ـ خدا را شکر .

موج عظیم تاریکی اورا از خود بیخود کرد . اما پیش از درون شدن بعالم بیخودی با خـود گفت : «باید توماسو را ببینم .کارهـایی مانده که باید سرانجام بگیرد . »

وقتی بار دیگر چشم گشود توماسو را دیـد بر کنار تخت نشسته . توماسو دستش را زیر سر میکل‌آنژ انداخت و اورا بلند کرد و سرش‌را بـسینهٔ خود تکیه داد .

« تومی ... »

« بگو، جانم . »

« دلم می‌خواهد در گورستان سانتاکروچه پهلوی افـراد خـانواده‌ام دفنم کنند ... »

« اما پاپ می‌خواهد شما را درکلیسای پطرس قدیس که مال خودتان است دفن کنند . »

«آنجا ... خانهٔ من نیست . قول‌می‌دهی که به فلورانس برم میگردانی...؟»

« پاپ حتماً این کار را قدغن میکند . امـا بازرگانان فلورانس حتماً شما را به قاچاق میان‌کالاها جا می‌زنند و از دروازهٔ پوپولو می گذرانند ...»

« تومی ، حالا وصیتم . » نیروی او رو بکاهش بود . « روحم را بدست‌خدا می‌سپرم ... جسمم را به زمین ، وهستی خودم را به خانواده‌ام ... بوئوناروتی...»

« هـرچه بگویید همانطور می کنیم . کامپی دولیو را درست طبق نقشهٔ شما تمام می کنم . وقتی یك طرف‌کلیسای پطرس قدیس علم باشد و یك طرف ساختمان کاپیتول یا هیکل‌ژوپیتر شهر رم همانقدر کـه شهر قیصر یـا قسطنطین است تا ابد متعلق به میکل‌آنژ خواهد بود . »

« ممنونم ، تومی ... دیگر خسته شدم ... »

توماسو ده‌کاوالیه‌ری پیشانی میکل‌آنژ را بوسید و با چشم گـریان از اطاق بیرون رفت .

غروب نزدیك بود. میکل‌آنژ در اطاق تنها مانده یکایك تصاویرآثارزیبایی راکه آفریده بود از پیش نظر می گذراند . یکایك آنها را چنان می‌دید کـه در روز پایان آفرینش آنها دیده بود ، چه پیکرهاکه تراشیده بود ، چه نقاشی‌هاکه کشیده بود و چه ساختمانهاکه بناکرده‌بود : اینك بهمان شتاب که عمر او سپری شده بود از برابر دیده‌اش می گذشتند :

مجسمهٔ مریم عذراء که برای بالای پلکان تراشیده بود و نبرد قنطورهاکـه برای برتولدو و ابوالمعالی ساخته بـود و چهـار تن افلاطونیان بدو می‌خندیدند چون آنها را «یونانی محض» آفریده بـود . مجسمه‌های پروکولوس و پترونیوس قدیس که برای آلدووراندی در بولونی تراشیده‌بود ؛ مجسمهٔ چوبی عیسای مصلوب

که برای زاهد بیچیل لینی‌تراشیده بود ؛ کودك خفته که بوسیلهٔ آن کوشیده بود دلال رمی را بفریبد . مجسمهٔ باکوس که در باغ میوهٔ جاکوپو گالی تراشیده‌بود. مجسمهٔ مریم عیسی بر زانو که‌کاردینال گروسله دی دیوینجی برای نصب در کلیسای پطرس قدیس سفارش داده بود . داود غول‌پیکر که برای سودرینی والی و شهر فلورانس تراشیده بود . تصویر خاندان مقدس که به‌طنز و طیبت برای آنیولودونی کشیده بود . پردهٔ تصویر نبردکاستینا که به «آب تنی» معروف شده بود و محض رقابت با پردهٔ تصویر لئوناردوداوینچی کشیده بود . مریم عذراء و فرزندش برای بازرگانان بورژ در بلژیك که در اولین‌کارگاه خود تراشیده بود . مجسمهٔ شبیه یولیوس دوم که سرنوشت شومی‌داشت ؛ سفر تکوین که بفرمان یولیوس دوم برطاق سیستین کشیده‌بود . روز جزا که بفرمان پل‌سوم برای تکمیل دیوار سیستین کشیده بود . مجسمهٔ موسی که‌برای مقبرهٔ یولیوس تراشیده بود وچهار مجسمهٔ غول پیکر که ناتمام در فلورانس مانده بود . بام و شام و شب و روز که درکلیسای مدیسی کارگذارده بود . گرویدن پولس قدیس و مصلوب‌شدن پطرس قدیس که درکلیسای پلین کشیده بود . کامپی دولیو ، دروازهٔ پی ، سه مجسمهٔ گوناگون مریم عیسی بر دامان که محض سرگرمی خود تراشیده بود ... و دست آخر که تصاویر متوقف شدند و در برابر چشمان ذهن او از حرکت باز ماندند :کلیسای رفیع پطرس قدیس آمد.

کلیسای پطرس قدیس ... از میان در بزرگ‌کلیسا واردآن شد وزیرآفتاب تند رم تا شبستان وسیع آن پیش رفت و زیر مرکز گنبد درست بالای گور پطرس قدیس ایستاد . احساس کرد که روح از بدنش بیرون می‌خزد و رو به بالا بطرف گنبد و بمیان آن می‌رود و پاره‌یی ازآن می‌شود : پاره‌یی ازمکان و زمان وجهان وآسمان و پاره‌یی از خدای دو جهان .

باشگاه ادبیات

PersianPDF.com

جای کنونی آثار میکل آنژ

نام	سال	جا
عذرای پلکان	۱۴۹۱	خانهٔ بوئوناروتی‌ها-فلورانس
نبرد قنطورها	۱۴۹۲	خانهٔ بوئوناروتی‌ها-فلورانس
قدیسان پتروئیوس و پروکولوس وفرشته	۱۴۹۵	کلیسای‌سان دومنیکو-بولونی
باکوس	۱۴۹۷	ساختمان بارجللو - فلورانس
عیسای‌مصلوب‌بردامان‌مادر	۱۵۰۰-۱۴۹۸	کلیسای‌پطرس‌قدیس:شهرواتیکان.
عذرای بروژ	۱۵۰۱-۴	کلیسای نوتردام : شهربروژ-بلژیك
مجسمه‌های منبرپیکولومینی	۱۵۰۱	کلیسای سیه‌نا
داود	۱۵۰۱-۴	آکادمی - فلورانس
خاندان مقدس (سفارش دونی)	۱۵۰۳	اوفیزی - فلورانس
عذراء (سفارش پیتی)	۱۵۰۴	ساختمان بارجللو- فلورانس
عذراء (سفارش تادەیی)	۱۵۰۴-۵	آکادمی سلطنتی - لندن
متی	۱۵۰۵-۶	آکادمی - فلورانس
مقبرهٔ پاپ یولیوس‌دوم	۱۵۰۵-۴۵	سان پیتروونیکولی - رم
سقف سیستین	۱۵۰۸-۱۲	کاخ واتیکان - شهرواتیکان
اسیران قهرمان و محتضر	۱۵۱۳-۱۶	موزهٔ لوور -پاریس
موسی	۱۵۱۳-۴۲	سان پیتروونیکولی - رم
عیسای از مردگان برخاسته	۱۵۱۸-۲۱	کلیسای سانتاماریا - رم
چهاراسیر(غول پیکر)ناتمام	حدود۱۵۱۹	آکادمی - فلورانس

نمازخانهٔ مدیسی	۱۵۲۰-۳۴	فلورانس
کتابخانهٔ لاورنتی	۱۵۲۴-۳۴	فلورانس
بام	۱۵۲۴-۳۱	نمازخانهٔ مدیسی - فلورانس
شام	۱۵۲۴-۳۱	نمازخانهٔ مدیسی - فلورانس
عذراء وفرزند	۱۵۲۴-۳۴	نمازخانهٔ مدیسی - فلورانس
دوك لورنزو	۱۵۲۴-۳۴	نمازخانهٔ مدیسی - فلورانس
شب	۱۵۲۶-۳۱	نمازخانهٔ مدیسی - فلورانس
دوك جیولیانو	۱۵۲۶-۳۴	نمازخانهٔ مدیسی - فلورانس
روز	۱۵۲۶-۳۴	نمازخانهٔ مدیسی - فلورانس
پیروزی	حدود ۱۵۲۶-۳۴	نمازخانهٔ مدیسی - فلورانس
داود-آپولو	۱۵۰۲، ۱۵۳۱	ساختمان بارجللو - فلورانس
روز جزا	۱۵۳۶-۴۱	کلیسای سیستین - شهرواتیکان
بروتوس	حدود ۱۵۳۹	ساختمان بارجللو - فلورانس
رحیلا	۱۵۴۲	سان پیتروونیکولی - رم
لیه	۱۵۴۲	سان پیتروونیکولی - رم
گرایش بولس	۱۵۴۲-۴۵	نمارخانهٔ بولس - شهرواتیکان
مصلوب شدن پطرس	۱۵۴۶-۵۰	نمازخانهٔ بولس - شهرواتیکان
کلیسای پطرس قدیس	۱۵۴۷-۶۴	شهرواتیکان
کاخ فارنز: طبقهٔ سوم		
وفرنیزوحیاط	۱۵۴۷-۵۰	رم
کاپیتول	۱۵۴۷-۶۴	رم
عیسای مصلوب بردامان مادر	۱۵۴۸-۵۵	کلیسای گنبدی - فلورانس
تدفین عیسای مصلوب حدود	۱۵۵۰-۵۶	آکادمی - فلورانس
عیسای مصلوب بردامان		
مادر (سفارشی روندانینی)	۱۵۵۵-۶۴	دژ اسفورزو - میلان
دروازهٔ پیا	۱۵۶۱-۶۴	رم
سانتا ماریای آنجلی	۱۵۶۳-۶۴	رم

جزاینها چند قطعه از آثار میکل آنژ پیدا نشده‌اند. ازقالبهای مومی و گلین وی فقط چندتایی باقیست وهمهٔ خبرگان دراصالت آنهاهمداستان نیستند.

مجموعه‌های عمدهٔ نقاشی‌های میکل آنژ را می‌توان درخانهٔ بوئوناروتی‌ها و اوفیزی‌ها در فلورانس وموزهٔ بریتانیا در لندن وموزهٔ لوور در پاریس ودالانهای دانشگاه اکسفورد و کتابخانهٔ سلطنتی کاخ ویندزور درانگلستان یافت.

منتشر شده است :

شور زندگی
ایروینگ استون
ترجمه دکتر محمدعلی اسلامی‌ندوشن

ونسان وان‌گوگ نگارگر بزرگ هلندی، آفریدگار آثار شگفت‌انگیز وستودنی است وپیدایی این شاهکارها نمی‌تواند با واقعیت زندگی او، با رنجها و شادیها و اندیشه‌هایش وسرانجام جهانبینی او، بی‌ارتباط باشد.

برای دریافت لحظه های زندگی او، دلبستگی‌اش به‌انسان و آدمهای فرودست اجتماع شور زندگی به‌قلم ایروینگ استون نویسندهٔ پژوهندهٔ امریکایی، جالب، زیبا و خواندنی است. ایروینگ استون رنجی زیاد برخود هموار داشته، به‌زادگاه وان‌گوگ سفر کرده و نقش قدمهای او را در لندن، معادن زغال، آتن، لاهه، نونن، پاریس، آرل، سن‌رمی جسته و با کسانی که وان‌گوگ را می‌شناخته اند و خاطره و روایتی از او به یاد داشته اند به‌گفتگو نشسته و از ترکیب این رؤیتها وروایتها سرگذشتی دلپذیر از زندگی خروشان و بارورو دردناك وان‌گوگ به‌دست داده است.

ایروینگ استون با نگاشتن این کتاب نام ون‌گوگ، نقاش بزرگ هلندی را در امریکا و در بسیاری سرزمینهای دیگر پرآوازه کرد. این نویسندهٔ امریکائی که در ۱۹۰۳ در سان‌فرانسیسکو زاده شد و پس از اشتغال به‌کارها و شغلهای گوناگون و تحصیل در دانشگاه کالیفرنیا، با نوشتن داستانهای کوتاه ونمایشنامه کار ادبی خود راآغازکرد، بعدها به‌عنوان شرح حال‌نویسی چیره دست نام‌آور گشت شیوهٔ کار او چنانست که در ضمن بهره جستن او اسناد و مدارك معتبر، زندگی قهرمانان واقعی کتابهایش. به‌یاری تخیل‌استادانه بازگو کرده وبدینگونه اثری شوانگیز و دریادماندنی می‌آفریند. علاوه برون‌گوگ، او شرح میکلا-آنژ؛ اوژنو. د. بس، رهبر کارگران امریکایی؛ جك‌لندن؛ ارل وارن؛ ودیگرانی چند را نیز به‌رشته تحریر آورده است.

زندگانی بتهوون
رومن رولان
ترجمهٔ محمود تفضلی

لودویك‌وان بتهوون در ۱۶ دسامبر ۱۷۷۰ در بن در یك خانوادهٔ فقیر به‌دنیا آمد. او روز ۱۴ ماه مه ۱۷۸۹ در رشته ادبیات آلمانی دانشگاه بن نام‌نویسی کرد. در نوامبر ۱۷۹۲ بن را ترك کرد و به‌وین رفت. انقلاب فرانسه روح بتهوون را تسخیر کرد و او از سال ۱۷۹۸ به‌بعد باسفارت فرانسهٔ انقلابی تماس گرفت و احساسات انقلابی و جمهوریخواهانهٔ او نیروگرفت. درفاصله سالهای ۱۷۹۶ و ۱۸۰۰ ناشنوایی بتهوون آغاز شد و در سال ۱۸۱۵ به‌اوج رسید. و در ۲۶ مارس ۱۸۲۷ پس‌از آفرینش آثار جاودانه و تحمل رنجهای فراوان درگذشت.

این کتاب از دوران کودکی، از فقر و رنجهای بتهوون سخن می‌گوید وما را باروحیه و محیط زندگی و اندیشه‌های او آشنا می‌کند.

زندگی بتهوون شامل این بخش‌هاست: زندگانی بتهوون، وصیت‌نامهٔ بتهوون، متن چند نامه، اندیشه‌هایی از بتهوون. شرح‌حال رومن رولان نیز توسط مترجم درپایان، ضمیمهٔکتاب است.

دربخش اندیشه‌هایی از بتهوون کلمات قصاری از او دربارهٔ موسیقی و انتقاد نقل شده است. بتهوون می‌گوید: «موسیقی حالت درك و کشفی است‌که از هردانش و فلسفه‌یی برتر است... کسی که به‌اعماق معانی موسیقی من راه یابد از بند تمام بدبختیهایی که مردمان را بدنبال خود می‌کشانند، آزاد خواهد بود.»

اشتفان تسوایك می‌نویسد: «رولان در این کتاب ... نمی‌خواهد بتهوون موسیقیدان را به‌موسیقیدانان بشناساند. بلکه لازم می‌داند بتهوون قهرمان را به‌تمام انسانها بنمایاند، که در پایان زندگی اندوهبار و دردناکش عالیترین سرود بشریت را در شادمانی عظیم و خدایی سمفونی نهم می‌آفریند... هرگز پیش از آن، نسل جوان نتوانسته بود جنبهٔ انسانی و عمق زندگی این نابغه را بدین سان باانگشتان خود لمس‌کند. هرگز قهرمانی این وجود تنها و منفرد تا این اندازه ارواح بیشمار را پیروزمندانه مشتعل نساخته بود.

سرگذشت گاندی
تا یازینکین
ترجمهٔ علی شریفی

گاندی که به قهرمان مقاومت منفی شهرت دارد، در زندگی با واقعیتهایی روبرو شد و به‌حقانیت مبارزه علیه تبعیض و تحقیر انسانی معتقد شد. او دوم اکتبر ۱۸۶۹ به‌دنیا آمد. پدرش نخست‌وزیر یك ایالت مهاراجه‌نشین بود. شخصیت برجستهٔ مادرش اثر عمیقی از تقدس در ذهن او باقی گذاشت. گفته می‌شود نرمش اراده وایثار را از مادرش به ارث برده بود. گاندی در سیزده سالگی به‌رسم هندوان ازدواج کرد. مشاهدهٔ ستم‌های ناروا بذر اصلاح را از اوان کودکی در ذهن او کاشت.

گاندی جهت تحصیل مدت سه سال به انگلستان رفت و ۱۰ ژوئن ۱۸۹۱ رشتهٔ حقوق را به‌پایان برد ووکیل شناخته شد. هنگام بازگشت به‌وطن با حادثه‌ناگوار مرگ مادرش روبرو شد.

پس ازمدتی اقامت در کشورش، درحالی که وکیل ناشناخته‌ای بود، هندوستان را به‌قصد افریقای جنوبی ترك کرد ولی‌هنگام بازگشت به کشورش از شهرت برخوردار بود؛ آنگاه با چند تن از رهبران کنگرهٔ ملی هند آشنا شد و به‌عنوان داوطلب وارد کنگره شد. دراین هنگام علیه عادتهای زشت مردم هند قیام کرد ودر اصلاح آنان کوشید. او برای حمایت هندیهای مستعمره‌نشین به‌چند مسافرت رفت. و برای استقرار عدالت در مورد مردم کشورش مدت ۲۱ سال در افریقای جنوبی ماند. در اوایل سال ۱۹۱۵ به وطنش بازگشت و به‌سبب کارهایش در افریقای جنوبی به‌صورت یك قهرمان ملی درآمد. گاندی‌به‌حمایت از دهقانان و کارگران برخاست. روز ششم آوریل ۱۹۱۹ به‌نشانهٔ اعتراض به‌اقدام دولت در مورد کاهش آزادی، عزای عمومی اعلام کرد. در ۱۸ مارس ۱۹۲۲ به‌اتهام تحریك مردم علیه دولت به‌شش‌سال زندان محکوم شد. در ۱۲ مارس ۱۹۳۰ به‌عنوان اعتراض به‌مالیات نمك پیاده‌روی سیصدو بیست کیلومتری خود را شروع کرد واین اقدام او باعث شکستن قانون مالیات نمك از طرف روستائیان هند و استفادهٔ آنها از نمك دریا شد و گاندی بازداشت شد و این بازداشت، بازتابی جهانی داشت. گاندی در سال ۱۹۳۴ از زندان آزاد شد. در روز ۳۰ ژانویه ۱۹۴۸ با سه گلوله‌ای که یك جوان هندو شلیك کرد، جان سپرد. سرگذشت گاندی، حوادث زندگی گاندی و آنچه راکه برمردم هندگذشته است باز می‌گوید.

زندگی من
جواهر لعل نهرو
ترجمهٔ محمود تفضلی

جواهر لعل نهرو (۱۸۸۹–۱۹۶۴) دریک‌خانوادهٔ اشرافی برهمن هند درالله‌آباد به‌دنیا آمد. پدرش وکیل دادگستری بود. نهرو در دانشگاههای «هارو» و «کمبریج» انگلستان حقوق تحصیل کرد. سپس در جنبش‌های آزادیبخش هند شرکت جست و با گاندی آشنا شد در سال ۱۹۲۹ به ریاست حزب کنگره برگزیده شد. پس ازآزادی هند، نهرو در اوت ۱۹۴۷ نخست‌وزیرهند نو شد. پاره‌ای ازآثار او که به‌فارسی ترجمه شده است: نامه‌های پدری به‌دخترش، نگاهی به‌تاریخ جهان، کشف هند، اندیشه‌های نهرو، زندگی من...

«به‌جز فصل آخر و پاره‌ای اصلاحها و تغییرها، تمام مطالب کتاب زندگی من از ژوئن ۱۹۳۴ تا فوریه ۱۹۳۵ در زندان نوشته شده است و تحول فکری و روحی نهرو را نشان می‌دهد. نهرو می‌گوید: «... در این کتاب دربارهٔ همکارانی که توفیق داشته‌ام سالیان دراز با ایشان کار کنم و برای هر یك از ایشان احترامی فراوان و علاقه‌یی بسیار دارم با منتهای صراحت وآزادی سخن گفته‌ام. همچنین بعضی جماعات و بعضی افراد را مورد انتقاد قرار داده‌ام و گاهی این امرصورتی جدی و شاید هم تند دارد... نظر این بوده است که از مباحثات اجتناب ورزم و فقط به‌مسائل مهم و حوادث بزرگ سیاسی‌که در هند مطرح بوده بپردازم آنهم به‌طور کلی و اجمالی... اتوبیوگرافی من در واقع سرگذشت شخص من نیست بلکه تاریخ نسلی از مردم هند است...» در کتاب زندگی من از گذشته و محیط زندگانی نهرو، از شخصیت و تفکر او سخن رفته است و نیز جنبه‌های تاریخی و سیاسی و اجتماعی تاریخ هندنو بررسی شده است.

•

پاره‌یی از رئوس مطالب زندگی من چنین است:
انتقال ازکشمیر،کودکی، بازگشت به‌وطن و سیاست هند در دوران جنگ، در میان دهقانان، تردیدها و کشمکشهای درونی، آتش تعصبات، بازداشتها، تضییقات، ممنوعیتها، زندگی زندان، مبارزه، هندکهنه و نو، فرقه‌های مذهبی و ارتجاع، دموکراسی در شرق و غرب...

زندگی من
مارك‌تواین
ترجمهٔ ابوالقاسم حالت

مارك‌تواین، نام مستعار سموئل لنگهورن‌کلمنز (۱۸۳۵ـ۱۹۱۰)، نویسندهٔ امریکائی است. پیش‌از اینکه به نویسندگی بپردازد، به‌کار چاپ، ملاحی و جستجوی طلا دست زد. نخستین‌بار درسال ۱۸۵۹ اسم مستعار مارك‌تواین را بکار برد. داستان قورباغهٔ معروف ایالت کالاوراس (۱۸۶۵) سبب شهرتش گردید. پس‌از مسافرتی به‌اروپا، داستان فکاهی ساده‌دلان درسفرکشتی (۱۸۶۹) را نوشت،که شهرتش را به‌عنوان فکاهی‌نویس تثبیت‌کرد. از آثار فکاهی وی در ادبیات‌کودکان و نوجوانان، تام‌سایر (۱۷۸۶؛ ترجمه فارسی، تهران ۱۳۳۶) و ماجراهای‌هاکل‌بری‌فین (۱۸۸۴؛ ترجمهٔ فارسی، تهران ۱۳۳۹) است. از دیگر آثارش: شاهزاده وگدا، چنکیی از مردم کونکتیکت در دربار کینگ‌آرش، بشر چیست؟ است.

در اواخر عمرگرفتار قرضهای فراوان شد. سالهای آخر عمر را به‌سبب مرگ دو دختر و بیماری ممتد و مرگ همسرش (۱۹۰۴)، درغم و اندوه‌گذرانید. نشیب و فرازهای زندگی مارك‌تواین، شنیدن و خواندن سرگذشت او را جالبتر کرده است. مارك‌تواین در زندگی من، سرگذشت خود و آنچه راکه بازندگیش پیوند پیدا می‌کند؛ به‌شکل گیرا و مؤثر بیان می‌کند و رویدادهای برجسته و شنیدنی زندگی خود را باز می‌گوید و هررویدادی را در فصل جداگانه‌ای با مهارت و استادی می‌نویسد و از اینرو هر فصل از این کتاب به‌صورت داستان کوتاه و گیرایی درآمده است.

شخصیتهایی که در سرگذشت مارك‌تواین داخل شده‌اند و یا کسانی که قهرمانان داستان زندگی او بشمار می‌روند اغلب کسانی هستند که در جهان شاعری و نویسندگی یا درعالم سیاست پایهٔ بلندی دارند. زندگی من مارك ـ تواین، آگاهیهای ارزنده‌ای از زندگی شاعران و نویسندگان معاصر وی و شخصیتهای نظامی و سیاسی همزمان او به‌دست می‌دهد. دربارهٔ زندگی کسانی مانند: چارلز دیکنز، رودیاردلیلینگ، لویی‌استونسون، برت‌هارت و امثال آنان مطالبی در این‌کتاب آمده است که تقریباً پیش‌از آن در هیچ‌جا نیامده است.

مولن روژ
پیر لامور
ترجمهٔ هوشنگ پیرنظر

مولن روژ، شرح زندگی هانری دوتولوزلوترك (۱۸۶۴–۱۹۰۱) نقاش فرانسوی است. اواز اشراف زادگان قدیمی فرانسه بود. تولوزلوترك ازکودکی به‌نقاشی آبرنگ پرداخت. مدتی در آموزشگاه به‌تحصیل نقاشی پرداخت و به‌شیوه‌های متداول و مرسوم نقاشی آشنا شد. نخستین کارهای مهمش در سالهای ۱۸۷۹ و ۱۸۸۰ به‌وجود آمد. نهضت امپرسیونیسم درهای تازه‌ای به‌روی او گشود. او در نقاشی و لیتوگرافی و طراحی راهی در پیش گرفت که نشان‌دهندهٔ قدرت او در ادراك حرکات و کیفیات روحی انسانی است. رنگ را بی‌پروا و زیاد به‌کار می‌برد وقدرت طراحی او از همان ابتدای کودکی آشکار شد. موضوع نقاشیهای او میخانه‌ها و کاباره‌ها و تئاترها و روسپی‌خانه‌ها وساکنان و مشتریان آنجاها بود.

برگزیدن این موضوعها تازگی نداشت ولی دید و طرز تلقی او تازه بود. تابلو تالار رقص او به‌نام «در مولن روژ» به‌تابلو رنوار که موضوع مشابهی دارد شبیه نیست. چنین جایی به‌نظر رنوار مجلل و پرسرور جلوه کرده است ولی لوترك آنرا جایی غم‌انگیز برای فرار مردم از دردها ومحرومیت‌های خود می‌بیند.

لوترك در تصویر زندگی رنج بار ونشان دادن درد های نهانی مردمی که به‌پرتگاه فساد افتاده‌اند شهرت بسزا یافته است. وی در کارهای خود به‌جنبه‌های مضحك وغم‌انگیز زندگی انسانی بیشتر توجه می‌کرد.

فهرست سالانهٔ انتشارات خود را منتشر کرده‌ایم.
علاقه‌مندان می‌توانند به‌آدرس «تهران– شاهرضا– اول وصال‌شیرازی – شمارهٔ ۲۸– دایرهٔ روابط عمومی مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر» با ما مکاتبه کنند تا فهرست سالانه را برای ایشان ارسال داریم.

میکل‌آنژ درششم مارس۱۴۷۵ زاده شد. در شش‌سالگی مادرش را از دست داد. پدرش چندی شهردار کاپزر و شیوزی بود. دایهٔ میکل‌آنژ زنی‌سنگتراش از اهالی ستلین‌یانو بود. هنگام تحصیل فقط به نقاشی دل سپرد. به‌مدرسهٔ پیکرسازی که لوران دومدیسیس در باغهای سن‌مارك دایر کرده بود، وارد شد. با اندیشه‌های ستایشگران دانش و هنر یونان باستان آشنا شد و جزو هواخواهان مجسمه‌سازی و حجاری یونان باستان گردید. در مارس ۱۵۰۵ میکل‌آنژ به‌فرمان ژول دوم به‌رم رفت و دوران پر افتخار زندگی خود را آغاز کرد. در مارس۱۵۲۴ دچار نومیدی شدیدی شد. در روزهای قیام‌ملی و جمهوریخواهانهٔ مردم فلورانس، او درصف اول جبهه قرار گرفت. دوم ژوئیهٔ ۱۵۲۸ بـرادرش در دامنش جان سپرد. در اکتبر ۱۵۲۸ در جلسات مشاوره برای دفاع از شهر شرکت‌کـرد. روز ۱۰ ژانویهٔ ۱۵۲۹ به‌عنوان سرپرست امور استحکامات انتخاب شد و به دنبال آن به‌سمتهای مشابهی منصوب گردید. عشق چندبار به‌سراغش آمد ولی بیش از همه کاوالیوری را دوست داشت و عشق او از دیگران پایدارتـر بود. کاوالیوری نیز بـه استادش وفادار ماند و بربالین مرگ او نیز حضور داشت و برروی میکل‌آنژ نفوذ فراوانی داشت. ولی از سال ۱۵۳۴ عشق بـه‌مذهب تمام وجود میکل‌آنژ را فرا گرفت. روز ۲۵ فوریهٔ ۱۵۴۷ درگذشت.

«نج و سرمستی» را نویسنده بااستفاده از متن چهارصدونودوپنج نامهٔ میکل‌آنژ، دفترهای او و قراردادهایی کـه برای اجـرای سفارشهای هنری بسته بود و نیز بابهره‌جویی از بایگانی اسناد فلـورانس و مجموعهٔ آثار میکل‌آنژ وشجره‌نامهٔ اجداد او و دیگر منابع موجود دربارهٔ هنر واندیشهٔ میکل‌آنژ پیکرتراش، نوشته است.

پاره‌ای از آثارمیکل‌آنژ عبارتند از: عذرای پلکان۱۴۹۱، عیسای مصلوب بردامن مادر ۱۵۰۰ ـ ۱۴۹۸، داود ۴-۱۵۰۱، اسیران قهرمـان ومحتضر ۱۶-۱۵۱۳، چهار اسیر(غول‌پیکر)، ناتمام حدود ۱۵۱۹، نمازخانهٔ قدیسی ۳۴-۱۵۲۰، کتابخانهٔ‌لاورنتی۳۴-۱۵۲۴، شب۳۱-۱۵۲۶، روز۳۶-۱۵۲۶، مصلوب‌شدن پطرس ۵۰-۱۵۴۶، مادر۶۴-۱۵۵۵، دروازهٔ پیا ۶۴-۱۵۶۱، سانتا ماریای آنجلی ۶۴-۱۵۶۳.